

دیوان
حکیم قانلی شیرازی

پریشان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پريشان. ديوان حكيم قاننى

نويسنده:

حبيب الله بن محمد على قاننى

ناشر چاپى:

نسخه خطى

ناشر ديجيتالى:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۳۲	پربشان. دیوان حکیم قآنی -
۳۲	مشخصات کتاب
۳۴	معرفی
۳۴	قصاید
۳۴	حرف ا
۳۴	قصیده شماره ۱: دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا
۴۶	قصیده شماره ۲: به گردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا
۵۱	قصیده شماره ۳: دوش که این گردگردگنبد مینا
۵۷	قصیده شماره ۴: ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا
۶۱	قصیده شماره ۵: شکسته خامه آذرگسسته نامه قسطا
۶۳	قصیده شماره ۶: گسترد بهار در زمین دیبا
۶۷	قصیده شماره ۷: دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا
۷۴	قصیده شماره ۸: عید شد ساقی بیا درگردش آور جام را
۷۷	قصیده شماره ۹: گر تاج زر نهند ازین پس به سر مرا
۸۱	قصیده شماره ۱۰: آراست عروس گل گلستان را
۸۶	قصیده شماره ۱۱: اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را
۸۹	قصیده شماره ۱۲: چه مایه مایلی ای ترک ترک و خفتان را
۹۳	قصیده شماره ۱۳: خیز ای غلام زین کن یکران را
۱۰۲	قصیده شماره ۱۴: در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را
۱۰۵	قصیده شماره ۱۵: شاه ختن چو دوش نهان شد به مکنا
۱۱۱	قصیده شماره ۱۶: نسیم خلد می رود مگر ز جویبارها
۱۱۶	حرف ب
۱۱۶	قصیده شماره ۱۷: ازسروش وحدتم برگوش هوش آمدخطاب

- ۱۲۱ ----- قصیده شماره ۱۸: خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
- ۱۲۵ ----- قصیده شماره ۱۹: دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب
- ۱۲۹ ----- قصیده شماره ۲۰: دو قلاع کفرند با هم مصاحب
- ۱۳۵ ----- قصیده شماره ۲۱: آنچه من بینم به بیداری نبیندکس به خواب
- ۱۳۸ ----- قصیده شماره ۲۲: ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب
- ۱۴۸ ----- قصیده شماره ۲۳: بدا به حالت آن مجرمی که روز حساب
- ۱۵۶ ----- قصیده شماره ۲۴: صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب
- ۱۵۸ ----- قصیده شماره ۲۵: در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب
- ۱۶۱ ----- قصیده شماره ۲۶: ساقی امشب می پیاپی ده که من بر جای آب
- ۱۶۳ ----- قصیده شماره ۲۷: شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب
- ۱۶۷ ----- قصیده شماره ۲۸: گرفت عرصه گیتی شمیم عنبر ناب
- ۱۷۱ ----- قصیده شماره ۲۹: چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب
- ۱۷۳ ----- حرف ت
- ۱۷۳ ----- قصیده شماره ۳۰: ای به از روز دگر هر روز کارت
- ۱۷۴ ----- قصیده شماره ۳۱: اگر نظام امور جهان به دست قضاست
- ۱۷۷ ----- قصیده شماره ۳۲: این خط بی خطا که به از نافه ختاست
- ۱۸۱ ----- قصیده شماره ۳۳: ای دل اقبال و سعادت نه به سعی و طلب است
- ۱۸۵ ----- قصیده شماره ۳۴: این چه جشنست کزو جان جهان در طرب است
- ۱۸۸ ----- قصیده شماره ۳۵: در چشم منست آنچه به رخسار تو آب است
- ۱۹۲ ----- قصیده شماره ۳۶: دارد اگرچه بر همه کس روزگار دست
- ۱۹۴ ----- قصیده شماره ۳۷: باز این تویی شهاکه جهانست مسخرست
- ۱۹۶ ----- قصیده شماره ۳۸: بر دلم صدهزار نیشترست
- ۲۰۰ ----- قصیده شماره ۳۹: عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست
- ۲۰۳ ----- قصیده شماره ۴۰: هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهرست
- ۲۰۸ ----- قصیده شماره ۴۱: تا لاله به باغ و گل به گلزارست
- ۲۱۲ ----- قصیده شماره ۴۲: که جلوه کرد که آفاق پر ز انوارست

- قصیده شماره ۴۳: گاه ط رب و رو ز می و فصل بهارست ۲۱۸
- قصیده شماره ۴۴: روز می و وقت عیش و گاه سرورست ۲۲۴
- قصیده شماره ۴۵: ترک من آفت چینست و بلای ختن است ۲۲۶
- حرف د ۲۳۱
- قصیده شماره ۵۶: فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد ۲۳۱
- قصیده شماره ۵۷: به کف هر آنکه سر زلف دلستان دارد ۲۳۳
- قصیده شماره ۵۸: هله نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد ۲۳۸
- قصیده شماره ۵۹: عید آمد و آفاق پر از برگ و نواکرد ۲۴۲
- قصیده شماره ۶۰: الا تدارک ماه صیام بایدکرد ۲۴۶
- قصیده شماره ۶۱: آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد ۲۴۹
- قصیده شماره ۶۲: ماهم ز در درآمد و بر من سلام کرد ۲۵۳
- قصیده شماره ۶۳: باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد ۲۵۵
- قصیده شماره ۶۴: ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد ۲۶۱
- قصیده شماره ۶۵: چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد ۲۶۵
- قصیده شماره ۶۶: صبح آفتاب چون ز فلک سر زد ۲۶۷
- قصیده شماره ۶۷: بجز لب تو کزو گفت شکرین خیزد ۲۷۳
- قصیده شماره ۶۸: ای صفاهان مژده کاینک شاه دوران می رسد ۲۷۷
- قصیده شماره ۶۹: مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد ۲۷۹
- قصیده شماره ۷۰: به گوش از هائف غییم سحرگه این ندا آمد ۲۸۲
- قصیده شماره ۷۱: سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد ۲۸۵
- قصیده شماره ۷۲: هست از دو کعبه امروز دین خدای خرسند ۲۹۰
- قصیده شماره ۷۳: ازین سان کابر نیسانی دمام گوهر افشاند ۲۹۳
- قصیده شماره ۷۴: سرین دلبر من سیم ناب را ماند ۲۹۵
- قصیده شماره ۷۵: غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند ۲۹۹
- قصیده شماره ۷۶: دلی که هر چه کند بر مراد یار کند ۳۰۵
- قصیده شماره ۷۷: هر کرا ایزد اختیار کند ۳۱۳

- قصیده شماره ۷۸: قضا چو مسند اقبال در جهان افکند ----- ۳۱۶
- قصیده شماره ۷۹: آدمی باید به گیتی عمر جاویدان کند ----- ۳۱۹
- قصیده شماره ۸۰: ن هرچون نیرگ سازد چرخ چون دستان کند ----- ۳۲۱
- قصیده شماره ۸۱: آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند ----- ۳۲۵
- قصیده شماره ۸۲: هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود ----- ۳۲۷
- قصیده شماره ۸۳: هر کرا دل سپیدکار بود ----- ۳۳۳
- قصیده شماره ۸۴: هر جاکه پارسی بت من جلوه گر شود ----- ۳۳۸
- قصیده شماره ۸۵: تمام گشت مه روزه و هلال دمید ----- ۳۴۵
- قصیده شماره ۸۶: بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید ----- ۳۴۹
- قصیده شماره ۸۷: دوش برگردون بسی تابان شهاب آمد پدید ----- ۳۵۲
- قصیده شماره ۸۸: مقتدای انس و جان آمد پدید ----- ۳۵۶
- حرف ر ----- ۳۵۹
- قصیده شماره ۸۹: از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر ----- ۳۵۹
- قصیده شماره ۹۰: اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر ----- ۳۶۸
- قصیده شماره ۹۱: الا ای خمیده سر زلف دلبر ----- ۳۷۲
- قصیده شماره ۹۲: الحمد خدا را که ولیعهد مظفر ----- ۳۷۸
- قصیده شماره ۹۳: الحمد که از موهبت ایزد داور ----- ۳۸۲
- قصیده شماره ۹۴: امسال عید اضحی با نصرت و ظفر ----- ۳۸۷
- قصیده شماره ۹۵: ای به جلالت ز آفرینش برتر ----- ۳۹۰
- قصیده شماره ۹۶: ای طره مشکین تو همشیره قنبر ----- ۳۹۴
- قصیده شماره ۹۷: ای طره مشکین تو با مشک پسر عم ----- ۴۰۰
- قصیده شماره ۹۸: بحمدالله که باز از یاری گیهان خدا داور ----- ۴۰۲
- قصیده شماره ۹۹: بستم به عزم پارس چو از ملک ری کمر ----- ۴۰۹
- قصیده شماره ۱۰۰: کای همچو ابر جود تو فایض به خشک و تر ----- ۴۱۳
- قصیده شماره ۱۰۱: بس دلبرکانند به هر بوم و به هر بر ----- ۴۱۷
- قصیده شماره ۱۰۲: به هر بهار کل از زیر کل برآرد سر ----- ۴۱۹

- قصیده شماره ۱۰۳: پیک دلارام دی درآمدم از در ----- ۴۲۶
- قصیده شماره ۱۰۴: چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر ----- ۴۳۲
- قصیده شماره ۱۰۵: چو زآشیانه چرخ این عقاب زرین پر ----- ۴۳۶
- قصیده شماره ۱۰۶: چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر ----- ۴۴۱
- قصیده شماره ۱۰۷: خرم بهار من که ز عیداست تازه تر ----- ۴۴۷
- قصیده شماره ۱۰۸: در شب عید آن سمن عذار سمن بر ----- ۴۵۱
- قصیده شماره ۱۰۹: دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر ----- ۴۵۷
- قصیده شماره ۱۱۰: دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر ----- ۴۶۳
- قصیده شماره ۱۱۱: شبی به عادت روز شباب عیش آور ----- ۴۶۸
- قصیده شماره ۱۱۲: دوش چو شد بر سریر چرخ مدور ----- ۴۷۵
- قصیده شماره ۱۱۳: از دو محمد زمانه یافته زیور ----- ۴۷۹
- قصیده شماره ۱۱۴: دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر درر ----- ۴۸۱
- قصیده شماره ۱۱۵: دی آمد از در من آن دلفریب پسر ----- ۴۸۵
- قصیده شماره ۱۱۶: رسید چه خبر فتح کی رسید؟ سحر ----- ۴۸۸
- قصیده شماره ۱۱۷: سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر ----- ۴۹۰
- قصیده شماره ۱۱۸: مباحش غره دلا در جهان به فضل و هنر ----- ۵۰۰
- قصیده شماره ۱۱۹: سه هفته پیشترک زین شبی به ماه صفر ----- ۵۲۳
- قصیده شماره ۱۲۰: زهی گرفته تیغ و سنان چه بحر و چه بر ----- ۵۲۶
- قصیده شماره ۱۲۱: سیه زلف از بر آن چهر دلبر ----- ۵۳۰
- قصیده شماره ۱۲۲: شادان رسید دوش نگارینم از سفر ----- ۵۳۴
- قصیده شماره ۱۲۳: شباهنگام کز انبوه اختر ----- ۵۴۱
- قصیده شماره ۱۲۴: شب گذشته که همزاد بود با محشر ----- ۵۴۵
- قصیده شماره ۱۲۵: شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر ----- ۵۵۲
- قصیده شماره ۱۲۶: شکر که آمد ز ری به خطه خاور ----- ۵۵۷
- قصیده شماره ۱۲۷: صبح چون مهر سرزد از خاور ----- ۵۶۱
- قصیده شماره ۱۲۸: طراق سندان برخاست ای غلام از در ----- ۵۶۶

- قصیده شماره ۱۲۹: فرو بگرفته گیتی را به باغ و راغ و کوه و در ۵۶۶
- قصیده شماره ۱۳۰: لبالب کن ای مهربان ماه ساغر ۵۶۹
- قصیده شماره ۱۳۱: ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر ۵۷۵
- قصیده شماره ۱۳۲: یازده ماه کند روزه به هر سال سفر ۵۷۹
- قصیده شماره ۱۳۳: آفتاب و سایه می رقصند با هم ذره وار ۵۸۶
- قصیده شماره ۱۳۴: آفرین برکلک سحرانگیز آن صورت نگار ۵۹۰
- قصیده شماره ۱۳۵: از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار ۵۹۴
- قصیده شماره ۱۳۶: از سر دوش دو ضحاک درآویخت دو مار ۵۹۸
- قصیده شماره ۱۳۷: اسم شد مشتید و دین گشت استوار ۶۰۱
- قصیده شماره ۱۳۸: افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار ۶۰۷
- قصیده شماره ۱۳۹: امروز از دوکعبه جهان دارد افتخار ۶۱۱
- قصیده شماره ۱۴۰: ای اهل فارس ، مژده که از فضل کردگار ۶۱۵
- قصیده شماره ۱۴۱: ای ترک می فروش ای ماه میگسار ۶۱۹
- قصیده شماره ۱۴۲: ای زان دو سیه مار که جا داده به گلزار ۶۲۳
- قصیده شماره ۱۴۳: ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار ۶۲۵
- قصیده شماره ۱۴۴: ای همایون صورت میمون شاه کامگار ۶۳۱
- قصیده شماره ۱۴۵: باد میمون این بهین تشریف شاه کامگار ۶۳۴
- قصیده شماره ۱۴۶: با فال نیک بهر زمین بوس شهریار ۶۳۶
- قصیده شماره ۱۴۷: با فال نیک و حال خوش و بخت کامگار ۶۴۳
- قصیده شماره ۱۴۸: بوده جای یک جهان جان این قبای شهریار ۶۴۹
- قصیده شماره ۱۴۹: بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار ۶۵۲
- قصیده شماره ۱۵۰: بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهیار ۶۵۵
- قصیده شماره ۱۵۱: تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار ۶۶۱
- قصیده شماره ۱۵۲: تبارک الله از فارس آن خجسته دیار ۶۶۵
- قصیده شماره ۱۵۳: تیغی گهرنگار فرستاده شهریار ۶۷۵
- قصیده شماره ۱۵۴: چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار ۶۸۳

- قصیده شماره ۱۵۵: که باد تا ابد از فر ایزد دادار ۶۸۵
- قصیده شماره ۱۵۶: دوش اندر خواب می دیدم بهشت کردگار ۶۸۷
- قصیده شماره ۱۵۷: دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم به یار ۶۹۲
- قصیده شماره ۱۵۸: راستی را کس نمی داند که در فصل بهار ۷۰۰
- قصیده شماره ۱۵۹: باده جان بخش و دلکش خاصه از دست نگار ۷۰۳
- قصیده شماره ۱۶۰: زد به دلم ای نسیم آتش هجران یار ۷۰۶
- قصیده شماره ۱۶۱: مژده که شد در چمن رایت گل آشکار ۷۰۸
- قصیده شماره ۱۶۲: ای گهر اندر گهر تاجور و شهر یار ۷۱۰
- قصیده شماره ۱۶۳: ز شاهدهی که بود رویش از نگار نگار ۷۱۲
- قصیده شماره ۱۶۴: سوگند خورده اند نکویان این دیار ۷۱۴
- قصیده شماره ۱۶۵: شه قبای خ ریشتن بخشد به صاحب اختیار ۷۲۱
- قصیده شماره ۱۶۶: صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار ۷۲۳
- قصیده شماره ۱۶۷: عطسه مشکین زند هر دم نسیم مشکبار ۷۲۵
- قصیده شماره ۱۶۸: قامت سروی چو بینم برکنار جویبار ۷۲۹
- قصیده شماره ۱۶۹: کوهی به قفا بسته ای ای شوخ دلزار ۷۳۳
- قصیده شماره ۱۷۰: گفتم به یار فصل بهار آمد ای نگار ۷۳۹
- قصیده شماره ۱۷۱: گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار ۷۴۳
- قصیده شماره ۱۷۲: منت خدای را که ز تأیید کردگار ۷۴۵
- قصیده شماره ۱۷۳: هر سال به نوروز مرا بوسه دهد باز ۷۵۳
- قصیده شماره ۱۷۴: همتی مردانه می خواهم که اسمعیل وار ۷۵۵
- قصیده شماره ۱۷۵: یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار ۷۶۰
- قصیده شماره ۱۷۶: یک دو مه پیشترک زانکه رسد فصل بهار ۷۶۸
- قصیده شماره ۱۷۷: آمد به برم دوش یکی ساده پسر بر ۷۷۴
- قصیده شماره ۱۷۸: بشارت باد بر اهل نشابور ۷۷۹
- قصیده شماره ۱۷۹: حبذا از هوای نیشابور ۷۸۱
- قصیده شماره ۱۸۰: سه چیز هست کزو مملکت بود معمور ۷۸۵

- قصیده شماره ۱۸۱: ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر ۷۹۱
- قصیده شماره ۱۸۲: دوش از بر شهزاده اردشیر ۷۹۳
- قصیده شماره ۱۸۳: سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر ۷۹۵
- قصیده شماره ۱۸۴: شراب تاک نوشم دگر ز خم عصیر ۸۰۱
- قصیده شماره ۱۸۵: همی به چشم من آید که سوی حضرت میر ۸۰۴
- حرف ز ۸۰۷
- قصیده شماره ۱۸۶: رسید نامه دلدار دوشم از شیراز ۸۰۷
- قصیده شماره ۱۸۷: محمود ماه من که غلامش بود ایاز ۸۱۴
- قصیده شماره ۱۸۸: ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز ۸۱۶
- قصیده شماره ۱۸۹: شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز ۸۱۸
- قصیده شماره ۱۹۰: رساند باد صبا مژده بهار امروز ۸۲۱
- قصیده شماره ۱۹۱: صباح عید که شد باغ و راغ عطرآمیز ۸۲۸
- حرف ش ۸۳۲
- قصیده شماره ۱۹۲: کس مبادا چو من دلی زارش ۸۳۲
- قصیده شماره ۱۹۳: مبارک باد هر عیدی به خسرو خاصه نوروزش ۸۳۴
- قصیده شماره ۱۹۴: ز چشمم خون فرو ریزد به یاد چشم فتانش ۸۳۶
- قصیده شماره ۱۹۵: فلک دوش از عروس خور تهی چون گشت دامانش ۸۴۰
- قصیده شماره ۱۹۶: نگار من که بود جایگاه در جانش ۸۴۴
- قصیده شماره ۱۹۷: مرا ماهیست در مشکوکه مشکین زلف پرچینش ۸۴۹
- قصیده شماره ۱۹۸: فلک ژاژ است هنجارش جهان زشت است آیینش ۸۵۰
- قصیده شماره ۱۹۹: همانا فصل تابستان سرآمد عهد تسعینش ۸۵۲
- حرف ع ۸۵۹
- قصیده شماره ۲۰۰: چه ماه بود که از خانه کرد طلوع ۸۵۹
- حرف ق ۸۶۶
- قصیده شماره ۲۰۱: زهی به منزلت از عرش برده فرش تو رونق ۸۶۶
- قصیده شماره ۲۰۲: دوش دیدم یکی خجسته وناق ۸۶۹

- قصیده شماره ۲۰۳: کرد چون خسرو منصور ز ری عزم عراق ۸۷۳
- حرف گ ۸۷۹
- قصیده شماره ۲۰۴: ای زلف نگار ای حبشی زاده شیرنگ ۸۷۹
- قصیده شماره ۲۰۵: به عزم ری چو نهادم به رخس زین خدنگ ۸۸۸
- قصیده شماره ۲۰۶: که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ ۸۹۲
- قصیده شماره ۲۰۷: چیست آن ازدها نهاد نهنگ ۸۹۵
- قصیده شماره ۲۰۸: دلکی داری ای شوخ چو یک پارچه سنگ ۸۹۸
- حرف ل ۹۰۰
- قصیده شماره ۲۰۹: ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل ۹۰۰
- قصیده شماره ۲۱۰: ای فال سعید و بخت مقبل ۹۰۷
- قصیده شماره ۲۱۱: ای رخس ره نورد من ای مرغ تیزبال ۹۱۱
- قصیده شماره ۲۱۲: بیا و ساغر می کن ز باده مالمال ۹۱۸
- قصیده شماره ۲۱۳: خسروا ای کت ایزد متعال ۹۲۵
- قصیده شماره ۲۱۴: در ششم روز جمادی نخست اول سال ۹۲۷
- قصیده شماره ۲۱۵: رونده رخس من ای از نژاد باد شمال ۹۲۹
- قصیده شماره ۲۱۶: دیشب به شکل جام نمود از افق هلال ۹۳۵
- قصیده شماره ۲۱۷: ای با خطاب مهر تو هر ذره یی سپهر ۹۳۹
- قصیده شماره ۲۱۸: مبال اگر ت فزاید زمانه مال و منال ۹۴۱
- قصیده شماره ۲۱۹: هر وجودی را به وهم اندر توان جستن همال ۹۴۸
- حرف م ۹۵۱
- قصیده شماره ۲۲۰: آمد چه خلعت از کجا؟ از دکه شاه عجم ۹۵۱
- قصیده شماره ۲۲۱: از تقویت رای دو سالار معظم ۹۵۳
- قصیده شماره ۲۲۲: الحمد خدا راکه ولیعهد معظم ۹۵۹
- قصیده شماره ۲۲۳: چو شد ز اختران دوش این سبز طارم ۹۶۳
- قصیده شماره ۲۲۴: شاعری امروز مر مراسم مسلم ۹۶۹
- قصیده شماره ۲۲۵: عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم ۹۷۲

- قصیده شماره ۲۲۶: ای بت سیمین بناگوش ای به تن چون سیم خام ----- ۹۷۷
- قصیده شماره ۲۲۷: ای رخس ره نورد من ای اسب تیزگام ----- ۹۸۰
- قصیده شماره ۲۲۸: بامدادان کآ فتاب خاوری سر زد ز بام ----- ۹۸۴
- قصیده شماره ۲۲۹: حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام ----- ۹۸۶
- قصیده شماره ۲۳۰: پگاه بام چو برشد غریو کوس از بام ----- ۹۹۲
- قصیده شماره ۲۳۱: بود مبارک هر عید خاصه عید صیام ----- ۹۹۶
- قصیده شماره ۲۳۲: به گاه بام که خورشید چرخ آینه فام ----- ۹۹۸
- قصیده شماره ۲۳۳: پی نظاره ی فرخ هلال عید صیام ----- ۱۰۰۴
- قصیده شماره ۲۳۴: پی نظاره فرخ هلال عید صیام ----- ۱۰۰۷
- قصیده شماره ۲۳۵: در شهر ری امسال به هرسو که نهم گام ----- ۱۰۱۲
- قصیده شماره ۲۳۶: شب دوشین دو پاسی رفته از شام ----- ۱۰۱۷
- قصیده شماره ۲۳۷: گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام ----- ۱۰۲۱
- قصیده شماره ۲۳۸: من ازین پس می خورم می گر حلالست ار حرام ----- ۱۰۲۴
- قصیده شماره ۲۳۹: هرآنچه هست مه و سال و هفته و ایام ----- ۱۰۲۶
- قصیده شماره ۲۴۰: ایا غلام من امروز سخت پڑمانم ----- ۱۰۲۹
- قصیده شماره ۲۴۱: منم که ازکف زربخش آفت کانم ----- ۱۰۳۵
- قصیده شماره ۲۴۲: من آن نشاط کز این بزم دلستان بینم ----- ۱۰۳۷
- قصیده شماره ۲۴۳: خیز ای غلام تا زین بر بادپا ز نیم ----- ۱۰۴۳
- حرف ن ----- ۱۰۵۰
- قصیده شماره ۲۴۴: آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن ----- ۱۰۵۰
- قصیده شماره ۲۴۵: انجمن پر انجمست از مهر چهر ماه من ----- ۱۰۵۹
- قصیده شماره ۲۴۶: اندر جهان دو چیز از دل برد محن ----- ۱۰۶۵
- قصیده شماره ۲۴۷: ای به مشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن ----- ۱۰۶۹
- قصیده شماره ۲۴۸: بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن ----- ۱۰۷۲
- قصیده شماره ۲۴۹: تیغ را دانی به استحقاق کبود تیغ زن ----- ۱۰۷۵
- قصیده شماره ۲۵۰: چند خواهی پیرهن از بهر تن ----- ۱۰۷۷

- قصیده شماره ۲۵۱: دلی مباد گرفتار عشق چون دل من ----- ۱۰۸۳
- قصیده شماره ۲۵۲: دوش مرا تافت نور عقل به روزن ----- ۱۰۸۹
- قصیده شماره ۲۵۳: ز آستان خواجه اعظم چراغ انجمن ----- ۱۰۹۴
- قصیده شماره ۲۵۴: ز یک غمزه ربنوده دل ز من آن ماه سیمین تن ----- ۱۰۹۸
- قصیده شماره ۲۵۵: سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن ----- ۱۱۰۰
- قصیده شماره ۲۵۶: مخسب ای صنم امشب بخواه باده روشن ----- ۱۱۲۱
- قصیده شماره ۲۵۷: مگر شقیق عقیقست و کوه کان یمن ----- ۱۱۲۴
- قصیده شماره ۲۵۸: آن خال سیه بر لب جان پرور جانان ----- ۱۱۲۸
- قصیده شماره ۲۵۹: الحمد که از تربیت مهر درخشان ----- ۱۱۳۲
- قصیده شماره ۲۶۰: امین داور و دارا معین ملت و ایمان ----- ۱۱۳۶
- قصیده شماره ۲۶۱: ای رخت خالق خورشید و لب ت رازق جان ----- ۱۱۳۸
- قصیده شماره ۲۶۲: ای طره دلدار من ای افعی پیچان ----- ۱۱۴۲
- قصیده شماره ۲۶۳: بارها گفته ام ای ری به تو این راز نهان ----- ۱۱۴۸
- قصیده شماره ۲۶۴: بر یاد صبحی به رسم مستان ----- ۱۱۵۰
- قصیده شماره ۲۶۵: به عزم پارس دل پارسایم از کرمان ----- ۱۱۵۹
- قصیده شماره ۲۶۶: به عید قربان قربان کنند خلق جهان ----- ۱۱۶۱
- قصیده شماره ۲۶۷: پدری و پسری سایه و نور یزدان ----- ۱۱۶۶
- قصیده شماره ۲۶۸: تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان ----- ۱۱۷۰
- قصیده شماره ۲۶۹: چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان ----- ۱۱۷۲
- قصیده شماره ۲۷۰: خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان ----- ۱۱۷۶
- قصیده شماره ۲۷۱: در دور دارای زمین در عهد خاقان زمان ----- ۱۱۷۹
- قصیده شماره ۲۷۲: دو خورشید جهانگیرند از یک آسان نابان ----- ۱۱۸۲
- قصیده شماره ۲۷۳: دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان ----- ۱۱۸۴
- قصیده شماره ۲۷۴: دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان ----- ۱۱۸۷
- قصیده شماره ۲۷۵: ز خلق خواجه عالم ز رای مهتر دوران ----- ۱۱۹۴
- قصیده شماره ۲۷۶: ساقی در این هوای سرد زمستان ----- ۱۱۹۸

- قصیده شماره ۲۷۷: صبح برآمد به کوه مهر درخشان ----- ۱۲۰۵
- قصیده شماره ۲۷۸: صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان ----- ۱۲۱۴
- قصیده شماره ۲۷۹: گر خضر دهد آب بقایت به زمستان ----- ۱۲۱۷
- قصیده شماره ۲۸۰: گشته در برجی دو نجم سعد گردون را قران ----- ۱۲۱۷
- قصیده شماره ۲۸۱: مرا در شش جهت از پنج تن خاطر بود شادان ----- ۱۲۱۹
- قصیده شماره ۲۸۲: نادرترین اشیا نیکوترین امکان ----- ۱۲۲۱
- قصیده شماره ۲۸۳: نظام مملکت از خنجر بهادرخان ----- ۱۲۲۵
- قصیده شماره ۲۸۴: رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن ----- ۱۲۲۷
- قصیده شماره ۲۸۵: عید دان چیست لب چون عید خندان داشتن ----- ۱۲۳۴
- قصیده شماره ۲۸۶: آخ آخ که شد پسرعم من ----- ۱۲۳۷
- قصیده شماره ۲۸۷: رود آمون گشت هامون ز اشک جیحون زای من ----- ۱۲۴۰
- قصیده شماره ۲۸۸: از چه نگویم سپاس ایزد بیچون ----- ۱۲۴۴
- قصیده شماره ۲۸۹: ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون ----- ۱۲۴۸
- قصیده شماره ۲۹۰: منجر چون تافت مهر از کاخ گردون ----- ۱۲۵۰
- قصیده شماره ۲۹۱: یازده ساله کودکی هست به کاخم اندرون ----- ۱۲۵۳
- قصیده شماره ۲۹۲: آفتاب زمانه شمس الدین ----- ۱۲۵۴
- قصیده شماره ۲۹۳: از بوی بهار و فر فروردین ----- ۱۲۵۸
- قصیده شماره ۲۹۴: امسال گویی از اثر باد فرودین ----- ۱۲۶۲
- قصیده شماره ۲۹۵: به راغ و باغ گذرکرد ابر فروردین ----- ۱۲۶۶
- قصیده شماره ۲۹۶: حبذا تشریف شاهشاه دریا آستین ----- ۱۲۷۱
- قصیده شماره ۲۹۷: خوش بود خاصه فصل فروردین ----- ۱۲۷۴
- قصیده شماره ۲۹۸: در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین ----- ۱۲۷۹
- قصیده شماره ۲۹۹: دوش چو سلطان چرخ گشت به مغرب مکین ----- ۱۲۸۶
- قصیده شماره ۳۰۰: دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین ----- ۱۲۹۰
- قصیده شماره ۳۰۱: عیدست و آن ابرو کمان دلدادگان را درکمین ----- ۱۲۹۲
- قصیده شماره ۳۰۲: ماه دو هفت سال من آن یار نازنین ----- ۱۲۹۵

- قصیده شماره ۳۰۳: ماه من دارد ز سیم ساده یک خرمن سرین ۱۳۰۱
- حرف و ۱۳۰۵
- قصیده شماره ۳۰۴: آن خال سیه از بر آن نرگس جادو ۱۳۰۵
- قصیده شماره ۳۰۵: الحمدکه آمد ز سفر موبک خسرو ۱۳۰۷
- قصیده شماره ۳۰۶: ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو ۱۳۱۱
- قصیده شماره ۳۰۷: دوش چو بنهفت نوعروس ختن رو ۱۳۱۴
- حرف ه ۱۳۲۰
- قصیده شماره ۳۰۸: باز سرسبز شد زمین ز گیاه ۱۳۲۰
- قصیده شماره ۳۰۹: دو چشم باز و دوگوشم فراز مانده به راه ۱۳۲۳
- قصیده شماره ۳۱۰: روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه ۱۳۲۹
- قصیده شماره ۳۱۱: دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه ۱۳۳۴
- قصیده شماره ۳۱۲: شد عید و مه روزه سفرکرد به اکراه ۱۳۳۹
- قصیده شماره ۳۱۳: صدراعظم آفتابست و نظام الملک ماه ۱۳۴۳
- قصیده شماره ۳۱۴: مگوگناه بود بر رخ نگار نگاه ۱۳۴۵
- قصیده شماره ۳۱۵: شاهها ز ساغر لب ساقی شراب خواه ۱۳۴۸
- قصیده شماره ۳۱۶: ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته ۱۳۵۰
- قصیده شماره ۳۱۷: عبدس و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته ۱۳۵۱
- قصیده شماره ۳۱۸: عیدست و جام زرنشان از می گران بار آمده ۱۳۵۵
- قصیده شماره ۳۱۹: جشنی ز نوروز عجم کاراستش جمشید جم ۱۳۵۵
- قصیده شماره ۳۲۰: ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده ۱۳۵۷
- حرف ی ۱۳۵۹
- قصیده شماره ۳۲۱: بناز ای طوس بر راز و بیال ای خاوران بر ری ۱۳۵۹
- قصیده شماره ۳۲۲: سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای ۱۳۶۲
- قصیده شماره ۳۲۳: ای دفتر گل از ورق حسن تو بایی ۱۳۶۴
- قصیده شماره ۳۲۴: حمد بیحد را سزد ذاتی که بی همتاستی ۱۳۶۸
- قصیده شماره ۳۲۵: تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیستی ۱۳۷۴

- قصیده شماره ۳۲۶: نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی ----- ۱۳۷۵
- قصیده شماره ۳۲۷: ماه من ماند به سر و ار سرو جولان داشتی ----- ۱۳۷۶
- قصیده شماره ۳۲۸: تبارک ای نگار خلّی ای ماه نوشادی ----- ۱۳۸۲
- قصیده شماره ۳۲۹: گشودی زلف قیرآگین جهان را قیروان کردی ----- ۱۳۸۳
- قصیده شماره ۳۳۰: آوِخا کز کین چرخ چنبری ----- ۱۳۸۷
- قصیده شماره ۳۳۱: ای زلف یار من از بس معنبری ----- ۱۳۸۹
- قصیده شماره ۳۳۲: دوش درآمد از درم آن مه برج دلبری ----- ۱۳۹۳
- قصیده شماره ۳۳۳: عقرب جزاره دارد ماه من بر مشتری ----- ۱۳۹۶
- قصیده شماره ۳۳۴: به گیسو روی آن ترک تتاری ----- ۱۳۹۶
- قصیده شماره ۳۳۵: ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری ----- ۱۴۰۲
- قصیده شماره ۳۳۶: ای زلف یار چرا آشفته و دژمی ----- ۱۴۰۲
- قصیده شماره ۳۳۷: ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی ----- ۱۴۰۶
- قصیده شماره ۳۳۸: اگر هرکس نماید میش را در عید قربانی ----- ۱۴۰۸
- قصیده شماره ۳۳۹: ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی ----- ۱۴۱۱
- قصیده شماره ۳۴۰: ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی ----- ۱۴۱۵
- قصیده شماره ۳۴۱: ای روی تو فهرست شادمانی ----- ۱۴۱۷
- قصیده شماره ۳۴۲: ای مار سیاه جعد جانانی ----- ۱۴۲۳
- قصیده شماره ۳۴۳: به تار زلف دوتا چون نظرکنی دانی ----- ۱۴۲۶
- قصیده شماره ۳۴۴: بود این نکته در حکمت سر ای غیب برهانی ----- ۱۴۲۹
- قصیده شماره ۳۴۵: تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی ----- ۱۴۴۲
- قصیده شماره ۳۴۶: چو دولت جمع گردد با جوانی ----- ۱۴۴۵
- قصیده شماره ۳۴۷: سروش غییم گوید به گوش پنهانی ----- ۱۴۴۹
- قصیده شماره ۳۴۸: دلکی هست مرا شیفته و هرجایی ----- ۱۴۵۵
- قصیده شماره ۳۴۹: شی غفتم خرد راکای مه گردون دانایی ----- ۱۴۶۱
- غزلیات ----- ۱۴۶۵
- حرف ا ----- ۱۴۶۵

غزل شماره ۱: صدشکر گویم هر زمان هم چنگ را هم جام را ----- ۱۴۶۵

غزل شماره ۲: زین پس به کار ناید رطل و سبو مرا ----- ۱۴۶۵

غزل شماره ۳: کنون که برگ و نوا نیست باغ و بستان را ----- ۱۴۶۸

غزل شماره ۴: ضحاک وار کشته بسی بی گناه را ----- ۱۴۷۰

غزل شماره ۵: حیران کند جمال تو ماه دو هفته را ----- ۱۴۷۰

حرف ت ----- ۱۴۷۲

غزل شماره ۶: چه شیرین گفت خسرو این عبارت ----- ۱۴۷۲

غزل شماره ۷: ز ما صد جان وز آن لب یک عبارت ----- ۱۴۷۲

غزل شماره ۸: دامن وصل تو گر افتد به دست ----- ۱۴۷۳

غزل شماره ۹: که بود آن ترک خون آشام سرمست ----- ۱۴۷۴

غزل شماره ۱۰: دل دیوانه که خود را به سر زلف تو بستست ----- ۱۴۷۵

غزل شماره ۱۱: قوت من باده قوتم یارست ----- ۱۴۷۵

غزل شماره ۱۲: دل هر جایی من آفت جانست و تنست ----- ۱۴۷۶

غزل شماره ۱۳: چه غم ز بی کلهی کآ سمان کلاه منست ----- ۱۴۷۸

غزل شماره ۱۴: اگر از خوردن می لعل لببت رنگینست ----- ۱۴۸۰

غزل شماره ۱۵: آن نه رویست که یک باغ گل و نسرینست ----- ۱۴۸۲

غزل شماره ۱۶: زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست ----- ۱۴۸۲

غزل شماره ۱۷: به چشم من همه آفاق پر کاهی نیست ----- ۱۴۸۳

غزل شماره ۱۸: یارکی مراست رند و بذله گو ----- ۱۴۸۳

غزل شماره ۱۹: دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت ----- ۱۴۸۵

حرف د ----- ۱۴۸۷

غزل شماره ۲۰: سخن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد ----- ۱۴۸۷

غزل شماره ۲۱: دل شکسته من آهش ار اثر دارد ----- ۱۴۸۷

غزل شماره ۲۲: مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد ----- ۱۴۸۷

غزل شماره ۲۳: غم عشق تو آ زادم ز غم های جهان دارد ----- ۱۴۸۸

غزل شماره ۲۴: دل تو خاره و جسمت حریر را ماند ----- ۱۴۸۸

- غزل شماره ۲۵: رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند ۱۴۸۹
- غزل شماره ۲۶: نگار سرو قد من چو عزم باغ کند ۱۴۸۹
- غزل شماره ۲۷: لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند ۱۴۹۰
- غزل شماره ۲۸: ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا می کند ۱۴۹۱
- غزل شماره ۲۹: طالع مسعود چیست طلعت محمود ۱۴۹۲
- غزل شماره ۳۰: شب دوشین که مرا لب به لب نوشین بود ۱۴۹۴
- غزل شماره ۳۱: هر جا حکایت از صنمی دلربا رود ۱۴۹۴
- غزل شماره ۳۲: خلق را قصه حسن پری از یاد رود ۱۴۹۶
- غزل شماره ۳۳: مست و بیخود سروناز من به صحرا می رود ۱۴۹۶
- غزل شماره ۳۴: دولت آنست که از در صنمی تازه درآید ۱۴۹۸
- غزل شماره ۳۵: ماه من از زلف چون گره بگشاید ۱۴۹۸
- غزل شماره ۳۶: چونست که اسماعیل هرگه به خروش آید ۱۵۰۰
- حرف ر ۱۵۰۱
- غزل شماره ۳۷: ای شیخ چه دل نهی به دستار ۱۵۰۱
- غزل شماره ۳۸: دلدار بود دین و دل و طاق و قرار ۱۵۰۲
- غزل شماره ۳۹: واقفی ای پیک چون ز حال دل زار ۱۵۰۲
- غزل شماره ۴۰: هرکس به هوای جان گرفتار ۱۵۰۳
- غزل شماره ۴۱: ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر ۱۵۰۳
- حرف ش ۱۵۰۵
- غزل شماره ۴۲: ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش ۱۵۰۵
- غزل شماره ۴۳: پیر مغان جام میم داد دوش ۱۵۰۵
- غزل شماره ۴۴: لحن اسماعیل و رویش آفت چشمست و گوش ۱۵۰۶
- حرف م ۱۵۰۷
- غزل شماره ۴۵: تا به شکار رفته ای گشته دلم شکار غم ۱۵۰۷
- غزل شماره ۴۶: نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابیم ۱۵۰۷
- غزل شماره ۴۷: به جرم عشق تو گر می زنند بر دارم ۱۵۰۹

- غزل شماره ۴۸: دست در حلقه آن طره پرچین دارم ۱۵۰۹
- غزل شماره ۴۹: بکش از کشی به تیغم، بزن از زنی به تبرم ۱۵۱۰
- غزل شماره ۵۰: ز بس که هجر تو لاغر میان بکاست تنم ۱۵۱۱
- غزل شماره ۵۱: دی من و محمود در وثاق نشستیم ۱۵۱۱
- غزل شماره ۵۲: بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم ۱۵۱۲
- حرف ن ۱۵۱۲
- غزل شماره ۵۳: واجب نبود دل به بتی بیهده بستن ۱۵۱۲
- غزل شماره ۵۴: نکو نبود به یکبار ترک ما گفتن ۱۵۱۳
- حرف و ۱۵۱۳
- غزل شماره ۵۵: آن سنگدل که شیشه جانهاست جای او ۱۵۱۳
- غزل شماره ۵۶: ای آفتاب بنده تابنده رای تو ۱۵۱۴
- غزل شماره ۵۷: قاصدی کو تا فرستم سوی تو ۱۵۱۵
- غزل شماره ۵۸: یارکی هست مرا به لطافت ملکو ۱۵۱۶
- حرف ی ۱۵۱۶
- غزل شماره ۵۹: دلم به زلف تو عهدی که بسته بود شکستی ۱۵۱۶
- غزل شماره ۶۰: ای تیره زلف درهم ای نافه تتاری ۱۵۱۸
- غزل شماره ۶۱: بتا ز دست ببردی دلم به طراری ۱۵۱۸
- غزل شماره ۶۲: مگر دریچه نوری تو یا نتیجه حوری ۱۵۲۰
- غزل شماره ۶۳: گر به تیغم بکشی زار و به خونم بکشی ۱۵۲۰
- غزل شماره ۶۴: به رنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی ۱۵۲۱
- غزل شماره ۶۵: دلا بیا بشنو از حکیم قآنی ۱۵۲۲
- غزل شماره ۶۶: گرم ز لطف بخوانی ورم به قهر برانی ۱۵۲۲
- غزل شماره ۶۷: دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی ۱۵۲۲
- غزل شماره ۶۸: ای شوخ نازپرور آشوب عقل و دینی ۱۵۲۳
- غزل شماره ۶۹: ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی ۱۵۲۶
- غزل شماره ۷۰: دلبران اخترند و تو ماهی ۱۵۲۷

- غزل شماره ۷۱: به هر چه وصف نمایم ترا به زیبایی ۱۵۲۹
- غزل شماره ۷۲: تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی ۱۵۲۹
- غزل شماره ۷۳: تو را رسمست اول دلربایی ۱۵۳۱
- غزل شماره ۷۴: نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی ۱۵۳۳
- غزل شماره ۷۵: این چه حالست که از سرکله انداخته ای ۱۵۳۳
- غزل شماره ۷۶: دارم نگار سنگدل سیم سینه ای ۱۵۳۴
- مسمطات ۱۵۳۴
- در مدح و ستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری سترکبری و مهدعلیا مام خجسته شهریار کامگار ناصرالدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید ۱۵۳۴
- در ستایش علیقلی میرزا گوید ۱۵۳۸
- شماره ۳ - وله ایضاً ۱۵۴۶
- شماره ۴ - وله ایضاً فی مدحه ۱۵۵۰
- شماره ۵ - و له ایضاً فی مدحه ۱۵۵۶
- شماره ۶ - مسدس - و له ایضاً فی مدحه ۱۵۵۹
- ترکیب بندها ۱۵۶۳
- شماره ۱ - در ستایش شاهزاده رضوان و ساده نواب فریدون میرزا گوید ۱۵۶۳
- شماره ۱۰ - وله ایضاً ۱۵۷۱
- شماره ۱۱ - در ستایش شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب الله نراه گوید ۱۵۷۳
- شماره ۱۲ - در ستایش والی یزد علی خان خلف امیر حسین خان نظام الدوله ۱۵۷۶
- شماره ۱۳ - وله ایضاً ۱۵۷۸
- شماره ۱۴ - وله ایضاً ۱۵۸۳
- شماره ۲ - وله ایضاً فی مدحه ۱۵۸۵
- شماره ۳ - در ستایش هلاکو میرزا شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید ۱۵۹۳
- شماره ۴ - در منقبت رسول اکرم حضرت محمد ص ۱۶۰۵
- شماره ۵ - در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله العالی گوید ۱۶۰۷
- شماره ۶ - در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی طاب لله نراه گوید ۱۶۱۵
- شماره ۷ - در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید ۱۶۲۱

شماره ۸ - در ستایش شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید ۱۶۲۷

شماره ۹ - در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید ۱۶۳۵

ترجیع بند ۱۶۴۰

مثنوی ۱۶۴۶

قطعات ۱۶۵۶

حرف ا ۱۶۵۶

شماره ۱: بارد چه؟ خون! که؟ دیده! چسان؟ روز و شب! چرا ۱۶۵۶

شماره ۲: ای ترک من ای بهار جان افزا ۱۶۵۸

شماره ۳: سحرگه ترک فلک تنگ بست خفتان را ۱۶۶۳

شماره ۴: ای پسر درکار دنیا تا توانی دل میند ۱۶۶۸

شماره ۵: باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع ۱۶۶۸

شماره ۶: چون به عشق مجاز نیست نیاز ۱۶۶۹

شماره ۷: حکایتیست مرا از که از کسی که بود او ۱۶۶۹

شماره ۸: حل معمای حکمتش نتواند ۱۶۶۹

شماره ۹: در سخن گفتن چو ماه و آفتاب ۱۶۶۹

شماره ۱۰: در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز ۱۶۶۹

شماره ۱۱: گر بداند لذت جان باختن در راه عشق ۱۶۶۹

شماره ۱۲: مانند گربه ای که خورد بچگان خویش ۱۶۶۹

حرف ب ۱۶۷۰

شماره ۱۳: بسکه سرگرم حجت خویشند ۱۶۷۰

شماره ۱۴: مردکز عیب خویش بیخبرست ۱۶۷۰

حرف ت ۱۶۷۰

شماره ۱۵: استرم را اگر فرستادی ۱۶۷۰

شماره ۱۶: مر آن خدای که پیمانہ را نگهدارد ۱۶۷۰

شماره ۱۷: ای که از عشق و عقل می لافی ۱۶۷۰

شماره ۱۸: کلام عاقل و جاهل به گوش یکدیگر ۱۶۷۰

- شماره ۱۹: چو زنی در دام شهوت شد اسیر ۱۶۷۱
- شماره ۲۰: عاقل از دیدار معنی غافلست ۱۶۷۱
- شماره ۲۱: ظلم ظالم ذخیره ایست نکو ۱۶۷۱
- شماره ۲۲: درین کتاب پریشان نبینی از تربیتت ۱۶۷۱
- شماره ۲۳: خازن میر معظم راوی اشعار من ۱۶۷۱
- شماره ۲۴: رنج بیوقت و مرگ بی هنگام ۱۶۷۲
- شماره ۲۵: منافق آنچنان داند ز تلبیس ۱۶۷۲
- شماره ۲۶: نفس اماره نو دشمن تست ۱۶۷۲
- شماره ۲۷: امید عیش مدار از جهان بوقلمون ۱۶۷۳
- شماره ۲۸: ز عهد مهد تا پایان پیری ۱۶۷۳
- شماره ۲۹: ای دل از جویی که جز احمد کسش میراب نیست ۱۶۷۳
- شماره ۳۰: زینگونه که امروز کند خواجه تغافل ۱۶۷۳
- شماره ۳۱: ای کعبه به ما از ما نزدیکتری انا ۱۶۷۳
- شماره ۳۲: ذکر خیری که پیش ازین بودت ۱۶۷۳
- حرف د ۱۶۷۳
- شماره ۳۳: چو از نعمت حق شود بنده غافل ۱۶۷۳
- شماره ۳۴: آه مظلوم تیر دلدوزیست ۱۶۷۴
- شماره ۳۵: ای وزیری که به دهر آنچه بود دلخواهت ۱۶۷۴
- شماره ۳۶: بخیل چون زر قلبیست و پند چون آتش ۱۶۷۴
- شماره ۳۷: نفس کافر زنی است زانیه ۱۶۷۴
- شماره ۳۸: آنکه تیز از لطیفه نشناسد ۱۶۷۵
- شماره ۳۹: مست کز بول خود وضو گیرد ۱۶۷۵
- شماره ۴۰: بیا به خویش به گوهر نصیحتی داری ۱۶۷۵
- شماره ۴۱: ای داورگیتی که بود شهره آفاق ۱۶۷۵
- شماره ۴۲: کار خود را به کردگار گذار ۱۶۷۵
- شماره ۴۳: ای پسر نیست حرص را پایان ۱۶۷۵

- شماره ۴۴: گر تو جانی دهی به بوسه من ۱۶۷۶
- شماره ۴۵: صحن فلک شد سیاه بسکه ز غیرا ۱۶۷۶
- شماره ۴۶: ای خواجه هر خطا که کنی خود به خود کنی ۱۶۷۶
- شماره ۴۷: بکن ای نفس هر چه می خواهی ۱۶۷۶
- شماره ۴۸: بارخدا یا ثنای همچو تویی را ۱۶۷۶
- شماره ۴۹: ای دل آن کس که خویش را نشناخت ۱۶۷۶
- شماره ۵۰: آنچنان افتاده شو در راه خلق ۱۶۷۷
- شماره ۵۱: نفس شیر بد برگ غدار خیره را ۱۶۷۷
- شماره ۵۲: سپهروزی از بخکسی ندیده یل بتر ۱۶۷۷
- شماره ۵۳: خسرو ای آنکه قهرت روز رزم و گاه کین ۱۶۷۷
- شماره ۵۴: کنون که دامن مقصود اوفتاد به چنگ ۱۶۷۸
- شماره ۵۵: چه غم از بینوایی آن کس را ۱۶۷۸
- شماره ۵۶: معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح ۱۶۷۸
- شماره ۵۷: ای داور آفاق که از فرط سخاوت ۱۶۷۸
- شماره ۵۸: طلعت مقصود چون ز پرده در آید ۱۶۸۰
- شماره ۵۹: ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود ۱۶۸۲
- شماره ۶۰: آوخ آوخ که مرگ نگذارد ۱۶۸۲
- شماره ۶۱: به هر کس نعمتی گر زان فرستی ۱۶۸۲
- حرف ر ۱۶۸۲
- شماره ۶۲: چو دشنامی شنیدی لب فرو بند ۱۶۸۲
- شماره ۶۳: گدای راه نشین گر کند تصور شاهی ۱۶۸۳
- شماره ۶۴: مفتی شهر ما که آگه نیست ۱۶۸۳
- شماره ۶۵: ای دل ار نور جان طمع داری ۱۶۸۳
- شماره ۶۶: جور اگر کم بود اگر فزون ۱۶۸۳
- شماره ۶۷: عاقلان مست حجت خویشند ۱۶۸۴
- شماره ۶۸: لاف طاعت چند در پیری زنی ۱۶۸۴

شماره ۶۹: محققست که دنیا مثال مرداریست ----- ۱۶۸۴

شماره ۷۰: مگر به خنده درآیی وگر نه هیبت تو ----- ۱۶۸۴

شماره ۷۱: اگر خاموش بینی عارفی را ----- ۱۶۸۴

شماره ۷۲: آدمی را کاو نباشد تجربت ----- ۱۶۸۴

شماره ۷۳: نفس اماره تو دشمن توست ----- ۱۶۸۴

حرف ز ----- ۱۶۸۵

شماره ۷۴: گفت رندی با یکی در نیمروز ----- ۱۶۸۵

شماره ۷۵: ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر ----- ۱۶۸۵

حرف س ----- ۱۶۸۶

شماره ۷۶: عارفان را شرم امروزست مانع از گناه ----- ۱۶۸۶

شماره ۷۷: هرگناهی که خودکند جبری ----- ۱۶۸۶

شماره ۷۸: هزاران مکر و فن باشد زنان را ----- ۱۶۸۶

حرف ش ----- ۱۶۸۶

شماره ۷۹: ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد ----- ۱۶۸۶

شماره ۸۰: مگر خدای منزّه نبود ای فرزند ----- ۱۶۸۶

شماره ۸۱: شهی که پرده امکان اگر براندازد ----- ۱۶۸۷

شماره ۸۲: هرکرا حسن اعتقادی هست ----- ۱۶۸۷

شماره ۸۳: هر وقت که خر برآورد بانگ ----- ۱۶۸۷

حرف ص ----- ۱۶۸۷

شماره ۸۴: وقتی ار رحم آورد جلاذ بر بیچاره ای ----- ۱۶۸۷

حرف ط ----- ۱۶۸۷

شماره ۸۵: ای وزیری که صدر قدر ترا ----- ۱۶۸۷

حرف غ ----- ۱۶۹۰

شماره ۸۶: ای برادر گرت خطایی رفت ----- ۱۶۹۰

حرف ک ----- ۱۶۹۰

شماره ۸۷: من همان رند و مست و بیباکم ----- ۱۶۹۰

- شماره ۸۸: آنکه را شمع هدی نیست به دست ۱۶۹۰
- حرف گ ۱۶۹۰
- شماره ۸۹: مسلمست که گنجشک نیست چون شهباز ۱۶۹۰
- شماره ۹۰: ای ستمگر ستم مکن چندان ۱۶۹۰
- شماره ۹۱: ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد ۱۶۹۱
- شماره ۹۲: مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع ۱۶۹۱
- حرف ل ۱۶۹۱
- شماره ۹۳: چون زبانت نیست با دل آشنا ۱۶۹۱
- شماره ۹۴: چنان بیغوله دشتی آدمی کش ۱۶۹۱
- شماره ۹۵: جهان ز حوصله آرزو فراخ ترست ۱۶۹۱
- حرف م ۱۶۹۱
- شماره ۹۶: شنیدستم که بوتیمار مرغیست ۱۶۹۱
- شماره ۹۷: ای داور زمانه که از وصف رای تو ۱۶۹۲
- شماره ۹۸: هرچه بر من زمانه گیرد تنگ ۱۶۹۸
- شماره ۹۹: توان گریخت به جایی ز دشمنان لیکن ۱۶۹۸
- شماره ۱۰۰: ای که جویی جمال شاهد جان ۱۶۹۸
- شماره ۱۰۱: درویش قناعت گر و سلطان توانگر ۱۶۹۹
- شماره ۱۰۲: کم خور ای نادان و بر این گفته کم جو اعتراض ۱۶۹۹
- شماره ۱۰۳: هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد ۱۶۹۹
- شماره ۱۰۴: دوستی گفت عیب من با غیر ۱۶۹۹
- شماره ۱۰۵: قآنیا ز گفته بیهوده لب ببند ۱۶۹۹
- حرف ن ۱۶۹۹
- شماره ۱۰۶: پیرکی لال سحرگاه به طفلی الکن ۱۶۹۹
- شماره ۱۰۷: گل عزیزست هرکجا روید ۱۷۰۰
- شماره ۱۰۸: جنبش مژگان دلیل جنبش جانست ۱۷۰۰
- شماره ۱۰۹: دل و جان مرد عاشق دوست دارد ۱۷۰۰

- شماره ۱۱۰: وزیر عصر و مجیر جهان مشیرالملک ۱۷۰۰
- شماره ۱۱۱: ای دزد ز کوی اهل توحید ۱۷۰۱
- شماره ۱۱۲: یک جهان تسلیم در یک پیرهن ۱۷۰۱
- شماره ۱۱۳: بسا مزور و صوفی نمای ازرق پوش ۱۷۰۲
- شماره ۱۱۴: ای برادر جامه عوری طلب ۱۷۰۲
- شماره ۱۱۵: به سوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا ۱۷۰۲
- شماره ۱۱۶: ای دل ار عشق یار می طلبی ۱۷۰۲
- شماره ۱۱۷: دو سال تلخ نشاند شراب را در خم ۱۷۰۲
- حرف و ۱۷۰۳
- شماره ۱۱۸: ای امید ناامیدان ای پناه بیگسان ۱۷۰۳
- شماره ۱۱۹: میر زمانه ای که نگردد مرا زبان ۱۷۰۴
- حرف ه ۱۷۰۴
- شماره ۱۲۰: صاحبای که در مدایح تو ۱۷۰۴
- شماره ۱۲۱: داورا ای که خاک پای ترا ۱۷۰۵
- شماره ۱۲۲: درین کتاب پریشان نگر به خاطر جمع ۱۷۰۵
- شماره ۱۲۳: گلستانی که هر برگ گلش را ۱۷۰۵
- شماره ۱۲۴: در کمندی اوفتادستیم صعب ۱۷۰۶
- شماره ۱۲۵: هر که را نیم جو قناعت هست ۱۷۰۶
- حرف ی ۱۷۰۶
- شماره ۱۲۶: تویی چرخ و بس بد ترا فخر رفعت ۱۷۰۶
- شماره ۱۲۷: گر نشدی ابر تیره پرده خورشید ۱۷۰۶
- شماره ۱۲۸: اکنون که در رزق گشادست خداوند ۱۷۰۶
- شماره ۱۲۹: دایماً چون دو دست اهل دعا ۱۷۰۶
- شماره ۱۳۰: ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست ۱۷۰۶
- شماره ۱۳۱: عاقلاً همنشین ساده مشو ۱۷۰۷
- شماره ۱۳۲: قانیا اگر ادب اینست و بندگی ۱۷۰۷

- شماره ۱۳۳: گر هزار آستین برافشانی ۱۷۰۷
- شماره ۱۳۴: دلاکتون چو نداری به عرش و کرسی راه ۱۷۰۷
- شماره ۱۳۵: جوانمردی نه این باشد که چون برق ۱۷۰۷
- شماره ۱۳۶: نفس با عقل آشنا نشود ۱۷۰۷
- شماره ۱۳۷: چون زبان راز دل نمی داند ۱۷۰۷
- شماره ۱۳۸: بادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان ۱۷۰۸
- شماره ۱۳۹: چون کاسه و کیسه گشت هر دو ۱۷۰۸
- شماره ۱۴۰: آن راکه گنج معرفت کردگار هست ۱۷۰۸
- شماره ۱۴۱: داد از سپهر غدار آه از جهان فانی ۱۷۰۸
- شماره ۱۴۲: دلا از خویشتن چون درگذشتی ۱۷۰۹
- شماره ۱۴۳: یکی به چشم تامل نگر بدین تمثال ۱۷۰۹
- شماره ۱۴۴: چو کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه ۱۷۱۰
- شماره ۱۴۵: ای آنکه گشاد کار خواهی ۱۷۱۰
- شماره ۱۴۶: شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو ۱۷۱۰
- شماره ۱۴۷: ای خواجه به نزد شحنه امروز ۱۷۱۱
- شماره ۱۴۸: هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی ۱۷۱۱
- شماره ۱۴۹: یکی را دیدم اندر ری که دایم ۱۷۱۱
- شماره ۱۵۰: ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل ۱۷۱۱
- رباعیات ۱۷۱۱
- حرف ا ۱۷۱۱
- رباعی شماره ۱: از کشت عمل بس است یک خوشه مرا ۱۷۱۱
- حرف ب ۱۷۱۲
- رباعی شماره ۲: دوشینه فتادم به رهش مست و خراب ۱۷۱۲
- حرف ت ۱۷۱۲
- رباعی شماره ۳: این دل که به شهر عشق سرگشته تست ۱۷۱۲
- رباعی شماره ۴: تا قبله ابروی تو ای یار کج است ۱۷۱۲

رباعی شماره ۵: ابروی کجبت که دل برو مشتاقست ----- ۱۷۱۲

رباعی شماره ۶: آراسته جنتی که این روی منست ----- ۱۷۱۲

رباعی شماره ۷: آمد مه شوال و مه روزه گذشت ----- ۱۷۱۲

حرف د ----- ۱۷۱۲

رباعی شماره ۸: تا دل به برم هوای دلبر دارد ----- ۱۷۱۳

رباعی شماره ۹: گر چرخ جفا کرد چه می باید کرد ----- ۱۷۱۳

رباعی شماره ۱۰: زلفین سیه که بر بناگوش تواند ----- ۱۷۱۳

رباعی شماره ۱۱: در میکرده مست از می نابم کردند ----- ۱۷۱۳

رباعی شماره ۱۲: یک عمر شهان تربیت جیش کنند ----- ۱۷۱۳

حرف ر ----- ۱۷۱۳

رباعی شماره ۱۳: آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر ----- ۱۷۱۳

رباعی شماره ۱۴: آن نرگس مست فتنه انگیز نگر ----- ۱۷۱۳

حرف س ----- ۱۷۱۴

رباعی شماره ۱۵: بر روز ستاره تا کی افشانی بس ----- ۱۷۱۴

حرف ش ----- ۱۷۱۴

رباعی شماره ۱۶: تا یار مرا ربه از هستی خویش ----- ۱۷۱۴

حرف گ ----- ۱۷۱۴

رباعی شماره ۱۷: گفتم به زن نظام کای لولی شنگ ----- ۱۷۱۴

حرف م ----- ۱۷۱۴

رباعی شماره ۱۸: با آنکه هنوز از می دوشین مستم ----- ۱۷۱۴

رباعی شماره ۱۹: تا دل به هوای وصل جانان دادم ----- ۱۷۱۴

رباعی شماره ۲۰: صدرا دیشب به باغ نواب شدم ----- ۱۷۱۴

رباعی شماره ۲۱: گاهی هوس باده رنگین دارم ----- ۱۷۱۵

رباعی شماره ۲۲: بگذار که خویش را به خواری بکشم ----- ۱۷۱۵

رباعی شماره ۲۳: تا دست ارادت به تو دادست دلم ----- ۱۷۱۵

رباعی شماره ۲۴: بگذار که تا می خورم و مست شوم ----- ۱۷۱۵

رباعی شماره ۲۵: تاکی غم زید و گه غم عمرو خوریم ----- ۱۷۱۵

حرف و ----- ۱۷۱۵

رباعی شماره ۲۶: شوخی که بیاض گردن روشن او ----- ۱۷۱۵

حرف ی ----- ۱۷۱۶

رباعی شماره ۲۷: تو مردمک چشم من مهجوری ----- ۱۷۱۶

رباعی شماره ۲۸: نه باده نه جام باده ماند باقی ----- ۱۷۱۶

درباره مرکز ----- ۱۷۱۷

شماره بازيابى : ۶-۱۹۱۸۹

سرشناسه : قآنى، حبيب الله بن محمدعلى، ۱۲۲۳ - ۱۲۷۰ ق.

عنوان و نام پديد آور : پريشان. ديوان حكيم قآنى [چاپ سنگى] / حكيم قآنى ؛ كاتب محمدابراهيم شهير به آقا ابن محمدحسين خان اولياسميع شيرازى

وضعيت نشر : بمبئى: سعى و اهتمام محمدصادق صاحب بن آقاميرزاى شيرازى، ۱۲۷۷ ق. (بمبئى: كارخانه عبدالغفور مشهور بدادوميان بن محمدعبدالله دهائلى)

مشخصات ظاهرى : ۳، ص. (۴۸-۱) (تكرار)، ص. (۳۹۵-۱) (تكرار)، ص. (۲۶-۱) (تكرار)؛ ۵/۲۲ × ۵/۳۱ س م.

يادداشت : زبان: فارسى

آغاز، انجام، انجامه : آغاز: بسم الله الرحمن الرحيم هو الفاضل التحرير و العالم المنطق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضائل حبيب الله الفارسى ذكر فضائل ... بسم الله الرحمن الرحيم دانا خدائى كه بيخودان بزم محبت گاهى مست قدرت اويند و گاهى مست رحمت او ... بنام خداوند بخشنده مهربان عيد شد ساقى بيا در گردش آور جام را پشت پازن دور چرخ و گردش ايام را...

انجام: وز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد مكنت تو پايدار دولت تو برقرار تا چمد آسمان ملك بكام تو باد ملك زمين و زمان جمله بنام تو باد

انجامه: بخط اقل خلق الله محمدابراهيم الشهير باقا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه ... رحمت الله الملك المنان محمدحسين خان اوليا سميع الشيرازى ... سمت ترقيم و تطبيع پذيرفت فى شهر شعبان المعظم من شهر سنه ۱۲۷۷ هجرى

مشخصات ظاهرى اثر : نوع و درجه خط: نستعليق

تزئينات متن: جدول مضاعف

نوع و تزئينات جلد: جلد مقوايى يك لا نخودى رنگ

يادداشت مسئوليت معنوى اثر : اين نسخه حسب فرمايش محمدحسن الحسينى آقاخان طبع گرديد.

توضیحات نسخه : نسخه بررسی شد.

کشف الآیات و کشف اللغات و نمایه د... : واژه نامه: در حاشیه متن

نمایه ها، چکیده ها و منابع اثر : مشار (۹۲۸:۱)، مجلس (۸۵:۱۶)

معرفی چاپ سنگی : برای توضیحات بیشتر به شماره بازیابی (۶-۲۰۰۳۷) برنامه رسا مراجعه شود.

عنوانهای گونه

گون دیگر: گلستان حکیم قانی، پریشان قانی

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۳ق

نثر فارسی -- قرن ۱۳ق. شناسه افزوده: اولیا سمیع شیرازی محمدابراهیم بن محمدحسین قرن ۱۳ق.، کاتب

معرفی

میرزا حبیب الله شیرازی متخلص به قآنی فرزند محمدعلی گلشن از شعرای نامدار عهد قاجار است. وی در سال ۱۲۲۳ هجری قمری در شیراز متولد شد، تحصیلات مقدماتی را در همان شیراز گذراند. او در اوان جوانی عازم مشهد شد تا در آنجا به ادامه تحصیل پردازد. در سفر به تهران شعری در مدح فتحعلی شاه سرود و از وی لقب مجتهد الشعرا گرفت. قآنی در ادبیات عرب و فارسی مهارت کافی یافت و به حکمت نیز علاقه سرشاری داشت. او با زبانهای فرانسه و انگلیسی نیز تا حد زیادی آشنایی داشت. همچنین در ریاضیات، کلام و منطق نیز استادی مسلم به شمار می رفت. دیوان اشعار وی بالغ بر بیست هزار بیت است. او کتابی به نام پریشان به سبک گلستان در نثر نگاشت. قآنی در سال ۱۲۷۰ هجری قمری در تهران وفات یافت و در حرم حضرت عبدالعظیم مدفون شد.

قصاید

حرف ۱

قصیده شماره ۱: دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا***کای بنده کبر بهتر ازین عجز با ریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار***دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا
گر دانیم بصیر چرا می کنی گنه***ور خوانیم خبیر چرا می کنی خطا
ماگر عطاکنیم چه خدمت کنی به خلق***خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما
ماییم خالق تو چو حاصل شود تعب***خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر***روزی من بری و کشی منت کیا
که چون عسس مدارت از خون بی کسان***که چون مگس قرارت بر خوان اغنیا
گاهی چو کرم پيله کشی طيلسان به سر***گاهی ز روی حيله کنی پيرهن قبا
يعنی به جذبہ ايم نه شوریده از جنون***يعنی به خلسه ايم نه پيچیده در ردا

تاکی شود به رهگذر جرم ره سپر***تاکی کنی به معذرت جبر اکتفا

گویى که جبر باشد و باکت نه از گنه***دانی که

جرم داری و شرمت نه از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور***آخر نکاح را نبود فرق از زنا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص***مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا

کس گفت رنگها همه در خامه □ قدر***کس گفت ننگها همه در نامه □ قضا

در گردش است لعبت و لعاب در کمین***در جنبش است خامه و نقاش در قفا

میغست در تصاعد و قلاب آفتاب***کاهست در تحرک و جذاب کهربا

دیو از برای آنکه به خویشت شود دلیل***نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی***وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن نرم نرم شبهه □ باطل کند بیان***وین خند خند نکته □ ناحق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن***وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل***ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا

این گویدت همی به تجاهل که حق کدام***وین راندت همی به تعرض که رب کجا؟

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان***آن رند و اوستا و تو نادان روستا

آن آردت ز مسلک توحید منصرف***وین آردت به مهلک تزویر رهنما

تو در میانه هایم و حیران و تن زده***آکنده از سفاهت و آموزده از عما

بر دیده □ خلوص تو حاجب شود هوس***بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سازد ترا به شرک خفی دیو ممتحن***آرد ترا به کفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا کسالت اصلی شود معین***طبع ترا جهالت فطری شود غطا

گویی که صلوه که شرعت ناپسند***رانی که زکوه که دین است ناروا

تا رفته رفته دغدغه □ دل شود قوی***تا لمحہ لمحہ تقویت دل کند قوا

گویی به خود که رب ز چه رفتست در حجاب*****رانی به دل که حق ز چه ماندست در خفا

گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام*****ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه ای دیو زشت خو*****تا چند کفر و سفسطه ای مست ژاژخا

بر بود من دلیل بس این چرخ گردگرد*****بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا

کوبنده یی ببايد تا دف کند

خروش***گوینده بی بیاید تا که کند صدا

سریست زیر پرده که می پوید آسمان***آبیست زیر پره که می گردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز***بی کرد گار که نشود آسمان گرا

شاه ار ترا به تخت منقش دهد جواز***میر ار ترا به کاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی نخست به نقاش آن سریر***تحسین کنی درست به معمار آن بنا

گویی به کلک صنعت نقاش آفرین***رانی به دست قدرت معمار مرچبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه***آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

بی قادری به وادی هستی نهد قدم***بی صانعی به عرصه امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف***آخر چگونه مهر بدین مایه و بها

بی آمری بسیط جهان را شود محیط***بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه***آیات عرش من چه کم از عرش پادشا

با این گنه امید تفضل بود گنه***با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا به یمن طاعت برهان حق علی***الا به عون مدحت سلطان دین رضا

اصل کرم ولی نعم قاید امم***کهف وری امام هدی آیت تقا

سطح حیات خط بقا، نقطه وجود***قطب نجات قوس صفا، مرکز وفا

نفس بسیط عقل مجرد، روان صرف***مصباح فیض راح روان روح اتقیا

مصدق لوح معنی نون، مظهر قلم***نور ازل چراغ ابد مشعل بقا

منهاج عدل تاج شریعت رواج دین***مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا

فیض نخست صادر اول ظهور حق***مرآت وحی رایت دین آیت هدا

معنی باء بسمله مسند نشین کن***مصدق نفس کامله عزلت گزین لا

گر حکم او به جنبش غبرا دهد مثال***ور رای او به رامش گردون دهد رضا

راند قضا پیاپی کاجراست ای قدر***گوید قدر دمامد کامضاست ای قضا

پاینده دولتیست بدو جستن انتساب***فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا

بیمی که با حمایت او بهترین ملک***سلطان به یک تعرض او کمترین گدا

عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین***نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما

گر پرسد از خدای که یارب کراست حق***الحق فیک منک الیک آیدش ندا

ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم***اشباح اولیا همه در

با نسبت وجود شریف تو ممکنات***ای ممکنات را به وجود تو التجا
خورشید وسایه، روز و چراغ آفتاب و شمع***دریا و قطره درو خزف برد و بوریا
اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان***بود و نبود، ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل***نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف***عین و اثر عیان و خبر، صدق و افترا
بالله من قلاک بصیرا فقد هلک***تالله من اتاک خیراً فقد نجا
ذات تو سرفراز به تمجید ذوالمنن***نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف***از هستی تو دوحه ابداع را نما
در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود***در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا
اضداد بی مسالمة با یکدگر قرین***ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا
اخلاف راشدین تو گنجینه شرف***اسلاف ماجدین تو آینه صفا
یکسر به کارگاه هدایت گشاده دست***یکسر به بارگاه امامت نهاده پا
در پرده ولایت عظمی نهفته رو***بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نفس تو بوستانی معطور و دلنشین***ذات تو گلستانی مطبوع و جان فزا
نورسته لاله ایست از آن بوستان ادب***نشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود به هرچه تو غمگین شوی رسول***شادان شود به هرچه تو شادان شوی خدا
خورشید گر نه کور شد از شرم رای تو***دارد چرا ز خط شعاعی به کف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل***وحیی که بی رضای تو نازل شود دغا
هر نیش کز خلیل تو نویسیست دلنشین***هر نوش کز عدوی تو نویسیست جانگزا

مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر***قهرا عذاب مؤید بود جزا

آنجا که قدر تست اثر نیست از جهت***آنجا که صدر تست خبر نیست از فضا

با شوکت تو چرخ اسیر است منحنی***با همت تو مهر فقیر است بینوا

خرم بهشت اگر تو برو نگذری جحیم***رخشان سهیل اگر تو برو ننگری سها

از فر هستی تو بود عقل را فروغ***از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر تویی

میر پیش بین***در بارگاه ملک تویی شاه پیشوا

بی رخصت تو لاله نمی روید از زمین***بی خواهش تو ژاله نمی بارد از هوا

گویا شود جماد اگر گویش بگو***پویا شود نبات اگر گویش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات***مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نندیشد از اجل***مستظهر و داد تو نگریزد از فنا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد***از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم ترا به مسند ناسوت مستقر***روح ترا ز بالش لاهوت متکا

گنجی که بد سگال تو بخشد کم از خزف***رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست به جان می خرم عدو***مهر تو گر بلاست به دل می برم بلا

خاری که از خلیل تو می خوانمش رطب***دردی که از حبیب تو می دانمش دوا

دل با تو گر دو روست ز دل می برم امید***جان با تو گر عدوست ز جان می کنم ابا

خوفی که از دیار تو باشد به از امان***فقری که در جوار تو باشد به از غنا

بیم نه با و داد تو از آتش حجیم***باکم نه با ولای تو از شورش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم آن و داد***در وقت نشر نشت تن سازم آن ولا

قآنیا اگر چه دعا و ثنای شاه***این دیو را اذی بود آن روح را غذا

زان بر فراز عرش سرافیل را سرور***زین بر فرود فرش عزازیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان نیست در درود***لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا

دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان***بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند***زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا

این عرصه ایست صعب بدو بر منه قدم***وین لجه ایست ژرف بدو بر مکن شنا

گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست***دانا به کان زر نکند عرض کیمیا

گیرم که عنبرین سخنت نافه ختاست***کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا

ختلان و خنگ چاچ و کمان روم و پرنیان***توران و تیر

کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل****عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا

گر رایت از مدیح شناسایی است و بس****خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

ور مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست****خود را دعاکن از پی تحصیل مدعا

شه، را هر آنچه باید و شاید مقرر است****بی سنت ستایش و بی منت دعا

آن را که افتخار دعا و ثنا بدوست****ناید ثنا ستوده و نبود دعا روا

یارب به پادشاه رسل ماه هاشمی****یارب به رهنمای سبل شاه لافتی

یارب به زهد سلمان آن پیر پارسی****یارب به صدق بوذر آن میر پارسا

یارب به اشک دیده[□] گریان فاطمه****یارب بسوز سینه[□] بریان مجتبی

یارب به اشک چشم اسیران ماریه****یارب به خون خلق شهیدان کربلا

یارب به آفتاب امامت علی که هست****مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب به نور بینش باقر که پرتویست****از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب به فر مذهب جعفر که جلوه ایست****از صدق او شهود مقامات او صیا

یارب به جاه موسی کاظم که بوقیست****با علم او به پویه سبق برده از صبا

یارب به پادشاه خراسان کش آسمان****هر دم کند سجود که روحی لک الفدا

یارب به جود عام محمد که کرده اند****تعویذ جان ز حرز جواد وی انبیا

یارب به مهر برج نقاوت نقی که یافت****هیجده هزار عالم ازو نزهت و نوا

یارب به نور دعوت حسن حسن که هست****هستی او حقیقت جام جهان نما

یارب به نور حجت قائم که تا قیام****قائم به اوست قائمه[□] عرش کبریا

فضلی که از شداید برزخ شوم خلاصت****رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها

برهانم از و ساوس این نفس دون پرست***دریابم از کشاکش این طبع خود ستا

چندم به کارگاه طلب نفس در تعب***چندم به بارگاه فنا روح در عنا

مگذار بیژنم را در قعر تیره چه***مپسند بهمنم را در کام اژدها

ادعوک راجیاً و انادیک فاستجب***یا من یجیب دعوه داع اذا دعا

فاستغفری لذنبک با نفس

و اهتدی***بالله ان ربک یهدی لمن یشا

قصیده شماره ۲: به گردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا

به گردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا***جواهر خیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره***شده گفتمی همه چیره به مغزش علت سودا
شبه گون چون شب غاسق گرفته چون دل عاشق***به اشک دیده وامق به رنگ طره عذرا
تنش باقیر آلوده دلش از شیر آموده***برون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا
به دل گلشن به تن زندان گهی گریان گهی خندان***چو در بزم طرب رندان ز شور نشوه صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته***زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن***و یا روشن گهر بهمن شده درکام اژدرها
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله***ز بس باران از آن ژاله به طرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل***کشیده از طرب بلبل به شاخ سرخ گل آوا
عذارگل خراشیده خط ریحان تراشیده***ز بس الماس پاشیده به باغ از ژاله بیضا
ازو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان***وزو رشک نگارستان زمین از لاله حمرا
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه***چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
ز بیمش مرغ جان پرد ز سهمش زهره ها درد***چو او چون اژدها غرد و یا چون ددکشد آوا
خروشده مردم از گردون که پوشد برتن هامون***ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله***چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان***به رنگ چهره غلمان به بوی طره حورا
چمن از سرو و سیسنبه همال خلخ و کشمیر***دمن از لاله و عبهر طراز و تبت و یغما
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون***تو گویی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی

ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت

خلخ***همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرين دمن رنگين چمن مشكين***ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا

گل از باد وزان لرزان وزان مشک ختن ارزان***بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا

ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون***دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا □

چه درهامون چه دربستان صف اندرصف گل وریحان***ز یک سو لاله □ نعمان ز یک سو نرگس شهلا

توگویی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر***چمان در خشکسال اندر به هامون بهر استسقا

چمن از فر فروردین چنان نازان به دشت چین***که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضرا

هژبر بیشه □ امکان نهنگ لجه □ ایمان***ولی ایزد منان علی عالی اعلا

امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن***زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین***نسیم روضه □ یاسین شمیم دوحه □ طاها

سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله***خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده***از آن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا

ز جودش قطره یی قلزم ز رایش پرتوی انجم***جنابش قبله □ مردم رواقش کعبه □ دلها

بهشت از خلق او بویی محیط از جود او جویی***به جنب حشمتش گویی گرایان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چو گانش***ز نعل سم یکرانش غباری توده □ غبرا

قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش***بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حزمش فلک معشاری از عزمش***اجل در پهنه رزمش ندارد دم زدن یارا □

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش***به مهر چهر رخشانس ملک حیران تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر***فروغ دیده □ حیدر سرور سینه زهرا □

ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی***به خوان همتش فانی فروزان

وجودش باقضا توأم ز جودش ماسوا خرم***حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
 قضا تیریست در شستش فنا تیغیست در دستش***چو ماهی بسته شستش همه دنیا و مافیها
 زمین گویست در مشتش فلک مهری در انگشتش***دوتا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا
 به سائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد***گرفتم کاو نهران بخشد ز بسیاری شود پیدا
 ملک مست جمال او فلک محو کمال او***ز دریای نوال او حبایی لجه خضرا
 زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر***زمان را او زمان پرور جهان را او جهان پیرا
 ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری***به باغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی
 امل را جود او مربع اجل را قهر او مصنع***فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
 رضای او رضای حق قضای او قضای حق***دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
 کواکب خشت ایوانش فلک اجری خورخوانش***به زیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
 رخس پیرایه هستی دلش سرمایه هستی***وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا
 ملک را روی دل سویش فلک را قبه ابرویش***به گرد کعبه کویش طواف مسجدالاقصی
 جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر***به امر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
 کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده***چنان کز چهر رخسند جهان پیر را برنا
 ردای قدس پوشیده به حزم نفس کوشیده***به بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
 می از مینای لاخورده سبق از ماسوا برده***وزان پس سر بر آورده ز جیب جامه الا
 زدو ده زنگ امکانی شده در نور حق فانی***چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
 زدف در دشت لاخرگه که لامعبود الا الله***ز کاخ نفی جسته ره به خلوتگاه استننا
 شده از بس به یاد حق به بحر نفی

مستغرق***چنان با حق شده ملحق که استثنا به مستثنا

روان راز پرورده سراید راز در پرده***بلی گیرد خرد خرده به نااهل ار بری کالا

رموز علم ادیسی بود ذوقی نه تدریسی***چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما

زهی یزدان ثناخوانت دوگیتی خوان احسانت***خهی فتراک فرمانت جهان را عروه الوثقی

ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی در گاهت***ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا

به سر از لطف حق تاجت طریق شرع منهجت***بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری

مهین نوباوه آدم بهین پیرایه عالم***چو خیرالمرسلین محرم به خلوتگاه او ادنی

تویی غالب تویی ماهر تویی باطن تویی ظاهر***تویی ناهی تویی آمر تویی داور تویی دارا

مسالک را تویی رهبر ممالک را تویی زیور***محامد را تویی مظهر معارف را تویی منشا

تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان***چودر رگ خون چودر تن جان روان حکم تو در اشیا

تویی بر نفع و ضر قادر تویی بر خیر و شر قاهر***تویی بر دیو و دد آمر تویی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی***تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی

تو دانایی حقایق را تو بینایی دقایق را***تو رویانی شقایق را ز ناف صخره صما

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی***گر افزایی و گر گاهی نباشد از کست پروا

زمان را از تو افزایش زمین را از تو آسایش***روان را از تو آرامش خرد را از تو استغنا

به کلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر***نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا

ز درعت حلقه یی گردون ز تیغت شعله یی کانون***ز قهرت لطمه یی جیحون ز ملک خطوه یی بیدا

اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر***ز آه خلق در محشر قیامتها شود بر پا

زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیده حق بین***نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما

در اوصاف تو قآنی

دهد داد سخندانی*** کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخمست و او دهقان ثنا مزرع امل باران*** فشانند دانه در میزان که چینه خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذالله گرش رانی*** به هر حالت که می دانی تویی مهتر تویی مولا

گرش خوانی زهی با ذل ورش رانی خهی عادل*** گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله*** بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید*** نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در مه نیشان دمد از گل گل و ریحان*** بروید سنبل از بوستان بر آید لاله از خارا

چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توأم*** چو ریحان سبز و مشکى دم چو سنبل بوستان پیرا

قصیده شماره ۳: دوش که این گرد گردنبد مینا

دوش که این گرد گردنبد مینا*** آبله گون شد چو چهر من ز ثریا

تند و غضبناک و سخت و سرکش و توس*** از در مجلس درآمد آن بت رعنا

ماه ختن شاه روم شاهد کشر*** فتنه چین شور خلخ آفت یغما

تاجکی از مشک تر گذاشته بر سر*** غیرت تاج قباد و افسر دارا

خم خم و چین چین شکن شکن سر زلفش*** کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا

روی سپیدش برادر مه گردون*** موی سیاهش پسر عم شب یلدا

چشم مگو یک قبیله زنگی جنگی*** تیر و کمان بر گرفته از پی هیجا

زلفش از جنبش نسیم چو رقص*** گاه به پایین فتاد و گاه به بالا

چشم مگو یک قرابه بادۀ خلر*** زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا

حلقه زلفش کلید نعمت جاوید*** مژده وصلش نوید دولت دنیا

مات شدم در رخس چنانکه تو گفتی*** او همه خورشید گشت و من همه حربا

چین نپسندیدمش به چهره اگرچه***شاهد غضبان بود ز عیب میرا

گفتمش ای شوخ چین به چهره میفکن***خوش نبود پیچ و خم به چهره برنا

چین و شکن بایدت به زلف نه بر روی***جور و ستم شایدت به غیر نه بر ما

سرکه فروشی مکن ز چهره که در عشق***هیچم از آن سرکه گم

شاهد باید گشاده روی و سخنگوی***دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا

دلبر باید که هر دم از در شوخی***بوسه نماید لبش به طبع تقاضا

سیب ز نخدانش وقف عارف و عامی***تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا

کرد شکرخنده یی که حکمت مفروش***زشت چه داند رموز طلعت زیبا

لعبت شیرین اگر ترش نشیند***مدعیانش طمع کنند به حلوا

حاجب بار ملوک اگر نکند منع***خوان شهان مفلسان برند به یغما

خار اگر پاسبان نخل نباشد***بر زبر نخلی کس نبیند خرما

زشت به هر جا رود در است به خواری***گر همه باشد ز نسل شاه بخارا

خود نشیندی مگر که مایه[□] عشرت***طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا

گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی***وه که شکیم ربودی از لب گویا

پیشترک آی تا لب تو بوسم***کز لب لعل تو گشت حل معما

همچو یکی شیر خشمگین بخروشید***لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا

گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود***خیز و وداعم کن و صداع میفزا

گر تو بدین مایه دانش از بشرستی***نفرین بادت به جان ز آدم و حوا

کاش که سیلی زمین تمام بشوید***کز تو ملوث شده است توده[□] غبرا

این قدر ای بی ادب هنوز ندانی***کز لب من کوتهست دست تمنا

هیچ شنیدی به عمر خود که گدایی***تار طمع افکند به گردن جوزا

کس لب لعل مرا نیارد بوسید***جز که ثناگوی شهریار توانا

جستم و از وجد آستین بفشاندم***یک دو معلق زدم چو مردم شیدا

گفتمش الحمد پس توزان منستی***دم مزن ای خوب چهر از نعم ولا

مهتر قاآنی آن منم که ز دانش***در همه گیتی کسم نبیند همتا

مادح خاص خدایگان ملوکم***مدحت او خوانده صبح و شام به هرجا

نرمک نرمک لبان گشوده به خنده***وز لبکانش چکید شهد مهنا

خندان خندان دوید و پیش من آمد***دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن ها

الحق شرم آمدم بدین لب منکر***بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا

کاین لب همچون ز لوی من نه سزا بود***بر لبکی سرخ تر ز

گفتمش ای ترک داده گیرد و صد بوس***کز لب لعل تو قانعم به تماشا
روی ترش کرد و گفت کبر فروهل***کز تو تولا نکو بود نه تبرا
شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین***کودک و آنگاه ترک جوز منقا
مادح شاهی ترا رسد که بروبد***خاک رخت را به زلف تافته حورا
بوسه بزن مرمر از لطف و گرنه***نزد بتان سرشکسته کردم و رسوا
در همه عضوم مخیری پی بوسه***از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
روی و لبم هردو نیک درخور بوسند***این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی***بس کا ازین غمز و رمز و عشوه و ایما
با تو خیانت کنم هلا بچه زهره***با تو جسارت کنم الا بچه یارا
خصلت دزدان و خوی راهزنانت***چشم طمع دوختن به جانب کالا
گفت اگر کام من نبخشی امشب***نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار اگر به شه افتد***شاه مرا برگزیند از همه دنیا
شه نخرد شعر دلکش تو به مویی***چون کند از روی لطف شعر من اصغا
گفت مزن لاف و عشوه کم کن از یراک***مایه شعر تو از منست سراپا
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره***بلبل مسکین چگونه برکشد آوا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین***نالہ و امق بود ز الفت عذرا
چهره یوسف به خواب دید که در مصر***ترک وصال عزیز گفت زلیخا
گفتمش ای ترک در لبان تو گویی***رحل اقامت فکنده است مسیحا
خنده کنان گفت کاین تعلل تاکی***خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا

غره او را به چشم کردم و در مدح***غره صفت خواندم این قصیده غرا

تا ز زوالست لایزال مبرا***ملک ملک باد از زوال معرا

راد محمد شه آنکه آتش قهرش***می بگدازد چو موم صخره صما

دولت او را نه اولست و نه آخر***شوکت او را نه مقطعست و نه مبدا

شعله کشد خنجرش اگر به زمستان***خلق به سرداب ها روند زگرما

کلک گهر سلک او چه معجزه دارد***کز

شبه آرد پدید لؤلؤ لالا

نی غلطم نبود این عجب که نماید*** در شب تاریک جلوه نجم ثریا

حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش*** حزم تو بندد ز باد جسر به دریا

خلق تو خیری دماند از تف آتش*** جود تو الماس سازد از کف دریا

حزم تو یارد مدینه ساخت به جیحون*** عزم تو تاند سفینه تاخت به صحرا

عون تو سازد ز موم جوشن داود*** رای تو آرد ز دود گنبد خضرا

چون ز عدوی تو نام هست و نشان نیست*** شاید اگر خوانمش نبیره عناق

عفو تو ناخوانده است وصف سیاست*** قهر تو نشنیده است نام مدارا

شاهها در این قصیده ژرف نگه کن*** نظم تو آیین بین و شیوه شیوا

هزل من از جد دیگران بود اولی*** خاصه چو افتد قبول شاه معلا

شعر نشایدش خواندن از در معنی*** هرچه به صورت مردفست و مقفا

مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خوانند*** پیچ و خم افتد ز رنج و غصه در امعا

چهر حسودت ز سیم اشک مفضض*** اشک عدویت ز زر چهره مطلا

قصیده شماره ۴: ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا*** باز آ بسوی شهر پی صید دل ما

گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو*** و در دام نهی در ره ماه نه نه به صحرا

نه شهر کم از دشت و نه ماکتر از آهو*** صید دل ما کن اگر ت صید تمنا

آهوی بیابان نبرد عهد به پایان*** ماییم که صیدیم و به قیدیم شکبیا

ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی*** وین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا

ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو*** او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

آهو بمگیر اینهمه کاهو به تو گیرند***آهو چکنی ای به تو شیران شده شیدا

چشمت چه به آهوست بجو آهو چشمی***مهروی وسخنگوی و سمن بوی و سمن سا

تا رخت برد انده در سایه آهو***تا بال زند محنت در بنگه عنقا

از بهر یک آهو که

در آری به کمندش***منت نتوان برد ز بازوی توانا

یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت***باری بده انصاف تو مطبوع تری یا

چون خود به کمند آر غزل گوی غزالی***کز مشک زره سازد و از نافه چلیپا

از آهوی سیمن بستان آهوی زرین***تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا

ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان***وی موی تو باریکتر از فکرت دانا

شهدیست مصفا لبِت اما بنیابد***بی جهد موفا به کف آن شهد مصفا

ای لعل شکرخای تو یک حقه گوهر***وی طلعت زیبای تو یک شقه دیا

زان حقه بود در دل من رشکی پنهان***زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا

گه بر که روانستم از آن اشک به دامن***گه سر که عیانستم ازین رشک به سیما

گر وصل تو ای ترک نه بختی است مکرم***ور روی تو ای دوست نه فتحی است مهنا

چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو***چون بخت دوانی ز چه در موکب دارا

شهزاده آزاده فریدون شه عادل***کز فرط جلالت دو جهانست به تنها

بویی ز ریاض کرمش روضه رضوان***جویی ز حیاض نعمش لجه خصرا

هر گه به و غا روی کند فتنه کند پشت***هر گه به عطا دست برد فاقه کشد پا

ای دست تو بخشنده تر از ابر به مجلس***وی تیغ تو رخشنده تر از برق به هیجا

هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود آن دم***هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا

ابنای جهان را به گه عرض ضمیرت***زین روی بدن سر سویداست هویدا

گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد***پیکان دمد اندر عوض خار ز خارا

ور نخل ز تأثیر کفت بارور آید***بس شوشه زر خیزدش از خوشه خرما

تیغت عجا هیچ بگویم بچه ماند***برقیست علی الله نه که مرگیست مفاجا

جوهرش ثریا بود و شکل مه نو***ویحکک به مه نو نشنیدیم ثریا

در دست تو ماند به یکی زورق سیمین***کز لطمه امواج برون جسته

در قبضه تقدیر تو گویی ملک الموت***ایدون ز پی مرگ دو گیتی است مهیا
فی الجملة به یک حمله تر و خشک بسوزد***چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاهها ز پی صید شدی تا تو به هامون***دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی***بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سله مارست مرا روح به پیکر***یک بیشه خارست مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جها برد به غارت***صبری اگرم دید فلک برد به یغما
بی روی توام روی دهد راحت هیهات***بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
قآنیت آن به که دعا گوید ایدون***تا وصف مکرر شود و مدح مثنا
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت***در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا

قصیده شماره ۵: شکسته خامه آذر گسسته نامه قسطا

شکسته خامه آذر گسسته نامه قسطا***چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا
گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آزر***شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا
به سعی خامه ماهر به فرق نامه طاهر***فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع***بلیغ و روشن و رابع رشیق و ظاهر و شیوا
جمیل و درخور و لایق رزین و راتب و رایق***گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرا
شگرف و بیغش کافی سلیس و دلکش و صافی***پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
همال سبعة وارون ز بسکه دلکش و موزون***مثال فکرت هرون ز بسکه روشن و عذرا
ز نظم گفت شه الحق نمانده زینت و رونق***بگفت همگر و عمیق به شعر خسرو بیضا
چه نامه قطعه و چامه به سعی خامه و آمه***بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا

سطور او همه تابان چو دست موسی عمران***نقوش او همه رخشان چو صدر صغه سینا

نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت***زالال چشمه خبرت سواد دیده بینا

به آب چشمه حیوان

به تاب کوکب تابان***به رنگ گوهر عمان به بوی عنبر سارا

نباشد این قدر انور نه مه نه مهر نه اختر***ندارد این هم گوهر نه کان نه گنج نه دریا

سپاس خامه خسرو مدیح چامه خسرو***ثنای نامه خسرو ز حد فکرت دانا

ز د ور گنبد گردون ز جور اختر وارون***هماره فارغ و مأمون وجود حضرت دارا

قصیده شماره ۶: گسترد بهار در زمین دیبا

گسترد بهار در زمین دیبا***چون چهر نگار شد چمن زیبا

آثار پدید آب شد پنهان***اسرار نهران خاک شد پیدا

ابر آمد و سیم ریخت بر هامون***باد آمد و مشک بیخت بر صحرا

این تعبیه کرده نافه در دامن***آن عاریه کرده گوهر از دریا

از سبزه چمن چو روضه رضوان***از لاله دمن چو سینه سینا

آن مایه سوز سینه غمگین***وین سرمه نور دیده بینا

این را به سر است کله از یاقوت***آن را به بر است حله از مینا

ای عید من ای بهار روحانی***ای ماه من ای نگار بی همتا

نوروز تویی و نوبهاران تو***کز طلعت تو جوان شود دنیا

از روح روان سرشته یی گویی***بر روی ز من فرشته یی مانا

از لعل تو نعل روح در آتش***از عشق تو مغز عقل پر سودا

چون از خم زلف چهره بنمایی***خورشید بر آید از شب یلدا

چون سلسله زلف تست پر حلقه***چون زلزله عشق تست پر غوغا

این زلزله کوه را کند از بن***این سلسله عقل را کند شیدا

بنما رخ تا ز شوق بی معجز***از خلد برین برون دود حورا

بنشین و بیار خنده شیرین***برخیز و بیار باده حمرا

بگشای کمر که تا کمر بندد***در خدمت تو در آسمان جوزا

لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد***از حکمت خویش خالق یکتا

عاطل مگذار خلقت باری***باطل مشمار حکمت دانا

تو موی نموده یی کمند آیین***من پشت نموده ام کمان آسا

چون تیر تو از کمان ما عاجل***چون تار من از کمند تو دروا

ای ترک به عید بوسه آیین است***در شرع رسول و ملت بیضا

حالی بنه این طبیعت غره***شرمی بکن از شریعت غرا

زان پس که مرا مباح شد بوسه***پیش

آی که تا بیوسمت عمدا

از بوسه مکن دریغ تات ای ترک***صد بوسه زخم بر آن رخ رخشا

هل تا بگزم لبان شیرینت***خوش خوش مزم آن دودانه خرما

زان روی چنم ورق ورق سوری***زان لعل خورم طبق طبق حلوا

زان گرد زرخ که گوی را ماند***در رقص آیم چو گوی سر تا پا

نی نیست به بوسه حاجتم امروز***گر عمر بود بیوسمت فردا

کامروز بس است لب مرا شیرین***از شکر شکر خسرو والا

دارای جهان ستان محمد شاه***کز هر دو جهان فزون بود تنها

اجزای وی است هر چه در گیتی***با کل چه برابری کند اجزا

اعضای وی است هر که در عالم***با روح چه همسری کند اعضا

افلاک مطاوعش به یک فرمان***آفاق مسخرش به یک ایما

کوهی که خورد قفای قهر او***آسیمه دود چو باد در پیدا

بادی که بود مطیع حزم او***همواره بود چو کوه پابرجا

ای خشم تو همچو مرگ بی تاخیر***وی قهر تو همچو زهر جان فرسا

خیل تو چو سیل کوه بنیان کن***فوج تو چو موج بحر طوفان زا

در جانسوزی چو چرخ بی مهلت***در کین تیزی چو دهر بی پروا

نه ملک مخلد ترا مقطع***نه ذات مؤید ترا مبدا

صد جمله به جمله بی زنی برهم***صد بقعه به وقعه بی کنی یغما

از دشنه تو که تشنه خون است***بس کشته که پشته گشته در هیجا

باطلعت رای گیتی افروزت***خورشید بر آید از شب یلدا

با نکهت خلق عنبرافشانت***عنبر خیزد ز کام اژدرها

توقع ترا قدر برد فرمان***فرمان ترا قضا کند امضا

انکار تو نیست دهر را ممکن***پیکار تو نیست چرخ را یارا

انجم تار است و رای تو روشن***گردون پستت و قدر تو والا

شیر است به روز جنگ تو روبه***موم است ز زور جنگ تو خارا

فوجی ز صف سپاه تو انجم***موجی ز کف نوال تو دریا

خلق تو ز کام شیر انگیزد***چون ناف غزال نافه سارا

مهر تو ز صلب سنگ رویاند***چون باد بهار لاله حمرا

خورشیدی و برخلاف خورشیدی***کز ابر شود به چرخ ناپیدا

زیرا که هماره باکفی چون ابر***خورشید صفت بتابدت سیما

چون باد قلم دود

در انگشتم***گر مدح تکاورت کنم املا

چون برق کشد ضمیر من شعله***گر وصف بلارکت کنم انشا

گر خشم کنی به چشمه خورشید***چون شب پره زو حذر کند حربا

ور چشم زنی به جانب ناهید***سوی تو چمد ز گنبد خضرا

اخلاق تو آبگینه یارد ساخت***از نرم دلی ز صخره صما

گرد سپهت به چشم بدخواهان***یک بادیه افعی است و اژدرها

شخص تو جهان پیر برنا کرد***از دانش پیرو طالع برنا

رخسار تو آینه است و خصمت دیو***زان در تو چو بنگرد شود رسوا

تا لمعه و نور خیزد از خورشید***تا فتنه و شور زاید از صهبا

دارم دو هزار شکوه از طالع***لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

قصیده شماره ۷: دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا***سلطان روم را ز سر افتاد افسرا

باز سفید روز پیرید از آشیان***زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا

تاریک شد سپهر چو ظلمات وندرو***تا زان ستاره چون به سیاهی سکندرا

چونان شبی دراز که پنداشتی قضا***یکره بریده نافش با روز محشرا

افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل***چون از درون توده خاکستر اخگرا

گفتی فرشته است به بالای اهرمن***روشن فلک فراز هوای مکدرا

گردون پرستاره بر آن قیرگون هوا***چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا

یا گفستی به کین تهمتن به سر نهاد***پولادوند دیو زرانود مغفرا

وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ***زانگونه کز قراضه زر نطع زرگرا

مرغ هوا و ماهی دریا به خواب و من***بیدار و چشم دوخته در چشم اخترا

کز در صدای سندان برخاست کانچنانک***پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا

گفتم هلاکیی ء که به در حلقه می زنی***گفتا نگار گفتم بخ در درا

برجستم و دویدم و در را گشود و بست***کردم سلام و تنگ کشیدمش دربرا

بوییدمش دمام موی مجعدا***بوسیدمش پیای قند مکررا

هر غمزه اش به جانم صد جعبه ناوکا***هر مژه اش به چشمم صد قبضه خنجرا

از فرق تا قدم همه خان مجسما***وز پای تا به سر همه روح مصورا

بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش***وین قصه راست

شد که به بحر است عنبرا

بر روی زرد من لب شیرین به عشوه سود***وین حرف شد یقین که به نی هست شکرا

بنشاندمش به مجلس و از زلفکان او***از بهر خویش کردم بالین و بسترا

بی شمع و بی چراغ ز روی منورش***شد همچو روز روشن بزم منورا

آری چراغ و شمع نباید به حکم عقل***چون چهره بر فرزند خورشید خاورا

گفتم بهل که عود به مجمر در افکنم***شکرانه قدوم تو ترک سمبرا

گفتا به عود و مجمر حالی چه حاجتست***با زلف و چهر من چه کنی عود و مجمرا

ما گرم گفتگو که برآمد ز آسمان***ابری سیاه تیره تر از جان کافرا

گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل***کش بود آستین همه پر در و گوهر

هر در و گوهری که فروریخت در زمان***شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا

جادوست گفتی که به نیرنگ و جادویی***کرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا

چون بختیان مست که کف بر لب آورند***توفید و ریخت کف ز دهانش بر اغبرا

گو بنگرش نشیب سپهر ار ندیده کس***در قلزمی معلق دیوی شناورا

سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچ کس***نارست بی سفینه گذشتن به معبرا

گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب***زان می که چون سهیل درخشد به ساغرا

آوردمش به پیش شرابی که گفتی***جان را گرفته اند به تدبیر جوهر

زان می که گر برابر آبستنی نهند***بینند روی بچه ز زهدان مادرا

چشم خروس ریختم از نای بلبله***وز حلق بط فشاندم خون کبوترا

او مست جام می شد و من مست چشم او***یا للعبج که مستی من بدفزون ترا

آری شراب را بود ار صد هزار شور***با شور عشق یار نباشد برابرا

باری ز هر کران سخنی رفت در میان***زان سان که هست رسم حریفان همسرا

تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود***هم زان قبل که مهتری از حال کھترا

گفتا چه می کنی و چسانی و حال چیست***مسکینی از جفای جهان با توانگرا

گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل***ختناست بخت من که نه ماده است و نه نرا

نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم***خشنودم از

زمانه برزق مقدر

لیکن به حکم آن که ضرور است اکتساب***آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا

گفتا به فصل دی که سخن بفسرد به کام***گویی سفر کنم نکنم هیچ باورا

حاشاکه وحی صادق دانم حدیث تو***نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا

فصلی چنین که گویی از برف کوهسار***ز استبرق سفید به سر کرده چادرا

فصلی چنین که گویی کردند تعبیه***تأثیر پشت سوهان در طبع صرصر

بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم***چون سنگ بفسرد به میان ره اندرا

گفتم ز شوق در گه دارای روزگار***نهراسم از نسیم دی و باد آذرا

گیرم جهنده باد بود نیش ناچخا***گیرم فسرده آب بود نوک نشترا

ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار***در یخ چنان روم که در آتش سمندرا

گفتا ز مال و حال چه داری بسیج راه***گفتم هلا بنقد دو اسب تکاورا

یک اسب بنده نیز به لار است و دزد پار***بر دست و کس درین ستم نیست یاورا

گفتا جز این دو هیچ ضرور است گفتمش***یک مشت زر دو اسب تکاور یک استرا

ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند***اسباب راه یکسره گردد میسرا

گفتا به قرض کس ندهد یک قراضه زر***بس تجربت که رفته درین باب مرمر

اکنون منت رهی بنمایم به حکم عقل***لیکن به شرط آنکه شود بخت یاورا

گر خدمتی امیر بفرمایدت بری***در نزد اولیای خدیو مظفرا

فرض افتدش که هرچه توخواهی ببخشدت***از شوق خدمت ملک ملک پرورا

گفتم مرا به خدمت میر بزرگوار***ایدون وسیله باید راوی سخنورا

گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست***در گوش میر گفتش چون سکه برزرا

خانی که صیت جود و سخایش به شرق و غرب***ساریست چون فروغ مه و مرانورا

در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او***او کار بادبان کند این کار لنگرا

وصف حلاوت سخش چون رقم کنی***نبود عجب که خامه بچسبد به دفترا

از شش جهت گریخت نیارد عدوی او***مانند مهره یی که درافتد به ششدررا

مانا شکافت زهره چرخ از عتاب او***ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا

محروم باد حاسد او از لقای او***زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا

صدرا

امیر دیوان دانم که با تواس***صدقست بینهایت و مهریست بیمرا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد***چون یک روان پاک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود***کاورا دعاکنند به محراب و منبرا
دانی تو بلکه شهری لابلکه عالمی***کاری که او نمود درین مرز و کشورا
ملکی گشود و مملکتی را نمود امن***بی زحمت سیاست و بی رنج لشکرا
چون موسی کلیم به یک چوب دست کرد***ملکی ز ملک مصر فزون تر مسخرا
ماران فتنه خورد بیکره عصای او***ناگشته چون عصای کلیم الله اژدرا
نازل ز آسمان شود اسما از آن بود***نامش نبی که هست نبی سان به گوهر
آزاد کرده کرم اوست هر که هست***چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمر
با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب***با طشت زر به باختر آید ز خاورا
اندر سه مه ذخیره سی ساله خرج کرد***از بهر نیک نامی شاه فلک فرا
هر کس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال***او را بود ذخیره شه مهرگسترا
ایدون گواه عدل وی این داستان بس است***کاید به گوش خلق حدیثی مزورا
کامد به شهر شیراز از یک دو روزه راه***گم گشت بارگیری بارش همه زرا
هر دزد و هر طریده که دیدش به رهگذار***گشتش ز ره به خطه شیراز رهبر
غیر از رضای شاه که جوید به جان و دل***آید به چشم هردو جهانش محفرا
در گفت می نیاید القصه آنچه کرد***او از کمال و قدر در این بوم و این برا
یک روز دم زنی اگر اندر حضور وی***در حق من شود همه کامم میسرا
تا خود چه می شود که من از یک کلام تو***یک عمر بر حوایج گردم مظفرا
تا رسم در زمان بود از گفته های نغز***تا نام در جهان بود از کلک و دفترا

بادش عدو نوان و بداندیش ناتوان***دولت جوان و حکم روان یار در برا

نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین***حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا

قصیده شماره ۸: عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را***پشت پا زن دور

چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید***گو نباشد هفت سین رندان درد آشام را
خلق را بر لب حدیث جامه نو هست و من***از شراب کهنه می خواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا***من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هر تنی را هست سیم و دانه گندم به دست***مایلم من دانه خال تو سیم اندام را
سیر برخوانست مردم را و من از عمر سیر***بی دل آرامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من***با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید می سوزند و من نالان چو عود***بی بی کز خال هندو ره زند اسلام را
یکدگر را خلق می بوسند و من زین غم هلاک***گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
سر که بردستار خوان خلق و همچون سر که دوست***می کند بر ما ترش رنگین رخ گلفام را
خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه***عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار***کر و فرش بشکنند بازار عید عام را
آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ***گاه کین بر هیأت جوزا کند بهرام را
بانگ رب ارحم بر آید از زمین و آسمان***هر زمان کان سام صولت بر کشد صمصام را
خصم از روی خرد با وی ندارد دشمنی***اقتضایی هست آخر علت سرسام را
در دل او نیست کین دشمنان آری به طبع***آدمی در دل نگیرد کینه انعام را
کاش پیش از انعقاد نطفه اعدای تو***ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
هر که باوی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه***کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را
خصم بگریزد ز سهمش آری آری اشکبوس***چون کشد گرز گران دل بگسلد رهام را
بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان می کند***گفت جان بخشش مصور صورت الهام را

باتو هرکس کین سگالد نیست هشیار ار نه مرد***تا خرد دارد نخارد گردن

جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید***عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

قصیده شماره ۹: گر تاج زر نهند ازین پس به سر مرا

گر تاج زر نهند ازین پس به سر مرا***بر در گه امیر نبینی دگر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف***روزی بهم فروشکند بال و پر مرا

او آفتاب روشن و من ذره حقیر***با نورش از وجود نیابی اثر مرا

او گنج شایگان و منم آن گدا که هست***بر گنج باز دیده حسرت نگر مرا

بی ازدها چگونه بود گنج لاجرم***از بیم جان به گنج نیاید گذر مرا

عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع***باید قناعت از همه کس بیشتر مرا

من آن همای اوج کمالم که بد مدام***سیمرغ وار قاف قناعت مقرر مرا

یارب چه روی داده که باید به پیش خلق***موسیچه وار این همه دم لابه مرمرا

هر روز روزیم چون دهد روزی آفرین***باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا

بگذشت صیت فضل و کمالم به بحر و بر***با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا

نبود مرا به غیر لب خشک و چشم تر***مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا

قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست***تقریر کی سزد به قضا و قدر مرا

نخل امید من به مثل شاخ بید بود***ورنه چرا نداد به گیتی ثمر مرا

خود ریشه ام به تیشه تو بیخ برکنم***اکنون که پنج فضل نبخشید بر مرا

نطقم چو نیشکر شکرانگیز هست و نیست***جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا

از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک***شبه شبه نماید سلک گهر مرا

شعرم بود به طعم طبرزد ولی ز غم***اکنون به کام گشته طبرزد تبر مرا

از صدهزار غصه یکی بازگویمت***خوانی مگر به سختی لختی حجر مرا

خواند مرا امیر امیران به کاخ خویش***ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا

فراش آستانش افشانند آستین***هست آستین از آن رو بر چشم تر مرا

منت خدای عز وجل راکه داد دی***فراش او ز بیهشی

من خبر مرا

زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان***الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش به یک سخن***بر زخم ها که بود به دل بی شمر مرا
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت***زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ***پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز***وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و بی هنری مایه جوع قوت***تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چارپای راه سپر نیست گو مباش***پایی دو داده است خدا ره سپر مرا
باشد اگر به هر قدمی صد هزار دزد***چیزی ز من به حيله ندزدد مگر مرا
مانم چرا به فارس که نبود در آن دیار***نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا
یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی***ایدون هزار قطعه حضر از سقر مرا
زین پس به بحر و بر به تجارت سفر کنم***سرمايه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدي دو سال پیشم در ملک خاوران***بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشیدسان به مشرق و مغرب سفر کنم***تازان سفر فزوده شود فال و فر مرا
چون عقده دلم نگشاید به ملک فارس***باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یک خانه می نهند***آن خانه به فرودگر آید به سر مرا
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی***باید کشید منت شمس و قمر مرا
جایی روم که پرتو خورشید و مه در آن***بر فرق می نتابد شام و سحر مرا
صدر زمانه را به سر آمد چو روزگار***گو نیز روزگار در آید به سر مرا
نه بیش ازو کمالم و نه بیش ازو جمال***نه همچو او قبيله و دخت و پسر مرا

گر بندبند پیکرم از هم جداکنند***اندوه او نمی رود از دل به در مرا

احسان او چو خون به عروقم گرفته جای***خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا

مهر دوکس به پارس

مرا پای بست کرد***وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا

نگذاشت مهرشان که کنم رو به هیچ سوی***تا ماند جان به لجه اندوه در مرا

اول جناب معتمدالدوله کاستانش***در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا

دوم خدایگان اسدالله خان راد***کز پاس مهر او ندرد شیر نر مرا

زان بیش چشم لطف و عطایم از آندو نبست***چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا

هم نیست روی گفتم با ذوالریاستین***کان بحر بیکران نشمارد شمر مرا

هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او***یک آفرین نگفت به هفتاد مر مرا

آوخ که جنس فضل کساد است ورنه بود***نقد سخن رواج تراز سیم و زر مرا

شکر خدا و نعت پیمبرکنم از آنک***افزود آن به نعمت و این بر خطر مرا

من پادشاه ملک بیانم از آن بود***ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا

وز صد هزار تیغ فرونست در اثر***طومار شیوهای چنین بر کمر مرا

قصیده شماره ۱۰: آراست عروس گل گلستان را

آراست عروس گل گلستان را***آماده شو ای بهار بستان را

وقتست که در سرود و وجد آرد***شور رخ گل هزار دستان را

شمشاد چو پای بر زمین کوبد***ماند به گه نشاط مستان را

از برگ شقایق ابر فروردین***آویخته قطره های باران را

گویی کوه از شقایق رنگین***آراسته گوهر بدخشان را

در باغ ز خوشه های مروارید***آویزه فکند گوش اغصان را

بوی گل و رنگ گل بهم گویی***با مشک سرشته اند مرجان را

آن ابر بهار بین که از گوهر***لبریز نموده جیب و دامان را

آن قوس قزح نگر که تو بر تو***آویخته پرده های الوان را

وان سنبلکان نگر که بی شانه***بر بافته گیسوی پریشان را

آن صلصلکان نگر که بی مضراب***در مثلث و بم فکنده الحان را

وان نرگسکان که همچو طنازان***بگشوده به ناز چشم فتان را

وان اقحوکان که کرده بی مسواک***چون در عدن سپید دندان را

در هاون سیم زعفران ساید***کارد به نشاط جان پژمان را

وان سرخی شاخ ارغوان ماند***سرخ آبلهای دست صبیان را

فصاد نما ز بازویش گویی***راه از پی خون گشاده شریان را

یا بس که گزیده حور از شوخی***خون جسته ز ساق پای غلمان را

یا دوخته تیم های یاقوتی***خیاط

به جیب جامه سلطان را

یا ماه من از دو چهره و گیسوی****دربان بهشت کرده شیطان را

زلف سیهت بر آن رخ روشن****کفریست که حامی است ایمان را

ماهی است کنون که من ز شهر خویش****زین برزده ام به پشت یکران را

مهمیز ز دستم از پی رفتار****آن صاعقه سیر برق جولان را

که سفته به نعل سنگ کهساران****که رفته به موی دم بیابان را

که رفته به قله یی که از رفعت****جا تنگ نموده عرش یزدان را

ای بس شب قیرگون که از حیرت****گم گشت ره مدار دوران را

ای بس شب تیره کاندرو دستم****نشاخت ز آستی گریبان را

ده ناخن من نکرد بر رخ فرق****از پلک دو چشم موی مژگان را

صد بار به سینه دست مالیدم****بر سینه نیافتم دو پستان را

پروانه صفت دلم در آن شبها****با شمع رخ تو بست پیمان را

وز آرزوی لب ت در آن ظلمات****جستم چو سکندر آب حیوان را

القصه من ای پری به یاد تو****کردم یله کشور سلیمان را

چون کشته خشک تشنه آبم****سیراب کن ای سحاب عطشان را

آن باده ناب ده که پنداری****با لاله سرشته اند ریحان را

بر طور تجلی ارکند نورش****از هوش برد کلیم عمران را

گر خوانچه ما ز نقل رنگین نیست****رنگین سازم ز خون دل خوان را

در دیگ طلب به آتش سودا****بریان کنم ای پسر دل و جان را

لیکن مزه شراب شورابست****وین نکته مسلم است مستان را

در من نمکی چنانکه باید نیست***بگشا تو ز لب سر نمکدان را

زان خال سیاه و لعل شورانگیر***پلپل نمکی پباش بریان را

نی نی دل و جان مرا به کار آید***بریان نکنم برای جانان را

دل باید و جان که تا توانم کرد***مدح از دل و جان سلیل سلطان را

شهبزاده علیقلی که شمشیرش***درهم شکند چو شیر میدان را

از لوح ضمیر او قضا خواند***دیاچه رازهای پنهان را

در جامه قدر او قدر بیند***نه چرخ و سه فرع و چارارکان را

برهم دوزد

چو دیده شاهین***از مار خدنگ کام ثعبان را

ای کوفته سر ستاره را گرزت***زانگونه که زخم پتک سندان را

چون صاعقه کابر را زهم درد***تیغ تو برد به رزم خفتان را

اندر خبر است کایزد از قدرت***بر صورت خود نگاشت انسان را

اقرار کند بدین خبر هر کاو***بیند به رخ تو فر یزدان را

آن روز که هستی از تو شد کامل***سرمایه به باد رفت نقصان را

در حفظ تو هست نقش هر معنی***جز رسم و اثر که نیست نسیان را

در ملک جلالت آنچه خواهی هست***جز نام و نشان که نیست پایان را

شمشیر تو کوه را زهم درد***ز آنگونه که ماهتاب کتان را

رونق برد از کمال شیوایی***یک بیت تو صد هزار دیوان را

هر گه که به قصد بزم بنشینی***بینند پر از نشاط ایوان را

وانگه که به عزم رزم بر خیزی***یابند پر از نهنگ میدان را

با فسحت عرصه جلال تو***تنگ است مجال ملک امکان را

با نعمت سفره نوال تو***خرد است نعیم باغ رضوان را

در حشر ز بیم تو گنه کاران***با سر سپرند راه نیران را

احسان ترا چه شکر گوید کس***کز جود تو شکرهاست احسان را

از طوفان کی بلرزدت اندام***کز وهم تو لرزهاست طوفان را

با جود تو مور ازین سپس ننهد***در خاک ذخیره زمستان را

سوده است مگر عطارد کلکت***بر جای مداد جرم کیوان را

کاندر سخن تو رفعت کیوان***آید به نظر همی سخندان را

زانسان که فلک اسیر حکم تست***گویی نبود اسیر چوگان را
از رشک کفت چو لعل رمانی***خون در جگر است در عمان را
آورده سحاب دست درپاشت***نی سان به خروش ابر نیسان را
وز حسرت دود مطبخ خوانت***چشمی است پر آب ابر آبان را
از بس که رساست جامه قدرت***گسترده به عرش و فرش دامان را
تا با رخ یار نسیتی باشد***هرسال به فضل گل گلستان را
تا محشر نسبت غلامی باد***با خاک ره تو چرخ گردان را

قصیده شماره ۱۱: اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را***به صدر فضل نگر میرزا سلیمان را
چراغ دوده خیرالبشر که طاعت او***ز

لوح دهر فروشسته نقش عصیان را

کلیم وار عیان بین به طور سینه □ او***چو نور وادی ایمن فروغ ایمان را

هرآنکه بیند بر سفت او ردای ورع***به یک ردا نگرد صد هزار سلمان را

کف کریمش از بس فشانده در یتیم***یتیم ساخته پروردگار عمان را

مرآن نشاط بود روح را ز صحبت او***کز آب چشمه زمزم روان عطشان را

ز خوان فضلش اگر توشه یی برد عاصی***به خوشه یی نخرد هفت باغ رضوان را

به نوع انسان آنسان بود مباحثش***که بر بسایر انواع نوع انسان را

کلام او همه وحی است لاجرم دانا***ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را

ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او***فلک به باد فنا داده خاک یونان را

زبان او به سخن صارمیست خاره شکاف***که بر دو سندس داند پرند و سندان را

زمانه اشهدبالله به ملک هستی او***به عمر خود نشنیده است نام پایان را

سپهر کوکبه صدرا تویی که کوکب تو***شکسته کوکبه هفت آسمان گردان را

پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح***ز لوح حافظه □ ناس نقش عصیان را

به باغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود***چه افتخار به سیسنبری گلستان را

سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند***چو نیک دید ستغفار گفت بهتان را

از آن سپس ز در شرم زیب بزم تو ساخت***چو آفتابه □ زر آفتاب تابان را

ترا به ملک هنر شاه دید و با خود گفت***که آفتابه □ زر لایق است سلطان را

نبود آگه ازین ماجرا که اندر شرع***ز زر و سیم نسازند آب دستان را

ضعیف پیکر تو یک دو مشت ستخوانست***کز وست توشه هستی همای امکان را

هر آنکه دید تنت خیره ماند کز چه خدای***گزیده بر دو جهان یک دو مشت ستخوان را

به راه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید***ز شوق خاک رهِت سر مه سپاهان را

ز نور رای تو گر دم زد آفتاب مرنج***که التهاب تبش موجبست هذیان را

ز هجر احمد مرسل حنین حنانه***اگر

قرین انین ساخت عرش یزدان را

شب فراق تو نیز این زمان ز ناله یزدان*نموده حنان بر اهل یزد حنان را

بزرگوارا از روی شوق قآنی*دهد به مدح تو زیور عروس دیوان را

که تا به روز قیامت بزرگ بار خدای*ز وی دریغ ندارد عطا و احسان را

قصیده شماره ۱۲: چه مایه مایلی ای ترک ترک و خفتان را

چه مایه مایلی ای ترک ترک و خفتان را*یکی بیاو میازار چهر الوان را

هوای جنگ چه داری نوای جنگ شنو*به یک دو جام می کهنه تازه کن جان را

ز شور و طیش چه دیدی به سور و عیش گرای*که حاصلی به ازین نیست دور دوران را

ز سینه کینه پرداز و کار آب بساز*مزن بر آتش کین همچو باد دامان را

چهارماهه نه بس بود شور و فتنه و جنگ*که باز زین زنی از بهر کینه یکران را

به زلفکان سیاهت به جای مشک و عیر*چه بینم این همه گرد و غبار میدان را

ازین قبل که به بر بینمت سلیح نبرد*گمان برم که خلف مر تویی نریمان را

تو فتنه کردی و تاجیک و ترک متهمند*که ره به فتنه گشودند ملک سلطان را

نه از نبایر سلمی نه از نتایج تور*ترا که گفت که ویران نمایی ایران را

کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد*کمان ابرو بنمای و تیر مژگان را

ورت به خود و زره دل کشد یکی بگذار*چو خود بر سر آن گیسوی زره سان را

بس است آن زرخ و زلف گوی و چو گانت*چه مایلی هله این قدر گوی و چو گان را

همی ز بند حوادث گشایش ار طلبی*در آ به حجره و بگشای بند خفتان را

ورت هواست که در فارس فتنه بنشیند*یکی ز خلق بپوش آن دو چشم فتان را

بیار از آن می چون ارغوان که مدحت آن*میان جمع به رقص آورد سخندان را

چو در شود به گلوی خورنده از دل جام****ز دل برون فکند رازهای پنهان را

از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار****کند نظاره

به ظلمات آب حیوان را

بده بگير بنوشان بنوش تا ز طرب***تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطان را
خدایو راد محمد شه آن که ملک او***ز هر کرانه محیط است ملک امکان را
ندانما به چه بستایمیش که شوکت او***گشاده ز آن سوی بازار وهم دکان را
به خلق پارس بس این رحمتش که برهانید***ز چنگ حادثه یک مملکت مسلمان را
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه***که کس نداند علت قضای یزدان را
سخن دراز کشد عفو شه بس اینکه سپرد***زمام ملک سلیمان امیر دیوان را
بزرگوار امیری که با سیاست او***به چار رکن جهان نام نیست طغیان را
ز موشکافی تدبیر موکشان آرد***به خاک تیره ز هفتم سپهر کیوان را
به جامه خانه جودش ندیده چشم جهان***جز آفتاب جهانتاب هیچ عریان را
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست***چنانکه حس عمل تابع است ایمان را
به عهد عدل تو صحبتست و بس اگر به مثل***تنی به دست تظلم درد گریبان را
سبب وجود تو بود ار نه بر فریشتگان***هگرز بر نگزیدی خدای انسان را
کشند صورت شمشیرت ار به باغ بهشت***بهشتیان همه مایل شوند نیران را
ز روی صدق گواهی دهد که خلد اینست***اگر به بزم تو حاضر کنند رضوان را
خدانمونه بی از طول و عرض جاه تو خواست***که آفرید به یک امر کن دو کیهان را
جنایتی که به کیهان رسد ز کید سپهر***کف کریم تو آماده است تاوان را
ترشح کرمت گرد آز بزداید***چنان که آب ستغفار لوث عصیان را
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم***که بی خرد اثر نطق نیست حیوان را
به آب و آینه ماند ضمیر روشن تو***که آشکار کند رازهای پنهان را

به دست راد تو بیچاره ابر کی ماند***چه جرم کرده که مستوجبست بهتان را
کدام ابر شنیدی که فیض یک دمه اش***دهد به در و گهر غوطه ملک امکان را
برنده تیغ تو و یحک چگونه الماسیست***که روز معرکه آبستن است مرجان را
بسان آتش سوزنده صارم قهرت***جدا کند ز موالید چهار ارکان را
بتابد از کف رخشنده ات به روز مصاف***بسان برق که بشکافد ابر نیشان را

تبارک الله از

آن خنگ کوه کوهه^{۱۱} تو*** که بر نطق نهم چرخ سوده کوهان را
پیش ز پویه دهانش ز کف تنش ز عرق*** نمونه ایست عجب باد و برف و باران را
گمان بری که معلق نموده اند به سحر*** ز چار گوشه البرز چار سندان را
به غیر شخص کریمت برو نیافته کس*** فزاز کوه دماوند بحر عمان را
مطیع تست به هرحال در شتاب و درنگ*** چنان که باد مطاوع بدی سلیمان را
مگر نمونه^{۱۲} وی خواست آفرید خدای*** که آفرید دماوند و کوه تهلان را
قوی قوایم او خاک را بتوفاند*** چنانکه باد به گرداب لجه طوفان را
بزرگوار امیرا تویی که همت تو*** زیاد برده عطایای معن و قآن را
دوسال و پنج مه ایدون رود که بنده به فارس*** شنوده در عوض مدح قدح نادان را
متاع من همه شعرست و او بس ارزانست*** یکی بگو چکنم این متاع ارزان را
کسش ز من نخرد و خرد بنشناسد*** ز پشک مشک وز خرمهره در غلطان را
تویی که قدر سخن دانی و عیار هنر*** بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را
ولی تو نظم پریشانم آن زمان شنوی*** که نظم بخشی یک مملکت پریشان را
چه باشد این دو سه مه تا تو نظم کار دهی*** بینده بار دهی خاکبوس خاقان را
مرا مگو چو ترا نیست سازو برگ سفر*** هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس*** که هست حامله صدگونه برگ و سامان را
بدان اراده^{۱۳} تنها اگر خدا خواهد*** نبشت خواهم کوه و در و بیابان را
به جز تو از تو نخواهم که نافریده خدای*** عظیم تر ز وجود تو هیچ احسان را
زوال و نقص میناد عز و جاه امیر*** چنانکه فضل خداوندگار پایان را

خیز ای غلام زین کن یکران را*** آن گرم سیر صاعقه جولان را

آن توسنی که بسپرد از گرمی*** یکسان چو برق کوه و بیابان را

آن گرم جنبشی که به توفاند*** از باد حمله توده[□] تهلان را

خارا به نعل خاره شکن کوبد*** زانسان که پتک کوبد سندان را

چون زین نهی به کوهه[□] او بینی*** بر پشت باد

تخت سلیمان را

زندان شدست بر من و تو شیراز***بدرود کرد باید زندان را

گیرم که ملک فارس گلستانست***ایدون خزان رسیده گلستان را

غیر از ثنای معتمدالدوله***از هر ثنا فرو شو دیوان را

بگذار مدح او به کتاب اندر***تا حرز جان بود دل پیمان را

دیگر ممان به پارس که رونق نیست***در ساحتش فصاحت سبحان را

خواهی عزیز مصر جهان گشتن***بدرود گو چو یوسف کنعان را

جایی که پشک و مشک به یک نرخست***عطار گو ببندد دکان را

مزد سخن تراش شود رسوا***چون من درم ز خشم گریبان را

آری چو صبح کرد گریبان چاک***طرار شب وداع کند جان را

خود نیست مال دار اگر دزدی***از مال غیر پر کند انبان را

با من چرا ستیزه کند آن کاو***از وحی می نداند هذیان را

گردد چه از طراوت ریحان کم***گر خنفسا نبوید ریحان را

یا سامری که گاو سخنگو ساخت***از وی چه ننگ موسی عمران را

یا عنکبوت اگر به مگس خوشدل***از وی چه نقص سبعة الوان را

گیرم که رایج آمد خرمهره***قیمت نکاست گوهر غلطان را

گیرم که بومسیلمه مصحف ساخت***از وی چه ننگ مصحف سبحان را

گر پای امتحان به میان آید***دانا کجا خورد غم نادان را

من پتک و هر که پتک همی خاید***گو خود بده جنایت دندان را

من نوح وقت و هر که مرا منکر***گو شو پذیره آفت طوفان را

من عیسی زمان و بنهر اسم*** از فیض روح غدر یهودان را

من دعوی سخن را برهانم*** برهان گزفه داند برهان را

عمان چو گوهر سختم بیند*** عمان کند ز غیرت دامان را

طعن حسود را شمارم هیچ*** زان سان که کوه قطره باران را

گیرم که حاسد افعی عثمان است*** من ز مردستم افعی عثمان را

ور خصم را مهابت ثعبان است*** من تیره ابرم آفت ثعبان را

ور بدکنش به سختی سوهان است*** تفسیده کوره ام من سوهان را

بارد عنا به پیکرم ار پیکان*** رویین تنم نالم پیکان را

آن نیرویی که بازوی فضلیم راست*** هرگز نبوده سام نریمان را

وان دولتی که داده مرا یزدان*** هرگز نداده هیچ جهانبان را

با خود مرا به خشم میار ای چرخ*** گردن مخار

ضیغم غضبان را

کز خشم چشم من شود خیره***از مشتری نداند کیوان را

عریانیم مبین که کنم چون صبح***از نور جامه پیکر عریان را

بر خوان فضل رای هنر بلعم***یک لقمه می شمارد لقمان را

من نخل و نیش و نوش بهم دارم***منت یگانه ایزد منان را

از نوش می نوازم دانا را***وز نیش می گدازم نادان را

آن عهد کو که بود ز من تمکین***احرار یزد و ساوه و کرمان را

آن عصر کو که چرخ هراسان داشت***از فر من مهان خراسان را

مانا نمود از پس میلادم***یزدان عقیم مادر گیهان را

چون من پس از وصال نیابی کس***صدبار اگر بکاوی ایران را

با ما ورا قیاس مکن ایراک***با جوی نیست نسبت عمان را

در بحر فکرش زنی ار غوطه***تا حشر می نیابی پایان را

حربا چو نیست خصم چه می داند***فر و بهای مهر فروزان را

زان جوهری که خون جگر خوردست***قیمت پیرس لعل بدخشان را

ورنه جگر فروش چه می داند***قدر و بهای لعل درخشان را

هر چند لعل رنگ جگر دارد***زین صد هزار فرق بود آن را

چوبند هر دو عود و حطب لیکن***لختی حکم کن آشت سوزان را

مرغند هر دو لیک بسی فرقت***از زاغ عندلیب نوا خوان را

قطران و عنبر ارچه به یک رنگند***نبود شمیم عنبر قطران را

هم یوز و سگ اگر چه ز یک جنسند***سگ نشکرد غزال گرازان را

آن لایق شکار ملوک آمد***وین درخور است گله چوپان را

نچار اگر ز چوب کند شمشیر***شمشیر او نبرد خفتان را

منقار طوطی است چو عقبان کج***وانرا نه آن شکوه که عقبان را

نبود هلال اگر به صفت باشد***شکل هلال داسه دهقان را

هر دو سوار لیک بسی توفیر***از نی سوار فارس یکران را

هر دو کلام لیک بسی فرقست***از سبعه معلقه فرقان را

اشعار جاهلیه بسوزانی***چون بنگری فصاحت قرآن را

گردانه انار به ره بینی***دل در طمع میفکن مرجان را

ور بنگری غرور سراب از دور***کم گوی تهنیت لب عطشان را

لختی چو زاج سوده

به چنگ آری***مفکن ز چشم کحل صفاهان را

در صد هزار نرگس شهلا نیست***آن فتنه یی که نرگس فتان را

در صد هزار سنبل بویا نیست***آن حالتی که زلف پریشان را

در صد هزار سروگلستان نیست***آن جلوه یی که قامت جانان را

داند سخن که قدر سخندان چیست***گوی آگهست لطمه چوگان را

آوخ که می بکاست هنر جانم***چون مه که می بکاهد کتان را

ای چرخ گردگرد سپس مازار***این مستمند خسته حیران را

ای خیره آهریمن مردم خوار***بر آدمی مشوران غیلان را

من در جهان تراستمی مهمان***زینسان عزیز داری مهمان را

بهراس از اینکه بر تو بشورانم***رکن رکن دولت سلطان را

دارای دهر معتمدالدوله***کز اوست فخر عالم امکان را

با رای صائبش نبود محتاج***اقطاع فارس هیچ نگهبان را

با دست و تیغ او ندهم نسبت***برق و سحاب آذر و نیسان را

بر برق چون بیندم تهمت را***بر ابرکی پسندم بهتان را

ای حکمران فارس که قآنی***دیدست در تو همت قآن را

حاشاکه گر برانیش از درگاه***رانند به لب حکایت کفران را

او دیده است از تو هزار احسان***تا حشر شکر گوید احسان را

لیکن چو غنچه تنگدلست ار چه***چون غنچه ساکن است گلستان را

گو پارس بوستان نه مگر بلبل***نه مه وداع گوید بستان را

یزدان بود گواه که نگزیند***بر درگه تو درگه خاقان را

بر هیچ چشمه دل نهد آن کاو***چون خضر دیده چشمه حیوان را

خواهد پی مدیح تو بگزیند***یک چند نیز خطه طهران را

گوهر به کان خویش بود ارزان***وانگه گران که برشکند کان را

گردد به چشم دور و به جان نزدیک***فرقی نه قرب و بعد جانان را

قرب عیان هزار زیان دارد***بر خویش چون پسندد خسران را

نزدیکی است علت محرومی***زان چشم من نبیند مژگان را

قرب عیان سبب که مه از خورشید***هر مه پذیره گردد نقصان را

قرب نهان خوشست که هر روزی***سازد عیان عنایت پنهان را

قرب نهان نگر که به خویش از خویش***نزدیکتر شماری یزدان را

آری چو خصم قرب عیان بیند***سازد وسیله حيله و

طبع ترا ملول کند از من***تا خود مجال بیند هذیان را
بی حکمتی مگر نبود کایزد***بر آدمی گماشته شیطان را
کان دیو خیره گر نبدی آدم***آلوده می نگشتی عصیان را
با آنکه گر بهشتت برین باشد***نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده از پی دیدارت***راحت شمرده زحمت دربان را
بر جای خون ز مهر و وفای تو***آموده همچو دل رگ شریان را
او را گمان بدانکه تو نگزینی***هرگز بر او امائل و اقران را
گیرم که یافتی گوهری ارزان***نتوان شکست گوهر ارزان را
هر کاو به عمد زد گوهری بر سنگ***آماده بود باید تاوان را
نه هر که مدح گوی تو گفتارش***چون گفت من ز دل برد احزان را
نه هر که گفت مدح رسول و آل***زودق رسد فرزدق و حسان را
نه هر که یافت صحبت پیغمبر***باشد قرین ابوذر و سلمان را
آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم***سیراب اگر نمودی عطشان را
از نور آفتاب چه می کاهد***گر کسوتی ببخشد عریان را
قاآنیا ز نعت نبی در دل***نک بر فروز مشعل ایمان را
شاهنشهی که خشم و رضای او***مقهور کرده جنت و نیران را
زاینه چشم حق نگرش دیده***در جسم خود حقیقت انسان را
بی چهر او ننوشم کوثر را***بی مهر او نیوشم غفران را
با عفو او امیرم جنت را***با فضل او سمیرم غلمان را

تا در جهان بود به رزانت نام***کاخ سدیر و گنبد هرمان را

بادا به شاهراه بقا موسوم***یارش وصول و خصمش حرمان را

یارش همیشه یار سعادت را***خصمش همیشه خصم گریبان را

قصیده شماره ۱۴: در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را***بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را

حیران صفت ستاده سر پرخمار باده***بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را

پوشیده در دو سنبل یک دسته سرخ گل را***بنفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را

بر گرد ماه کشته یک خوشه ضیمران را***بر شاخ سرو هشته یک دسته یاسمین را

گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا***کافیست چین زلفت بگشاز چهره چین را

چند ایستاده

حیران بنشین و رخ میوشان***ها از که وام کردی این خوی شرمگین را
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی***آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را
سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری***بر دوش تا به محشر منت نهی زمین را
بر دوش خادمیت نه گر خسته گشتی آری***تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را
تو آن نئی که بر ما هر شب به کنج خلوت***بر می زدی پی رقص آن ساعد سمین را
چون گرد مهره سیم در دست حقه بازان***هر لحظه چرخ دادی آن جفته رزین را
از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی***کریاس آستان را کرباس آستین را
آب دهان یاران جاری شدی چو باران***هر گه که می نمودی آن ساق دلنشین را
گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی***عذری شنو که تا لب بگشایی آفرین را
رندان شهر دانی همواره در کمینند***باید ز چشم رندان بستن ره کمین را
ویژه که از بزرگان مثنی قلندرانند***کز خلد می ربایند غلمان و حور عین را
هر جا که ساده رویست افسون کنند و حیلت***تا بر نهد به سجده چون زاهدان جبین را
من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم***آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را
در حقه دان نقره دارم نگین لعلی***زانگشت دیو مردم می پوشم آن نگین را
گه گه به کنج خلوت گر با تو حالتی رفت***از خاینان دولت فرقی بود امین را
آخر تو ز اهل راهی مداح پادشاهی***خرسند داشت باید مداح اینچنین را
آن نایب محمد آن مهدی مؤید***کز صارم مهند بگشود روم و چین را
شاهان هفت کشور بدرو د تخت گویند***هر گه که او گذارد بر پشت رخس زین را
با جاه او میر نام فرزند زادش را***با عدل او مگو وصف دلبند آتین را
کلکش ز جود فطری چون حرف سین نگارد***چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را

وز بخل دشمن او ه رگه که شین نویسد***دندانها رباید از مده حرف شین را

چون گوهر وجودش از ماء و طین سرشتند***بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را

گر نام عزم

او را بر باره یی نگارند***نارد گشوگردون آن باره حصین را

شاهها ز خدمت تو هر گه که دور مانم***حنا نه وار هر دم از دل کشم حنین را

گوی ز مادر امروز زادستی ازیراک***جز پوست جامه یی نیست این هیکل متین را

در دولت تو باید من بنده را که هر شب***از می نشاط بخشم این خاطر حزین را

گه گویمی به مطرب بنواز ارغنون را***گه گویمی به ساقی پر ساز ساتکین را

بر فرق او فشانم که زرشش سری را***در مشت این گذارم گه گوهر ثمین را

تا آن به می طرازد آن جام زرفشان را***تا این نکو نوازد آن چنگ رامتین را

تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی***خازن نداد آن را حاکم نکرد این را

تکرار شایگانی گرفت در قوافی***عذری بود خجسته از فکرت متین را

چون مدح شاه گویم حیران شوم به حدی***کز لفظ دوری افتد این رای دورین را

در کشت زار دانش خرم مراست یک سر***مزد ارچه قسمت آمد دزدان خوشه چین را

قاآنیادعا گو وین مدعا پرداز***زحمت مده ازین بیش سلطان راستین را

یزدان سنین ماضی باز آورد دوباره***تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

قصیده شماره ۱۵: شاه ختن چو دوش نهان شد به مکمن

شاه ختن چو دوش نهان شد به مکمن***وز فرق سر فکند زر اندودگرزنا

بالشکری عظیمتر از جیش روم و روس***شاه حبش دو اسبه برآمد ز مکمن

پوشیده از لالی منشور جوشنی***بر جامه سیاه تر از خز ادکنا

زراد چرخ بهر تن او ز اختران***از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا

انجم چو یک طبق جو سیمین و آسمان***افسون برو دمیده چو جادوی جوزنا

مه موسی کلیم و خط کهکشانشان عصا***انجم گله شعیب و فلک دشت مدینا

چندین هزار گوی درخشنده از نجوم***گردان به گردگیتی بی زخم محجنا

من هر دو چشم دوخته در چشم اختران***تا صبح و پر ز اخترم از دیده دامنا

ناگاه پیش از آنکه گزارم دو گانه یی***بهر یگانه ایزد دادار ذوالمنا

ماه ز در درآمد ناشسته روی و موی***چهرش ز می شکفته

چو یک باغ سوسنا

چون صبح صادق ز پس صبح کاذبی*** پیدا ز گیسوانش بنا گوش و گردنا

در فوج دلبران به صباحت مسلما*** وز خیل نیکوان به ملاحظت معینا

در بابلی چه ذقنش زلف عنبرین*** هاروت وار گشته به موی سر آونا

یا نی منیژه گفتی آشفته کرده موی*** از بخت واژگون به لب چاه بیژنا

گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام*** مژگان خدنگ آرش و قد رمح قارنا

زلف خمیده پشتش کفه فلاخن است*** وان گیسوان بافته بند فلاخنا

چشم مرا به چهره خود دوخت زانکه داشت*** از تار زلف رشته و از مژه سوزنا

گفتم فرامشت شده مانا که از سحاب*** ریحان و گل دمیده زهر بوم و برزنا

وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب*** همچون نگین جم ز کف آهریما

بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکفد*** گویی به تیغ کوه چراغیست روشنا

گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد*** گل گل چراست در چمنش لاله گون تنا

مانا شنیده یی که پی قتل تهمتن*** غلطاند سنگی از زبر کوه بهیما

نک سیل بهمنست که سنگ افکند ز کوه*** وان لاله دمیده به دامن تهمتنا

در هاون عقیق شقایق نسیم صبح*** از بس که سوده غالیه و مشک ولادنا

اینک سواد سوده آن مشک و غالیه است*** این داغ ها که هست بر آن سرخ هاونا

بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند*** هر صبح کافتاب بتابد به گلشنا

زانسان که سرو قامت میر زمانه هست*** از فر بخت شه به جهان سایه افکنا

شیر کام ملک ملکزاده اردشیر*** کز جود دست اوست خجل ابر بهیما

فرماندهی که هست به فرخنده نام او*** منشور ملک و نامه ملت معوننا

از بیم تازیانه قهرش ازین سپس***تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا

ای آنکه به سحاب گفت ابر نوبهار***دودیست خشک مغز که خیزد ز گلخنا

در هر کجاکه خنجر تو خونفشان شود***روید ز خاک معرکه تا حشر روینا

حزم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک***دردانه خوشه دیده و در خوشه خرمننا

مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند***شمشیر جانستان تو با جان دشمننا

کاندم که می بر آید شمشیرت از نیام***آید برون روان بد

گر جان دهد ز جود تو سائل شگفت نیست***میرد چراغ چونکه فزایش روغنا
در گوش تو ز فرط شجاعت به روز رزم***خوشر صهیل ارغون ز آواز ارغنا
در هر فن از فنون هنر بس که ماهری***خوانندت اوستادان استاد یکفنا
آن به که بدسگال تو زیرزمین رود***کش بر تمام روی زمین نیست مأنا
نبود عجب که بر دو جهان سایه افکند***چتر ترا ز بس که فراخست دامنا
در چینه دان همت سیمرخ جود تو***انجم دو دانه کنجد و یک مشت ارزنا
کوه از نهیب گرز تو خواهد به روز رزم***بیرون دود چو رشته ز سوراخ سوزنا
سرهنگ بی سپاه بود خازنت از انک***از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج***هرسال پابرهنه شتابد برهمننا
رفتم کنم به خصم تو نفرین سپهر گفت***زین مرده در گذر که نیرزد به شیونا
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر***جاوید سکه کرده بر آید ز معدنا
از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ***خصم تو گشته است سراپا ملونا
ای قهرمان ملک تو دانی که پیش من***دانشوران چیره زبانند الکنا
جز چرب گفتها که بود دست پخت من***شعری قبول می نکند طبع روشنا
زانسان که چشم گرسنه بر خوان مهتران***اول دود به جانب مرغ مسمنا
ور شعر دیگران بگزیند به شعر من***کژ طبع جاهلی که پلید است و کودنا
نزل سپهر را چه زیان گر پیاز و سیر***خواهد یهود در عوض سلوی و منا
تنها جز آفرین نشنیدم ز هیچ کس***هی هی تفو به گردش این چرخ ریمننا
من از چرا نشد صله عاید به هیچ نحو***در نحو عاید وصله خواهد اگر منا

یا من نه آن منم که صله هست و عایدش***ورآن منم چه شد صله و عاید منا

ارجوکزین سپس دهم فیض عام تو***دینار بار بار و زر و سیم من منا

نی نی هزار شکرکه از کودکی هگرز***آرو شره نبوده مرا رسم و دیدنا

گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار***کایمن بود ز کاستن

گنجم درون خاطر و من دردمشق دهر***سرگشته بی سبب چو خداوند زهمنا

لیک آوخاکه چهره اهرن فکرتم***از غم شدست تیره تراز روی اهرنا

طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال***پنجاه ساله زن شود آری سترونا

تا شیر شرزه روی بتابد ز آتشا***تا مار گرزه سخت بیچد به چندنا

خصم تو را ز آتش و آب سنان تو***در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

قصیده شماره ۱۶: نسیم خلد می رود مگر ز جویبارها

نسیم خلد می رود مگر ز جویبارها***که بوی مشک می دهد هوای مرغزارها

فراز خاک و خشت ها دمیده سبز کشتهها***چه کشتهها بهشتهها نه ده نه صد هزارها

به چنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها***چکاوها کلنگها تذروها هزارها

ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته***ترانها نواخته چو زیر و بم تارها

ز خاک رسته لاله چو بسدین پیالها***به برگ لاله ژالها چو در شفق ستارها

فکنده اند هممه کشیده اند زمزمه***به شاخ سروین همه چه کبکها چه سارها

نسیم روضه ارم جهد به مغز دمبدم***ز بس دمیده پیش هم به طرف جویبارها

بهارها بنفشها شقیقها شکوفها***شمامها خجسته ها اراک ها عرارها

ز هر کرانه مستها پیالها به دستها***ز مغز می پرستها نشانده می خمارها

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها***چو جوی نقره آبها روان در آبشارها

فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان***چو مقریان نغز خوان به زمردین منارها

فکنده اند غلغله دو صد هزار یکدله***به شاخ گل پی گله ز رنج انتظارها

درختهای بارور چو اشتران باربر***همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها

مهارکش شمالشان سحابها رحالشان***اصولشان عقالشان فروعشان مهارها

درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین***ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها

رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو***رقیق دل دقیق مو چه مو ز مشک تارها

به طره کرده تعبیه هزار طبله غالیه***به مژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها

مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او***شکفته از جمال او بهشت ها بهارها

دوکوزه شهد در لبش دو چهره ماه نخشبش***نهفته زلف چون شبش به تارها تارها

سهیل حسن چهر

او دو چشم من سپهر او***مدام مست مهر او نبی‌دها عقارها

چگوییست که دوش چون به ناز و غمزه شد برون***به حجره آمد اندرون به طرز می گسارها

به کف بطی ز سرخ می که گرازو چکد به نی***همی ز بند بند وی برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر***چنانکه بر جهد شرر به خشک ریشه خارها

مرا به عشوه گفت هی تراست هیچ میل می***بگفتمش به یاد کی ببخش هی بیارها

خوش است کامشب ای صنم خوریم می به یاد جم***که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها

ز سعی صدر نامور مهین امیر دادگر***کزو گشوده باب و در ز حصن و از حصارها

به جای ظالمی شقی نشسته عادل تقی***که مؤمنان متقی کنند افتخارها

امیر شه امین شه یسار شه یمین شه***که سر ز آفرین شه به عرش سوده بارها

یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم***اتابک شه عجم امین شهریارها

امیر مملکت گشا امین ملک پادشا***معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها

قوام احتشامها عماد احترامها***مدار انتظامها عیار اعتبارها

مکمل قصورها مسدد ثغورها***ممهد امورها منظم دیارها

کشنده شیرها رهاکن اسیرها***خزانه فقیرها نظام بخش کارها

به هر بلد به هر مکان به هر زمین به هر زمان***کنند مدح او به جان به طرز حقگزارها

خطیبها ادیبها اربیها لیبیها***قربیها غربیها صغارها کبارها

به عهد او نشاطها کنند و انبساطها***به مهد در قماطها ز شوق شیرخوارها

سحاب کف محیط دل کریم خوبسیط ظل***مخمرش از آب و گل فخارها وقارها

به ملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی***که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها

معین شه امین شه یسار شه یمین شه***که فکر دوربین شه گزیدش از کبارها

فناى جان ناكسان شرار خرمن خسان***حيات روح مفلسان نشاط دلفكارها

به گاه خشمش آنچنان طيد زمين و آسمان***كه هوش مردم جهان ز هول گير و دارها

زهي ملك رهين تو جهان در آستين تو***رسيده از يمين تو به هر تنى يسارها

به هفت خط و چار حد به هر ديار و هر بلد***فزون ز جبر و

حد و عد تراست جان نثارها

کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها***وزیرها امیرها مشیرها مشارها

دوسال هست کمترک که فکرت تو چون محک***ز نقد جان یک به یک به سنگ زد عیارها

هم از کمال بخردی به فر و فضل ایزدی***ز دست جمله بستدی عنان اختیارها

چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو***که گشت روزگار تو امیر روزگارها

چه مایه خصم ملک و دین که کرد ساز رزم و کین***که ساختی به هر زمین زلاشان مزارها

خلیل را نواختی بخیل را گداختی***برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها

در ستم شکسته بی ره نفاق بسته بی***به آب عدل شسته بی ز چهر دین غبارها

به پای تخت پادشه فزودی آن قدر سپه***که صف کشد دو ماهه ره پیاده سوارها

کشیده گرد ملک و دین ز سعی فکرت رزین***ز توپهای آهنین بس آهنین حصارها

حصار کوب وصف شکن که خیزدش تف از دهن***چو از گلوی اهرمن شرفشان به خارها

سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم***چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها

شوند مورها در او تمام مار سرخ رو***که بر جهندش از گلو چو مارها ز غارها

ندیدم اژدر اینچنین دل آتشین تن آهنین***که افکند در اهل کین ز مارها دمارها

نه داد ماند ونه دین ز دیو پر شود زمین***فتد خمار ظلم و کین به مغز ذوالخمارها

به نظم ملک و دین نگر ز بسکه جسته زیب و فر***که نگسلد یک از دگر چو پودها ز تارها

الاگذشت آن زمن که بگسلد در چمن***میان لاله و سمن حمارها فسارها

مرا پرور آنچنان که ماند از تو جاودان***ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها

به جای آب شعر من اگر برند در چمن***ز فکر آب و رنج تن رهند آبیاریها

هماره تابه هر خزان شود ز باد مهرگان***تهی زرننگ و بو جهان چو پشت س و سمارها

خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو***به هر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

حرف ب

قصیده شماره ۱۷: ازسروش وحدتم برگوش هوش آمدخطاب

ازسروش وحدتم برگوش هوش آمدخطاب***یافتی لا تبطل الاوقات فی عهدالشباب

بعد ازین درکنج عزلت پای در دامن کشم***من کجا و مستی و میخانه و جام

تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید*** گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ و رباب
انقلونی یا قضاه الحق من ارض الخطا*** دللونی یا هداه الذین الی دارالصواب
چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز*** تا به کی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب
هادی خودنفس سرکش را گزینم ای شگفت*** گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب
از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان*** سر به بدنامی بر آرم در میان شیخ و شاب
از خدا وز خویش شرمم باد آخر تا به کی*** روح را ز اطوار ناشایسته دارم در عذاب
آفتابم من چرا جان را بکاهم چون هلال*** شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب
من که برگردون زخم خرگاه دانش از چه رو*** در گلوی جان چو میخ خرگه‌م باشد طناب
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت*** غافلیم از پرسش میعاد و از روز حساب
مرغ جان را تا به کی محبوس دارم در قفس*** چهره توفیق را تا چند پوشم در نقاب
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین*** تا به کی دارم روان خویش را در اضطراب
مصطفی فرمود ان الناس فی الدنیاء ضیف*** حاصلش یعنی لدواللموت و ابنوا للخراب
درنمانم زین سپس در کار و بار خویشتن*** عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
نقطه پرگار هستی خط دیوان وجود*** قطب گردون کرم توفیق طغرای ثواب
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ*** با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
الذی ردت الیه الشمس و انشق القمر*** کان امیاً ولکن عنده ام الکتاب
والذی فی کفه الکفار لَمَّا ابصروا*** کلم الحصباء قالوا انه شیئی عجاب
رهنمای هردو عالم آنکه در یک چشم زد*** برگذشت از چارحدوهفت خط و شش حجاب
از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست*** نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب

با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر****باسحاب دست او هر هفت دریا یک حباب

گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور****تا ابد سرپنجه تقدیر بودی در خضاب

تالی هستی او هست آنچه هست از ممکنات****غیرذات حق کزو هستی وی شد بهره یاب

نه سپهروشش جهات و هفت دوزخ هشت خلد****با سه مولود و دو عالم چار مام و هفت باب

در

همه عمر از وجود او خطایی سر نزد****زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب
با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر****گر همی باور نداری از نبی برخوان فتاب
وز سلیمان حشمت الله گر خطایی نامدی****چیست القینا علی کر سیه ثم اناب
روز و شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند****انه من مال عن شرعه قد نال العقاب
هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش****من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب
معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست****کاین یکی رامعصیت نامند و آن یک را ثواب
توبه آدم نیفتادی قبول کرد گار****تابه فیض خدمتش صدره نگشتی فیض یاب
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل****گر به انساب جلیل او نجستی انتساب
موسی از تیه ضلالت نامدی هر گز برون****تا ز طور رأفتش لبیک نشیدی جواب
نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا****همچو کنعان نامدی هر گز برون از بحر آب
تا نشست ایوب از سرچشمه لطفش بدن****کی به اول حال کردی زان چنان حالت ایاب
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد****کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
یوسف ار بر رشته مهرش نکردی اعتصام****یونس ار بر در گه قریش نجستی اقترب
تا ابد آن یک نمی آمد برون از بطن حوت****تا قیامت آن یکی بودی به زندان عذاب
آسمان هر جا که درماند بدو جوید پناه****آری آری آستان او بود حسن المآب
عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض****پشه کی لاف توانایی زند پیش عقاب
ای شهنشاهی که پیش ابر دست همت****عرصه دریای پهناور نماید چون سراب
تا نه بر مسمار ذات محکم الاطباب شد****کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب
فی المثل بر تری آتش اگر بدهی مثال****در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب
ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی****آن کند چون این درنگ و این کند چون آن شتاب

نی تو راممکن توان گفتن نه واجب لیک حق****بعد ذات خویشان ذات تراکرد انتخاب

چون برآیی بر براق برق پیما جبرئیل****گیرد از دستی عنان و از دگر دستی رکاب

خسروا تادرفشان گردیده درمدحت حبیب****گشته خورشید از فروغ فکرتش دراحتجاب

وانکه از دیباچه نعت کند بابی رقم****درقیامت بررخش یزدان گشاید هشت باب

بر

دعای دوستدارانت کنم ختم سخن***زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب

تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز***هرسحر روشن شود چونان که شب از ماهتاب

تا قیامت کوکب بخت هوا خواهان تو***باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب

قصیده شماره ۱۸: خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب

خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب***از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید***همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب

عنبرین موی شب ارکافورگون شد عیب نیست***صبح روز پیری آید از پس شام شباب

تا که سیمین حلقهای اختران درد ز هم***خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا نه گفتمی از پی صید حواصل بچگان***زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب

یا به جادویی فلک در حقه یاقوت زرد***کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس***بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب

یا نهنگی کهر با پیکر که از آهنگ او***صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود***در تک سیمابگون دریا دو صد سیمین حباب

در چنین صبحی به یاد کشتی زرین مهر***ای مه سیمین لقا ما را به کشتی ده شراب

محشر ارخواهی ز گیسو چهره یی بنما از آنک***محشر آن روز است کز مغرب در آید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می***کاین حدیثم بس لدوا للموت و ابنوا للخراب

هر دو لعلت شکر نابست خواهم هر دو را***می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجیب***کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل***ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست***آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی***کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
راستی از شهریاران این محاسن درخورست***نه محاسن را بحنا روز و شب کردن خضاب
قصر جاویدی بیاید ساختن بی خاک و خشت***ورنه کو آن گنگ دژ کاباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید

ار این عید را***خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوترابست این ملک کز رشک او***آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست***درمیان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض***صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشه علم ازل***شیره شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چارگوهر داور هر پنج حس***مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا به عود***رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامه ایجاد حرف اولین***ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی بی مهر او صورت نبندد در رحم***قطره بی بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند***هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود***سر القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او بر جاهلان پوشیده ماند ار نه خدای***هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست***چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم***اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است زامکان پا مکش***عشق گوید عقل بیگانه است آن سوتر شتاب

عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان***عشق گوید گرم شدخشم بزن برخی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی برزدم***ربنا افتح بینا فال من آمد در کتاب

راستی را عقل نتواند کزو یابد نشان***کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

ای که گویی حق به قرآن وصف او ظاهر نگفت***وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گرتو از هر عضو عضوی وصف گویی بی شمر***یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام***مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد***چون خرد درجان و جان درجسم و جسم اندر ثیاب

وین به عنوان مثل بد ورنه کی گنجد به لفظ***ذوق صهبا طعم

شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش***رنگ این خواهی بین و بوی آن خواهی بیاب
گرنبد باوی خطاب حق به ظاهر باک نیست***کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون به دوست***در حقیقت هم سؤال از وی تراود هم جواب
ور همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست***اوست لفظ واوست معنی اوست فصل واوست باب
او مدادست او دواتست او بیانست او قلم***او کلامست او کتابست او خطابست او عتاب
این همه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود***فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
وصف آن باشد کز او موصوف را بتوان شناخت***نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب
وصف نور آنست کز چشمت در آید در ضمیر***مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
ای که سیرابی خدارا وصف آب از من مپرس***هل بجویم تشنه بی آنگه بگویم وصف آب
چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان***تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب
وینکه من گویم تمام افسانه‌های عاشتیست***تا بدان افسانه نامحرم رود لختی به خواب
دیده باشی شاهدی چون بارقیب آید به بزم***عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب
مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب***خوابش آید خودز وصل دوست گردد کامیاب
مغز گفتمی نغز گفتمی لیک قاآنی بترس***زابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب
راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ***ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب
بیش ازینت حد گفتن نیست و رگویی خطاست***ختم کن اینجا سخن والله علم بالصواب

قصیده شماره ۱۹: دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب

دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب***پروین به رخ فشاندم تا سر زد آفتاب
بیدار بود خادمکی در سرای من***گفت از چه خواب می نروی دادمش جواب

کامروز بخت خواجه ز من پرسشی نمود***زین پس چو بخت خواجه نخواهم شدن به خواب

گفت ار چنین بود قلمی گیر و کاغذی***بنگار بیتکی دو سه در مدح بو تراب

تفسیر عقل ترجمه [□] اولین ظهور***تاویل عشق ما حاصل چارمین کتاب

روح رسول زوج بتول آیت وصول***منظور حق مشیت مطلق وجود ناب

تمثال روح صورت جان معنی خرد***همسال عشق شیر خدا میر کامیاب

گنج بقا ذخیره [□] هستی کلید فیض***امن جهان امان خلایق امین باب

مشکل گشای هرچه به گیتی ز خوب و زشت***روزی رسان هرچه به گیهان

منظور حق ز هرچه به قرآن خورد قسم****مقصود رب ز هرچه به فرقان کند خطاب

داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب****طوقی نه بر گلوی و گرفتار او رقاب

وجه الله اوست دل مبر از وی به هیچ وجه****باب الله اوست پامکش از وی به هیچ باب

او هست جان پاک و جهان مشتی آب و خاک****زین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب

یک لحظه پیش ازین که نگارم مناقبش****در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب

چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت****زیرا که لفظ و خامه شد اندر میان حجاب

نی نی صفات من بود اینها نه وصف او****بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب

آخر نه هرچه زاد ز هر چیز وصف اوست****زانسان که گرمی از شرر و مستی از شراب

این وصف آب نیست که گویی شرر برد****کاین وصف هم تراعتش افزاست چون سراب

در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا****بس مدح سیل کردی و جایی نشد خراب

لیکن هم ار به دیده معنی نظر کنی****در پرده قشور توان یافتن لباب

زیرا که از خیال رهی هست تا خرد****کاسباب خوب و زشت بدو داد انتساب

هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست****خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب

لطف و عذاب هر دو ز یزدان رسد ولی****لاشک حدیث لطف به از قصه عذاب

چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی****زانجا که آمدست بدانجا کند ایاب

از گوش باز در دل و از جان رود به عرش****در دل ز راه گوش نیوشا کند شتاب

پس شد عیان که سامع و قایل بود یکی****کاو خود کند سؤال و هم او خود دهد جواب

باری علی چو شافع دیوان محشرست****ارجو شفیع من شود اندر صف حساب

زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من****در حضرت جناب جوانبخت مستطاب

شیخ اجل مراد ملل منشاء دول***فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب

آن میر حق یرست که در گنج معرفت***یک تن نیامدست چو او کامل النصاب

با او هر آنکه کینه سگالد به حکم حق***حالی به گردنش رگ شریان

شود طناب

داند ضمیر او که سعیدست یا شقی***هر نطفه را نرفته به زهدان ز پشت باب

قاآنیا ببندگیش جان نثارکن***گم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب

خواهی دعاکنی که خدایش دهد دو کون***حاجت بگفت نیست خدا کرد مستجاب

قصیده شماره ۲۰: دو قلاع کفرند با هم مصاحب

دو قلاع کفرند با هم مصاحب***یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطر***یکی کشته عدل را مزین ساکب

یکی ضبط ملک عجم را مزاول***یکی ربط دین عرب را مواظب

یکی ماشطه چهر ملک از مساعی***یکی واسطه رزق خلق از مواهب

یکی حل و عقد اجل را ممارس***یکی رتق و فتق امل را مراقب

یکی زاهن و خود آهن دلان را***چو آهن ربا روز پیکار جاذب

یکی ملک اجلال را جم عادل***یکی قلک اقبال را یم واهب

یکی ابر باذل یکی ببر با دل***یکی غیث و ابل یکی لیث ساغب

یکی رافع فاقه از کف کافی***یکی دافع فتنه از سهم صائب

هر آنچه این کند با مخالف ز خامه***هر آنچه آن کند با معاند ز قاضب

نه با گله ذبان کنند از برائن***نه با صعوه عقبان کنند از مخالف

یکی رایت مجد را چیست رافع***یکی آیت نجد را کیست ناصب

یکی با خطابش ثعالب ضیاغم***یکی با عتابش ضیاغم ثعالب

دو گویست قاآنیا از دو بینی***یکی گو که نبود دو گویی مناسب

زهی ز اهتر از صبای قبولت***چه صابی صبی صاحب رای صائب

ز تاثیر تریاق لطف عجب نی*** که جدوار روید ز نیش عقارب
بکاخت ز آمد شد اهل حاجت*** نبیند کسی چین در ابروی حاجب
شکال از قبولت به هرماس چیره*** حمام از خطابت به سیمرخ غالب
پلنگان به صحرا نهنگان به دریا*** ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب
به تو کج رود هر که چون خط ترسا*** بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
به تن باز ناید ز انفاس عیسی*** روانی که از رحمت گشته خائب
ز مکتوبه یی داده کلکت جهان را*** نظامی که شاهان دهند از کتائب
بر رفته سقف سرای جلالت*** فلک چیست دانی نسیج العناکب
کنی آنچه با نامه یی در معارک*** کنی

آنچه با خامه یی در محارب

نه ترکان توران کنند از عوالی***نه گردان ایران کنند از قواضب

به تعجیل مضراب در چنگ چنگی***بجنبد قلم گر به دست محاسب

محاسب نه یک تن همه اهل گیتی***نه یک روز تا روز محشر مواظب

مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد***اگر ماء جاری اگر طین لازب

قلم هرچه در دست بتوان گرفتن***ورق هرچه بهر نوشتن مناسب

به دیوان فضلت نیارند کردن***نه حصر محامد نه حد مناقب

زهی امر و نهی تو اندر ممالک***نفاذی که ارواح را در قوالب

در این مه که باشد عمل پارسا را***کهی لف شاره کهی قص شارب

ز اندیشه صوم و تشویش سرما***گروهی ز می برخی از توبه تائب

چنان سردگیتی که با سیف قاطع***نگردد ز مرکب جدا پای راکب

چو مویی که در می فتد جرعه کش را***به خون سرشک اندران جسم ذائب

گران گشته بی بادۀ صاف ساغر***بر آنسان که بی جان فرخنده قالب

چنان لعل دلبر بخندد صواعق***چنان چشم عاشق بگرید سحائب

کند ابر هاطل ز تقطیر ژاله***زمن را چو گردون پر از نجم ثاقب

همی هر دم از برف زال زمانه***به عارض پریشان کند شعر شائب

مرا هست بی مهر ماهی که بر من***بود مهر آن ماه چون روزه واجب

دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی***دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب

به ایوان خرامد غزالی غزلخوان***به میدان شتابد پلنگی مغاضب

عذار فروزانش در فرع فاحم***سهیل یمانیست در لیل ضارب

به خون تن من خضیش انامل***ز دود دل من و سیمش حواجب
غزلخوان غزالیست کز گرگ غمزه***کند صید غژمان هژبر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد***چو گردد پری وارم از دیده غایب
پریدوش چون مهره[□] اختران را***برون ریخت از حقه چرخ ملاعب
چو از قعر وارون چهی سنگ ریزه***ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده دری در آن لیل اللیل***چو آویزه[□] در ز جعد کواعب
درآمد ز در آن بت مهر چهرم***پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود***شکسته کله تاب داده ذوائب
چو بنشست

برخاستم از سر جان***سرودم که ای جان به وصل تو راغب

دراین فصل واین ماه و این وقت و این شب***من و وصل تو زه زه از این عجایب

فوالله ماكان من قبل هذا***فؤادی خیراً بتلك الغرائب

لقد اسعف الدهر كل المقاصد***لقد انجح الجد جل المطالب

المت بنا نعمه الله بالحق***و همت و تمت علينا الرغائب

من الله مالت الينا الموائد***من الحق عالت علينا المواهب

تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل***من و روی تو خه خه ای دهر خاطب

شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین***بیابان و آب آنگهی کام لائب

ز رویت چو روز است روشن که امشب***پس از صبح صادق دمد صبح کاذب

مراد من ایدون چه باشد مرادت***بگو ای مراد ترا طبع طالب

بگفتا یکی چامه خواهم ملفق***به وصف زمستان و تعریف صاحب

به دستم شد آن شوستر خامه جنبان***چو در دست بربط نوازان مضارب

به امداد آمه به نامه ز خامه***رقم کردم این چامه نغز راتب

همی بارد از ابر بارنده راضب***چو از دست دستور واهب مواهب

فرو ریزد از این بخار مصاعد***لالی چو از کف رادش رغایب

بر اغبر هجوم آرد از ابر باران***چو گرد سرایش گه سان مواکب

سیه ابر بر خیره گردید گریان***چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب

هوا سرد شد چون دم خصم جاهش***که در گرم دوزخ بماناد واصب

خنک گشت عالم چو جسم خلیش***که گلشن براو باد نار نوائب

شمر در بر آورد پولاد جوشن***چو بر کین حضممان جاهش رکائب

چو جان بداندیش او در معارک***تن بینوایان نوان در مصاطب

شخ و تل گر نمایه آمد ز ژاله***چو از دست خدامش دامان کاسب

چو خون دل از دیده[□] بد سگالش***همی آب باران روان از مٹاعب

درخشان به گردون ز هر سو بوارق***چو در بارگاهش عذار کواعب

خروشان همی رعد آمد پیایی***چو در موب او کبوس کتائب

ز صرصر غصون گشت بی برگ چونان***که خصمش ز پرخاش جویان ناهب

چو دندان زیبا و شاقان بزمش***شب و روز باران تگرگ از سحایب

چو خصمش درختان بر افسرده چونان***که

هنگام سختی ابی روح قالب

همی تا فلک را چو یاران مخلص*** بود امتثال اوامرش واجب

و ناقش بود از وشاقان مهرو*** مزین چو گردون به شام از کواکب

الا تا که هر ساله آید زمستان*** زمستان بزمش بلا باد هارب

قصیده شماره ۲۱: آنچه من بینم به بیداری نبیند کس به خواب

آنچه من بینم به بیداری نبیند کس به خواب*** زنانکه در یکحال هم در راحت هم در عذاب

گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قده*** گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب

بر به حال من یکی بنگر به چشم اعتبار*** تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد اجتناب

گریم و در گریه من خنده ها بینی نهان*** خندم و بر خنده من گریها یابی حجاب

زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید*** زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب

موکب عباس شاهی شد بری از خاوران*** شد محمد شه مهین فرزند او نایب مناب

آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار*** این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب

مر مرا از طلعت این ماه در دل خرمی*** مر مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب

آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش*** این پسر از بیم تیغ شاهان در قراب

آن پدر جمشید تخت و این پسر خورشید بخت*** آن پدر کاموس تاب و این پسر کاووس آب

آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان*** این پسر با کوکبش فر و جلالت هم رکاب

آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر*** آن چو گل زاد از گلستان این ز گل همچون گلاب

چون پدر اینک به گیتی ملک بخش و ملک گیر*** چون پدر اکنون به گیهان رنج بین و گنج یاب

زرفشانند سر ستاند بر نماید برخوردار*** رنج بیند بی شمر تا گنج یابد بی حساب

در گه کوشش هژبر است از زره پوشد هژبر*** در گه بخشش سحابست ارسخن گوید سحاب

قدر او کوهیست کاو را که کشانستی کمر***جود او بحریت کاو را آسمانستی حباب

سیر خنگش سیر گردون را همی ماند کزان***روز کین در عرصه گیتی درافتد انقلاب

جود او بارنده ابر و خشم او درنده بیر***خنک او غران هژبر و تیر او پران عقاب

گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد***نشوی از کام ضیغم جز شمیم مشک

طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب***پیر را با رأفت او عیش هنگام شباب
 آسمان فتح را نعل سمنند او هلال***نوعروس ملک را گرد سپاه او نقاب
 لطف او از وادی بطحا برویاند سمن***قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب
 لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن***کانچه او گوید خطاهست آنچه این گوید صواب
 سبعة وارونه را بر کعبه بر بندد کسی***کش نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب
 روز هیجاکز مسیر توسن گردان شود***گرد ره گردون گرا تر از دعای مستجاب
 دشت کین از جوشن جیش و جنبش یکران شود***تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب
 خار صحرا چون سنان گردد مهبای طعان***سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب
 از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ***آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب
 تیغ گردد کژدمی کش زهر صد کژدم به نیش***رمح گردد افعیی کش سهم صد افعی به ناب
 گنبد خضرا ز بانگ گاودم در ارتعاش***توده غبرا ز گرد باد پا در احتجاب
 تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج***سر تهی از مغز چونان جام مسکین از شراب
 چون تو از مکمن برون آیی به عزم رزم خصم***باتنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب
 بر یکی توسن عیان بیند صد اسفندیار***در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب
 خونفشان گردد چنان تیغت که گر تا روز حشر***خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
 خنجرت چون نوعروسان در شبستان خلق را***هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب
 گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو***پیکرش گوگردسان فانی شود از التهاب
 خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک***هر سؤالی را دهد از لطف بی منت جواب
 باسحاب رحمت جیحون شود دریای خشک***با شرار خنجرت هامون شود دریای آب

تا بیاساید زمین مانند حزمت از درنگ***تا نیارامد فلک مانند عزمت از شتاب

هر تنی کاو در خلافت پای بر جا چون ستون***همچو میخ خر گهش اندر گلو بادا طناب

قصیده شماره ۲۲: ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب***در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب

هست در چشمم عیان و هست در جسمم

نهان***هرچه در روی تو آب و هرچه در موی تو تاب

آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من***آن ز دینم برده آب و این ز جسمم برده تاب

رو بتابی مو نتابی برخلاف رای من***چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب

تا به چند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم***تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب

چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل***چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب

جویمت تا گویمت در بر دو صد راز نهان***خوانیم تا رانیم از در به صد ناز و عتاب

با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب***اینست ننگی بس عجیب و اینست رنگی بس عجاب

با چو من پیری تو برنایی چو برنایی بلی***بس عجب نبود که برنایند باهم شیخ و شاب

چون جهان جنگجو باشد جوان ننگ جو***لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب

تو جوانی با توان و من توانی ناتوان***کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب

گر ز خودرایی خود آرایی که من بیخود شوم***نیست محتاج خود آرایی خدا را آفتاب

بس که لاغر ز اشتیاقم بس که دلننگ از فراق***بی خلیلم چون خلال و بی حبیم چون حباب

بی تو ای رشک روان بارم به رخ اشک روان***آنچنان اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب

جلوه خورشید و ما هم از تو کی بخشد شکیب***کی شنیدستی که گردد نشنه سیراب از سراب

سیم در سنگست سنگ اکنون ترا در سیم در***مشک در چین است چین اکنون ترا در مشک ناب

در میان لعل خندان در دندان نهان***چون درون حقه یاقوت لولوی خوشاب

ساعتد چون اشک من سمین ولی هر دو خضیب***این ز خون بیگناهان وان ز خون دل خضاب

تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق***هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب

پرنیان سوزد ز آتش وین چه سحر است اینکه تو***بر عذار آتشین از پرنیان بستی نقاب

چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی***از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب

قامت را سرو ناز از راستی قایم مقام***طلعتت را ماه بدر از روشنی

عشق رویت گر بلای دل به دل جویم بلا***مهر مویت گر عذاب جان به جان خواهم عذاب
بی تو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست***وعدهمچون رعد نالدچون شود دوراز رباب
گر دهانت نیست سیمرغ از چه باشد بی نشان***گر وصال نیست اکسیر از چه باشد دیریاب
هم ز سیمرغ بدل باری مرا چون کوه قاف***هم زاکسیرت به رخ اشکی مرا چون سیم ناب
ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر***گر ببیند چشمت از می چون دل دشمن خراب
اعتماد دولت و دین کافتد اندر روزکین***در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب
فارس رخس جلال حارس اقلیم فارس***کز تف تیغش به بحر اندر شود ماهی کباب
پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه***پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان***تیغ او گاو زمین را تن بکافد از ضراب
ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند***درع درد بی طعان و خود بزد بی ضراب
قدر او بدریست کاو را سدره آمد آسمان***تیغ او میغیست کاو را فتنه آمد فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم***در گه او خرگهی کش گنبد گردان قباب
فوج او موجی بود کاو را چرخ گردانست پل***تیر او شریست کاو را مغز گردانست غاب
چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب***قهر او زهریست کز وی مار اندر پیر و تاب
عصر او قصریت در وی خفته یک کشور به ناز***عهد او مهدیست در وی رفته یک عالم به خواب
دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد***داستان باستان را شست باید باب باب
بی ثنای او مقیم است آنچه در عالم رقیم***بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد***در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب
دست او بازنده ابر و تیغ او تابنده برق***کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب

عیب خلق او نه کز وی خصم او باشد نفور***مرجعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب

یک سوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه***یک پلنگ از کوه بربر مرگ یک هامون کلاب

از کمال عدل

او ترسم کزین پس گوسفند*** آنچنان نازد به خود کارد شیخون بر ذئاب

هر که گردد تشنه آبش چاره باشد ای شگفت*** تیغ او آبست و چبود چاره چون شد تشنه آب

با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان*** با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب

غره اقبال و سلخ فتنه آنروز است کاو*** همچو ماه نو بر آرد تیغ خونریز از قراب

ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش*** ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب

خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب*** گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب

التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج*** وین سخن نزدیک دانشمند دور است از صواب

زانکه تیغت تشنه خون چون شد آبش دهند*** تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب

داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا*** هم به شرط آنکه مهلت می نجویی در جواب

مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست*** هریکی در دفتر آفاق فردی انتخاب

هریکی را مزدهایی پایمرد امتحان*** هریکی را گنج هایی دسترنج اکتساب

هریکی را همچو افلاس من و احسان تو*** هست دولت بی شمار و هست مکتب بی حساب

هریکی را بندگان با صولت اسفندیار*** هریکی را بردگان با دولت افراسیاب

هریکی را صد عیال حور منظر در حریم*** هریکی را صد غلام ماه پیکر در جناب

هریکی را قصرها هریک به رفعت آسمان*** هریکی را کاخ ها هریک بطلعت آفتاب

قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس*** کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی ثیاب

من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من*** هم به قدر خویشتن بودم سزاوار خطاب

هم مرا بودی چو دیگر چاکران قدر و جاه*** هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و آب

نه چو من یک تن ثناخوانت ازینسان در حضور*** نه چو من یک کس دعاگویت ازینسان در غیاب

هم تو خود دانی که گر شمشیر راندم به فرق*** در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب

شعر من شعرا و نثرم نثره هرکاو منکر است***گو بگو بیتی که تا پیدا شود قشر از لباب

با چنان نثری مرا نبود نثاری از مهان***با چنین شعری مرا

گر سخن گوید کسی کاو معجز است و سر و وحی***الله اینک معجز اینک سحر و اینک وحی ناب

نه بود شاعر هرانکو می ببافد یک دو شعر***نه بود بونصر هر کاو را وطن شد فاریاب

نه بود پیل دمان هرکش بود خرطوم و گاز***نه بود شیر ژیان هرکس بود چنگال و ناب

هم بجز خرطوم پیلان را ببايد زور و هنگ***هم بجز چگال شیران را ببايد توش و تاب

پشه را خرطوم و از پیل دمان در احتراز***گر به را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب

مردواب و آدمی را بس به باطن فرقهاست***گر به ظاهر همچو آدم جسم و جان دارد دواب

چون تویی باید که داند شعر نیک از شعر بد***خضر باید تا شناسد جلوه آب از سراب

این من و این گوی و این چوگان و این صف این حریف***هر که می گوید حریفم گوگران سازد رکاب

با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری***وز چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب

گر نبود شعر و شاعر کس نخواندی مر مرا***شاهد بختم نماندی در حجاب احتجاب

آه ازان شعری که شاعر را رسد از وی زیان***آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب

هر که آمد یک دو روز و کرد بختش یآوری***یافت عالی پایه یی زین آستان مستطاب

غیر من کم بخت بد در خواب و می دانم یقین***کاینچنین در خواب خواهد بود تا روز حساب

از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن***خشک به آن لجه یی کاوراست نازش از سراب

هست ز الطاف توام نازش ولی الطاف کو***تا به گردن هفت گردون را دراندازم طناب

نه ز کم ظرفیست گر رازم تراوید از درون***خس برون افتد چو آید قلم اندر اضطراب

تنگدل گشتم بسی زان شکوه سرزد از لبم***جام می چون شد لبالب ریزدش از لب شراب

خون کند قی هر کرا زخمی است پنهان در درون***گرد خیزد از زمین چون خانه یی گردد خراب

فارس قدر من نداند زانکه من زادم درون***در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب

با قدردانی همچو تو***باید اینسان قدر چون من نکته سنجی نکته یاب

خانه من چشم مور و خدمت من شاعری***ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب

هرکرا درکوی من افتد پس از عمری گذر***همچو عمر رفته اش نبود به سوی من ایاب

روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل***شب دواجم آسمان و شمع بزمم ماهتاب

غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست***ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب

بیست تن ماهی صفت خوشدل به آب استیم و بس***آب مان باشد طعام و آب مان باشد شراب

تاب دلتنگی نیارد در قفس یک مرغ و بس***بیست تن در یک قفس بر گو چسان آرند تاب

خدمتی جز شعر فرما مر مراکاین روزگار***شاعری ننگست کش نتوان شنود از هیچ باب

وز طریق لفظ و معنی بیش از این یک فرق نیست***شاعران را با یهودان از کمال انتساب

آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه***وین سپارد جزیه تا جان را رهاند از عذاب

ملکهاگیری به یک گفتار چبود گر مرا***هم به یک گفتار سازی کامجوی و کامیاب

من نیم دریا و کان تا باشم از جودت به رنج***من نیم خورشید و مه تا باشم از رایت به تاب

شکوه از بخت زبون قاآنیا زین پس بسست***شکر یزدان راکه هستی مدح گوی بو تراب

آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه***آنکه با کینش گناه است آنچه در گیتی ثواب

هر دو عالم از زکات بخشش او یک نصیب***گر چه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب

عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجب***خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب

مدح او ذکر شفاه و گرد او نور عیون***مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب

مؤمن صدیق از قهرش بنالد از عمل***کافر زندیق با مهرش ننالد از عتاب

بخت او تختیست کاو را عرش یزدانست فرش***چهر او مهریست کاو را نور ایمانست ناب

گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین***از مشیمه مام پوید واژگون

طاعت می‌کال بی مهرش نیفتد سودمند***دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب
تا قدمش گشت زیب فرش خاک از عرش پاک***قدسیان را ذکر لب یالیتی کنت تراب
گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنی***قند بود و شد مکرر اینت عذری ناصواب
تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال***تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط***هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتساب

قصیده شماره ۲۳: بدا به حالت آن مجرمی که روز حساب

بدا به حالت آن مجرمی که روز حساب***به قدر یک شب هجر تو اش کنند عذاب
خوشا به حالت آن زاهدی که در محشر***به قدر یک دم وصل تو اش دهند ثواب
کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری***به گردن دلم افکند صد هزار طناب
حرارت تب شوقم شد از لب تو فزون***اگرچه گرمی تب برطرف کند عناب
به زیر ابروی پیوسته چشم رهن تو***چو کافر نیست که سرمست خفته در محراب
دهان تنگ تو آن نقطه یی بود موهوم***که می ننگجد و صفش به صد هزار کتاب
شبی ز لعل لبش بوسه یی طلب کردم***اشاره کرد به ابرو که در طلب بشتاب
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه دریابم***رضا به بوسه ندادند آن دو لعل خوشاب
چنانکه هر لب لعلش به عذر رنجش خویش***ز بهر بوسه به لعل دگر نمود خطاب
خطابشان چو به اندازه عتاب رسید***فتاد لاجرم اندر میانشان شکر آب
مکش به گوش من ای پارسا ز خلد سخن***که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب
به سوی خلد کشیدی دلم اگر بودی***درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب
ز ضرب ناخن من از چه برکشد آهنگ***اگر نه سینه ربابست و ناخن مضراب

فراهم آمده در من ز جور هفت سپهر***جدا ز طره آشفته تو چار اسباب

ز وصل باد به دستم ز هجر خاک به سر***ز ناله سینه بر آتش ز گریه دیده پر آب

به بزم هردو ز شرم محبتیم خموش***کجاست باده که بردارد از

به مستی ار عرق افشانی از جبین چه عجب***خمار در دسری هست و به شود ز گلاب
دهان تنگ تو را نیست گنج آنکه کند***بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
به پاره‌های کباب دلم نمک پاشند***دو جرعه نوش لبث وقت خوردن می ناب
بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست***که از برای گزک شور می کنند کباب
گرت هواست که جان آفرین ببخشاید***بر آن گروه که هستند مستحق عذاب
به روز حشر بدان حالتی که می دانی***برافکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
ز نشتر مژه ایما نما که تا بزنند***به یک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب
به عهد عدل ملک این قدر همی دانم***که ملک دل نسزد از تطاول تو خراب
ابوالشجاع بهادر شه آنکه از سخطش***به خواب می نرود شیر شرزه اندر غاب
تهمنتی که ز یک جلوه بلارک او***فتد به خاک هلاکت هزار چون سهراب
تکی ز خنگ وی و گرد و دوله در دهلی***غوی ز سنج وی و شور و ناله در سنجاب
بر آستانش اگر سنجرس است اگر سلجوق***به بار گاهش اگر بهمنست اگر داراب
که نشمردشان گردون ز جرگه خدام***نیاوردشان گیتی به حلقه حجاب
به کام اژدر اگر رأفتش دمی بدمد***عموم خلق خورند از لغت او جلاب
شها تویی که پس از کار ساز بنده نواز***کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
تویی که هست به همدستی کلید ظفر***پرند قلعه گشایت مفتاح الابواب
اگر عدوی تو را پرورش دهد گردون***همان حکایت میش است و صرفه جو قصاب
سنان خطیت آن گرزه مار عقرب نیش***پرننگ هندیت آن اژدهای افعی ناب
یکی بدرد ناف سمک به گاه طعان***یکی ببرد فرق فلک به وقت ضراب

چو آن به چنگل خشم تو، و یله در لاهور***چو این به پنجه فهر تو، مویه در پنجاب

عجب نباشد اگر صید شاهباز کند***به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب

ز خون دیده[□] خصم تو می شدی لبریز***اگر نه دروا می بودی این کهن دولاب

ستارگان همه شب تا به صبح بیدارند***ز بیم آنکه نبیند سطوت تو به خواب

ز ملک دفع

نماید خدنگت اعدا را***چنانکه رجم شیطان کند ز چرخ شهاب

عیان ز ماهچه اخترت مطالع فتح***چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب

اگر ز تیغ تو برقی گذر کند به محیط***محیط در خوی خجالت رود ز شم تراب

به حجله گاه و غا خنجر تو داماد است***که کرده است ز خون دست و پای خویش خضاب

ولیک تا ندهد روگشا ز خون عدو***عروس فتح ز رخ بر نیفکند جلاب

چو نام عزم تو شنود همی سپهر و دزنگ***چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب

زمانه را نبود خز به خدمت تو رجوع***سپهر را نسزد جز به حضرت تو ایاب

اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن نیست***به نزد لجه جود تو در شمار حباب

به سیم و زر چو کند سکه نام نیک تو را***ز فر نام تو صاحبقران شود ضراب

به چرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود***خرد به سهو سرودش به ره قرین سحاب

چنان به گرد خود از ننگ این سخن پیچعد***که نارسیده به گردون شد از خجالت آب

شبی ز روی تفاخر هلال گفت به چرخ***که باد پای ملک را منم خجسته رکاب

جواب دادش کای هرزه گرد هر جایی***که از لقای تو دیوانه می شود بیتاب

هزار همچو تو یک لحظه نقش می بندد***ز نیم جنبش خنگ ملک به لوح تراب

به روز رزمگه از خون پردلان گردد***فضای معرکه آزرم بحر بی پایاب

زمین شود متلاطم ز موج خون یلان***بدان مثابه که افتد سفینه در گرداب

درون لجه خون دست و پا زند گردون***ز بیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب

زمین بتابد از تاب تیغ چون کوره***فلک بجنبند از باد گرز چون سیماب

ز اشک چشم عدو لجه یی شود هامون***که ساق عرش کند تر ز جیش خیزاب

زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل***پرند جانشکرت چون برون شود ز قراب

نهنگ سبز تو بر خویشتن سیه شمرد***که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب

خدنگ دال پرت چون ز چرخ دال مثال***به صید

نسر فلک بال و پر زند چو عقاب

شوند بی پر ازان لاجرم ز لانه چرخ***دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب

پرنگ هندی رومی تنت همی گیرد***مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب

شود ز تربیت آفتاب شمشیرت***فضای عرصه پیکار کان لعل مذاب

شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب***رسد به گوشم من صار غایباً قدخاب

جدا ز خاک درت هرزمان خورم افسوس***به طرز پیر دل افسرده ز آرزوی شباب

کفی شهیداً بالله که من به هستی خویش***نه لایقم به خطاب و نه در خورم به عتاب

بلی گزیر جز این نی که طفل بگریزد***ز باب جانب مام و زمام در بر باب

گرم بسوزی و خاکستم به باد دهی***به هیچ جا نکم جز به درگه تو مآب

سزد که فخر کنم بر امام خاقانی***به یمن تربیت ای خدیو عرش جناب

به چند باب مرا برتری مسلم ازو***به شرط آنکه ز انصاف دم زند احباب

نخست آنکه نیای من آن مهندس راد***که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب

هزار مرتبه هست از نیای او افضل***که بود نادان جولاهکی قرین دواب

نیای من همه بحثش به صدر صفة علم***ز شش جهات و چهار اسطقس وهفت حجاب

نیای او همه گفتش به شیب دکه جهل***ز آبگیره و ماشو و میخ کوب و طناب

دویم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر***که فکر بکرش مستغنی است از القاب

سخن چه رانم درباب باب خویش که بود***کمال بابش و از باب او بر از همه باب

از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته***ز ابرو مخزن و دریاو لؤلؤ خوشاب

به عکس بابک نجار او که بد سخنش***ز رند و مثقب و معل و کمان و دولاب

سیم که مامک عیسی پرست او بودی***ز بی عفافی طباخ مطبخ احزاب

عقیقه مام من آن زن که پشت پایش را***ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب

گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب***برای آنکه نکونی پژوهش انساب

نخست اینکه ازو کم نیم به

فضل ارچه**** هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب

چو سوی نظم مجرد نظر کنی بینی**** که نظم من زر پاکست و نظم او قلاب

به ویژه آنکه گر او مدح اخستان کردی**** که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب

من از ثنای شهی دم زنم که هست او را**** هزار بنده چو شاه اخستان کهین بواب

ور او مسلسل از قهر اخستان بودی**** به حبس و کنده وزنجیر و بند و قید و عذاب

من از عنایت خاورخدای تن ندهم**** که اوج عرش برینم شود حسیض جناب

زبان ز گفته بیجا ببند قاآنی**** که خود ستایی دور است از طریق ثواب

الا به دور جهان تا مدام طعنه رسد**** به فکر خاطی جهان از اولوالالباب

شمار عمر ملک آنقدر که نتوانند**** محاسبین جهان ضبط او به هیچ حساب

قصیده شماره ۲۴: صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب**** همچو بخت پادشه بیدار شد چشم ز خواب

روی ناشسته ز دم جامی مئی کز بوی او**** تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب

زان مئی کز جام کیخسرو جهان بین تر شود**** گر چکد یک قطره در کاسه سر افراسیاب

چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال**** تافت خورشیدی که شد خورشید زو در احتجاب

چشم مالیدم که مستم یا به خوابستم هنوز**** واندرین معنی دلم در شبهه جان در ارتیاب

گاه میگفتم که خورشید است گردون راز اصل**** باز می گفتم نه حاشا انه شیئی عجاب

باز میگفتم شنیدستم ز مستان پیش ازین**** کادمی یک را دو بیند چون فزون نوشد شراب

من درین حیرت که آمد ماه من ناگه ز در**** با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب

در سر هر موی مژگانش دو صد تر کش خدنگ**** در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب

روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ**** موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب

آب و تاب من***این ز جانم برده آب و آن ز جسمم برده تاب

چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو***یا حواصل بچهیی آسوده در پر غراب

حرمت گیسو و چشمش را بر آنستم که نیست***هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

چون مرا زان گونه پژمان دید غژمان شد ز خشم***چنگک پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب

گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان***ای ستاره نازپرور ای فرشته بی نقاب

ای دو رنگین عارضت دارالخلافة دلبری***وی دو مشکین طره ات دارالاماره ماهتاب

مهر نورافروز امروزم دومی آید به چشم***من درین احوال حیران کاحولستم یا مُصاب

آفتابی از شمال آید به چشمم جلوه گر***وافتابی دیگر اندر مشرق از وی نور تاب

نرم نرمک خنده یی فرمود و برقع بر گشود***گفت ما را هم نظر کن تا سه بینی آفتاب

گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم***اینک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب

آفتابی کز شمال پارس بینی جلوه گر***هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب

بوالمظفر ناصرالدین کز نسیم عفو او***در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب

گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری***گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب

جانفشان سرباز شاهنشاه حسین خان آنکه هست***ناخن و تیغش ز خون دشمنان شه خضاب

گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم***شد چنین وافر نصیب و شد چنان کامل نصاب

گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست***هرچه در هستی قشور و جسم و جان اولباب

گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه***گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب

کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان***در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب

قصیده شماره ۲۵: در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب***در بهین روزی چو روز وصل خوبان دیریاب

در مبارکتر دمی کز اتصالات سعود***تا ابد در عرصه گیتی نبینی انقلاب

خلعتی آمد که گویی کرده نساج ازل***تارش از گیسوی حور

و پودش از نور شهاب

گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او***نقش هر معنی توان دید از ضمائر بی حجاب
خلعتی گرفی المثل آن را به دریا افکنند***تا قیامت زو گهر خیزد به جای موج آب
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا به حشر***جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین***آنکه با دا تا قیامت کامجوی و کامیاب
از برای افتخار میر ملک جم که هست***ز آتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
یارب آن تشریف ده را مملکت ده بی شمار***یارب این تشریف بر را مرتبت ده بی حساب
راستی گویم ندیدست و نه بیند آسمان***هیچ شاهی را ولیعهد چنین نایب مناب
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام***باس او با انتقام و عدل او با احتساب
با ولایش هیچ کس را نیست پروای گنه***با خلافتش هیچ دل را نیست توفیق ثواب
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او***در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب
روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن***برگ هر شاخش زمرد گشت و بارش زر ناب
یاد رای روشنش در خاطریم یک شب گذشت***از بن هر موی من سرزد هزاران آفتاب
وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می***جام در دشم گهر شد می در آن لعل مذاب
روز بزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب***گاه رزمش آب چون آتش بجوشد زالتهاب
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین***یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان***گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن به دهر***رُمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد***هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یک حباب
بر سراب ار قطره یی بارد سحاب جود او***تا قیامت جوی

شهد و شیر خیزد از سراب

روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد***بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج***پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر***روز مهرش فر عنقا زاید از پر ذباب
خلقش آن جنت بود کز یاد آن در هر نفس***عطسهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب***تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب
بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان***رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

قصیده شماره ۲۶: ساقی امشب می پیایی ده که من بر جای آب

ساقی امشب می پیایی ده که من بر جای آب***نذر کردستم کزین پس می نوشم جز شراب
منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان***ور نه در معموره هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد***اینکه می بینم به بیداریست یارب یا به خواب
جام کیخسرو پر از می کن که تا چون تهمتن***کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب
من که از شرم و حیا با کس نمی گفتم سخن***رقص خواهم کرد زین پس در میان شیخ و شاب
نذر کردستم کزین پس هر کجا سیمین بریست***گر همه فرزند قیصر سازم مست و خراب
که کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج***که به زلفش در آویزم چو کرکس با غراب
ترککی دارم که دور از چشم بد دارد لبی***چون دو کوچک لعل و دروی سی و دو دُر خوشاب
موزره مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند***رخ سمن لب بهر من زلف اهرمن صورت شهاب
گرم مهر و نرم چهر و زود صلح و دیر جنگ***تازه روی و عشوه جوی و بذله گوی و نکته یاب
کوه سیمین بر قفا و گنج سیمش پیش روی***گنج سیمش آشکار و

کوه سیمش در حجاب

همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ****همچو اشکال ریاضی زلف او پر پیچ و تاب
دی مراج رن دید بایاران به مجدن گرم رفت****هرطرف هنگامه بی اینجا شراب آنجا کباب
گفت در گوشم که این مستیست یا دیوانگی****کت به رقص آورده بی خود دادمش حالی جواب
کای عطارد خال ای مه زهره ات را مشتری****خوش دلم کز کید مریخ و زحل رست آفتاب
آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید****آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب
کز کمین ناگه سه تن جنبید و افکندند زود****تیرهای آتشین زی خسرو مالک رقاب
حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیرانداز را****چون کمان ره در گلو بست از پی رنج و عذاب
از خطا زین پس نمی گویم صواب اولیترست****کان خطای تیر بد خوشتر ز یک عالم صواب
کشت عمر عالمی می سوخت زان برق بلا****گر ز ابر رحمت یزدان نمی شد فتح باب
پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلو به نیل****آنت رمزی بس عجیب و اینت نقلی بس عجاب
اژدها تا بود حفظ گنج می کرد ای عجیب****اژدها دیدی که بر تارج گنج آرد شتاب
بم شنیدشم شهاب تیرزن بر اهرمن****تیرزن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب
بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم****من ندیدم زاغ ش رمی کاو کند قصد عقاب
شیرغاب از پردلی آرد گرزان را به چنگ****لیک نشنیدم گر از چنگ زن در شیر غاب
در کلاب ار ببر آویزد نباشد بس شگفت****خود شگفت اینست کاندرا ببر آویزد کلاب
تا نپنداری که تنها یک قران ان شه گذشت****صدقران بر اهل یک کشور گذشت از اضطراب
خاصه بر گردون عصمت مهد علیاکانزمان****خور ز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب
درج در سلطنت آن کز سحاب همتش****صد هزاران چشمه تسنیم جوشد از سراب
سایه خورشید اقبالش اگر افتد به ابر****جای باران زین سپس ن رشد

اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است***قاسم ارزاق نعمت باب او من کل باب
آمد آن بلقیس گر پیش سلیمان کامجو***آمد ابا بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
ای مهین بانوی عالم عید کن این روز را***کز نصیب عیش هست این عید بس کامل نصاب
عید مولود دوم نه نام این عید سعید***در میان عیدها این عید را کن انتخاب
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهشاه و داد***تاز یزدانت از فضل ریت عمر بی حساب
بی ستون برپاس تا آب خیمه چمرخ کبود***خیمه جاه ترا از کهکشان بادا طناب

قصیده شماره ۲۷: شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب***همی پیچد بر گرد خویش از تب و تاب
گرافه بود و دروغ این سخن که می گفتند***دروغ نزد حکیمان بتا ندارد آب
از آنکه چشم تو بیمار هست و در خوابست***به جای او همه زلف تراست پیچش و تاب
دگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی***مشام عقم از اینهم نیافت بوی صواب
از آنکه زلف تو مشکست و بارها دیدم***که هست او را در چین شمیم عنبر ناب
دگر شنیدم کتان ز ماه می کاهد***ازین گرافه هم ای ماهروی روی بتاب
از آنکه کاهد سیمین تنت ز پیراهن***مگر نه پیراهن است کتان و تن مهتاب
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر***هم این فسانه محضست ای اولوالالباب
که زرد چهره من بر سپید عارض تو***عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب
دگر شنیدم با آب دشمنست آتش***قسم به جان تو این هم نداشت رونق و آب
ز من نداری باور یکی در آینه بین***که چهره تو به یکجا هم آتشت و هم آب
دگر شنیدم عناب می نشاند خون***به هر که گوید این حرف لازم است عتاب

از آنکه دیدم کز دیدگان خونبارم***بخاست لجه خون تا مزیدمت عناب

دگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت***اگر چه نص حدیثست و دیده ام

ولی جمال تو خرم بهشت را ماند***وزان بهشت به جانم رسد هزار عذاب
دگر شنیدم در ری کسی به قآنی***نداده جایزه وین گفته هم نبود مصاب
از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح***بسی جوایز و تشریف یافت از نواب
خجسته مام ولیعهد آن که قدرت او***سپهر اخضر سازد همی ز برگ سُداب
کفایت کرمش سنگ را کند گوهر***حلاوت سخنش زهر را کند جُلاب
بدان رسید که از خویش هم شود پنهان***ز بس که عصمت او بسته بر رخس جلاب
بهشت و کوثر و طوبی به مهر او گروند***زهی سعادت طوبی لَهم و حسنَ مآب
ز یمن معدلت آباد کرد عالم را***از آن سپس که ز غوغای حس کرد خراب
کفش ببخشد هرچ آن ز کان کند تاراج***هلا ندانم وهاب هست یا نهاب
مگر ولادت او در شب اتفاق افتاد***که آفتاب چو شب شد رود به زیر حجاب
اگر چکد عرقی از رخس به بحر محیط***ز آبخش آید تا روز حشر بوی گلاب
خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز***دوان همی رودش در عروق و در اعصاب
شه ار سوالی از وی کند ز غایت شوق***یکان یکان همه اعضای او دهند جواب
به باده میل ندارد شه ار نه از سر مهر***ز پاره جگر خویش ساختیش کباب
ز بس که دل کشدش سوی شاه ینداری***فکنده شاه جهان در عروق او قلاب
زهی ز لطف تو در آب مستی باده***خهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب
رسول دید چو هر نطفه و جنینی را***که تا به حشر در ارحام هست یا اصلاب
شعاع روی ترا دید در مشیت حق***چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب
یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی***ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب

خلل به روز و شب افتد سپس فروض و سنن***نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب

ز

حرمت تو پس آنکه به حکم مطلق گفت*** که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب
و گر به حکم پیمبر نمی شدی مستور*** رخ تو قبله[□] دین بود و ابرویت محراب
تو نیز چون ز رسول این چنین عطا دیدی*** نثار کردی جان را بر آن خجسته جناب
ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش*** که گویت رگ جان و به گردنست طناب
همت به مهر ولیعهد دل کشد چندان*** که در بیابان ظهر تموز تشنه به آب
خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او*** چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب
عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب*** که روز رزم بود پر تیر او ز عقاب
غراب از آن به شامت مثل شد از مرغان*** که تیره روی چو اعدای جاه اوست غراب
خدای یک صفت خود به جود او بخشید*** از آن بود کف جودش مسبب الاسباب
اگر مجسم گشتی محیط همت او*** سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
ز تیغ گیهان سوزش بسی عجب دارم*** که چون نسوزد کیمخت را به روی قراب
به روز محشر هر چیز در حساب آید*** به غیر همت او کان برون بود ز حساب
به مدح او نرسی لب به بند قآنی*** که تیر با همه تندی نمی رسد به شهاب
مدار چرخ رونده است تا به گرد زمین*** همی به شکل رجا و حمایل و دولاب
شه جهان و ولیعهد و مام او را باد*** خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب
قصیده شماره ۲۸: گرفت عرصه گیتی شمیم عنبر ناب
گرفت عرصه گیتی شمیم عنبر ناب*** ز گرد خاک سرکوی میرعرش جناب
و کیل ملک ملک مهتری که فلک فلک*** به بحر همت او چون سفینه در گرداب
بزرگ همت و کوچک دلی که دست و دلش*** یکی به بحر زند طعنه دیگری به سحاب
بهادری که ز تف شرار شمشیری*** بود مزاج معاند همعشه در تب و تاب

سزد که از اثر خلق و لطف جان بخشش*** به کام افعی گیرد مزاج شهد

به خدمت ملک آن ملک بخش کشور گیر****سحر گهان به من از روی لطف کرد خطاب

خجسته تهیتی گوی عید اضحی را****که تا به گوش نیایش نیوشی از احباب

جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو****بود معاینه چون آفتاب عالمتاب

دو روز پیش که پهلوی استراحت من****نسوده است ز دلخستگی به بستر خواب

ز گرد راه چنانم که تل خاک شود****گرم به سخره کسی افکند به دجله آب

مرا ز بستن نظم این زمان همان عجز ست****که صعوه را و شکار تدرزو و صید عقاب

به خشم رفت و بر ابرو فکند چین و گشود****دو بسد گهرانگیز را ز روی عتاب

که عذر بیهده تاکی همینت عذر بس است****که عجز طبع فکندست مر تو را به عذاب

بگیر خامه مشکین ختامه را به بنان****مر این چکامه فرخنده را ببر به کتاب

زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک****که با اسحاب گفت ساحت محیط سراب

تو آن شهی که ز معماری عدالت تو****سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب

حسام سر فکنت بارور درختی هست****که بار او نبود غیر روین و عناب

ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار****ز سهم سهم تو مویان غضنفر اندر غاب

ز شوق بزم تو امروز قدسیان سپهر****ز هر طرف متذکر به لیت کنت تراب

برای طوف حریم حرم مثال تو جمع****چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب

سزاست از پی قربانی تو جیش عدو****که در شمار بهیمند زی اولوالالباب

به شرط آنکه چو ما بندگان پاک ضمیر****که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب

برافکنیم سراسر شکنجهها به جبین****بر آوریم یکایک پرندها ز قراب

ز خون خصم تو آریم لجه ای که در او****قبا ب نه فلک آمد چو قبهای حباب

الا به بزم جهان تا نشاط و عیش و طرب****عیان شود ز بیم و زیر تار چنگ و رباب

بود به کام موالیت نیش نوش روان****بود به جام اعدایت نوش

قصیده شماره ۲۹: چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب

چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب****چه گوهرست که زبید نگار آتش و آب
چه لعبتست که چون کود کانش مادر دهر****نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین****قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب
مگر تو گویی معمار چرخ کرده بنا****شگفت باره بی اندر دیار آتش و آب
چه ساحریست که فوجی ضعیف مورچگان****نمی روند برون از حصار آتش و آب
سمندرست همانا درست یا خرچنگ****که گشته اند ز هر گوشه یار آتش و آب
به نیکخواه بود آب و بر عدو آتش****بلی به دهر بود دار آتش و آب
گهیش مهد تقاضا بود گهی دامن****که شیرخواری هست از تبار آتش و آب
سبب تماثل با وی بود و گرنه چرا****به خاک و باد بود افتخار آتش و آب
شکار وی نبود غیر صید جان آری****نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب
به راستی که زبید نشیمنش به جهان****به غیر دست خداوندگار آتش و آب
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود****حسام سرفکنش پیشکار آتش و آب
به قهر و لطف چنان آب آب و آتش برد****که باد و خاک بود مستجار آتش و آب
ز سیر خنگش کز تندباد برده گرو****شد از زمین به فلک زینهار آتش و آب
تبارک الله از آن باد سیرخاک سکون****که در زمانه بود یادگار آتش و آب
ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آیند****دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
یکی به قهر تو ماند یکی به رحمت تو****بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
به خشم و لطف تو اندک تشابهی دارد****و گرنه از چه بود اشتها آتش و آب

اگر به رشته لطف نبود پیوسته***گسسته بود ز هم بود و تار آتش و آب

چنان ز آتش و آبم به موزه سنگ فتاد***که کیک افکنم اندر ازار آتش

الا به دور جهان تا که تیر و تیغ ترا***همی قضا شمرد در شمار آتش و آب
ز تیر و تیغ تو کز آب و آتش افزونست***همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

حرف ت

قصیده شماره ۳۰: ای به از روز دگر هر روز کارت

ای به از روز دگر هر روز کارت***باد بهروزی قرین روزگارت
روز بارت کت فتد در پره گردون***گردن گردان بود در زیر بارت
آشکارا بر نهانی پرده پوشد***راز پنهان پیش رای آشکارت
رخ چو فرزین آردت هر شه پیاده***چون بر اسب پیلتن بیند سوارت
در گهت را چرخ باشد پرده داری***زان جدا از در نگردد پرده دارت
ابر و دریا در شمار قطره ناید***در کجا در پیش بذل بیشمارت
باد رفتار است خنگ خاک توشه***آتشین فعل است تیغ آبدارت
لاگران فربه ز بازوی ثمینت***فربهان لاغر ز شمشیر نزارت
خصم گردون زیرپای خویش خواهد***زان به پای خود رود بالای دارت
ای یسار خلق گیتی از یمینت***ای یمین اهل دوران از یسارت
بر تو چونان بر سلیمان پیمبر***کرده اقرار بزرگی مور و مارت
شیر گردون روبهی پیشت نماید***تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت
بس که رستم بر برادر بذله خواند***گر ببیند چاه ویل کارزارت
بس که بر تیر گزین تحسین فرستد***گر به هیجا بنگرد اسفندیارت
روح دارا زان دو محرم شاد گردد***گر ببیند خنجر پهلو گذارت

عزم نخجیر غزال چرخ می کن***عُرم صحرائی نمی زبید شکارت

زینهار ار گیرد از بَاس تو خوابش***تا نیاید آسمان در زینهارت

خواست میزان فلکِ فهمت بسنجد***دید چون پیر خرد کامل عیارت

آب تیغت آتش کین بر فروزد***باد وش در جان خصم خاکسارت

در بنای لاجوردی سقف گردون***بس خلل افتد ز حزم استوارت

خسروا وصفت حبیب از جان سُراید***تا فتد مقبول رای کامکارت

لیک چون و صفت ندارد انحصاری***سازد اکنون از دعا رویین حصارت

تا کند هر شام دامن پر ز گوهر***آسمان گوهری بهر نثارت

بهر بذل سائلان خالی مبادا***ابر کف هر گز ز درّ شاهوارت

قصیده شماره ۳۱: اگر نظام امور جهان به دست قضاست

اگر نظام امور جهان به دست قضاست***چرا به هر چه کند امر شهریار رضاست

شهی که قامت یکتای دهر گشته دوتا***به پیش گوهر او کز مثال بی همتاست

ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان***که اصل و فرع وجود است و مایه ی اشیاست

مگر به نعل

سمندش برابری کرده*** که مه ز خجالت گاهی نهان و گه پیداست

زمانه نافه □ چین خواند مشک خلقش را*** فکند چین به جبین آسمان که عین خطاست

شود ز تیغ کجش راست کار هفت اقلیم*** زهی عجب که به صورت کجست و راست نماست

ز رشک طلعت او کور گشت دیده □ مهر*** از آن ز خط شعاعی به دست مهر عصاست

دگر قبول سخن بی ادله جایز نیست*** مرا به صدق سخن اولین بدیهه گواست

به باغ رزم سنانش نمو کند چون سرو*** بلی ز اصل نباتت و مستعد نماست

فلک نباشد چون او چرا که چاکر اوست*** اگر چه پایه □ او ماورای چون و چراست

جهان به صورت معنیست اندرو مُد غم*** عجب مدار که او درجهان به صورت ماست

یک آسمان و ازو آشکار صد خورشید*** یک آفتاب و مر او را هزار گونه سناست

اگر چه صد گهر از یک محیط برخیزد*** نتیجه □ گهر صلب او دو صد دریاست

و گر چه این همه پهناورند و بی پایان*** ولی ز جمله نکوتر دو بحر گوهر زاست

یکی که هستی او هست بی بها گوهر*** یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست

یکی چو نور و جو دست و دیگری پرتو*** یکی چو چشمه □ خورشید و دیگری چو ضیاست

یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد*** یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست

مر آن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر*** مر این بسان سلیمان کلید فتح سباست

ز شور خدمت این در سر فلک سودا*** ز تف ناچرخ این در مزاج خور صفر است

ز گرد توسن آن تا که بنگری کهسار*** ز نعل اَبَرش این تا نظر کنی صحراست

نطاق خدمت آن طوق گردن گردون*** زمین در گه این فرق گنبد خضر است

فنا ز رفت آن گشته همنشین بقا*** بقا ز سطوت این درگذار سیل فناست

جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی*** فضای مملکت این زارض تا به سماست

مر آن نموده سبک سنگ خصم را چون کاه***مرا این به گوهر تیغش خواص کاه

نقوش نامه آن زیب پیکر طاووس***صریر خامه آن صیت شهپر عنقااست
به هرچه مخفی و غیبست ذات آن عالم***به هرچه مکمن کونست رای این دانااست
به عرض لشکر آن مهر و مه بود داخل***ز دخل همت این فقر و فاقه مستنااست
هم از تفقد آن یک ستم به جای ستم***هم از تشدد این یک بلا به جان بلاست
همه نتایج آن را فلک ز دل چاکر***همه سلاله آن را جهان ز جان مولااست
همه نتایج آن در جمال هشت بهشت***همه سلاله آن از جلال هفت آبااست
مر آن به مملکت چرخ حاکم محکم***مر این به کشور آفاق والی والااست
حسام صولت آن روز رزم کشور گیر***کمند سطوت این وقت عزم قلعه گشااست
ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع***ز بیم ناوک این چرخ مرتعش اعضااست
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره***ز حسرت گهر این سهیل همچو سهااست
ثنای این دو نیاری نمود قاآنی***اگرچه پایه شعر تو برتر از شعر است
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت***اگر چه حدت الماس فکرتت برجاست
چه سان به بادیه مدحشان کنی جولان***اگرچه خنک خیال تو آسمان پیماست
ز مدح دست بدار و برآر دست دعا***اگرچه برتو ز عجز مدیح جای دعااست
زمین درگهشان باد آسمان بلند***مدام تا که زمین زیر و آسمان بالااست

قصیده شماره ۳۲: این خط بی خطا که به از نافع ختاست

این خط بی خطا که به از نافع ختاست***گر مشک چین ز طیب همی خوانمش خطاست
دارد ضیای اختر اگرچه سیاه روست***دارد بهای گوهر اگرچه شبه نمااست
در راستی بود الفش قامت نگار***نونش اگرچه برصفت پشت من دوتااست

عینش هلال شکل و به معنی معاینه****عین عنایت ازل و عین مدعاست

بر صفحه سپید سواد خطش چنانک****عکس سواد دیده به رخسار دلرباست

یا عکس روی تیره زنگی در آینه****یا نقش پای شبهه به مرآت اهداست

یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ****یا بر خد نکو اثر

یا بهر چشم زخم حوادث نشان نیل***از دیر گه به ناصیه بخت پادشاست
پیروزگر حسن شه غازی که از نخست***دندان سپید کرده فرمان او قضاست
گردنکشی که تیغ جهانسوز او به رزم***هم عهد بابلیه و همراز با فناست
خاک درش اگر چه بود کیما ولی***در جذب بوسه لب احرار کهرباست
تیغش اگر چه بلع کند صد هزار جان***باز از گرسنگی مثل شخص ناشتاست
هر چند جانور نه ولیکن به خوان رزم***از لقمه حیات مهیای اشتهاست
ملکش چنان وسیع که در شهر بند او***لفظی که نگذرد به زبان نام انتهاست
ای خسروی که فتح و ظفر را به روزگار***بر بخت مقتدای تو همواره اقتداست
از رشک روی و رای تو اعمی شد آفتاب***زانرویش ان خط و ط شعاعی به کف عصاست
راه فنا گرفت بلا در زمان تو***گر بر کسی بلا رسد آن هم یقین بلاست
با ابر نسبت کف راد تو کرد عقل***غافل از اینکه ابر نه دارای این عطاست
از برق خنده سرزد کاین عین تهمتست***وز رعد غو بر آمد کاین محض افتراست
جولان زن است کوه تو آن خنک تو سنت***یا در نهاد کوه گران سرعت صباست
با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر***سرچشمه ظلام و یا منبع ضیاست
گر عقل نکته سنج سراید که جای تو***بیرون بود ز جا همه گویند کاین بجاست
هر سنگ و گل که گشت لگد کوب رخس تو***از شوق چون نبات مهیای انتماست
هر کس که ملتجی به تو شد پایه اش فزود***جز بحر و کان کشان کف راد تو ملتجاست
کاری مکن که جود تو بر کس ستم کند***آخر نه این دو را به سخای تو التجاست
دوزخ شوی به دشمن و جنت شوی به دوست***کاین مر مرا عقوبت و این مر مرا بلاست

چشمی به راه نیست به عهدهت جز آنکه فتح***در ره ز انتظار تو اش چشم بر قفاست

بس گوهر ثمین که ز جود تو بی ثمن***بس در بی بها که ز بدل تو بی بهاست

رو بند

کرد مقدمت از دیده خسروان***شاهها مگر غبار قدوم تو توتیاست
از کار بسته رافت عامت گره گشود***غیر از دو زلف خوبان کانهم گره گشاست
چون دست برفرازی و شمشیر برکشی***گویی هلال بر زبر خط استواست
رمحت عصای موسی اگر نیست از چه رو***در روز رزم در کف راد تو ازدهاست
بر تو چه جای مدح و ثنا هست کز نخست***شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست
آن به آن بر دعای تو ختم ثنا کنم***زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست
تا نقطه ای که سرخط تدویر دایره است***هم انتهای دایره هم عین ابتداست
هر کس که با تو چون خط پرگار کج رود***سرش بادا رچه هی نیز اقتضاست

قصیده شماره ۳۳: ای دل اقبال و سعادت نه به سعی و طلب است

ای دل اقبال و سعادت نه به سعی و طلب است***این چنین کامروایی نه به عقل و ادب است
جامه بخت به اندازه دانش نبرند***زانکه دوران را گردش به خلاف حسب است
بختیاری نه به اصلست و نسب نی به حسب***کامگاری را چونان که ز اصل و نسب است
تا به کی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ***یا خود از دهر که دورانش همی بوالعجب است
چرخ را کینه بر ارباب خرد قدلزم است***دهر را حيله بر اصحاب هنر قد و جب است
هنری نیست اگر هست هنر بی هنریست***خردی نیست و گرهست خردمحتجب است
عقل فعال ندارد سر عالم زیرا که***همه عالم را اسباب به لهُو و لعب است
دهر را نیست کفافی به کف عقل و ادب***ور بدی دیدم و دیدی که کرا روز و شب است
چرخ را نیست مداری به سر فضل و هنر***ور بدی گفتم و گفتمی که در تاب و تب است
استخوان زان هما آمد و شهد آن مگس***قسمت ما همه زهر و دگران را رطب است
مثل مدعیان با من در حضرت شاه***نه چو در غالیه با عود گزاف حطب است

جبرئیلست و عزازیل به مسندگه عرش***مصطفی را به حرم مشغله با بولهب

پس من و مدعیان باشیم از خود به مثل****هر دو بردر گه سلطان زمان کی عجب است
ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنک****دامن عهدش اندام ابد را سلب است
ذات بیمانندش را نتوان هیچ ستود****که ستایش ببرش تابش ماه و قصب است
شخص بی چون راجونی به نیایش غلط است****با خداوند جهان چونی ترک ادب است
سر این گونه سخن خواجه□ ما داند و بس****ورنه از مردم بیگانه نظر در عجب است
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل****که ازو دولت و دین چونین زیبا سلب است
این قدر بس به مدیحش که ز ابنای زمان****حضرت شه را فردی به هنر منتخب است
مدح دارای جهان را چو نماید اصغاً****جانش از فرط شعف بینی کاندر طرب است
شاه شاهان جوانبخت که از فضل خدای****فارس ملک عجم حارس دین عرب است
مهر دلبنده اسرار بقا راست سبب****قهر جانسوزش چونانکه فنا را سبب است
لطف جانبخشش سرمایه عیشست و نشاط****خشم جانسوزش دیباچه□ رنج و کرب است
جنت از دوحه لطفش به مثل یک ورق است****دوزخ از آتش قهرش به اثر یک لهب است
هر کجا دولت او یارش ازان در فرح است****هر کجا صولت او خصمش از ان در تعب است
بخت جاوید وی و دولت جان پرور او****هست فردی که ز دیوان بقا منتخب است
ملکا بار خدایا بود این سال چهار****کز غلامی شهم فخر به جد و به اب است
پانصد و پنجاهم پار عنایت فرمود****شه مواجب که ترا زین پس این مکتسب است
بختم اقبال نیورد و نشد جاری از آن****که مرا بخت یکی دشمنک زن جلب است
زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژند****گرچه ام محضری از مهر و خطش ماه و شب است
این زمان باز به عرض آرم و جرات ورزم****زانکه شاهست به مهر ار فلکم در غضب است

ژاژ تا چند سرایی بر شه قآنی***عرض دانش بر شاهان نه

تا ز معشوق همی قسمت عاشق محن اش***تا ز مطلوب همی بهره طالب تعب است
حاصل خصم تو جز فقر مبادا به جهان***که فنا را به جهان فقر قوی تر سبب است

قصیده شماره ۳۴: این چه جشنست کزو جان جهان در طرب است

این چه جشنست کزو جان جهان در طرب است***در نه افلاک از او سور و سرور عجب است
چرخ در رغن و زمی سرخوش ویتی سرمست***راست پرسى طرب اندر طرب اندر طرب است
ملک آباد و دل آزاد و خلاق دلشاد***روح بی رنج و روان بی غم و تن بی تعب است
طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود***کافرینش همه از وجد به شور و شغب است
از ازل تا به ابد آنچه مقدر شده عیش***راست گویی که ازین سور همه مکتسب است
شب ز انوار مشاعل همه روشن روزست***روز از دود مجامر همه تاریک شب است
دلی ار نالد بی غم به محافل چنگست***تنی ار سوزد بی تب به مطابخ حطب است
دود زنبوره که آمیخته با شعله سرخ***مشک سنگرف خور و زنگی چینی ضلب است
شمع روشن به شب تیره تو گویی به مثل***پرتو مهر پیمبر به دل بولهب است
متحرک شده خاک از طرب و وجد و سماع***جذبه خواجه مگر این حرکت را سبب است
بس که بر چرخ ز زنبوره جهد آتش و دود***خاک پنداری با چرخ برین در غضب است
از پی رقص به بزم اندر هر جا نگری***شوخ سیماب سرین و مه سیمین غب است
کاخ گردون شد و ماهش همه زنگار خطست***بزم بستان شد و سروش همه سنگرف لب است
شاهدان را چو به رقص اندر بینی گویی***بدر را کوه احد تعیبه اندر عقب است
مجلس رقص به کهسار بدخشان ماند***زان سرین ها که چو مهتاب نهان در قصب است
شوخ رقاص چو در چرخ در آید گویی***کاین همه جنبش افلاک بدو منتسب است

چرخ شد از بانگ دف و کوس اصم***ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجب است

آتشین تیر و شب تیره عجایب ماریست***که هوا چون جگر دوزخ ازو پر لهب است

مار دیدی که خورد نار و به ترکیب او را***دل ز باروت و سر از کاغذ و تن از خشب است

مار دیدی به هوا رقص کند وز تف او***چون دل دشمن شه روی هوا ملتهب است

ذو ذنب دایم از چرخ به خاک آون بود***واینکه از خاک به چرخ آون بس ذو ذنب است

زاهد خشک که می داد جهان را سه طلاق***تر دماغ اینک در حجله بنت العنب است

دهر بدشوی و طبیعت زن و غم نسل کنون***نسل غم نیست که آن عنین شد این عزب است

شب درین جشن فلک را ندهد راه قضا***زانکه از ثابت و سیاره تنش بر جرب است

نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید***زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسب است

پور شه نور دل و دیده خسرو عباس***که شهنشه را این است که همانم اب است

گرچه او مردمک دیده شاهست ولی***نه چنان مردمکی کز نظرش محتجب است

تا همی زنده کند نام نیا را به جهان***نایب السلطنه از شاه جهانش لقب است

شعرا گرچه ز تطهیر تراندند سخن***من بگویم که بسی نادره و بوالعجب است

شارع پاک چو بی پرده سخن گفت ازان***شاعر ار نیز بگوید نه ز لهو و لعب است

باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم***بهر تطهیر که فرموده شاه عرب است

شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست***به دهان برد و گمان کرد که دانه رطب است

خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف***بهر تولید ز اعضای دگر منتخب است

بوسه زد تیغش آنگه به همایون عضوی***که کلید در گنجینه نسل و نسب است

پسته از پوست برون

آمد و بادام از مغز***پسته از پوست چو بادام تنش پر ثقب است

زاده ی شه نخروشید و نجوشید ز درد***قامتش گویی نخلی است که بارش ادب است

طفل نه ساله که دیدست که در پیکر او***مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصب است

طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش***بوی شیر آید و زو در بدن شیر تب است

شه به هر سو که نظر کرد مر او را می دید***چون دل مرد خدا جوی که گرم طلب است

از کرم بس که به درویش و توانگر زر داد***کاخ و شادروان گفتی همه کان ذهب است

نایب السلطنه را کیست اتابک دانی***آنکه صد گنج لالیش نهان در دو لب است

جوهر فضل هدایت که سراپای جهان***ز آتش فکر فروزنده او ملتهب است

تا دم صور بماناد ازین سور نشان***که تهی زو همه آفاق ز رنج و کرب است

قصیده شماره ۳۵: در چشم منست آنچه به رخسار تو آب است

در چشم منست آنچه به رخسار تو آب است***در جسم منست آنچه به گیسوی تو تاب است

دل بی تو بسی تنگتر از سنه چنگ است***جان بی تو بسی زارتر از زیر رباب است

بر ما به تکبر نگری این چه غرورست***از ما به تغافل گذری این چه عتاب است

بی موی تو چون موی توام روز سیاهست***بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است

گویند که از نار بود مارگریزان***چون است که مار تو به نار تو حجاب است

عمریست که بی نار تو و مار تو ما را***هم دل به شکنج اندرو هم جان به عذاب است

بخت نه اگر دیده من بهره بیدار***چشمت نه اگر طالع من از چه به خواب است

از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی***آن بی تو پر از آتش و این بی تو پر آب است

مهر من و جور تو و بی مهری گردون***این هر

سه برون چون کرم شه ز حساب است

دارای فلک قدر حسن شاه که گردون***با لطمه[□] پَر مگشش پَر ذباب است

رمحتث ن به چه ماند بسه بکس غمژمان تن***کاندر دمش از خون عدو سرخ لعاب است

تیرش به چه ماند به یکی پران شاهین***کز آن به بد اندیش جهان پَر غراب است

با سطوت او گر همه گردنده سپهرشت***با صولت او گر همه پاینده تراب است

ن ا خسته شکالیست که دراز هژبر اس***پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است

شاهها ملکا داد گرا ملک ستانا***کت مملک ستان از ملک العرش خطاب است

گر مهر نه از غیرت رای تو سقیمست***ور چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است

زرین ز چه رو آن را همواره عذارست***مشک ز چه رو این را پیوسته ثیاب است

در بزم تو کاشوب سپهر از همه رویست***در کاخ تو کآزرم بهشت از همه باب است

هرجا که نهی پای خدود است و جباه است***هرجا که کنی روی قلوبست و رقاب است

تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحرست***تیر تو هژبر و تن بدخواه تو غاب است

با ابر کفت ابر یکی تیره دخانست***با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است

گاو زمی از جنبش جیش تو ستو هست***شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است

هر عرصه که یکبار برو تاختن آری***تا شامگه حشر به خوناب خضاب است

هر چشمه که یک روز درو چهره بشویی***تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است

هر پهنه که یک روز درو تیغ بیازی***تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است

بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی***با نسبت او خردتر از برگ سداب است

بی طاعت تو هر چه ثوابست گناهست***با خدمت تو هر چه گناهست ثواب است

از قهر تو بر زانوی آمال عقاب است***از مهر تو بر گردن آجال طناب است

شاهها به دلم هست یکی راز نهانی***افسون که بر چهره ام از شرم نقاب است

یک نیمه پنجاه □

شد از عمر و هنوزم***نز جفت نصبسب و نه ز اولاد نصاب است

چیزی که ز مردیم عیانست به مردم***ریشی است که آن نیز به خوناب خضاب است

بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش***خوانی اگرش مرد نه آیین صواب است

بت جوزی هندی که ود بر زنجش ن موی***هرک آدمیش خواند از خیل دواب است

آن را که نه همسر نه خ رر وخ راب فرشه اس***وادم همه محتاج خورو همسر و خواب است

هر کاو نکند زن کشدش سوی زنافس***وز بار خدا بر تن و بر جانش عقاب است

یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار***تزوید نماید که تزوید ثواب است

دختی است پرچهره که تا دیده برویش***مانند پری دیده تنم در تب و تاب است

بی جنت رویش که بود آتش بغداد***چشمم همه شب تا به سحر دجله آب است

گویند جگر گردد از آتش بریان***بی آتش رویش جگرم از چه کباب است

چون سوی توام روی امید از همه سویست***چون باب توام اصل مراد از همه باب است

در روی زمینم نه به غیر از تو مناص است***وز دور زمانم نه به غیر از تو مآب است

مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار***هرجا که روم سوی توام باز ایاب است

ناکامی من با چو تویی سخت عجیبست***بی مهری تو با چو منی سخت عجاب است

برتافته ماری همه شب تا به سحرگاه***در پنجه من همچو پکی سخت طناب است

چون دیده وامق همه شب اشک فشانست***چون طره عذرا همه دم در خم و تاب است

گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه***پر زیبق محلول و پر از سیم مذاب است

مانند خونی که به تندی جهد از رگ***خونی جهد ازوی که نه خون نقره ناب است

دیوانه صفت کف به دهان آرد گویی***از مستی شهوت چو یکی خم شراب است

گر نفج ز هم باز کند چون شتر مست***جوشنده همی جوی کفش از بن

ناب است

مانند غریبی است قوی هیکل و اعور***کز یاد وطن گریان برسان سحاب است
گاهی بخمد گاه سر از جیب بر آرد***مانا که دمی شیخ و دمی دیگر شاب است
پستان نه و چون پستان پر شیر سفیدست***عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است
قاآنی اگر هزل سرا گشته عجب نیست***کاورا دل از اندیشه این کار کباب است
گو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد***مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است
تا شهوت پیری نه به مقدار جوانیست***تا قوت شیخی نه به معیار شباب است
رای تو رزین باد بدانگونه که شیخ است***بخت تو جوان باد بدانگونه که شاب است

قصیده شماره ۳۶: دارد اگر چه بر همه کس روزگار دست

دارد اگر چه بر همه کس روزگار دست***دارد به پیش دست و دل شهریار دست
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک***دارد به خسروان جهان ز افتخار دست
شاهنشهی که بیرون نامد ز آستین***چون دست همتش یکی از صد هزار دست
نگرفته است پیش کسی از ره سؤال***جز پیش ساقی از پس جام عقار دست
ساید ز عز و کوکبه بر نه سپهر پای***دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست
ای داور زمانه که خلق زمانه را***از جود تست پر گهر شاهوار دست
گردون خورد یمین به یسارت که در جهان***دارم من از یمین تو اندر یسار دست
هر کاو ز حضرت تو ببرد ز پویه پای***و آنکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست
آن یک به پای خویش گذارد به قید پای***وین یک به دست خویش نمایدفکار دست
گردون در انتظام جهان عاجزست از آن***در دامن تو بر زده بی اختیار دست
از روشنی تراس چو خورشید چرخ رای***وز مکرمت تراست چو ابر بهار دست

کردی ز بس به جانب هر سائلی دراز***از روی همت ای شه با اقتدار دست

دستی کنون دراز نگردد برت ز آز***شستند خلق یکسره از

مهر از در تو روی بتابد به وقت شام***زانرو کند ز خون شفق پرنگار دست
گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد***هرکس که چیدل شودش پر ز خار دست
تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند***سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست
باکعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ***بالا کند اگر ز برای قمار دست
از چار پنج مهره به ششدر در افکنیش***اندر بساط آری اگر یک دو بار دست
هر گه که نوک تیر تو روین تنی کند***از بیم جان به سر زند اسفندیار دست
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای***کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
اینک حبیب بهر دعا دست کن بلند***چون نیست به مدح شه کامگار دست
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش***دارد به پیش حضرت پروردگار دست
پیوسته از برای دعای دوام تو***بادا بلند سوی فلک بی شمار دست

قصیده شماره ۳۷: باز این تویی شهاکه جهانت مسخرست

باز این تویی شهاکه جهانت مسخرست***بر تارکت ز مهر جهانتاب افسرست
باز این منم که طبع روانم سخن سر است***شیرشن کلام من به مثل تنگ شکرست
باز ای تویی شها که سزاوار تست مدح***طبع محیط فیض و کفت کان گوهرست
باز این منم که تا ز ثنای تو دم زنم***غمگین ز فکر روشن من مهر انورست
باز این تویی که مهره اقبال بدسگال***از دستخون داو جلالت به ششدرست
باز این منم که تهنیت آور به سوی من***روح امامی از هری و مجد همگرست
باز این تویی که حارس کریاس شوکت***طغرلتکین و اتسزو سلجوق و سنجرست
باز این منم که منبع جان بخش فکرتم***چون چشمه زلال خضر روح پرورست

باز این تویی که عرصه^ل جاهت چنان وسیع***کاندر برش مساحت گیتی محقرست

باز این منم که هر که نیوشد کلام من***گوید که نیست شاعر ماهر فسونگرس

باز این تویی که از تو گه رزم در هراس***گودرز و گیو و رستم و گسته

باز این منم که داور اقلیم دانشم***ملک سخن به تیغ خیالم مسخر است
باز این تویی که زیر نگین تو نه سپهر***با چار رکن و شش جهت و هفت کشور است
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن***گنجینه پر از در و یاقوت احمر است
باز این تویی که تیغ جهان سوزت از گهر***چون ذوالفقار حامی دین پیمبر است
باز این منم که حجله نشینان فکر من***چون روی نوعروسان پر زیب و زیور است
باز این تویی که سده کاخ رفیع تو***با اوج عرش و سدره و طوبی برابر است
باز این منم که چون که مکرر کنم سخن***اندر مذاق خلق چو قند مکرر است
باز این تویی که چاکر کاخ جلال تو***رای و کی و نجاشی و خاقان و قیصر است
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک***خورشید از خجالت رایش مکدر است
هوشنگ ملک پرور و جمشید ملک گیر***دارای تاج بخش و خدیو مظفر است
تا چرخ را مدار بود برقرار باد***زانرو که سیر چرخ ز عزمش مقرر است

قصیده شماره ۳۸: بر دلم صد هزار نیست

بر دلم صد هزار نیست***بلکه از صد هزار بیشتر است
شرح یک ماجرا ز درد سرم***موجب صد هزار درد سر است
بیکرم آنچنان شدست ضعیف***که نهان همچو روح از نظر است
زین سبب در کفم ز غایت ضعف***خشک چوبی به گاه پویه درست
لاجرم گاه پویه پندارند***که عصایی به سحر ره سپر است
گر هلال این چنین ضعیف شود***عاطل از سیر و جنبش و اثر است
کوه اگر بیند اینچنین آسیب***لرزه اش تا به حشر در کمر است

پیش اشک دو چشم خونبارم***قلزم اندر شماره □ شمرست

قامتم خم شدست همچو کمان***لیک در پیش تیر غم سپرست

تن افسرده ام ز غایت ضعف***چون یکی چوب خشک بی ثمرست

موی از تاب تب بر اندامم***بتر از نیش ناچرخ و تبرست

در و بام سرایم از شیشه***راست گویی دکان شیشه گریست

همه لبریز از آن قبیل عرق***کش به چارم مزاج سرد و ترست

آه از آن شیشه ای که چون کژدم***هیاتش دل شکاف □

زهره درست

لاطئی هست کاب شهوت آن***رافع رنج و دافع خطرست
دوستانم زند دست به دست***که فلان ای دریغ محترست
آنچنان لاغرم که پنداری***پوستم زیر و استخوان زبرست
لاجرم هر که مرا بیند***فاش گوید که این چه جانورست
حجره من زمین یونانست***بس که در وی حکیم چاره گرت
دهنم از حرارت صفرا***از عفونت چو کام شیر نرست
لرز لرزان تنم ز شدت ضعف***چون دل خصم صدر نامورست
حاجی آقاسی آن جهان جلال***که جهانش به چشم مختصرست
آنکه رایش مدبر فلکست***و آنکه قدرش مربی قدرست
آنکه از مهر و کین او زاید***هرچه اندر زمانه خیر و شرست
جنبش خامه اش چو گردش چرخ***پایمرد صدور نفع و ضرست
لیک سیرش خلاف سیر سپهر***دوست را نفع و خصم را ضررست
طبع او بحر و گفت او گوهر***دست او ابر و جود او مطرست
آنچه ز آثار خلق نیک در اوست***از گمان و قیاس و وهم برست
ملکی هست در لباس بشر***کاین خلاق نه لایق بشرست
اگر از خود بُدی فروغ قمر***گفتمی کاو برای و رو قمرست
روی او نیست آفتاب سپهر***لیک چون آفتاب مشهرست
خامه او چو خام خسرو عهد***مادر فتح و دایه ظفرست
با عتابش که هست مایه مرگ***خون و جان جهانیان هدرست

دل و دستش به گاه جود و کرم***غارت گنج و آفت گهرست

چون غزالی رمیده از صیاد***حزم او پیش بین و پس نگرست

لطف او روح بخش و روح افزا***قهر او جان ستان و جان شکرست

ای بهشت جهانیان که جحیم***زانش سطوت تو یک شرست

هر سخن کز لب برون آید***خوشر از آب چشمه خضرست

جامه شوکت و جلال را***دیه نه سپهر آسترست

نوش در کام دشمنت نیش است***زهر در کام دوستت شیرست

صاحباً بنده تو قاآنی***که خداوند دانش و هنرست

گله ها دارد از تغافل تو***لیک دلش از زبانش بی خبرست

هیچ گفتمی کهینه چاکر من***مدتی شد که غایب از نظرست

هیچ گفتمی که در کدام محل***به کدامین سراچه اش مقرست

جد پاک تو مصطفی که

بقدر***ذاتش از هرچه جز خدای برست

به سرای فلان یهود شتافت***دید چون خسته حال و خون جگرست

زادگان را مگر نه در گیتی***شیوه[□]جد و عادت پدرست

دوش گفتم که پاکشم چندی***ز آستانت که از سپهر برست

باز گفتم که بنده در همه حال***از تولای خواجه ناگزوست

سایه جز پیروی گزیرش نیست***هر کجا کافتاب در گذرست

زبر و زیر زیر فرمانت***تا زمین زیر و آسمان زبرست

قصیده شماره ۳۹: عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست***کافری بگزین گرت شور طریقت در سرست

کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین***آو خا زین قید آزادی که قید دیگرست

نور ایمان مضمربست ای خواجه در ظلمات کفر***آری آری چشمه[□]حیوان به ظلمات اندرست

زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست***وین سخن از روز روشن بی سخن روشترست

زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات***از طریق عجز می گفتند کاو پیغمبرست

لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست***پس به معنی مومنست آنکو به صورت کافرست

کفر صورت چست درد فقر و سوز عاشقی***درد آن و سوز این الحق عجب جان پرورست

منن رام اکامل نماید درد فقر و سوز عشق***بانگ کوس از ضربتست و بوی عود از آذرست

عکس های فکرت تست آنچه اندر عالمست***نقش های فکرت تست آنچه اندر دفترست

خودرسول خود شدی اسکندر رومی مدام***وانچه گفتمی گفتمی این فرموده اسکندرست

یک سخن سر بسته گویم کاو نداند بدسگال***مصدر اندر فعل مضمرب گرچه فعل از مصدرست

فعل و مصدر را ز یکدیگر بتوانی گسیخت***کاین دو را با یکدگر پیوند بوی و عنبرست

هستی خورشید رخشان وان چه بینی روزنست***هستی یک هستی مطلق و آنچه بینی مظهرست

می خمار آرد هم از می دفع می گردد خمار***لاجرم اندر تو ای دل درد و درمان مضرست

تا نباشد راست مسطر نشاید ساختن***وین عجب کان راستی را باز میزان مسطرست

ترک اوصاف طبیعت گو دلا کز روی طبع***هرچه خیزد ناقصست و هرچه زاید

خود زنی بدکاره کز بیگانه آبستن شود***هرچه می زاید حرامست ار پسر یا دخترست
خلق نیکی کز طبیعت می بزاید مرد را***پیکری بیجان بسان صورت صورتگرست
و آدمی کاو را نباشد سوز عش و درد فقر***اسب چوین است کش نی دست و نی پاوسرست
شخص بیجان دختران را بهر لعبت لایقست***اس چ ربین ک ردان را بهر بازی درخ ررست
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید***کانکه بی می مستی آرد در پی شور شرست
ازدهای نفس نگذارد که رو آری به گنج***ازدهاکش شوگرت در سر هوای گوهرست
شیر حق آن ازدها را کشت اندر عهد عهد مهد***لاجرم هر آدمی کاو حیّه در شد حیدرست
ازدهاکش هیچ می دانی درین ایام کیست***میر احمد سیر تست و صدر حیدر گوهرست
میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او***ز آنچه آید در گمان و وصف و دانش برترست
ذات بی همتای او قلبست و گیتی قالبست***عدل ملک آرای او روحست و عالم پیکرست
فطرت او آسمانی کش محامد انجمست***طینت او پادشاهی کش مکارم لشکرست
گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو***نیست سلطان هر که چون هدهد به فرقتش افسرست
لاغرستش کلک اگرچه فتنه عالم بود***آری آری هر کجا بسیار خواری لاغرست
محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم***ای همه انجم براو چون مهرها بر محضرست
گر ز گردون فرّ او افزوده گک ردد نی عجب***هر کجا آینه بینی صیقلش خاکسترست
گر به کام شیر بنگارند نام خلق او***تا ابد چون نافه آهو کان مشک او فرست
آصفبن برخیا گر خوانمش آید به خشم***خواجه خشم آردبلی گر گو بیش چون چاکرست
هر کجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادنست***هر کجا وصفی زرایش اختر اندر اخترست
کلک او یک شبرنی باشد ولی دارم شگفت***کز چه آن یک شیر یک هندوستان نی شکرست

تا جهان ماند بماند او که بی او روزگار***موکبی بی شهریارست و سپاهی بی سرست

قصیده شماره ۴۰: هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهرست

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است***کاندر وجود واجب و ممکن

از واجبست خالق و از ممکنست خلق***چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است
خالق ز خلق هیچ دارد گزیر از آنک***خورشید را چو نور نباشد مکدر است
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور***هرچ او به شمع اقرب باشد منور است
پس هرچه اقربست ز ابعده بود منیر***چون آنکه ابعدهست ز اقرب مکدر است
از ممکنات معنی انسان مقدمست***در خلقت ار چه صورت انسان موخر است
انسان چه باشد آنکه بدانش مسلمست***دانش کدام آنکه بقایش میسر است
آری بدانشست بقا زانکه آدمی***باقی تر است از آنکه بدانش فزونتر است
باشد بقا به دانش و دانش به عقل و عقل***مخصوص آدمیست نه محسوس جانور است
آدم بلی به عقل شود کامل النصاب***وانرا که عقل نیست چنو گاو یا خر است
لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید***تا غایتی که حق را منظور و منظر است
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر***کز غیب تا شهودش ظاهر به مظهر است
انسان کامل است بلی مظهر وجود***کاو عرش و فرش و لوح و سپهرش به محور است
انسان کاملست که باقی بود به ذات***از جمله ممکنات که نفس پیمبر است
بعد از نبی ولیست بهردور و این زمان***آن کش به فرق رایت شاه مظفر است
چونانکه گفته اند بود فرق زاب خضر***تا آب ما که منبعش الله اکبر است
آری محمدست و علی اصل و فرعشان***شاهست و آنکه سایه شاهیش بر سر است
کھف الانام مرجع اسلام کش مقام***صدره فراز سدره بر از چرخ اخضر است
نامش نیاورم به زبان زانکه روح پاک***بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است
وصفش نیاورم به لبان زانکه نور صرف***هرچش بروی آوری از وی مکدر است

لیکن محققست مر او را که همچو روح*** از مردمان کناره و با مردم اندر است

با مردم اندر است که روح مجسمست*** از مردمان کناره و

جسمی مطهر است

بگذار و بگذر از همه کتّاب دفترش***هرون واصفست و نظامست و جعفر است

آن خواجه ای که بر در سلطان تاجدار***مختار ملک ودولت ودیوان دفتر است

سلطان دین محمّد شاهست کز ازل***جاوید عهد او را مهدست و بستر است

شمس ملوک بدر وجود آسمان جود***بحر همم سپهر کرم کان گوهر است

مجد علی سمو سما عین کبریا***ظل خدا مویّد خلاق داور است

دادار تاجدار که بزمش چو نوبهار***محنت فزای خانه مائی و آزر است

دارای کین گذار که در دشت کارزار***تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است

این داور زمانه که شخصش به بارگاه***آرایش شمایل اورنگ و افسر است

وان خسرو زمانه که ظلش به پیشگاه***بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است

آن دادگر که در خم پیچان کمند او***دیریست تا که گردن گردون به چنبر است

ایوان داد و دین را لطفی مجسمست***میدان رزم و کین را مرگی مصور است

آشفته یی ز خلقش هر هشت جنتست***آسوده یی ز عدلش هر هفت کشور است

هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق***هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است

با طبع راد او که دو کونش مخففست***در چشم همتش که دو عالم محقر است

گوهر چه قدر دارد آبی معقدست***درهم چه وزن دارد خاکی مزور است

شاهنشها گذشت مرا پنجسال و اند***تا سر بر آستان خداوند بر در است

فرش آنچنان به درگه شام که خاک راه***چون خاک ره به مقدم شاه جهان زر است

آری زر است خاکم و چون شاه پرورد***کز آفتاب خاک و زر و سنگ گوهر است

لیکن چنانم ایدون کم جز دعای شاه***ممکن روایتی نه بگفتست و دفتر است

آرامش دلم نه ز چشم مکحلست***واسایش تنم نه ز زلف معنبر است

خارم به جای گل همه در جیب و دامنست***خونم به جای

مل همه در جام و ساغر است

تار است در وثاقم اگر ماه نخشبست***خار است در کنارم اگر سرو کشر است

نوشم به کام نیش شد از بخت واژگون***کاین داوری به عهد تو کس را نه باور است

پیر ارچه گشته ام نبود هیچ غم از انک***اندر دعای شاه جوانیم در سر است

یارب بقای دولت شه باد جاودان***جاوید چون به دولت شاهی برابر است

بادا غبار موکب شه زیب چهر مهر***تا زینت سپهر ز خورشید انور است

حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه***تا در صدور حکم قضا چرخ مصدر است

قصیده شماره ۴۱: تا لاله به باغ و گل به گلزار است

تا لاله به باغ و گل به گلزار است***میخواره ز زهد و توبه بیزار است

بر لاله به بانگ چنگ می خوردن***عصیان گذشته را ستغفار است

امروز نشاط مل به از دی بود***وامسال صفای گل به از پار است

نوروز و جنون من به یک فصلت***نیسان و نشاط من به یکبار است

در کام کهنه جرعه ام رطلت***بر نام مهینه قرعه ام یار است

ایمان بهلم که نوبت کفر است***سبحه بدرم که وقت زنا ر است

ساقی جامی که عشرتم خامست***مطرب زیری که حالتتم زار است

می از چه نمی خوری مگر ننگست***بوس از چه نمی دهی مگر عار است

من شیخ نوان بدل ندارم دوست***تا شوخ جوان ماه رخسار است

تسیح بیر که در کفم بندست***دستار مهل که بر سرم بار است

می ده که نسیم سبزه در مغزم***مشکین نفحات زلف دلدار است

برخیز و یکی به بوستان بخرام***کش سبزه بهشت و جوی انهار است

برگرد سمن بنفشگان بینی***پیرامن رو ز از شب تارست

گل دایره یی ز لعل و بلبل را***دو پای برو به شکل پرگارست

آن بلبلکان نگرکشان در حلق***بی صنعت خلق بربط و تارست

وان بربط و تار ایزدیشان را***حاجت نه به زیر و بم او تارست

و آن قمریکان که شغلشان بر سرو***چون موزونان نشید اشعارست

وان سنبلکان که بویشان در مغز***گویی به دل گلاب عطارست

وان نرگسکان چو حوضی از بلور***کش

زرد فواره یی ز دینارست

یاگرد یکی طبقچه زرین***کوبیده ز نقره هفت مسمارست
و آن شاخه ارغوان که ترکیش***چون مژه عاشقان خونبارست
یا پاره یی از عقیقکان خرد***کز ساعد شاهدهی پدیدارست
وان نیلوف که چون رسن بازان***بی لنگر بر رسنش رفتارست
بر بام رود به ریسمان گویی***دزدست و کمندگیر و طرارست
و آن خیری زردبین که از خردیش***رنج یرقان عیان ز رخسارست
نرگس از ساق خود عصا گیرد***مسکین چکند هنوز بیمارست
وان غنچه به طفل هاشمی ماند***کاو را ز حریر سبز دستارست
از بیم همی به زیر لب خندد***کش خار رقیب سان پرستارست
شعیای پیمبرست پنداری***کش اره به سر نهاده از خارست
یا طوطیکی به خاربن خفته***کش زمرد بال و لعل منقارست
بیرنگ ز صنع خامه قدرت***بس صورت گونگون نمودارست
نه سرخی لالگان ز شنگرفت***نه سبزی سبزگان ز زنگارست
ای ترک به فصلی این چنین ما را***دانی که شراب و بوسه در کارست
در خوردن باده این چه تعطیلت***در دادن بوسه این چه انکارست
ها باده بخور بهار در پیش است***هی بوسه بده خدای غفارست
پرسی همه دم که بوسه می خواهی***می خواهم آخر این چه اصرارست
گویی همه دم که باده می نوشی***می نوشم آری این چه تکرارست
می ده که شبست و جمله در خوابند***جز بخت خدایگان که بیدارست

شهباده علیقلی که از فرهنگ***قاموس علوم و کنز اسرارست

فخریست ازان سبب لقب او را***کش فخر به نه سپهر دوارست

چرخ ارچه بلند پیش او پستست***سیم ارچه عزیز نزد او خوارست

جز آنکه به بذل گنج مجبورست***در هرچه گمان برند مختارست

روحیست کش از عقول اجسامست***نوریست کش از قلوب ابصارست

بیند به سرایر آنچه آمالست***داند به ضمائر آنچه افکارست

رویش به بها چو لمعه نورست***رایش به ذکا چو شعله نارست

ای جان جهان که خنجرت جسمیست***کش نصرت و فتح و فال و مقدارست

گویی که ز صلب آسمان زاده***شمشیر کج تو

بس که خو نخوارست

آنانکه سفر کنند در دریا***گو یند به بحر کوه بسیارست

من گر ز تو چون به دست تو دیدم***دانستم کاین حدیث ستوارست

لیکن نشنیده بودم از مردم***بحری که مقام او به کهسارست

بر کوهه زین چو دیدمت گفتم***بر کوه نشسته بحر زخارست

گر خصم ترا بود سرافرازی***یا بر سر نیزه یا سر دارست

بازست پی سوال در پیشت***هر دستی اگر چه برگ اشجارست

قوس است و بال تیر و تیر تو***در قول و بال خصم غدارست

وین ط رفه که قطب ساکنست و او***قطب ظفرست و نیک سیارست

بزم تو سزد مقام قاآنی***علین جایگاه ابرارست

تا بار خدا یکست و عالم دو***تا دخترکان سه مامکان چارست

پنج و شش نرد حکم هفت اقلیم***چون هشت جنان ترا سزاوارست

نه گردون وقف ده حواست باد***تا سهلترین کسوری اعشارست

قصیده شماره ۴۲: که جلوه کرد که آفاق پر ز انوارست

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوارست***که رخ نمود که گیتی تمام فرخارست

که لب گشود ندانم که از حلاوت او***به هر کجا که نظر می کنم نمکزارست

دگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید***که بر نهاده چو مجنون به دشت و کهسار است

چه تاک بود که بنشانند و کی رسید انگور***که هفت خم سپهر از شراب سرشارست

حدیث عش مگر رفت بر زبان کسی***که شور و ولوله در کوی و شهر و بازارست

ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خاست***که هر کجا گذرم تبت است و تاتارست

زُکام خواجه گواهی بدین دهد گویی**** که این نسیم ز خلق رسول مختارست

چو نام خواجه برم جان بگیردم دامن**** که روز عشرت احرار و وجد ابرارست

به جان خواجه که از وصف عشق درمگذر**** که عشق چاشنی روح و قوت احرارست

چو عندلیب سرودی ز سر عشق بگویی**** که هر کجا که رود ذکر عشق گلزارست

به ناخن قلم آن جنگ ایزدی بنواز**** که از حقایق بروی هزار اوتارست

اگرچه نیست

ز انبوه خلق راه سخن***تو راز گوی که محفل تهی ز اغیارست

حجاب بر نظر تست ورنه از سر صدق***به چشم یاری در هرچه بنگری یارست

حدیث عشق بگو لیک بی زبان و سخن***که نطق و حرف و معانی حجاب انظارست

خموش گویا خواهی به چشم خواجه نگر***که هر اشارت او یک کتاب گفتارست

به مهر خواجه نخست از خصال بد بگریز***که خوی بد گنه و مهر و استغفارست

تو را چو خوی بدی هست و خود اسیر خودی***چه احتیاج به زنجیر و بند و مسمارست

گمان مبر که به شب دزد را عسس گیرد***که او به خوی بد خویشتن گرفتارست

چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار***ترا که از حسد و حرص سینه پر خارست

چو کاسه ایست نگونسار حرص تا صف حشر***به هیچ پر نشود کاسه چون نگونسارست

به مهر خواجه قدم زن به صدق قاآنی***که صدق شیوه احرار و خوی اختیارست

ز صدق در ره او بر خود آستین افشان***از آنکه شرط نخستین عشق ایثارست

ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مدار***اگرچه دم زدن از عشق کار دشوارست

به مدح عشق سخن هر شبی دراز کشم***چو صبح درنگرم یک دو مشت پندارست

یکی به خواجه نظر کن که از پس هفتاد***ز بهر راحت خلقش روان در آزارست

تو سست می روی و راه سخت در پیشست***تو سنگ می زنی و آبگینه در بارست

هر آن سخن که نگویی ز عشق هدیانت***هر آن کمر که نبندی ز صدق زناست

دگر ز اهل ریاتات جان بود بگریز***که حق به جانب دردی کشان میخوارست

بکفش پاره دردی کشان نمی ارزد***سری که بالش او از دو شبر دستارست

به زاری آنکه کند صید خلق بازاری***خدا ز زاری بازاربانش بیزارست

ز بی خودی نفسی بی ریا بر آوردن***به از ریاضت صد ساله ریاکارست

دل شکسته دلیست بر درستی صدق***کمال مرغ شکاری کجی

در آب دیده دو صد نقش می نماید عشق****بر آب نقش زدن کار عشق مکارست
به غیر خواجه که نقش دلست و صورت جان****ز عشق هر که زند لاف نقش دیوارست
همین نه تنها مردم گیاه هست به چین****به شهر ما هم مردم گیاه بسیارست
به احتیاط قدم نه به خاک وادی عشق****که خاک و خار بیابان عشق خونخوارست
هنوز از پس چندین هزار سال وصال****دو چشم عقل ز هجران عشق خونبارست
کراکه گامی محکم شود به مرکز عشق****به گرد چنبر هستی چمان چو پرگارست
حکیم گوید این نطفه ای که گردد شخص****نخست پاره خونی پلید و مردارست
دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر****بخار خون بود و تن بدان سه ستوارست
ز مرده زنده پدید آید اینت بوالعجبی****زهی لطیف و عظیما که صنع جبارست
مرا گمان که حکیم این سخن به تعمیمه گفت****که این حدیث نه از مردم هشیوارست
مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر****که نام ه ر نسبت هستی بده ر سزاوارست
خمیرمایه عشقست و دست پخت خدای****کلید مخزن امرست و گنج اسرارست
مشاعر همه اشیا ازو وزآن سیبست****که کارشان همه تسبیح و حمد دادارست
شعور لازم هستی است و آنچه گویی هست****همی به حکم خرد زان شعور ناچارست
مگر نه خانه شش گوشه ای که سازد نخل****برون ز فکرت اقلیدس و سنمارست
مگر نه کاه چنان در جَهد به کاه ربا****چو عاشقی که هوا خواه وصل دلدارست
نه عنکبوت تند تار بر به گرد مگس****که داند آنکه شکار مگس کند تارست
نه آب و گل ز پی لانه آو رود خَطاف****چنانکه گویی از دیرباز معمارست
نه شاخ نیلوفر نارسیده بر لب طاق****بتابد از طرفی کش به بام هنجارست

مگوکه خواجه کیت بار داد و گفت این حرف***گشوده درگه باری چه حاجت بارست

ولای خواجه مرا بی زبان سخن آموخت***زبان شمع فروزنده چیست انوارست

همان ز

خواجه شنیدم که گفت خلق جهان****کرنند ورنه در و بام پر ز گفتارست
به حق هر آنکه یکی قطره در دست شناخت****چنان بدان که شناسای بحر زخارست
چه مایه عالم بیرنگ و بوی دارد عشق****که بر دو دیده ز هر یک هزار استارست
به چشم خفته نماید هزار شکل بدیع****نبیند آنکه به پیشش نشسته بیدارست
نپرسی این همه اشیا که بینی اندر خواب****کجاست جایش و باز این چه شکل و مقدارست
نپرسی اینهمه الوان و چاشنی ز کجاست****که در شمار بساتین و برگ اشجارست
نپرسی این همه دستان که می زند طیور****یا بد معلمشان وین چه چنگ و مزارست
رموز این همه اشیا رسول داند و بس****که مظهر کرم کرد گار غفارست
محمد عربی قهرمان روز حساب****که لطف و قهرش میزان جنت و نارست
خدا و او بهم اینگونه عشق می ورزند****که کس نداند که عاشقست و که یارست
بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب****ز بس که رحمت او پرده پوش و ستارست
ز بوی نرگس فرمود صالحان را منع****ازین ملامت نرگس هنوز بیمارست
دلا ز مدح محمد به مدح خواجه گرای****که خواجه از پس او بر دو کون سالارست
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی****که همچو دست ملک خامه اش گهربارست

قصیده شماره ۴۳: گاه طرب و روز می و فصل بهارست

گاه طرب و روز می و فصل بهارست****جان خرم و دل فارغ و شاهد به کنارست
باد سحر از آتش گل مجمره سوزست****خاک چمن از آب روان آینه دارست
تا می نگری کوکبه ی سوری و سرو است****تا می شنوی زمزمه صلصل و سارست
سورث به چه ماند به یکی حقه یاقوت****کان حقه یاقوت پر از مشک تارست
نسرین به چه ماند به یکی بیضه ی الماس****جان بیضه الماس پر از عود قمارست

مانا ز سفر تازه رسیدست بنفشه***کش بر خط مشکین اثر گرد و غبارست

از لاله چمن چون خد ترکان خجندست***وز

سبزه دمن چون خط خوبان تتارست

در پهلوی گل خار شگفتا به چه ماند***مانند رقیبی که هم آغوش نگارست

مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله***کافتان خیزان چون صنمی باده گسارست

نی نی چو یکی بختی مستست ازیراک***بینیش چو بختی که به بینیش مهارست

راغ است که از سبزه همی زمرد خیزست***باغ است که از لاله همی مرجان زارست

نرگس به چه ماند به یکی کفه الماس***کان کفه الماس پر از زر عیارست

یا حقه یی از کاه رباب ر طبق سیم***یا ساغر سیماب پر از زر و عقارست

نی نی ید بیضای کلیمست به سفتش***از پاره زربفت یهودا نه غیارست

بط بچه ی پیلست به خون برزده خرطوم***یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مارست

زان غنچه عزیزست که زر دارد در جیب***وین تجربتست آنکه نه زر دارد و خوارست

ای ترک بیاتات ببوسم که به نوروز***فکر دل عاشق همه بوسیدن یارست

برخیز و بده باده نه ایام گریزست***بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است

می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکشیم***کانجا که بت ساده بط باده بکارست

ما نامی گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ***ارکان بهار است از این روی چهارست

زین چار مگر چاره نمایم غمان را***کاندل رهد از غم که بدین چار دوچارست

پار از تو دلم داشت به یک بوسه قناعت***وامسال نه قانع به هزار و دو هزارست

از غایت لطف ار دهیم بوسه بمشمار***کان غایت لطفست که بیرون ز شمارست

و ر منع کنندت که مده بوسه بر آشوب***کاین سنت عیدست و در اسلام شعارست

گر سنت پارینه بجز بوسه نبده هیچ***امسال همه قاعده بوس و کنارست

هرچند که بدعت بود این ه اعده لیکن***این بدعت امسال به از سنت پارست

ای ماه که با روی تو برقع نگشاید***هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصارست

زلفین تو تا دوش

همه تاب و شکنجست***چشم تو تا گوش همه خواب و رخمارست

گر باده دهی زود که انده به کمین است***ور بوسه دهی زود که عشرت به گذارست

به ربی دو سه مستانه مرا بخ ثت ب تعجیل***کز وصل تو واجب ترم ایدون ده سه کارست

یک امشبکی بیش مجال سخنم نیست***فردا همه هنگامه عید و صف بارست

مدح ملک ه ر تهیت عید ضرورست***کاین هر دو زمان را سبب دفع ضرارست

مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت***زیرا که جهان را نه به یک حال مدارست

بینی که بهاران سپس فصل خزانست***بینی که حزیران عقب ماه ایارست

فردا است که از پشت کشف تیره تر آید***این دشت که امروز پر از نقش و نگارست

+ مشت زری دارد نازد به خود ام روز***فرداست که با دست تهی همچو چنارست

چون دولت خسرو نبود عادت گردون***تا گویی جاوید به یک عهد و قرارست

دارای جوان بخت فریدون شه غازی***کانجا که رخ اوست همه ساله بهارست

گردون شرف و بحر کف و ابر نوالست***لشکر شکن و پیل تن شیر شکارست

چون روی به بزم آرد یک چرخ سهیلست***چون رای به رزم آرد یک دشت سوارست

شاهها به جهانت همه چیزست مهیا***وانچ آن بهقین نیست ترا عیب و عوارست

از خون عدوی تو زمین چشمه لعلست***وز گرد سمنند تو هوا قلزم قارست

شخص امل از قهر تو در سوز و گدازست***جان اجل از عفو تو در بند و فشارست

بر سفره جود تو زمین زائده چین است***در موبک جاه تو فلک غاشیه دارست

یاللعجب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز***کت گه به یمین اندرو گاهی به یسارست

هره به یمینست همه جنگ و جدالست***هر گه به یسارست همه امن و قرارست

برقیست که تابش همه نابنده جحیمست***بحریست که آبش همه سوزنده شرارست

در چشم نکوخواه تو یک طایفه نرست***بر جان بداندیش

تو یک هاویه نارست

گولاف بزرگی نزنند خصم تو بدروغ***کایدرد مثل او مثل عجل و خوارست
آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است***آنجا که نوال تو ملک شکر گزارست
گر کلک تو در دست تو آمد گهرافشان***بیداست که این خاصیت از قرب جوارست
از در چه گنه دیدی و از زر چه خیانت***کان نزد تو بی قیمت و این پیش تو خوارست
آن مختلفی از چشم تو در صدر جبالست***این محتبس از قهر تو در قعر بحارست
از رمح تو چو رمح تو می پیچم بر خویش***کاو همچو عدوی تو چرا زرد و نزارست
ای شاه ز قانیت ار هیچ خبر نیست***باری خیرت هست کش از مدح دثارست
دارد پی ایثار تو بر کف گهری چند***وان نیز دریغا که نه در خورد نثارست
آن قدر بمانی که خطاب آیدت از چرخ***شاهها به جنان پوی که نک روز شمارست

قصیده شماره ۴۴: روز می و وقت عیش و گاه سرورست

روز می و وقت عیش و گاه سرورست***یار جوان می کهن خدای غفورست
میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل***شعله و خس برق و دشت سنگ و بلورست
بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ***توشه کم و ره دراز و مرحله دورست
یار غیورست و حسن سرکش و من مست***شوق فزون صبر کم شراب طهورست
بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم***رخ تر و لب خشک و آفتاب حرورست
زهد گنه می ثواب هجر قیامت***وصل جنان یار حور بزم قصورست
طاقت و دل زهد و مست واعظ و رندی***قوت و شل پند و کر بصیرت و کورست
جعد و بنا گوش زلف و رخ خط و رویت***هاله و مه ابر و مهر سایه و نورست
خشم و رضا کین و مهر هجر و وصال***خار و رطب نیش و نوش سوک و سرورست

گریه مطراشک قطره دیده سحابست***عشق شرر شوق شعله سینه تنورست

بار عدو

چرخ ضد زمانه مخالف***نفس رضا دل حلیم طبع صبورست

شاه جهان جم دهر میر زمان کش***مهر عنان مه رکاب چرخ ستورست

داد به جا دادخواه زنده عدو طی***ملک مصون شرع شاد شاه غیورست

دانش ن و دل جود و طبع جودت و فکرش***نکته و گل بوی و مشک تابش و هورست

نام حسن فکر بکر ذات کریمش***اصل طرب بحر عیش کان جبورست

باغ و رخس مهر و رایتش مه و رویش***دیو و ملک نار و نور زنگی و حورست

خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد***تا خور و مه روز شب سنین و شهورست

قصیده شماره ۴۵: ترک من آفت چینست و بلای ختن است

ترک من آفت چینست و بلای ختن است***فتنه پیر و جوان حادثه مرد و زن است

در بهر زلفش یک کابل وجدست و سماع***در بهر چشمش یک بابل سحرست و فن است

دوش تا صبح به هر کوچه منادی کردم***زان سر زلف که هم دلبر و هم دل شکن است

کایها القوم بدانید که آن زلف سیاه***چون غرابیست که هم رهبر و هم راهزن است

ذره را نیست به خورشید فلک راه و بتم***ذره را بسته به خورشید که اینم دهن است

خنجر آهخته ز بادام که اینم مژه است***گوهر افشاند ز یاقوت که اینم سخن است

قرص خورشید که معروف بود در همه شهر***بسته بر سرو و به جد گوید کاین روی من است

قد خود داند و چون بینم نخل رطبست***روی خود داند و چون بینم برگ سمنست

که مرا گوید ها طره و رخسارم بین***چون نکو بینم آن سنبل و ابا نسترست

نارون را قد خود خواند و من خنداخند***گویم ای شوخ بمفریبم کاین نارونست

یاسمن را رخ خود داند و من نرمانرم***گویم ای گل مدهم عشوه که این یاسمن است

آن نه گیسوست معلق به زنخدان او را***که به سیمین چهی آویخته مشکین رسن است

ساخته از مه نخشب چه نخشب

آونگک***طرفه تر اینکه به جد گوید کاینم ذقن است

شمع رویش همه نورست همانا خرد است***چین زلفش همه مشکست همانا ختن است

طره او دل ما برده ازان پرگر هست***زلف او بر رخ ما سوده ازان پر شکن است

تا کند آتش رویش جگر خلق کباب***لب لعلش نمکست و مژه اش بازن است

تا نگرده همی آن آتش رخساره خموش***زلفش آن آتش افروخته را بادزن است

روی او آینه رنگست همانا حلبست***خط او غالیه بویست همانا چمنست

نور اگر نیست چرا تازه به رویش بصرست***روح اگر نیست چرا زنده به عشق بدن است

شوق چهرش نبود عقل و چو عقلم به سرست***یاد مهرش نبود روح و چو روحم به تن است

عاشقش را به مثل حالت شمعست ازانک***هر نفس شمع صفت زنده به گردن زدن است

روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه***صنمی هست که اندر بغل برهن است

دوش آمد به وثاق من و ننشسته بخاست***مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است

گفتم اهلالک سهلا بنشین رخت مبر***گفت تبا لک خاموش چه جای سخن است

هان بمآزار دلم را که نه شرط ادبست***هین بماشوب غمم را که نه رسم فطن است

روز نخ کم زن و دم درکش و بیهوده ملای***که مرا جان و دل از غصه شجن در شجن است

خیز و زان باده دیرینه گرت هست بیار***ورنه زینجا ببرم رخت که بیت الحزن است

تنگ ظرفست قدح خیز و به پیمای دنم***زانکه صاحب دلی امروز اگر هست دن است

باده آوردم و هی دادم و هی بستد و خورد***هی همی گفت که می داروی رنج و محن است

مست چون گشت به رخ خون جگر ریخت چنانک***رُخش از خون جگر گفتی کانِ یمن است

چهرش از اشک چنان شد که مثل را گفتم***قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است

گفتم آخر غمت از

کیست میندیش و بگو***گفت آهسته به گو شم که ز صدر ز من است
حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر***هر روایت که نمایند ز خلقش حسن است
آنکه بر لب نگذشته ز سخا لاولنش***در کلام تو اش ایدون سخن از لا و لن است
طنز در شعر تو می راند و خود می داند***که سخن های تو پیرایه درّ عدن است □
حق گوا هست که گفتار تو در گوش خرد***گوهری هست که ملک دو جهانش ثمن است
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند***طفل یک روزه کش آلوده لبان از لبن است
وصف زلفم چو کنی ساز جدل ساز کند***گویی از زلف منش در دل کین کهن است
کزدم زلف منش بس که گزیدست جگر***عجیبی نیست گر از مدحت آن ممتحن است
نیست بیمش ز سر زلف من ان شاء الله***عاقبت دزد سر زلف منش راهزن است
گفتم ای تُرک بگو تُرکِ شکایت که خطاست***گله از صدر که هم عادل و هم موتمن است
کینه با شعر من و شعر تور جست رواست***فتنه اند این دوو آن در پی دفع فتن است
گفتش انصاف گر این باشد ماشاء الله***می توان گفت در این قاعده استاد فن است
راستی منصفی امروز در اقطاع جهان***نیست ور هست خداوند جهان بوالحسن است
صدر و مخدوم م آنکو ز شرف پنداری***دو جهان روح مجزّد به یکی پیرهن است
عقل از آنست معظم که بدو مفتخر است***روح از آنست مکرم که بدو مفتتن است
ملک را خنجر او ماحی کفر و زللت***شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است
تیر اه ر در صف پیکار روان از پی خصم***همچو سوزنده شهابی ز پی اهریمن است
برق پیکانش به هر بادیه کافروخت شرر***سنگ آن بادیه تا روز جزا بهر من است
آفتاب از علم لشکر او منخسف است***روزگار از شرر خنجر او مرزغن است

مهر او ماهی کش جان موالی

فلک است****رمح او شمعی کش قلب اعادی لکن است

گر نه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق****که دل خلق به مهر تو چرا مرتهن است

بخرد ماند شخص تو ازیراک همی****فخر عالم به وی و فخر وی از خو یشتن است

گوهر مهر ترا جان موالف صدف است****سبزه تیغ ترا مغز مخالف چمن است

الفت فضل و دلت الفت شیر و شیرست****قصه جود و کفت قصه تل و دمن است

هرکجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت****عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است

خصم را تن چو زره سازی و قامت چو مجن****گر زنجمش زر هست ارز سپهرش مجن است

هرکجا ذکر ولای تو طرب در طرب است****هرکجا فکر خلاف تو حزن در حزن است

بدسگال تو به جان سختی اگر کوه شود****گرز فولاد تو فرهاد صفت کوهکن است

خود گرفتم شرر کین تو اندر دل خصم****آتشی هست کش اندر دل خارا وطن است

گرز فولاد تو آتش کشد از خاره برون****ور به تن خاره شود خصم تو خارا شکن است

صاحباً صدرا سوگند به جانت که مرا****جان ز آزار حسودان شکن اندر شکن است

گرچه زین پیش ز نواب شکایت کردم****لیک او خود به همه حال خداوند من است

گله ام از دگرانست و بدو بندم جرم****رنج آهونه ز صیاد بود کز رسن است

مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر****گرچه زخمش به تن از تیغ گو پیلتن است

بلبل از گل به چمن نالد و گل مقصد اوست****نفرت او همه از ناله زاغ و زغن است

سخت پژمانم و غژمانم ازین قوم جهول****کز در گبر سخنشان همه از ما و من است

صله یی از من و ماشان نشود عاید کس****من و ماشان علم الله که کم از ما و من است

همه در جامه فضلند □

ولی از در جهل****مردگانند تو گویی که به تنشان کفن است

فضل من بر هنر خویش چرا عرضه دهند****بحر را پایه بر از حوصله رطل و من است

من کلیمستم و این قوم بن اسرائیلند****نظم و نصر منشان نعمت سلوی و من است

همه را سیر و پیازست به از سلوی و من****این مرض زادهم الله همه را راهزن است

خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل****پس بزرگست ولی مهتر از آن کرگدن است

من و ایشان همه از پارس بزادیم ولی****نه هر آنکو ز قرن زاد او یس قرن است

خواهم از تیغ به جاشان بدرم پوست به تن****لیگ دستوریم از عقل بلا تعجلن است

تاعجم را صفت از باده و عیش و طرب است****تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است

دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک****گویش خون جگر لاله و دام دمن است

اگر این شعر فتد در خور در گاه وصال****یک جهان نور نثارش به سر از ذوالمنن است

حرف د

قصیده شماره ۵۶: فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد

فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد****عیان این هر سه را در یک گریبان ماه من دارد

یکی شاهست در لشکر چو در صف بتان آید****یکی ماهست در انجم چو جا در انجمن دارد

قدش از قامت طوبی سبق بر دشت در خوبی****چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد

کجا بالعل او همبر کجا با روی او همسر****عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد

سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون بندد****شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد

به هر جا بوی زلفش تا بپویی ضیمران روید****به هر جا عکس رویش تا بجویی نسترن دارد

عقیقتش لب رنگین عبیرستش خط مشکین****عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد

چون نارون موزون لبش چون ناردان گلگون***دلم زان ناردان سازد تنم زین نارون دارد
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید***دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
بجز آن ماه مشکین مو که پیریشد به رخ گیسو***ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید***روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد***سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد
به بوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد***به یاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد
لبش جویم از آن جانم خیال ناردان بندد.***قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
ز ابجد عاشق جیمم به دنیا طالب سیمم***که رنگ این و شکل آن نشان زان موی و تن دارد
لعاب پر پهن یارب چرا از چشم من خیزد***گر آن خال سیه نسبت به تخم پر پهن دارد
شب ار با وی بنوشم می صبحی هست از این معنی***که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد
فری زان زلف قیر آگین که بندد پرده بر پروین***تو پنداری شب مشکین بیر عقد پرن دارد
کسی از خویشتن غایب نگردهد وین عجب کان مه***به هر جا حاضر آید غایبیم از خویشتن دارد
سرانگشان من هر گه که با زلفش کند بازی***همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان***دو مژگان بابزن سازد دو گیسو بادزن دارد
گهی نار غمگین روشن بدین در باد زن خواهد***گهی مرغ دلم بریان بر آن در بابزن دارد
هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد***هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد
الا ای آنکه دل بستی به زلف عنبر آگینش***ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد

سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی**** که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد

دلم را باز ده ای ترک و ناز و عشوه یکسو نه**** که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد

حسن خان میر دریا دل جواد و باذل و بادل**** که او را خسرو عادل امین و موتمن دارد

به گرد وقعه تیرش در صف بدخواه پنداری**** شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد

در ایمن چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد**** در ایسر چون مجن دارد عدو را در محن دارد

نظام ملک و امن عهد و آرام جهان جوید**** توان شیر و بُرز پیل و گرز پیلتن دارد

امیرا می نیارم گفت مدحت خاصه این ساعت**** که هجران توام با رنج و انده مقترن دارد

تو تا عزم سفر کردی روانم چون سقر داری**** کرا دوزخ بود در جان نه دانش نه فطن دارد

ثنای ناقبول من به تو حالی بدان ماند**** که زالی بیع یوسف را به کف مستی رسن دارد

مرا بیت الشرف بد خطه شیراز و حرمانت**** به جان بیت الشرف را بدتر از بیت الحزن دارد

به چشم خویش می بینم که گردون از فراق تو**** ز اشک لاله گون دامان من رشک دمن دارد

ز هجر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی**** به همراهش ببر تا نیم جانی در بدن دارد

چه باک ار با تو اش گردون اسیر و مبتلا سازد**** چه بیم ار با تو اش گیهان غریب و ممتحن دارد

اسیری کاو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد**** غریبی کاو ترا یابد کجا یاد وطن دارد

قوافی گر مکرر شد مکدر زان مبادت دل**** که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

قصیده شماره ۵۷: به کف هر آنکه سر زلف دلستان دارد

به کف هر آنکه سر زلف دلستان دارد**** به دست سلسله عمر جاودان دارد

جبین و چهره و ابروی دوست پنداری**** به برج قوس مه و مشتری قران دارد

میان جمع پریشان

دلی ز من گم شد***بیا که زلف تو از حال او نشان دارد

ز من مپرس دلت صید تیر ناز که شد***ازو بپرس که ابروی چون کمان دارد

فغان که مرده ام از هجر و آرزوی وصال***مرا ز هستی خود باز در گمان دارد

هزار جان غمت از من رفته است و هنوز***کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد

دلم به رشته زلف تو ریسمان بازیست***که دست و پای معلق به ریسمان دارد

هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز***کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد

اگر بخندد بر من زمانه عیبی نیست***از آنکه چهره من رنگ زعفران دارد

مخر به هیچم ای خواجه ترس آنکه ترا***گرانمایی من سخت دل گران دارد

بغیر هیچ نیارد ستایشی به میان***کسی که وصف میان تو در میان دارد

بغیر نیست نراند نیایشی به زبان***کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد

حیب روی ترا از رقیب پروا نیست***بلی چه واهمه بلبل ز باغبان دارد

خطت دمید و ز انبات این خجسته نبات***بهار عارض تو روی در خزان دارد

اگر نه ناسخ فرمان حُسن تو ست چرا***ز بهر کشتن ما سر خط امان دارد

و یا شفاعت ما زان کند ز غمزه تو***که احتیاط ز عدل خدایگان دارد

ابوالشجاع بهادر شه آنکه سطوت او***ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد

تهمنتی که سرانگشت حیرت از قهرش***بروز کین ملک الموت در دهان دارد

شهی که غاشیه عمر و دولتش را چرخ***فکنده بر کتف آخرالزمان دارد

هزار زمزمه انبساط و نغمه عیش***به چار گوشه بزمش قدر نهان دارد

هزار طنطنه مرگ و های و هوی اجل***ز یک هزارم رزمش قضا عیان دارد

هر آن نتاج که بی داغ طاعتش زاید***ز ابلهی فلکش ننگ دودمان دارد

هر آن گیاه که بی نشو و رافتش روید***ز پی بلیه آسیب مهرگان دارد

خدنگ دال پرش

کر کیست اندک پر***که زاغ مرگ به منقارش آشیان دارد

شها تویی که دد و دام را ز لاشه[□] خصم***هنوز تیغ تو در مهنه میهمان دارد

به پهن دشت و غا زد نفیر شادغرت***هنوز رعشه در اندام کامران دارد

به مرغ مرغاب از خون اژدران در دژ***هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد

هنوز باره[□] باخرز و شهر بند هری***ز ضرب تیشه قهر تو الامان دارد

هنوز لاشه ی کابل خدا ز سطوت تو***به مرزغن ز فرع چشم خونفشان دارد

هنوز معدن لعلی ز خون خصم تو مرگ***ز مرز خنج تا خاک غوریان دارد

هنوز چهره[□] افغان گروه را تیغت***ز اشک حادثه هم رنگ ارغوان دارد

هنوز دخمه[□] خوارزم شاه را باست***ز دود نایبه چون ملک قیروان دارد

هنوز طایفه[□] قنقرات را قهرت***ز بیم جان تب و لرز اندر استخوان دارد

هنوز خصم ترا روزگار در تک چاه***به بند و کنده گرفتار و ناتوان دارد

تویی که پیکر البرز کوه را گرزت***ز صدمه نرم تراز بود پرنیان دارد

فضای بادیه از رشح ابر راد کفت***هزار طعنه به دریای بیکران دارد

ز فیض جود تو هر قطره[□] فرومایه***ز پایه مایه[□] صد گنج شایگان دارد

زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو***هزار گونه تفاخر بر آسمان دارد

ز بهر نظم جهان رایض قضا دایم***سمند عزم ترا مطلق العنان دارد

وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش***میان هر قدمی گنج صد جهان دارد

رفیع در گهت آن قلعه ای که کنگره اش***سخن به نحوی در گوش لامکان دارد

قدر همیشه بزرگان هفت کشور را***به خاکبوسی قصر تو موکشان دارد

شهامت تو سخن سنج طوس را بفسوس***ز ذکر رستم دستان ز داستان دارد

به عهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش***همیشه جنگ و جدل با که با شبان دارد

سری که با تو کند خواهش کله داری***چو گو لیاقت آسیب صولجان دارد

اگرچه من نیم آگه ز غیب و می گویم***خبر

ز غیب خداوند غیب دان دارد

ولیکن از جبروت جلال تست عیان*** که عزم قلعه گشایی آسمان دارد

ز کنه ذات و صفات تو آن کس آگاهست*** که چون تو خامه تقدیر در بنان دارد

کسی عروج به معراج حق تواند کرد*** که از معارج توحید نردبان دارد

قصیده شماره ۵۸: هله نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد

هله نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد*** دور بستان شود و عهد شبشان گذرد

ابر بر طرف چمن گریان پوید*** لاله بر صحن دمن خندان گذرد

هر سحر کبک چو از راغ خرامد سوی باغ*** طفل گویی به شبستان ز دبستان گذرد

مشک پراکند اندر همه آفاق نسیم*** بس که بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد

ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ*** همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد

از پس ابر چو خور پی سپر آید گویی*** نیل مصرست کزو موسی عمران گذرد

گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار*** مست و سر خوش به چمن افتان خیزان گذرد

تا نگویی به زمستان دل ما داشت ملال*** نو بهارست زمستان چو به مستان گذرد

کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری*** گرش ز اول شمری آسان آسان گذرد

خاطر خویش منه در گرو شادی و غم*** تات بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد

قصه کوتاه مرا طرفه پری رخساریست*** که پریوار عیان آید و پنهان گذرد

دل به خطش همه بر کوه نشابور چرد*** جان به لعلش همه بر کان بدخشان گذرد

خال بر گنج لب از فیض لبش محرومست*** چون سکندر که به سرچشمه حیوان گذرد

دل به خط و لب و دندانش به خضری ماند*** که به ظلمات همی بر در و مرجان گذرد

من چو با دیده زار از بر رویش گذرم*** ابر آزار تو گویی به گلستان گذرد

جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب**** که پریشان شود آن کو به پریشان گذرد

دوش افتاد به دنبال من آنسان که همی**** در شب

تیره شهاب از پی شیطان گذرد

حالی آمد به وثاق من و ننشسته بخاست***همچو دانا که به سرمنزل نادان گذرد
گفتم از بهر چه ای بخت سبک بستی رخت***شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
گفت ای خواجه نه مجنونم کز بی خردی***شهر بگذارد و بی خود به بیابان گذرد
میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب***هم خدا داند کآخر چه به مهمان گذرد
گفتم ای ترک خطا ترک جفا گوی که دوست***بهر پیمانۀ نباید که ز پیمان گذرد
قرب سالی بود ای مه که ز بی سامانی***روز گارم همه در طاعت یزدان گذرد
جودی جود خداوند مگر گیرد دست***ورنه از فافه به من شب همه طوفان گذرد
خواجه گیتی عبدالله کز فرط جلال***سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود***وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد
آفرینش را آن گنج نباشد که در او***توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید***طالب گنج بیاید که به ویران گذرد
خاطر انباشته از مهر جهاندار چنانک***در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو***گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
نگذرد بر رخ معموره بی از سیل ی سیل***آنچه از لطمه جود تو به عمان گذرد
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم***گر به عهد تو تواند که به ایران گذرد
گذرد بر به بداندیش ز شیوا سخت***آن چه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای***همچو اندیشه ز نه گنبد گردان گذرد
نعمت خان تو اش نعمت جان خواهد شد***هر که در خاطرش اندیشه کفران گذرد
عقل حیرت زده در شخص تور بیند شب و روز***کش به لب نعت جلالت به چه عنوان گذرد

کافر ار رایحه خلق تو یابد به جحیم***حالی از

خاطرش اندیشه^۱ رضوان گذرد

مؤمن ار نایره^۱ قهر تو بیند به بهشت***حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد
بس که لاحول همی خواند و برخویش دمد***فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
همچو دزدی که نماید ببر شحنه گذار***گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
گذرد آنچه به چرخ از فرع شوکت تو***برتن گوی کی از لطمه^۱ چوگان گذرد
تاگریبان تولای تو افتاده به چنگ***نیست دستی که ز انده به گریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر***باد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد***که برو پیک نظر بر زده دامان گذرد
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک***نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
نگذرد از شهب ثاقیه بر دیو رجیم***آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
سرورای که خزان با نفس رحمت تو***خوشر از عهد شباب و مه نیشان گذرد
شعر خود را چه ستایم که سخندانی تو***بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
روح خاقانی خرم شود از قآنی***اگر آو از^۱ این شعر به سروان گذرد

قصیده شماره ۵۹: عید آمد و آفاق پر از برگ و نواکرد

عید آمد و آفاق پر از برگ و نواکرد***مرغان چمن را ز طرب نغمه سراکرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ***عید آمد و کارش همه با برگ و نواکرد
هم ابرلب لاله پر از در عدن ساخت***هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ***ل جامه^۱ دیا به تن از ه جد قباکرد
گل مشت زری جست و به باغ آمد و بلبل***برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که درین عید دلفروز***هر وعده که اقبال به ما کرد وفا کرد

آن ترک ختایی که ز ما بود گریزان***خجالت زده باز آمد

و اقرار خطا کرد

یک چند ز بی برگی ما آن بت بی مهر**** چون طره بر گشته خود رو به قفا کرد
وامروز دگر باره به صد عذر و به صد شرم**** چون طالع فرخده ما روی به ما کرد
مانا که خبر یافت که شمس الامرا دوش**** کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا داشتیم او گنج و غنا داد**** زین گنج و غنا چاره آن رنج و عنا کرد
باری چه دهم شرح در آمد بتم از در**** واهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
خجالت زده استاد سرافکده و خاموش**** چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم**** فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی**** گفتا به جز این قدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم**** زیرا که به خوبان نتوان چون و چرا کرد
برجست و به گنجینه شد و شیشه و ساغر**** آورد و بلورین ته مینا به هوا کرد
می ریخت به پیمان و نوشید و دگر بار**** پر گرد و به م ا داد و هم الح ق چه بج ا کرد
بنشست به زانوی من آنگاه ز بوسه**** هر وام که برگردن خود داشت ادا کرد
روی و لبم از مهر بیوید و ببوسید**** هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
گه شاکر وصل آمد و گه شاکي هجران**** گه رخ به زمین سود و گهی سر به سما کرد
گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست**** گه دست بر افشاند و گه آهنگ نوا کرد
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق**** هر لحظه به نوع دگر اظهار صفا کرد
گه از سر حیرت به فلک کرد اشارت**** یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز**** الحق نتوان گفت که از عشوه

چها کرد

گفتم صنما آگهیت هست که گردون***چرخنی زد و ایام به کام شعرا کرد
خجالت زده خندید که آری بشنیدم***جودی که به جای تو امیرالامرا کرد
سالار نبی خلق نبی اسم که جودش***چون رحمت یزدان به همه خلق ندا کرد
بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت***شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوza ز پی طاعت او تنگ کمر بست***گردون ز پی خدمت او پشت دو تا کرد
ای میر جوان بخت که یزدان به دو گیتی***خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت***گیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهایی***هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر***از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش***زشتست بدانگونه کزو مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست***چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان به دل کوه***کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میرا دو جهان را کف راد تو بیخشید***هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ملکی که ضمیر تو درو هست فروزان***شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زردست جو خجالت زد گان دیده خورشید***مانا که سجود درت از روی ریا کرد
اقبال ترا وهم فلک خواند و ندانست***کاقبال ترا بیهده زان مدح هجا کرد
باران همه بر جای عرق می چکد از ابر***پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایه آسایش خلقی و به ناچار***حود را به دعا خواست ترا سکه دعا کرد
یارب چو خضر زنده و جاوید بماناد***هر کس که سر از مهر به پای تو فدا کرد

قصیده شماره ۶۰: الا تدارک ماه صیام باید کرد

الا تدارک ماه صیام باید کرد***خلاف عادت شرب مدام باید کرد

به مصلحت

دو سه روزی نماز باید کرد***ز می قعود و به تقوی قیام باید کرد

ز بانگ زیر و بم مقریان بد آواز***به خویش عیش شبانگه حرام باید کرد

ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست***که گوش هوش به وعظ امام باید کرد

امام را چو به منبر درآید از در وعظ***لقب خلیفه خیرالانام باید کرد

ز می کشان به صراحت گریز باید جست***به زاهدان به ضرورت سلام باید کرد

هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام***به زهد چاره این ازدحام باید کرد

به نزد مفتی در هر کجا که بنشیند***ستاده دست به کش احترام باید کرد

به هر چه گوید تسلیم صرف باید بود***به هر چه خواند تصدیق تام باید کرد

خوش آمدی که به بهتر خواص کس نکند***کنون ز بیم به کمتر عوام باید کرد

چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد به باد***یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد

به بزم رندان گیسوی چنگ و بربط را***شبی پریشان در سوگ جام باید کرد

ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود***به زهد و تقویش این ماه رام باید کرد

به شام عید نماید چو ماه نو ابرو***نظر نخست به ماهی تمام باید کرد

بدان دو طره عاشق کشی که می دانی***بسان جبل متین اعتصام باید کرد

طناب در گلوی شیخ شهر باید بست***روانه اش بر قایم مقام باید کرد

به هوشیاری و مستی رهیست چون به خدا***ازین دو کار ندانم کدام باید کرد

ولی طبیعت از آنجا که سرکشست و حرون***ز حکمتش به سر اندر لجام باید کرد

نه در طریقه رندی حریص باید بود***نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد

به خویش خوش نبود التزام هیچ عمل***به جز مدیح ملک کالتزام باید کرد

رضای خسرو عادل رضای بارخداست***درین مقدمه نیک اهتمام باید کرد

پس از نیایش گیهان خدا و نعت رسول***ستایش شه کیوان غلام باید کرد

خدایو راد محمد شه

آفتاب ملوک*** که شکر نعت او بر دوام باید کرد

بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را*** قیاس از آن سوی نور و ظلام باید کرد

ثنای حضرت او بر دوام باید گفت*** دعای دولت او صبح و شام باید کرد

ز اشک چشم حسودن محیط باید ساخت*** ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد

بقای دهر اگر رو به کوتاهی آرد*** ز دور دولت او عمر وام باید کرد

وگر خدای بطنی زمان دهد فرمان*** به عهد شوکت او اختتام باید کرد

زبان تیغش چون آید از نیام برون*** ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد

ز روزه تلخ شود کام لاجرم بر شاه*** بسیج معذرت از طبع خام باید کرد

گدای در گه شاهنشست قاآنی*** چه شکرها که ازین احتشام باید کرد

تمام باد ز شه کار ملک تا محشر*** حدیث را به همین جا تمام باید کرد

قصیده شماره ۶۱: آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد*** جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد

آن برق یمانست که افتاد به خرمن*** یا صاعقه یی بود که بر کوه گذر کرد

خیزید و بگیرید و بیارید و پرسید*** زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد

نی هیچ مگوئید و مپوئید و مجوئید*** من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد

آن یار منست آن و همانست و جز این نیست*** صدبار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد

این است همان یار که هر روز دو صد بار*** ناکرده یکی کار ز نوکار د رکرد

گه آمد و گه خست و گهی رفت و گهی بست*** گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد

گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش*** گه شد ز میان بی خبر و گاه خبر کرد

گاه از بر من رفت و دو صد نوع دغل باخت*** گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد

دشمن و گه دوست***گه دست به خنجر زد و گه سینه سپر کرد

گه گفت نیم خادم و صد گونه قسم خورد***گه گفت نیم چاکر و صد شورش و شر کرد

گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد***گه خون ز رخم شست و گهی خون به جگر کرد

گه رفت به اصطبل و گهی گشت نمدپوش***گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد

گاهی به فلان برد امان گاه به بهمان***گاهی به علی تکیه و گاهی به عمر کرد

از فضل امیرالامراء آمد و این بار***از بوسئکی چند لبم پر ز شکر کرد

یک روز چو بگذشت به ره دختر کی دید***مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد

گاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست***گاهی طلب جامه و آویز گهر کرد

گه موی سر زلف فرستاد به معشوق***وانرا ز گرفتاری خود نیک خبر کرد

گه نقل فرستاد و گهی جوزی بوان***گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد

گه نعل فکند از پی معشوق در آتش***گه ز آتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد

گه شد به منجم ز پی ساعت تزویج***گه مشت به حمدان زد و نفرین به پدر کرد

گه خواست صد اندر صد و گه خواند عزیزه***گه از پی تحیب دو صد فکر دگر کرد

گه گفت خداکاش مرا چشم نمی داد***کاو دید و دلم را هدف تیر خطر کرد

گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود***دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد

گه گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار***وندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد

من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار***هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد

عشق چه و کشک چه و پشم چه فرو هل***وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد

رو جان پدر جلق زن و

دلق به سر کش***هر دم به بتی دست نشاید به کمر کرد

خندید که این جان پدر جان پدر چند***هر چیز به من کرد همین جان پدر کرد

این جان پدر از وطن افکند مرا دور***این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد

قا آنیا تن زن و انصاف ده آخر***با یار خود اینقدر توان بوک و مگر کرد

من یار تو باشم تو به کارم نکنی میل***یزدان دل سخت مگر از روی و حجر کرد

این گفت و خراشید رخ از ناخ و پاشید***اشکی که به یک رشحه زمین را همه تر کرد

گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی***خود حاضرم ار هیچ توانی خر نر کرد

برتافت زنخندان مرا با سرانگشت***وند ر رخ من ژرف نگاهی به عبر کرد

گفتا تو عروس منی ای خواجه بدین حسن***کز روی تو زنگی به شب تار حذر کرد

خر گایم و نر گایم و آنگاه چنین زشت***ویحک که ترا بار خدا این همه خر کرد

گویند حکیمی تو که آباد شود فارس***خرتر ز تو آن کس که تو را نام بشر کرد

گفتم به خدا هر چه کنم فکر نیارم***کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد

گفتا نه چنینست به یک روز توانی***یزدان نه مگر شخص ترا زاهل هنر کرد

شعری دو سه در مدح امیرالامرا گوی***میری که ترا صاحب این جاه و خط ر کرد

گفتم که من این قصه نگارم به علیخان***کش بار خدا پاک دل و نیک سیر کرد

شعر از من و سوز از تو و سیم از کرم میر***نصرت ز خدایی که معانی به صور کرد

تا صورت این حال دهد عرضه بر میر***میری که خدایش به سخا نام سمر کرد

گفتا که نکوگفتی و تحقیق همین بود***وین گفته □ حق در

دل من نیک اثر کرد

محمود بود عاقبت میر که دایم***از همت او کشته آمال شمر کرد

قآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین***بالله که توان کام تو پر درّ و گهر کرد

قصیده شماره ۶۲: ماهم ز در درآمد و بر من سلام کرد

ماهم ز در درآمد و بر من سلام کرد***مشکوی من ز طره خود مشک فام کرد

با هم دمید ماه من و مهر آسمان***روشن جهان ازاین دو ندانم کدام کرد

رضوان ندانما که به غلمان چه خشم کرد***کاو تنگدل ز خلد به گیتی خرام کرد

غلمان مگو فریشته به ذکر مهین خدای***زی من به مدح خسرو دنیا پیام کرد

دارای ملک فارس فریدون راستین***کاو را خدای بار خدای انام کرد

باری نگارم آمد و بنشست و هر نفس***مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد

وهم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر***از بس نمود لابه و از بس سلام کرد

دزدیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت***دل زو رمیده بدین حیلہ رام کرد

زخمی که تیر غمزه او زد به جان من***آن زخم را به زخم دگر التیام کرد

آن عنبرین دو زلف که رقااص روی اوست***گاهی به شکل دال و گهی شکل لام کرد

تا بوی زلف او همی از باد بشنوم***پا تا سرم شعور محبت مشام کرد

عارض نمود و مجلس من پرفروغ ساخت***گیسو گشود و محفل من پرظلام کرد

آن را ز صبح روشن نایب مناب ساخت***وی را زشام تاری قایم مقام کرد

بر من نمود یک دم وصلش هزار سال***از بس زروی و موی عیان صبح و شام کرد

برجست و پیش خم شد و بر سر کشید می***از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد

زان پس دوید و رخشم از آخر برون کشید***زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد

باد رونده را به شکم برکشید تنگ***برق جهنده را به سر اندر زمام کرد

برپشت باد

همچو سلیمان نهاد تخت***و آنکه به تخت همچو سلیمان مقام کرد
تا بسته بود چون کره خاک بدگران***چون باز شد چو گنبد گردون خرام کرد
که بود تا فسار بسر داشت رخس من***بادی رونده شد چو مر او را لگام کرد
که هیچ باد گردد الحق نگار من***معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
گفتا ز جای خیز و برون آی و برنشین***کامروز بخت کار جهان با قوام کرد
گفتم چه موجبست که باید به جان و دل***زحمت شمرد رحمت و راحت حرام کرد
گفتا ندانیا که شهنشاه نیک بخت***شه را روانه از ری رخت نظام کرد
و ایدون پی پذیره جهاندار ملک جم***پا در رکاب رخس ثریا ستام کرد
تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت***از بس که خاص و عام برو ازدحام کرد
از بانگ چگک جان خلاق به وجد خاست***از بوی عود مغز ملایک ز کام کرد
رخت نظام کرد به بر حکمران فارس***کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
گیهان به ذکر تهنیتش افتتاح جست***هم بر دعای دولت او اختتام کرد
شاها تویی که هر که ترا نیکنام خواست***او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت***بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
آبی که خورده بود امل بی رضای تو***خوی شد ز خجالت تو و قصد مسام کرد
یارب که در زمانه ملک شاد کام باد***کز فضل در زمانه مرا شاد کام کرد

قصیده شماره ۶۳: باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد***در چمن از مشک چین صد کاروان می آورد
رستم عید از برای چشم کاووس بهار***نوشدارو از دل دیو خزان می آورد
با منوچهر صبا زی آفریدون ربیع***فتح نامه سلم دی از خاوران می آورد

بهر دفع بیور اسب دی گلستان کاوه را***از گل سوری درفش کاویان می آورد

رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید***از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد

بهر ناو ررد فرامرز خریف اینک سپهر***از کمان بهمنی تیر و کمان می آورد

یا پیام کشتن دارای دی

را باد صبح***در بر اسکندر صاحبقران می آورد

یا شماس خزان را قارن اردیبهشت***دستگیر از نیزه آتش فشان می آورد

یا نوید قتل کرم هفتواد دی نستیم***در چمن چون اردشیر بابکان می آورد

یا گروهی () فصل دی را بر فراز تل خاک***گیو فروردین به خواری موکشان می آورد

نف نامیرا نگر کاینک به استمداد باد***نقش ها از پرده در سلک عیان می آورد

خواهران لاله و گل را ز هفت اندام خاک***همچو رویین تن ز راه هفتخوان می آورد

خنده گل راست باعث گریه ابر ای شگفت***کاشک چشم او خواص زعفران می آورد

نفس نامی خود نسودی نیست بل اهتو خوشیست***صنعهها بین تا ز هر حرفت چسان می آورد

گاه بر مانند نساجان پرند از نسترن***در سمن دیبا و در گل پرنیان می آورد

گاه بر هنجار صرافان زر و دینار چند***از گل خیری به بازار جهان می آورد

از سنان لاله کاه از بید برگ بر گ بید***صنعت پولادسازی در میان می آورد

مطلعی از مطلع طبعم بر آمدکز فروغ***مهر را در چادر کحلی نهان می آورد

ساقی ما تا شراب ارغوان می آورد***بزم را آزرم گلگشت جنان می آورد

جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند***در دل الماس یاقوت روان می آورد

قصه اسکندر هم ظلمات بُد نی آب خضر***طبع رمزی زین سخن را در بیان می آورد

خود نمی دانست اسکندر مگر کاندرا شراب***هست تاثیری که عمر جاودان می آورد

از دل صاف صراحی در تن تابنده جام***دست ساقی مایه روح روان می آورد

دست افشان پای کوبان هروشاقی ساده روی***رو به سوی در گه پیر مغان می آورد

خلق را جشنی دگر گونست گویا نوبهار***از شمیم عطر گلشان شادمان می آورد

یا نسیم صبحگاهی مژدگانگی نزد خلق***از نزول موکب شاه جهان می آورد

قهرمان ملک جمشیدی بهادرشہ حسن ***آنکہ کیوان را بہ درگہ پاسبان می آورد

آن شہنشاہی کہ ہر شام و سحر از روی شوق ***سجدہ بر خاک رہش ہفت آسمان می آورد

.آنکہ یک رشح کف او آشکارا صدہزار ***گنج باد آورد و گنج شایگان می

هر که را الطاف او تاج شرف بر سر نهاد***روزگارش کامکار و کامران می آورد

هر چه جز نقش وجود اوست نقاش قضا***بر سبیل آزمون و امتحان می آورد

هیچ دانی با عدو تیغ جهان سوزش چه کرد***آنچه بر سرکشت را برق یمان می آورد

تا به دیوان جهان نامش رقم کرد آسمان***نام دستان را که اندر داستان می آورد

رفعت کاخ جلالش در سه ایوان دماغ***کاردانان یقین را در گمان می آورد

نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار***با رکاب شرکت او همعنان می آورد

حسرت دست گهربارش مزاج ابر را***با خواص ذاتی طبع دخان می آورد

فره[□] دیهم دارایش هر دم صد شکست***بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد

خصم با وی چون ستیزد خرسواری از کجا***تاب ناورد سوار سیستان می آورد

مور کز سستی نیارد پُر گاهی بر کشید***کی گزندی بر تن شیر زیان می آورد

یا طنین پشه لاغر که هیچش زور نیست***کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد

نی گرفتم از در طوسست آسیب از کجا***بر تن و بازوی سام پهلوان می آورد

کهنترین کریاس دار بارگاه حشمتش***از جلالت پا به فرق فرقدان می آورد

گردش گردون به گردش کی رسد هر گه او***در جهان رخس عزیزت را جهان می آورد

لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم***چون به هیجا دست بر گرز گران می آورد

دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب***هر کجا کافاق نامش بر زبان می آورد

ای شهنشاهی که از تاثیر دولت روزگار***صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد

گر ز فرمانت فلک گردن کشد بر گردش***دست دوران ی الهنگ از ککشان م ی آورد

روزگار از ازدواج چار مام و هفت باب***با کفت طفل عطا را توامان می آورد[□]

نیست جز تاثیر تابان نجم بخت هرچه را***لاب ز اسطرلاب و رمز اردجان می آورد

معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک***از دم عیسی روح الله نشان می آورد

موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه***از ظهور معجز کلک و بنان می آورد

مر

قضا را در نظام حل و عقد روزگار***هرچه ویی اینچنین او آنچنان می آه ورد
آسمان جز مهر و کینت ننگرد سرمایه ای***آشکارا هرچه از سود و زیان می آورد
چون فلک صاحبقرانی چون ترا نارد پدید***زان سبب آسوده ات از هر قران می آورد
شاد زی شاها که دایم بر وجودت عقل پیر***مژده ها از جانب بخت جوان می آورد
سوی قآنی ز روی مرحمت چشمی فکن***کز در معنی نثارت هر زمان می آرد
گرچه نظمش نیست نظمی کش توانستی شنعد***زانکه طبعش آسمان و ریسمان می آورد
لیک چون هموار در مدح تو می راند سخن***روزگارش هر دو عالم رایگان می آورد
روح پاک افضل الدینش به دست نیک باد***تهنیت هر دم ز خاک شیروان می آورد
روز و ماه و سالیان درد و غم و رنجت مباد***تا که دوران روز و ماه و سالیان می آو ورد

قصیده شماره ۶۴: ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد***انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زر فشان***در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
در جان جهد زان پیشتر کاندر گلو یابد خبر***نارفته از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد
چون برفروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله***دیو ار شود زو حامله حوری به زهدان پرورد
شادی دهد غمناک راکسری کند ضحاک را***بیجاده سازد خاک را وز خاک انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا***از دُرد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد
بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود***زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد
جَلَّاب جان قَلَّاب تن مایه ی خرد دایه ی فطن***طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را***هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چون دل بینا بود کاو را بدان مینا بود***یا آتش سینا بود کش آب حیوان

دل را ازو زاید شعف جان را از او خیزد شرف***چونان که گوهر را صدف از آب نیسان پرورد
از جان پاکان خاک او وز روح آب تاک او***کایدون عصیر پاک او جان سخندان پرورد
زان جوهر خو رشیدفش گر عکسی افتد در حبش***خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد
لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب***ماه درخشانش ای عجب لعل درخشانش پرورد
جان را سرور و سور ازو دل را نشاط و شور از او***مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد
در خم روان دارد همی زان رو فغان دارد همی***در جام جان دارد همی زان جان پژمان پرورد
دی با یکی گفتم بری جان به و یا می گفت هی***جان پرورد تن را و می جان را دوچندان پرورد
چون مطرب آید در طرب یاری طلب یاقوت لب***سمین بری کاندر قب ماه درخشانش پرورد
عقد ثریا در لبش سی ماه نو در غبغبش***وان زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد
زلفش چو دیوی خیره سر وز دزد شب دیوانه تر***کز ریو یک گردون قمر در زیر دامان پرورد
گل پرورد در مشک چین گوهر فشاند زانگین***بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد
جوza نماید از کمر پروین فشاند از شکر***کز دم گذارد بر قمر گوهر به مرجان پرورد
رویش ز دیا نرم تر وز فتنه بی آرم تر***آبی ز آتش گرمترکز شعله عطشان پرورد
خورشیدرو ذره دهان ناریک مو روشن روان***فر به سرین لاغرمیان کاین کاهد و آن پرورد
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند***بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
پوشیده گلبرک طری در زیر زلف سعتری***گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
مشکین خطش بر گردلب موریست جوشان بر رطب***گرد نمکدان ای عجب یک دسته ریحان پرورد
دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریش تر***مانا هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
جز خط آن سمین بدن کافزود حسنش را ثمن***هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد

فتد شور ای عجب***ناچار شورست آن رطب کش درنمکدان پرورد

ون در وثاق آید همی برچیده ساق آید همی***تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد

خیز ای نگار ده دله آن رسم دیرین کن یله***بگذار جنگ و مشغله کاین هردو خسران پرورد

جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو***زان پیش کان روی نکو خار مگیلان پرورد

در مشـت خواهم غبغت تا سخت تر بوسم لبـت***ترسم ز زلف چون شبت کاو رنگ عصیان پرورد

از دو لبـت ای هم نفس یک بوسه دارم ملتـمس***بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد

بوسی بده بی مشغله بی زحمت و جنگ و گله***کز جان برفت آن حوصله کاندوه حرمان پرورد

ور بوسه ندهی ای پسر حالی به کین بندم کمر***گردد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد

ویژه چو قآنی کسی کاورا بود حرمت بسی***زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد

ماه مهین شاه مهان غیث زمین غوث زمان***کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد

دارا محمدشاه راد آن قیصر کسری نژاد***آن کز رسول عدل و داد آیین یزدان پرورد

از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر***از جود بخشد خشک و تروز عدل گیهان پرورد

گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او***وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد

قهرش همه زهر اجل دوشد ز پستان امل***مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد

چون برفروزد بُرز را در پنجه گیرد گرز را***ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد

از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم***تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد

ماریست کلکش گفته سر کز زهر بارد نیشکر***ناریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد

دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را***چون دایه ای کاطفال را از شر پستان پرورد

گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر***چون

لوح محفوظش فکر حاشاکه نسیان پرورد

تا در کمین خصم دغل با وی نیاغازد حیل***از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد

مداح او با خویشتن گر راند از خلقتش سخن***حالی به طبعش ذوالمنن هر هشت رضوان پرورد

ور بدسگال بدسیر خشم وی آرد در نظر***دردم به جانش داد گر هر هفت نیران پرورد

شاهها مرا در انجمن خوانند استاد سخن***و اکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد

این نظم را ناگفته گیر این مدح را نشنفته گیر***این بنده را آشفته گیر ایرا که هذیان پرورد

این مدح را پا تا به سر نه مبتدا و نه خبر***آری ز بد گوید بتر هوشی که نقصان پرورد

هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا***کاخر پسندد مصطفی شعری که حسان پرورد

شعری دو کز غیب آمده وز غیب بی عیب آمده***وحی است و لاریب آمده تا مدح سلطان پرورد

الهام مطلق دانمش اعجاز بر حق دانمش***وحی محقق دانمش وحیی که ایقان پرورد

بیواسطه روح الامین این پرده زد جان آفرین***تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد

در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدارتر***خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد

بیخود شو از صهبای من صهبای کش از مینای من***فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد

اینت به بیداری نشان کز وجدگویی هر زمان***ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد

قصیده شماره ۶۵: چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد***دولت قویم گردد ملت قوام گیرد

ملک رمیده از نو باز انقیاد جوید***دین شمیده از نو باز انظام گیرد

عباس شاه ملک ستان را نمود ملهم***تا زین نهاد برابری در کف حسام گیرد

اجزای امن از مددش التیام جوید***بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد

آری چو شاه غازی آید به ترکتازی***شک نی که دین تازی از نو

قوام گیرد

آری کند چو حیدر فتح قلاع خیر***زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد

شه چون به خشم آید هوش عدو رباید***شاهین چو پرگشاید بی شک حمام گیرد

یکسو ملک به خنجر کشور گشا و صفدر***یکسو به خامه کشور قایم مقام گیرد

آن سطوت مجسم این رحمت مصور***این خصم را به خامه آن یک به خام گیرد

آن مرز روم و روس به یک التفات بخشد***این ملک مصر و شام به یک اهتمام گیرد

آن نه سپهر و شش جهت از یک سنان ستاند***این چار رکن و هفت خط از یک پیام گیرد

این ملک ترک بر دو سه نوبی غلام بخشد***آن مرز نوبه با دو سه ترکی غلام گیرد

امسال آن به کابل و زابل علم فرازد***سال دگر مدینه دارالسلام گیرد

امسال آن خراج زگر گانج و کات خواهد***سال دگر منال ز کنعان و شام گیرد

امسال آن سمند به م رز خجند راند***سال دگر به مصر مر او را لگام گیرد

اهل هرات و بلخ مر او را رکاب بوسند***خلق عراق و فارس مر آن را انجام گیرد

آن در تحیر این که نخستین کجا شتابد***این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد

هم کلک او قصب ز جریر از صریر خواهد***هم خنگ این سبق سپهر از خرام گیرد

ای صدر راستان ولیعهد کاستانت***سقت ز فر و پایه برین نه خیام گیرد

کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند***کف ترا زمانه کفیل انام گیرد

کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت***هر گه که تیغ خسرو جا در نیام گیرد

این خوی خاص تست که هر کاو ز خبث طینت***خود را ز کینه با تو الدالخطام گیرد

عزت دهی و قرب فزایی و مال بخشی***تا باز نام جوید و تا باز کام گیرد

وین بهر آن کنی که عدو نیز در زمانه***در دل خیال جود ترا بر دوام

گیرد

خلق تراست رایحه گل عجب نه کز وی***خصم جهل نهاد به نفرت مشام گیرد

مانی به آفتاب که از مه کسوف یابد***یا آنکه مه به هر مه از او نور وام گیرد

صدرا چه باشد از ز شمول عنایت تو***ناقابلی چو من سمت احتشام گیرد

ناکامی از عطای تو یک چند کام جوید***بی نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد

رای تو آینه است نباشد عجب که در وی***نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد

یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را***گو قاف تا به قاف جهان را لئام گیرد

ارجو جراحی که ز دونان مراست در دل***از مرهم مراحم تو التیام گیرد

من خشک خوشه ام تو غمامی مگر نه آخر***خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد

گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه***مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد

گویم به شاخ خشک نگه کن که ابر آزار***در حیل طراوتش از فیض عام گیرد

گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد***از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد

دورست خور ز توده غیرا ولی فروغش***هر بامداد عرصه غیرا تمام گیرد

تا هر صباح لاله چو مستان به طرف بستان***بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد

مهر تو سال و مه به ولی گنج و مال بخشد***قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد

قصیده شماره ۶۶: صبح آفتاب چون ز فلک سر زد

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد***ماهم به خشم سندان بر در زد

جستم ز جاگشودم در گفتی***خورشید از کنار افق سر زد

ای بس که حنده خنده نوشینش***بر بسته بسته قند مکرر زد

ننشسته بر درید گریبان را***پهلوی ز تن به صبح من در زد

چون داغ دیدان به ملامت جنگ***در حلقهای زلف معبر زد

گفتی به قهر پنجه یکی شاهین***غافل به پرّ و بال کبوتر زد

بر روی خویش نازده یک لطمه***از روی

خشم لطمه دیگر زد

ای بسکه خنده صفحه کافورش***زان لطمه بر لطیمه عنبر زد

نیلی تر از بنفشه ستان آمد***از بس طپانچه بر گل احمر زد

گفتی به عمد شاخه نیلوفر***پیرایه را به فرق صنوبر زد

در خون دیده طره او گفتی***زاغی به خون خویش همی پر زد

از دانه دانه اشک دو رخسارش***بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد

در لب گرفته زلف سیه گفتی***دزدی به بارخانه گوهر زد

بر هر رگم ز خشم دو چشم او***از هر نگه هزاران نشتر زد

بر جان همه شرنگک ز شکر ریخت***بر دل همه خدنگ ز عنبر زد

هر مژه اش ز قهر به هر عضوم***چندین هزار ناوک و خنجر زد

هم نرگش به کینم ترکش بست***هم عبهرش به جانم آذر زد

نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی***گفتی به نیل دیبه ششتر زد

بگداخت شکرین لب نوشینش***از بس ز دیده آب به شکر زد

افروخت زیر زلف رخس گفتی***دوزخ زبانه در دل کافر زد

در موج اشک مردمک چشمش***بس دست و پا چو مرد شناور زد

سر تا قدم چون نیل شدش نیلی***از بس طپانچه بر سر و پیکر زد

زد دست و زلف و کاکل مشکین را***چون کار روزگار بهم بر زد

بگشود چین ز جعد و گره از زلف***بر روی پاک و قلب مکدر زد

چونان که مار حلقه زند بر گنج***مویش به گرد رویش چنبر زد

شد چون بنات نعش پراکنده***از بسکه چنگ بر زر و زیور زد

بر زرد چهره سیلی پی در پی***گفتی چو سکه بود که بر زر زد

چندان که باد سرد کشید از دل***اشکش ز دیده موج فزون تر زد

موج از قفای موج همی گفتی***بحر دمان ز جنبش صرصر زد

گفتی ز خون دیده سِتبرق را***صباغ سان به خم معصفر زد

بیهوش گشت

عبره فتانش***زاشکش به رخ گلاب همی برزد

گفتی کسوف یافت مگر خورشید***از بس طپانچه بر مه انور زد

گفتمش ناله از چه کنی چندین***کافغانت بر به جان من آذر زد

گفتا ز دوری تو همی مویم***کاتش به موی موی من اندر زد

ایدون مر آن غلامک دیرینت***زین باز بر به پشت تکاور زد

گفتم خمش که صاعقه آهت***آتش به کشت جان من اندر زد

یک سال بیش رفت که هجرانم***آتش به جان مام و برادر زد

در ری ازین فزون بنیارم ماند***کاهم به جان زبانه چو اخگر زد

این گفت و سفت لعل به مروارید***وز خشم سنگریزه به ساغر زد

گفت از پی علاج کنون باید***دست رجا به دامن داور زد

مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ***در دامن خدیو مظفر زد

شهزاده اردشیر که جودش طعن***بر فضل معن و همت جعفر زد

فرماندهی که خادم قصر او***بیغاره از جلال به قیصر زد

رایش بها به مهر منور داد***قهرش قفا به چرخ مدور زد

خود او به رزم یک تنه چون خورشید***با صد هزار بیشه غضنفر زد

کس دیده غیر او که به یک حمله***بر صد هزار بادیه لشکر زد

اختر بدند دشمن و او خورشید***خورشیدوش به یک فلک اختر زد

از خون زمین رزم بدخشان شد***در کین چو او نهیب بر اشقر زد

بر عرق حلقِ خصم سنان او***پنداستی ز پیکان نشتر زد

زد بر گره ره دشمن ادین تنها***چون مرتضی که بر صف کافر زد

دیگر نشان کسی بنداد از او***کوپال هر کرا که به مغفر زد

در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت***در بزم جام زر چو سکندر زد

ساغر به بزم عیش چو خسرو خورد***صارم به رزم خصم چو نوذر زد

جمشیدوار تخت چو بر پیراست***خورشید وار باده [□]احمر زد

بر بام آسمان برین قدرش***ای بس که پنج نوبه چو سنجر زد

جز تیر او عقاب شنیدستی***کاندر طوافگاه اجل

جز تیغ او نهنگ شنیدستی***کاو همچو لجه موج ز جوهر زد

خرگاه عز و رایت دولت را***بر فرق چرخ و تارک اختر زد

نعلین جاه و مقدم حشمت را***بر ارج ماه و فرق دو پیکر زد

با برق گویی ابر قرین آمد***چون دست او به قبضه خنجر زد

کفران نمود بر نعمش دشمن***او تیغ کینه از پی کیفر زد

نشکفت اگر به طاعت ما چربد***ضربی که شه به دشمن ابتر زد

کافزون ز طاعت ثقلین آمد***آن ضربتی که حیدر صفدر زد

شیر خدا علی که حسام او***آتش به جان فرقه کافر زد

او بود ماشطه صور خلقت***دست ازل چو خامه به دفتر زد

لا بلکه نیست دست صور پیرا***گر نقش دست خالق اکبر زد

جز او که اوست دست خدا آری***دست خدا به دفتر زیور زد

جز او پی شکستن بتها در***کی پای کس به دوش پیمبر زد

از راست جز به عون و لای او***نتوان قدم به عرصه محشر زد

کوته کنم سخن که سزای او***نتوان دم از ستایش درخور زد

قصیده شماره ۶۷: بجز لب تو کزو گفت شکرین خیزد

بجز لب تو کزو گفت شکرین خیزد***که دیده لعل کزو جوی انگبین خیزد

عجب ز سادگی سرو بوستان دارم***که پیش قامت موزونت از زمین خیزد

قد تو سرو بود طره تو مشک اگر***ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد

کند به دوزخ اگر جای چو تو غلمانی***بهشتی از سر سودای حور عین خیزد

ز هر زمین که فتد عکس عارض تو برو***قسم به جان تو یک عمر یاسمین خیزد

همه خدای پرستان سفر کنند به چین***چو ترک کافر من گرتی ز چین خیزد

«هزار بیشه هزارم چنان نترساند***که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد

ولی به آهوی چشمت قسم که نگریم***هزار لجه نهنگم گر از کمین خیزد

بدا به حالت ابلیس کاو نمی دانست***که گوهری چو

تو از کان ماء و طین خیزد

بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد***به ناله یی که مرا از دل حزین خیزد

چو شرح گوهر اشکم دهد به جای حروف***ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد

به قد همچو کمانم مبین که هر دم ازو***چو تیر ناز صد آه دلنشین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه***اثر کند که قران تو بی قرین خیزد

ز رشک نازکی و نوبهار طلعت تو***طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد

مدام از نی کلکم که رشک نیشکرست***به وصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم***کزان سفینه چسان گوهری چنین خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی***کز و نهفته همی مدح شاه دین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجدخوان***ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت***هزار ملک سلیماننش از نگین خیزد

اگر بر ادهم گردون کند به خشم نگاه***نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد

به روی زین جو نشیند گمان بری که مگر***هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شیه پیکر یکران اوست کوه گران***ز کوه اگر روش صرصر بزین خیزد

شها دویینی ذات و رسول خدای***نه از دو دیده که از دیده دویین خیزد

به روز عرض سخا صد هزار گنج گهر***ز آستین تو ای شاه راستین خیزد

به جای موج ز رشک کف تو بحر محیط***زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

به روز رزم تو هر خون که خورده در زهدان***ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

به نزد شورش رزم تو شور و غوغایی***کز آسمان و زمین روز واپسین خیزد

هزار بار به نسبت از آن بود کمتر***که روز معرکه از پشه یی طنین خیزد

شب سلام کنند***ز جن و انس و ملایک صغیر سین خیزد

مخالفان ترا هر زمان به جای نفس***ز سینه ناله برآید ز دل این خیزد

ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو***چنان غریب که گوهر ز پارگین خیزد

تو آن شهی که گدایان آستان ترا***هزار دامن گوهر ز آستین خیزد

گدای راه نشینم ولی به همت تو***یسار گنج گهربارم از یمین خیزد

شها ثناگر خود را ممان به درگه خلق***که شرمسار کند جان و شرمگین خیزد

چنان به یک نظر لطف بی نیازش کن***که از سر دو جهان از سر یقین خیزد

هزار سال بقا باد دوستان ترا***به شرط آنکه ز هر آتش صد سنین خیزد

قصیده شماره ۶۸: ای صفاهان مزده کاینک شاه دوران می رسد

ای صفاهان مزده کاینک شاه دوران می رسد***جسم بیجان ترا از نو به تن جان می رسد

غصه را بدرود کن کاید مسرت این زمان***درد را پیغام ده کاین لحظه درمان می رسد

گرد نعل توسنش بنشست بر اندام ما***خاک راه موکبش تا چرخ گردان می رسد

ظل چتر رایتش گسترده تا ترشم برین***دور باش حضرتش تا کاخ کیوان می رسد

با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب***با شکوه قیصر و فر سلیمان می رسد

خسره پرویز آید زی مداین این زمان***یا سوی کابلستان سام نریمان می رسد

یا نه پور زادشم پوید به حصن گنگ دژ***یا نه گرد زابلی سوی سجستان می رسد

یا نه تیمور دوم گردد سمرقندش مکان***یا نه قاآن نخسش زی کلوران می رسد

یا نه سلطان آتسز روزی هزار اسب آورد***یا مگر شاه اخستان نزد شروان می رسد

اردوان کاردان اکنون شتابد سوی ری***اردشیر شیردل نک سوی کرمان می رسد

یا به سوی باره استخر تازد جم شید***یا به سوی کشور تبریز غازان می رسد

یا مگر سنجر به نیشابور راند باد پای***یا مگر سلطان جلال الدین به ملتان می رسد

یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول***یا حسن شاه بهادر زی سپاهان می رسد

آن جهانداری که از خاک ره جان پرورش***سرزنش ها هر زمان

بر آب حیوان می رسد

آن جهانجویی که از بوی نسیم رافتش***هر نفس بیغارها بر باغ رضوان می رسد

آنکه از یاقوت باریهای نوک تیغ او***طعنها هر لحظه بر کوه بدخشان می رسد

نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر***زانکه راث را آریا تشبیه نقصان می رسد

آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید***بر روان او اشارت های پنهان می رسد

تا به کی قاآنیا بیهوده می رانی سخن***کی از ای ت توصیف اوصاف به پایان می رمبد

باد تابان اخترت تا هر سحر از خاوران***سوی ملک باختر خورشید تابان می رسد

قصیده شماره ۶۹: مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد

مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد***که امشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد

و یا ابراز پی ایثار بزم جشن عید شه***به رغم سیم ماه نو ز باران گوهرافشان شد

و یا بهر مبارک باد عید از عالم بالا***نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد

حس شاه غضنفر فر که خاک نعل شبرنگش***طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد

قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد***قدرقدری که طبعش مخزن انعام و احسان شد

جهان داور جهاننداری که از معماری عدلش***سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد

به میزان سعادت هم ترازو گشت با تختش***از آنرو منزل ناهید اندر برج میزان شد

گرایان می نشد دست تطاول بر گریبانی***از آنرو کامن با دوران او دست و گریبان شد

ز انصافش چنان رسم ستم برخاست از گیتی***که با شیر زیان بن گاه آهو در نیستان شد

مگر می خواست کردن آشنا در بحر خون تیغش***که همچون مردم آبی ز پا تا فرق عریان شد

حسامش حامی دینست و زینم بس شگفت آید***که همچون کافر حربی به خون خلق عطشان شد

برابری شود با ابر دست راد او عمان***که از هر قطره اش زاینده صد دریای عمان شد

نظر بر عفو شه دارند زین پس صالح و طالح****که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و

بریدی بادپاکوتا به ملک زاوه بشتابد***سراید بدسگال شاه را کز اهل طغیان شد
که ای از کید اهریمن زنج پیچیده از فرمان***چه شد کاخر روانت غرقه دریای خذلان شد
چرا پیچیدی از فرهان شاهی سکه فرمانش***روان در نه سپهر و شش جهات و چار ارکان شد
تو از کابل خدا افزون نیی کز کینه لشکرکش***زهند وقندهار و سند و لاهور و سجستان شد
دمان با چل هزار افغان آتش خوی آهن دل***که هر یک لاشه بیجان شان همدست دستان شد
به ناپاک اعتقاد خویش کز نیرنگ قیر آگین***به عزم رزم شاه و ترکناز ملک ایران شد
سرانجام از هراس غازیان شاه شیر اوژن***گریزان از در دست و غار و تابملتان شد
هم از خوارزم شه برتر نیی کز کین سپاه آرا***ز مرو و اندخود و قندز و بلخ و شبرقان شد
روان با سی هزار اهرن منش عفريت جادوگر***به عزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
سرانجام آن هم از آسیب مال و جان و تاج و سر***گریزان چون گراز از بیم شیر نر گرازان شد
چگویم چون تو خود زین پیش دیدستی و می دانی***که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد
مگر این نی همان شهزاده کاندر بند قهر او***تنت همچون برهمن بسته زنجیر رهبان شد
مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافرڈز***ز سهم سهم خونریزش به چرخ افغان افغان شد
مگر این نی هم ان گردنکشی کز تیشه قهرش***برابر با زمین بنیان بام و بوم ملان شد
مگر این نی همان پیل پلنگ آویز شیرافکن***که از صد میل پیل از صدمه گرزش گریزان شد
مگر این نی همان ارغنده شبر بیشه مردی***که اندر بیشه شیر ازبیم شمشیرش هراسان شد
مگر این نی همان اسب افکنی کز گرد شبرنگش***هوای پهنه هیجا فضای بربرستان شد
مگر این نی همان خاور خداوندی که فوجش را***غنیمت از دیار خاوران تا ملک ختلان شد
مگر نی این همان گیتی

کنارنگی که خصمش را***هزیمت از دیار روس تا مرز کلوران شد

مگر این نی همال جمشید افرنگی که جیشش را***به مفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد

مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیار آسا***ز ایران لشکر آرا از پی تاراج توران شد

شها افرستانا تاج بخشا مملکت گیرا***تویی کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد

ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت***ز خاطر باستان را داستان نوح و طوفان شد

چنان شد بی نیاز از جود دشت آز در عالم***که در چشم مساکین سنگ و گوهر هر دو یکسان شد

زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو***طراز خانه ارژنگ و زیب باغ رضوان شد

بدانسان آمد آباد از ازل ملک وسیم تو***که هر چیز اندرو پیدا بغیر از نام پایان شد

عدو آشفته زلف پر خمت را خواب دید آنگه***به صد آشفتهگی بیدار از آن خواب پریشان شد

شراری در جهان جست از تف تیغ شرربارت***هویدا آنگه از خاکسترش الوند و نهلان شد

بقای جاودانی ملک را بخشد جهانسوزت***به ظلمات نیام از آن نهران چون آب حیوان شد

الا تا مردمان گویند فتح قلعه خیر***به عون بازوی کشورگشای شیر یزدان شد

چنان مفتوح گردد ملک خصم از تیغ و بازویت***که گوید هر کسی زه زه عجب نمایان شد

قصیده شماره ۷۰: به گوش از هاتف غییم سحر که این ندا آمد

به گوش از هاتف غییم سحر که این ندا آمد***که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد

به سالاری سپهسالار دارای تهمتن تن***گو سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد

ظفرمندی که هندی ازدهای ازدر اوبارش***به فرق بدکنش آتش فشان چون ازدها آمد

عدوبندی که خطی رمح او در پهنه هیجا***دم آهنج ازدری بیجان و ماری جانگزا آمد

به نزد خضر دانش مؤبدان این بس شگفتی زو***که زندان سکندر منبع آب بقا آمد

شگفتی اینکه قیر آگین نیام ظلمت آیینش***به کام تیره بختان چشمه آب فنا آمد

به شکل عین از آنرو آمد از روز ازل تیغش***که عین

عون و عین فعل و عین مدعا آمد

کشد در دیده خاک راه آهو از شرف ضیغم*** به گیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد
سکندر خوانمش زانرو که از رای جهان آرا*** نمایان مظهر آینه گیتی نما آمد
و گر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود*** که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد
دلش سرچشمه فیض و نوال و بخشش و احسان*** کفش کان عطا و ریزش و جود و سخا آمد
عبیر خلق او را تالی مشک ختن خواندم*** خرد چین بر جبین افکند کاین عین خطا آمد
تعالی الله بنام ایزد زهی ای آسمان قدری*** که حکم نافذت پهلوزن امر قضا آمد
به تیر راست رو خم کرده پشت بدسگالان را*** کمانت کز ازل چون پشت نه گردون دو تا آمد
نهنگی ازدها شکست شمشیر شربارت*** که هم خود بحر خون آورد و هم خود آشنا آمد
فکر سرسام جست از صدمه گرزت از آن بر تن*** صلیب افکن ز خط قطب و خط استوا آمد
ر باید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشان*** خهی آهن سلب اعجوبیی کاهن ربا آمد
شها خصم پدرت آن تیره بخت بدکنش کاید*** سرش بر تن گران از کید و دیوش رهنما آمد
بسیج رزم را سازد که با وی کینه آغازد*** نداند کاو بت از داور خداگان خدا آمد
ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی نسب بنشین*** که در دشت دغا همپویه با باد صبا آمد
دمی زن با پدرت آن شرزه شیر بیشه مردی*** که از گرزش تن الوند و ثهلان توتیا آمد
که هان ای شاه لختی بر به جان افشان تابین*** که روز آزمون ما به میدان دغا آمد
عنان در دست ما بگذار و خود بنشین رکابی زن*** یکی بر جوهر ما بین که وقت کارها آمد
نه آخر بچه شیر ژیان شیر ژیان ردد*** نه آخر زاده نراژدها نراژدها آمد

زبان از مدح

دارای جهان بر بند قآنی*** که هان وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد

الا تا از مسیر هفت نجم و سیر نه گردون*** گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد

چنان پاینده بادا دولت کاندرا جهان مردم*** بهم گویند این دولت مگر بی انتها آمد

قصیده شماره ۷۱: سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد*** مرا دوباره به پستان شوق شیر آمد

نگشته بود تباشیر صبح فاش هنوز*** که سوی من زره آن ماهرو بشیر آمد

سیه غلامکم از خوشدلی صفیری زد*** که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد

هنوز داشت دو صد گام راه تا بر من*** کس از دو زلف همی نکهت عبیر آمد

که مصافحه سرپنجگان سیمینش*** درون دست من از نازکی حریر آمد

چو در برش بگرفتم دو دست من لغزید*** ز طرف دوشش و در یک بقل خمیر آمد

به چشم من همه اندامش از روانی و لطف*** چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد

د و سال پیشترک کاش نامه می آورد*** چو عذر قافیه خواهم دریغ دیر آمد

اگر چه وقتی آمد که از حرارت تب*** مزاج م ا همه سوزان تر از سعی ر آمد

ولی چو آمد رنجم برفت پنداری*** که پیک رحمت از گنبد اثیر آمد

مراز سلسله رنج و درد کرد خلاص*** گمان بری که بر روی تن زریر آمد

سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم*** که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد

نه نامه بود یکی درج بود پر ز گهر*** به چشم ارچه گهرها به رنگ قیر آمد

مگر ز مردمک چشم بود دوده او*** که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد

به گاه خواندنش از فرط وجد در گوشم*** چو چنگ بارید آواز بم و زیر آمد

رست نیشکرم از دو گوش بسکه درو*** همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد

ف کنده بود تب از پا مرا هزاران شکر*** که حرز مهر ویم باز دستگیر آمد

چه شکر جودش

گویم که پیش همت او***هزار جودی همسنگ یک نقی ر آمد
احاطه یافته بر هرچه هست همت او***از آنکه همت او عالم کبیر آمد
به هرچه حکم کند قادرست پنداری***که آفرینش در چنگ او اسیر آمد
به کوه روزی اوصاف عزم او خواندم***ادا نکرده سخن کوه در مسیر آمد
ملک نژادا ای کز کمال عز و شرف***چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد
به خاک پای تو تا شوکت ترا دیدم***جهان هستی در چشم من حقیر آمد
مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید***که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد
به درگه تو سماوات سبع را دیدم***همی به شکل کم از عرض یک شعیر آمد
لباس عقل که کون و مکان در او گنجد***به قد قدر تو سنجیدمش قصیر آمد
تو خود به دانش صد عالم کبیرستی***به نسبت ارچه تنت عالم صغیر آمد
شود ز فرط غنا مستجار هرچه غنیست***هر آن گدا که به جود تو مستجیر آمد
صفات خلق تو هر گه نگاشت خامه □ من***صدای شهیر جبریلش از صریر آمد
تنور عمر عدو سرد به که نان هوس***هر آنچه پخت به کام امل فطیر آمد
ز دشمن تو نفورند خلق پنداری***ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد
ز هم معانی و الفاظ سبق می جستند***چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد
قلیل جود تو دنیاست وانچه هست درو***زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
چه رزمگاهان زین پیش کز سموم اجل***هوای معرکه سوزان تر از اثر آمد
به گوش گردون گفتمی که زبیب افکندند***ز بسکه نعره □ روین خم و نفیر آمد
گمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دیدم***که از گلوی جهنم بر ون زفیر آمد
چو دید رمح تورا بدسگال با خود گفت***اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد

چو خارپشت سخنگو بالامان برخاست***ز بسکه بر تن خصم

تو چوب تیر آمد

عقاب تیر تو با بشکرد کبوتر مرگ***ز هر کرانه چو صباد در صفر آمد

بدان رسید که قهرت جهان خراب کند***ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد

ز فر طالع منصور بر زمانه بیال***که ناصرالدین شه مر ترا نصیر آمد

به مرد فتنه در آن روز کاو به طالع سعد***طراز تاج شد و زینت سریر آمد

از آن به پیر و جوان واجبست طاعت او***که هم به بخت جوان هم به عقل پیر آمد

فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف***که نظم ملکش در عهده امیر آمد

مهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان***که بحر باکف رادش کم از غدیر آمد

ستاره صدرا ای آنکه جرم کوه گرن***به نزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد

مبین به سردی طبعم که در تن از نوبه***هزار نوبتم امسال زمهریر آمد

و گرنه در همه آفاق دانی آنکه چو من***نه یک سخنور زاد و نه یک دبیر آمد

مرا به مهر تو ایزد سرشته است روان***از آن ز مدح توام طبع ناگزیر آمد

فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری***هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد

درین سفر همه قسم من از جهان گویی***بلا و رنج و غم و نعمت و زحیر آمد

ولی شکایتم از دست روزگار خطاست***که این مقدرم از ایزد قدیر آید

توانگرست بحمدالله از خرد مغزم***اگر چه دست من از سیم و زر فقیر آمد

به جیش نظم مسخرکنم حصار هنر***به زیر پا چه غم ار فرش من حصیر آمد

ولیک با همه دانش خجالت از تو برم***چو قطره بی که بر لجه قعیر آمد

همی بمان که شود روشن از تو شام ابد***چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد

به آفتاب شبیهست شعر قاآنی***عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

قصیده شماره ۷۲: هست از دو کعبه امروز دین خدای خرسند

هست از دو

کعبه امروز دین خدای خرسند***کز فر آن دو کعبه است شاخ هدی برومند
آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت***آن را به شرع پیمان ، این را به عدل پیوند
صید اندر آن حرامست در ملت پیمبر***می اندر این حلالست در مذهب خردمند
از فر آن عرب را ساید به چرخ اکیلی***از قرب این عجم را نازد به عرش آوند
این قبله ملوکست آن قبله ملایک***آن خانه خدایست این خانه خداوند
عباس شاه غازی کز یاری جهاندار***صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند
کوهیست بحر پرداز بحریست کوه پیکر***مهریست ابر همت ابریست مهر مانند
با حلم او سه گوی است نهلان و طور و جودی***با جود اوسه جوی اس عمان و نیل و اروند
با جود بیکرانش چاهیست بحر قلم***با حلم بی قیاسش کاهیست کوه الوند
خنکش چو در تکاد و غوغا و ملک ختلان***عزمش چو در روارو آشوب و مرز میمند
جیشش به گاه پیکار خنجر گزار و خونخوار***هریک به وقعه الوا هریک به حمله الوند
از قهر کینه توزش ولوال در بخارا***از رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند
با دست گوهرافشان چون پا نهد به یکران***بینی سحاب نیسان بر قله دماوند
بر دیرپای گیتی کاخش کند تحکم***بر گرد گرد گردون خنکش زند شکر خند
پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد***مام جهان ندیده چون او مهینه فرزند
سامان هفت کشور عدلش به امن آراست***دامان چار مادر جودش به گوهر آکند
نهلان به پیش حملش خجالت برد ز خردل***عمان به نزد جودش شنت برد ز فر کند
د رکاخ شوکت او گیهان بهینه چاکر***بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند
کنزی ز بخش اوست دریا و گنج و معدن***رمزی ز دانش اوس استا و زند و پازند
در مرغزار عالیش هر جاکه خار ظلمی***با تیشه عدالت عزمش ز ریشه بر کند

دی در سرخ دیدی از حمله سپاهش***یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه در بند

یک جیش

را غنیمت از مرو تا به سقلاب***یک فوج را هزیمت از طوس تا به دربند
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم***فوجی اسیر شادان جوقی امیر دربند
آخر مگر نه سنجر بهر هلاک اتسز***شد کینه جو به خوارزم در سال سیصد و اند
از بهر کشور و گنج خود را فکند در رنج***تا گنج و مال آورد بر سرکشان پراکند
خسرو نه کم ز سنجر از زور و هور و لشکر***خصمش نه بر ز اتسز از زر و زور و پیوند
فرداست کز خراسان لشکر کشد به توران***با دست گوهرافشان با تیغ گوهر کند
از بسکه کشته پشته حیران شود محاسب***از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند
خوارزمشه گریزان از دیده اشک ریزان***بر رخ ز مویه صد چین بر دل ز نال صد بند
توران خراب گشته جیحون سراب گشته***میمند و مرو ویران گر گانج و کات فر کند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران***از ژاله کان الماس از لاله کوه یا کند
در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش***در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

قصیده شماره ۷۳: ازین سان کابر نیسانی دمامد گوهر افشاند

ازین سان کابر نیسانی دمامد گوهر افشاند***اگر ترک ادب نبود به دست خواجه می ماند
درختان را چه شد کامروز می رقصند از شادی***مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه می خواند
جناب حاجی آقاسی که ریزد طرح صد گردون***اگر شخص جلالش گردی از دامن برافشاند
اگر باد عتاب او زند یک لطمه بر هستی***چه جای هفت گردون کافرینش را بجنباند
و گر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی***چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند
خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهد***به قدرت چرخ را در دیده موری بگنجانند
به قهاری که قهرش پشه یی را گر دهد فرمان***به زخم نیش او خرطوم پیلان را بیچانند
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی ار گفته***مر آن را چون زبان لاله ایزد لال گرداند

بلای بد بود حاسد به جان هر

که در عالم****دعاکن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند

حریف خویش چون پرمایه بیند خصم بی مایه****به بهتانی ازو طبع بزرگان را برنجاند
چو صبح ار صادق در این سخن روزم بود روشن****وگر چون گل دورویم باد غم بر گم بریزاند
کسان گویند ببردست مرسوم مرا خواه****بهدان کاین سخن را گوش من افسانه می داند
برین دعوی دلیلی گویمت از روز روشنتر****تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند
چو مرسوم مرا ز اول تو خود دادی یقین دارم****که شخصیت با همه حکمت چنین حکمی نمی راند
خدا تاندا گرفتن آنچه بخشد از ازل لیکن****نگیرد آنچه داد اول نمی گویم نمی تاند
خدا تاند که رنگ از لاله گیرد بوی از عنبر****ولی از فرط رحمت داده خود باز نستاند
چو بر حکم مجدد می رود تعلیق این مطلب****مگر تعلیق نو جان من زین بند برهاند
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید به حال من****وزان یک گریه ام تا حشر همچون گل بخنداند
ز فیض تست اینهم کز طریق عجز می نالم****که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بگریاند
کدامین یک بود زبینه از جود تو می پرسم****که بر چرخم رساند یا به خاک تیره بنشانند
خدا هر چند قهارست لیکن از پی روزی****عنان فیض خود از مومن و کافر نتاباند
تو مهری مهر نور خود به نیک و بد بیندازد****تو ابری ابر فیض خود بخار و گل بیاراند
ازان بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان****که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین****نیارد چون مگس لختی ز سختی سر بخاراند
الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید****پایی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند

قصیده شماره ۷۴: سرین دلبر من سیم ناب را ماند

سرین دلبر من سیم ناب را ماند****ز بسکه نرم و لطیفست آب را ماند

هنوز نامده در چشم من روز از هوش****به خاصیت همه گویی که خواب را ماند

درست نقطه سرخی که

در میان ویست***به جام سیمین گلگون شراب را ماند

کنار او همه رخشان میان او همه چین***بدن دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند

به ماه ماند و در وی نشان بوسه من***گمان بری کلف ماهتاب را ماند

شعاع او همه چشم مرا کند خیره***اگر غلط نکنم آفتاب را ماند

به روی یکدیگر افتد از دو سو گویی***که جمله دفتر اهل حساب را ماند

چو در ازار قصب یار سازدش پنهان***سهیل رفته به زیر سحاب را ماند

به روی او ز قفا طره نگارینم***غلاله های خطا بر ثواب را ماند

فراز تحسین یا نی نوبشته نفرین***به روی غفران یا نی عذاب را ماند

و یا به خر من نسرين ز بر به شکل کمند***همی نگون شده شاخه سداب را ماند

و یا به قرص قمر برهمی به هیات مار***به خویش حلقه زده مشک ناب را ماند

و یا به خیمه سیماب رنگ سیمین لون***همی ز عنبر سارا طناب را ماند

و یا به پز حواصل که برزده خرمن***پراکنیده پر غراب را ماند

و یا به برزو برو کتف پور کیکاووس***کمند پر خم افراسیاب را ماند

و یا به پهلوی بدخواه شه فراز رکاب***دوال خسرو مالک رقاب را ماند

خدایو راد محمدشه آفتاب ملوک***که برق او به و غا التهاب را ماند

بسان شیر دژ آگه بود پیاده شاه***به روز جنگ و عدویش کلاب را ماند

به هر کجا که فرازد خیام دولت و فر***بلند گردون بر آن قباب را ماند

سپهر توسن گویی بود کمیت ملک***که ماه یکشنبه به روی رکاب را ماند

نهیب تیغ ملک چیست بوم و جان عدو***که جای او بر و بوم خراب را ماند

بلارکش بود الماس رنگ و آتش فعل***ولی به واقعه لعل مذاب را ماند

به شیر ماند در خوردن و فش اندن خون***چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند

ز بسکه شادی خیزت عهد دولت شاه***همی معاینه

ثنا و منقبت من به چهر دولت شه***بر آفتاب درخشان نقاب را ماند

دوام دولت او تا گهی که حاجب او***بگوید ایدون یوم الحساب را ماند

قصیده شماره ۷۵: غم و شادیت که با یکدیگر آمیخته اند

غم و شادیت که با یکدیگر آمیخته اند***یا مه روزه به نوروز در آمیخته اند

در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می***راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند

تردماغ از می شب خشک لب از روزه روز***ورع خشک به دامان تر آمیخته اند

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح***ازدها با ید بیضا اثر آمیخته اند

همه را چهره چو صندل شده از ره زه ولی***صندلی هست که با دردسر آمیخته اند

مطرب و ناله نی واعظ و آوازه وعظ***لحن داود به صوت بقر آمیخته اند

تا چرا روزه به نوره ز در آمیخته است***خلق با وی ز سرکینه در آمیخته اند

همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند***روبهانند که با شیر ن ر آمیخته اند

باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون***نیمی از خلق بدو بیخبر آمیخته اند

روزه کس را ندهد چیز و کند منع ز خور***ابله آنان که بدو بی ثمر آمیخته اند

گرچه بر روزه به شورند هم آخر که سپاه***با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند

خوان نوروز پر از نعمت الوان با او***زین سبب مردم صاحب هن ر آمیخته اند

منع می هم ند زانرو با اه سپهی***همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند

زاهدان را اگر از سبحه کرامت اینست***که یکی رشته به صد عقده بر آمیخته اند

ساقیان راست ازین معجزه کز ساغر می***آب و آتش را با یکدیگر آمیخته اند

کرده در جام بلورین می چون لعل روان***نی نی الماس به یاقوت تر آمیخته اند

آتش طور عجین با ید بیضا کردند*** نار نمرود به آب خضر آمیخته اند

باده در کام فروریخته از زرین جام*** خاو ران گویی با باختر آمیخته اند

سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک*** تا به ساغر می مرجان گهر آمیخته اند

رنگ و بو داده به می لاله رخان از لب و زلف*** یا شفق

را به نسیم سحر آمیخته اند

کرده در جام هلالی می خورشید مثال***یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند
قطره یی آب بهم بسته که هیچش نم نیست***با روان آتش نمناک در آمیخته اند
آب بی نم نگر و آتش پر نم که به طبع***هر نمش را به هزاران شرر آمیخته اند
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه***رنگ آن اشک به خون جگر آمیخته اند
نی خبر می دهد از عشق و خیردار مباد***گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند
شکل ماریست که باده دهش نیست زبان***طبع زهرش به مزاج شکر آمیخته اند
چنگ در چنگ خوش آهنگی کز آهنگش***هوش شنوایی با گوش کر آمیخته اند
شاهدان بسته کمر کوه کشی را به میان***زان سرینها که به موی کمر آمیخته اند
هنت سین کز پی تحویل گذارند به خوان***گلرخان رنگی از آن تازه تر آمیخته اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین***هفت سین آسا با سیم بر آمیخته اند
گویی از لخلخه عود و سرایدن رود***بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
مهوشان قرص تباشیر ز اندام سفید***از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند***می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
گلعداران شکرلب به علاج دل خلق***هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض***نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
نقشبندان قضا بر ز بر دیبه خاک***نقشها تازه تر از شوشر آمیخته اند
جعد سنبل جو زره عارض نسین چو سپر***از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
مقدم اهل خرد غالیه بو بسکه به باغ***عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند
شجر باغ چمان از چه ز تحریک صبا***گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند

حجر از فرط لطافت ز چه ناید به نظر***گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند

چشم نرگس ز چه بر طرف چمن حادثه بین***گر نه چشمش به خواص نظر آ میخته اند

از مطر زنده

چرا پیکر بیجان نبات***دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند

شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن***نکته نافه به هر رهگذر آمیخته اند

آب هم‌رنگ زمرد شده از بسکه به باغ***حشر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند

بسکه در نشو و نمایند ریاحین گویی***طبعشان زاب و گل بوالشر آمیخته اند

سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن***رسته در رسته حشر در حشر آمیخته اند

گویی از خیل خدیوان معظم گه بار***نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند

خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف***روح پاکانش با خاک در آمیخته اند

جرات انگیز ز بس موقف رزمش گویی***خاکش از زهره شیران نر آمیخته اند

یک الف تره خشکیست به خوان کرمش***هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند

اجر یک روزه سگبان جلالش نبود***هر چه در خوان بقا ماحضر آمیخته اند

ابر و دریا نه ز خود اینهمه گوهر دارند***باکف داور فرخنده فر آمیخته اند

دوست سازست و عدو سوز همانا ز نخست***طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند

خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش***با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند

روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید***هشت جنت را زان یک اثر آمیخته اند

رقتی ار آتش قهرت شرری شد روشن***هفت دوزخ را زان یک شرر آمیخته اند

ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر***طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند

پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ***دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند

صارمت صاعقه خرمین عمرست مگر***جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند

نیزه از بسکه گشاید رگ جان پنداری***با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند

یابد آمیزش جان جسم یلان با جوشن***گویی ارواح بود با صور آمیخته اند

بسکه در خود یلان نیفکند جاگویی***خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند

تیرها بسکه نشیند به زره پنداری***عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند

پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ***روستم وار به خون پسر آمیخته اند

پسران دشنه فولاد □

ز سر گرمی کین***همچو شیرویه به خون پدر آمیخته اند

تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای***ماه نو گویی با باختر آمیخته اند

گاو سرگرز به دریای کفت پنداری***کوه البرز به بحر خزر آمیخته اند

گوهر نظم دلارای ترا قآنی***راستی گرچه به سلک گهر آمیخته اند

خازنان ملک از بهر خریداری آن***هر دو سطرش به دو مثقال زر آمیخته اند

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد***با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند

به دل و دست ملک بین که دُرّ و گوهر را***بسکه بخشیده چسان با مدر آ میخته اند

تا که همواره ز همواری و ناهمواری***که به نیک و بد دور قمر آمیخته اند

تلخی کام بود لازم شیرینی عیش***شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند

تلخی کام تو دشنام تو بادا به عدو***گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند

و انچنان عیش تو شیرین که خود اقرار کنی***که ازو شربت جان بشر آمیخته اند

قصیده شماره ۷۶: دلی که هر چه کند بر مراد یار کند

دلی که هر چه کند بر مراد یار کند***نخست ترک مراد خود اختیار کند

گرچه ترک مراد خود اختیاری نیست***که عاشق آنچه نماید به اضطرار کند

غریب را که به غربت اسیر یاری شد***که گفته بود اقامت در آن دیار کند

به اضطرار کمندش برد به جانب شهر***غزال را که به صحرا کسی شکار کند

ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند***جز آنکه گردن طاعت نهاد چکار کند

ز قید صورت و معنی کسی تواند رست***که در هوای یکی ترک صد هزار کند

نخست آیت فرقان عاشقی حمدست***که حمد پیشه کند هر که رو به یار کند

نه با ارادت او نام مال و جاه برد***نه با محبت او فکر ننگ و عار کند

بلاست يکه سواری ستاده در صف عشق****کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند

محیط دایره آن کس به سر تواند برد****که پای جهد چو پرگار استوار کند

نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد****که هر که می طلبد صبر بر خمار کند

نه رستمست کسی کز مصاف رویین تن****سپر بیفکند و ترک کارزار

کند

نه عاشقست چو بلبل کسی به صورت گل**** که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
به کیش عشق کمان وار گوشمالش ده**** چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
به اتفاق بزرگان کسیست طالب گنج**** که مشت تا به کتف در دهان مار کند
کسیست طالب یوسف به اعتقاد درست**** که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیلی نما چو اسماعیل**** ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند
چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم مهر**** به صد بلا اگرم عشق او دچار کند
هزار گونه جفا دیدم از جهان و هنوز**** دلم متابعت مهر آن نگار کند
نگار نام بتست و بتی بود مه من**** که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
دمیده مشک خطش گویی آن دو آهوی چشم**** بر آن سرست که مشک خود آشکار کند
رخس سیه شده اندک ز همنشینی زلف**** سیاه کار نکو را سیاه کار کند
به ملک روم اگر چین زلف بگشاید**** فضای مملکت روم زنگبار کند
به وقت ناز چو کاکل به روی پیریشد**** چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
چو شام تیره حصاری کشد ز چنبر زلف**** چو ماه چارده جا اندران حصار کند
به وصل عکس رخ او به هجر خون دلم**** به هر دو وقت مرا دیده لاله زار کند
به حيله کس نتواند برو چشاند زهر**** که زهر را لب او شه خوشگوار کند
مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسان است**** که او به چهره خزان مرا بهار کند
و گر بهشت دهندم کناره می گیرم**** در آن زمان که مرا -ای درکنار ند
هر آنکه هست خریدار ماه صورت او**** فلک ز مهر بر او مشتری نثار ند
چگونه در شب تاریک خوانمش بر خویش**** که جلوه رخ او لیل را نهار کند

دكان مشك فروشت گویی آن سر زلف***که طبله طبله برو مشك چین قطار کند

خليفة شب و روزست زانکه گیتی را***به چهره روشن سازد به طره تار کند

جبر بوسه زند بر لب و دهان کسی*** که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
کهنه بنده خسرو مهینه خواجه عصر*** که روزگار به ذات وی افتخار کند
فضای مملکت عصر را مساعی او*** بدان رسیده که آزرم قندهار کند
به روز همتش ار دانه بر زمین پاشند*** هنوز ناشده در خاک، برگ و بار کند
کس ار به باع برد نام او عجب نبوذ*** که مرغ مدحش از اوج شاخسار کند
ز شرم همت او بحرهای عرق ریزند*** اگر به عزم سفر رو سوی بحار کند
و گر زبانه کشد تیغ او به بحر محیط*** هر آنچه آب بود اندرو بخار کند
همین نه مدحت خسرو کند به بیداری*** که چون به خواب رود مدح شهریار کند
به حزم توسن اجرام را نماید زین*** به بخت بُختی افلاک را مهار کند
به تیغ روز و غا ملک را سمین سازد*** به کلک گاه سخا گنج را نزار کند
چنان بود کف او زرفشان ز فرط کرم*** که نامه را گه تحریر زرنگار کند
عدو ز فکرت شمشیر او به روز نبرد*** اگر به خلد برندش خیال نارند
به روز رزم که گردون سیاه پوش شود*** ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند
بر آفتاب شود شاهراه منطقه گم*** همی ز هر طرف آسیمه سر مدار کند
ز بسکه حادثه بارد ز آسمان به زمین*** زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
امل به روز بقا خنده قاه قاه زند*** اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند
به گرد معرکه کرده ن ستاده سرگردان*** که در میانه اگر گم شود چه کار کند
سپهر پشت نماید زمین شکم دزد*** دمی که دست بر آن گرز گاوسار کند
سنان نیزه او را زمانه از سر خصم*** گمان شاخ درختان میوه دار کند
زهی سخای تو چندان که حرص همت تو*** گهر ز سنگ و زر از خاک شوره زار کند

مخالفت چو شود کشته سرفراز ترست*** از آنکه جا ز زمین بر فراز دار کند

به چشم

فتنه که در خواب باد تا محشر****بلا رکت اثر برگ کو کنار کند
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش****که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن****که عنکبوت نیارد مگس شکار کند
به ضرب آهن تیغش بر آری از دل سنگ****به سنگ خصمت اگر جای چون شرار کند
حساب نیک و بد خلق را به روز جزا****به نیم لحظه تواند که کرد گار کند
ولیک روز جزا زان دراز شد کایزد****عطا و جود تو را یک به یک شمار کند
بزرگوارا این خدمت ز بیجایی****بدان رسیده که از مملکت فرار کند
نه آتشت که بالا رود به چرخ اثیر****نه صرصرست که در بحر و بر گذار کند
نه شیر شوزه که در بیشه معتکف گردد****نه مار گرزه که آرامگه به غار کند
نه قمری است که بر شاخ سرو گیرد جای****نه مرغ زار که مأوا به مرغزار کند
نهنگ نیست که ساکن شود به لجه بحر****نه پلنگ نیست که مسکن به کوهسار کند
فرشته نیست که بر آسمان گشاید بال****نه ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه خاک تاری تا رو نهد به مرکز خویش****نه آب جاری تا جا به جویبار کند
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد****نه جان پاک که بی جایی اختیار کند
نهنگ لجه فضلست و دست او دریا****نه از آن عزیمت دریا نهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود در شاهوار سخن****نه جایگه به صدف دُر شاهوار کند
گرفتم آنکه بود مهر نوربار هنر****نه جایگه به فلک مهر نور بار کند
ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید****به خانه یی چو چهارم فلک مدار کند
حکیم گوید کاینده را همی زبید****که حال خود را از رفته اعتبار کند
هزار خانه و کشور بدان کسی دادی****که مرگشان به دو قرن دگر شکار کند

همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدای*** که انقلاب جهان هر دو را غبار کند

مگر مدایح

من در زمانه ماند و بس***کش از محامد تو چرخ یادگار کند

سپهر از آن همه دلکش قصور محمودی***به مدح عنصری امروز افتخار کند

جهان از آن همه آواز سنج سنجرشاه***به شعر انوری امروز اختصار کند

بسی ز بخت خود اندر زمانه نو میدم***مگر که لطف تو بازم امیدوار کند

به هر که تا که بود نام از یسار و یمین***قضا یمین ترا مایه یسار کند

قصیده شماره ۷۷: هر کرا ایزد اختیار کند

هر کرا ایزد اختیار کند***در دو گیتیش بختیار کند

وانکه را کردگار کرد عزیز***نتواند زمانه خوار کند

بس نماید مدار چرخ کهن***تا یکی را جهان مدار کند

صه چون شاه خاوران ملک***که بدو ملک افتخار کند

قهرمان میرزاکه از سخطش***ملک الموت زینهار کند

آنکه چون پا به کارزار نهد***بر بداندیش کارزار کند

خنکش از گرد در بسیط زمین***هر چه دشت است کوهسار کند

تبرش از سهم در دیار عدو***هر چه چشمست اشکبار کند

تیغش ار نیست نو بهار چرا***دامن خاک لاله زار کند

باش تا بوم روم را ز غبار***تیره چون اهل زنگبار کند

باش تا عزم مملکت گیرش***فتح کشمیر و قندهار کند

باش تا موکب جهانگردش***عزم فرغانه و حصار کند

جیشش از مور تیغ و مار سنان***پهنه را پر ز مور و مار کند

قتل و تاراج و اخذ مال و منال***به یکی حمله هر چهار کند

در مذاق عدو مهابت او***شهد را زهر ناگوار کند
دشمن از ملک او برون نرود***مگر از این جهان فرار کند
نفس باد عنبرین گردد***چون به خاک درش گذار کند
با تن دشمنان ک ند قهرش***آنچه با پرنیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش***آنچه با بوستان بهار کند
کس نیارد که تا به روز شمار***جود یک روزه اش شمار کند
آفتابست بر فراز سپهر***جا چو بر خنگ راهوار کند
ای امیری که یک پیاده[□] تو***کار یکم مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست***کش نه رای تو آشکار کند
نبرد جان عدو ز سطوت تو***گر ز پولاد صد حصار کند
فلک سفله را قضا نه عجب***گر به کاخ

تو پرده دار کند

لاجرم عنكبوت پرده زند***چون نبی جایگاه به غار کند

بس عجب نیست کز رعایت تو***پشه سیمرخ را شکار کند

در صف کینه خنجرت کاری***با تن خصم نابکار کند

کافریدون به خیره سر ضحاک***همی از گرز گاو سار کند

گوش آفاق را مشاطه صنع***از عطای تو گوشوار کند

شهریارا سزد که دولت تو***فخر از صدر روزگار کند

دولت تست چرخ و او اختر***چرخ از اختر افتخار کند

آن امیری که کوه را سخطش***همچو سیماب بی قرار کند

آنکه در چشم فتنه انصافش***اثر برگ کوکنار کند

خرد پیر را کیاست او***سخره طفل شیرخوار کند

بحر عمان کهین عطیه اوست***که به هنگام اضطرار کند

ورنه در یک نفس دو عالم را***خود به یک سایی نثار کند

حزم او آبگینه را به مثل***همچو البرز استوار کند

نکنند تکیه بر کسی الاک***تکیه بر عون کردگار کند

به دو انگشت نی سرانگشتش***کار صد تیغ آبدار کند

هست یک تن ولی به جودت رای***روز کین کار صد هزار کند

ابر دستش به دشت اگر بارد***دشت را بحر بی کنار کند

خسروا به که در محامد تو***فکر قاآنی اختصار کند

تا همی خاک را عبیر آگین***نفس باد نوبهار کند

ابر اردیبهشت بستان را***مخزن در شاهوار کند

دولت را چو حزم آصف عهد***ملک العرش پایدار کند

قصیده شماره ۷۸: قضا چو مسند اقبال در جهان افکند

قضا چو مسند اقبال در جهان افکند***به عزم داوری شاه کامران افکند

ابو الشجاع حسن شه که شیر گردون را***مهابتش تب و لرز اندر استخوان افکند

تهمتی که به یک چین چهره سطوت او***هزار لرزه بر اندام آسمان افکند

دلاوری که ز یک خم خام پر خم و تاب***هزار سلسله بر بال کهکشان افکند

به نیم کاوش فکرت ز رای موی شکاف***هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند

ز قطره ای که چکد ز ابر دست او بر خاک***توان بنای دو صد بحر بیکران افکند

فتد ز کاخ وی ار سنگ ریزه یی به زمین***ازو اساس جهان دگر توان افکند

تنی که کرد خیال خلاف او به ضمیر***اجل به دوده او مرگ ناگهان افکند

ز بس که دهره او بحر بهرمان

آورد***به دهر طنطنه در کان بهرمان افکند

گره گشود ز کار زمانه شمشیرش***گره چو در خم ابروی جانستان افکند

فلک ز بهر زمین بوس آستانه او***به لابه خود را در پای پاسبان افکند

بر آستان ز فرومایگی چو بار نیافت***به عذر فعل خطا خاک در دهان افکند

تویی که ابر کفت دوده دنائت را***ز یک افاضه فیضی ز خانمان افکند

تویی که نسخه دیباچه جلادت تو***حدیث رستم دستان ز داستان افکند

اساس فتنه برافتاد آن زمان ز جهان***که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند

سنان قهر تو در خرق و التیام فلک***حکیم فلسفه را باز در گمان افکند

نبرد خون عدو آنچه روزکین بر خاک***پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند

حسامت از تب لازم چو گشت لاغر و زرد***پی علاج خود از چهره ناردان افکند

فضای درگهت از نه فلک وسیع ترست***عجب که وقعه درین تیره خاکدان افکند

نیام تیغ تو آن برغمان تیره دلست***که گاه کینه وری دوزخ از دهان افکند

بلارک تو اگر نیست خیره سر بهمن***گذر ز بهر چه در کام برغمان افکند

زمانه عرض غلامان درگهت می داد***سپهر خود را دزدیده در میان افکند

شها ز قهر پرندوش آتشین آهم***شرار در دل ابنای انس و جان افکند

روا مدار که خلقی زنند شکرخند***که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند

کسی که معدن چندین هزار فضل بود***نشایدش به چنین رنج بیکران افکند

ز من جهانی در خنده زانکه سطوت تو***به سرخ چهره من رنگ زعفران افکند

ز یک شکنج به روی مهابت تو به من***دو قوم را به گمان عقل نکته دان افکند

یکی بر آنکه به ظاهر ز بهر سود نهان***به نام او ملک این قرعه زیان افکند

برای برتری پایه سایه بر سر او***همای تربیت شاه کامران افکند

یکی بر آنکه به باطن شه از ظهور خطا***مرا ز چشم مقیمان آستان افکند

قهر بارخدایی بسان بارخدای***چو پست پایه عزازیلش از جنان افکند

به راستی که خود اندر تحیرم که ملک***به من ز بهر چه این خشم ناگهان افکند

خلاصه کز پی تشکیک خلق از در لطف***به ناتوان تن من خلعتی توان افکند

به دهر تا که سرایند ان س و جان که رسول***صلای دین شریعت در انس و جان افکند

ز امن عدل تو افکنده باد رسم ستم***چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

قصیده شماره ۷۹: آدمی باید به گیتی عمر جاویدان کند

آدمی باید به گیتی عمر جاویدان کند***تا یکی از صد تواند مدح آقاخان کند

محکمران خطه کرمان که ابر دست او***خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند

در بر او کمترست از پیر زالی پور زال***او ز کین گر بهر هیجا جای بر یکران کند

خضم را گو پیش تیغش جوشن و خفتان میرس***مرگ را کی چاره هرگز جوشن و خفتان کند

خنجر آتش فشانش از لباس زندگی***خضم راعریان کند چون خویش راعریان کند

صیت اه بگرفت م یتی را چو ور مهر و ماه***نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند

خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان***واسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند

گردش چشمش به یک ایمای ابرو گاه خشم***موی مژگان را به چشم بدکنش سوهان کند

خود به سیر لاله و ریحان ندارد احتیاج***کز نگاهی خاک و گل را لاله و ریحان کند

آب تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد***هر کجا ویرانه آری آبش آبادان کند

نسبت جودش به عمان کی دهم کاو هر زمان***جیب سائل را ز گوهر غیرت عمان کند

اوج ردون در حضيض جا او مشکل رسد***بر فلک بیچاره خود را چند سر گردان کند

نرم گر دد خصم شوم از ضرب گرز او چو موم***گر برآز آهن دل از رو پیکر از سندان کند

چرخ با وی چون ستیزد کانکه خاید پتک را***ز ابلهی بیچاره باید چاره دندان کند

صاحباً قآنی از شوق تو در اقلیم فارس***روز و شب در دل خیال

یاد آن شب کز خیالت چشم من پر نور بود***تیره چشمم را ز سیل قطره چون قطران کند
عیش آن شب را اگر با صد زبان خواهد بیان***نیستش پایان و گر خود عمر بی پایان کند
دارد از جود دو دست آرزو یکدست فرش***تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند
هم ز بهر گلرخی کز وی و ناقم گلشنست***تحفه یی باید که او را همچو گل خندان کند
تحفه اش شالیست تا سالی ببندد بر میان***برتری زامثال جوید فخر بر اقران کند
خود تو دانی گر دلی باشد مرا در پیش اوست***اختیار او راست گر آباد و گر ویران کند
من به قدر همت خود کردم استدعا و تو***هممت دیگر ندانم تا چه حد احسان کند
باد دور دولت ایمن ز کید روزگار***تا به گرد خاک ساکن آسمان جولان کند

قصیده شماره ۸۰: ن هرچون نیرگ سازد چرخ چون دستان کند

ن هرچون نیرگ سازد چرخ چون دستان کند***مغز را آشفته سازد عقل را حی ران م ند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد***این قبای کامرانی در بر نادان کند
گاه آن بر خواری دانا دو صد بهتان زند***گاه این بر یاری نادان دو صد برهان کند
در بر دانا اگر ببند لباس عبقری***تارتارش را به سختی اره و سوهان کند
بر تن نادان اگر یابد پلاس دیلمی***موی مویش را به نرمی توزی و کتان کند
گاه به کین ناصر خسرو فروبندد کمر***تا مر او را در بدخشان محبس از یُمگان کند
گاه سعایتها کند دربارۀ مسعود سعد***تا مر او را در لهاور سکنه در زندان کند
گاه نماید انوری را سخره او باش بلخ***تیره رای روشنش را چون شب تاران کند
گاه کند فردوسی فردوس فکرت را غمین***تا مر آن میمندی ناپاک را شادان کند
گاه در بزم امیری لولوی همچون مرا***همچو لالا زیر دست لولی کرمان کند

تا نپنداری کنون کفران نعمت می کنم***نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند

چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال و اند***مدح

بی انعام گوید شکر بی احسان کند

گر سگی یک هفته بر خوانی نیابد استخوان***از پی تحصیل ستخوان ترک آن سامان کند

آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد***رو به درگاه فلان از خدمت بهمان کند

چون سگان راضی بدم بالله به جای نان خشک***میر دیرینم غذا از پاره[□] ستخوان کند

تا نگوید جاهلی در حق من کاین ناسپاس***از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند

کس شنیدستی چو من هر بامداد از فرط جوع***قرصه[□] خورشید تابان را خیال نان کند

کس شنیدستی چو من بی خرگه و بی سایبان***در صحاری جایگه ایام تابستان کند

کس شنیدستی چو من در سرد فصل مهرگان***بر شواحق خواجگه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من***در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند

دوش گفتم با خرد کای آفتاب همت***خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند

تا یکی برق سحابی گر همی بینم ز دور***جان عطشانم گمان چشمه[□] حیوان کند

با چنین شعری که گر بر خاره بر خواند کسی***لب گشاید وافرین بر قدرت یزدان کند

کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا***از کرم مرهم گذارد وز وفا درمان کند

کیست کز نیشم نماید نوش و از خارم رطب***محنتم را چاره سازد مشکلم آسان کند

صاحبی کو تا ز بهر دفع ماران عجم***نطق را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند

عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس***هم مگر بوالفضل راد از فضل بی پایان کند

آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل***ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند

آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند***آنکه ظقت در فصاحت مءیه بر سحبان کند

آنکه تبال خلافتش بر تن اهل نفاق***صد هزاران تیر تیزی از رگ شریان کند

آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق***صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند

دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند***طبع رادش در

کرامت فخر بر قاآن کند

گفت او برهان گفت عیسی مریم بود****رای او اثبات دست موسی عمران کند
خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان****هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند
جهدها دارد جهان تا درگه عالیش را****قبله احرار سازد کعبه ایمان کند
آسمان قدر را باد فریدی همچو من****خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران****بی قرینی چون مرا دست افکن اقران کند
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال****روح را سندان نماید مژه را پیکان کند
باش تاختلی سمنش از غبار کارزار****طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند
باش تا بینی ز لاش شیر مردان ختن****دیو و دد را تا قیامت ناچخش مهمان کند
باش تا از بانگ شیپورش به مرز قندهار****هر نفس افغان خدا از بیم جان افغان کند
باش تا شیران تبت را کشد در پالهنک****واهوان تبتی را شیر در پستان کند
سعیهها دارد فلک کز همت صاحبقران****بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
تا همی گوی زمین زیر فلک ساکن بود****تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند بر خورد****بر دلیران ملک بخشد زر دهد فرمان کند

قصیده شماره ۸۱: آنچه با برگ درختان ابر نوروژی کند

آنچه با برگ درختان ابر نوروژی کند****با تهیدستان کف فیاض فیروزی کند
زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او****بخت هر روز آشکار آیات فیروزی کند
هست چهرش گنج فیروزی و گردد آشکار****هر کرا آن گنج روزی خدا روزی کند
آفتاب روی جانبخش به هر مجلس که تافت****شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدای****قهر جباریش اگر عزم جهانسوزی کند

سنگلاخ کوهساران را تواند زیر پای***باد رفقش نرمتر از قاقم و توزی کند

ای که هر کس یاد جودت کرد یزدان تا به حشر***بی نیازش زاکتساب رنج هر روزی کند

گر بخواهد پیر عقلت دانش آموزد خطاست***طفل

نتواند به لقمان حکمت آموزی کند

چنگ عزراییل گویی در دم شمشیر توست***زان بمیراند جهانی را چو کین توزی کند

گر به شکل گوژ خواهد به سطح کاخ تو***گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند

عقل داند عین نقص است از فضولی نطفه یی***از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند

یا چو خیاطست تیغت کز حریر سرخ خون***حصم را بی رشته و سوزن کفن دوزی کند

سرور را سرسبزی بخت سرافراز تو نیست***ذره چون شمسی نماید سبزه کی توزی کند

شهد گفتار توزه کزدم اهواز را***در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند

گنج هر روزیست جودت وانکه را روزی شود***رحمت حق بی نیاز از رنج هر روزی کند

شیر چرخ از مهر و مه قلاده سازد ماه و سال***بویه در نخجیر گه روزی ترا یوزی کند

هر که روزی پوز جنبانده بد گوید ترا***چون سگ آلوده دهان از باد بد پوزی کند

از پی خاموشی جاوید فرماید خدای***تا بر اطراف دهانش مرگ بتفوزی کند

عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم***جمع مردد ناه نردی وه دوزی کند

قافیه تنگست و من دلتنگ تر زانرو که طبع***خواهد استیفای وصفه بهر بهروزی کند

می تواند وضع لفظ خوش ز بهر قافیه***هم بود از کودنی گر قافیه بوزی کند

مرچه برخی از قوافی نیز زشت افتاد لیک***با قبولت چون رخ زیبا دل افروزی کند

تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر***چون به زیر لب ثنای ابر نوروزی کند

غنچه سان خندان و کامش پر ز مروارید باد***چون صدف هر کاوبه مدحت گو هراندوزی کند

قصیده شماره ۸۲: هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود***کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود

آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست***ترکی و ترک لابد بیدادگر بود

در ملک حسن شاهی زان شور و شرکنی***شک نیست حس چونین با شور و شر بود

شمشاد مهرچهری و خورشید مه جین***مانات مهر مادر و ماهت پدر بود

باور نیفتم که بدین حسن و دلبری***نقشی به چین و سروی در غاتفر بود

در چین

و کاشغر ز پی چون تو دلفریب***همواره پای اهل نظر رهسپر بود
ورنه چو بست صورت با چون تویی وصال***خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود
هرجا که جلوه ساز کنی گشت قندهار***هر جا خرام ناز کنی کاشمر بود
هر گه به زلف شان زنی تبتست کوی***ور بر کشی نقاب سرا شوستر بود
رویت به نور با مه گردون برابرست***زلفت به رنگ دایه مشک تتر بود
ماه فلک نه حاشاکی مشک پرورد***مشک تتر نه کلاکی با قمر بود
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه***بر جرم روشنش زره از مشک تر بود
چندان که وصف خوبی یوسف نموده اند***ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود
یوسف اگر به چاهی وقتی نهفت چهره***چاهی ترا به گرد زرخ مستتر بود
یاقوت را به گونه همی ماند آن دو لب***الا که در میانش دو رشته گهر بود
پر حلقه طره تو کتاب مجسطی است***سر داده بسکه دایره یک با دگر بود
کزدم سپر به سالی یک مه شد آفتاب***دایم بر آفتاب تو کزدم سپر بود
(ر حیرتم که چشم تو ماند از چه رو سقیم***با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
داند دل جریح که گاه نگه ترا***در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود
د ر زیر دام زلف تو از خال دانه ایست***کاین دانه دام مردم صاحب نظر بود
قدت صنوبرست و ندیدم صنوبری***کوهیش بر به زیر و مهی بر زبر بود
باشد به حکم عادت سیم و کمر به کوه***چونست کوه سیم ترا در کمر بود
پیمای نیست کوه سرین تو در خرم***لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود
بلور ساده است که چونین ز عکس او***روشن سر او بام و در و بوم و بر بود
اندر ازار سرخ بجای سرین تو***نسرین به بار و سیم به خروار در بود

مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام***همچون گدای گرسنه دل

در به در بود

بی زر به کف نیاید سیم تو مر مرا***اشکی بسان سیم و رخی همچو زر بود

با زر چهر و سیم سرشکم بود محال***کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود

من آن زمان که دادم تن در بلای عشق***گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود

چون نیست در کنارم سروقدت چسود***گر بی تو از سرشک کنارم شمر بود

ای غیرت ستاره ز هجر تو تا به کی***شب تا به صبح چشمم اختر شمر بود

یک ره در آ به کلبه مسکین اگر چه تو***قدت بزرگ و کلبه ما مختصر بود

چندین متاز توسن و دل را مکن خراب***زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود

آخر نه خانه دل ما ملک پادشاست***دانی که شاه از همه جا باخبر بود

شاهنشاه زمانه محمد شه آنکه مهر***هر صبح از سجود درش مفتخر بود

گیهان خدای آنکش در حل و عقد ملک***دستی قضا به قدرت و دستی قدر بود

ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق***دارای ملک و ملت خیرالبشر بود

د ر روز کین به نهب روان گفستی اجل***تیغ خمیده قامت او را پسر بود

گردون به کاخ دولت او چیست قبه ایست***گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود

جویست از محیط عطایش هر آنچه یم***خشک و ترش به خوان کرم ماحضر بود

از مهر او بهشت برینست یک ورق***وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود

صدره به چرخ نازد خاک از برای آنک***رامش در او گزیده چنین تاجور بود

د ر روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می***دستش هماره حامله خیر و شر بود

وقتی که جام جوید گوهرفشان شود***وقتی که تیغ گیرد دشمن شکر بود

هرجا به عودسوزی رامش طلب کند***هرجا به کینه توزی پرخاشخر بود

جامش موالیان را کوثر شود به طعم***تیغش مخالفان را سوزان سقر بود

تا از پس شکوفه شجر بارور شود***یارب نهال دولت او

قصیده شماره ۸۳: هر کرا دل سپیدکار بود

هر کرا دل سپیدکار بود***با سیه طرگانش یار بود
شود از قید کفر و دین آزاد***بسته هر دل به زلف یار بود
به کمند بتان گرفتارست***زی من آن کس که رستگار بود
چون به کاری نهاد باید دل***خود ازین خوبتر چکار بود
زنده یی را که میل خوبان نیست***مرده است ارچه زنده وار بود
تجربت رفت و جز به عشق بتان***مرد را فوت روزگار بود
خاصه چون یار من که از رخ و زلف***رشک کشمیر و قندهار بود
چین زلفش حصار ماه و به حسن***شور چین فتنه حصار بود
گرد رخ زلفکانش پنداری***روم محصور زنگبار بود
یا همی صف کشیده بر در چین***از دو سو لشکر بهار بود
قامتش یک بهشت سرو و به سرو***کی شقیق و بنفشه یار بود
عارضش یک سپهر ماه و به ماه***کی زره زلف مشکبار بود
لبش اهواز نیست لیک در او***شکر و قند بار بار بود
چشمش آهوست در نگاه اگر***دیدی آهو که جان شکار بود
زلفش افعی بود گر افعی را***هیچگه لاله در کنار بود
چشم او کافر آمدست و چسانش***تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگسست از مژه چون***گرد نرگس دمیده خار بود
لب او لعل و لعل کس نشنید***صدف در شاهوار بود

غیغیش چاه گفتم ار به مثل***چاه را ماه در جوار بود

رخ او لاله است و این عجیبت***کز رخس لاله داغدار بود

تخم فتنه است خال و در ره دل***رخ رنگینش فتنه زار بود

دیدم آن چهر و زلف و دانستم***صبح را پرده شام تار بود

بجز از چشم او ندیده کسی***ترک بی باده در خمار بود

وصف چهرش نگفته دفتر من***همچو ارژنگ پرنگار بود

به لب لعل او اشارت کرد***کلک من زان شکرنتار بود

وصف چشمش نموده ام زانرو***سخنم سحر آشکار بود

دیده روی ستاره کردارش***چشمم از آن ستاره بار بود

به خیال دو زلف و سبز خطش***خاطرم پر ز مور

فکر مژگانش در دلم بگذشت***سینه ام زان سبب فکار بود

دیدم آن روی کاو مرا دیگر***نه گلستان نه نوبهار بود

کز بهار و چمن فراغت نه***هر کرا چشم پرنگار بود

کی چمیدن کند چو قامت یار***سرو گیرم به جویبار بود

کی دمیدن کند چو طلعت دوست***لاله گیرم که در ایار بود

کی بود همچو ترک من خندان***کبک گیرم به کوهسار بود

کی خرام آورد چو دلبر من***گیرم آهو به هر دیار بود

گفتم از چشم همچو اوست گوزن***کی قدح گیر و میگسار بود

در خرامست گر تذرو چو دوست***کی زره پوش و کین گذار بود

ترک من نوش جان و نوش لبست***خاصه وقتی که باده خوار بود

وقتی ار شورشی کند سهلست***کانهم از تلخی عقار بود

کبک و گور و گوزن و نیک تذرو***یار خوشتر ز هر چهار بود

گلشنی نوشکفته است و لیک***هر کنارش دو صد هزار بود

سر نهد در کف ارادت او***هر کرا در کف اختیار بود

دلفریبست گاه بردن دل***حیله پرداز و سحرکار بود

زره رستمست زلفش و دل***همچو خود سفندیار بود

سنگ در سنگ سنگ در دل کوه***واو بر این هر سه کامگار بود

لیک سنگش به زیر سیم نهان***کوه سیمینش در ازار بود

کشد این کوه را به هر طرفی***با میانی که موی وار بود

تن ما نیست آن میان نحیف***اینقدر از چه بردبار بود

وین عجب کش گه خرام آن کوه***همچو سیماب بیقرار بود

راست پنداری از نهیب ملک***پیکر خصم نابکار بود

دادگر آفتاب ملک و ملک***کش فلک خنگ راهوار بود

شاه فیروز فر فریدون شه***کافریدونش پرده دار بود

آنکه در پیش شیر شادروانش***بی روان شیر مرغزار بود

روز کین از سنان نیزه او***جرم گردون به زینهار بود

هرکجا تافت رای روشن او***قرص خورشید سخت تار بود

بخت او را اگر کنند لبوس***فر و اقبالش پود و تار بود

عدل او دهر را شدست پناه***تیغ او ملک را حصار بود

چون ز آهن کند حصار کسی***لاجرم سخت استوار بود

منصب

خود به تیغ او سپرد***اجل آنجا که کارزار بود
جان کش از دست تیغ او نبرد***خصم اگر یک اگر هزار بود
کوه بینی درون بحر چو او***در کفش گرز گاوسار بود
آفتابست بر سپهر برین***چون به خنگ فلک سوار بود
با کف درفشان بود چو سحاب***چون که بر تخت روزبار بود
عالمی را یسار داده یمینش***که یمینش جهان یسار بود
جام بلور در کفش گویی***آفتابی ستاره بار بود
ابر جوشنده ایست ناشر گنج***گر به رامش درونش یار بود
ببر کوشنده ایست ناهب جان***چون خداوند گیرودار بود
بحر آنجا همی کند افغان***چرخ اینجا به زینهار بود
معدن آن جا فقیر و مفلس گشت***دشمن اینجا ضعیف و زار بود
اندرین هر دو وقت دشمن و دوست***لاجرم صاحب اقتدار بود
دوستان بر به تخت دارایی***دشمنان بر فراز دار بود
زر به هر جا بود عزیز آید***جز که در دست شاه خوار بود
عدل او را درون چشم فتن***اثر برگ کوکنار بود
دشمن گوهرست و سیم کفش***چون که بر تخت زرنگار بود
عالم خلق را چو درنگری***از وجود وی افتخار بود
وصف او کس یکی ز صد نکند***و قتش ار تا صف شمار بود
لیک قصد من آنکه داند خلق***کز مدیح ویم دثار بود
نه فلگ را به گرد مرکز خاک***تا روان روز و شب مدار بود

بر سر خلق و حکم جاویدان***حکم فرما و تاجدار بود

قصیده شماره ۸۴: هرجا که پارسی بت من جلوه گر شود

هرجا که پارسی بت من جلوه گر شود***بس شیخ پارسا که به رندی سمر شود

گر در طراز شاهد من بگذرد به ناز***از طلعتش طراز طراز دگر شود

و ر بگذرد به عزم سیاحت به روم و چین***هرجا بتی است سنگدل و سیمبر شود

و ر بنگرد به باغ گل از بهر دیدنش***با آنکه جمله روست سراپا بصر شود

زان رو به چشم من مژگان نیشتر شده***تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود

یزدان که آفریده مژه بهر پاس چشم***پس چون همی به چشم مرا نیشتر شود

زان

نیش تر چو شیشه[□] حجام هر دم[□] لیریز خون دو دیده[□] حسرت نگر شود

در موج خون دو دیده[□] من ماندی بدن[□] کوه عقیق سایه فکن در شمر شود

ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن[□] زان پیش کاب دیده[□] من پرده در شود

بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو[□] تاکی چو روی و موی تو زیر و زبر شود

زیر و زبر همی چکنی روی و موی خویش[□] مگذار ابر تیره حجاب قمر شود

حالم تبه نخواهی خال سیه بیوش[□] کان دانه دام مردم صاحب ظر شود

رخسار آبدار تو در زلف تابدار[□] ماند به گرد ماه که کژدم سپر شود

کژدم سپر شود مه گردون وای شگفت[□] در پیش گرد ماه تو کژدم سپر شود

بیداد گرچه عادت ترکان بود[□] ترکی ندیده ام چو تو بیداد گر شود

هر جا که قدفرازی جانها هبا بود[□] هر جا که رخ فروزی خونها هدر شه رد

با آنکه از غم تو به عالم شدم علم[□] هر روز حال من علم الله بتر شود

دل رند و لاابالی و شیدا شد از غمت[□] خرم غمی که مایه چندین هنر شود

تو دل بری و روزی ما خون دل بود[□] تو می خوری و قسمت ما در دسر شود

گویی دو چشم من شمری پر کواکبست[□] هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود

آیی شبی به دامنم ای کاش مرا[□] تا دامنم ز سروقدت کاشمر شود

زی مرز غاتفر به ساحت چرا رویم[□] هر جا تو پرده برفکنی غاتفر شود

و ر نسخه یی برند ز رویت به زنگبار[□] یغما شود حصار شود کاشغر شود

چونان که سیم اشک من از رنگ لعل تو[□] مرجان شود عقیق شود معصفر شود

ای ترک جز لب شهدالله نیافتم[□] شهدی که پرده دار سی و دو گهر شود

جز زلف تیره[□] تو ندیدم که زاغ را[□] ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود

آهو کند ز خون جگر مشک و مشک را***زاهوی مشکبار تو خون در جگر شود

خالت به زیر زلف

گريد به رخ چنانك***هندويي از حبش به سوي شوستر شود

تركا توبي كه از دل سخت بر آب جوي***افسوني ار دمنده به سختي حجر شود

يا حسرتا بدين دل سختي كه مر مر است***مشكل كه تير ناله مكارگر شود

از عشق روي و موي تو بي خواب و خور شدم***وين عيش عاشقست كه بي خواب و خور شود

برخيز و مي بياور و بنشين و بوسه ده***تا جيب و آستين و لبم پر شكر شود

يك ره ميانه بزم به عشرت كمر گشاي***تا بويه دست من به ميانه كمر شود

از فر بخت تخت سليمان دهم به باد***گر دل مرا به مور خطت راهبر شود

طوبي لك اي نگار بهشتي كه قامت***طوبي صفت هماره به خوبي سمر شود

برجه بيا بگو بشنو مي بده بنوش***مگذار عمر بر سر بوك و مگر شود

وز بهر آنكه رنج جهانت رود زياد***چندان بخوان مديح ملك كت ز بر شود

تا تنگ شكرت كه در آن جاي بوسه نيست***باشد كه بوسه جاي شه نامور شود

شاه جهان فريدون كاندر صف نبرد***گردون چو گرد خنگ ورا بر اثر شود

آن بوالمظفري كه غبار سمنده او***هنگام وقعه سرمه چشم ظفر شود

نه وهم با ركايب او همعنان رود***نه چرخ با عزائم او همسفر شود

هر آهويي كه در كنف حفظ او گريخت***نشگفت اگر معاينه چون شير نر شود

جايي نيند از جهت جاه او برون***تا هر كجا كه پيك نظر پي سپر شود

تا گه بود بر ايمن و گاهي بر ايسرش***گه ماه تيغ گردد و گاهي سپر شود

مانده مي به گرز تو در دست راد تو***گر كوه بوقبيس به بحر خزر شود

صيت عطاي تست كه چون نور آفتاب***يك چشم زد ز خاور تا باختر شود

تا پشت بوالبشر بگريزد ز بيم تو***گر نطفه عدو ز سنانه خبر شود

کمر نتیجه یی بود از

لطف و عنف تو***هر خیر و شر که حامله نفع و ضرر شود

کمتر وسیله یی بود از مهر و کین تو***هر نفع و ضرر که رابطه خیر و شر شود

هر خشک و هر تری که به هر بحر و هر بریست***گاه نوال جود ترا ماحضر شود

حزم تو اختراع وجود و عدم کند***رای تو پیشکار قضا و قدر شود

لله درک ای ملکی کز هراس تو***در چشم مور شیر زیان مستتر شود

نبود عجب که نطفه خصمت ز بطن مام***از بیم باژگونه به صلب پدر شود

تنها نه جانور شود از هیبت گیا***کز رحمت تو نیز گیا جانور ش رد

هر نطفه یی ز کلک تو تخم عنایتیست***کز آن هزار شاخ امل بارور شود

بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو***آبش شرار گردد و موجش شرر شود

در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش***تا از مدایحت چو صدف پر درر شود

بر درگهت نماز برد از در نیاز***هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود

از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم***مشکل که هیچ ظفه ازین پس پسر شود

زان ساده شد چو اطلس رومی مهین سپهر***تا جامه جلال ترا آستر شود

آتش کشد نفیر و ز دل برکشد زفیر***خصم ترا به حشر مقرر سقر شود

خصم ترا به جنت اگر جا دهد خدای***جنت سقر شود چو مر او را مقرر شود

روزی که از هزارهز ترکان فتنه جوی***اقطاع روزگار پر از شور و شرر شود

مغز ستاره از شرر تیغ بردمد***گوش زمانه از فزع کوس کر شود

گردون شود چو بیشه شیران مردمال***از تیر چوبها که به عیوق بر شود

ای بس صلیبها که شود در هوا پدید***چون تیرها برنده با یکدگر شود

احجار پهنه جوشن و خود و زره شود***اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود

نابکار***خون آن قدر خورد که به رنگ جگر شود

از آب هفت دریا تف سنان تو***نگذارد آن قدر که پی مور تر شود

دیای سرخ گسترده از بس پرند تو***دشت و غا معاینه چون شوستر شود

تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار***خود یلان چو درع سراپا بصر شود

در دست دشمن تو زبانی شود سنان***تا سر کند فغان و بر او نوحه گر شود

شاهگر این قصیده شود مر ترا پسند***چون صیت همتت به جهان مشتهر شود

چون سیم و زر عزیز بود لیک خود مباد***کاو نزد شاه خوارتر از سیم و زر شود

او چون گهر یتیم بود شه یتیم دوست***شاید گر از قبول ملک مفتخر شود

گو شاهم اعتبار کند گرچه گفته اند***یارب مباد آنکه گدا معتبر شود»

گرچه ز طول مدح تو کس را ملال نیست***لیکن به ار ثنا به دعا مختص شود

چون جیب قوس سینه خصمت دریده باد***چندان که خط سهم عمود و تر شود

جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد***ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود

قصیده شماره ۸۵: تمام گشت مه روزه و هلال دمید

تمام گشت مه روزه و هلال دمید***هلال عید به ماهی تمام باید دید

بنوش جام هلالی به یاد ابروی یار***که همچو ابروی یار از افق هلال دمید

لب سوال ببند و دهان خم بگشای***که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید

ز زاهدان چه سرایی به شاهدان بگرای***بس است نقل و روایت بیار نغل و نبید

رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما***مدام در عوض جام سبحة می گردید

بریز خون صراحی که قهرمان سپهر***به خنجر مه نو خنجر صیام برید

جراحی به دل از روزه داشت شیشه می***چو پنبه از سر زخمش فتاد خون بچکید

مگر هلال درین ماه روزه داشت چو من***که گونه زرد شدش

نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال**** چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش**** که ترک نوش لب من ز راه مست رسید
اگرچه قافیه یابد خلل ولی به مثل**** چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید
دو زلف داشت مهم چون دو شب برابر روز**** و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید
چو نقطه دهندش تنگ و در وی از تنگی**** سخن چو دایره برگرد خویش می گردید
سواد مردمک چشم من به عارض او**** چو گوی ساج به میدان عاج می غلطید
غرض بیامد بنشست و با هزار ادب**** به رسم عادت احباب حال من پرسید
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری**** وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید
یار باده که از عمر تا دمی باقیست**** به عیش و شادی باید همی چمید و چرید
رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه**** که بحر رنج و فنا را کناره نیست پدید
بدادمبش قدحی می که همچو جوهر عقل**** نرفته در لبش از جام در دماغ دوید
می چو کاهربا زرد و کف نشسته بر او**** چو در حدیقه بیجاده شاخ مروارید
و یا تو گفتی در بوستان به قوت طبع**** همی شکوفه بر اطراف سندروس دمید
چو مست گشت ولیعهد را ثنایی گفت**** که چرخ در عوض کام گام او بوسید
روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین**** که هرچه تیغش بگرفت خامه اش بخشید
هنوز مهر رخس بود در حجاب عدم**** که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید
شها تویی که گه حشر مست برخیزد**** ز جام تیغ تو هر کاو شراب مرگ چشید
تویی که کان هنر راست خامه تو گهر**** تویی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید
سر سنان تو ضرغام مرگ را ناخن**** زه کمان تو بازوی فتح را تعوید

کلف گرفت چو رخسار ماه پنجه مهر***ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید

وجود حاصل

چندین هزار ساله فروخت***بهای آن مه یک روزه طاعت تو خرید
مگر که گیتی غارست و تو رسول که چرخ***به گرد گیتی چون عنکبوت تار تنید
مگر شراره تیغ تو دید روز مصاف***که آتش از فزع او به صلب خاره خزید
مشام غالیه و مغز مشک یافت ز کام***نسیم خلق تو تا بر دماغ دهر وزید
ز ننگ آنکه کمانت نمود پشت به خصم***خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید
چو دید منتقم قهرت آن کثری ز کمان***فکند زه به گلوی و دو گوش او مالید
چه وقت طایر تیر تو پر گشاد ز هم***که نسر چرخ چو بسمل میان خون نطید
به مهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن***که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید
هماره تا که در آفاق هست پست و بلد***همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید
چو دهر در کنف دولتت بیارامد***هر آن کسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

قصیده شماره ۸۶: بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید***به هر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
تو گویی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی***ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید
بجو شد مغز جان چون بوی گل از گلستان خیزد***بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سار و ناله ی قمری***گهی از گل گهی از سروبن گه از چنار آید
تو گویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند***ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی گیرد به کف لاله که ترکیب قدح دارد***یکی بر گل کند تحسین کزو بوی نگار آید
کی با دلبر ساده به طرف بوستان گردد***یکی با ساغر باده به طرف جویبار آید
یکی بیند چمن را بی تأمل مرحبا گوید***یکی بوید سمن را

مات صنع کردگار آید

یکی بر لاله پاکوبد که هی هی رنگ می دارد***یکی از گل به وجد آید که بخ بخ بوی یار آید
یکی بر سبزه می غلطلد یکی بر لاله می رقصد***یکی گاهی رود از هس یکی گه هوشیار آید
ز هر سوتی نواش، ارغنون و چگک و نی آید***ز هر کویی صدای بربط و طنبور و تار آید
کی آنجا نوازد نی یکی آنجاگسارد می***صدای های و هوی و هی ز هر سو صد هزار آید
به هر جا جشنی و جوشی به هر گامی قدح نوشی***نماند غالباً هوشی چو فصل نوبهار آید
مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را***که از سنبل به مغزم بوی جان بی اختیار آید
الا یا ساقیا می ده به جان من پیایی ده***دمادم هی خور و هی ده که می ترسم خمار آید
سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم***به جانت گر دو صد خرمن ریا یک جو به کار آید
نمی دانی کنار سبزه چون لذت دهد باده***خصوص آن دم که از گلزار باد مشکبار آید
به حق باده خوارانی که می نوشد با خوبان***که بی خوبان به کامم آب کوثر ناگوار آید
شراب تلخ می خواهم به شیرینی که از شورش***خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بی قرار آید
دلم بر دشت شوخی شاهی شنگی که همچو او***نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید
چو باد آن زلف تاریکش به رخسارش بشوراند***پی تاراج چین گویی سپاه زنگبار آید
دمی کز هم گشایم حلقهای زلف مشکینش***به مغزم کاروان در کاروان مشک تار آید
به جان او که هر که کاکل و گیسوی او بینم***جهان گویی به چشم من پر از افعی و مار آید
چو بو سم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد***چو بینم روی رنگینش دو چشم قندهار آید
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید***کنار از دوستان گیرم گرم او در کنار آید

خویش را پر عقرب جراره می بینم***دمی کاندرا کنارم با دو زلف تا بدار آید

نگاهم چون همی غلطلد ز روی او به موی او***به چشم عالم هستی پر از دود و شرار آید

و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسویش***جهان تاریک در چشم چو یک مشت غبار آید

چه رمزست این نمیدانم که چون زلف و رخس بینم***به چشم هر دو گیتی گاه روشن گاه تاریک آید

رخس اهواز را ماند کزو کژدم همی خیزد***دمی کان زلف پر چینش به روی آبدار آید

کشد موی میانش روز و شب کوه گران گویی***مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید

لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند***کزو هر دم نبات و قند و شکر باربار آید

الا یا سرو سیمینا بین آن باده و مینا***که گویی از گه سینا تجلی آشکار آید

مرا گویی که تحسین کن چو سرتاپای من بینی***تو سر تا پای تحسینی تو را تحسین چه کار آید

بجو شد مغز من هر گه که گویی فخر خوبانم***تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید

گلت خوانم مهت دانم نه هیجت وصف نتوانم***که حیرانم نمی دانم چه وصف سازگار آید

تو چون در خانه آیی خانه رشک بوستان گردد***اگر فصل خزان در بوستان آیی بهار آید

غریبی کز تو برگردد به شهر خویش می نالد***که پندارد به غربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر***تو در هر خانه کآیی خانه پر نقش او نگار آید

نگارا صبح نوروزست و روز بوسه ات امروز***که در اسلام این سنت به هر عیدی شعار آید

به یادت هست در مستی دو مه زین پیش می گفتم***که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

تو شکر خنده می کردی و نیک آهسته می گفتم***بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید

حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند***نصیب اهل گیتی از

یمین او یسار آید

به گاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن***بد اندیشش چنان داند که یک دنیا سوار آید

به گاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان***چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید

چو از دست زرافشانش نگارد خامه ام وصفی***ورق اندر در و دیوان شعرم زرنگار آید

حکیمی گفته هر کس خون خورد لاغر شود اکنون***یقینم شد که شمشیرش ز خون خوردن نزار آید

به روز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب***به هر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید

ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید***زر از کان سیم از معدن دُر از قعر بحار آید

به روز واقعه زالماس تیغش بسکه خون جوشد***تو گویی پهنه گیتی همه یاقوت زار آید

محاسب گفت روزی بشمرم جودش ولی ترسم***ز خجالت بر نیارد سر اگر روز شمار آید

که کین با کف زربخش چون بر رخس بنشیند***بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید

حصاری نیست ملک آفرینش را مگر حزمش***چه غم جیش فا را کاندران محکم حصار آید

فلک قد را ملک صد را بهار آید به هر سالی***به بوی آنکه از خلقت به گیتی یادگار آید

به عیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی***به عیدت تهنیت هر کاو نماید شرمسار آید

مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت***دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید

الا تا نسبت صد را اگر با چارصد سنجی***چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید

حساب دولت افزون از آن کاندرا حساب افتد***شمار مدت بیرون از آن کاندرا شمار آید

تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی***که از وی رشته اندر رشته در شاهوار آید

قصیده شماره ۸۷: دوش برگردون بسی تابان شهاب آمد پدید

دوش برگردون بسی تابان شهاب آمد پدید***بس درخشان موج زین دریای آب آمد پدید

تخت شاهنشاه ایرانست گفתי آسمان***بسکه از انجم درو در خوشاب آمد پدید

سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن***بر سر از موجش بسی

سیمین حباب آمد پدید

نسر طایر بیضه شهباز و شب همچون غراب***بیضه شهباز بنگر کز غراب آمد پدید

تا شب زنگی سلب خرگاه مشکین بر فراشت***کهکشانشان همچون یکی سمین طناب آمد پدید

من نشسته با نگاری کز لب میگون او***در دو چشم من همی رشک شراب آمد پدید

خانه گلشن شد چو مهرش از نقاب آمد برون***حجره روشن شد چو رویش بی نقاب آمد پدید

ل ب گشود از ناز و هستی از عدم گشت آشکار***رخ نمود از زلف و رحمت از عذاب آمد پدید

با سرانگشتان خود زلفین خود را تاب داد***صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید

چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار***زیر هر تارش هزاران گیرودار آمد پدید

زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او***چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید

بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن***در سرانگشتان من رنگ خضاب آمد پدید

بر کنارم مطربی کز ناله دلسوز او***ناله ی طنبور و آواز رباب آمد پدید

برق سان آمد بشیری رعدسان آواز داد***گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید

دست افشان پایکوبان دف زنید و صف زنید***زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید

داده امشب شاه را یزدان یکی فرخ پسر***ها شکفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید

الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام***در تن شیران ز سهمش اضطراب آمد پدید

الله الله ناشده یک قطره آبش در جگر***هفت دریا را ز بیمش انقلاب آمد پدید

لیله البدین اگر خوانند امشب را رواست***کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید

عالمی دیگر فزود امشب درین عالم خدای***این به بیداریست یارب یا به خواب آمد پدید

جود را بخشنده دستی ز آستین آمد برون***فخر را رخشنده تیغی از قراب آمد پدید

فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار***نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید

سنجری از دوده الب ارسالان

شد حکمران***شیده بی از تخمه افراسیاب آمد پدید

یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر***شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید

د ادگر هوشنگ را قائم مقام آمد عیان***نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید

طبع گیتی تازه شد کز مل طرب گشت آشکار***مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید

ابر می بالد که فیض ابر رحمت شد عیان***ملک می رقصد که شبل شیر غاب آمد پدید

دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار***رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید

شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای***هرچه بد در غیب پنهان بی حجاب آمد پدید

تو سحاب فیض بودی منت ایزد را کنون***کانچان باران رحمت زین سحاب آمد پدید

خلد پاداش ثوابست و ز بس کردی ثواب***این بهشی رو به پاداش ثواب آمد پدید

چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بی منتها***زین کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید

تا ازین پس خود چه کامی خواست خواهی از خدای***کاینچنین پوریت میر و کامیاب آمد پدید

باد یارب در پناه دولت فیروز روز***تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید

سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار***اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید

قصیده شماره ۸۸: مقتدای انس و جان آمد پدید

مقتدای انس و جان آمد پدید***پیشوای این و آن آمد پدید

فیض فیاضی ز دیوان ازل***بر که بر پیر و جوان آمد پدید

نور اشراقی ز خلاق زمن***بر چه بر اهل زمان آمد پدید

حامل اسرار وحی ایزدی***بر زمین از آسمان آمد پدید

مفخر آیات غیب سرمدی***با ضمیر غیب دان آمد پدید

واصل کوی فنا شد جلوه گر***حاصل کون و مکان آمد پدید

یک جهان تسلیم و یک عالم رضا***از بر یک طیلسان آمد پدید

یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر***درد و مشیت استخوان آمد پدید

از رخس کازرم باغ جنتست***یک گلستان ارغوان آمد پدید

قاف تا قاف جهان شد پر

ز جان****تا که آن جان جان آمد پدید

قیروان تا قیروان از خلق او****مشک و عود و ضیمران آمد پدید

ملک دین را حکمران شد جلوه گر****سرّ حق را ترجمان آمد پدید

راز دل را رازدان شد آشکار****ملک جان را قهرمان آمد پدید

زد بسی بیرنگ نقاش قضا****تا چنین نقش از میان آمد پدید

نقش مقصود اوست وین بیرنگها****بر سیل امتحان آمد پدید

صورت فیض ازل شد جلوه گر****معنی سرّ نهان آمد پدید

وصف آن جان را که جويا بود جان****با تنی خوشتر ز جان آمد پدید

آنچه را در آسمان می جست دل****بر زمین خوش ناگهان آمد پدید

گو نهان شو از نظر باغ جنان****غیرت باغ جنان آمد پدید

گو برون رو از بدن روح روان****حسرت روح روان آمد پدید

کی نماید جلوه در هفت آسمان****آن چه در این خاکدان آمد پدید

تهنیت را یک به یک گویند خلق****عارف آن بی نشان آمد پدید

آنچه بر زاندریشه آمد آشکار****آنچه بیرون از گمان آمد پدید

آنکه می گفتیم وصف حضرتش****می نیاید در بیان آمد پدید

آنکه می گفتیم حرف مدحتش****می نگنجد در زبان آمد پدید

آب شد از رشک سر تا پا محیط****کان محیط بیکران آمد پدید

عطسه زن شد خلق جان افروز او****زان بهشت جاودان آمد پدید

شعله ور شد خشم عالم سوز او****زان جحیم جان ستان آمد پدید

از دل و دستش که جود مطلقند****خواری دریا و کان آمد پدید

با دو چشم حق نگر شد آشکار*** با دو دست دُر فشان آمد پدید

جاودان آباد باد آن سرزمین*** کاین سپهر جود از آن آمد پدید

در مدیحش بیش از این گفتن خطاست*** کاینچنین یا آنچنان آمد پدید

مختصر گویم هر آن رحمت که بود*** در حجاب سرّ همان آمد پدید

تا به فصل دی همی گویند خلق*** وقت سیر گلستان آمد پدید

عمر او چندان که گوید روزگار*** مهدی آخر زمان آمد پدید

حرف ر

قصیده شماره ۸۹: از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر

از شب نرفته دوش پاسی دو

بیشتر***من پاسدار آنک آن مه کند گذر

هردم به خویشتن گویان به زیر لب***کایدون شب مرا طالع شود سحر

بربوی آنکه کی خورشید سرزند***می رفت وقت من با بوک و با مگر

بسته روان دو چشم بر چرخ تیره جرم***وز روشنان چرخ در چشم من سهر

بس فکرها که کرد اندر دلم گذار***بر طمع اینکه یار بر من کند گذر

گردون باژگون بر من نمود عرض***از سیر دم به دم بس اگونگو صور

تمثالهای نغز باروی تابناک***آورد نو به نو از پشت یکدگر

گفتی نشسته اند در آبگون غراب***خوبان قندهار ترکان غاتفر

کیوان نموده چهر چون پیر منحنی***بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور

ناهید و مشتری چون اهل زهد و لهو***آن ارغنون به کف این طیلسان بسر

ماهی و گاو را جایی شده مقام***خرچنگ و شیر را سویی شده مقر

هم خوشه هم بره بی دانه و سُروی***هم کزدم و کمان بی چشم و بی وتر

نسر و سماک او بد جفت و بر خلاف***آن رامح این به عزل آن ساکن این پیر

گردان بنات نعش گرد جدی چنانک***افلاک را مدار پیرامن مدر

گفتی که آسمان گردیده آسکون***زو ماهیان سیم آورده سر به در

یا نی یکی ارم آکنده از سمن***یا نی یکی صدف آمده از دُر

من بر مدار چرخ بردوخته دو چشم***تاکی زمان هجر آید همی به سر

تاگاه آنکه ماه بنشست بر زمین***ناگاه بر فلک برخاست بانگ در

زان سهمگین صدا جستم فراز جا***آسیمه سر دوان رفتمش بر اثر

هم بر گمان غیر اندر دلم هراس***هم با خیال یار اندر سرم بطر

با خوف و با رجا گفتم کیی هلا***کاین وقت شب گذشت نتوان به بوم و بر

دزدی و یا قرین در صلح یا به کین***باری که یی چه یی بنمای و برشمر

با خشم گفت هی هوش حکیم بین***کاه از آشنا شناسد از دگر

بگش ای در

مایست تا بنگری که کیست***ای دلت منتظر ای جانت محضر
در باز کردمش حیران و تن زده***تا بنگرم که کیست آن دزد خانه بر
چون بنگریستم دزدیده زیر چشم***دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
از شوق مقدمش چرخ زدم سه چار***می خواست از تنم کردن روان سفر
گفتم به چشم من بخ بخ در آ در آ***ای شمع کاشغرای سرو کاشمر
بردمش در وثاق گفتمش از وفاق***هان برفکن کله هین برگشاگر
بنشست و برفکند از روی دلبری***زان چهر دلستان آن زلف دل شکر
گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ***یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
خالش به تیرگی آزر زنگبار***چهرش به روشنی آشوب کاشغر
قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه***این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر
از زلف خم به خم یک شهر بنده دام***از چشم باسقم یک دهر شور و شر
سنگیش در بغل باغیش در رخان***کوهیش در ازار مویش در کمر
لب یک بدخش لعل خط یک تار مشک***لعلی گهرفشان مشکی قمر سپر
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن***گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
یاقوت را بود گر نیشکر بدل***جبریل را بود گر اهرمن به بر
چشمش گه نگه گفتی که بسته است***در هر سر مژه صد جعبه نیشتر
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم***منظور و دلنشین از پای تا به سر
شاید که تاجری از شرم پیکرش***در پارس ناورد دیبای شوشر
باری نگار من ننشسته بر بساط***گفتا شراب سرخ آور به جام زر
داری به چهر من تاکی نظر هلا***برخیز و برفکن در کار می نظر

بی نقل و بی نبید دل را رسد حزن***بی جام و بی قدح جان را بود خط ر

گرچه بود گنه مندیش و می بده***با فضل کردگار جرمست مُغتفر

برجسته در زمان آوردمش به پیش***زان جوهر خرد زان پایه ظفر □

زان می که مورازو گر قطره یی خورد***در حمله بر کند چنگال شیر

زان می که گر فروغش افتد به شوره زار***خاکش شود سمن سنگش شود گهر
 زان می که جسم ازو یکسر خرد شود***نارفته در گلو نگذشته در جگر
 وان رشک حور عین از شیشه ی بلور***در جام زر فکند آن لعل معصفر
 چون خورد ساغری پر کرد دیگری***بر من بداد و گفت ای مرد هوشور
 از می شدن خراب آید نکوترم***چون منقلب بود اوضاع دهر در
 بگذشته زان که مرد اندر طریق فقر***مقبول تر بود چندان که بی خبر
 مظهر چون یکیست از این همه برون***با این رمه چری تاکی به جوی و جر
 تن خانه فناست ویران شدنش به***جان آیت بقاست آباد خوبتر
 در پیش عاشقان هستی بود و بال***در کیش بیدلان مستی بود هنر
 تن کوی خواهشست دل کاخ آرزو***زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
 در عالم بقا بس عیشها کنی***بتوانی ارگذشت زین عیش مختصر
 از خویش در گذرگر یار بایدت***تا هستی تو هست یارست مستتر
 در جلوه گاه دوست بود توشد حجاب***این پرده برفکن آن جلوه درنگر
 از هد هست و نیست وارسته شو هلا***گر در حریم دوست بایدت مستقر
 وارستگی بهست از قید کفر و دین***وارستگی خوشست از فکر نفع و ضر
 زین چار مادرت باید گریختن***خواهی مسیح وش گر رفت زی پدر
 هرکس طلب کند با یار خرگهی***وصل مدام را در شام و در سحر
 سودای عم و خال دارد همی وبال***برخیز و از جهان بگریز و از پسر
 وارستگان نهند بر فرق چرخ پای***آزادگان زنند با آفتاب بر

وارسته در جهان دانی کنون کی است***مولای نامدار دستور نامور

گردون هنگ و هش دریای عز و مجد***گیهان داد و دین دنیای فال و فر

آقاسی آنکه هست شخصش درین جهان***چون روح در بدن چون نور در بصر

جودش چو فیض ابر نازل به خار و گل***فیضش چو نور مهر شامل به خشک و

از کاخ قدر او طاقیست نه رواق***از ملک جاه او شبريست بحر و بر
 نفس شریف اوست گر هیچ جلوه کرد***تأیید آسمان در کسوت بشر
 هر چند بوالبشر نسرایمیش ولیک***امروز خلق را باشد همی پدر
 بر یاد قهر او سم زاید از عسل***وز باد مهر او گل روید از حجر
 با ابر دست او ابرست چون دخان***با بحر طبع او بحرست چون شمر
 در حفظ مملکت کلکش قویترست***از رمح سام یل از تیر زال زر
 او قطب وقت و دهر گردان به گرد او***چونان نه فلک پیراهن مدر
 دل در هوای او نیندیشد از جنان***جان با ولای او نهراسد از سفر
 بر هر چه امر اوست اجرا دهد قضا***بر هر چه حکم اوست اذعان کند قدر
 آنجا که قدر اوست گردون بود زمین***آنجا که قهر اوست دوزخ بود شرر
 با عزم ثاقبش صرصر بود گران***با رای روشنش انجم بود کدر
 در حفظ تن بود نامش به روز کین***بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
 آنجا که تیغ اوست از امن نی نشان***آنجا که کلک اوست از ظلم نی خبر
 در عهد عدل او اندر تمام ملک***جایی نمانده است از ظلم و کین اثر
 کلب ه گگ ثث «- است تا روز وایسیا***میزان داد و دین رزاق رزق بر
 ای صدر راستین ای بدر راستان***کز وصف ذات تو عاجز بود فکر
 ایدون که در کف یزدان ودیعه هشت***آمال انس و جان ارزاق جانور
 دورست چون منی ، هشیار نکته دان***در عهد چون تویی بردن چنین خطر
 با آن که در سخن همواره کلک من***ریزد به یک نفس یک آسکون غرر

گاه حساب مال صفرست دست من***بر عیش سالیان زان نبودم ظفر
ارجو که جود تو آسوده داردم***از فکر آب و نان از یاد خواب و خور
تا در جهان رود از مهر و مه سخن***تا در زمین بود از آب و گل ثمر

جان

عدوی تو از اشک دیده گل***جاه حبیب تو از اوج ماه بر

قصیده شماره ۹۰: اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر

اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر***کشتند با رکاب من امسال همسفر

زیرا که من به طالع میمون و فال نیک***کردم بسیج بزم خداوند نامور

اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل***رکن وجود رایت جود آیت هنر

میقات علم مشعر دانش مقام فیض***میزان علم کعبه دین قبله هنر

توقیع مجد فرد بقا فذلک و چود***نفس جلال شخص شرف عنصر خط ر

غیث همم غیاث امم غوث داوری***یمن مهان یمین جهان فخر بوم و بر

تاج خرد نتاج ابد زاده ازل***باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر

دیوان فضل نظم بقا شاه انسی هر جان***عنوان بذل ناهب کان واهب گهر

معمار کاخ ملت و معیار داد و دین***منشار شاخ ذلت و منشور فال و فر

جلاب جام عشرت و قدب جان جور***طلوع ره شوه ره لاع ت ر ره ر تشر

فهرست آفرینش و دیباچه وجود***گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر

آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او***جایی بود که نیست ز امکان در او اثر

آجال نارسیده عیان دیده در قضا***آمال نانوشته فرو خوانده در قدر

ای خلقت از طراوت خلاق نوبهار***وی نطق از حلاوت رزاق نیشکر

نقش جمال خویش پراکنده در رقم***بر لوح کن فکان قلم صنع دادگر

یک جای جمع گشت تفاریق صنع او***آن لحظه کافرید ترا واهب الصور

پیوسته چون کمان دهدش چرخ گوشمال***هر کاو چو نی نبندد در خدمت کمر

از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس***از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر

روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد***آب روان جهد عوض آتش از حجر

مرغی که بی رضای تو پَرَد ز آشیان***زنجیر آهنین شودش بر به پای پر

آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان***وانجا که هست روی حسود تو جلوه گر

حسرت خورد دو دیده بینا

به چشم کور****شنت برد دو گوش نیوشا ز گوش کر

تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان****تا بشنود صفات ترا نیز هر سحر

که پای تا به سر همه چشمت چون زره****که فرق تا قدم همه گوشست چون سپر

گر بوالبشر لقب نَهَمَت بس شگفت نیست****کامروز خلق را به حقیقت تویی پدر

تو مرکز وجودی و لابد به سوی تو****مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر

همچون خطوط قطر که بر سطح دایره****ناچار از آن بود که به مرکز کند گذر

فصاد روز جود تو آن را که رگ زند****مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر

در عهد دولت نگدازد ز غصه کس****جز شمع مجلس تو که بگدازدش شرر

گرچه درین گداختن از اصل حکمتی است****کافزون شود ز دیدن او خلق را عبر

خواهی به خلق باز نمایی که مرد را****در زجر جسم اجر روانست مستتر

فرهاد بیستون را از پیش برداشت****تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر

تا مرد حق پرست ز طاعت نکاست تن****روحش نشد ز عالم لاهوت باخبر

آن نص مصحفست که یک نفس در بهشت****نارد گذشت تا نکند جای در سقر

در نافه غزال گیاهی نگشت مشک****تا رنگ خون نگشت ز آغاز در جگر

تا دانه تن نگاهد اول به زیر خاک****آخر به باغ می نشود نخل بارور

ناطور از نخست برد شاخ و برگ تاک****تا کز بریدنش شود انگور بیشتر

وانگور تا به خم نخورد صد هزار لت****رنج هزار ساله کی از دل کند به در

چون چهر شه نیابد در روشنی کمال****تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر

در بزم خواجه کس ز سعادت نیافت بار****تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر

فولاد تا نگردد زاتش گداخته****کی بهر دفع خصم شود تیغ جان شکر

خاک سیاه تا نخورد صد هزار بیل*** کی مغرس شجر شود و منبت زهر

از لوم قوم تا نشود خسته

روح نوح***کی مستجاب گردد نفرین لاتدر

موسی نکرد تا که شبانی شعیب را***در رتبه کی ز غیب رسیدیش ماحضر

عیسی ندید تا که دو صد ذلت از یهود***کی صیت ملتش به جهان گشت مشتهر

تا خاکروبه بر سر احمد نریختند***زین خاکدان نشد به سوی عرش رهسپر

تا مرتضی به عجز در نیستی نزد***هستی ز نام وی نشد اینگونه مفتخر

در کربلا حسین علی تا نشد شهید***کی می شدی شفیع همه خلق سر به سر

ای خواجه یی که حزم تو نارسته از زمین***یارد که برگ و بار درختان کند ثمر

ای مهری که نطفه[□] اطفال در رحم***گویند شکر جود تو ناگشته جانور

برجیست آفرینش و درجیست روزگار***آن برج را ستاره و آن درج را گهر

این سال چارمست که دور از جناب تو***هر صبح و شام بوده ز بد حال من بتر

دیو غم به ملک سلیمان اسیر داشت***هدهدصفت ازان زدمی بر به خاک سر

وز طلعتت چو چشم رمده دیده ز آفتاب***محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر

تاج خروس بد مژگانم ز خون دل***تا چرخ بسته بود چو باز از توام نظر

چشمم چو غار و اشک برو تار عنکبوت***کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقرر

منت خدای را که چو بلبل به شاخ گل***اکنون سرود وصل تو خوانم همی زبر

خاک ره تو سرمه[□] مازاغ گشت و باز***روشن شد از جمال توام چشم حق نگر

تا از مسام خاک به تاثیر آفتاب***گاهی بخار خشک جهدگه بخار تر

از آن بخار خشک بزاید همی نسیم***وز این بخار رطب بیارد همی مطر

جز کام خشک و دیده[□] تر دشمن ترا***از خشک و تر نصیب مبادا به بحر و بر

الا ای خمیده سر زلف دلبر***که هم رنگ مشکى و هم سنگ گوهر

چو فخرى عزیز و چو فقرى پریشان***چو كفرى سیاه و چو ظلمى مکدر

همه سایه در

سایه یی همچو بیشه***همه پایه در پایه یی همچو منبر
به شب شمع و مه دیدم اما ندیدم***شب تیره در شمع و ماه منور
شمیمی که از تارهای تو خیزد***کند تا به محشر جهان را معنبر
چو پیرشددت باد بر چهر جانان***پریشیده گردند دلها سراسر
بلی چون پریشان شود آشیانی***درافتند بر خاک مرغان بی پر
ز شرمی فرومانده در چهر جانان***به عجزی سرافکنده در پای دلبر
به طرزی که در پیش جبریل شیطان***بر آنسان که در نزد کزار قنبر
قضا کاتبست و نکویی کتابت***رخ یار من صفحه تارتو مسطر
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل***چو مشککی که با سیم نابی برابر
دخانی تو وان رخ فروزنده آتش***بخاری تو وان چهره خورشید انور
ترا عود بابست و ریحان پسرعم***ترا مشک مامست و عنبر برادر
به تن عقرب و سم تو نافه چین***به شکل افعی و زهر تو مشک اذفر
به خورشید گه سجده آری چو هندو***به بتخانه گه چهره سایه چو کافر
به ترکیب سر زان مدور نمایی***که شخص و تن نیکویی را تویی سر
به خورشید گردی از آنی به رشته***به فردوس خسی از آنی معطر
ترا تا به عنبر همانند کردم***همه قیمت جانگرفتست عنبر
بسوزندگی آتش افروز مانی***که خم گشته دم می دمند اندر آذر
و یا چون دو هندو که اندر بر بت***به زانو کنند از دو سو دست چنبر
و یا چون دو کودک که نزد معلم***سبقهای مشکل نمایند از بر
به دفتر شبی از تو وصفی نوشم***همان دم پریشان شد اوراق دفتر

سپه چادری را به ترکیب مانی****کش از رشته جان بود بند چادر

غلام ولیعهد از آنی زدستی****سراپرده بر روی خورشید خاور

ولیعهد شاه جهان ناصرالدین****که دین ناصرش باد و داورش یاور

چنان دوربین است حزمش که داند****به صلب مشیت قضای مقدر

به خشمش نهانست مرگ مفاجا****به جودش موطست رزق مقرر

به هر عرق او یک فلک

عقل مدغم***به هر عضو او یک جهان هوش مضمهر

مقدم به هفت آسمان چار طبعش***بر انسان که بر نه عرض پنج جوهر

شکر را شرف بود بر جان شیرین***گر از طق او خلق می گشت شکر

گهر را صدف بود چشم ملایک***گر از رای او تاب می جست گوهر

تعالی الله از توسن برق سیرش***که از نسل بادست و از صلب صرصر

دُم افشانند و روید اجرام انجم***سم افشارد و کوبد اندام اغبر

عرق ریزد از پیکرش گاه پویه***چو از ابر باران چو از چرخ اختر

چو برقست اگر برق را بر نهی زین***چو وهمست اگر وهم گردد مصور

فلک تاز و مه سیر و که کوب و شیخ بر***کم آسای و پر تاب و ره پوی و رهبر

به شب بیند او هام اندر ضمائر***چو در روز اجرام بر چرخ اخضر

چنان گرم برگرد آفاق گردد***که پرگار برگرد خط مدور

به آنی چنان ملک هستی نوردد***که باره عدم را نمایان شود در

فلک را گهی بسپرد چون ستاره***زمین را گهی طی کند چون سکندر

تنش کشتی و قلمش دشت هیجا***دمش بادبان چار سم چار لنگر

عجبت که آن بادبانست ساکن***ولی لنگرش بادبان وار رهور

زهی هرچه جویی ز بخت مسلم***خهی هرچه خواهی ز چرخت میسر

زگردون جلال تو صد باره افزون***زهستی رواق تو یک شبر برتر

مگر خون همی گرید از هیبت تو***کزین گونه سرخست روی غضنفر

جنین در رحم گر جلال تو دیدی***ز شوق تو یک روزه زادی ز مادر

گوان را ز پیکان تیرت به تارک***یلان را از آسیب گرزت به پیکر

شود خود صد چاک برسان جوشن***شود درع یک لخت مانند مغفر

ز عکس لب ت هر زمان کاب نوشی***شود جام بلور یاقوت احمر

پرندهش من مرگ را خواب دیدم***برهنه تن و خون چکان و مجدر

تنش همچو کشتی لبالب ز جانها***فرومانده در ژرف بحری شناور

سحر گشت تعبیر آن خواب روشن***چو دیدم به دست تو

الا یا جوانبخت شاهی که داری***ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
به عمدا ترا شاه خواندم که ایدون***تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور
چو فیروزی و فتح و اقبال دایم***ستاده به نزد شهنشاه صفدر
محمد شه آن کز هراسش نخسبد***نه در خانه خان و نه در قصر قیصر
جهاننده□ توسن از شط گردون***گذارنده□ نیزه از خط محور
چو سنجیدش ایزد به میزان هستی***فزون آمد از آفرینش سراسر
خلد تیرش آنگونه در سنگ خارا***که در جامه سوزن در اندام نشتر
رود حکمش آنگونه اندر ممالک***که در آب ماهی در آتش سمندر
تف ناری از قهر او هفت دوزخ***کف خاکی از ملک او هفت کشور
الا یا ولیعهد دارای دوران***الا یا دو بازوی شاه مظفر
به مدح تو قانی الکن نماید***بر آنسان که حسان به نعت پیمبر
پس از دیگران گفت مدح تو آری***مقدم بود نطفه انسان مؤخر
پس از سنعل آید به گلزر سوری***پس از سبزه بالد به بستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست احمد***خلافت پس از دیگران یافت حیدر
شوی گر توام ناصر بخت قاصر***وگر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت به جایی رسانم***که روح القدس گوید الله اکبر
الا تا همی حرف زاید ز نقطه***الا تا همی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مهتر اندر ضمائر***چو فاعل در افعال معلوم مضمیر

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر***شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر

شد منتظم از همت او ملت احمد***شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر

اقلیم خراسان که در آن شیر هراسان***یک ره چو خور آسان بدو مه کرد مسخر

چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم***بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر

ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه***ای تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر

در فصل زمستان که کس از کنج شبستان***گر مرغ شود

بستی و شکستی سپه خصم تانتن***رفتی و گرفتی کره خاک سراسر
صدباره به یکباره ترا گشت مسلم***صد بقعه به یک وقعه ترا گشت مقرر
تو بحر خروشانى و شاهان همه قطره***با بحر خروشان نشود قطره برابر
یک دشت پلنگستی و یک چرخ ستاره***یک بحر نهنگشی و یک بیشه غضنفر
البرز بر برز تو و گرز تو گویی***کاهیست محقر به برکوه موقر
با سطوت تو شیر آجم کلب معلم***با رایت تو مهر فلک ماه منور
با هوش فلاطونی و با توش فریدون***با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان***ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
در روز و غا از تف شمشیر تو گردون***ماند به یکی آهن تفتیده در آذر
از ناچخ تو نامی و ولوال به سقسین***از خنجر تو یادی و زلزال به کشمر
آنکو که بر البرز ندیدست دماوند***گو گرز تو بیند ز بر زین تکاور
از سطوت تو ویله به خوارزم و بخارا***از صولت تو مویه به کشمیر و لهاور
شیرنگ گران سنگ سبک هنگ تو در جنگ***کوهیست که با باد وزان گشته مخمر
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب***نه باز به کبکست و نه شاهین به کبوتر
از زخم خدنگت تن افلاک مشبک***وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر
با خشم تو خشتیست فلک در ره سیلاب***با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر
در دولت تو حال من و حالت دهقان***یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر
لیکن بر شه جز سخن راست نشاید***با حالت من حالت دهقان نزند بر
او داس به کف دارد و من کلک در انگشت***او تخم به گل کارد و من شعر به دفتر

او تخم فشانند که به یک سال خورد بار***من مدح نمایم که به یک عمر برم بر

او حاصل کشتش نه

بجز گندم و ارزن***من حاصل گفتم نه بجز لولو و گوهر

هم تقویت کشت وی از آب بهاری***هم تربیت شخص من از شاه سخنور

خود قابل مداحی و خدمت نیم اما***تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر

تو ابری و چون ابر زند کله به گردون***تو مهری و چون مهر کند جلوه ز خاور

زان شاخ گل و برگ گیا هر دو مطرا***زین قصر شه و کوی گدا هر دو منور

تا آب به حیلت نشود سوده به هاول***تا باد به افسون نشود بسته به چنبر

بخت تو فروزنده تر از بیضه بیضا***تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

قصیده شماره ۹۳: الحمد که از موهبت ایزد داور

الحمد که از موهبت ایزد داور***زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور

الماس فشان شد فلک از ژاله بیضا***یاقوت نشان چمن از لاله احمر

در دامن گل چنگ زده خار به خواری***زانگونه که درویش به دامان توانگر

در لاله و گل خلق خرامان شده چونانک***در آذر نمرود براهیم بن آزر

نرگس به جمال گل خیری شده خیره***زانگونه که بیمار کند میل مزعفر

لاله چو یکی حقه بیجاده نمودار***در حقه بیجاده نهان نافه اذفر

گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه***چون شاهد دوشیزه بی اندر پس چادر

از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل***مجلس همه پر غالیه و بسد و عنبر

وقتست که در روی در آید کره خاک***چون شاخ گل از نغمه مرغان نواگر

از فر گل و لاله و نسرين و شقایق***چون روز به شب ساحت باغست منور

برکوه همی لاله حمرا دمد از سنگ***زانگونه که از سنگ جهد شعله آذر

از لاله چمن تا سپری معدن مرجان***از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر

خارار نبود گرم سخن چینی بلبل ***در گوش گل سرخ فرابرده چرا سر

از آب روان عکس گل و لاله پدیدار ***زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر

دل گر به بهاران شده خرم عجیبی

نیست***کاو نیز هم آخر بودن شکل صنوبر

پیریست جوانبخت که از بخت جوانش***کیهان کهن سال جوانی کند از سر

آن خال سیاهست بر اندام شقایق***یا هندوی شه مشک بر آکنده به مجمر

دارای جوانبخت محمد شه غازی***کز صولت او آب شود زهره اژدر

گردی ز گذار سپهش خاک مطبق***موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور

شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل***خیزد ز چه از نفخه او شورش محشر

ای گوهر تو واسطه عقد مناظم***ای دولت تو ماشطه شرع پیمبر

که زلزله از حزم تو بر پیکر الوند***که سلسله از عزم تو بر گردن صرصر

گویی مه نوگشته ز کوه احد آونگ***وقتی که حمایل شودش تیغ به پیکر

گردی که ز نعلین تو خیزد که رفتار***در چشم خرد با دو جهانست برابر

چون تافته ماری شده از کوه سرایش***فتراک تو آویخته از زین تکاور

تنگست فراخای جهان بر تو به حدی***کت نیست تمایل به چپ و راست میسر

سیمرغ که بر قله قافست مطارش***گنجش ندهد لانه عصفور و کبوتر

صفت ز وجل خیزد از آنست که دینار***هست از فرع جود تو باگونه اصف

جز تیغ تو که چشمه فتحست که دیده***ناری که شود جاری از آن چشمه کوثر

باس تو نگهداشته ناموس خلاق***چندان که اگر سیرکنی در همه کشور

یک قابله اندر که میلاد موالد***از شرم پسر را نکند فرق ز دختر

نیران غضب شعله کشد در دل دشمن***از صارم پولاد تو ای شاه دلاور

خاره است دل خصم تو و تیغ تو فولاد***از خار و پولاد فروزان شود آذر

دریا شود از تفّ حسام تو چنان خشک***کز ساحت او بال ذبابی نشود تر

شاهها ملکا دادگرا مُلک ستانا***ای بر ملکان از ملک العرش مظفر

امروز به بخت تو بود نازش اقلیم***امروز به تخت تو بود بالش کشور

امروز تویی چرخ خلافت را خورشید***امروز تویی بحر ریاست را گوهر

امروز تویی کز فزع چین جینت***در روم نخسبد به شب

از واهمه قیصر

امروز تویی کز غو شیپور نظامت***خوارزم خدا را نشود خواب میسر

امروز ز تو تخت مهی یافته زینت***امروز ز تو تاج شهی یافته زیور

امروز تویی آنکه ز شمشیر نزارت***بخت تو سمین گشت و بداندیش تو لاغر

امروز تویی آن مهین گنبد گردول***در جنب اقلیم تو گویست محقر

فرداست که تاریک کند چون شب دیجور***گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور

فرداست که در روم به هر بوم ز بیمت***فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر

فرداست که شیپور تو از ساحت خوارزم***از یاد برد طنطنه نوبت سنجر

فرداست که گیتی شودت جمله مسلم***فرداست که گیهان شودت جمله مسخر

ای شاه ترا موهبتی هست ز یزدان***کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر

ناگفته هویداست ولی گفتنش اولی است***تا گوش مزین شود و کام معطر

پیریست جوانبخت که از بخت جوانش***گیهان کهن سال جوانی کند از سر

صدریست قدر قدر که با جاه رفیعتش***گردون به همه فرو جلالت نزند بر

نوک قلمش صید کند جمله جهان را***چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر

در پیکر اقلیم تو جانپست مجسم***در کالبد ملک تو روحیست مصور

زبید که بدو فخر کنی بر همه شاهان***زانگونه که از همهری خضر سکندر

تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت***قدست و همان به که شود قند مکرر

آنی تو که در روز و غا آتش خشمت***کاری کند از شعله کین با تن کافر

ک ز سهم تو بی پرسش یزدان به قیامت***از سوق سوی نار گریزد چو سمندر

زانرو که یقین دارد کز فرط عنایت***در خلد ترا جای دهد ایزد داور

تا صفحه گردون به شب تار نماید***چون چهر من از ثابت و سیاره مجدر

خاک ه دمت باد چو روی من و گردون***پر آبله از بوسه شاهان فلک فر

قصیده شماره ۹۴: امسال عید اضحی با نصرت و ظفر

امسال عید اضحی با نصرت و ظفر***با موبک امیر نظام آمد از سفر

عید و امیر هر دو رسیدند و می ربود***یک

روز پیش از آنکه بدش بیش فال و فر

قربان عید کرده همه میش و خویش را***قربان نمود عید بر میر نامور

میران پی پذیره گروه از پی گروه***باکوس و با تیره حشر از پس حشر

خوبان گرفته از لب و دندان روح بخش***نعل سمند او را در لعل و در گهر

یکساله هجر عید اگر چند صعب بود***شمشه فراق میر از آن بود صعبتر

شمشه فراق خواجه و یکساله هجر عید***بگذشت و باز شاخ طرب یافت برگ و بر

فهرست کامرانی و دیباچه وجود***گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر

تاج امم اتابک اعظم نتاج مجد***کان کرم مکان خرد منزل هنر

معمار کاخ احسان معیار داد و دین***منشار شاخ عدوان منشور کام و کر

میقات علم و مشعر دانش مقام فضل***کعبه صفا منای منی قبله بشر

از نوک کلکش از نقطی بر زمین چکد***از خاک تا به حشر دمد شاخ نیشکر

میرا سپهر مرتبتا جز کف تو نیست***صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر

از حرص جود دست تو قسمت کند به خلق***صد قرن پیش از آنکه شود خاک سم و زر

از شوق بذل طبع تو بی منت صدف***هر قطره بی دهد به هوا صورت گهر

در چشم ملک صورت کف و بنان تو***نایب مناب خط شعاعست و جرم خور

گردون مگر سُرادیق عز و جلال تست***کز خاوران کشیده بود تا به باختر

ظل ضمیر تست مگر نور آفتاب***کز شرق تا به غرب کشاند همی حشر

گر نام تو به نامه صورتگران برند***جنبندد حالی از پی تعظیم او صور

امضای تیر و تیغ تو لازم تر از قضا***اجرای امر و نهی تو نافذتر از قدر

از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس***از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر

در روز بخشش تو ز شرم عطای تو***زی ابر باژگونه بتازد همی مطر

خون شد ز بیم تو جگر

خصم از آن شناخت***دانا که هست خون را تولید در جگر
آنسان که ناوک تو ز سندان گذر کنل***اندر بدن فرو نرود نوک نیشتر
نبرد مجال پرسش خلق ار به روز حشر***یک روزه خرج جود تو آرند در شمر
زاغاز صبح خلقت تا روز واپسین***حزم تو دید صورت اشیا به یک نظر
فانی شود دو عالم از یک عتاب تو***زانسان که قوم نوح ز نفرین لاتدر
تا جیب قوس را چو مضاعف کند حکیم***آن قوس را به نسبت حاصل شود وتر
هر کاو ز قوس حکم تو چون سهم بگذرد***جیش دریده بادا از سینه تا کمر
تا از مسام خاک به تاثیر آفتاب***گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر
از آن بخار خشک بر آید همی نسیم***وز این بخار رطب بیارد همی مطر
جز کام خشک و دیده تر دشمن ترا***از خشک و تر نصیب مبادا به بحر و بر

قصیده شماره ۹۵: ای به جلالت ز آفرینش برتر

ای به جلالت ز آفرینش برتر***ذات تو تنها به هرچه هست برابر
زاده خیرالوری رسول مکرم***بضعه خیرالنسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی***وز تو تجلی نموده ایزد داور
عالم جانی و عالم دو جهانی***اخت رضایی و دخت موسی جعفر
فاطمه ات نام و از سلاله زهرا***کز رخ او شرم داشت زهره ازهر
ای تو به حوا ز افتخار مقدم***لیک ز حوا به روزگار موخر
تاج ویستی و از نتاج ویستی***وین نه محالست نزد مرد هنرور
ای بس بابا کزو به آید فرزندان***ای بس ماما کز او به آید دختر
شمس که او را عروس عالم خوانند***به بود از خاوران که هستش مادر

گوهر ناسفته کاوست دخترکی بکر***مر صدفش مادریست دخترپرور

مادر آن را زنان برند به حمام***دختر این را شهان نهند به افسر

سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ***لاله به از اغبرست و روید ز اغبر

منبر و تخت

ار چه تخته اند ولیکن***تخته نه با تخت برزند نه به منبر
تا که ترا نافریده بود خداوند***شاهد هستی نداشت زینت و زیور
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی***کز پی روحست آفرینش پیکر
دانه نکارند جز که از پی میوه***حقه نسازند جز که از پی گوهر
چیست مراد از سپهر گردش انجم***چیست غرض از درخت میوه[□] نوبر
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی***نقش جهان نامدی به چشم مصور
عصمت ار پیش چرخ پرده کشیدی***بر به زمین نامدی قضای مقدر
پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه***کشت به طفلی ترا سپهر معمر
صبح صفت ناکشیده یک نفس از دل***روز تو شد تیره تر ز شام مکدر
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی***شخص تو زان خرد بود و شکل تو لاغر
لیکن چون چشم و دل بدان همه خردی***هر دو جهان بود در وجود تو مضمهر
عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت***کم بد و زو زاد هرچه زاد سراسر
صورت کن را نظر مکن که به معنی***بود دو عالم در آن دو حرف مستر
هست ز یک نور پاک ایزد ذوالمن***ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند***نور نخستین بود که گشته مکرر
ورنه چرا نورها ز هم نکنی فرق***چون شود از صد چراغ خانه منور
دانه نگرده دو از تکرر خوشه***شعله نگرده دو از تعدد اخگر
تا تو به خاک سیاه رخ بنهفتی***هیچکس این حرف را نکردی باور
کز در قدرت خدای هر دو جهان را***جای دهد در دو گز زمین مقعر
چرخ شنیدم که خاک در برگیرد***خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر

گر به گل اندوده می نگردد خورشید***چون به گل اندودت این سپهر بد اختر

پیشتر از آنکه رخ به خاک پوشی***جمله گلها شکفته بود معطر

چون تو برفتی و رخ به گل بنهفتی***حالت گلها

به رنگ و بو شد دیگر

تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله***خیره شد از بس گریست دیده عیبه

جامه ماتم کبود کرد بنفشه***پیرهن از غصه چاک زد گل احمر

طره سنبل شد از کلال پریشان***گونه خیری شد از ملال معصفر

چون علوی زادگان به سوک تو در باغ***غنچه به سر چاک زد عمامه اخضر

وز پی خدمت چو خادمان به مزارت***بر سر یک پای ایستاده صنوبر

فاخته کو کو زنان که کو به کجا رفت***سرو دلارای باغ حیدر صفدر

گرچه نمردی و هم نمیری ازیراک***جانی و جان را هلاک نیست مقرر

لیک چو نامحرمست دیده عامی***بکر سخن به نهفته در پس چادر

بس کن قاآنیای کسی را***گش ملک العرش مادحست و ثناگر

عرصه بحر محیط نتوان پیمود***ماهیک خرد اگرچه هست شناور

رو براین شعر را به رسم هدیت***نزد مشیر جهان امیر مظفر

صدر مؤید مهین اتابک اعظم***کاو به شرف خضر هست و شاه سکندر

عمر وی و بخت بی زوال شهشه***باقی و پاینده باد تا صف محشر

هم ز دعا دم مزن که اصل دعا اوست***کش همه آمال بی دعاست میسر

قصیده شماره ۹۶: ای طره مشکین تو همشیره قنبر

ای طره مشکین تو همشیره قنبر***وی خال سیه فام تو نوباوه عنبر

دنباله ابروی تو در چنبر گیسو***چون قبضه شمشیر علی در کف قنبر

بر چهره تو طره مشکین تو گویی***استاده بلال حبشی پیش پیمبر

من چشم به زلفت نکنم باز که ترسم***چشمم چو زره پر شود از حلقه و چنبر

گیسوی تو بر قامت رعناى تو گویی***ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر
زنهار که گوید که پری بال ندارد***اینک رخ خوب تو پری زلف تو اش پر
پرسی همی از من که لب من به چه ماند***قندست لب لعل تو گفتیم مکرر
خواهم شبکی با تو به کنجی بنشینم***جایی که در آنجا نبود جز می و ساغر
بر کف قدحی باده که امی

ز فروغش*****برخواند از الفاظ معانی همه یکسر

وز پرتو جامش بتوان دید در ارحام*****هر بچه که زاید پس ازین تا صف محشر

آنقدر بنوشیم که می در عوض خوی*****بیرون جهد از هرچه مسام است به پیکر

من خنده کنان خیزم و بر روی تو افتم*****چون ماه تو در زیر و چو مریخ من از بر

هی بویمت و هی زخم از بوی تو عطسه*****هی بوسمت و هی خورم از بوس تو شکر

چندان زنمت بوسه که سر تا قدمت را*****از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدر

ای طره مشکین تو با مشک پسر عم*****وی چهره سیمین تو با سیم برادر

چشم و مژه ات هیچ نگویم به چه ماند*****ترکی که شود مست و برد دست به خنجر

مسکین دلکم چون رهد از چنبر زلفت*****در پنجه شاهین چه بر آید ز کبوتر

رفتم به میان تو کنم رخنه چو یا جوج*****بستی ز سرین در ره من سد سکندر

پیوسته زمین تر شدی از آب رخ تو*****گر آب رخت را نبدی شعله آذر

رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی*****مانا صنما از پریان داری گوهر

زلف تو به روی تو سرافکنده ز خجلت*****بنیوش دلیلی که نکو داری باور

زنگی چو در آینه رخ خویش ببیند*****شرم آیدش از خویش و به زانو فکند سر

جز بر رخ زردم مفکن چشم از پراک*****بیمار غذایی نخورد غیر مزعفر

گر صورت بازی شدی از حسن مجسم*****مژگان تو چنگش بدی و زلف تو شهپر

هر گه فکنم چشم بر آن کاکل پیچان*****هر گه که زخم دست بر آن زلف معنبر

زین یک شومد مشت پر از کژدم اهواز*****زان یک شومد چشم پر از افعی حمیر

یک روز اگر تنگ در آغوش بگیرم*****تا صبح قیامت نفسم هست معطر

منگر به حقارت سوی قاآنی کز مهر*****شد مشتری دانش او زهره کشور

سلطان***کش عصمت و عفت بود از آسیه برتر

او جان شه و مردمک دیده شاهست***زانروست عزیزش لقب از شاه مظفر

جز دامن شاهش نبود جایگه آری***جز در دل دریا نبود مسکن گوهر

چون چهره نهد شاه به رخسارش گویی***از چرخ درآمد به زمین برج دو پیکر

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید***هر قطره از آن آب شود مهر منور

فربه شود از قرب شهنشاه اگرچه***نزدیکی خورشید کند مه را لاغر

ای زینت آغوش و بر داور دوران***کز صورت تو معنی جان گشته مصور

خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هر روز***خورشید ز گردون چو سپند از سر مجمر

از نور تو در پرده اصلاب توان دید***ایمان ز رخ مومن و کفر از دل کافر

تو مرکز حسنی و ملک دایره جود***زان است تو را جا به دل شاه دلاور

شه را تو به برگیری و بسیار عجیبت***مرکز که همی دایره را گیرد در بر

گویند ملک می نخورد پس ز چه بوسد***لبهای تو کش نشوه ز می هست فزونتر

در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند***همچون پری از دیده نهان گردد دفتر

انصاف ده امروز به غیر از تو که دارد***مهتاب به پیراهن و خورشید به معجر

مامت بود آن شمسه ایوان جلالت***کز بدر رخسار جای عرق می چکد اختر

وز بس که بر او عفت او پرده کشیدست***عاجز بود از مدحت او وهم سخنور

تنها نه همین پوشد رخساره ز مردان***کز غایت عصمت ز زنانست مستر

از حجره برون ناید الا به شب تار***تا سایه همش نیز نبیند به ره اندر

در آینه هر گه نگردد عکس رخ خویش***بیگانه شماردش رود در پس چادر

جز او که بر او پرده کشد عصمت زهرا***مردم همگی عور در آیند به محشر

در بطن مشیت که خلاق همه بودند***نامحرم و محرم بر هم خفته

او در کنف فاطمه دور از همه مردم***محبوب بد اندر حجب رحمت داور
گویی که خدیجه است هم آغوش محمد***زیرا که بتولی چو ترا آمده مادر
ای دخت شه ای مردمک چشم شهنشاه***ای همچو خرد کامل و چون روح مطهر
بی پرده برون آ که کست روی نبیند***بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر
گویند حکیمان که رود خط شعاعی***از چشم سوی آنچه به چشمست برابر
تا خط شعاعی به بصر باز نگردد***در باصره حاصل نشود صورت مبصر
حسن تو به حدیست که آن خط ز رخ تو***برگشتنش از فرط وله نیست میسر
مشاطه حسن تو بود سلطان آری***هم مهر بیاید که کند مه را زیور
چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش***تا روز دگر پر بود از نافه اذفر
چون روی ترا شویید و ساید به رخت دست***فی الحال بروید ز کفش لاله احمر
از جنت و کوثر نکند یاد که او را***رخسار و لب تست به از جنت و کوثر
تا از اثر نامیه هر سال به نوروز***بر فرق نهد لاله کله گوشه قیصر
آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال***از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر

قصیده شماره ۹۷: ای طره مشکین تو با مشک پسرعم

ای طره مشکین تو با مشک پسرعم***ای خال تو با مردمک دیده برادر
بی رابطه آن یک را عودست همی خال***بی واسطه این یک را عنبر شده مادر
رخسار تو در طلعت حوریت بهشتی***گر حور بهشتی بود از مشکش معجر
هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم***هر سحر که در عالم در چشم تو مضمهر
زودست کز آن اشک شود عاشق رسوا***زودست کز آن فتنه بر آشوبد کشور

ای ترک یکی منع دو چشمان بکن از سحر***ارنه رسد آسیت از میر مظفر

سالار نبی رسم و نبی اسم که شخصش***از فضل مجسم بود از جود

تیغش به چه ماند به یکی سوزان آتش***عزمش به چه ماند به یکی پران صرصر
زان یک زند آندم همه گر چوب و اگر سنگ***این یک همی از سنگ برون آرد آذر
خنکش به چه ماند به یکی باد سبک سیر***گرزش به چه ماند به یکی کوه گرانسر
رمحش به چه ماند به یکی نخل که نهد***در وقعه به جز از سر دشمنش همی بر
درکشتی اگر آیت حزمش بنگارند***حاجت نبود در که طوفانش به لنگر
دولت شده بر چهر دلارایش شیدا***صولت شده بر شخص توانایش چاکر
آنجا که بود کاخ جلال وی و گردون***آن سطح محدب بود این سطح مقعر
بخشنده کف رادش چندان که تو گویی***در حوزه او گشته ضمین رزق مقدر
ابنای زمان را در او کعبه حاجت***از بس که همی سیم بر افشانند و گوهر
مسکین نرودش از در جز با دل خرم***زایر نشودش از بر جز با کف پر زر
بالاست همی بختش و افلاک بود دون***روشن بودش رای و خورشید مکدر
خواهم چو همی مدحت خلقتش بنگارم***نگاشته چون باغ ارم گردد دفتر
آزاده امیرا سوی این نظم نظر کن***کاید ز قبول تو یکی تافته اختر
خلاق سخن گر نبود مردم به یکدم***چندین گهر از طبع برون نادر ایدر
تا آنکه چو خورشید به برج حمل آید***شام سیه و روز سپیدست برابر
اعدای ترا تیره چو شب باد همی روز***احباب تو را شب همه چون روز منور

قصیده شماره ۹۸: بحمدالله که باز از یاری گیهان خدا داور

بحمدالله که باز از یاری گیهان خدا داور***درخت بخت شد خرم نهال فتح بارآور
بحمدالله که بگشود از هوای فتح باز از نو***همای عافیت بر فرق فرقدسای شه شهپر

بحمدالله که از نیروی بخت بی زوال شه***عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر

بحمدالله که از فر همایون فال شاهنشه***شد از خاورزمین طالع

شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کآمد***وجودش خلق و خالق را یکی مظهر یکی مظهر
جهاندار و کنارنگی که ذات بی زوال او***قوام نه عرض یعنی که نه افلاک را جوهر
جهانداری که شد پهلوی ملک و پیکر اعدا***ز تیغ لاغرش فربه ز خت فربهش لاغر
ز تیغش یادی و ولوال اندر ساحت سقسین***ز گرزش ذکری و زلزال اندر مرز لوهاور
شود از اهتراز باد گرزش نه فلک فانی***بدان آیین که بر دریا حباب از جنبش ب صرصر
نهنگی غوطه زن در نیل چون پوشدبه تن جوشن***دماوندی به زیر ابر چون بر سر نهد مغفر
به یال خصم پیچان خم خامش بر بدان آیین***که پیرامون ناپاک ازدها ماری زند چنبر
اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد***شود کوه از تف خارا گدازش تل خاکستر
نیوشاگوش او را چاشی بخشای یک رامش***فغان بربط و سورغین نوای شندف و مزهر
دلارارای او را تهنیت آرای یک خواهش***صهیل ارغن و ارغون فرار ادهم و اشقر
نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمه دندان***عقاب تیر او را لاش شیران مسته زاغر
کهن چوبک زن بامش اگر مریخ اگر کیوان***کمین دست افکن جاهش اگر سلجوق اگر نجر
زگفتش حرفی و قعر بحار و لولو لالا***ز خلقش ذکری و ناف غزال و نافه اذفر
به فرمان اندرش فرمانروا رادان فرمانده***بجز فرمانده کش هرچه فرمان گوی فرمانبر
چم ر بر روشن تنش جوشن عیان خو رشد از روزن***و یا از پشت پرویزن فروزان گنبد اخضر
نوال دست جودش زانچه درخورد قیاس افزون***عطای طبع رادش زانچه در وهم و گمان برتر
اگر دربان در گاهش فشاند گردی از دامن***پس از قرنی کند ماوا برین فیروزه گون منظر
به دارالضرب گیتی بی قرین ضراب بخت او***هماون سکه ی صاحبقرانی زد به سیم و زر
کمان و تیر و تیغ و کوس او در پره هیجا***یکی ابر و یکی باران یکی برق

هر آن کو بنگرد آشوب زا میدان رزمش را***به چشمش بازی طفلان نماید شورش محشر
عروس مملکت زان پیش کاندر عقد شاه آید***به هیات بود بس هایل به صورت بود بس منکر
کنون نشکفت اگر از زیور عدل ملک زیبا***چه باک از زشت رویی طرفه زیبا گردد از زیور
نیایش لاجرم درده بر آن معبود بی همتا***که بی یاریست با یارا و هر بی یار را یاور
به پای انداز آن کز فر این داران شب خسرو***به دست آویز آن کز بخت این گیتی خداداور
شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قراوقا***ز خون قنقرات زشت سیرت بحر پهناور
به اژدر کوه رسد از خون اژدر کوهه عفریتان***ز آب چشمه تیغش هزاران لاله احمر
ز کلک رمح آذرگون ملک بر رقعۀ هامون***رقم کرد از مداد خون به قتل دشمنان محضر
در آن میدان پر غوغا که بانگ کوس تندر سا***درید از هیبت آوا دل گردان کنداور
هوا از گرد شد ظلمات و نصرت چشمه حیوان***بلند اقبال رهبر خضر گشت و شاه اسکندر
بسان گرزه مار جانگزا در دست مارافسا***سنان مار شکل اندر کف شیران اژدر در
ز موج فوج و فوج موج خون شد عرصه هامون***چو دریایی که پیدا نبودش از هیچ سو معبر
بدن شد باده نوش و دشت کین بزم و اجل ساقی***شرابش خون و جان دادن خمّار و تیغ شه ساغر
زمین از لطمه موج حوادث مرتعش اعضا***بسان زورقی کاندر محیطش بگسلد لنگر
اجل شد گاز و تن آهن حوادث دم زمین کوره***تبرزین پتک و سرسندان و مرد استاد آهنگر
ز پیل اوژن هژیران پرّه پیکار شد ارژن***ز شیرافکن پلنگان پهنه مضمّار شد بربر
چنان در عرصه میدان طپان دل در بر گردان***کز استیلای درد و بیم جان بیمار در بستر
نیوشاگوش را زی من گرایان دار ای دانا***که رانم داستان فتح دارا را ز پا تا سر
سحر گاهی که از اقلیم خاور خیمه زد بیرون***به عزم ترکتاز جیش انجم خسرو خاور

آواز کز اورکنج ای خسرو***فضا آورده بهر غازیانت گنج بادآور

به یغمای دیار خاوران نک نامزد کرده***کهین پورشه خوارزم انبوهی فزون از مر

ز مرو و اندخود و خانقاه و قندز و خیوق***ز خرمند و سرخس و بلتخان و بلخ و کالنجر

چنان بشکف اعوان ملک را زین بشارت دل***که انصار بیمبر را ز فتح قلعه خیبر □

تو ای ضرغام پیل افکن چو بیرون راندی از مکمن***روان شد فتحت از ایمن دوان شد بخت از ایسر

کشیدی زیر ران کوهی که هی هی رهسپر توسن***گرفتی اژدری برکف که وه وه جانستان خنجر

یکی در سرکشی قایم مقام طره □ جانان***یکی در خون خوری نایب مناب غمزه □ دلبر

بر آن خونخواره عفريتان بدان سان حمله آوردی***که بر خیل گراز ماده آرد حمله شیر نر

پرندت چون برون شد از قراب قیرگون گفتی***ز قیرآلود غاری رخ نمود آتش فشان اژدر

اس افکنند □ی چندین هزاراسب افکن افکندی***. ترکان هزاراسب از فراز اسب که پیکر

چنان کردی جر خون از بن هر موی تن جاری***که گفتی زد به هفت اندامشان هر موی تن نشتر

هلال آسا حسامت ترک را بر تارک ترکان***چنان شق زد که جرم ماه را انگشت پیغمبر

ز تاب تف تیغت سوخت کشت عمرشان چونان***که افتد در میان خرمن خاشاک خشک آذر

چنان گرزگران را سرزدی بر ترک بدخواهان***که بیرون شد ز بطن گاو ماهی آهن مغفر

به خصم از شش جهت راه هزیمت بسته شد آری***چسان بیرون شود آن مهره یی کافتاد در ششدر

ز هی بخت تو در عالم به الهام ظفر ملهم***فنا در خنجرت مدغم اجل در صارمت مضممر

عروس عافیت را عقد دایم بسته اقبالت***به عالم انقطاعی نیست این زن را ازین شوهر

ولیکن تا نیفتد بر جمالش چشم بیگانه***حجاب رخ کندگاهی ز عصمت گوشه □ معجر

گریزد در تو دوران از جفای آسمان چونان***که طفل خردسال از جور اقران جانب مادر

شود مست از می خون مخالف شاهد تیغت***بدان آیین که رند باده خوار از باده □ احمر

بیش از آن نبود*** که مرغ پخته بر خوان و سپند خام در مجمر

اجل مشتاق تر زان بر می خون بداندیشت*** که رندان قدح پیما به رنگین باد[□] خلر

گر از کانون قهرت اخگری اندر جهان افتد*** سوزد شعله[□] او مرغ و ماهی را به بحر و بر

مگر از گرد راه توسنت پر گرد شد گردون*** که هر شب چشم گردآلود را برهم زند اختر

اگر رشعی فشانی ز آب لطف خویش بر نیران*** شود جاری ز هر سویس هزاران چشمه[□] کوثر

به کوه و دشت اگر بارد نمی از فیض احساث*** شود خارش همه سوری شود سنگش همه گوهر

ز چینی جوشنت صد چین حسرت بر رخ خاقان*** ز رومی مغفرت صد زنگ[□] انده بر دل قیصر

ثنای شاه را نبود کران قاآنیا تاکی*** فزایی رنج کتاب و مداد و خامه دفتر

بجوشد تا میاه از انشراح خاک در اردی*** بخوشد تا گیاه از ارتجاج باد در آذر

به کام بدسگالش شهد شیرین زهر تن فرسا*** به جام نیکخواهش زهر قاتل شهد جان پرور

قصیده شماره ۹۹: بستم به عزم پارس چو از ملک ری کمر

بستم به عزم پارس چو از ملک ری کمر*** زین برزدم به کوهه ی یکران رهسپر

اسبی به گاه پویه سبکروتر از خیال*** اسبی به گاه حمله مهیاتر از نظر

اسبی ز بسکه چابک گویی که تعبیه است*** درگام ره نوردش یک آشیانه پر

اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک*** ساری تر از حیات در اندام جانور

من بر جهان نوردی چونین که گفتمت*** بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر

بس دشتها بریدم دنیا درو سراب*** بس کوهها نوشتم گردون برو کمر

گاهی به یال شیر فلک بد مرا گذار*** گاهی به ناف گاو زمین بُد مرا گذر

یکران من معاینه گفتمی که رفرفت*** من مصطفی و قله[□] که عرش دادگر

اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار*** گه پست و گه بلند و گهی زیر و گه زبر

ای بس اشگفت رود که بروی بسان باد***بگذشت باد پایم و گامش نگشت تر

در جان

مراز دزد هراس از پی هراس***در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گروه از پی گروه***دیوان چیره خشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز***وز آن ره درازم انده درازتر
باری چو داستان نزولم به ملک پارس***چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر
در وجد از ورود من احباب تن به تن***در رقص از قدوم من اصحاب سربه سر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره***کامد دوان دوان برم آن یار سیمبر
آشوب هند فتنه چین آفت ختا***خورشید روم ماه ختن سروکاشمر
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم***خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر
قد یک بهشت طوبی و لب یک یمن عقیق***خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر
زلف مسلسلش زده بر مشک و ساج طعن***ساق ماخلخلش زده بر سیم و عاج بر
در دست ترک چشمش از غالیه کمان***در پیش ماه رویش از ضیمران سپر
گیسوش زاده الله یک قیروان ظلام***دندانش صانه الله یک کاروان گهر
باری چه گفت گفت که این نظم و نثر تو***چون زر و سیم در همه آفاق مشتهر
چونی چه گونه بی چه خبر سرگذشت چیست***چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر
یارت که بود و یار چه بود و عمل کدام***نخل دو ساله هجرت باری چه داد بر
گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو***گرچه مطولست بگویمت مختصر
ره تم بری شدم بر شه گفتمش ثنا***کرد آفرین و داد صله ساخت مفتخر
ایدون مرا به فارس ندانم وظیفه چیست***گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر
دارای عهد شاه فریدون که جز خدای***از هرچه پادشاه فروتر به فال و فر
گفتم مرا وسیله به درگاه شاه نیست***جز یک جهان امید که هابوک و هامگر

نه نصرتم که گیرم در موکبش

قرار***نه دولتم که یابم در حضرتش مقرر

گفتا بر آستانه شاه هنرپرست***ایدون کدام واسطه خواهی به از هنر

بوی گلست رابطه گل را به هر مشام***نور مهست واسطه مه را به هر بصر

معیار هر وجود عیان گردد از صفات***مقدار هر درخت پدید آید از ثمر

مهر منیر را که معرف به از فروغ***ابر مطیر را که مؤید به از مطر

بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان***بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر

عود از نسیم خویش در ایام شد مثل***مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر

هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول***هست از بروز شیوه خود باده را خطر

از ثروت سپهر کواکب کند حدیث***از نزهت بهار شقایق دهد خبر

احمد که کس نبود شناسای قدر او***گشت از ظهور معجز خود سیدالبشر

یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان***گشت از بروز قدرت خود واهب الصور

باری چو بر شمرد از اینگونه بس حدیث***بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر

زان پس به مدح خسرو عالم به عون کلک***بنو شتم این قصیده شیرین تر از شکر

قصیده شماره ۱۰۰: کای همچو ابر جود تو فایض به خشک و تر

کای همچو ابر جود تو فایض به خشک و تر***چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر

هم طبع بی قرین تو صراف بحر و کان***هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر

از روی و رای تو دو بریدند مهر و ماه***وز لطف و عنف تو دو رسولند نفع و ضرر

خیزد به عهد عدل تو از خار پرنیان***روید به دور مهر تو از سنگ جانور

روزی که زاد عدل تو معدوم شد ستم***روزی که خاست لطف تو منسوخ شد ضرر

دستت به بزم چون ملک العرش کام بخش***تیغت به رزم چون ملک الموت جان شکر

حکمت به هرچه صادر امضا شد قضا***منعت به هر که وارد اجرا کند قدر

با هیبت تو خون چکد از شاخ

ارغوان*** با رحمت تو گل دمد از نوک نیستر

در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب*** بر خوان نعمت تو دو قرصست ماه و خور

هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای*** در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر

در دولت تو شیر به آهو برد پناه*** در کشور تو باز ز تیهو کند حذر

روید به عون لطف تو از خار پرنیان*** خیزد به یمن مهر تو از پارگین گهر

در راه طاعت تو شب و روز ره نورد*** بر خوان نعمت تو تر و خشک محضر

اجرام بی قبول تو احکامشان هبا*** افلاک بی رضای تو ادوارشان هدر

گردون به پیش کاخ تو خجالت بر از زمین*** دریا به نزد جود تو حسرت کشد ز شمر

هر هشت جنت از گل مهر تو یک نسیم*** هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شر

گر آفتاب رای تو تابد به زنگبار*** تا حشر زنگیان را رومی بود پسر

ور شکل حنجر تو نگارند در بهشت*** مؤمن کشد نفیر که یا حبذا سقر

داغی که بر سرین ستوران نهند خلق*** بنهاده بدسگال ترا چرخ بر جگر

قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست*** کش اشک گنج سیم بود چهره کان زر

حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود*** قارون صفت به زیر زمین خصم بد سیر

معمار صنع باره قدر تو چون کشید*** نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در

خیاط فیض جامه بخت تو چون برید*** از اطلس سپهر برین کردش آستر

روز و غا که از تک اسبان ره نورد*** سیماب وار لرزه درافتد به بوم و بر

سندان به جای ژاله همی بارد از هوا*** پیکان به جای لاله همی روید از مدر

در طاس چرخ ویله ز آوای گاودم*** در جسم خاک لرزه ز هرای شاد غر

از گرد ره چو زلف عروسان شود زره*** از رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر

اسبان چو صرع دار کف آرند بر دهان***چون

بر هلال تیغ یلانسان فتد نظر

طوفان خون بر اوج فلک موج زن شود***هر گه چو نوح خشم تو گوید که لاتذر

از تیغ تو سران را همچون گوزن شاخ***وز تیر تو یلان را همچون عقاب پر

در دم هلال تیغت چون نور آفتاب***از خاوران بگیرد تا ملک باختر

نایب مناب روح شود ناوکت به دل***قایم مقام هوش شود صارمت به سر

تیرت فرزند آتش کین در دل عدو***آری به ضرب آهن آتش دهد حجر

شاهها هزار شکر که از دار ملک ری***همت به آستان توام گشت راهبر

ارجو که از خواص تباشیر مهر تو***سودای حادثات نسازد دلم کدر

گر با تو جز به صدق و صفا دم زخم چو صبح***هرگز مباد شام امید مرا سحر

تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر***هست از طریق نسبت کوتاه تر از وتر

گوشی که در مدح تو باش گوشوار نیست***بادا همی چو گوش صدف تا به حشر کر

عدل مویدت ز ستم خلق را مناص***بخت مظفرت ز فنا ملک را مفتر

قصیده شماره ۱۰۱: بس دلبر کاند به هر بوم و به هر بر

بس دلبر کاند به هر بوم و به هر بر***یارب چکند یک دل با این همه دلبر

آن می بردش از چپ و این می کشد از راست***مسکین دلکم مانده در این کشمکش اندر

گه می کشدش این به دو ابروی مقوس***گه می کشدش آن به دو گیسوی معبر

این می کندش صید بدو تافته چو گان***آن می نهدش قید به دو بافته چنبر

این می کشدش گه به رخ از ابرو شمشیر***آن می زندش گه به تن از مژگان خنجر

گاهی غمش از شوق سرینی شده فربه***گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر

گه تاب برد آن یکش از تاب دو سنبل***گه خواب برد آن یکش از خواب دو عبهر

گه می چرد از زلف بتی سنبل بویا***گه می خورد از لعل لبی قند مکرر

مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار***خود را نتواند که نگهدارد در بر

بیند

لب آن را لبش از غصه شود خشک***ببند رخ این را رخس از گریه شود تر

گه طره آن ببند و اندوه کند ساز***گه غره این ببند و فریاد کند سر

گه موی مهی ببند بر روی پریشان***از مویه به خود پیچد چون موی بر آذر

گه خال بتی ببند چون عود بر آتش***واهش ز درون خیزد چون دود ز مجمر

چون تاب گهی جای کند در شکن زلف***چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر

من این دل سودازده بالله که نخواهم***بیرون کشمش با رگ و با ریشه ز پیکر

بفروشمش ار کس خرد از من به زر و سیم***کامروز همم سیم به کار آید و هم زر

ور کس به زر و سیم دل از من نستاند***بشتابم و سوداکنمش با دل دیگر

نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد***دیوانه بود هر که به دیوانه کند سر

قصیده شماره ۱۰۲: به هر بهار کل از زیر کل بر آرد سر

به هر بهار کل از زیر کل بر آرد سر***گلی برفت که ناید به صد بهار دگر

گلی برفت کز امروز تا به دامن حشر***گلاب اوست که جاری بود ز دیده تر

گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز***دو غنچه داشت به هر یک هزار تنگ شکر

گلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت***نهان به زیر دو سنبل دو لاله احمر

هلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد***که هر چه بینم از آن هر چهار نیست خبر

چه شمع بود که روش نگشته گشت خموش***چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر

چرا چو نجم سحر نادیده کرد غروب***چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صدف خاک گوهری بیرون***که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر

فتاد از فلک مجد اختری به زمین***که جان خلق از آن اخترست پر اختر

شیه شمس و قمر بود در شمایل حسن***چو او بمرد تو گفتی بمرد

مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق****چو او بمرد تو گفתי برفت عقل و هنر
رخش کبود شد از سیلی اجل عجبست****که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
به وقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم****به هر دو حال جهان را نمود زیر و زبر
گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد****چرا که هجر وی از هر عقوبت‌یست بتر
گشاده بود رخس بر جهان دری ز بهشت****نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
به باغ خلد خرامید و از شمایل خویش****به باغ خلد بیفزود باغ خلد دگر
مگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت****که او ز چهره فزاید بهشت را زیور
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد****که کاش نامده بود و نداده بود خبر
به حق پناه برم کاین خبر نباشد راست****به حیرتم که چگویم چسان کنم باور
گل شکفته به یکدم چگونه ریخت ز شاخ****مه دو هفته به یک ره چگونه شد ز نظر
بهار تازه به آنی چگونه گشت خزان****درخت میوه به بادی چگونه ریخت ثمر
شنیده اید که نشکفته بفسرد لاله****شنیده اید که نارسته پژمرد عبهر
امیرزاده نه ما جمله چاکران تویم****ترا که گفت که بی چاکران روی سفر
ترا که نفع سخایت به مور و مار رسید****به مور و مار سپردیم خاکمان بر سر
ترا که از کرم شاد بود دشمن و دوست****ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چسود****که ماندگان ترا ماند داغها به جگر
پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق****هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت****ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز****ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر هنوز علی رغم دشمنان می خواست***که بسترت کند از

سیم و بالشت از زر

ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین***ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر هنوزت طوق کمر نساخته بود***که دست مرگت شد طوق و طاق گور کمر

به جای آنکه به تخت جلال بنشینی***دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

به جای آنکه کندت به بر لباس حریر***دریغ بود ز بردت کفن کنند به بر

به جای آنکه نهی سر فراز بالش زر***دریغ بود به خشت لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پاشند***به گیسویی که ز خود داشت نکهت عنبر

تو آن کبوتر عرشی کنون ز غصه منال***گر از قفس به سوی آشیان گشودی بر

ترا خدای دهد جای در کنار نبی***چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر

تراست جای به هر حال در کنار رسول***مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار امیرا به بندگان خدای***بسی نخواستہ دادی هزار گنج گهر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج***که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور

که گو هری چو نبخشی که خواست از تو خدای***چرا نخواستہ بخشی به بغده بی حد و مر

و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس***هزار بار بود مهربانتر از مادر

هزار مادر اگر بشمریم تا حوا***تمام صادر از اویم و او بود مصدر

ولیک حکم قضا و قدر بدان رفتست***که در زمانه نینیم غیر رنج و خطر

نهاده راحت ما را به رنج و ما غافل***سپرده عشرت ما را به مرگ و ما ابتر

گهی به طعنه که داد آفرین چه راند جور***گهی به شکوه که خیر آفرین چه جوید شر

اگرچه حق ز پی امتحان دانش ما***دو صد مثال نهادست در نهاد بشر

مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج***به کام ما دهد از روی طبع طعم شکر

مگر نه این رگ شریان که

رشته تن ماست***دهیم مزد به فصاد تا زند نشتر

ز باده تلختری نیست کش خوریم به ذوق***که تلخیش به طبیعت حلاوت آرد بر

ز بانگ زیر و بم چنگ کی به رقص آییم***اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر

ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست***خواص مرگ ندانیم وزان کنیم حذر

به عیش فانی دنیا خوشیم و غافل ازین***که سود او همه سوم ست و نفع او همه ضر

بر اسب چوبین کودک چه آگهی دارد***که چیست تخت سلیمان و رخس رستم زر

رئیس ده چو به دهقان همی دهد فرمان***همی چه داند خاقان کدام یا قیصر

ز آب شور بیابان عرب به وجد آید***چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر

چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند***که ازدهای دمان را کشد به کام اندر

چو گربه حمله به موشان برد چنان داند***که قلب لشکر دارا دریده اسکندر

به کرم سبب کس ار داستان پیل کند***به خویش پیچد و افسانه داندش یکسر

مگس پبرد و در چشم نایدش سیمر***فرس پیوید و در وهم نایدش صرصر

گمان برد حبشی در حبش که چهره او***همی به فر و بها باج گیرد از قیصر

ولی اگر به سیاحت رود به خطه روم***ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر

ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند***که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر

بلا به لفظ عرب امتحان بود یعنی***که بنده را به بلا امتحان کند داور

ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود***نشان فراخور شأن ست و جامه درخور بر

هزار سال فزونست تا حسین علی***شهید گشته و نامش هنوز بر منبر

خدای در همه حالی منزه ست از خلق***ولی ز غایت لطفست خلق را رهبر

برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود***خدای را چه که ما مومنین یا کافر

ماست***خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر

ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید***سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر

اگر مراد تو یزدان بود مراد میخواه***رضای دوست طلب وز رضای خود بگذر

ز من امیرا یک نکته[□] دیگر بنیوش***عبث مجوی کت از دست رفت یک گوهر

تو مال خویش سپاری به هر که چاکر تست***بدین بهانه که گویی امین بود چاکر

چنان خدای که خود چاکر آفرین دایش***به حفظ مال تو از چاکری بود کمتر

تو بشنواند کی امروز پند قاآنی***که کارت آید فردا به عرصه محشر[□]

قصیده شماره ۱۰۳: پیک دلارام دی در آدم از در

پیک دلارام دی در آدم از در***نامه یی آورد سر به مهر ز دلبر

جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم***یار نوشتست کای ادیب سخنور

خیز و مبوی ار به دست داری سنبل***خیز و منوش ار به کام داری ساغر

آب بزنجره را گلاب بیفشان***برگ بنه خانه را شراب بیاور

یار بخوان می بخواه بزم بیارا***نقل بهل گل بریز فرش بگستر

چون سر زلفم بسای مشک به هاون***چون خم جعدم بسوز عود به مجمر

عیش موفا کن از شراب مصفا***بزم معطر کن از گلاب مقطر

ساز سماع مرا بساز ز هر باب***برک نشاط مرا بخواه ز هر در

نقل و می شمع و شهد و شکر و شاهد***رود و نی و تار و عود و بربط و مزهر

هیچ خبر نیست مگر که دل من***زین سفر دیر باز گشته مکدر

هشت مه افزوترست کافتان خیزان***گرد صفت می شتابم از پس لشکر

زین سر از یال اسب دارم بالین***زیر تن از زین رخس دارم بستر

دشت مرا مجلسست و هامون محفل***گرد مرا خیمه است و گردون چادر

خیمه من چرخ هست و حجره بیابان***مسند من زین و خوابگاه من اشقر

چرم تن من مراست گویی جوشن***مغز سر من مراست گویی مغفر

گویی با جوشن

آفریدم ایزد***گویی با مغفر آوریدم داور

تختم یکران شدس و چترم خورشید***خودم زینت شدست و درعم زیور

غالبه ام گرد راه و شانه سرانگشت***ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر

گرد رهست ار به چشم دارم سرمه***خاک رهست ار به زلف پاشم عنبر

شیب و فراز جهان بریدم و دیدم***معظم معموره جهان چو سکندر

گه به مفاکی شدم بر آن روی ماهی***گه به ستیغی شدم بدان سوی اختر

گه به نشیبی ز حد هستی بیرون***گه به فرازی ز آفرینش برتر

رخت سپردم گهی به مخزن قارون***تخت نهادم گهی به پشت دو پیکر

گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته***گاه ز گرما تنم تفیده چواخگر

بسکه ببوسید نعل موزه عزمم***موم صفت نرم شد رکاب تکاور

خودم فرسوده گشت و درعم سوده***زخشم آسیمه گشت و شخصم مضطر

بارم در گل نشست و خارم در دل***تابم از رخ پرید و خوابم از سر

رخشم نالان که بس کن آخر بنشین***از در رحمت یکی به حالم بنگر

مرغ نیم تا یکی پریم ز بر و زیر***برق نیم تا به کی جهم به که و در

چرخ نیم تا به کی خرامم ایدون***باد نیم تا به کی شتابم ایدر

چند دوم چون نیم نبیره گردون***چند روم چون نیم سلاله صرصر

من نه خیالم چنین چه پویم ایدون***من نه گمانم چنین چه رانم ایدر

رانت مگر آهنست و گامت فولاد***جانم مگر خاره است و جسمت مرمر

چند دهم شرح هیچ دیده میناد***آنچه بدیدم ز رنج و انده بی مر

جسمم بیتاب گشته چهرم بی آب***چشمم بی خواب گشته جانم بی خور

گر تو بینی مرا یقین شناسی***ورت بگویم منم نداری باور

جز که به گرمابه تن بشویم و رخسار***گرد برافشانم از دو زلف معنبر

غالیه سایم به زلف و غازه به رخسار***رنگ کلف بستم ز ماه منور

هی بزنم شانه برد و بیچان سنبل***هی بکشم سرمه در دو

تا زند این راه جان به شوخی غمزه***تا شود آن دام دل به حلقه چنبر □
باده خورم یک دو ساتکین سپس هم***تا دو رخم بشکفد چو لاله □ احمر
وانگه بر عادت قدیم که دانی***مدحت فخرالانام خوانم از بر
اصل طرب فصل جود میر معظم***بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه***حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را***میران آیین کنند و شاهان افسر
از کرم اوست هرچه رزق به گیتی***وز قلم اوست هرچه عیش به کشور
روزی او می خورند عارف و عامی***نعمت او می برند مومن و کافر
همّت او چون ابد ندارد پایان***فکرت اور چون فلک ندارد معبر
زایر درگاه او به گام نخستین***پای گذارد به فرق چرخ مدور
ای نفست نفس را به یزدان داعی***وی سخت عقل را به یزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید***ایزد از آن آفرید چشمه کوثر
سر جلال تو خواست تا بگشاید***باری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض نیارد ز هم گسست و گرنه***با تو تمامست آفرینش داور
حبر سر خامه ات چکیده به عمّان***وررنه ز عمّان نزاید این همه گوهر
منبت کلک تو بود هند و گرنه***این همه از هند می نخیزد شکر
آیت عزمت به کشتی ار بنگارند***باز ناستد به صد هزاران لنگر
خاطر خصمت به آذر ار بنمایند***می برود گرمی از طبیعت آذر
حکمت کونین در وجود تو مدغم***دولت جاوید در رضای تو مضمّر

مور شود با اعانت تو سلیمان***باز شود با اهانت تو کبوتر

گویا زاید ز حرص مدح تو کودک***بینا روید ز شوق روی تو عبهر

خشم تو است ار شود هلاک مجسم***لفظ تو است ار شود حیات مصور

برگ درختان بود به مدح تو گویا***ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور

رقص کند ز اهتزاز مدح تو دیوان***وجد کند ز اشتمال وصف تو

جود تو همچون ابد ندارد پایان***فکر تو همچون فلک ندارد معبر
جوهر امر تو با قضااست مرکب***گوهر ذات تو با سخاست مخمّر
چشم ضمیرت به نور علم ببیند***نیک و بد خلق تا به عرصه محشر □
نقد هنر با دوام جود تو رایج***ذات عرض با قوام عدل تو جوهر
ساکنی وصیت تو چو پر تو خورشید***هر روز از باختر رود سوی خاور
ثابتی و عزم تو چو کوکب سیار***گردد دایم به گرد توده □ اغبر
خشم تو بر دوستان تست عنایت***کاتش سوزان بود حیات سمندر
لطف تو بر دشمنان تست سیاست***کاب روان بود مرگ قبطنی ابتر
کلکت شهباز حکمتیست که او را***علم و هنر بال هست و فتح و ظفر پر
پوید و در پویه اش نظام ممالک***جنبد و در جنبش قضای مقدر
گل خورد و دز شاهوار کند قی***ره برد و راز روزگار کند سر
هست دو انگشت نی بویژه که او را***گشته جهان قاف تا به قاف مسخر
هیچ شنیدی خدایگانا کز تب***تافت تن و جان من چو بونه □ زرگر
گر نبذ از هیبت جلال تو از چه***زینسان تب لرزه ام افتاد به پیکر
زیر و زبر باد روزگار عدویت***تا که زمین زیر هست و گردون از بر

قصیده شماره ۱۰۴: چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر***ز رشقی آب خیزد در ز مستی خاک زاید زر
سرشت خاک کان با آب نیشان گرچه پاک آید***ولی از فیض خورشیدست کان زر گردد این گوهر
بسی زحمت برد دهقان که در زیرزمین تخمی***پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر

اگر فولادکانی را نبودی تربیت لازم***ز کانه‌ها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر
به عمری بندگان را تربیت از خواجگان باید***که شاگردی شود استاد و گردد کهنتری مهر
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را***نماید ذوالفقاری ازدها اوبار و ضیغم در

شعبی باید

و صدیق بی عیبی که چون موسی ***شود بعد از شبانیه‌ها کلیم الله و پیغمبر

رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان ***رود اندر مداین صیت او همدوش با صرصر

چنان چون حاجی آقاسی باید خواجه بی دانا ***که سربازی کهین را با مهین گردون کند همسر

بلی در راه طاعت چون حسین خان هر که سر باز ***ستاره بایش خادم زمانه بایش چاکر

ز سربازی سرافرازی به حدی یافت در خدمت ***که پز ابلقش ساید بر اوج گنبد اخضر

چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش ***ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر

به ری آمد ز آذربایجان وز یاری یزدان ***همای همت خواجه فکندش سایه بر پیکر

سفیر روم و افرنجش نمود و شد به روم از ری ***بدان شوکت که از یونان به ایران آمد اسکندر

هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد ***دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر

ملک منشور یزدش داد و سالی چند بود آنجا ***که شد در فارس غوغایی و خواند او را به ری داور

به فر شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم ***به یزد افزوده شد شیراز و تنها شد بدان کشور

به ماهی فتنه سالی نشاند و کاخ و بستان را ***عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد و جوی و جر

پس از سالی دو کاندز مرز خاور زاده آصف ***چو اهریمن خیال خودسری افتادش اندر سر

به حکم خواجه زی خاور روان شد لشکری از ری ***چو صنع سرمدی بی حد چو علم احمدی بی مر

سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و تن جوشن ***نگهشان تیر و مژگانشان سنان ابرو پرند آور

به جای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن ***به جای سر نهاده یک احد فولاد در مغفر

به همراه سپه سی توپ رعد آوا که در

هیجا***بتوفد از دهان هر یکی چندین هزار اژدر

گلوشان خوابگاه مرگ و دلشان نایب دوزخ***دهانشان رهگذار برق و غوشان نایب تندر

سپاه شه چو در بسطام شد با خصم رویارو***غریو توپ رعد آشوب بر گردون شد از اغبر

اجل شد گاز و تن آهن حوادث دم زمین کوره***تبرزین پتک و سر سندان و مرد استاد آهنگر

ازین سو جیش شه نابسته صف چون مژه جانان***از آن سو جیش خصم آشفته شد چون طره دلبر

غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر ملک جم***به ری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور

چو پویان باد صد اسب و چو گردون تاز صد بختی***چو گان بس صره سیم و چنان چون که دو صد استر

به عون خواجه هر روزش فزون شد شوکت و عزت***چو ماه نوکش افزایش فروغ از خسرو خاور

نظام الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیری***که بینی بر نیامش آنچه در کانهها بود گوهر

حمایل چون نمود آن تیغ را گفتی معلق شد***ز خط استوا ماه نوی آمده از اختر

هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او***شب تاریک بنماید خط باریک در دفتر

مر آن فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان ماند***که از بالای شمشادی دمد یک بوستان عبهر

یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان***سپهداران و نوینان اعظم را بود درخور

هم او را خواجه تکریمات بی حد کرد و بخشیدش***همایون جبهه بی تا جنه جان سازد از هر شر

لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه***که روشن شمسهایش شمس گردون را سزد افسر

دو شمسه بر وی از الماس و مروارید آویزان***یکی چون شمس بر ایمن یکی چون بدر بر ایسر

قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری***سراپا ساعد حور از لالی گشته پر زیور

هم او را داد رخشان خاتم لعلی بدین

معنی*** که چون این لعل بادت چهره سرخ از رحمت داور

همانا هفته یی نگذشت کش باز از سر رحمت***قبای خویشان بخشید گیهانبان کیوان فر

مگو جامه لباسی ز آفرینش وسعتش افزون***سعادتها درو مدغم شرافتها درو مضمهر

به سرهنگان لشکر داد فرمان خواجه اعظم***که گرد آیند با افواج سلطانش در محضر

گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی***دف و شیپور بنوازند و رود و شندف و مزهر

مر او را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشاه***دل بدخواه او سو زند جای عود در مجمر

قبایی را که تاری زو اگر در دست حور افتد***پی تعویذ روح او را نهد بر گوشه معجر

پی حرمت به سر بنهاد و شبته خاست خلقی را***که شاهنشاه گیهانش قبا بخشیده یا افسر

چو زیب تن شدش آن جامه گردون گفت در گوشش***همایون پیکری کش یک جهان جان گیرد اندر بر

الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان***الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر

ز خلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه***ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

قصیده شماره ۱۰۵: چو ز آشیانه چرخ این عقاب زرین پر

چو ز آشیانه چرخ این عقاب زرین پر***به هر دریچه ز منقار ریخت شوشه زر

دریچه فلک از نقره سپید گشود***وز آن میانه فرو ریخت دانه‌های گهر

برین سپهر رمادی یکی نعامه زرد***گشود بال و فرو خورد هرچه بود اخگر

غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون***نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر

ز آب خیزد نیلوفر و شگفت اینست***که خاست چشمه آب از کنار نیلوفر

بسان بخت شهشه ز خواب شستم روی***که تا چو خامه بیندم به مدح شاه کمر

هنوز خانه نیالوده بُد به مشک دهان***که آن غزال غزلخوان رسید مست از در

بر آفتاب پریشیده پَر و بال غراب***به لاله برگ نمان کرده تنگهای شکر

سرخ حصاری کشیده گرد عدم***ز مشک ناب هلالی نموده زیر قمر
به زیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب***فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
ز ره نیامده بر جست از نشاط و سرور***چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
چو داد این خبر اعضای من ز غایت شوق***در استماع سخن جمله گوش شد چو سپر
هنوز بود معلق سخن درون هوا***که جان گرفت و چو هوشش به مغز داد مقر
به خویش گفتم آیا ملک چه ملک گشود***که بود خصمش و بر وی چگونه یافت ظفر
مگر جهان دگر آفرید بارخدای***که شد مسخر کیهان خدای کیوان فر
و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو***که گشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر
به یار گفتم کای برتر از بهشت خدای***برافکن از سر مستوره سخن معجز
سخن چو رشته امید من مکن کوتاه***که هر چه چون سر زلفت دراز اولیتر
ندانم از دو جهان کشوری به غیر عدم***که جیش شه نزند پره اندر آن کشور
نبینم از همه عالم به غیر آن سر زلف***سیه دلی که ز فرمان شه بیچد سر
چه گفت گفت مگر هیجت آگهی نبود***ز فتنه ای که برانگیخت خصم بد گوهر
کمینه بنده ای از بندگان شاه جهان***که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر
سه مه فزون که به کیهان خدای طاغی شد***بر آن مثابه که ابلیس با مهین داور
ز نام خود به طمع اوفتاد غافل ازین***که هدهدی نشود پادشا به یک افسر
ز ری شهنشه اعظم پی سیاست او***گیل کرد سپاهی چو مور بی حد و مر
به جای تن همه البرز بسته در جامه***به جای دل همه الوند هشته در پیکر
نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر***نموده تعیبه دندان گرک در خنجر
چهل عراده گردنده توپ قلعه گشای***نهنگ هبیت و

همه جحیمی و دیوار آن جحیم آهن***همه سحابی و باران آن سحاب آذر
سپاه شاه چو با خصم گشت رویارو***ز هر کرانه برو تنگ بست راه گذر
رسید کار به جایی ز ازدحام عدو***که در قلوب بر او هام تنگ شد معبر
هنوز مهره آن مارهای مور اوبار***نگشته چرخ گرای و نگشته باره سپر
که خصم شاه که بادش زبان کفیده چو مار***پی گریز بر آورد همچو موران پر
به طالع شه و تأیید خواجه لشکر خصم***چنان شدند گریزان که پشه از صرصر
نگار من چو بدین جایگه رساند سخن***چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه***ترا سزد که سرایی چکامه یی ایدر
به خنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار***زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر
حسود را چه کنم یاد در برابر شاه***جهود را چه برم نام نزد پیغمبر
مگر ندانی شه را به طبع ننگ آید***که نام خاقان پیشش برند یا قصر
خدای را چه فزاید ازین که شیطان را***ذلیل کرد و نمود انتقام و راند ز در
وز این نشاط که گو ساله را بسوخت کلیم***کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور
روان مهدی آخر زمان چه فخر کند***ازین نوید که دجالی اوه تاد ز خر
به صعوه ای که زند لاف سلطنت با جفت***کجا سلیمان بندد به انتقام کمر
کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان***کی از حنین حبابی نهنگ راست حذر
بسست بخت شهه و عون خواجه ناظم ملک***نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
به هر چه در دو سرا قاهرند بی آلت***به هر که در دو جهان قادرند بی لشکر
سلاحشان که دشمن کشیست مرگ و سقام***سپاهشان که لشکر کشیست جن و بشر

به ترک چرخ گر آن گوید این حصار بگیر*** به گرگ مرگ گر این گوید آن سوار بدر

نه ترک چرخ

ز احکام آن بتابد روی***نه گرک مرگ ز فرمان این بیچد سر

و گر به قتل بداندیش خود خطاب کند***به آهنی که به کان اندرون بود مضمهر

به کوره ناشده از بطن کان هنوز آهن***برد به گونه خنجر حسود را خنجر

و گر به نطفه اعدای خویش خشم آرند***در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر

به شکل حلقه زنجیر بر تنش پیچد***هر آن عصب که بود در مشیمه مادر

هماره تا که به شکل عروس قائمه را***برابر ست به سطح دو ضلع سطح وتر

عروس بخت شهنشاه را به حجله ملک***خلود بادا مشاطه و بقا زیور

قصیده شماره ۱۰۶: چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر***امید هست که یابم به کام خویش ظفر

کنون که ماه مبارک نمودم عزم رحیل***بهل که تا برود رفتنش مبارکتر

اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی***عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر

نه هر که بست لب از آب و نان بود صایم***نه هرچه جمع شود در صدف شود گوهر

چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند***نشسته بر زبر دار به که بر منبر

به زرق مرد ریاکار خوب می نشود***که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور

چو هر چه گفت زبان دل بود مخالف آن***مسیست تیره که اندود کرده اند به زر

کسی که وعظ ریایی کند به مجمع عام***برای خود شبه ست و برای خلق گهر

به گوش کس نرود وعظ واعظ از ره کذب***چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر

کرا موافق گفتار بنگری کردار***مده ز دست اگر مؤمنست اگر کافر

یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری***بط شراب همی خواهم و بت دلبر

گهی شرابی نوشم به بوی همچو گلاب***گهی نگاری بوسم به روی همچو قمر

گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک****که هست در دل من مهر

چو در ولای پیمبر رهین بود دل من***خلل بدو نرسانند ساقی و ساغر
مرا از لاله رخان دلبريست غالیه موی***ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
به آب خضر لبش بسته بندی از یاقوت***به دور ماه خطش هسته دامی از عنبر
کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش***بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر
لبش ز روزه چو اندیشه‌های من باریک***تتش ز غصه چو اندامهای من لاغر
گداخته لب چون شکرش ز بی آبی***اگرچه می بگدازد همی در آب شکر
گرفته گونه خیری شکفته سرخ گلش***بلی ز آتش احمر همی شود اصفر
دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان***ز تف روزه برافروختست چون اخگر
به هر طرف متمایل قدش ز سورت صوم***چنان که تازه نهال از وزیدن صرصر
بیسته لب ز خور اندر هوای باغ بهشت***بهشتی که بهشتش به تازگی چاکر
به جای حرز یمانی ز شعر قاآنی***همی مدیح خداوند می کند از بر
مهین اتابک اعظم که ماه تا ماهی***به طوع طبع ورا چاکرند و فرمانبر
کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض***سجل دانش و طغرای جود و فرهنر
رواج فضل و خریدار هنگ و رونق هوش***کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر
طراز مسند و ایوان و نام آور رزم***عدوی معدن ه ر دریا ه ر بدسگال ذر)
جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم***سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
به طبع پاک خداوندگار مهر منیر***به دست راد خجالت فرای یم و مطر
به نزد دستش ابرست در حساب دخان***به پیش طبعش بحر است در شمار شمر
همه نواهی او را مطاوعست قضا***همه اوامر او را متابعت قدر

بزرگوارا گردنده آسمان بلند***نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر

کمال و فرو هنر بر خجسته پیکر تو***چنان ملازم کاندرده ر دیده ت رر بصر

مدد ز چرخ

نخواهی اگرچه آینه را***ز بهر صیقل حاجت بود به خاکستر

فلک ضمانت ملک آن زمان سپرد ترا***که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر

ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا به ارس***ز پارس تا در شوشی ز رشت تا ششتر

نه گنج بود و نه لشکر نه ملک و نه مال***نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر

تو رنج بردی و از خاینان گرفتی گنج***به گنج و خواسته هر روز ساختی لشکر

پس آنقدر به همه سو سپه فرستادی***که تا نبیند دانا نیفتدش باور

سپاهی از مژۀ مرگشان به دست سنان***ز ناخن ملک الموتشان به کف خنجر

همه جای تن به الوند هشته در جوشن***به جای سر همه البرز بسته بر مغفر

گرفته برق یمان را به دست جای سنان***نهفته کوه گرن را به سینه جای جگر

سخن کشد به دراز آنچنان به همت تو***گرفت ایران زیب و ف روغ ه ر شوکت ه ر فر

که طعنه می زند ایدون بهشت باغ بهشت***ز بس به زینت و زیندگی بود اندر

اگر بگویم در خاوران چها کردی***سخن دراز کشد تا به دامن محشر

و گر ز فتنه مازندران سخن رانم***ز شاهنامه بشویند نام رستم زر

به ملک کرمان راندی و با زبان سنان***خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر

اگر ز خطه شیراز و یزد شرح دهم***چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر

هنوز اول اردیبهشت طالع تست***شکوفه کرده درختان و نانموده ثمر

هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهیم***هنوز فغفور آسوده خفته در منظر

هنوز چپال از هند می ستاند باج***هنوز هرقل در روم می نهد افسر

به یک دو ماه اگر باج خواهی از خاقان***به یک دو سال اگر تاج گیری از قیصر

زنی سراق خرگه فراز نه گردون***نهی لوای شهنش به دوش هفت اختر

کشی جنییت سلطان به مرز قسطنطین***بری کتیت دارا به ملک کالنجر

بساط

خاک طرازی برای مهر ضیا***بسیط کیهان گیری به تیغ خصم شکر
به هر کنار کنی روی شوکت ز قضا***به هر دیار نهی پای نصرتت باثر
سپاه شاه به بخت تو است مستوثق***بقاع ملک به عدل تو است مستظهر
به کاخ قدر تو گیتی چو آستانه □ کاخ***به باغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبه
جهان چه باشد کز امر تو بتابد روی***فلک که باشد کز حکم تو بیچند سر
خبرز مردم پیشینه بود در فر و هوش***عیان نمود وجود تو آنچه بود خب ر
سرای جاه تو هر جا نهند حلقه □ چرخ***ز بسکه خرد نماید چنان که حلقه به در
به فر بخت تو بادا قوام کار جهان***بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

قصیده شماره ۱۰۷: خرم بهار من که ز عیداست تازه تر

خرم بهار من که ز عیداست تازه تر***در اول بهار چو عید آمد از سفر
از راه نارسیده شوم راست از زمین***کارم همی به بر قدم آن سروکاشمر
خندان به نازگفت که آزاده سرو را***نشینده ام هنوز کسی آورد به بر
باری به برگرفتم و بوسیدمش چنانک***دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
بنشاندمش به پیش و مئی دادمش کزو***همرنگ لاله شد رخ آن ماه کاشغر
می درجگر چو رفت شودخون و زان می اش***عارض به رنگ خون شد نارفته در جبر
گفتم کنون که روی تو از می چو گل شکفت***قدری شکرفشان ز لب خویش ای پسر
زیرا که هست چشم تو بیمار و لازمست***بهر علاج مردم بیمار گلشکر
گفت ای حکیم حکمت مفروش و می بنوش***ناید هنر به کار کن فکر سیم و زر
حال بگو که سال کهن بر تو چون گذشت***فتم نکو گذشت ز الطاف دادگر
از حال سال تازه که آید خبر مپرست***خود بنگری عیان و عیان بهتر از خبر

گر دست من تهی بود از سیم و زر چه باک***دارم دلی چو دریا لبریز از گهر

گنج رضا و کنج قناعت مرا بس است***حاصل ز هر چه هست به گیتی ز خشک و تر

در تن چو روح

دارم گور عور باش تن***در سر چو مغز دارم گو عور باش سر
پشمی کلاه را چکند ماه مشک بوی***مشکین لباس را چکند یار سیمبر
من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان***دایم به گردش است ز خاور به باختر
چون آفتاب همت پروین گرای من***بگرفته شرق و غرب جهان زیر بال و پر
صد سال هست نانم بر سفره[□] فضا***آماده است و آبم در کوزه قدر
دی رفت و روزی آمد و امروز هم گذشت***فردا چو شد هم آید روزیش بر اثر
فردا هنوز نامده و ناموده جرم***روزیش از چه برد رزاق جانور
دی چون گذشت و خواندی فرداش روز پیش***پس هرچه هست فردا چون دیست در گذر
عز و جلال من همه در مهر مصطفی است***وین شعر ترکه هستش روح القدس پدر
هر شعر ترکه گویم در مدح مصطفی***روحم ز عرش گوید کاحسنت ای پسر
زان پس فرشتگان را ز ایزد رسد خطاب***کاین مرغ را به شاخه طوبی سزد مقر[□]
وانگه فرشتگان را با حیرتی عظیم***گویند نرم نرمک پنهان به یکدگر
بخ بخ بر این جلال که چشم ستاره کور***هی هی ازین مقال که گوش زمانه کر
چون ماهم این مقالت شیرین ز من شنید***زانگونه مات گشت که در روشنی بصر
آنکه به رقص و وجد و طرب آمد آنچنانک***از جنبش نسیم درختان بارور
گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل***از مردمان عزیزترت کیست در نظر
گفتم تو گرچه هستی چون جان برم عزیز***مهر عزیز خان بود از تو عزیزتر
عنوان آفرینش و قانون داد و دین***دیباچه[□] جلال و فهرست فال و فر
میری که نام او را بر دانه گر دمنده***ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر
ای کز هراس تیغ تو هنگام گیر و دار***خصم ترا شود مژه در چشم بیشتر

مغز و دل است گویی اندام تو تمام***کز

پای تا به سر همه هوشستی و هنر

شاهنشاه و اتابک اعظم که هر دو را***آرد سجود روز و شب از چرخ ماه و خور
آن شمس نوربخش است این ماه نورگیر***تو بسته پیش هر دو به طاعت همی کمر
وان شمس و آن قمر را زان رو نظر به تست***کاندر سعادت تو چو برجیس مشتهر
از هر نظر فزون به سعادت شمرده اند***تثلیث مشتری را با شمس و باقم ر
بر درگه ملک که سلیمان عالمست***خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر
زان گونه من کیند خرگوش مادهعی***کزهیت تو بیند درحمله شیر نر
سروی که روز جود تو کارند بر زمین***آن سرو گونه گونه چو ط ربی دهد ثمر
یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز***نامی که او گذارد اینسان کند اثر
قآنیان عنان سمند سخن بکش***اندیشه کن ز کید حسودان بد سیر
تو مشک می فشانی و دارد عدو ز کام***وز بوی مشک گیرد مزکوم دردرس
کید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین***نزد عزیز مهتر خود خوادم این قدر
گر ناله ای نمود نهان ابر کلک من***از رعد چاره نیست چو ریزد همی مطر
تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق***تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر
جنگت نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست***تا زین خلیل خیر برد زان حسود شر
ایزد کنار در دو جهانت عزیز و باز***بر هر چه دوست دارد بخشد ترا ظفر

قصیده شماره ۱۰۸: در شب عید آن سمن عذار سمن بر

در شب عید آن سمن عذار سمن بر***با دو غلام سیه درآدم از در
هر دو غلامش به نام عنبر و ریحان***یعنی زلف سیاه و خط معنبر
هر دو رخس یک حدیقه لاله حمرا***هر دو لبش یک قنینه باده احمر

ترک ختا شوخ چین نگار سمرقند***ماه ختن شاه روم شاهد کشر

جستم و بویدمش دو دسته سنبل***رفتم و بوسیدمش دو بسته شکر

گفت مگر روزه

باشدت به شب عید***کت نبود راح روحبخش به ساغر

خیز و زمانی سر از دریچه برون کن***تا کندت بوی گل مشام معطر

ابر جواهر نثار بین که ز فیضش***گشته جواهر نثار توده ابر

طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت***صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر

ابر به صحرا گسسته رشته لؤلؤ***باد به بستان کشیده پشته عنبر

رشته باران چو تار الفت یاران***بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر

فکر بط باده کن که بابت ساده***می نشود عیش بی شراب میسر

سرخ می آنچنان که در شب تاریک***شعله کشد هر زمان به گونه آذر

وجه می ار نیست کهنه خرقه پاری***رهن می ناب را برون کن از بر

خرقه پارین ترا به کار نیاید***کوه موقر کجا و گاه محقر

بر تن همچون تویی نزید الاک***خلعت میمون پادشاه مظفر

خرقه ننگین بهل که خلعت رنگین***آیدت از خازنان حضرت داور

خاصه که عیدست و داد شاه جهانبان***مر همه را اسب و جامه و زر و زیور

گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی***خیز و مریز آبروی مرد سخنور

محرم کیشم نیی به خویشم بگذار***مرهم ریشم نیی ز پیشم بگذر

طلعت شه بایدم نه خلعت زیبا***پرتو مه شایدم نه تابش اختر

شاه پرستم نه مال و جاه پرستم***عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر

مهر ملک به مرا ز هرچه در اقلیم***چهر کا به مرا ز هرچه به کشور

مال مرا مار هست و جاه مرا چاه***بیم من از سیم و زاریم همه از زر

احمد مختار و یاد طوبی و غلمان***حیدر کرار و حرص جنت و کوثر

شایق فردوس نیست عاشق یزدان***مایل افسار نیست حامل افسر

یار دورنگی دگر درنگ مفرما***خیز و وداعم بکن صداع میاور

فصل بهارم خوشست و وصل نگارم***لیک نه چندان که مدح شاه فلک فر

آنکه ز شاهان به رتبتست مقدم***گرچه ز شاهان به صورتست مؤخر

همچو محمد کز انبیا همه آخر***لیک به رتبت ز انبیا همه برتر

مرگ مخالف

نه بلکه برگ موالف***هر دو به جانسوز برق تیغش مضمّر

آری نبود عجب کز آذر سوزا***سنبل و ریحان دمد به زاده آزر

گنج موافق نه بلکه رنج منافق***هر دو به جان بخش ابر دستش اندر

آری نیلی کزوست سبطی سیراب***خون شود آبش به کام قبطی ابتر

کاسه چینی به خوانش از سر فغفور***دیه رومی به قصرش از رخ قیصر

لطفش هنگام بزم عیش مجسم***قهرش در روز رزم مرگ مصور

باکف زربخش چون نشیند بر رخش***ابر گهر خیز بینی از بر صرصر

تفته شود از لهیب تیغش جوشن***کفته شود از نهیب گرزش مغفر

خیلش چون سیل کوه جاری و غران***فوجش چون موج بحر بی حد و بی مر

تیغ سرافشان او به دست زرافشان***یا که نهنگی دمان به بحر شناور

خون ز هراسش بسان صخره صما***بفسرد اندر عروق خصم بد اختر

نامش هنگام کین حراست تن را***به بود از صد هزار گرد دلاور

کلکش لاغر و زو خلیلش فربه***گرزش فربه و زو عدویش لاغر

خشتی از کاخ اوست بیضه بیضا***کشتی از جود اوست گنبد اخضر

ای ملک ای آفتاب ملک که آید***قهر تو مبرم تر از قضای مقدر

کافر در دوزخست و اینت شگفتی***تیغ تو چون دوزخست در دل کافر

نیست عجب گر جنین ز هیبت قهرت***پیر برون آید از مشیمه مادر

دولت بالده به شه نه شاه به دولت***افسر نازد به شه نه شاه به افسر

معجر مشکین ز عود و باغ ز لاله***لاله نه بویا ز باغ و عود ز معجر

گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون***کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور

نیست شه آنکو همی به لشکر نازد***شاه تویی کز تو می بنازد لشکر

نام تو آمد رواج درهم و دینار***وصف تو آمد کمال خطبه و منبر

وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد***رسم ولایت کمال جست ز حیدر

عرش و رواق زمین و عرش معظم***مهر و

نیست دیاری که سوی آن نبرد بخت***نامه فتح ترا بسان کبوتر
رفت دو سال ای ملک که طلعت شاهم***بود به خاطر ولی نبود برابر
جفت حنین بودم از فراق شهنشه***راست چو حنانه بی لقای پیمبر
لیک مرا ز آتش فراق تو شاها***گشت ارادت از آنچه بود فزون تر
وین نه عجب زانکه بویشان بفزاید***مشک چو در آتشت و عود در آذر
می نرود از دلم ارادت خسرو***گر رودم جان هزار بار ز پیکر
رنگ زداید کسی ز لاله حمرا***بوی رباید تنی ز نافه اذفر
تا به بهاران چو خط لاله عذاران***سبزه ز اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنان که ابر در آزار***یار تو خندان چنان که برق در آذر

قصیده شماره ۱۰۹: دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر

دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر***دوشم از ناز دگر بار چه آورد به سر
بالب نوش آمد شب دوشین به سرای***حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در
تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش***آنقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر
گفت قاآنیا تا کی خسی به سرای***خیز کز روزه شد اوضاع جهان زیر و زبر
غالباً مست چنان خفته یی اندر شعبان***کز مه روزه و از روزه ترا نیست خبر
گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد***رمضان آن مه شاهد کش زاهد پرور
گفت آری رمضان آمد و گوید که به خلق***رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر
راست گویی که ز نزد ملک الموت رسید***که ز ره نامده روح از تن من کرد سفر
رمضان کاش نمی آمد هرگز به جهان***تا نمی رفت مرا روح روان از پیکر

مر مرا روزه یک روزه در آورد ز پای****تا دگر روزه[□] سی روزه چه آرد بر سر

من شکر بودم و بگداختم از بی آبی****گرچه رسمست که بگدازد از آب شکر

من گهر بودم و

آوردم دریا ز دو چشم***گرچه شک نیست که از دریا آرند گهر
می شنیدم که ز همسایه به همسایه رسد***گه گه آسیب و نمی کردم از آن کار حذر
دیدم آخر که ز همسایگی زلف و میان***شد چسان رویم باریک و سرینم لاغر
مردم دیده ام از جنبش صفرای صیام***صبح تا شب یرقان دارد همچون عبهر
شام زاندهه علایق شوم تیره روان***صبح زانبوه خلایق شوم خیره بصر
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش***عوض خون رزم خون دل اندر ساغر
خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت***بالله این حرف دروغست و ندارم باور
زانکه یاقوت لبم ز آتش صفرای صیام***صاف بگداخت بدان سان که ازو نیست اثر
غصه ها دارم ناگفتنی از دور سپهر***قصه ها دارم نشنفتنی از جور قدر
وقت آن آمد کان واعظک از بعد نماز***همچو بوزینه به یکبار جهد بر منبر
آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار***ناو آن آس شود نایش و گردن محور
من که بی غمزه نمی خواندم یک روز نماز***ورد بوحمزه چسان خوانم هر شب به سحر
گفتم ای روی تو بر قد چو به طوبی فردوس***گفتم ای زلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر
خط تو برجی از مشک و در آن برج سهیل***لب تو دُرجی از لعل و در آن درج گهر
زلف چون غالیه ات غالی اگر نیست چرا***نرسد ز آتش روی تو بدو هیچ ضرر
زهر چشم تو چرا زان حط مشکن افزود***راستی دافع زهرست اگر سیسنبر
از دل سخت تو شد چهره ام از اشکم سیم***وین عجب نی که زر و سیم بر آید ز حجر
دل من رهرو و زلفت شب و رخسارت ماه***شب همان به که به مهتاب نمایند سفر
ز لفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد***که نهادستند از خجالت بر زانو سر
یا دو گبرند سیه چرده که آرند سجود***چون براهیم

زراتشت همی بر آذر

یا نه هستند دو هندو که به بتخانه گنگ***پشت کردستند از بهر ریاضت چنبر

یا نه دو زنگی جادوگر آتشیازند***که همی بر زبر سرو فروزند اخگر

یا نه بنشسته به زانو بر ماه مدنی***از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر

ان ا عجب نیست به هر خانه که تویر بود***گر در آن خانه ملک را نبود هیچ گذر

عجب آنست که هر جا تو ملک وار روی***خلق حیرت زده مانند به مانند صور

غم مخور زآنکه به یک حال نماندست جهان***شادی آید ز پس غصه و خیر از پی شر

به کسوف اندر پیوسته نباید خورشید***به وبال اندر همواره نماند اختر

رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید***بلکه چون خصم ولیعهد بود زودگذر

ماه شوال ز نزدیکی دورست چنانک***مردم چشم ز نزدیکی ناید به نظر

اینک از غره غرارگره بازگشای***که بر آن طره طرارگره اولی تر

نذر کردم صنما چون مه شوال آید***نقل و می آرم و طنبور و نی و رامشگر

صبح عید آن گه کز کوه بر آید خورشید***کوه را جامه زربفت نماید در بر

وام یک ماهه کت از بوسه به من باید داد***همه را بازستانم ز تو بی بوک و مگر

بوسه ائی که در آن تگ دهان جمع شدست***بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر

همی همی بوسمت از شوق و تو چون ناز کنی***به ادب گویمت ای ماه غلط شد بشمر

تا تو هم وارهی از زحمت یک ماه صیام***مدح مستوره آفاقت خوانم از بر

مهد علیا ملک دهر در درج وجود***ستر کبری فلک جود مه برج هنر

قمر زهره بها زهره خورشید شرف***هاجر ساره لقا ساره بلقیس گهر

شمس خوانث به عفت نه قمر کاهل لغت***مهر را ماده شمارند همه مه را نر

همچو خورشید عیانست و ز خلقست نهان***که هم از پرتو خویشست مرا او را معجز

ای به هر حال ترا بوده ز باری یاری***وی به هر کار ترا آمده

عکسی ار افتد ز آینه[□] حسن تو به زنگ***می نماند ز سیاهی به همه زنگ اثر
در ازل آدم اگر مدح تو می کردی گوش***هیچ کس تا ابد از مام نمی زادی کر
ور به ظلمات جمال تو فکندی پر تو***ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر
گر زنان حبشی روی تو آرند به یاد***بجز از حور نزایند همی تا محشر
واجب آمد که مشیت نهمت نام از آنک***آفرینش ز تو گردید عیان سرتاسر
آفرینش ز تو پیدا شد ها منکر کیست***تاش گویم به سراپای ولیعهد نگر
ثانی رابعه بی در ورع و زهد و عفاف***تالی آمنه بی در کرم و حسن سیر
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس***عوض عود نهد موی ترا بر مجمر
مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند***که به آثار عیانند و به صورت مضمهر
گر در آن دم که خلیل الله بتها بشکست***نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر
من برانم که براهیم ستغفار کنان***بت بنشکستی و برگشتی زی کیش پدر
بس عجب نیست که از یمن عفاف تا حشر***مادر فکرت من بکر بزاید دختر
عصمت بر خون گر پرده کشیدی به عروق***خون برون نامدی از رگ به هزاران نشتر
و ندر اوهام اگر عفت تو جستی جای***نام مردان جهان راه نبردی به فکر
نسلها قطع شدی ورنه پس از زادن تو***نطفه بی در رحم مام نمی گشت پسر
سدی از عصمت تو گر به ره باد کشند***تا به شام ابد از جای نجبند صرصر
تا دمدم نیلوفر افتان خیزان به چمن***باد افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر
لاله سان لال بود خصمت و بادا شب و روز***خون سرخش به رخ و داغ سیاهش به جگر
شعر قاآنی اگر نطفه به زهدان شود***از طرب رقص نماید به مشیمه مادر[□]

قصیده شماره ۱۱۰: دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر

دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر*** که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر

کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود*** ز روز خمسین

الفم هزار بار بتر

من از ملک نشدم دور دور کرد مرا***سپهر کسخان کش خانه باد زیر و زبر

اگر عنایت شه یاریم کند امسال***ازین کبود کهن پشته برکشم کیفر

سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم***به روی هر مز و کیوان همی کشم خنجر

اگرچه کرد مرا آسمان ز خدمت دور***نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور

چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان***که نیست قرب عیان را به نزد عقل خطر

مگر نه مهر به چارم سپهر دارد جای***و زو فروزان هر روز توده اغبر

مگر نه عقل کزان سوی حیزست و مکان***جدا نماند لختی ز مغز دانشور

مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون***به ماست صدره نزدیکتر و سمع و بصر

غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ***کند مجسم منظور را به پیش نظر

ملک به خطه کرمان و من به طوس برش***ستاده دست بکش همچو چاکران دگر

چه سود قرب ملک خصم را که نفزاید***ز قرب احمد مختار جایگاه عمر

مرا به قرب عیان گوش هوش نگراید***که هست قرب عیان را هزار گونه خطر

مگر نبینی کز قرب آفتاب منیر***همی چگونه به هر مه شود هلال قمر

مگر نبینی کز قرب آتش سوزان***همی چگونه شود چوب خشک خاکستر

مگر نبینی کز قرب شمع بزم افروز***همی چگونه پروانه را بسوزد پر

من آن نیم که به من هر کسی شود چیره***بجز خدا و خداوند آسمان چاکر

هر آن جنین که ورا داغ کین من به جبین***دریده چشم و نگونسار زاید از مادر

من آن گران سر سندان آهنیستم***که برده سختی من آب پتک آهنگر

کس ار به دندان خاید ز ابلهی سندان***به سعی خویش رساند همی به خویش ضرر

مرا خدای نگهبان و چارده تن پاک****که رفته گویی یک جان به چارده پیکر

یکی خورست درخشان ز چارده روزن****یکی مهست فروزان ز چارده

یکیست چشمه و جاری از آن چهارده جوی***یکیست خانه و برگرد آن چهارده در

ز آب هر جو نوشی کند ز چشمه حدیث***به نزد هر در پویی دهد ز خانه خبر

پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک***خجسته خسرو آفاق به مرا یاور

ابوالشجاع حسن شه جهان مجد که هست***به نزد بحر کفش بحر در شمار شمر

به جنب حلمش گویست گنبد مینا***به نزد جودش جویست لجه اخضر

به راغ شوکت او چرخ سبزه خضرا***به باغ دولت او مهر لاله احمر

به هرچه جزم کند کردگار یاری بخش***به هر چه عزم کند روزگار فرمان بر

ز ابر دستش رشحیست ابر فرو ردین***به بحر طبعش موجیست بحر پهناور

به سنگ اگر نگرد سنگ را کند لولو***به خاک اگر گذرد خاک را کند عنبر

مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم***رهین طلعت او هرچه بر زمین کشور

زمانه چیست که از امر او بتابد روی***ستاره کیست که از حکم او بیچد سر

به گرد معرکه شمشیر او بدان ماند***که تیغ حیدر کرار در دل کافر

چو رخ نماید گیهان شود پر از خورشید***چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر

به روزگار نماند مگر به روز و غا***که کینه تو زد چون روزگار کین گستر

به بحر ماند اگر بحر پر شود لبریز***به مهر ماند اگر مهر بر نهاد افسر

که دیده بحر که در بر همی کند خفتان***که دیده مهر که بر سر همی نهاد مغفر

حسام او ملک الموت را همی ماند***که جان ستاند تنها ز یک جهان لشکر

بسان روح خدنگش مکان کند در دل***به جای هوش حسامش نهان شود در سر

اگر ندیدی خورشید را به گاه خسوف***نهفته بین رخ رخشانس را به زیر سپر

فناى هرچه به گيتى به قهر او مدغم***بقاى هرچه به گيهان به مهر او مضمير

شگفت آيدم از ابلهى كه رزم ترا***همى

بیند و انکار دارد از محشر

اگرچه از در انصاف جای عذرش هست*** که این مقام شهودست و آن مقام خبر

من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت*** به هر که گویم نادیده نیستش باور

به صدهزاران مصحف اگر خورم سوگند*** همی فسانه شمارد حدیث من یکسر

چگونه آری باور کند که کوه گرن*** به گاه پویه همی باج گیرد از صرصر

بود خیال مجسم و گرنه همچو خیال*** چگونه آسان می بگذرد به بحر و به بر

بود گمان مصور و گرنه همچو گمان*** چگونه یکسان می بسپرد نشیب و زبر

به گرد نقطه پرگار چون خط پرگار*** همی بگردد و ساکن نمایندت به نظر

از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه*** به گردش آید و بر وی کند سریع گذر

ز چابکی که ورا هست خلق پندارند*** که قطب سان به یکی نقطه ساکنست ایدر

اگر به سمت فلک سیر او بدی مقدور*** به عون تربیت رایض قضا و قدر

مجال شبهه نبودی که از سمک به سماک*** شدی چگونه به یکدم براق پیغمبر

مجال شبهه کسی راست در عروج براق*** که چشم عقلش کورست و گوش هوشش کر

عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع*** که از حکایت معراج مصطفی مگذر

بگو که شاه جهان را خوش آید این گفتار*** چنان که خاطر پرویز را حدیث شکر

چو ابتدای ثناکردی از مدیح رسول*** در انتهای سخن آبروی نظم مبر

اگر قریحه نظمت بود ز غصه مرنج*** بخوان ز گفته من این قصیده را از بر

قصیده شماره ۱۱۱: شبی به عادت روز شباب عیش آور

شبی به عادت روز شباب عیش آور*** شبی به سیرت صبح وصال جان پرور

شی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم*** چو برک لاله عیان از درون سنگ شرر

شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین***چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

شبی به گونه[□] مشاطگان به گرد عروس***هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر

رسول امّی مشکوی ام هانی را***نموده از رخ و

لب رشک جنت و کوثر

که جبرئیل امین فر خجسته پیک خدای*** به امر ایزد دادار حلقه زد بر در
ز بانگ حلقه سر حلقه[□] انام ز شوق*** بسان حلقه ندانست پای را از سر
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی*** که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر
درون حلقه[□] امکان نماند هیچ مقام*** کزو چو رشته نکرد از درون حلقه گذر
خطاب کرد به جبریل کای امین خدای*** بگو پیام چه داری ز حضرت داور
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک*** تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور
سخن ز دل به زبان وز زبان به دل گذرد*** درین میانه زبان منهی است و فرمان بر
اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص*** بود به واسطه[□] شخص شخص را مظهر
بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ*** گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته ز اصل است و آشکار ز فرع*** کنون تو اصلی و من فرع و سرّ وحی ثمر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش*** درون آینه[□] حق نمای من بنگر
ولی چو آینه[□] من محیط ذات تو نیست*** حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
من و ملایک سکان آسمان و زمین*** تمام مظهر ذات تویم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ*** درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ارچه هست غیر هزار*** که مختلف به ظهورند و متفق به گهر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس*** یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست برنشین به براق*** کز انتظار تو بس دیده است در معبر
همی برآمد چون برق بر براق و نخست*** به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر
وزان به مسجد اقصی چمید و شد ز کرم*** خجسته روح رسل را به سوی حق رهبر

فزود پایه و بخشید مایه داد فروغ***به

هر فرشته به هر آسمان به هر اختر

به سدره ماند ز ره جبرئیل و زانگونه**** که بازماند از پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیره[□] قدس**** سبب چه بود که کردی به شاخ سدره مقر
جواب دادش کای محرم حریم وصال**** من ار فراتر برم بسوزدم شهپر
تویی که داری در کاخ لی مع الله جای**** تویی که داری از تاج لا به سر افسر
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده**** تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار**** بسیج بزم بقا کن وزین فنا بگذر
براق عقل رها کن بر آبه رفرع عشق**** که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
به پشت رفرع برشد نبی ز پشت براق**** چنان که مرغ ز شاخ نگون به شاخ زبر
ز سدره شد به مقامی که بود بیگانه**** در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد به اوجی کز آن نمود هبوط**** رع یافت به ملکی ز. آن نمود س حر
ز سدره صد ره برتر چمید از پی آنک**** ز سدره آید و از جیب لا برآرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطه[□] امر**** سر از دوسو بهم آورد چون خط پرگر
به عالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم**** به محفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید**** چو اتحاد فروغ بصر به ذات بصر
نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا**** بود به نزد خر دمند زشت و ژاژ و هدر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف**** بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی موصوف و وصف فرق این بس**** که متحد به وجودند و مختلف به صور
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز**** یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر
کمال و نقصان کرد

از یکی مقام ظهور***وجود و امکان کرد از یکی گریبان سر
به یک خزینه در آمیخت قرصه زر و سیم***ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین***غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع***دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ***دو گلعداز نهران گشته در یکی چادر
شنیده ام که نبی آن شب از ورای حجاب***به گوشش آمد آواز حیدر صفدر
و دیگر آنکه به هنگام بازگشت بدو***نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
به کام شیر سلیمان فکند خاتم و داد***پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل***فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
یس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر***بود چو حلقه حاتم ز شرم او چنبر
زکان جیب برآورد و کرد گوهروار***نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
ز نعت حیدر کرار لب فروبندم***ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
منم ثناگر آل رسول و حاسد من***خرست اگر بفروشد هزار عشوه مخر
مرا از کین خران باک نیست زانکه بود***سه گز فسار و دو چنبر چدار چاره خر
به پیش دشمن یاجوج خو کشیدستم***ازین قصیده ستوار سدّ اسکندر
برین صحیفه دلکش به جای نظم دری***ز نوک خامه برافشانده ام عقود دُرر
اگر قبول ملک افتد این چکامه نغمه***به آب سیم نگارمش بر صحیفه زر
پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست***گنه به شرع نگارنده نی به شعر اندر
به خالقی که دماند به سعی باد بهار***ز ناف صخره صمّا شقایق احمر
به قادری که ز پستان ابر نیسانی***به کام کودک دُر دایه سان نماید دَر

بدانکه گشته ز صنعش دو فلک چرخ و زمین***روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر

به جان شاه هلاگو که هر

دو گیتی را***بیافریده خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات ننماید***برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر

دگر نه نظم نگارم ز کلک در دیوان***دگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر

شنیده ام که حسودی به شه چنین گفته***که بسته است رهی بر هجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در محامد تو***ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود***به کیش من ز دو صد قدح ناسزا است بتر

چگونه کور کند مدح چشمه خورشید***چگونه کر شمرد وصف ناله مزهر

همیشه تا نبود جسم راز روح گزیر***هماره تا نبود مست راز راح گذر

به قلب گیتی امرت چو روح در قالب***به جسم گیهان حکمت چو راح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش***سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

قصیده شماره ۱۱۲: دوش چو شد بر سریر چرخ مدور

دوش چو شد بر سریر چرخ مدور***ماه فلک جانشین مهر منور

طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان***بافته از عنبرش به ماه دو چنبر

تعبیه کردست گفتمی از در شوخی***ماه منور به چین مشک مدور

غزه غزار او به طره طرار***قرصه کافور بد به طبله عنبر

یا نه تو گفتمی ز گرد موکب دارا***گوشه ابرو نمود تیغ سکندر

تافته رویش به زیر بافته مویش***بر صفت ذوالفقار در دل کافر

گفته چه خسیبی ز جای خیز و بیمای***باده یی از رنگ و بو چو لاله احمر

باده ای ار فی المثل به سنگ بتابد***گویی برجست از آن شراره آذر

تا شودم باز چهره چون پر طاووس***از گلوی بط به زیر خون کبوتر

گفتمش ای ترک ساده باده حرامست***خاطر بر ترک خمر دار مخمّر

گفت چه رانی سخن ندانی فردا***هرچه خطا از عطا ببخشد داور

رقص کند از نشاط صالح و طالح***وجد کند بر بساط مومن و کافر

خلق جهان را دو عشرتست و دو شادی***اهل زمان را دو زینتست و

شادی عامی ز بهر حیدر کرار***عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر
آن شده قایم مقام ماه رسالت***این شده نایب مناب شاه فلک فر
گفتمش آستار این کنایت برگیر***گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال مسمی بگو ز تسمیه بگریز***حل معما بکن ز تعمیه بگذر
گفت که فردا مگر نه عید غدیرست***عیدی بادش چو بوی عود معطر
د ر به چنین روزی از جهاز هیونان***ساخت نشستگهی رسول مطهر
.گرد وی انبوه از مهاجر و انصار***فوجی چون موج بحر بی حد و بی مر
خرد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد***پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مطر
برشد و گفتا الست اولی منکم***گفتند آری ز ما به مایی بهتر
د ست علی را سپس گرفت و برافراخت***قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید تنانن***گفت که ای قوم بشنوید سراسر
هرکش مولا منم علیش مولاست***اوست پس از من به خلق سید و سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن***یارب یاری کن آنکه او را یاور
حرمت این روز را سه روز پیایی***بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیگر ازین در است که فردا***شاه فریده رن بر آفتاب زند بر
تیغی کش پادشاه کرده عنایت***راست حمایل نمایش چو دو پیکر
تیغی کان را شه از میان بگشاده***او به کمر استوار بندد ایدر
تیغی لاغرتر از خیال مهندس***تیغی نافذتر از قضای مقدر
تیغی در کام خصم زهر مجسم***تیغی در روز رزم مرگ مصور

جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ***مورچگانند در محیط شناور

در کلف خسرو بگویمت به چه ماند***رود رو ران در کنار بحر مقعر

در کمر شاه لاغرست و عجب نیست***ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور

حرمت شه را روا بود که ببوسد***صفحه آن تیغ را خدیو دلاور

ورنه ندیدم که کس نماید معجون***سوده الماس را به قند مکرر:

یا نشنیدم که هیچکس ملک الموت***غوطه زند اندر

آب چشمه کوثر

تیغ که باید همی به زهرش آلود***شاهش آلوده دارد از چه به شکر

نی نی از آن تیغ پادشاه بوسد***تاش مرصع کند به لؤلؤ و گوهر

گفتمش ای شوخ ازین عبارت شیرین***شور بر آو ردی از روان سخنور

لیک مرا عیش تلخ گشت از یراک***کند زبانم به مدح شاه مظفر

گفت تو امشب به عیش کوش که فردا***من بر شه این قصیده خوانم از بر

قصیده شماره ۱۱۳: از دو محمد زمانه یافته زیور

از دو محمد زمانه یافته زیور***گر چه مر آن مهترست و این یک کهتر

آن شه دین بود و این شهنشہ دنیا***آن مه رخشان و این سهیل منور

شیوه آن در جهان کفالت امت***پیشه این در زمان کفایت لشکر

ختم بر آن شد همه رسالت عظمی***ختم بر این شد همه ریاست کشور

دوده عدنان از آن همیشه مکرم***شوکت قاجار ازین هماره مشهر

زان یک بنیان شرع کشته مشید***زین یک دامان عدل گشته مُشَمَّر

بر سر آن از پی رسالت دستار***بر سر این از در جلالت افسر

این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ***آن ز پی وعظ پا نهاده به منبر

این ز همه خسروان به بخت مقدم***آن ز همه انبیا به وقت موخر

آن پس چل سال شد رسول موید***این پس سی سال شد خدیو مظفر

ساخته بر فرش این رواق مقرنس***تاخته بر عرش آن براق تکاور

امر خلافت سپرد آن به پسر عم***کار ولایت گذاشت این به برادر

آن علی مرتضی امام معظم***طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر

این ملک ملک بخش راد فریدون***صدر امم بدر فارس فارس لشکر

داده بدین تیغ فتنه بار شهنشہ***داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر

در بر آن یک نموده احمد جوشن***بر سر این یک نهاده سلطان مغفر

شاهی عقبی بدان شدست مسلم***ملکت دنیا بدین شدست مقرر

باد بر او مرحبا زکشتن مرحب***باد بر این آفرین ز جود موفّر

آن سر عنتر فکند

و این سر فتنه*** این در احسان گشود و آن در خیر

دشمن آن بد اگر مرادی بد فعل*** دشمن اینست نامراد بداختر

این یک در مهد عهد قائل تکبیر*** آن یک در عهد مهد قاتل اژدر

این یک با سکه بست نامش دایه*** آن یک با خطبه چید نافش مادر

دشمن آن هر که هست چاکش در دل*** دشمن این هر که هست خاکش بر سر

الحق قاآنیا کلام تو زبید*** گوش به گوهر همی کنند برابر

قصیده شماره ۱۱۴: دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر در

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر در*** در زد یکی گفتم کیی گفتا منم بگشای در

جستم ز جا رفتم دوان آسیمه سر دل دل کنان*** تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر

پرسیدم آخر کیستی دزدی گدایی چیستی*** بی موجهی را نیستی همچون غریبان در بدر

رین پاسخ آمد در غضب برزد صداکای بی ادب*** رهزن نیم کاین نیمه شب آرم به هر کوی گذر

بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم*** بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر

از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا*** جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در فکر

ناگه به خود لرزیدما وانگه به سر لغزیدما*** مانا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطر

آسیمه سار و سرنگون او از برون من از درون*** او غرق خوی من غرق خون او منتظر من محتضر

القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم باشتاب*** از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر

در باز کردم بر رخس دیدم جمال فرخش*** وز شرم شیرین پاسخش افتاده در بوک و مگر

ترکی در آمد خوی زده یک ساتکینی می زده*** خوی بر جمال وی زده چون بر گل سوری مطر

خویش چو آتش توسنا، رویش به خوبی سوسنا*** کالریم غنجا اذرنا و البدر حسناً ان سفر

غنجش فرون نازش فره جعدش همه بند و گره*** گیسو فتاده چون زره از طرف

روشن رخ و تاریک مو شیرین زبان و تلخ گو****دشمن نهاد و دوست رو نیکو جمال و بدسیر
گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان****دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر
فربه سرین لاغرمیان اندک سخن بسیار دان****خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیماب بر
باری چو آمد در سرا دید آنچنان پژمان مرا****گفتا که بی موجب چرا از وصل من جستی حذر
من ماهم و در تیره شب از من رمیدی بی سبب****در تیره شب ماه ای عجب نیکوتر آید در نظر
گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا****ای رویت آرزم ختا ای مویت آشوب تر
گفتا بهل این های و هو عذر گنه چندین مجو****برخیز و سنگین کن سبو زان باد[□] پر شور و شر
زان باد کز وی خار خشک آرد دو صد من بید مشک****از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور
دفع کرب رفع ترح کان طرب جان فرح****ریحان دل روح قدح نیرام غم نور بصر
بویش به عنبر ماندا رنگش به گوهر ماندا****بیجاده[□] تر ماندا لؤلوی خشک مستقر
هم عقل را پیوند ازو هم جان و دل خرسند از او****هم اهرمن در بند ازو هم زو معاصی مغتفر
از بسکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان****همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور
بق زان خورد پیلی شود در جو چکد نیلی شود****وز آن اباییلی شود خجلت ده طاووس نر
نادان از آن گر نوشدا از تنگ ظرفی جوشدا****تا روز حشر ار کو شدا در گل فروماند چو خر
حالی ز جا برخاستم خاطر ز غم پیراستم****بزم نشاط آراستم ترتیب دادم محضر
آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و نی****نقل و کباب و جام و می اسباب عشرت سربه سر
بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لب****اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر
زینسان که

آرام دلی زینسان که شمع محفلی***عیش جهان را حاصلی نبود ز وصلت خوبتر
بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به***بنشین بخور بستان بده شادی بیاور غم ببر
هم بذله بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو***هم ساتکین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر
خواهد گذشتن چون جهان زان رخس غم بیرون جهان***کز نقش پیدا و نهان باقی نمی ماند اثر
شادی خوشست و خرمی کز نقش بیشی و کمی***جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر
اینست نقد حال ما کز اوست فرخ فال ما***قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر
امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم***زیرا که فردا می کشم رخت عزیمت بر سفر
نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد***وز غم چنان افسرده شد کاندرا خزان شاخ شجر
زالماس مرجان سای شد از جزع مرجان زای شد***از دست رفت از پای شد هی زد برو.هی زد به سر
هی گریه کرد و هی جزع هی ناله کرد و هی فزع***هی گفت اسکت یا لکع عذبت طرفی بالسهر
خیری نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران***افشانند بر گل ضیمران آزرده یاقوت از گهر
پرتاب کرد از سر کله از ده هلال آزرده مه***صد خنجرش در هر نگه صد ناچخش در هر نظر
هی ریخت بر گل گوهرها هی بیخت بر مه عنبر***هی بر سمن از عبهرها بارید مروارید تر
جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زو خجل***چون نوح هر دم متصل گویان که ربی لائدر
گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خامش نشین***چندم ز خود سازی غمین چندم ز بد گویی بتر
می بینمت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس***چون غافلان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر
که پیشه یی را مخترع گه شیوه یی را متبع***فاخش الاله سوء

فلعلک و احذر کل الحذر

نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه شقی***نه پاک دامن نه نقی نه پیش بین نه پس نگر
این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل***دانم خجل گردی خجل گر رخت بندی از حضر
حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا***جان و دل آزدن چرا از بهر مستی سیم و زر
چند از پی خیل و رمه این های و هوی وین دمدمه***دنیا نماند این همه گیتی نیرزد اینقدر
گیرم سفرکامت دهد خورشیدسان نامت دهد***یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر
چندان نیرزد این عناکز حضرتی گردی جدا***کاو را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور
شاه آفریدون کز سمک بررفته صیتش تا فلک***با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر
فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین***با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر
مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد***هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر
بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا***جنت ز خلقش یک گیا دوزخ ز قهرش یک شر
عین زمین عون زمان شاه جهان ماه مهان***غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر
کان بهی بحر بها هم با دها هم با نها***خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر
مذبح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک***مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر
خشمش چو دوزخ جانگزا قهرش چو جنت جانفزا***هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
عالم ز عدل او حرم رایج به عهد او کرم***بابی ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر
ای چون شعاع مهر و مه تیغ گشوده خشک و تر***وی چون فروغ صبحگه صیت گرفته بحر و بر
خنک صبا تیغ و با از این و با وز آن

صبا***خاک بداندیشان هبا خون ستم کیشان هدر

بر هر بلیدی قهر ران بر هر بلادی قهرمان***بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر

روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان***وز نوک ناوک خون روان گردد چو پشت نیشتر

از گرد و خون خاک زمین ماند به جامه[□] اهل چین***کز اطلس استش آستین وز قندز استش آستر

از بس سنان و تیغ و شل بارد به تنها متصل***وز بس خدنگ جان گسل گردد به دلها کارگر

گویی خدای آسمان می نافرید اندر جهان***جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچرخ و تیر و تیر

وز بسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجین***گویی همه خاک زمین جان داردی چون جانور

چون از کمین آبی برون جاری کنی جیحون خون***از نیش تیغ آبگون وز نوک تیغ جان شکر

رمحت بدرد تا فلک تیغت ببرد تا سمک***نقش بقا سازند حک این از نشیب آن از زیر

گوید عدویت دمبدم از خوف جان در هر قدم***یا حبذا دارالعدم یا مرحبا دارالسقر

گوید ز بس خوف قصاص آین المفر آین المناص***آین النجاه[□] آین الخلاص آین المقام آین المقر

شاهها مرا یک ملتسم باقیست بشنو یک نفس***کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی بال و پر

سالیست افزون تا مرا زاقران نمودی بر ترا***هم سیم داد هم زرا هم گنج دادی هم گهر

بس زر و سیم و خواسته بخشیدیم ناخواسته***واکنون ز جا برخاسته عزمم به آهنگ سفر

نه اسب دارم نه رهی وز سیم و زر جیبم تهی***هم در سرم فکر مهی هم در دلم عزم خطر

قصیده شماره ۱۱۵: دی آمد از در من آن دلفریب پسر

دی آمد از در من آن دلفریب پسر***افکنده دام بلا زلفش به روز مطر

بودی به رنگ قمر رخشنده چهره او***نه کی ز سرو روان تابیده جرم قمر

بر سرو قامت او افتاده

همچو کمند***پر حلقه سلسله یی هم رنگ مشک تتر

حاشانه مشک تتر هر گز که از بر سرو***چندین شکنج و شکن سر داده یک به دگر

گفتی دوهندوی مست گردیده از پی لعب***آسیمه سار و نگون آون ز شاخ شجر

یا نی دو مار سیه آسیمه سار و دمان***دارد به سایه سرو از آفتاب گذر

یا نی دو دزد دغل پی برده اند به گنج***از بهر غارت سیم یازیده دست ظفر

آری نگار ختن دارد ز سیم سرین***گنجی نهفته همی بیغش به زیر کمر

دارند خلق جهان از گنج فربه او***از غصه کو به دل از ناله دست به سر

وان ترک تنگ دهان از بس بخیل بود***پیوسته منع کند آن سیم را ز نفر

غافل که سیم خود ار بر مستحق دهد***از بذل سیم شود نامش به دهر سمر

ای کاش نقره ی او بودی مرا که همی***می داد می که مرا گردد فزوده خطر

باری به خلوت من آن غارت دل و دین***چون در رسید ز راه چون برگزید مقر

گفتم بیا صنما ای کز فروغ رخت***روشن شدست مرا دیوار و خانه و در

خواهم که بوسه ز من بر تنگ شکر تو***تا کام و لب ز لب شیرین کنم به مگر

خندید وقت ولی از روی عادت و رسم***نشنیده ام که دهد کس بوسه بر به شکر

ویژه ز بس که لطیف این شکری که مرا***بگدازد ار کنندی بر در نسیم گذر

کی احتمال کند دمه‌های سرد ترا***کامد به نزد خرد از زمهریر بتر

یک ره در آینه بین بر خلق منکر خود***تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر

چندانکه هست ترا پروای خدمت من***باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر

گر میل صحبت من داری و بوس و کنار***ایدون به نقد بزن دستی به کیسه زر

کام از لب و دهنم بی زر کسی نستد***ها زر بیار و فزون زین عرض خود بمبر

نپسندی ار به بلا***جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر

هر چند کیسه و جیب از زر تهی بودم***دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر

گفتا که گنج و گهر گر باشدت بفروس***آنکه به مشت زرم این گنج سیم بخر

ور نه مخار زنج کوتاه ساز سخن***دانی که شاخ هوس ک ب را نداده ثمر

قاآیا جو زر در چشم سیمبران***صد ره گزیده ترست از صد هزار هنر

قصیده شماره ۱۱۶: رسید چه خبر فتح کی رسید؟ سحر

رسید چه خبر فتح کی رسید؟ سحر***کجا؟ به نزد مالک از چه ملک؟ از خاور

خبر چه بود؟ شکست عدو که گفت بشیر***عدو شکست چسان خورده؟ گشت زیر و زبر

مصافگاه کجا بود؟ ساحت بسطام***که بر شکست عدورا؟ سمی بن آزر

دگر که ناصر او بود؟ نصرت الدوله***چه بود منصبش از شه امارت لشکر

کدام لشکر؟ آن لشکری که رفت زری***کجا؟ به طوس چرا؟ بهر نظم آن کشور

سپاه را که فرستاد؟ خواجه، کی شعبان***کدام خواجه مهین خواجه عطا گستر

دگر سپاه فرستد؟ بلی چه مه شوال***چه روز؟ عید کی آن روز می رسد؟ ایدر

گذشت روزه بلی ماه نو نمود؟ نعم***چه وقت دوش کجا؟ در جنوب چون لاغر

کنون چه باید؟ ساغر چگونه باید؟ پر***پر از چه باشد؟ از می چه می می خلر

قدح چه باشد؟ نقره چه نقره نقره خام***قدح گسار که ترکی چگونه سیمین بر

قدح به یاد که بخشد؟ بهاد روی ملک***قدح نخست که نوشد؟ حکیم دانشور

مر آن حکیم که باشد؟ حکیم قاآنی***چو خورد می چکنند؟ مدح شاه کیوان فر

کدام شه شاه ایران چه کس محمدشاه***ورا لقب چه ابوالسیف از که از داور

ز نسل کیست ز ترک از چه ترک از قاجار***شاهش که کرد؟ نیا جانشینش کیست پسر

کشد که حزمش چه باره از چه از انصاف****کجا؟ به ملک چرا؟ بهر دفع فتنه و شر

بود چه تیغش؟ چون

پاسبان دولت و دین***رود چه رخشش چون همعنان فتح و ظفر

مسلست بلی در چه در سخا و سخن***مقدمست نعم بر که بر قضا و قدر

گذشته چه صینش تا کجا؟ به شرق و غرب***رسیده چه نامش تا کجا؟ به بحر و ببر

بود که دشمن او؟ چون رمیده کی شب و روز***ز چه ز سایه خرد در کجا؟ به سنگ و مدر

دهد چه زر کی دایم چگونه بی منت***به که به عارف و عامی چه قدر؟ بی حد و مر

نظیر اوست چه عکسش کجا؟ در آینه***به معنی است نظیرش؟ نه از طریق نظر

به دور وی که خورد خون دو کس کجا؟ به دو جا***به دشت رزمش تیغ و به مجلسش ساغر

همی گشاید چه تیغ او چه چیز؟ حصار***همی فشاند چه رمح او چه چیز؟ شرر

ز فر او شده کاسد چه چیز؟ ذلّ و هوان***ز جود شده رایج چه چیز؟ فضل و هنر

گشاید آسان چه رمح او چه باره سخت***دهد فراوان که دست او چه بدره زر

کسی به عهدش پیچد به خویشان آری***کمند در کف او زلف بر رخ دلبر

دلی ز جودش نالد به روزگار؟ بلی***به کوه سیم و به دریا در و به کان گوهر

تنی گدازد در مجلسش به عید؟ نعم***درون مجمر عود و میان آب شکر

به هیچ کشور سرباز او شود حاکم***بلی کجا؟ همه جا کیستند؟ ها بشمر

به ملک فارس حسین خان به مرز چین خاقان***به ارض زنگ نجاشی به رومیان قیصر

همیشه تا که دمد چه گل از کجا؟ ز چمن***شکفته باد چه بختش چگونه چون عبهر

بود چه؟ یارش که حق دگر که؟ احمد و آل***کجا؟ به هر دو سرا تا چه روز؟ تا محشر

قصیده شماره ۱۱۷: سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر***بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر

هنوز نامده سلطان یک سواره برون***شدم به مشکوی جانان دو اسبه راه سپر

هنوز ناشده گرم چرا غزاله

چرخ***بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر

به آب شسته رخس کارنامه □ مانی***به باد داده لبش بارنامه □ آزر

تنش به نرمی خلاق اطلس وقاقم***رخش به خوبی سلطان سوسن و عبهر

زرنگ عارض او سقف بنگهش بلور***ز عکس ساعد او فرش مشکویش مرمر

گرفتم آنکه نیارند گوهر از عمان***به یک تکلم او سنگ و گل شود گوهر

گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز***به یک تبسم او خار و خس شود شکر

گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا***به یک تحرک زلفش گیا شود عنبر

دو خال بر لب نوشش دو داغ بر لاله***دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر

غنوده این چو دو زنگی به سایه □ طوبی***نشسته آن چو دو هندو به چشمه □ کوثر

دو سوسنش را از برگ ضیمران بالین***دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر

مرا چو دید هراسان ز جایگه برخاست***بدان مثابه که خیزد سپند از مجمر

چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم***دو سیمگون قلمش شد بنای من چنبر

به صدرخواست نشستم ولی بگفت سپهر***نه او نه من بنشستیم هر دو بر در بر

از آن سپس چو غریبان به جایگاه غریب***نظاره کردم شیب و فراز و زیر و زبر

چمانه دیدم و چنگ و چمانی و طنبور***پیاله دیدم و تار و چغانه و مزهر

به طرز بیضه بیضاش در کفی مینا***به رنگ لوء لوء لالاش در کفی ساغر

میان این یک تاییده پرتو خورشید***درون آن یک رو ییده لاله □ احمر

گلوی شیشه □ صهبا گرفته اندر چنگ***چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر

به نای بُلبله ساغر فرو گشاده دهن***چو شیرخواره پستان مهربان مادر

ز حلقِ مرغِ صحرايي چو مرغِ حقِ حقِ گوی***فرو چکید همی قطره قطره خون جگر

به سان مرغک آذر فروز از منقار***همی به بال و پر خویش برفشانند آذر

قنینه را خفقان و پیاله را یرقان***ز عکس سرخ می

و رنگ بادۀ اصر

ز فرط خشم فروچیدم از غضب دامن***چو زاهدی که نماید به بادۀ خوار گذر
به طنز گفتمش ای خشک مغز تر دامن***به طعن راندمش ای خوب چهر بد گوهر
حرام صرف بود بادۀ خاصه بر سادۀ***تو سادۀ رویی ساقی مخواه و بادۀ مخور
به سادۀ رویی باکی نداری از مردم***ز بادۀ خواری شرمی نداری از داور
ز بی عفافی مانا نباشدت میسور***که بگذرانی یک روز بی می و ساغر
گشادۀ چشم جهان بین به راه بادۀ گسار***نهادۀ گوش نیوشا به لحن خنیاگر
به خندۀ گفت مرو صبر کن غضب نشان***صواب دیدی بنشین و گرنه رخت ببر
مگر نگفته نبی تا به روز باز پسین***خدای هر دو جهان توبه را نبندد در
شراب خوردن و آسایش از وساوس نفس***به از سپاس بزرگان و احتمال خطر
شراب خوردن و آسوده بودن از بد و نیک***به از تحمل چندین هزار بوک و مگر
شراب خوردن از آن به که در زمین امید***نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر
شراب خوردن از آن به که در سرای امیر***به غرچه بی دو سه بی پا و سر شوی همسر
نچیدۀ میوه شرم و نبرده نام حیا***ندیدۀ سفره مام و نخورده نان پدر
ز تنگ چشمی هم چشم در زن در زی***ز سخت رویی هم دس تیشه در گر
نه شربشان بجز از ریم و پارگین و زقوم***نه خوردشان بجز از گوز و گندنا و گزر
ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا***جواب ندهد جز نام مادر و خواهر
بدان صفت که تفاخر به نام مام کند***کس از زباب پژوهش نماید از استر
به خشم گفتمش ای زشت خوی دست بدار***حجاب عصمت آزادگان بخیره مدر
مخور شراب مبر نام میر و حضرت میر***قفای شیر مخار و متاع طعن مخر

مگر ندانی کاندرا سرای خواجه مراسم***چه مایه مهتر نیکو نهاد نیک سیر

همه خجسته فعال و

همه درست آیین***همه فرشته خصال و همه نکو مخبر

به ویژه پیرو سالار هاشمی هاشم***که هست هاشم اعدا به تیغ خارا در

به زهد و پاکی دامان همال با سلمان***به صدق و نیکی ایمان نظیر با بوذر

به خنده پاسخم آورد کای سپهر کمال***زبان دقّ مگشای و ز راه حق مگذر

بدان خدای کزین بحر باژگون هرشب***هزار زورق سیمین نماید از اختر

بدان مشاطه که بر چهره عروس جهان***فروهدد به شب تیره عنبرین چادر

به ذات احمد مرسل که گشت هستی او***ظهور دایره ممکنات را پرگر

به فر حیدر صفدر که گشت هستی او***وجود سلسله کاینات را مصدر

به حسن عالم سوز و به عشق عالم گیر***به چشم صورت بین و به کلک صورتگر

به شوق خانه فروش و به ذوق بی طاقت***به فقر خانه بدوش و به صبر با لنگر

به عشوه های پیاپی ز دلبر طماع***به گریه های دمامد ز عاشق مضطر

به عجز این که بده بوسه تا فشانم جان***به کبر آن که مکن مویه تا نیاری زار

که گر به قدح ملکزاده برگشایم لب***و یا به طعن بزرگان رادکش چاکر

و لی مراست جگرخون ازین که غرچه چند***زیاباکان همه حیز و ز ما مکان همه غر

در آستانه میرند و نی عجب کاخر***کند بدیشان در خاصگان میر اثر

هزار مرتبه ما نافزون شنیدستی***که یار بد بود از مار بد جانگزای بتر

نه از قرآن زحل مشتری شود منحوس***چو از تقارن مریخ زهره ازهر

نه گر به عضوی رنج شقاقلوس افتد***به چند روز سرایت کند به عضو دگر

نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین***نه قلب مومن گیرد کدورت از کافر

نه قیرگون شود از الفت ز گال پرنده***نه زهرگین شود از صحبت شرنگک شکر

نه شام تاري گردد حجاب چهره روز***نه ابر مظلم آيد نقاب پيكر خور

نه صحن گلشن گردد ز خار وار و زبون***نه

آب روشن آید ز لای تار و کدر

نه تلخ گردد زاب درمنه طعم دهن****نه تار آید از گرد تیره نور بصر

نه شاخ تازه بخوشد ز الفت لبلاب****نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر

جواب را ز سر خشم بر گشادم لب****به طنز گفتمش ای سرو قد سیمین بر

سرای میر جهان و بود جهان چونان****ندارد از بد و خوب و پلید و پاک گذر

رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان****سرای میر بود رود و رود پهناور

نه رود گردد از غوطه [□] گرز پلید****نه بحر آید ز آمیزش بر از قدر

بخنده گفت که نیکو تشبیهی کردی****به رود و بحر و جهان کاخ خواجه را ایدر

اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان****بود هماره دانا گداز و دون پرور

و گر نه رود و نه دریا چرا چو خار و حشیش****اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر

در آن گزیده گرانمایگان نشست نشیب****در آن گرفته سبک پایگان قرار زیر

چو این بگفت بخوشید خونم اندر تن****چو این بگفت به توفید جانم اندر بر

سرو دمش نه هر آن را که در فراز مقام****سرودمش نه هر آن را که در فرود مقر

از آن فراز فزاید ورا نبالت و قدر****ازین فرود کم آید ورا جلالت و فر

به کاخ خواجه که میزان دانش و هنرست****ز فرط وقع بود انحطاط دانشور

نگر دو کفه [□] میزان که مایلست در آن****گران به سمت نگون و سبک به سوی زبر

نه بادبان گه طوفان طیاره غرق شود****گرش زمام نگیرد گرانی لنگر

در آن مکابره من تند گشته با جانان****در آن محاوره من گرم گشته با دلبر

که ناگه از در پیری خمیده قد چو کمان****دمان در آمد با موی شیرگون از در

قدش به هیات گفتی کمان حلاجست****شمیده پنبه [□] محلو جش از کرانه [□] سر

حالت آن پیر حالتی رو داد*** که پای تا سر حیرت شدم چو نقش صور
همین نه یاد نگارین شدم ز یاد برون*** که یاد هر دو جهانم شد از خیال بدر
سرودمش چه کسی گفت پیریم سیاح*** گهی چو باد شتابان به بحر و گاه ببر
به دهر دیده بسی سوک و سور و سود و زیان*** فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر
ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین*** ز نوبه و حبش و چین و روم و کالنجر
همه بدایع ایام کرده استیفا*** ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر
سرودش ز نوادر بدیع تر سخنی*** که نقش می نپذیرد چنان به لوح فکر
شنیده ای ز کسی در زمانه گفت بلی*** شنیده ام سخنی غم بر و نشاط آور
قصیده ایست موشح به صد هزار حلی*** چکامه ایست مطرز به صد هزار غرر
ز نعت احمد مختار بینیش زینت*** ز مدح حیدر کرار یابیش زیور
قویم گشته بدو حسن ملت احمد*** سدید گشته به دو سور مذهب جعفر
سطور او همه تابنده چون به چرخ نجوم*** نقوش او همه رخشنده چون به باغ زهر
ز نقش نون خطوطش فلک کند یاره*** ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر
بدایتش همه در قدح گردش گردون*** نهایتش همه در مدح خواجه قنبر
سرودمش ز کدامین کس آن چکامه سرود*** ز بوالفضایل قاآنی آسمان هنر
بگفت این و به زانو نشست و یال فراخت*** ز سر نهاده کلاه از میان گشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاره*** به لحن دلکش برخواند این قصیده زبر

قصیده شماره ۱۱۸: مباحث غره دلا در جهان به فضل و هنر

مباحث غره دلا در جهان به فضل و هنر*** که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

به خاک دانش هرگز مکار تخم امید*** ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر

به مرد سفله مکن در هوای نان تکریم***به عرق مرده مزین از برای خون نشتر

کریم اگر نبود بهره کی برد

دانا***مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر

چو راد رفت ز گیهان چه حمق و چه دانش***چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه معجر

زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل پرست***ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور

چنان بود طلب مردمی ز مردم دون***که کس کند طمع التیام از خنجر

سهر سهم سعادت نهد به شست کسی***که فرق می نکند قاب و قوس را زوتر

ز مشک لخلخه سازد جعل خصالی را***که اختیار کند پیشک را به مشک تتر

کسی که باز نداند دخیل را ز روی***کسی که فرق نیارد سهل را ز قمر

زبان طعن گشاید به شعر خاقانی***سجل طنز نگارد برای بومعشر

چه روی مهر به قومی که مهرشان همه کین***چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضر

به نیش کژدم هرگز بود ز مهر نشان***به ناب افعی هرگز بود ز سود اثر؟

پی سلامت خود در تواتر حدثان***هنودوار ندارند باکی از آذر

ز خاربن نکند مرد آرمان رطب***ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر

پلید جفت پلیدست و پاک همسر پاک***ز جنس جنس ندارد به هیچ روی گذر

ز علو قطره از آن ها بطست سوی نشیب***ز سفلی شعله از آن ساعدست سوی زبر

به دیوپا چکنی مدح سبعة الوان***به خنفسا چه بری وصف نافه اذفر

برازی این را خوشتر ز دسته سوری***ذبابی آن را بهتر ز بسته شکر

مجو ز گنبد نیلوفری وفاق آزانک***کس آرزو نکند از سراب نیلوفر

ازین مسدس گیتی مدار چشم خلاص***که مهره راه رهایی ندارد از ششدر

خدنگ حادثه را نیست به زعجز زره***پرننگ نایبه را نیست به ز فقر سپر

به راه صعب فنا در گذر نخست ز جان***به بحر ژرف رضا برشکن نخست ز سر

گرت سیاحت باید بهل اساس ازبار***ورت سیاحت باید بکن لبان از بر

مزن به گام هوس

در طریق فقر قدم***مکن به پای هوا در دیار عشق سفر

تو نرم نرم خرامی و دشت بی پایان***تو لنگ لنگ سپاری و راه پر کردر

به پهنه ای که در آن راه گم کند خورشده***به لجه ای که در آن گام نسپرد صرصر

به توسنی چه بر آیی که نیستش کامه***به زورقی چه نشینی که نیستش لنگر

ز که سوال نمایی جوابت آرد لیک***به جز سوال ازان نشنوی جواب دگر

ز آری آری گوید جواب و از لالا***مرادش آنکه به جز کرده نبودت کیفر

تو بدسگالی و نیکی طمع کنی هیهات***ز خیر خیر تراوش نماید از شر شر

علو منزلت از نیستی بخواه و مگوی***که خط روح کی از نیستی شود او فر

نگر به صفر که هیچست و در طریق حساب***اقل هر عدد از یاریش شود اکثر

ترا که چشم دوبین با هزار گونه حول***به گنج خانه توحید کی شود رهبر

دوربین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز***دو بین چسان دهد از فرق کل و جزو خبر

بخوان فقر بری دست و آرزو به کمین***به راه عشق نهی پای و اهرمن به اثر

هوای مائده داری و زهر در سکبا***خیال بادیه داری و دزد در معبر

به بحر فقر ز تسلیم بایدت زورق***به دشت عشق ز توحید بایدت رهور

که تا رهاندت این یک ز صد هزار بلا***که تا جهانندت آن یک ز صد هزار خطر

ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم***ز خود تفرد بگزین نه از دیار و حشر

سبع نیی که تجنب کنی ز یار و دیار***ضَبْع نیی که تنفر کنی ز مال و نفر

پی مجاهده نفس تن بهست نزار***که گاه معرکه رهوار به بود لاغر

ز خویشتن چو گذشتی به خویشتن مگرای***ز جان و تن چو رهیدی به جان و تن منگر

ستون خانه شکستی فرود آن منشین***طناب خیمه گسستی به شیب آن

مه حقیقت جویی به بام عشق بر آید***ره طریقت پویی طریق فقر سپر
به جنگ خیبر خیل رسول را صف دار***به صف صفین جیش جهول را صفدر
هزار جنت در یک تو جهش مدغم***هزار دوزخ در یک تعرضش مضمهر
به نزد حلمش الوند در حساب طسوج***به پیش جودش اروند در شمار شمر
ز مکنش پر کاهیست گنج افریدون***ز ملکش کف خاکبست ملک اسکندر
به یک اشارتش اندر فناء صد اقلیم***به یک بشارتش اندر بقای صد کشور
پرند مصری او را قضا بود قبضه***کمند چینی او را فنا بود چنبر
کمینه خادم خدمتگران او خاقان***کهیله بنده خر بندگان او قیصر
مقیم حضرت او باج خواهد از سنجار***گدای در گه او تاج گیرد از سنجر
به نزد جودش کز نجم آسمان افزون***به پیش رایش کز جرم آفتاب انور
یکی نفایه سفالست جام کیخسرو***یکی شکسته کلوخست گنج باد آور
ثبات خاک نبینی دگر به زیر سپهر***مدار چرخ نیابی دگر به گرد مدر
فلک ندارد با باد عزم او جنبش***زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
قضا به رشته محور کشد دوال سپهر***که بهر کودک اقبال او کند فرفر
ز مسلخ کرمش روزگار اجری خور***ز مطبخ نعمش کاینات روزی بر
به کاخ شوکت او هفت پرده شادروان***به خوان نعمت او هشت روضه خوالیگر
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا***چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر
همان نشاط ز حزمش سپهر نیلی را***که هوش پاریسیان را ز حسن نیلوفر
به زیر پایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت***به ظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر

بانصرام زمان قهرش ار دهد فرمان*** به انهدام جهان خشمش ار کند محضر

دگر نبینی زین تخت چارپایه نشان*** دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر

چنان گذر کند از نه سپهر بیلک او*** که نوک درزن درزی ز دیده ششتر □

به نوک ناوک او سم صد هزار افعی*** بناب ناچرخ او زهر

کنایتست ز دست تو ابر در آزار***حکایتیست ز تیغ تو برق در آذر
هم آن در آزار از همت تو در آزار***هم این در آذر از هیبت تو در آذر
به هرچه رای کنی چرخ از آن نتابد روی***به هرچه حکم کنی دهر از آن نیچد سر
پری به امر تو تعویذ سازد از آهن***عرض به نهی تو اعراض جوید از جوهر
هژبر خشم ترا دهر خسته چنگال***عقاب قهر ترا چرخ مسته زاغر □
مکارم تو چو اسرار سرمدی بی حد***محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر
به حصر آن یک اشجار اگر شود خامه***به عد این یک اوراق اگر شود دفتر
نه یک بدیهه آن را مصورست حساب***نه یک خلاصه این را میسرست شمر □
پس از نبرد بنی المصطلق به سال ششم***رسول خواست شود با یهود کین گستر
هزار و چارصد از برگزیدگان بگزید***همه هژبر و توانا و گرد و کند آور
نگاشت پورابی نامه یی به خیل یهود***وز آنچه دیده و دانسته بد بداد خبر
ازین خبر همه موسائیان ز آب و چشم***چو ریش فرعون آمود چهرشان به دُرر
سپس به چاره بدینسان شدند دستان زن***کمان ز یاری غطفان گروه نیست گذر
یکی فرسته فرستیم پر فرست و فریب***مگر به یاریمان یارد آورد یاور
گر آن گره نگشایند این گره از کار***درست خانه و خونمان شود هبا و هدر
یکی ز خیل نصیر و قریظه یاد آرید***کشان چه آمد از کین مصطفی بر سر
سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار***از آن گروه همه نامجوی و نام آور
چو آن گروه دو فرسنگ راه بیریدند***به امر یزدان پروای و ویل شد که ودر
بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب***به جز ایاب نجستند هیچ چار و چدر

وزان کران به شب تیره آفتاب رسل***بسان انجم پویانش از قفا لشکر

یکی دلیر که بد

نام او عباد بشیر***یزک نمود بشیر عباد خیر بشر

عباد اهرمنی را به ره گرفت و گرفت***خبر ز خیر و شد زی رسول راهسپر

چو روز روشن خورشید دی در آن شب تار***به پای باره برافراشت بر فلک اختر

یهود بی خبر اندر گریجها خفته***یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر

به امر بار خدا تا به صبح ازین باره***نشان نیافت کسی از صدای یک جانور

نه از نباح کلاب و نه از نوح یهود***نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر

به بامداد به هنگام آنکه فصل بهار***به شاخ سرخ گل آوا برآورد تندر

دمید مهر جهانتاب از کرانه[□] چرخ***بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر

فلک فکند ز سر طیلسان راهب و دوخت***به سفت همچو یهودان ز خور قواره[□] زر

هزار پشه سیمین به چرخ گشت نهان***به برگ لاله بدل شد درخت لامشگر

شبان و زارع و دهقان و نخل بند و آکار***برون شدند ز در همچو روزهای دگر

کشیده پیل به سفت و گرفته داسه به دست***نهاده خیش به گاو و فکنده خوره به خر

به دشت رانده سراسر گواره و گله***به گاو بسته تنان گوآهن و ایمر

پی درودن غلات همچو گاز گراز***به دست زارعشان داستغاله و دستر

چو خارپشتی آونگ از درخت چنار***به سفت راعیشان از پلاس پاره گذر

به کشتمند تنان چمان و غافل ازین***که جای گندم و جو رسته ناوک و خنجر

به هرطرف نگرستند گرز بود و کمان***بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر

زمین ز سم مراکب چو گوی در طباطب***فلک ز تف قواضب چو موم بر آذر

به در شدند برآشفته حال و از مویه***فشانده سوده[□] پیل به دیدگان اندر

سلام نام یکی پیر بد در آن باره***فراشت بال که جز چنگ چاره نی ایدر

در ار بر وی بیندیم کار بسته شود***به آنکه در بکشاییم تا گشاید در

گزیر نیست

کسی را ز حادثات قضا***خلاص نیست تنی را ز نایبات قدر
ز برگ عبهر گر سر زند دو صد پیکان***ز نیش پیکان گر بردمد دو صد عبهر
چو سرنوشت زیان باشد این ندارد سود***چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضرر
هر آنچه چاره سگالید غیر ازین ناقص***هر آنچه یاوه سراپید غیر ازین ابتر
بگفت آن دد گوساله خوی سامریان***بتافتند دگر باره روی از داور
یکی درخت کهن سال بد به قرب حصار***سطبر شاخه قوی بن زمردین پیکر
بخفت سایه یزدان فرود سایه آن***زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
زهی درخت که هژده هزار عالم را***به زیر سایه او کردگار داده مقز
چو شد به خواب یکی اهرمن ز خیل یهود***گشاد از کمر جم پرند خارا در
ولی زمین درنگی ورا درنگ نداد***که ماه نو بر باید ز آسمان ظفر
دوگام آن دد آهن جگر به کام زمین***چو خار چینه آهن به گاز آهنگر
نبی نریخت ورا خون از آنکه نالاید***به خون روبه چنگال شیر شرزۀ نر
که ناگه از طرف دز یکی غبار بخاست***بر آن صفت که نهان گشت توده اغبر
نشسته دیوی بر بادپا و اینت شکفت***که دیو گردد چون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابوبکر را و داد برو***درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر
شنیده ای که ابوبکر رخ بتافت ز جنگ***چنانکه روز دوم بهر پاس عمر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش***که بامداد چو خور برزند سر از خاور
دهم لوا به کسی کش خدای هر دو جهان***چو من ستاید و او هر دو را ستایشگر
سحر گهان که شهشاه باختر در چشم***به میل خط شعاعی کشید کحل سهر
هزار شاهد چشمک زن از نظاره او***نهفت چهره سیمین به نیلگون معجر

ز بیم ترک ختن رومیان زنگی خوی***نهان شدند عرب وار در سیه چادر

ز خواب ختم رسل چشم برگشود و سرود***کجاست چشم من آن توتیای چشم

کجاست مردمک دیدگان حق بینم*** که هست سرمه کش دیده جلال و خطر
 کجاست شیر حق آن کو به صد هزاران چشم*** بود به مهر رخس چرخ خیره شام و سحر
 جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان*** ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر
 دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم*** که هیچ کس به جز از حق نیایدش به نظر
 گشوده اند از آن روی صعوگان پر و بال*** که از چو باز فرو بسته چشم ، راست نگر
 ز گرد راه و تف آفتاب و گرمی روز*** دو عبهرش شده تاری دو نرگشش مغبر
 شده دو جزع یمانی دو حقه یاقوت*** شده دو نرگس شهلا دو لاله احمر
 کسی که مکه غبارش کشد چو سرمه به چشم*** به چشم سرمه مکی کشد ز بیم حَسَر
 کس که چشمه آتش فشان به چشمش تار*** ز چشم چشمه آتش روان ز آفت حرّ
 رسول گفت گرش سوی من فراز آرید*** منش ز چشمه حیوان کنم بصیر بصر
 یکی روان شد و دست علی گرفت به دست*** ز دستگیری او دست یافت بر اختر
 علی ز چهر پیمبر شدش جهان بین باز*** اگر چه دیده شود ز آفتاب تار و کدر
 به چشم آب زدش مصطی ز چشمه نوش*** چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر
 پس اختری که باخترش مهچہ ناصیه سای*** بدو سپرد و سرایید کای بلند اختر
 پیو بپهنه که این رزم را تویی شایان*** بچم به عرصه که این عزم را تویی از در
 ولی بار خدا باره راند زی باره*** درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر
 نهاده دل به تولای احمد مختار*** سپرده جان به عنایات خالق اکبر
 یکی ستاره شمر بود در درون حصار*** که خوانده بود ز تورات رمزهای سور
 چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سور*** چو گردباد بر آشفتم و خاک ریخت به سر

سوال رال ب حسرت گشود و گفت کبی***سرود حیدره ام

مراسم دخت نبی جفت و سبط احمد پور***مراسم بنت اسد مام و پور شبیه پدر

مران یهود از آن گفته گشت آشفته***چو گفته نازش بر رخ دوید خون جگر

به مویه گفت خود این گرد ایلیاست کرو***به پور عمران گیهان خدای داد خبر

سپس ز باره یکی دیو نام او حارث***جنابه زاده ابا مرحب از یکی مادر

دو اسبه راند به آهنگ کین شیر خدای***شش سه اسبه فرستاد از جهان به سقر

زخشم در تن مرحب سطر شد رگ و پی***دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر

بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه***نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر

کمان فکند به بازو به عزم رزم خدیو***تو گفتمی از کتف که دهان گشاد اژدر

نهاد بر زبر میل خود سنگ گران***بسان گنبد دوار بر خط محور

رخان ز سوگ برادر به رگ سرخ بقم***روان ز کین شهنش بسان تند شرر

چنان به پهنه برانگیخت رخس آهن سم***چنان ز کینه بر آمیخت تیغ خارا در

که شد ز جنبش آن جسم خاک بی آرام***که شد ز تابش این روی چرخ پراخگر

هژبر بیشه دین آن زمانه را ملجأ***نهنگ لجه کین آن ستاره را مفخر

گرفت راه برو چون هژبر بر روباه***گشود بال بدو چون عقاب بر کوتر

چنان به تارک آن تیغ راند شیر خدا***که کرد برق پرندش ز سنگ خاره گذر

به امر ایزد دادار جبرئیل امین***اگر نگستردهی زیر تیغ شد شهپر

اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن***اگر نه اسرافیلش بداشتی ایسر

بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پرند***ز گاو و ماهی بگذشتیش پرنده رر

ز قتل مرحب آواز مرحبان مهان***شد از زمین به فلک چون دعای پیغمبر

گرازی از کف شیرخدا به گاه گریز***به زخم گرزۀ خارا شکن فکند سپر

فتاد مهر سلیمان به خاک و اهرمنی***چو باد برد و پریوار شد نهان ز

خدیو نیو چو پران شهاب از پی دیو***بشد ز بهر سپر سوی باره راهسپر
 در حصار ببستند چل یهود عنود***بر آن که باره علم محمدی را در
 مگو حصار یکی آسمان کز افرازش***عیان شدی چو یکی گوی توده اغبر
 ز بس متانت آسیب گنبد هرمان***ز بس رزانت آشوب سد اسکندر
 ز باره اش که دو صد ره بر از سپهر برین***به یک مثابه نمودی دو گاو زیره زبر
 چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن***تافتی ز بلندی فره هفت اخر
 عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود***چو از فرود دماوند تل خاکستر
 هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر***همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
 از آنکه منطقه را با معدل از دو کران***فرود چنبره آن حصار بود ممر
 همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان***همه بصیر به تثلیث زهره ی ازهر
 فراز کنگر عالیش امتان کلیم***هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر
 ز حمل جته آن باره خسته گاو زمین***بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر
 رسید بر در آن باره شرزه شیر خدای***گرفت حلقه در را به چنگ زور آور
 به قدرتی که در آویختی اگر با کوه***چو تار کارتن از هم گسیختیش کمر
 به نیرویی که اگر چنگ در زدی به سپهر***شدی چنانکه به سنگ اندر اوفتد ساغر
 به قوتی که اگر گوی خاک بگرفتی***چو مغز خصم پریشان شدی ز یکدیگر
 دری چنان را با قوتی چنین افکند***ز سطح غبرا بر اوج گنبد اخضر
 غریو ساخت ز مرد و خروش خاست ز زن***زفیر خاست ز بوم و نفیر خاست زبر
 بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر***به خشت و خار و سرپاش و گرز و جمدر

به پیلگوش و دژ آهنج و ناوک و زوبین*** به پیلپا و یک انداز و دهره و تکمر

گرفته راه بر آن شرزه

شیر و غافل ازین*** که کس نبندد با خاشه سیل را معبر

چو تندسیل که آید ز کوهسار فرود*** دمان به باره بر آمد خدیو شیر شکر

ز آفتاب حوادث نیافتند یهود*** به غیر سایه زنه‌ار شاه هیچ مفر

ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره*** ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر

ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم*** ز زر و سیم و مراع و مواش و خیل و حشر

ز ناق‌های مرصع زمام از یاقوت*** ز باره‌های مکمل لگام از گوهر

گزیده گزیت و رسته ز صد هزار بلا*** سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر

امین ملک خدا دادشان امان و سرود*** که هر که ماند در سوز ازو نماند سر

ز مال آنچه سزد بار یک سطرهیون*** برید هر یک و زین جایگه کنید سفر

صفیه زاده‌ی بن اخطب آنکه به حسن*** نبود در همه عالم چنو یکی اختر

شه آن نگار شکرخنده را به دست بلال*** که عنبرین قمرش بود آتش عنبر

روانه ساخت به سوی رسول تا سازد*** مفرحی دل او را ز عنبر و شکر

بلال برد پری را ز رزمگاه و پری*** بشد بسان پری دیده تابش از منظر

رسول شد چو ز بیرحمی بلال آگه*** هلال وار بکاهیدش از ملال قمر

سرود از چه ز آورد گاهش آوردی*** دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر

تو آهنین دل و این ماهرو پری سیما*** بلی نماید ز آهن پری به طبع حذر

پس از زمانی چون آن پری به هوش آمد*** شدش ز مهر رسول خدا درون پرور

بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما*** سیه چراست رخت همچو برگ لیلو پر

گشود بُسَد و این گونه گشت گوهر بار*** که چون بکند در از باره حیدر صفدر

بدم به گوشه تختی نشسته چون بلقیس*** بسان مرغ سلیمان به تار کم افسر

که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته***که از

مشاهده[□] دیو لرزدش پیکر

زمین باره بلرزید و باژگون شد بخت***چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
چنانکه ماه ز سبابه[□] تو یافت شکاف***شکافت ماه جبینم ز پایه[□] کر کر
وزان کرانه هژبر خدا امام هدی***چو بسته دید به یاران زکنده راه گذر
فرودمکنده یکی ژرف رود بود روان***گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
شکسته رهگذر سیل را یهود عنود***که تا ز آب نمایند دفع تند آذر
گرفت حلقه[□] در را به چنگ شیر خدای***ز در نمود مرآن ژرف کنده را معبر
از آن سبب که در ازای در به قول درست***یکی به دست ز پهنای کنده بد کمتر
میان کنده به استاد مرتضی آونگ***گشاده روح امین زیر پای شه شهپر
شدند یثربیان پی سپر به نزد رسول***که هان نظاره نمادست ساقی کوثر
رسول گفت یکی پای او کنید به چشم***که هیچ گوش سراین را نمی کند باور
چو از نورد پرداخت شاه خیرگیر***سوی محیط گرایید بحر پهناور
نبی چو ماه نو آغوش برگشود ز مهر***که تا سپهر وفا را چو جان کشد در بر
علی به صفحه[□] کافور گشت لولوبار***به مشک و غالیه آمیخت دان های دُر
نبی سرودش کای آسمان عز و جلال***که هست ذات تو هستی کون را مصدر
چرا ز قرب من آمیختی به ماه نجوم***چرا ز وصل من انگیختی ز جزغ غرر
نه روز چون که برآید نهان شود کوکب***نه مهر چون که بتابد نهان شود اختر
گشود لعل گهربار مرتضی و سرود***که ای زبار خدا کاینات را سرور
نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب***نه صحن بستان ریّان شود ز سعی مطر
نه اشک ابر لالی شود به کام صدف***نه آب جوی زمرد شود به شاخ شجر

نه هرچه بیش بیارد سحاب در بستان***فزون شود فر نسرين و لاله و نستر

چو عشرتی که دو چشم گرسنه را ز طعام***شدند شاد ز فتح پدر شبیر

صبا که روحش شادان زیاد در جنت***صبا که جانش خرم بود در محشر
به مخزنی که خداوند نامه آن را نام***چنین فشانده درین داستان ز کلک گهر

قصیده شماره ۱۱۹: سه هفته پیشترک زین شبی به ماه صفر

سه هفته پیشترک زین شبی به ماه صفر***چو سال نعمت و روز وصال جان پرور
شبی که گردون بروی نموده بود نثار***هر آن سعود که اجرام راست تا محشر
شبی شرافت روحانیان درو مدغم***شبی سعادت کروبیان درو مضمهر
بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب***چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
ستارگان بستایش ستاده صف در صف***فرشتگان بنیایش نشسته پر در پر
زمین ز برف چو آمده دشی از نقره***فلک ز نجم چو آکنده بحری از گوهر
هوا مکدر و صافی چو طره غلمان***زمانه تیره و روشن چو چهره قنبر
هوای تیره شده بادبان برف سفید***چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
ز عکس برف که تابید بر افق گفتی***سیده سرزده پیش از خروش مرغ سحر
هوای تیره میان سپهر و خاک منیر***چو در میان دو یزدان پرست یک کافر
نشسته بودم مست آنچنانکه دو کف خویش***نیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر
ز بس که باده شده سرخ چشم من گفتی***درو ستاره کف الخضیب جسته مفر
که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رساند***چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
چه خفته ای که ولیعهد شد سوی تبریز***به حکم محکم گیهان خدای کیوان فر
چو نصرت از چه نبویش همزه موکب***چو دولت از چه نتازیش از پس لشکر
یکی بچم که بیوسی رکاب او چو قضا***یکی بیو که بگیری عنان او چه قدر

مراز شادی این مژده هوش گوش برفت***چنان شدم که تو گویی کسم نداد خبر
پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب***کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر
چمانی و نی و سنتور و تاره و سارنگ***چغانه و دف و

دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن***دو گوش داشته زی مطربان رامشگر

بدان رسید که خون از رگم جهد بیرون***ز بس که باده به خون تنگ کرده راه گذر

نشسته در بر من شاهی چو خرمن ماه***ده ر ذوذنا به دوشش معلق از عنبر

سهیل قاقم پوش و شهاب ساغرنوش***تذرو عنقاگیر و غزال شیر شکر

خطش ز تخمه ریحان تنش ز بطن حریر***رخش ز دوده آتش دلش ز صلب حجر

لبش به رنگ جگر گوشه عقیق یمن***وزان عقیق مرا چون عقیق خون به جگر

سواد طره او پای تخت حسن و جمال***بیاض طلعت او دست پخت شمس و قمر

در آب دیده من عکس قد و روی و لبش***چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر

دو چشم من چو زره گشت پر ز بند و گره***ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر

میی به دستم کز پرتوش به زیر زمین***درون دانه عیان بود برگ و بار و شجر

چنان لطیف شرابی که بس که می زد جوش***همی تو گفتی خواهد بپرد از ساغر

چه درد سر دهمت تا سه هفته روز و شبان***نشسته بودم درنای و نوش و لهو و بطر

پس از سه هفته که چون شیر نر غزاله چرخ***نمود پنجه خونین ز بیشه خاور

ز خواب خادمکی کرد مرا بیدار***به صد فریب و فسونم نشانند در بستر

گلاب و صندل بر جبهتم همی مالید***که تا خمار شرابم فرو نشست از سر

بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت***ز خون دو عهر من شد دو لاله احمر

به جبهه سر که نمودم همی زرشک درون***به چهره بر که فشاندم همی ز اشک بصر

ز جای جستم و بستم میان و شستم روی***ز مهر گفتمش ای خادمک همان ایدر

مرا بکش بیرون***هیون و استر و زین آر و ساز برگ سفر

چو این بگفتم نرمک به زیر لب خندید***جواب داد مرا کای حکیم دانشور

کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب***کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر

به خرج باده شدت هرچه بود و هیچت نیست***به غیر کودن لنگی که نیست راهسپر

گمان بری به دل نعل بر قوائم او***به ساحری که فولاد بسته آهنگر

به سوی مرگ نکو جاریست چون کشتی***به جای خویش همه ساکنست چون لنگر

بودم چو جسم مثالی ز لاغری تن او***که تنگ می نکند جا به چیزهای دگر

به گاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود***چو سایه افتان خیزان رود به راه اندر

نعوذ بالله در ری اگر وزد بادی***به یک نفس بردش تا به ملک کالنجر

کنون چه چاره سگالی که بر تو از شش سو***رونده چرخ فرو بسته است راه مفر

به خشم گفتمش ایدون ز چرخ نهراسم***که چرخ گردان زیرست و بخت من به زبر

مرا به نوک قلم بحری آفرید خدای***که از دوات عمان سازم از مداد گهر

بهر کجا که رود شعر من چو نافه چین***بهای او همه سیم آورند و بدره زر

به ویژه همجو ولیعهد داوری دارم***که بینش دو جهان جان درون یک پیکر

یکی چکامه فرستم برش که بفرستد***بسیج راه و بخواند مرا بدان کشور

برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد***ز نوک خامه زخم بر رگ سخن نشتر

بگفتم این و به کف ناگرفته خامه هنوز***ز عرش یزدان در مغز من دوید فکر

ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم***فرو چکید معانی به جای نقش و صور

چو روی دولت او تازه کردم این مطلع***که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

زهی گرفته تیغ و سنان چه بحر و چه بر***زهی گشوده به کلک و بنان

چه خشک و چه تر

عطای دمبدمت کاروان ملک وجود***کمند خم به خمت نردبان بام ظفر
زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن***جناح چتر تو سیمرخ بخت را شهپر
چو نام خنگ ترا بر زبان برد نراد***برون جهد اگرش مهره ایست در ششدر
و گر به کان نگرد دشمن ترا آهن***برد گلویش ناگشته ناوک و خنجر
تو چون به باغ چمی بهر کندن گل و سرو***به باغبانان چشمک زند همی عبهر
به رزم و بزم تو داند مگر به کار آید***که نی نروید از خاک جز که بسته کمر
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت***بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر
حلولی ار نه جمال تو دید پس ز چه گفت***حلول کرده خداوند در نهاد بشر
ترا و شاه جهان را مگر نصاری دید***که گفت روح الله مر خدای راست پسر
حکیم گوید جان را به چشم نتوان دید***نکرده است مگر بر شمایل تو نظر
نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد***شگفت نیست که بالغ شود به پشت پدر
به عقل گفتم با جود ناصری عجبست***که بچه خون خورد اندر مشیمه مادر □
جواب داد که خون خو ردنش ز فرقت اوست***غذای مردم مهجور چیست خون جگر
قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت***که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر
خطیب نام ترا چون برد ز وجد و سماع***بر آن شود که بر افلاک پرد از منبر
ادیب مدح ترا چون کند ز شور نشاط***گمان بری که بود مست باده خلر □
به وصف خنگ تو غواص خامه ام دی خواست***ز بحر طبع فشانده به نامه سلک درر
نقوش وصفش ازان پیشتر که جنبد کلک***ز بس روانی از دل بجست در دفتر
عجبت آنکه ز بس چابکست تو سن تو***حروف نامش جنبد به نامه چون جانور

چنان فضای جهان را گرفته هیبت تو***که می نیارد بیرون

شدن نگه ز بصر

شها مها ملکا داد گسترا ملکا***منم که مدح تو شعر مرا بود زیور
سخن به مدح تو گویی ز آسمان آرم***که می نریزد از خامه ام به جز اختر
تو آفتابی و تا گشتی از دو چشم دور***سیاه شد به جهان بین من جهان یکسر
چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب***ز استخوان تن من همی کشد مسطر
چه راحتست مرا بی حضور حضرت تو***چه هستیست عرض را به طبع بی جوهر
کم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا***نبردی افتادن خیزان به همره لشکر
به خاکپای تو کز طعن دشمنان و شب و روز***بحیرتستم و گویم چه روی داد مگر
که شاه ناصر دین را ز یاد قآنی***شود فرامش فالله خالقی اکبر
همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش***که تا رسن را آرد ز حلقه در چنبر
هر آنکه سرکشد از چنبر ولای تو باد***قدش چو حلقه نگون جسم چون رسن لاغر

قصیده شماره ۱۲۱: سیه زلف از بر آن چهر دلبر

سیه زلف از بر آن چهر دلبر***چو دود می پیچد به مجمر
از آن پیوسته می بینی که دارد***فضای عالم از طیبت معطر
سیه چون قلب نمرودست و باشد***در آذر همچو ابراهیم آزر
ز چینش طلعت دلبر فروزان***چو جرم ماه از برج در پیکر
تو گویی بیضه بیضا گرفته***عقابی تیره پیکر زیر شهپر
معاذالله به صید طایر دل***عقابی کی چنین باشد دلاور
بود هم رنگ زاغ ار هیچگه زاغ***خرامد اندر آذر چون سمندر
علی الله زاغ هرگز می نگیرد***مکان همچون سمندر اندر آذر

ز سر تا پا همه تابست و حلقه***ز یا تا سر همه چنست و چنبر

بهر تاریش تاتاریست پنهان***بهر چینیش صد چنست مضمهر

بود تحریر اقلیدس تو گویی***زده بس دایره سر یک به دیگر

قمر را متصل دارد زره پوش***زره گویمش مانا یا زره گر

در او بس طیب و تاریکی تو گویی***بود مشکش پدر عودش برادر

سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع***همه

تن کذب و چون صدقست در خور

ره دلها زند هر دم به رنگی***زهی نیرنگ ساز و سحرپرور

همه اقلیم دل او را مسلم***همه اقطار حسن او را مقرر

به صورت عقرب و خورشید بالینش***به طینت افعی و سوریش بستر

نه موسی و ید بیضاش در جیب***نه زندان و مه کنعانش در بر

به گونه تیره و در کینه چیره***چو غرمان افعی و پیچنده اژدر

ندیدم ای شگفت از مشک افعی***نباشد ای عجب اژدر ز عنبر

به افعی کی شود مینو مقابل***باژدر کی ارم گردد مسخر

بود همسنگ کفر از بس مشوش***بود همرننگ شام از بس مکدر

قرین گر کفر با ایمان صادق***رهین گر شام با صبح منور

به صید و قید دل دامان کینش***چو دزدان تا کمر دایم مشمر

به قطع دست سارق شرع را حکم***ولی باید برید این دزد را سر

مرا زین کهنه دزد از لعل جانان***نگردد هیچگه عیشی میسر

دو سیصد بار افزون آزمودم***همی ملسوع را تلخست شکر

نه آدم را مگر از فتنه □ مار***فراق افتاد با فردوس و کوثر

فری آن زلف مشک افشان که گویی***مر او را نافه □ آهوست مادر

ازو در صفحه □ آفاق طبیعت***وزو در چهره □ دلدار زیور

پرند و شین که از سودای جانان***پریشانتر بدم از زلف دلبر

به رشک لعبت فر خار و کشمیر***درآمد از سرم آن سرو کشمر

به عارض هشته یک خرمن شقایق***به مژگان بسته سیصد جعبه نشتر

دو زلفش هر یکی یک دشت سنبل***دو چشمش هر یکی یک باغ عبهر

ز مشکش در قمر درعی هویدا***ز سیمش در کمر کوهی مستر

مرازان کوه غم چون کوه فربه***مرازان مشک تن چون موی لاغر

کمر همواره در کوهست و او را***بود زیر کمر کوهی موقر

به کوه او زبر هر کس فرا شد***شود بر هر مراد دل مظفر

غرض بنشست و ساغر

خورد و بشکفت***رخش گل گل چو باغ از آب ساغر

چو دور هشت و نه طی شد ز مستی***قرین فرش بستر کرد پیکر

من از جا جستم و بوسیدم لبش***کشیده همچو جانفش تنگ در بر

گرفتم کام دل چونان که دانی***که دیو نفس غالب بود بی مَر

به خود گفتم که قاآنی بهش باش***که راه دین زند نفس بد اختر

قصیده شماره ۱۲۲: شادان رسید دوش نگارینم از سفر

شادان رسید دوش نگارینم از سفر***وزگرد راه غالیه پاشیده بر قمر

زانسان که هست بر رخ من نقش آبله***ازگرد راه مانده به رخسار او اثر

گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین***برچهر آفتاب بریشیده بال و پر

از وهم کرده دایره ای کاین مرا دهان***برهیچ بسته منطقه ای کاین مرا کمر

معلوم من نشد که تنش بود یا حریر***مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر

دستی زدم به زلفش و از هم گشودمش***فی الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر

گویند روز محشر یک نیزه آفتاب***تا بد فراز خاک و صحیحست این خبر

یک نیزه هست قد وی و رویش آفتاب***زان رو فتاده غلغله حشر در بشر

زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار***دلها قطار بسته به دنبال یکدگر

از تاب زلف و آب رخسار جسم و چشم من***پرتاب چون شرر شد و پر آب چون شمر

در زلفکانش بس که دل افتاده روی دل***در حلقه های او نبود شانه را گذر

دندانهای شانه چو بر زلف او رسید***از هر کران زند به دل خلق بیشتر

گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال***و آن را به سحر تعبیه کردست بر قمر

چشم خروس را که همه خلق دیده اند***دزدیده کاین مراسم لب سرخ جان شکر

مانا که حسن هر دو جهان را بیافرید***در جزو جزو صورت او واهب الصور

حیران شدم که تا به چه عضو ش کنم نگاه***زیرا که بود آن یک

ازین یک بدیع تر

سوگند خورده است که از شرم پیکرش***تاجر به فارس نارد دیبا ز شوشر

دستم اشاره یی به لب لعل او نمود***ز انگشت من دمید همه شاخ نیشکر

رویش به موی دیدم و بگریستم بلی***مه چون به عقرب آید بارد همی مطر

باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب***زودش پیاده کردم و بگرفتمش ببر

وانگه که موزه سفر از پا کشیدمش***بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر

گفتا به ساق من چکنی این قدر نگاه***گفتم بسی به سیم تو مشتاقم ای پسر

خندید و گفت کس ندهد سیم خود به مفت***یک مشت زر بیاور و سیم مرا بخر

گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست***از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر

کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار***سالار ملک فارن حسین خان نامور

آن سروری که پیشی بر وی نیافت کس***جز آنکه پیش پیش رکابش دو د ظفر

جز خشکی لب و تری دیده خصم او***در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر

کس را به غیر تیر نراند ز پیش خویش***وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر

ای در جهان شریفتر از روح در بدن***وی در زمان عزیزتر از نور در بصر

امضا دهد عزایم قدر ترا قضا***اجرا کند او امر امر ترا قدر

از روی و رای تو دو نمونه است ماه و مهر***وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر

در روز حشر آید هر چیز در شمار***جز جود دست تو که برونست از شمر

گر بوالبشر لقب نهمت بس غریب نیست***کامروز خلق را به حقیقت تویی پدر

کوتاه بود ز قامت بخت بلند تو***گر روزگار ابره شود چرخ آستر

زان در شبان تیره گریزد عدوی تو***کز سهم تو ز سایه خود می کند حذر

پستی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو***او را به

راستی چو قلم می برند سر

رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد***حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر

صدرا حکایت من و یار قدیم من***بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر

امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب***ماهیم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر

ننشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت***فرسوده[□] رهم به می ام خستگی ببر

زان باده بردمش که اگر قطره یی از آن***ریزی به سنگ خاره شود سنگ جانور

نوشید و تندگشت و ترش کرد ابروان***گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر

شرب م بد ای ن شراب وز طعم همی مرا***افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر

گفتم هلا چه جرم و خیانت به من نهی***بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر

زیرا ز بس که هست دهان تو شکرین***شیرین شود شراب چو در وی کند گذر

این باده تلخ بود به مانده[□] گلاب***شیرین شد این زمان که در آمیخت با شکر

خندید و دوستانه به دشنام لب گشود***کای فتنه[□] جهان چکنی این همه هنر

خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب***سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر

نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور***از ب_هر دلف_ریبی_غ_لمان_ک_ند ز ب_ر

وانگه ز هر کران سخنی رفت در میان***تا رفته رفته جست ز احوال من خبر

گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب***از خ_اوران_گ_رفته_ه_می_ت_ا_به_ب_اختر

تا صاحب اختیار به شیراز آمدست***هر روز کار من بود از خوب خوبتر

در عهد او غمی به خدا در دلم نبود***غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر

وانهم به سر رسید چو از در در آمدی***گفتا که در زمانه رسد هر غمی به سر

پس گفت این زمان به چه کاری و با که یار***گ_فتم_ب_ه_ک_ار_ب_اده_و_ب_ای_ار_سیمبر

یار تو گفتم بتان همه****در حیرتم که تا به کدامین کنم نظر

خوبان شهر با دل من جسته اند خوی****هر روز می کنند به بنگاه من حشر

که شعر کی ملیح سرایم به مدح این****وانگه شویم دوست چو پرویز با شکر

با این کنم مطایبه از صبح تا به شب****ب_ا آن ک_نم م_لاعبه از ش_ام ت_ا سحر

گفتا دریغ ازین دلک هرزه گرد تو****کاو چون گدای خانه به دوشست دربدر

یاری چو من گزین که نماید ترا به طبع****مس_تغنی از م_حبت ت_رکان ک_اشغر

گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو****در شرق و غرب از ره وصل تو پی سپر

هر گه که دست من به مؤثر نمی رسد****ن_اچارم ای پس_ر ک_ه شتابم پ_ی ا_ث_ر

گفت این زمان که آمدم و باز دیدیم****حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر

زانسان به خشم رفت که گفتمی ز مژگانش****بارد همی به پیکر من ناچرخ و تبر

گفت از چه روز بد بتری گفتمش ز شرم****نقدی به کف ندارم جز نقد جان و س_ر

شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان****حیرانم از کجا دهمت و چه خواب خور

گفت این زمان تو گفتمی کز صاحب اختیار****هر روز کار من شود از خوب خوب تر

مرسوم پار را مک_رت مرح_مت نک_رد****گ_فتم مطولست و بگ_ویمت م_ختصر

یک ن_یمه راح_واله عمال کرد و باز****فرمود نقد می دهمت نیمه دگر

آن نیمه حواله سپردم به قرض خواه****زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر

شرم آیدم که زحمت خدام او دهم****کان نیم نقد یابم و آسایم از خطر

گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی****نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر

دانی که عاشقست کف صاحب اختیار****بر هر لبی که خواهد ازو گنج سیم و زر

تو چون گدای کاهل جاهل نشسته ای****بر در خموش و خانه خدا از

تو بی خبر

شیئی الهی بزنی که بر آید ز خانه بانگ***یا الهی بگو که گشایند بر تو در
الحق خجل شدم که به تحقیق هر چه گفت***حق بود و حرف حق را در دل بود اثر
اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش***تو مفتخر به فضلی و ما جمله مفتقر
من بنده □ توام تو خداوند نعمتی***کافیست عرض حال خود از بنده این قدر
تا جن و انس و وحش و دد و دام می کنند***در بر و بحر نعت خداوند دادگر
شکر تو باد شیوه □ سکان آب خاک***مدح تو باد پیشه قطان بحر و بر
هر کاو عدوی جان تو مالش بود هبا***هر کاو حسود بخت تو خورش بود هدر
پشتش ز بار غم نشود گوژ چون کمان***هر کاو به راستی به تو پیوست چون وتر

قصیده شماره ۱۲۳: شباهنگام کز انبوه اختر

شباهنگام کز انبوه اختر***فلک چون چهره □ من شد مجدر
درآمد از درم آن ترک فرخار***گلش پر ژاله خورشیدش پراختر
ز جز عینش روان لولوی سیال***در الماسش نهان یاقوت احمر
تو گفی خفته در چشمانش افعی***تو گفتمی رسته از مژگانش خنجر
دو چشمش خیره همچون جان عفريت***دو زلفش تیره همچون قلب کافر
دویدم کش نشانم تا فشانم***غبار راهش از جعد معنبر
چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد***چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری***لبت بر رخ چو در فردوس کوثر
اسیر برگ شمشاد ضمیران***غلام سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین***چرا بر سیم باری گنج گوهر

چه خواهی کان ترا نبود مسلم***چه جویی کان ترا نبود میسر

گرت سیم آرمان ها اشک من سیم***گرت زز آرزوها چهر من زر

چو این گفتم ز خشم آنسان بر آشفتم***که از بحران سقیم از باد آذر

گسست آن گونه تار گیسوان را***که گفتم بر رگ جان کوفت نشتر

چنان بر باد داد آن تار زلفان***که گیتی از شمیمش شد معطر

بگفتا ای فصیح عشقبازان***که هیچت نیست

جز قولی مزور

فصاحت را بهل بزمی بیارا***بلاغت را بنه خوانی بگستر
فصاحت در خور پندست و تعلیم***بلاغت لایق وعظمت و منبر
چرا خود را چنین عاشق شماری***بدین خلق کریه و خلق منکر
به ترک عشق گوی و عشوه مفروش***که عاشق می نشاید جز توانگر
نه جز بکر سخن بکریت در بزم***نه جز فکر هنر فکریت در سر
سقیم این فکرت از تحصیل اسباب***عقیم آن بکرت از تعطیل شوهر
تو نیز از خوان یغما غارتی کن***تو نیز، ار گنج نعمت قسمتی بر
بگفتم خوان یغما خود کدامست***بگفتا جود سلطان مظفر
بگو مدحی ملک را ملک بستان***بیا رنجی ببر گنجی بیاور
محمد شاه غازی کز هراسش***بگرید طفل در زهدان مادر
شهنشاهی که در ذاتش خداوند***نهان کرد آفرینش را سراسر
چه دیبا پیش شمشیرش چه خفتان***چه خارا پیش صمصامش چه مغفر
نوالش با دو صد دریا مقابل***جلالش با دو صد دنیا برابر
همه گنج وجود او را مسلم***همه ملک شهود او را مسخر
ز کاخش بقعه بی هر هفت گردون***ز ملکش رقعہ بی هر هفت کشور
تعالی همتش از ذکر بیرون***تقدّس حشمتش از فکر برتر
در اقلیمش جهان کاخی مسدس***به چو گانش فلک گویی مدور
جهان بی چهر او تنگست در چشم***روان بی مهر او تنگست در بر
گهر اندر صدف می رقصد از شوق***که شاهش بر نهد روزی بر افسر

به لنگر نام عزمش گر نگارند***خواص بادبان خیزد ز لنگر

بنامیزد سمند باد پایش***که با او یال نگشاید کبوتر

زگردش هر کجا دشتی محذب***ز نعلش هر کجا کوهی مقعر

موقر با تکش باد مخفف***محقر با تنش کوه موقر

عنان بین بر سرش تا می نگویی***نشاید باد را بستن به چنبر

چو خوی ریزد ز اندامش تو گویی***ز چرخ همتش می بارد اختر

چو خسرو را بر آن بینی عجب نیست***که گویی آن براقست این پیمبر

و یا گویی یکی دریای زخار***نهاد ستند بر کوهان صرصر

شها ای لشکرت در آب و آتش***همال ماهی و جفت سمندر

فنا با

تیر دلدوزت بنی عم***قضا با تیغ خونریزت برادر

به کاخ خانه روبی خان و فغفور***به قصرت ره نشینی رای و قیصر

بر آنستم که کان زاسیب جودت***توانگر می نگرده تا به محشر

صبا در پویه رخس تو مدغم***فنا در قبضه تیغ تو مضمهر

تویی گر مکرمت گردد مجسم***تویی گر معدلت آید مصور

شهنشاهها دو چشم خون فشانم***که پر خونند چون از می دو ساغر

دو مه بیشتت تا با من به کینند***بدان آیین که با دارا سکندر

همی گویند کای بی مهر بدعهد***همی گویند کای مسکین مضطر

نه آخر ما دو را از لطف یزدان***رئیس عضوها فرموده یکسر

چرا گوش و زبان خویشتن را***مقدم داری و ما را موخر

زبان بشمرد اخلاق خسرو***دو گوشت بشنود اوصاف داور

زبان از گفتن و گوش از شنفتن***بود همواره توفیقش مقرر

نه آخر ما دو سال افزون نخفتیم***ز شوق روی شاه ملک پرور

چه باشد جرم ما اجحاف بگذار***جنایت بازگو ز انصاف مگذر

ندانمشان جواب ایدون چه گویم***مگر حکمی کند شاه فلک فر

پری را تا بود نفرت ز آهن***عرض را تا بود الفت به جوهر

عدویت را خسک بارد به بالین***خلیلت را سمن روید ز بستر

قصیده شماره ۱۲۴: شب گذشته که همزاد بود با محشر

شب گذشته که همزاد بود با محشر***وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر

سپهرگفتی فرسوده گشته از رفتار***بمانده بهر سکون را به نیم راه اندر

شبی چنان سیه و سهمناک کز هر سو****به چشم گوش فرو بسته راه سمع و بصر

شبی چنانکه تو گویی جهان شعبده باز****بر آستین فلک دوخت دامن اختر

به غیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر****جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر

ز بس که بودم ز اندوه دل خمول و ملول****یکی به زانوی فکرت فرو نهادم سر

به عقل گفتم کاندر جهان کون و فساد****چه موجبست کزینگونه خیر زاید و شر

بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار****گهی به کینه و گاهی به صلح

نه کس ز مقطع و مبدای کیشان آگاه***نه کس به مرجع و منشای صلحشان رهبر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه***هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
جواب داد که در این جهان تنگ فضا***ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر
ندیده بی که دو تن چون بره دوچار شوند***بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
ولی چو ژرف همی بنگری به کار جهان***یکی جهان فراخست در جهان مضمهر
درین جهان و برون زین جهان چو جان در جسم***درین جهان و فزون زین جهان چو جان در بر
گدا و شاه به یک آستان گرفته قرار***سها و ماه به یک آسمان نموده مقر
نه حرف میم مبین در او نه حرف الف***نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر
مجاورین دیارش به هر صفت موصوف***مسافرین بلادش بهر لغت رهبر
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر***نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی***روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
چو نقش دریا در سینه جامد و جاری***چو عکس کوه در آینه فربه و لاغر
دراز و کوتاه چون عکس سرو در دیده***نگون و والا چون نور مهر در فرغر
در آن جهان ز فراخی به هرچه درنگری***گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف***ز تنگ ظرفی هستیست در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست***که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر
برون ازین همه ذاتیست کز تصور آن***به فکرتند عقول و به حیرتند فکر
خیال معرفتش هرچه کرده اند هبا***حدیث منزلتش هرچه گفته اند هدر
مگر به حکم ضرورت همین قدر دانیم***که ناگزیر ز فرماندهست و فرمانبر

و گرنه نحل چه داند که از عصاره شهد***مهندسانه توان ساخت خانه ششدر

و یا

به فکرت خود عنکبوت چتواند*** که از لعاب کند نسج دیبه ششتر

و یا چه داند موری که تخم کزبره را*** چهار نیمه کند تا نروید از اغبر

زگرک بره بفرموده که جست فرار*** ز باز کبک به دستوری که کرد حذر

هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر*** پدید گشت تباشیر صبح از خاور

بتم درآمد بر توسنی سوار شده*** که گاه حمله ز سر تا سرین گرفتی پر

ز جای جستم و او را سبک ز خانه زین*** بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر

همی چه گفتم گفتم بتا درآی درآی*** که نار با تو بهشتست و خلد بی تو سقر

جحیم و طوفان بر من برفت از دل و چشم*** ز بس که آتش و آبم گذشت بی تو ز سر

به گریه گشت روان از دو چشم من لولو*** به خنده گشت عیان از دو لعل او گوهر

تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو حامله اند*** یکی به گوهر خشک و یکی به گوهر تر

به صد هراس درآویختم به زلفینش*** بر آن نمط که به مار سیاه افسونگر

همه کتاب مجسطیست گفتی آن سر زلف*** ز بس که دایره سر کرده بود یک بدگر

به چشم بود چو آهو به زلف چون افعی*** ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر

فشانده آن عوض مشک زهر جان فرسا*** نموده این بدل زهر مشک جان پرور

به حجره بردم و آوردمش به پیش می*** که داشت گونه یاقوت و نکهت عنبر

از آن شراب که از دل چو در جهد به دماغ*** سپید مغز بتوفد به رنگ سرخ جگر

چو رنگ باده دوید از گلوی او در چهره*** ز روی مهر به سیمای من فکند نظر

چه گفت گفت که چون بر تو می رود ایام*** درین زمانه که رایج بود متاع هنر

به مویه گفتمش ای ترک از این حدیث بگرد*** به ناله گفتمش ای شوخ ازین

سخن بگذر

ز مهر خواجه حسودان به من همان کردند*** که بر به یوسف اخوان او ز میل پدر
چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم*** بر آمد از بن هر موی من دو صد نشتر
بخشت وری و فرو ریخت بسد از بادام*** بکند موی و برانگیخت لاله از عبهر
دوید بر مهش از دیده خوشه پروین*** دمید بر گلشن از لطمه شاخ نیلوفر
به پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه*** به ده هلال نگارین همی شخود قمر
ز قهر گفت به یک جبل که کرد حسود*** ترا که گفت که در کاخ خواجه رخت مبر
ثنای خواجه ایام حرز جان تو بس*** تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر
ظہیر ملک عجم اعتضاد دولت جم*** خدایگان امم قهرمان نیک سیر
معین ملت اسلام حاجی آقاسی*** سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
جلال او بر از اندیشه گمان و یقین*** نوال او براز اندازه قیاس و نظر
چو مهر رایت او را به هر دیار طلوع*** چو ابر همت او را بهر بلاد سفر
به روز باد گر از حزم سخن رانند*** درون دریا کشتی بیفکند لنگر
ز سیر عزمش اگر آفریده گشتی مرغ*** نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
ز فیض رحمت و انعام گونه گونه اوست*** که گونه گونه بروید ز هر درخت ثمر
سخای دست وی اندر سخن ننگجد هیچ*** بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور
ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد*** سهیل و ماه فشاند همی به جای مطر
زهی به ذات تو اندر بلند و پست جهان*** چنان که گوهر اشیا در اولین جوهر
قبول مهر تو فطریست مر خلایق را*** چنان که خاصیت نطق در نهاد بشر
ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد*** گمان بری که هیولاست در قبول صور

ندیم مجلس عدل تواند امن و امان***مطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر

ز

فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود*** که سکه کرده ز معدن همی برآید زر
به کین خصم تو درکان آهن و فولاد*** سزد که ساخته بیند تیغ و تیر و تبر
مگر ز پنجه عزم تو لطمه یی خورده*** که هر کرانه سراسیمه می دود صرصر
مگر ز آتش خشم تو شعله ای دیده*** که در دویده ز دهشت به صلب سنگ شرر
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان*** ز روی مهر نماند به هیچ چیز اثر
شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده*** بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر
حدیث مهر تو خوانند گر به گوش جنین*** ز شوق رقص کند در مشیمه مادر
به نفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند*** ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
شکوه حزم تو در راه باد عاد کشد*** ز بال پشه نمرود سد اسکندر
به هستی تو مباهات می کند گیتی*** چنان که دوده آدم به ذات پیغمبر
ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا*** ز یمن همت تو رشحه ریزد از آذر
اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای*** ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور
ثنای عزم تو نارم نبشت در دیوان*** که همچو باد پراکنده می کند دفتر
به عون چرخ همان قدر حاجت است تو را*** که بهر صیقلی آینه را به خاکستر
خدایگانا گویند حاسدی گفتست*** که ناسزا سخنی سر زدست از چاکر
چگونه منکر باشم که در محامد تو*** ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
گر این مراد حسودست حق به جانب اوست*** ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور
و گر مراد وی ازین سخن عناد منست*** کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
حسود اگر همه تیر افکند نترسم از آنک*** ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو*** گرم بر آتش سوزان نهند

همیشه تا که به شکل عروس قائمه را***مساویست به سطح و دو ضلع سطح و تر

عروس ملک ترا دولت جهان کابین***جمال بخت ترا کسوت امان در بر

ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام***ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

قصیده شماره ۱۲۵: شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر

شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر***زان رو نکند یاد من آن ترک ستمگر

پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان***واسباب فراغت به همه حال میسر

شهد و شکر و شیشه و شمّامه و شاهد***رود و دف و طنبور و نی و بریط و مزهر

هم بود کباب بره هم نقل مهنا***هم بود طعام سره هم آتش مزعفر

هم ساده سیمین بدو هم باده رنگین***هم جوز منقا بد و هم لوز مقشر

هیچ از بر من یار نرفتی به دگر جای***زانسان که زن صالحه از خانه شوهر

که طره مشکینش سرم را شده بالین***که سینه سیمینش برم را شده بستر

بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت***زانو بگشادی که برم دست فراتر

بر سینه سیمینش چو بر میزدمی پشت***بازو بگشادی که مرا گیرد در بر

که ریشک رشکین من از روی تملق***بویید که بخ بنگر مشک معطر

که چهره پرچین من از فرط تعلق***بوسید که هی بنگر ماه منور

که آبله گون صورت من دیدی و گفتی***خورشید که دیدست بدین گونه پر اختر

هروقت که خمیازه کشیدم ز پی می***برجستی و می ریختی از شیشه به ساغر

هر که که تمنای یکی بوسه نمودم***لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر

صد بوسه اگر می زدمش باز به شوخی***لب غنچه نمودی که بز بوسه دیگر

شعرم چو شنیدی متمایل شدی از ذوق***کاین شعر نه شعرست که قندی است مکرر
نثرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق***کاین نثر نه نثر است که عقدی است ز گوهر
وامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد***آن از می

پالوده و این از زر احمر

ماه‌م شده دمساز به ترکان سپاهی***ی‌ارم شده هم راز به رندان قلندر
هر‌گه که مرا بیند در‌کوچه و بازار***چشمک زند از دور به صد طعنه و تسخر
کاینست همان شاعرک خام طمع کار***کاینست همان مفلسک زشت بداختر
بر بوی بت ساده روانست به هر‌کوی***بریاد بط باده دوانست بهر در
شعرش همه ژاژست و کلامش همه یاوه***نثرش همه خامست و بیانش همه ابتر
ها صورت زشتش نگر و قد خمیده***ها هیكل نحسش نگر و روی مجدر
بیکارتر از این نبود در همه اقلیم***ببعارتر از این نبود در همه کشور
یارب به دلش چیست ز من یار جفاکار***کز کرده من هست بدین گونه مکدر
حالی چو هلالی شدم از غصه ازیراک***انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم***تا‌کار من از سیم شود ساخته چون زر
ای سیم ندانم تو به اقبال که زادی***کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر
مقصود سلاطینی و محسود اساطین***آرایش شاهانی و آسایش لشکر
بی یاد تو زاهد نکند روی به محراب***بی مهر تو واعظ ننهد پای به منبر
شوخی که به دیهیم شهان ننگرد از کبر***پیش تو سجده آرد و بر خاک نهد سر
ای سیم تو خیزی زدل سنگ و هم از تو***هر سنگدلی سیمبری گشته مسخر
ای سیم چو جان سخت عزیزی تو به هر‌جای***جز در کف شمس الامرا میر مظفر
سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش***آمدگه کین با ملک الموت برابر
تسخیر جهان را کرمش مهر سلیمان***یا‌جوج زمان را سخطش سد سکندر
جویست ز بحر‌نعمش لجه عمان***گویست ز جیب شرفش چرخ مدور

ای برگ دو عالم به کف جود تو مدغم***وی مرگ دو گیتی به دم تیغ تو مضمهر
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد***تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
از جنت و کوثر سخنی بود بیان شد***از مجلس تو جنت

و از جام تو کوثر

دیوان دغا را خم فتراک تو زندان***نیوان وغا را دم شمشیر تو نشتر
با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف***با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر
تدبیر تو است ار خردی هست مجسم***شمشیر تو است ار ظفری هست منور
تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا***کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر
در بزم بنانت به گه رزم سنانت***آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر
بدخواه تو یابد ز حسامت به وغا تاج***بدکیش تو گیرد ز سهامت گه کین پر
ای دشمن بیباک پری تیغ تو آهن***ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
دیریست تو دانی که مرا در دل و جان هست***آهنک زمین بوس شهنشاه فلک فر
چندان که اجازت ز تو جستم همی از مهر***گفتی که بمان تات دلیل آیم و رهبر
خود واسطه کار تو گردم بر خسرو***خود رابطه مدح تو باشم بر داور
از لطف تو آسوده و با خویش سرودم***الحمد خدا را که امیرم شده یاور
بالله که اگر قرض مرا افکند از پای***از امر امیرالامرا می نکشم سر
در این دو سه مه فی المثل از جوع بمرم***با مهر امیرم نبود غم به دل اندر
شد پنج مه ایدون که به شیراز بماندم***با خاطر آشفته و با عیش محقر
اکنون که سپه راند شه از ری به سپاهان***ار جو که مرا بار دهد میر دلاور
تا بو که ز خاک قدم شاه جهاندار***در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
تا پیک مه و مهر بگردند شب و روز***اقبال تو هر روز ز دی باد فزون تر

قصیده شماره ۱۲۶: شکر که آمد ز ری به خطه خاور

شکر که آمد ز ری به خطه خاور***موکب قائم مقام صدر فلک فر

طوس غمبن بود بی لقای همایونش***بر صفت مکه بی حضور پیمبر

آمد و شد خار وادیش همه سنبل***آمد و شد خاک ساحتش

بود فراقش به جان بلای مجسم***گشت وصالش به تن توان مصور
رفت چو آمد بهار لیک میناد***هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر
آخر اردیبهشت مه که به جوزا***کرد عزیمت ز ثور خسرو خاور
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر***راند ز خاور سوی عراق تکاور
طوس که می کوفت کوس عیش علی روس***گشت مکدر از آن قضای مقدر
اهل خراسان همه ز غصه هراسان***صعب هراسانشان ز شومی اختر
پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر***خرد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر
در غمش از مویه همچو موی تنانن***بی رخس از ناله همچو نای سراسر
نام نه برجا ز صدر و مسند و ایوان***رسم نه باقی ز فرو خامه و دفتر
صالح از غصه رو نکرد به محراب***طالح از مویه لب نبرد به ساغر
روح به نشان چنان سطر که سندان***موی به سرشان چنان درش که خنجر
لاله رخان را ز سقی نرگس شهلا***یاسمن دیدگان چو لاله احمر
شام و سحر صد هزار گوش به پیغام***صبح و مسا صد هزار چشم به معبر
تا که بشارت دهد که میر موید***تا که اشارت کند که صدر مظفر
آمد و آمد توان تازه به قالب***آمد و آمد روان رفته به پیکر
آمدنش برد آنچه رفتنش آورد***زنده بی منتها و کلفت بی مر
خلق تو با باربار عود مطرا***نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر
ملک تو تاریخ آفرینش گردون***دور تو فهرست روزنامه اختر
روزی از آن با هزار سال مقابل***آنی ازین با هزار عمر برابر

کلک تو نظمی دهد به ملک که ناید***ده یکش از صد هزار بادیه لشکر

کلک تو لاغر وزان خلیل تو فربه***بخت تو فربه وزو عدوی تو لاغر

خون ز نهیت بسان صخره□ صما***بفسرد اندر عروق خصم بداختر

جان ز هراست بسان شوشه□ پولاد***سخت شود در وجود حاسد ابتر

خشتی از کاخ تست بیضه□ بیضا***کشتی از

وجود تست گنبد اخضر

نام تو در روز کین حراست تن را***به بود از صد هزار جوشن و مغفر

عون تو هنگام رزم دفع عدو را***به بود از صد هزار گرد دلاور

نیست عجب گر جنین ز هیبت قهرت***پیر برون آید از مشیمه مادر □

گر بنگارند نام عزم تو بر کوه***کوه زند طعنه از شتاب به صرصر

ور بدهند آیتی ز حزم تو بر باد***باد کند سخره از درنگ به اغیر

طبع روان تو زنده رود صفاهان***زنده از آن بوستان طبع سخنور

نیست دیاری که سوی او نبرد بخت***نامه □ فتح ترا به سان کبوتر

تربیت دین کند به دست تو خامه***بر صفت ذوالفقار در کف حیدر

تا به بهاران چو خط لاله عذاران***سبزه بر اطراف جویبار زند سر

خصم تو گریان چنانکه ابر در آزار***یار تو خندان چنانکه برق در آذر

قصیده شماره ۱۲۷: صبح چون مهر سرزد از خاور

صبح چون مهر سرزد از خاور***مهربان ماه من رسید از در

جعد چین چین فتاده تا به میان***زلف خم خم رسیده تا به کمر

هان مگو زلف یک چمن سنبل***هان مگو چشم یک دمن عبهر

آمد از در چه دید دید مرا***زار و بیمار خفته در بستر

پوستینی چو قنقد اندر پشت***شب کلاهی چو هدهد اندر سر

بینی و چانه رفته پست و بلند***سبلت و ریش گشته زیر و زبر

همچو بوزینه پوز و لب باریک***همچو چلباسه دست و پا منکر

ناخن همچو ناخن گربه***چانه ام همچو چانه □ عنتر

موی ریشم ز رشک گشته سفید***چون پلاس سیه ز خاکستر

پیکرم از عروق برجسته***دفتر درد و رنج را مسطر

گفت چونی چگونه یی چه شدی***من بخوابستم ای شگفت مگر

تو نه آنی که چون سرین منت***بدنی بود بلکه فربه تر

چه شدی چون لبان من باریک***چه شدی چون میان من لاغر

چشم بیمار من مگر گفت***که به بیماری اندر آری سر

یا دهان منت چو خود خواهد***که نماند ز هستی

گفتم این جمله هست لیک مرا***چشم بد دور علتیست دگر
هشت نه روز مانده از رمضان***شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسد***داد خود خواهم از می احمر
عوض سجه می بگردانم***به سر انگشت هر زمان ساغر
شب اول هلال نادیده***کنم اندر هلال جام نظر
یارکی داشتم قلندروار***دور از جان تو ز بنده بتر
عاشق می چنان که تشنه به آب***تا به آخر برین قیاس شمر
شب عیدم به خانه برد و بداد***میکی نوش جان و نور بصر
میکی کاندرو همی دیدم***حالت کاینات سرتاسر
صبح عید از گلاب شستم روی***خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم بر شاه***عزتم کرد و جاه داد و خطر
چون برون آمدم ز درگه او***از خود آن پایه نامدم باور
سرم از ناز پر ز عجب و غرور***نم از فخر پر ز کبر و بطر
خود به خود گفتم ای حکیم زمان***این تویی یا سلاله سنجر
نرمکی عقل گوش من مالید***کاین همه پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا به خانه خویش***نرمگک حلقه کوفتم بر در
خادم آمد که کیستی گفتم***صهر خاقان نبیره قیصر
خادمک در گشود و با خود گفت***خواجه امروز سرخوشت مگر
چون مرا دید بادها به بروت***گشته هر موی راست چون نشتر

گفت ای خواجه بو‌العلی چونی***که نکنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر پر باد***گفتم ای خادمک مپرس خبر
خیز و در ده صلا‌ی عام به می***تا در آیند مومن و کافر
تا من این هفته را به یاد ملک***بگذرانم به عیش سرتاسر
به یکی چشم زد مهیا کرد***ساز و برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی***نی و طنبور و بریط و مزهر
بره و کبک و تیهو و دراج***تره و نقل و شاهد و شکر
یک طرف ساقیان مشکین موی***یک طرف مطربان رامشگر
یک طرف شاعران شیرین گوی***یک طرف شاهدان

چارده سالگان نو بالغ***نغز و رنگین چو میوه □نوبر
برتن از چین زلفشان جوشن***بر سر از موی جعدشان مغفر
نه فزون ساده نه فزون قلاش***هم وفاجوی و هم جفاگستر
مهرشان همچو قهر زود گسل***صلحشان همچو جنگ زود گذر
این به کف جام دادیم که بگیر***وان ز لب نقل دادیم که بخور
گه ز رخسار آن یکم بالین***گه ز گیسوی آن یکم بستر
قرب یک هفته گفتی از خلار***سیلی آمد ز باده □احمر
بی خود آن یک فتاده در دهلیز***بیهش این یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور***وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه***عاشق اینجا غنوده با دلبر
دادی آن ساغرم که ها بستان***زدی این بوسه ام که ها بشمر
آن یکی ساق آن نهاده به دوش***وان دگر شخص این کشیده ببر
بالش از جام کرده باده گسار***تکیه بر چنگ کرده خنیاگر
جفت جفت از دور رو بتان خفته***چون دو کودک به بطن یک مادر
متراکم سرین به روی سرین***متهاجم سپر به روی سپر
کهنه زندان مست امرد خوار***در کمین بتان به هر معبر
چون سگ صید رفته از پی بو***وانگه از بو به صید برده اثر
قصه کوتاه قرب یک هفته***داد خود دادم از می احمر
شدم آخر چنان شراب زده***که نمودم ز بوی باده حذر

وز تب و لرز پیکرم گفتمی***شده مقهور آتش و صرصر

واینک از بیم خواجه عزرائیل***از گریبان برون نیارم سر

گفت ازین خستگیت نرهاند***جز ثنای خدیو گیهان فر

قصیده شماره ۱۲۸: طراق سندان برخاست ای غلام از در

قصیده شماره ۱۲۹: فرو بگرفته گیتی را به باغ و راغ و کوه و در

فرو بگرفته گیتی را به باغ و راغ و کوه و در***نم ابرو دم باد و تف برق و غو تندر

شخ از نسرين هوا از مه چمن از گل تل از سبزه***حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی پر

ز ابرو اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی***هوا اسود زمین ایض دمن احمر چمن اخضر

عقیق و کهربا و بُسَد و پیروزه را ماند***شقیق و شنبلید و بوستان

ز صنع ایزدی محوند و مات و هائم و حیران***اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر
کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد***چمن تزیین دمن تمکین زمین آیین زمان زیور
به صحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو***بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
به ویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا***سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیلت گر
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما***پری طبع و پریزاد و پریچهر و پری پیکر
برش ادیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت***تنش روشن خطش جوشن رخس گلشن لبش شکر
به بالاکش به سیما خوش به مو دلکش به خو آتش***به چشم آهو به قد ناژو به خد مینو به خط عنبر
چو سیمین سرومن، کش هست روی و موی و چهر و لب***مه روشن شب تاری گل سوری می احمر
کفش رنگی دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین***به خو توسن به رو سوسن به رخ گلشن به تن مرمر
دو هاروت و دو ماروت و دو گلبرگ و دو مرجانش***پراز خواب و پراز تاب و پراز آب و پراز شکر
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او***بقا مشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر
ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم***بری گفته دلی تفته تنی چفته قدی جنبر
ولیکن من ازو شادم که سال و ماه و روز و شب***به طوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه***که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
ملک اصل و ملک نسل و

ملک رسم و ملک آیین***ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر

عدوبند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه***عطابخش و صبارخش و سماقدر و سخاگستر

قوی حال و قوی یال و قوی بال و قوی بازو***جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهانداور

شهنشاهی که هست او را به طوع و طبع و جان و دل***قضا تابع قدر طالع ملک خادم فلک چاکر

حقایق خوان دقایق دان معارک جو بلارک زن***فلک پایه گرنامه هماسایه همایون فر

ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خوی خوش***دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخس انور

به رای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی***خرد مفتون هنر مکنون شَغَف مضمون شرف مضمیر

زهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت***عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مونشتر

حسام فر و فال و بخت و اقبال ترازید***سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر

در آن روزی که گوش وهوش و مغز و دل ز هم پاشد***غوکوس و تک رخس و سرگرز و دم خنجر

ز سهم تیر و تیغ و گرز و کویال گوان گردد***قضاهایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر

خراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سنبدگل***به سم آشهب به دم ابرش به تک ادهم به نعل اشقر

بلا گاز و بدن آهن سنان آتش زمین کوره***تیر پتک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر

دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا***روان در صف دهان پر تف سنان برکف سپر بر سر

تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی***به کف تیغ و به بر خفتان به تن درع و به سر مغفر

به زیرت او همی چالاک و چست و چابک و چهره***شخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر

سرین و سم و ساق و سینه

و کتف و میان او***سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر

دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او***شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر

پیش باد و سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان***کفش برف و خویش باران دوش برق و غوش تندر

به یک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش در کمند آری***دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد صفدر

به یک ناورد و رزم و حمله و جنبش ز هم دری***دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر

به دشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد***سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر

شهاقآنی از درد و غم و رنج و الم گشته***قدش چنگ و تغش تار و دمش نای و دلش مزهر

سزد کز فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد***نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر

نیارد حمد و مدح و شکر و توصیف گرش باشد***محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر

الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد***نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا***به سرخاک و به چشم آب و به لب باد و به دل آذر

به سال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را***کجک برسر نجک دردل حسک بالین خسک بستر

قصیده شماره ۱۳۰: لبالب کن ای مهربان ماه ساغر

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر***از آن آب گلگون از آن آتش تر

کران آتش تر بسوزیم دیوان***وز آن آب گلگون

همای من ای باز طوطی تکلم***تذرو من ای کبک طاووس پیکر

چو مرغ شباهنگ بی زاغ زلفت***پرد کرکس آهم از چرخ برتر

چو دمیسیجه بسیار دم لابه کردم***نگشی چو عنقا دمی سایه گستر

اگر خواهیم همچو ساری نواخوان***اگر خواهیم همچو قمری نواگر

چو بلبل برون آور از نای آوا***چو طوطی فرو ریز از کام شکر

چو طاووس برخیزه از بط بیفشان***به ساغر میی همچو خون کبوتر

شرابی که گر در بن خار ریزی***گل و سنبل و ارغوان آورد بر

شود صعوه از وی همای همایون***شود عکه از آن عقاب دلاور

شرابی از آن جان آفاق زنده***چو از نار سوزنده جان سمندر

بدو چشم بیننده تابنده عککش***چو خورشید رخشان به برج دو پیکر

چه نستوده مر دستی ای باغ پیرا***چه آشفته مغزستی ای کیمیاگر

نه شدیار خواهد نه تیمار دهقان***نه فرار باید نه گوگرد احمر

از آن می که چون برگ گل هست حمرا***از آن می که چون رنگ زر هست اصفر

به گل پاش تا گل شود مثبت گل***به مس ریز تا مس شود شوشه زر □

مراد من ای چشم عابدفریبت***جهانی خداجوی را کرده کافر

شنیدم که سیمست در سنگ پنهان***ترا سنگ خارا است در سیم مضمهر

مکرر از آنست قند لبانت***که مدح جهاندار خواند مکرر

ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر***که گیرد که رزم از چرخ کیفر

به گاه سخا چیست جودی مجسم***به روز و غاکیست مرگی مصور

طلوع سهیل از یمن گر ندیدی***بین بر یمینش فروزنده ساغر
به کشتی نگارند اگر نام حلمش***نخواهد به گاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون به خصم سیه دل***قران زحل بینی و سعد اکبر
به ایوان خرامد یمی گوهرافشان***به میدان شتابد جمی کینه آور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه***فروزنده بر سان خورشید انور
مرتب زده حرف نامش که باشد***به هر هفت از آن ده حواس سخنور
نخست از همه باکه تایش نبینی***بجز بای بسم الله از هیچ دفتر
یکی صولجان زاب نوس است گویی***از آن گشته

پرتاب گویی ز عنبر

دویم حرف او چارمین حرف زیبا***به زبندگی چون درخت صنوبر

دو چیز است آن را به گیتی مماثل***یکی قد جانان یکی سرو کشر

سیم حرف آن اولین حرف دیوان***ولیکن به هفتاد دیوان برابر

دو نقشست او را به دوران مشابه***یکی قامت من یکی زلف دلبر

ورا حرف چارم سر هوش و هستی***که هشیار را هست از آن هوش در سر

دو شکل است آن را به گیهان مشاکل***یکی شکل هاله یکی شکل چنبر

ز حرف نخستین شش شعر شیوا***شوم رمزپرداز شش حرف دیگر

بر آن خامه کاین نامه کردست انشا***هزار آفرین از جهاندار داور

یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش***سرایم از آن خامه و نامه ایدر

خود آن خامه □ دو زبان گر نباشد***پی نظم دین نایب تیغ حیدر

مر این نامه در زیر این تند خامه***چرا همچو جبریل گسترده شهپر

اگر تنگ مانی چنین نغز بودی***بماندی بجا دین مانی مقرر

روان خردمند از آن جفت شادی***چو جان مغان ز آتشین آب خلر

از این چارده برج دری نامش***بتابد چو ماه دو هفته ز خاور

اگر نام این نامه □ نامور را***نگارند بر شهپر مرغ شبیر

چو عیسی به خورشید همسایه گردد***کسی را که از آن فتد سایه بر سر

ور از حشو اوراق او یک ورق را***ببندند بر پر و بال کبوتر

دلاور عقابی شود صیدافکن***همایون همایی شود سایه گستر

به از تنگ لوشا و ارتنگ مانی***به از نقش شاپور و بیرنگ آزر

از آن روح لوشاو مانی به مویه***وز آن جان شاپور و آزر در آذر
از آن نور و ظلمات با هم ملفق***در آن مشک و کافور با هم مخمر
تو گویی که در تیر مه جیش زنگی***زدستند در ساحت روم چادر
شنیدستم از عشقبازان گیتی***که گلچهرگان راست رسمی مقرر
که هنگام پیرایه و شانه مویی***که می بگسلدشان ز جعد معبر
بپچند آن را به پاکیزه بردی***چنان مشک تبت

به دیبای ششتر

فرستند زی دوستان ارمغانی***چنان نافه □چین چنان مشک اذفر

همانا که در خلد حور بهشی***دلش گشته مفتون شاه سخنور

ز تار خم طره □عبرافشان***در استبرق افکند یک طبله عنبر

به دنیا فرستاده زی شاه چونان***هدیت به در گاه خاقان ز قیصر

سپهریست آن نامه فرخنده ماهش***فروزنده نام خدیو مظفر

ابوالفتح فتحعلی شاه غازی***که غازان ملکست و قاآن کشور

کفش ابر ابریکه بارانش لولو***دلش بحر بحری که طوفانش گوهر

چو گردد نهان در چه در درع رومی***چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشقر

نهنگی دمانست در بحر قلم***پلنگی ژیانست بر کوه بربر

نزارست از بسکه خون خورد نیغش***بلی شخص بسیار خوارست لاغر

به روز و غا برق تیغش درخشان***بدانسان که اندر شب تیره اخگر

وجود وی و ساحت آفرینش***مکینی معظم مکانی محقر

بر البرز بینی دماوند که را***بینی اگر تارکش زیر مغفر

ز ظلمات جوئی زلال خضر را***بجوئی اگر چهرش از گرد لشکر

چو تیره شب از قله کوه آتش***فروزانش از پشت شبدیز خنجر

دو طبعست در طینت ره نوردش***یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر

چو جولان کند تفت بادی معجل***چو ساکن شود زفت کوهی موقر

بود رسم اگر مادر مهربانی***دهد دختر خویشتن را به شوهر

گر آن دخت را سر به مهرست مخزن***بر آبای علوی کند فخر مادر

کنون نظم من دختر و پادشه شو***گزین خاطر م مادر مهر پرور
سزد مادر طبعم ار چون عروسان***ببالد از آن کش بود بکر دختر
بر آن نامه قانیا چون سرودی***ثنایی نه لایق سپاسی نه درخور
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه***دعا را یکی دست حاجت بر آور
بماناد این نامه خسروانی***چنان نام محمود تا روز محشر

قصیده شماره ۱۳۱: ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر***برخیز و مرا سبحة و سجاده بیاور
واسباب طرب را ببر از مجلس بیرون***زان پیش گه ناگاه ثقیلی رسد از در
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس***بردی به

شب عید و نیاوردی دیگر

باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره***غفران پدر خواهم و آمرزش مادر

می خوردن این ماه روا نیست که این ماه***فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر

در روز حرامست به اجماع ولیکن***رندانه توان خورد به شب یک دو سه ساغر

بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح***بویش رود از کام و خمارش رود از سر

یا خورد بدانگونه بیاید که ز مستی***تا شام دگر برنتوان خاست ز بستر

تا خلق نگویند که می خورده فلانی***آری چه خبر کس را از راز مُسْتَر

من مذهبی اینست ولی وجه میم نیست***وین کار نیاید بجز از مرد توانگر

ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح***وان ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر

و آن خوب دعایی که ابوحمزه همی خواند***ما نیز بوانیم به هر نیمه شب اندر

ای دوست حدیثی عجبت باز نمایم***از حال یکی واعظ محتال فسونگر

دی واعظکی آمد در مسجد جامع***چون برف همه جامه سفید از پا تا سر

تسبیحک زردی به کف از تربت خالص***مهری به بغل صد درمش وزن فرونتر

دو آستی خرقة نهاده ز چپ و راست***زانگونه که خرطوم نهید پیل تناور

تحت الحنکی از بر دستار فکنده***چون جیب افق از بر گردون مدور

داغی به جین برزده از شاخ حجامت***کاین جای سجودست ببینید سراسر

چشمیش به سوی چپ و چشمی به سوی راست***تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر

زانسان که خرامد به رسن مرد رسن باز***آهسته خرامیدی و موزون و موقر

در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد***زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر

وز آب به بینی زدن و مضمضه او***گر می بدهم شرح دراز آید دفتر

باری به شبستان شد و در صف نخستین***بنشست و قران خواند و بچیانند همی سر

فارغ نشده خلق ز تسلیم و

تشهد***برجست چو بوزینه و بنشست به منبر

وانگه به سر و گردن و ریش و لب و بینی***بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر

کای قوم سر خار بیابان که کند تیز***و آن بعره بز را که کند گرد به معبر

وان گرز گران را که سپردست به خشخاش***وان قامت موزون ز کجا یافت صنوبر

بر جیب شقایق که نهاد تکمه یاقوت***بر تارک نرگس که نهاد قاب مزعفر

القصه بترسید ز غوغای قیامت***فی الجملة بپرسید ز هنگامه محشر

و آن کژدم و ماران که چنینند و چنانند***نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر

و آن گرز آتش که زند بر سر عاصی***آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر

زان موعظه مردم همه از هول قیامت***گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر

خندیدم و خندیدم از بهر خدا بود***زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزور

وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد***وز صفوت او تازه شود قلب مکدر

گفتم برم این قصه به دیوان عدالت***تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر

دارای جوانبخت محمد شه غازی***سلطان عجم ماه امم شاه سخنور

دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز***شوکت فلکی روشن و او ماه منور

شاهها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد***هدهد نشود جفت سلیمان به یک افسر

خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم***هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر

گر آیت حزم تو نگارند به کشتی***از بهر سکونش نبود حاجت لنگر

هر باز که بر ساعد جود تو نشیند***زرین شودش چنگل و سیمین شودش بر

هر نخل که در مغرن فضل تو نشانند***ز مرد شودش شاخ و زبرجد بودش بر

قآنی تا چند کنی هرزه درایی***هشدار که آزرده شود شاه هنرور

بس کن به دعاکوش و بگو تا که جهانست***سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

قصیده شماره ۱۳۲: یازده ماه کند روزه به هر سال سفر

یازده ماه کند روزه به هر سال سفر***پس

ز راه آید و سی روز کند قصد حضر

زان گرامیست که دیر آید و بس زود رود***خرم آنکو کند اینگونه به هر سال سفر

غایب آنگاه گرامیست که آید از راه***میوه آن وقت عزیزست که باشد نوبر

روز و روز و شب قدر چو هر سال یکیست***خلق را چون دل و جان سخت عزیزست به بر

روزه چون عید اگر سالی یک روز بدی***حرمتش بودی صد بار ز عید افزونتر

روزه یک چند عزیزست بر خلق آری***شخص یک چند عزیزست چو آید ز سفر

خور چو تابستان زود آید و بس دیر رود***از ملاقاتش دارند همه خلق حذر

در زمستان همه زان منتظر خورشیدند***که بسی دیر طلوعست و بسی زود گذر

از عزیزست مه یک شبه انگشت نمای***زانکه روزی دو نهران گردد هر مه ز نظر

روزه امسال چو در موسم تابستان بود***خانه طاق ما گشت ازو زیر و زبر

کم شبی بود که بر چشمه خورشید ز خشم***خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر

بد هوا گرم بدانسان که چو گرمازدگان***باد هر دم سر و تن شستی در آب شمر

گرم می جست بدانسان نفس خلق ز خلق***که به نیروی دم از کوره حداد شرر

سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند***بسکه بگداختیش ز آتش گرما پیکر

نور خورشید چو بر روی زمین می افتاد***بر نمی خاست ز گرما که رود جای دگر

ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد***خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر

سایه از گرما ز آنسان به زمین می غلطید***که سیه ماری سر کوفته بر راهگذر

گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام***رنگشان گشته ز بی آبی چون نیلوفر

شکرین لبشان بگداخته از بی آبی***گرچه رسمست که بگدازد در آب شکر

رویشان زرد چو نی گشته و شیرین لبشان***همچو یک تنگ شکر گشته در آن نی مضمهر

چون مه چارده رخشان ز صباحت فربه***ليک تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر

ليک با اين همه

آوخ که مه روزه گذشت***کاش صد سال بمانیم و بینیمش اثر

روزه خضریست مبارک پی و فرخنده لقا***که بشارت دهد از رحمت یزدان به بشر

سیر چشمان را گر گرسنه می داشت چه غم***یک جهان گرسنه زو سیر شدی شام و سحر

ز اغنیا آنچه گرفتی به فقیران دادی***گویی از عدل خداوند در او بود اثر

شهریار نیست تو گویی که به هر شهر و دیار***بر کشد رخت و نهد تخت به صد شوکت و فر

سی سوار ختنی واقفش اندر ایمن***سی غلام حبشی ساکنش اندر ایسر

آن سواران همه را جامه[□] احرام به دوش***وین غلامان همه را چادر رهبان در بر

از بر بارخدا آمده از عرش به فرش***وز مه نو زده یرلیغ الهی بر سر

پیش رویش ز مه یک شبه سیمین علمی***که نبشتست بر او حکم حق آیات ظفر

زاهدان را دهد از پیش به هنگام پیام***واعظان را کند از خویش به تأکید خبر

که بگویند هلا نوبت من در محراب***که بخوانید هلا خطبه من بر منبر

روز باشید چو خور تا که نوشید طعام***شب بشوید چو مه روی و بدارید سهر

چند ترسم هله آن به که سخن گویم راست***راستی هست درختی که نجات آرد بر

روزه نگذاشت اثر از کس و گر میر نبود***روزه خور نیز بنگذاشتی از روزه اثر

شوکت روزه بیفزود خداوند جهان***کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر

صدر دین خواجه آفاق مهین میر نظام***پنجه شیر قضا جوهر شمشیر قدر

خرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم***دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر

آنکه اطوار ورا نیست چو ادوار حساب***وانکه اخلاق ورا نیست چو ارزاق شمر

زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن***روشن از رایش ایام چو از نور بصر

شنود جودش گفتار امانی ز قلوب***نگرد حزمش رخسار معانی بصور

ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود***آهوی گم شده را راهنما ضیغم نر

گک ر تواس نظم

نبخشی به چه کار آید ملک***قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر

جود را بی کف راد تو محالست وجود***مر عرض را نبود هیچ بقا بی جوهر

ملت از سعی تو شد زنده چو سام از موسی***دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن ز مطر

ملک ایران به تو نازان چو سپهر از خورشید***چرخ ایمان به تو گردان چو فلک از محور

مکنت خصم تو گردد سبب نکبت او***مور در مهلکت افتد چو برون آرد پر

اگر این بخت که داری تو سکندر می داشت***اندران وقت که می کرد به ظلمات گذر

چون سکندر که دویدی ز پی چشمه خضر***چشمه خضر دویدی ز پی اسکندر

سرفرازان جهان گر همه همدست شوند***قدر یک ناخن پای تو ندارند هنر

کار یک بینا ناید ز دو صد گیهان کور***شغل یک شنوا ناید ز دو صد گیتی کر

فعل یک فعل نیاید ز هزاران عین***کار یک خود نیاید ز هزاران معجز

با یکی شعله افروخته پهلو نزند***گر همه روی زمین پر شود از خاکستر

نیروی مملکت از تست نه از گنج و سپاه***فره ملک ز شاهست نه از تاج و کمر

خاصه تست به یک خامه گرفتن به گیتی***خاص موسی است ز یک چوب نمودن اثر

هنر تست کز او قدر و شرف دارد ملک***دم عیسی است کز او روح پذیرد عاذر

حرمت ملت اسلام چنان افزودی***که به تعظیم برد نام مسلمان کافر

چون تویی باید تا نظم پذیرد گیتی***حیدری باید تا فتح نماید خیبر

مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم***تا شود هفت خط و چار حدش فرمان بر

قهرمانی چو علی باید در جیش رسول***تا به یک زخم به دو پاره نماید عنتر

بدسگال تو به حیلت نشود ملک روا***هیزم خشک به افسون ندهد میوه تر

این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا***عشوه زال جهانش نکند محو اثر

نشود***از دلالی که کند پیرزنی در چادر

حاسدت را نکند جامه □ دیبا زیبا***زشت را زشتی زایل نشود از زیور

داورا راد امیرا ز خلوص تو مرا***جای آنست که جان رقص کند در پیکر

چون کنم مدح تو کوشم که سخن رانم بکر***تا مرا طعنه □ حاسد نکند خون به جگر

چون منی بهر مدیح تو ز مادر بنزاد***هم مگر باز مرا زاید از نو مادر

ز آنکه رسمست که مادر چو دهد دخت به شوی***خوار گردد اگرش بکر نباشد دختر

بفسرد طبع من ار چون تو نبیند ممدوح***خون خورد باکره گر فحل نیابد شوهر

آب دارد سخنم گو نپسندد جاهل***سگ گزیده چه کند گر نکند زاب حذر

تا ازین کوره □ فیروزه که نامش فلک است***مهر هر روز بر آید چو یکی بوته □ زر

هر کرا بوته □ دل از زر مهر تو تهیست***باد چون کوره اش از کین تو دل پر آذر

قصیده شماره ۱۳۳: آفتاب و سایه می رقصند با هم ذره وار

آفتاب و سایه می رقصند با هم ذره وار***کافتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار

دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست***تا در آرد فرد فرد اوصاف خود را در شار

گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد***تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار

کلک قدرت صورتی بر لوح هستی برنگاشت***وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار

صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق***از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار

عکس صورتگر توان دید اندرین صورت درست***تا چه معجز برده صورتگر درین صورت به کار

راست پنداری به جای رنگ سودست آینه***تا در آن صورت ببیند عکس خویش آینه وار

قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود***کز تماشای جمال خویش بد بیقرار

در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد***دست شوق آخر فرو درید جیب انتظار

ناقد عشق آتشی زانگیز غیرت بفروخت***تا بدو نقد جمال خویش راگیرد عیار

تا به کی در پرده گویم روز مولود نبی است***کاوست اندر پرده هم

خود پردگی هم پرده دار

احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل****مخزن سر الهی رازدار هشت و چار

همنشین لی مع الله معنی نون والقلم****رهسپار ليله الاسری سوی پروردگار

در حجاب کنت کنزاً بود حق پنهان هنوز****کاو خدا را بندگی کردی به قلب خاکسار

از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود****کاو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار

نار و جنت بود در بطن مشیت مخفی****کاو گروهی را به جنت برد قومی را به نار

آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست****راست پنداری سخن با نعت او جست انحصار

پیش از آن کز دانه باشد نام یا زین خاک نود****برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار

آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان****روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار

پیش ازین لیل و نهار اندر قرون سرمدی****موی و روی احمدی واللیل بود و والنهار

پیش از آن کز صلب حکمت قدرت آستن شود****در مشیمه □ مام دادی قوت طفل شیرخوار

بچه امکان هنوز اندر مشیمه □ امر بود****کاو یتیمان را سر از رحمت گرفتی در کنار

گر مصورگشتی اخلاق کریمش در قلوب****ور مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار

بر حقایق در ضمائر تنگ بودی جایگاه****بر خلائق در معابر ضیق جستی رهگذار

چون به هر دعوی دو شاهد باید، او مه را دو کرد****زان دو شاهد دعوی دینش پذیرفت اشتها

سوماری کاو سخن گفتست با شاهی چنان****بوسه جای انبیا زبید لب آن سوسمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر****زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار

شور عشق احمدی بازم به جوش آورد دل****بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار

عشق را معنی بلندست و خردها سخت پست****دوس راقربان عزیزست و روانها سخت خوار

ای که یار نغز جویی پای تا سر مغز شو****زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار

غرق عشق یار شو چونان که سر تا پای تو***ذکر حسن دوست گوید هر

گر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر*** کاو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار
عشق را جایی رسان با دوست کز هر موی تو*** جلوه های طلعت معشوق گردد آشکار
عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را ز هم*** می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار
باورت ناید به چشم سرنه با این چشم سر*** فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار
خسرو ایران محمد شه که اسم و رسم او*** تا به روز حشر ماند از محمد یادگار
آنکه جامه قدرتش را در ازل نساج صنع*** از مشیت رشت پود و از حمیت بافت تار
خلق می گویند چون خورشید بنشیند به کوه*** روزش گردد خلاف من که دیدم چند بار
شه به شب خورشید سان بر اسب که پیکر نشست*** وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار
آیت والنجم را آن لحظه بینی کز هوا*** در جهد پیکان او بر خود خصم بد شعار
خصم چون زلزال باسش را نمی بیند به چشم*** خفته غافل کش به سر ناگه فرود آید حصار
فتح و فیروزی به جاهش خورده سوگند عظیم*** کش دوند اندر عنان آن از یمین این از یسار
خسرو از نوک کلک خواجه پشت دولت*** دارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار
راست پنداری که کلک او شهاب ثاقبست*** دولت تو چرخ و بدخواه تو دیوی نابکار
تا همی تارکتان از تاب مه ریزد ز هم*** تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار
باد بخت تاب ماه و حاسدت تارکتان*** باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بحار
لاف مسکینی مزن قاآنیا زانو که هست*** آستین خاطرت مملو ز در شاهوار

قصیده شماره ۱۳۴: آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت نگار

آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت نگار*** کز مهارت برده معنیها درین صورت به کار
راست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش*** از عروس ملک و شوی بخت و زال روزگار

کرده یکسو نوعروسی نقش کاندرا صورتش***هر که

بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار

از تنش بیدا نراکت همچو نرمی از حریر****در رخس پنهان لطافت همچو گرمی از شرار
خیزران قد ارغوان خد ضیمران مو مشک بو****سیم سیما سروبالا ماه پیکر گلغذار
چشم او بی سمه همچون چشم نرگس دلفریب****زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار
بی عبارت رازگوی و بی اشارت رازجوی****بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار
بی سروداز وجد در حالت چو شمشاداز نسیم****بی سروراز رقص در جنبش چو گل بر شاخسار
از دو زلف او ودیعت هرچه در گردون فریب****در دو چشم او امانت هرچه در مستی خمار
فتنه خوابیده در چشمش گروه اندر گروه****عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار
نونهای قامتش را لطف و خوبی برگ و بر****پرنیان پیکرش را ناز و خوبی بود و تار
جادویی خیزد ز چشمش همچو وسواس از جنون****خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو****سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی****با همه عصمت ازو یوسف نمی کردی فرار
همچنان کاشفته گردد صرع دار از ماه نو****ز ابرویش آشفته گردد ماه نو چون صرع دار
وز دگر سو روی بر رویش یکی زیبا پسر****کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
صورتی بیجان ولیکن هرکسش بیند ز دور****زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار
فتنهای چشم او چون جور گیتی بی حساب****حلقهای زلف او چون دور گردون بی شمار
شهوت انگیز است رویش همچو سیمین ساق دوست****عنبر آمیزست زلفش همچو مشکین زلف یار
گر چنین رویی به شب در مجلسی حاضر کنند****شمع بی پروا زند خود را بر او پروانه وار
وز قفای او عجوزی دیو-خوی و زشت روی****کز بنی الجان مانده در دوران آدم یادگار
بینش چون خرزه خر خاصه هنگام نعوظ****چانه اش چون خایه غرخاصه هنگام فشار

موی او باریک و چرکین همچو تار عنکبوت***رووی او تاریک و پرچین همچو چرم سوسمار

چانه و بینش گویی فربهی دزدیده اند***از دگر

اعضا که آنان فریهند اینان نزار

بسکه در رخسارزش چین بود بالای چین***زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار
چانه و بینش پنداری بهم چشمی هم***گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار
بسکه پی آورده سر گویی که نجوی می کنند***بینی او با زرخدان چانه او با زهار
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچ کس***ور بود باری نباشد جز حسود شهریار

قصیده شماره ۱۳۵: از خجالت تیغ ملک و ابروی دلدار

از خجالت تیغ ملک و ابروی دلدار***دوشینه مه عید نگردید نمودار
یا موبک شه گرد برانگیخت ز هامون***وان پرده پی از گرد برافکنند به رخسار
یا نقش سم دیونژاد ابرش شه دید***وز شرم نهان کرد رخ از خلق پریوار
یا از قد خم گشته زهاد ز روزه***خجالت زده گردید و نگردید پدیدار
گفتم به خرد کاین همه ژاژ ست بیان کن***کاخر ز چه مه دوش نهان بود ز ابصار
فرمود که دی نعل سمند شه غازی***فرسوده شد از صدمت جولان و شد از کار
از روی ضرورت به صد اکراه به سمش***بستند ورا بیخبر از شاه به ناچار
گر دوش مه عید نهان بود نهان باد***تا هست به گیتی اثر از ثابت و سیار
فرداست که از مشرق نصرت کند اشراق***ماهیچه تابان علم شاه جهاندار
دارای جوان بخت حسن شاه که تیغش***در لجه نورد نهنگیست عدو خوار
آن شیر دژاهنج که در صفحه نورد***گیرد ملک الموت ز قهرش خط زنهار
شاهی که به شاهین شهامت ز شهانش***هم کفه ورا نیست پس از حیدر کرار
از هیبت او حرفی و غوغا به سمرقند***از صولت او ذکری و آشوب به فرخار
ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان***وی سبزه شمشیر تو بارش همه گلنار

تیغ تو به میدان و غا برق به خرداد***دست تو در ایوان عطا ابر در آذار

نی نی که از آن برق به خرداد در آذر***نی نی که از این ابر در آذار در آزار

با گرزن رخشان تو کز مه

بودش ننگ***با افسر تابان تو کز خور بودش عار

صد گرز لهراسب نیرزد به یک ارزن***صد افسر گشتاسب نیرزد به یک افسار

یک جلوه ز روی تو و گیتی همه خلخ***یک نفخه ز خلق تو و عالم همه تاتار

چون رخس تو در پویه هوا غیرت گلخن***چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار

در دست تو کلک تو به توصیف تو ناطق***مانده حصبا به کف احمد مختار

از قهر تو بادی وزد از جانب گلشن***گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار

گر نام جهانسوز تو برابر نویسند***تا روز قیامت شود البته شرربار

وز لفظ سمند تو بر البرز نگارند***تا حشر زند قهقهه بر برق ز رفتار

هم کفه خلقت نبود آهوی جوجو***کاین مشک به جوجو دهد آن نافه به خروار

ذکری ز خدنگ تو و زلزال به سقسین***حرفی ز پرنگ تو و ولوال به بلغار

تیر تو که دلدوزتر از غمزه جانان***تیغ تو که خونریزتر از ابروی دلدار

پیوند کند با اجل این در گه نورد***سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار

گر صاعقه تیغ تو بر کوه بتابد***از هیبت او زرد شود لاله به کهسار

می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنع***می زبید اگر مست زند طعنه به هشیار

ای جنس کرم راکف فیاض تو میزان***ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار

دلدوز خدنگ تو عقابست روان بلع***جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن اوبار

آن گه به صدق پنهان چون دال به لانه***وین گه به قراب اندر چون تین در غار

از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح***از صارم تو صرمی و تنها همه افکار

هر سر که نه در راه تو بیریده به از تیغ***هر تن که نه قربان تو آونگ به از دار

جانها همه از مور پرنگ تو به مویه***تنها همه از مار سنان تو به تیمار

مارند ازین مور***شیران دژم مسته مورند ازین مار

هر سر که بلند از تو به گیتی نشود پست***هر تن که عزیز از تو به عالم نشود خوار

قصیده شماره ۱۳۶: از سر دوش دو ضحاک در آویخت دو مار

از سر دوش دو ضحاک در آویخت دو مار***کان دو مار از همه آفاق برآورد دمار

مار آن عمرگزا چون نفس دیو لعین***مار این روح فزا چون اثر باد بهار

مار آن چون به کمر سایه یی از ابر سیاه***مار این چون به قمر خرمنی از عود قمار

مار آن آفت جان ود و ز جان جست قصان***مار این فتنه دل گشت و ز دل برد قرار

مار آن مغز سر خلق بخوردی پیوست***مار این خون دل زار بنوشد هموار

مار آن کرده به گوش از زبر دوش گذر***مار این کرده به دوش از طرف گوش گذار

آن دمید از زیر دوش و به گوش آمد جفت***این خمید از طرف گوش و به دوش آمد یار

آن به بالا شده چون خشم گرفته تنین***این به شیب آمده چون نیم گشوده طومار

مار آن ضحاک آمیخته چون گازگراز***مار این ضحاک آمیخته با مشک تزار

کشوری از دم آن مار به تیمار قرین***عالمی با غم این مار بناچار دوچار

گر از آن مار شدی خیلی بی حد بیهوش***هم از این مار شود خلقی بیمار بیمار

گر از آن مار شدی کشته به هر روز دو تن***هم از این مار شود کشته به هر روز هزار

باشد این مار به خون دل عاشق تشنه***آمد آن مار به مغز سر مردم ناهار

ویلک آن ضحاک از چرخ بیاموخت ستم***ویحک این ضحاک از حسن برافروخت شرار

آنک آن راز بزرگان عرب بوده نژاد***اینک این راز نکویان تزارست تبار

آنک آن دشمن جمشید و ربودش افسر***اینک این حاسد خورشید و شکستش بازار

دیدى از فتنه آن اسم کیان شد ز میان***بنگر از کینه این جسم

کیان رفت ز کار

چیره بر کشور جمشید شد آن یک به سپاه***طعنه بر طلعت خورشید زد این یک به عذار

دو فریدون به جهان نیز برافراخت علم***یکی از دوده[□] جمشید و یکی از قاجار

آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر***این فریدون گه کین شیر فلک کرد شکار

آن فریدون اگرش کاوه نشاندی به سریر***این فریدون ببرش کاوه نمی یابد بار

آن فریدون به دماوند اگر برد پناه***این فریدون ز دماند برانگیخت غبار

آن فریدون همه جادوگریش بود شیم***این فریدون همه دانشوریش هست شعار

زان فریدون همه گوئیم به تقلید سخن***زین فریدون همه رانیم به تحقیق آثار

آن فریدون شد و این شاه جهانست به نقد***بس همین فرق که این زنده بود آن مردار

آن به عون علم کاوه گشودی کشور***این به نوک قلم خویش گشاید امصار

ای فریدون شه راد ای ملک ملک ستان***که فریدون به بزرگی تو دارد اقرار

تو فریدونی و در عرصه[□] پیکار ز رمح***بر سر دوش تو ضحاک صفت بینم مار

تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود***بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار

تو فریدونی و افواج نظام تو به رزم***مارشان بر زبر کتف نماید به قطار

تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت***شاهدی پنجه به خون دل ما کرده نگار

تو فریدونی و افکنده چو ضحاک به دوش***دو سیه مار به دوران تو ترکی خونخوار

تو فریدونی و ضحاک لبی خنداخند***دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار

تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر***پرسشی گیر که ضحاک چرا شد بسیار

تو خود اول بنه آن نیزه[□] چون مار ز دوش***تات ماری ز کتف برنمد بیور وار

تیغ را نیز بده پند که بسیار مخند***تات زین معنی ضحاک نخوانند احرار

چاره فوج نظام تو ندانم ایراک***چاره آن همه ضحاک نماید دشوار

زان همه مارکشان رسته چو ضحاک به دوش***مار زاریست همه بوم

و بر و دشت و دیار

باری این جمله بهل داد دل من بستان***زان دو ماری که بود روز و شبان غالیه بار
هوش من چند برد شاهد ضحاک شیم***خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار
چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون***چند چند از دل بی باک مرا خواهد خوار
گاو سرگرز بکش گردن ضحاک بکوب***تیشه عدل بزن ریشه ضحاک بر آر
خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز***مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار به خار
موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر***همچو آن شیر که گیرد سر آهو به کنار
نی خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا***وصل آن شاهد بی باک بیاید ناچار
این نه ضحاک کی کز صحبت آن جان غمگین***این نه ضحاک کی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاک کی کز کینه او نفس دژم***این نه ضحاک کی کز وی دل و دی را انکار
این نه ضحاک که او چاکر افریدونست***کاو یانی علم افراخته از طره تار
من به ضحاک چنین نقد روان کرده فدا***من به ضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار
این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند***دمبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار
دل قاآنی از آن برده و بر بسته به زلف***تاش در گوش کند مدح فریدون تکرار
شه به ضحاک چنین به که نماید یاری***شه به ضحاک چنین به که فشاند دینار

قصیده شماره ۱۳۷: اسم شد مشید و دین گشت استوار

اسم شد مشید و دین گشت استوار***از بازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار
آن رحمت خدای که از لطف عام اوست***شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق***وان آخرین طلب که ز حق کرد روزگار
ای برترین عطیه ایزد که امر تو***بر رد و منع حکم قضا دارد اقتدار

از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق***بودی نهفته در تتق نور کردگار

نابوده را خطاب به بودن

نکرد حق***وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار

معنی امر کن به تو این بود در نهان***کای بوده جنبشی کن و نابوده را بیار

معنی هر درخت که کاری به خاک چیست***جز اینکه باش و میوه پنهان کن آشکار

در ذات خود چو نور ترا کرد گار دید***با تو خطاب کرد ز الطاف بی شمار

کای دانه مشیت و ای ریشه وجود***باش این زمان که از تو پدید آورم شمار

از حزم تو زمین کنم از عزم آسمان***از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار

عنفت کنم مجسم و نامش نهم خزان***لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار

از طلعت تو لاله برویام از زمین***از سطوت تو موج برانگیزم از بحار

نقش دو کون را که نهان در وجود تست***بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کنار

تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و نیست***فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار

عاکس به اختیار چو بیند در آینه***بیخود فتد در آینه عکسش به اضطرار

مر سایه را نگر که به جبر از قفا رود***هر جا به اختیار بود شخص را گذار

یک جنبشست خامه و انگشت را ولی***فرقیست در میانه نهان پاس آن بدار

با هم اگر چه خیزند از کام حرف و صوت***لیکن به اصل صوت بود حرف استوار

آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر***چون بر زبان رسد شود آن نقد کم عیار

بس مغز معنیا که به دل پخته است و نغز***چون قشر لفظ گیرد خامست و ناگوار

لیکن گه بیان معانی ز حرف و صوت***از وی طبع چاره ندارد سخن گذار

از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول***بر سیم لازمست که از مس زنند بار

باری تو از خدا به حقیقت جدا نیی***گر چه تو آفریده یی او آفریدگار

چون از ازل تو بودی با کردگار جفت***هم تا ابد تو باشی با کردگار یار

خط دایره در سیر همبرست***با مرکزی که دایره بر وی کند مدار
فردست کردگار تویی جفت ذات او***لیکن نه آنچنان که بود پود جفت تار
با اویی و نه اوایی و هم غیر او نیی***کاثبات و نفی هست در اینجا به اعتبار
یک شخص را کنی به مثل گر هزار وصف***ذاتش همان یکست و نخواهد شدن هزار
وحدت ز ذات یک نشود دور اگر تو اش***هفتاد بار برشمی یا هزار بار
خواهد کس از ز روی حقیقت کند بیان***در یک نفس مدیح دو عالم به اختصار
نام ترا برد به زبان زانکه نام تست***دبیاچه[□] مدایح و فهرست افتخار
هر مدح و منقبت که بود کاینات را***در نام تو نهفته چو در دانه برگ نار
زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کن***هم بر سه حرف نام تو جستست انحصار
زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز***آواز مرحب است که خیزد ز هر دیار
دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو***کاو را ز پا فکندی و دین گشت پایدار
بعد از نبی رسید خلافت به چار تن***بودی تو یک خلیفه[□] برحق از آن چهار
متصود میوه ایست که آخر دهد درخت***نر بر گها که پیش بروید ز شاخسار
مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم***ناجسته در بسیط زمین یابد انتشار
تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک***بر کشت عمر ملک ز رحمت یکی بیار
ختم ولایتی تو سزدکز ولای تو***یکباره ختم گردد شاهی به شهریار
شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت***غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار
فرمانروای عصر ابوالنصر تاج بخش***جمشید ملک ناصر دین شاه کامگار
ای رمح تو ستون سراپرده[□] ظفر***وی حلم تو سجدل نسب نامه[□] وقار
دانی چه وقت یابد خصم تو برتری***روزی که خاک گردد خاکش شود غبار

چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو***کزی عدوی ملک چو روبه کند فرار

هرگه

که وصف تیغ تو گویم زبان من***گردد بسان کوره حداد پر شرار
شیرازه صحیفه من خواست بگسلد***دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من***هی آب می زدم به وی از شعر آبدار
امشب به محدث تو به غواصی ضمیر***آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار
تا صبح بهر پیشکش عید جمله را***در مجلس اتابک اعظم کنم نثار
از دانه ریشه تا دمد از ریشه شاخ و برک***شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار
چون بخت تو ز بخت تو اعدای تو سمین***چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

قصیده شماره ۱۳۸: افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار***نیست نامی به ز نام نامی پروردگار
آنکه از ابداع صنع او به یک فرمان کن***نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار
آنکه بی سعی ستون افراخت خرگاه سپهر***وانکه بی ترتیب آلت ساخت حصن روزگار
آن که بی شنگرف و زنگار و مداد و لاجورد***نقشهای مختلف گون کلک صنعش زد نگار
آن ه صدت ردیان ازدقیاص از رهم صف***بر نخستین پایه ادراک او ناردگذار
زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو و کل***کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
آنکه گر اندک یقین راه حقیقت گم کند***ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار
پس به نام ابن عمش حیدر صفدر که گشت***ذات او یا ذات احمد از یکی نور آشکار
آنکه دست و تیغ او را حق ستایش کرد و گفت***لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
پس به نام یازده فرزند پاک او که هست***بر سه فرع و چار اصل ونه فلکشان اقتدار
سیما مهدی هادی حجه قایم که گشت***از قوام ذات اوقام وجود هفت و چار
پس به نام مهدی نایب که مانند مسیح***قهرا و دجال د ولت را درآویزد ز دار

قهرمان فتحعلی شاه جوان بخت آن که هست***رای او پیر

خرد را موبدی آموزگار

آنکه گردون و قضا بردست و خوردست از نخست***بر یسار او یمین و از یمین او یسار
خسروی کز باس بذلش پیشگاه بزم و رزم***این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار
داو ری کز آتش نیران و آب سلسیل***لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار
هم ز شمشیر نزارش بازوی دولت سمین***هم ز بازوی سمینش پیکر دشمن نزار
هم فضای درگه او را ز باغ خلد ننگ***هم حضيض سده او را ز اوج عرش عار
چ رن ز سه اندر حذ شی ختم هی دد سخ***بر همایون نام یکتا در درج افتخار
نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه***آنکه سوزان تیغ او هست اژدهای مردخوار
آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان***هم پلنگ اندر جبال و هم نهنگ اندر بحار
آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر***وانکه گر بأسش کند در پیکر پیلان گذار
نعره تدر رسد درو- شران بانگ مور***جلوه عالم دهد در چشم پیلان چشم مار
آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود***نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار
دین و دولت را بود تدبیر او رو بینه دز***ملک و ملت را بود شمشیر او رو بین حصار
از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند***بگسلاند قهرش از هم رشته لیل و نهار
دست او را ابر گفتم چین بر ابرو زد سپهر***گفت کای بیهوده گو از ژاژخایی شرم دار
ابر کی بخشد به سایل نقد گنج شایگان***ابر کی بارد به جای قطره در شاهوار
پوشد و بنهد به عزم رزم چون در دار و گیر***گیرد و گردد ز بهر جنگ چون در گیرودار
جوشن چینی به پیکر مغفر رومی به سر***نیزه خطی به کف بر مرکب ختلی سوار
آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل***آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار
هم ز هندی تیغ بدهد ملک ترکی را نظام***هم ز طوسی اصل بخشد دین تازی را قرار

بادپیمایش به هنگام مسیر***جز حسام ابر سیمایش به وقت کارزار

باد دیدستی که همچون رعد آید در خروش***ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله بار

بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن***زانکه از تطویل نیکوتر به هر جا اختصار

تا ز سیر هفت نجمست و مدار نه سپهر***آنچه گردون را به عالم از حوادث آشکار

در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان***در مزاج دشمنانش شهید شیرین زهر مار

سال و مال و بخت و تخت و فال و حال او بود***تا نخستین صور اسرافیل یارب پایدار

قصیده شماره ۱۳۹: امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار***کز فر آن دو کعبه بود ملک برقرار

آن مَضجع ملایک و این مرجع ملوک***آن دافع کبایر و این رافع کبار

آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم***آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار

حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت***ناجی شود هر آنکه درینجا گشود بار

آن کعبه ایست شرع بدان گشته محترم***این کعبه ایست عدل بدو گشته استوار

آن کعبه بی که شخص بدو می خورد یمین***این کعبه بی که مرد از او می خورد یسار

آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافع خیز***این کعبه کعب مجدو همش مجد کعبه دار

آن کعبه امانی و این کعبه امان***وین قبله اخیر و آن قبله خیار

آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش***این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار

آن کعبه ایست کش عرفاتست در کنف***این کعبه ای است کش عرفاتست بر کنار

آن کعبه خلیلت این کعبه جلیل***آن خاص کرد گارست این خاص شهریار

آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت***این کعبه راست خاکی آورده از تتر

آن سنگ جای بوس امینان حق پرست***این خاک سجده گاه امیران کامگار

نتوان شکارکرد در آن کعبه ای عجب***کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار

آن زمزمش به زمزمه در طعن سلسبیل***وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار

صید اندران حرام به فرمان دادگر***عیش اندرین حلال به یاسای باده خوار

احرام واجب آمده آن را به گاه حج***اجرام حاجب آمد

این را به روز بار

در آن نماز کرده گروه از پی گروه***در این نیاز برده قطار از پی قطار

بر بام آن زامن کبوتر کند وطن***در صحن این ز بیم غضفر کند فرار

یک مشعرست آن را معمور در کنف***صد مشعرست این را مسرور در جوار

اندر فنای این شده الماس سنگریز***وندر منای او شود ابلیس سنگسار

آن کعبه یی که فدیه برنش ز هر طرف***این کعبه ای که هدیه نهندش به هر کنار

قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم***قربان کنند بر در این کعبه بی شمار

قربان او همه حملست و همه جمل***قربان این روان و دل مرد هوشیار

واجب در آن طواف به سالی سه چار روز***لازم درین سجود به روزی هزار بار

آن از خدای عالم و این از خدایگان***کش بنده اند بارخدایان روزگار

آن مروه مروت و این زمزم صفا***این مشعر مشاعر و آن کعبه فخار

بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه***پهلوی امن جان خرد هیکل وقار

تاج الملوک شاه فریدون که حزم او***بر گرد او ز صخره صما کشد حصار

آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه***وانجا که رمح او امل و گریه زار زار

با بخت فربهش همه لاغرآن سمین***با رمح لاغرش همه فربهان نزار

رایش چو نور مهر فروزان به هر زمین***حزمش چو سیر باد شتابان به هر دیار

مانا ز جوهر ملک الموت در ازل***یزدان دو تیغ ساخت جهان سوز و ذوالفقار

آن را نهاد در کف حیدر که ها بگیر***این را نهاد در بر خسرو که هین بدار

آن یک یهودکش شد و این یک حسودکش***آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار

گر شیر نر ندیده یی اندر قفای گور***شه را یکی بین سپس خصم نابکار

ور منکری که باد کشد ابر در کتف***شاه را نظاره کن ز بر خنگ راهوار

تیغ برانش از بر یکران به روز رزم***ماند به ماه نوکه

در چشم اشکبار عدو عکس نیزه اش***ماند به سرو ناز که روید ز جویبار
در پیش روی او چو عدو برکشد غریو***ماند همی به رعد که نالد به نوبهار
قاآنیا عجب نه اگر ترزبان شوی***کت آب می چکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم***تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
از باد نعل خنگ ملک فتح را مسیر***در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

قصیده شماره ۱۴۰: ای اهل فارس ، مژده که از فضل کردگار

ای اهل فارس ، مژده که از فضل کردگار***آمد به ملک فارس امیر بزرگوار
در موکبش سواره گروه از پس گروه***در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
در پشت صد کتیت با تیغ زرفشان***از پیش صد جنیت با زین زرنگار
از یک طرف سواران با تیغ تابناک***وز یک طرف وشاقان با زلف تابدار
بالاگرفته بانگ روارو ز هر کران***بر چرخ رفته صیت شواشو ز هر کنار
او را پذیره آمد تا اصفهان و ری***اعیان ملک پرور و اشراف نامدار
پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا***خرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار
بر مژده رهش همه را گوش استماع***برگرد موکبش همه را چشم انتظار
از یک طرف سواران چون یک کنام شیر***با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار
وز یک طرف وشاقان چون یک بهشت حور***با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار
یک انجمن پری همه با رخس بادسیر***یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار
صد جعبه تیر بسته به مژگان فتنه جوی***صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
هریک ز روی تافته یک کاشغر پری***هر یک ز موی بافته یک شهر زنگبار

هم رویشان چو کوب سیاره نوربخش***هم مویشان چو عقرب جراره جان شکار

دلهای زندگان همه در خط و زلفشان***چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار

لبشان به پیش طره چوضحاک ماردوش***قدشان به زیر چهره چو

بنهفته در قصب همه آینه[□] حلب***بگرفته در رطب همه لولوی آبدار

تار کتان به جای میان بسته بر کمر***تل سمن به جای سرین هشته در ازار

پوشیده سیم ساده به خفتان به جای تن***پاشیده مشک ساده به گیسو به جای تار

قدشان به جای سرو و بر آن سرو بوستان***خدشان به شکل باغ و بر آن باغ نوبهار

ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی***کاین دولت از خدای بماناد یادگار

ای عالمان ز فخر به کیوان علم زیند***کامد تنی که علم ازو یابد اشتهار

ای فاضلان ز وجد به گردون قدم زیند***کامد کسی که فضل ازو جوید انتشار

ای عاملان عمل نمایید جز به عدل***کامد کسی که ملک ازو گیرد اعتبار

هان ای هژبر زهره دلیران ملک فارس***آمد یلی که بر سر شیران کند مهار

هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم***آمد کسی که غازه کند بر رخ نگار

هان برزیند شانه به گیسوی پرشکن***هین در کشید سرمه به چشمان پرخمار

مجمر همی بسوزید از چهر آتشین***عنبر همی بسایید از خال مشکبار

از ابروان به فرق عدویش زیند تیغ***وز مژگان به سینه خصمش خلید خار[□]

ای خلق فارس دولت ز ره رسید***در راه او ز شوق نمایید جان نثار

هست این همان امیر که آزادتان نمود***از بند صد هزار جفاجوی نابکار

هست این همان امیر که بخشد و برفشاند***تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار

هست این همان امیر که از نعل توسنش***هر ماه نو به گوش کشد چرخ گوشوار

هست این همان امیر که در غوریان نمود***کاری که کرد در دز روین سفندیار

هست این همان امیر که از سهم تیر او***اندر دهان مور خزد شیر مرغزار

هست این همان امیرکه هنگام امتحان***بر گرد آب ز آتش سوزان کشد حصار

هست این همان امیرکه از آتشین سنان***بر باد داده آبروی خصم خاکسار

طوبی

لک ای امیر امیران کامران***کز همت تو دولت و دینست کامگار
چشم عدو به سوزن پیکان یکی بدوز***پشت ستم به ناخن خنجر یکی بخار
مهری الا به کلبه بیچارگان بتاب***ابری هلا به کشته آزادگان بیار
گوش ستم بیچگان چشم بلا بکن***تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار
مادح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر***لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار
پایی که جز به سوی تو پوید ز پی بیر***چشمی که جز به روی تو بیند ز بن بر آر
میرا منم که از شرف بندگی تو***بر خواجگان روی زمین دارم افتخار
چرخم گر اختیار کند از جهان رواست***زیرا که من ترا به جهان کردم اختیار
شد درجهان سخا و سخن بر من و تو ختم***تا ماند این یک از من و آن از تو یادگار
از ابر تا که ژاله ببارد به مهرگان***از خاک تا که لاله بر آید به نوبهار
خندان چو لاله مادح بخت تو قاه قاه***گریان چو ژاله دشمن جاه تو زارزار
قصیده شماره ۱۴۱: ای ترک می فروش ای ماه میگسار

ای ترک می فروش ای ماه میگسار***بنشین و می بنوش برخیز و می بیار
راه خطا مرو ترک عطا مکن***بیخ وفا مکن، تخم جفا مکار
بستان بده بنوش بنشین بگو بجوش***چندت زبان خموش چندت روان فکار
پیش آر چنگ و نی بردار جام می***بفشان ز چهره خوی بنشان ز سر خمار
زیور چه می نهی زیور تراست ننگ***زینت چه می کنی زینت تراست عار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر***زیث ترا بب ن اس آن روی چون نگار
برگیر چنگ و جام درده صلاهی عام***خوشر از آن کدام بهتر ازین چه کار
پایی ز روی وجد بر آستان بکوب***دستی برای رقص از آستین بر آر

بنشین به دامنم تا از لب و رخت***پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار

می ده مرا چنانک هر دم ز بیخودی***آویزمت به جهد در زلف

هی گویمت سخن هی گیرمت به بر****هی بویمت دهان هی بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو****چون صبر سودمند چون پند سازگار
گویند از جهان هر تن که بست رخت****در بند مار و مور گردد تنش دوچار
من در حیات خویش از خط و زلف تو****افتاده ام اسیر در بند مور و مار
ای 'ترک کاشغر ای شمع غاتفر****ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب****از روی اختیار در عین اقتدار
چند از پی هنر پویم در بدر****چند از پی خطر مویم زار زار
خاموشی آورد گفتار بی ثمر****بیهوشی آورد سودای هوشیار
دانش به پای طبع بندیست آهین****فکرت به راه نفس دامیست استوار
آن بند در شکن این دام در گسل****زین بند شو برون زین دام کن فرار
نی نی ز هوش و عقل ما را گزیر نیست****کاین هر دو لازمست در مدح شهریار
□ دیباچه مهی فهرست فرهی****عنوان آگهی دیوان افتخار
دریای مکرمت دنیای معدلت****گیهان منزلت گردون اقتدار
سلطان بحر و بر دارای خشک و تر****نقاد خیر و شر قلاب نور و نار
فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او****بر خلق آیتی از فضل کردگار
نطقش همه گهر رایش همه هنر****بختش همه ظفر شخصش همه وقار
جان بی ولای او در پیکرست ننگ****سر بی رضای او بر گردنست بار
گیهان ز بخت او جون بخت او سمن****دشمن ز رمح او چون رمح او نزار
هر جنبشی که هست مقدور آسمان****تاند که طی کند عزمش به یک مدار

شخصش بین به رخس بادست گنج بخش***ابر ار ندیده یی بر فرق کوهسار

بنگر به روز جنگ گرزش درون چنگ***کوه ار ندیده یی در بحر بی کنار

از ترکتاز مرگ ایمن بود روان***از حزمش ار کشد بر گرد تن حصار

مهرش سرشته اند در جان آدمی***ورنه نیافتی جان در بدن قرار

گر نام خسروان یکباره حک کنند***آثار او بس است ز آن جمله یادگار

محصور عمر اوست ادوار آسمان***مقصود امر اوست اطوار روزگار

ای چون

بنای چرخ کاخ تو دیرپای***وی چون اساس فضل ملک تو پایدار

از سهم تیر تو در وقت دار و گیر***از بیم تیغ تو در روز گیرودار

بر پیکر گوان خفتان شود کفن***بر تارک مهان افسر شود افسار

چندین هزار قرن یک لحظه طی کند***خورشید اگر شود بر توسنت سوار

مانا که در چنار قهت نهفته اند***کز اصل خویشتن آتش دهد چنار

سروست رمح تو در جویبار رزم***مرگ گوانش بر ترگ یلانش یار

قصرت ز خسروان چرخست پر نجوم***کاخت ز نیکوان باغیست پر نگار

شاهای من داند که روز و شب***شکرانه گویمت هر دم هزار بار

روزی که نگذرد نام تو بر لبم***نفرین کنم به خویش از فرط انزجار

برهان قاطعست بر پاکی سخن***تا شعر من شدست چون تیغ آبدار

ای شاه پیش ازین معروض داشتم***کز فضل بی قیاس وز جود بی شمار

باری طلب کنی اجرای بنده را***افزاید از کرم دارای نامدار

بالله اشارتی گر از تو سر زند***کامم روا شود ز الطاف شهریار

وانگه شود مرا از لطف عام تو***امروز به زدی امسال به ز پار

تا غنچه بشکفد در صحن بوستان***تا لاله بردمد در طرف لاله زار

بادا خلیل تو چون غنچه شادمان***بادا عدوی تو چون لاله داغدار

قصیده شماره ۱۴۲: ای زان دو سیه مار که جا داده به گلزار

ای زان دو سیه مار که جا داده به گلزار***عطار کمندا فکن و سحر زره دار

سحر ندیدیم زره پوش و معربد***عطار نخواندیم کمندا فکن و خونخوار

عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه***در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار

چشمان تو چون خشم کنی زهر دهد بر***زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار

چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر***مه سیر به عقرب کند ای لعبت سحرار

زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین***روی تو بود ماه و بر او عقرب جرار

تا داده صدف داده همی پرورش دُر***تو پروری

ای ماه به مرجان در شهوار

دل‌های بینبافته در چاه نبینند***بیند همی بر زنخت چاه نگونسار

غافل که درین زیرکله خرمن مشکست***خلقی بشگفتند که ماهیست کله دار

یک دایره بر صفحه یی از سیم کشیدست***هم نقطه ز شنگرفش و هم دایره زنگار

آن نقطه دهان تو و آن دایره خطت***بیرون نرود یک دل ازین حلقه پرگار

هیچ افتدت ای مه که به ما متفق آیی***تا کشور هفت اقلیم گیریم به یک بار

تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین***تو از نگه مست و من از خاطر هشیار

ملکی که ز تیغ خم ابرو نگشاید***من بر تو کنم راست ز شیرینی اشعار

بومی که مسخر نشد از شعر دل‌ویز***بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار

در قلعه گشابی چه به رنگ و چه به نیرنگ***من کلک به کار آرم و تو طره طرار

با کلک و بنان من نقب افکن و عارض***با ابرو و خط تو کمان گیر و زره دار

چون کار به بیرحمی و خونخواری افتد***آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار

ورکار به صدق نفس و عهد درستت***این از تو نیاید به من دلشده بگذار

ور معدلتی باید تا ملک بیاید***این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

هرچند جهان شعر من و حسن تو گیرد***فرمانده آفاق بود ملک نگهدار

قصیده شماره ۱۴۳: ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار

ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار***بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار

بی نار تو یارست مرا ناله و اندوه***بی مار تو کارست مرا مویه و تیمار

جز من که به نار تو و مار تو گریزم***دیار گریزند هم از مار و هم از نار

نبود عجب ار رام شود مار تو بر من***زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار

بیزار ز آزار شود مردم عالم***من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

ای خال سیاه تو درون خط مشکین***چون

نقطه یی از مشک میان خط پرگار

روی تو به موی تو چو در غالیه سوسن***موی تو به روی تو چو بر آینه زنگار

در هاله خط لاله تو تا شده پنهان***بر لاله من ژاله اشکست پدیدار

زین ژاله مرا لاله دمیدست ز چهره***زین هاله مرا ژاله چکیدست به رخسار

خون خوردنم از جور تو چون جور تو آسان***جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار

از کاهش هجر تو توانم شده اندک***از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار

در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر***بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار

چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن***چون هندوکی آمده از سرو نگونسار

با شاخ گل آمیخته یی عنبر سارا***بر برگ سمن ریخته یی نافه تاتار

دوشینه که در محفل اغیار نشستی***با ثابت و سیار مرا بود سر و کار

رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت***اشکم همه از دوری رخسار تو سیار

از روز من و بخت من ای دوست چه پرسی***بی روی تو و موی تو این تیره شد آن تار

در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست***در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار

چهرم همه زرخیز و سرشکم همه درریز***وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار

زر را نکنند جز تو کسی خاک صفت پست***دُر را نکنند جز تو کسی خارصفت خوار

الا به گه جود و عطا میر جهانگیر***الا به گه فضل و سخا صدر جهاندار

دستور ملک صدر جهان آصف دوران***سالار زمان میر زمین قدوه احرار

آن آصف ثانی که بر از آصف اول***در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار

عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی***گیهان ز نسیج نعمش چیست یکی تار

از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان***بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار

قلزم ز حياض نعم اوست يكي موج***جنت ز

ریاض نعم اوست یکی خار

ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت*** در حضرت جاه تو فلک را نبود بار

تفی ز شرار سخطت برق به بهمن***رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار

سرو بست سنانت که بجز سر نکند بر***نخلیست بنانت که بجز بر ندهد بار

در ملک شهنشاه تویی آمر و ناه***بر جیش ولیعهد تویی سرور و سالار

در طاعت آن کرده خداوندت مجبور***در دولت این کرده شهنشاهت مختار

اکنون که چمن راست به بر خلعت زربفت***اکنون که سمن راست به تن کسوت زرتار

بی زمزمه سار همه ساحت گلشن***بی قهقهه کبک همه دامن کهسار

ایدون همی از راغ سوی باغ چرد گور***اکنون همی از باغ سوی راغ پرد سار

آن راغ که از لاله بدی توده شنگرف***آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار

دامان وی از ابر کنون معدن گوهر***سامان وی از باد کنون مخزن دینار

از باد چمن زردتر از گونه عاشق***از ابر فلک تارتر از طره دلدار

من مانده بدی با نفس سرد مشوش***من گشته بدی در قفس برد گرفتار

آزادی من با اثر بذل تو آسان***آسایش من بی نظر فضل تو دشوار

هرسو نگر م نیست بجز مویه مرا جفت***هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار

گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش***گیرم نبود مایه مرا هیچ به گفتار

تو مهری و کس را نه درین مسأله تردید***تو ابری و کس را نه درین مرحله انکار

آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق***آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار

پر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش***بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار

با آنکه برای تو چو روزست مبرهن***با آنکه به چشم تو چو نورست به نمودار

کامروز ز من ساحت گیتی است معطر***آنگونه که از

مشک ختن کلبه عطار

و امروز ز من توده غبراست منور***آنگونه که از مهر فلک ساحت آمصار

بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند***در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار

بر مرتبه چاکر گردون کند اذعان***بر معجزه احمد حصبا کند اقرار

تا پای گنه درشکند سنگ انابه***تا نام خطا برفکند صیت ستغفار

هر کاو به تو پیوست و برید از همه عالم***خوارش مکنادا به جهان ایزد دادار

قصیده شماره ۱۴۴: ای همایون صورت میمون شاه کامگار

ای همایون صورت میمون شاه کامگار***یک جهان جانی که جان یک جهان بادت نثار

صورت روح الامینی یا که تمثال وجود***روضه خلد برینی یا که نقش نوبهار

ماهتابی زان فروغت افتد اندر هر زمین***آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار

ماه می گفتم ترا گر ماه بودی تاجور***مهر می خواندم ترا گر مهر بودی تاجدار

چرخ بودی چرخ اگر بر خاک می گشتی مقیم***عرش بودی عرش اگر بر فرش می جستی قرار

هر کجا نقشی اش از هستی نماید فخر و تو***هستی آن نقشی که هستی از تودارد افتخار

نقش آن شاهی که از جان خانه زاد مرتضی است***نقش تیغش هم به معنی خانه زاد ذوالفقار

عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو***هم در آن باعث کند صورت پرستی اختیار

خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا***وندین رمزیت کش صورت پرستی اختیار

خواجه را چشمیست معنی بین به هر صورت که هست***زانکه ما صورت همی بینیم و او صورت نگار

ای مهین تمثال هستی ای بهین تصویر عقل***تا چه نقشی کز تو جوید عقل و هستی اعتبار

نیک می تابی مگر مهتاب داری در بغل***نور می باری مگر خورشید داری در کنار

نفس و روح و عقل و معنی را همی گوید حکیم***کس نمی بیند به چشم و من ندارم استوار

زانکه تا نقش همایون ترا دیدم به چشم***نفس و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار

عارفت ار نقشت عیان بیند به مرآت وجود***در ظهور هستی غیث نماید انتظار

پرده ات را از ازل گویی فلک

نساج بود***کز جلالش کرد پود و از جمالش بافت تار

صورت شاهی و پیدا معنی شاهی ز تو***نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار

هرکجا هستی تو شاه آنجا به معنی حاضرست***زان که تو سایه ی شهی شه سایه ی پروردگار

زان ستادستند میران و بزرگان بر درت***هم بدان آیین که بر دربار خسرو روزبار

عیش دایم پیش روی و عمر جاوید از قفا***یمن دولت بر یمین و یسر شوکت بر یسار

یک طرف سرهنگ و سرتیپان گروه اندر گره***یک طرف تاین و سربازان قطار اندر قطار

زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب***زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار

یک دو صف باترک زین چار میر ملک جم***کهرتین سؤباز شاهنشاه صاحب اختیار

روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند***تا شوند از قدر با سرباز خسرو همقطار

هم به دست خیلی از خدام جام گوهرین***هم به دوش فوجی از سرباز مار مورخوار

جام آن شربت دهد احباب شه را روز عید***مار این ضربت زند خصم ملک را روز کلر

آن نماید خنگ عشرت را به جام خود لجام***وین بر آرد خصم خسرو را به مار خود دمار

هم ز جام آن مصور صورت جمشید و جام***هم به مار این محول حالت ضحاک و مار

زان جوان و پیر می رقصند امروز از نشاط***کاب ششپیر آمد از بخت جوان شهریار

چون که این آب روان از راه خلر آمدست***چون شراب خلری زان مست گردد هوشیار

آن ششپیرست آن یا آب شمشیر ملک***دوستان را دلپذیر و دشمنان را ناگوار

جود شاهنشاه مگر سرچشمه این آب بود***کاب می جوشد همی از کوه و دشت و مرغزار

از نشاط آنکه این آب آید از بخت ملک***شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار

گو مغنی لحن شهر آشوب نواز از آنک***شهر بی آشوب گشت از بخت

تا به دهر اندر حصار ملک گیتی هست چرخ***حزم شه چون چرخ بادا ملک گیتی را حصار

قصیده شماره ۱۴۵: باد میمون این بهین تشریف شاه کامگار

باد میمون این بهین تشریف شاه کامگار***بر علیخان آن مهین فرزند صاحب اختیار

شه بود خورشید و او ماهست و ابن تشریف نور***دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار

پادشه بحرست و او درجست و این تشریف در***تریت از بحر یابد درج در شاهوار

شه بود ابر بهار او سرو فیض او مطر***سرو را سرسبز دارد از مطر ابر بهار

دوست دارد خانه زاد خوبش را هر کس به طبع***این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار

کودکست و نوجوان چون بخت شاه نامور***زین رهش دارد گرمی بخت شاه نامدار

رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان***دوست می دارند همسالان خود را بشمار

ای شبستان ظفر را طفل بخت نو عروس***وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار

کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیزرو***باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار

دوش کردم حیرت از دستت که چون ریزد گهر***عقل گفتا غافلگی کاو بحر دارد در جوار

ماه آن چرخ کش آمد عرش اعظم زیر دست***شبل آن شیری که بود از شیرخواری شیرخوار

سرو آن باغی کزو خجالت برد باغ بهشت***در آن بحری که از وی بحر عثمان شرمسار

وصف گرزت دی نوشتم خامه ام شد ریز ریز***مدح خلقت دوش گفتم خانه ام شد مشکبار

یادی از رخس تو کردم فکرت من شد روان***نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار

گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند به چشم***گو بیند جان شکر تیغ تو را در کارزار

ور حکیمی وهم را خواهد مجسم بنگرد***گو بیند بد سیر خصم تراگاه فرار

دشمن از زور تو می ترسد نه از شمشیر تو***زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار

گشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان***راست بودست اینکه لاغر می شود بسیار خوار

کی بوده کاستاده بینم مر

ترا پیش پدر***همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار

کی بود کز یزد آبی نزد میر ملک جم***نصر و فتح از پیش و پس یمن از یمین یسر از یسار

گرچه دوری از پدر نزدیک جان بنشاندت***گر به نزدیکان شاه از دور سازی جان نثار

هم مگر کز خواجه دوری مهر او نزدیک تست***آری او مهرست و مهر از دور گردد نوربار

بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی***مر علی را داد تشریف ولایت کردگار

جهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرگ***سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار

خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان***پند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار

آهن از آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز***زر سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار

سرفرازی راز سربازی طلب زیرا که شمع***تا نبازد سر نگرده سرفرازی آشکار

تا جهان باقیست شاهنشاه جهانبان باد و تو***زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ و روزگار

طبع قآنی بآنی این سخنها آفرید***چون خلاق را به امری قدرت پروردگار

قصیده شماره ۱۴۶: با فال نیک بهر زمین بوس شهریار

با فال نیک بهر زمین بوس شهریار***آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار

کهنتر غلام شاه خداوند ملک جم***کمتر رهی خواجه خداوند حق گزار

سالی دو پیش ازین که شد آشفته ملک جم***وز هم گسیخت سلسله نظم آن دیار

ملکی که بود جمع تر از خال گلرخان***چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار

از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر***فرمانروای ملک جمش کرد شهریار

از خواجه بار جست و سبک بار بست و رفت***بی لشکر و معاون و همدست و پیشکار

نی نی خطا چه رانم همراه خویش برد***هرچ آفریده در دو جهان آفریدگار

زیرا که بود قاید او بخت خواجه ای***کز جود او وجود دوگیتی شد آشکار

بس کارهای طرفه به ششمه نمود کش***یک سال گفت نتوان بر وجه اختصار

لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه

کرد***کز نامیه است خرمی سرو جویبار

خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول***گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار

بی عون ایزدی چکند دور آسمان***بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار

اوج و حضيض موج ز بادست در بحور***جوش و خروش سل ز ابرست در بهار

آن را که خواجه خواند فرزند خویشتن***گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار

باری به ملک جم در خوف و رجا گشود***تا دوست را شکور کند خصم را شکار

شورش نشاند و سور بنا کرد و برکشید***حصنی که بد بروج فلک را درو مدار

انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر***بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار

برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش***بخشید باج برف و تکالیف راهدار

نظم سپه فزود و منال دو ساله داد***خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار

زر داد و تخم و گاو و تقاوی به هر زمین***و آورد پیشه ور زو دهاقین ز هر کنار

از بسکه ساخت چینی از دود غصه گشت***چون دیگ کاسه سر فغفور پر بخار

کان کند وک ره بست و فلز جست و باغ باخت***سرو و نهال کشت و درختان میوه دار

سد بست و که شکست و بیاورد سوی شهر***ششپیر را که هست یکی رود خوشگوار

بهر طراز آب ز صد میل ره فزون***که غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار

که کوه را شکافت چو شمشیر پادشه***که دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار

کوهی را که راز گفتی در گوش آسمان***چون سنگریزه در تک جوبینیش قرار

غار ی که پای گاو زمین سودیش به فرق***بر شاخ گاو گردون یابیش رهسپار

سدی سدید در دره یی بسته کاندرو***وهم از حد برون شدنش نیست اقتدار

صد میل راه کرده ترازو به یکدگر***همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار

وان چاههای چند که جم کند و زیر خاک****ماند از برای آب دو چشن در انتظار

فرسوده بود و سوده و آکنده آنچنانک****گفتی تلیست هر یک از

آنها به رهگذار

هر چاه را دوباره به ماهی رساند و کرد***مزد آن گرفت جان برادر که کرد کار

مزدوروار رفت به هر چاه و کار کرد***تا اوج ماه با گنج و ساروجش استوار

آری کدام مزد بهست از رضای شه***وز التفات خواجه و تایید کردگار

از بهر حفر چاه ز بس تیشه زد به خاک***چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار

یوسف شنیده ام که به چه گریه می نمود***او بود یوسفی که چه از وی گریست زار

یکبار رفت یوسف مصری اگر به چه***او بهر آزمون عمل شد هزار بار

یوسف به چاه رفت و زان پس عزیز شد***او خود عزیز بود که در شد به چاهسار

فرقی دگر که داشت ز یوسف جز این نبود***کاو شد به جبر در چه و این یک به اختیار

وز حکم خواجه ساخت به شیراز اندرون***چندین بنا که کردن نتوانمش شمار

حصنی رفیع ساخت به بالای آسمان***حوضی عمیق کند به پهنای روزگار

از قصرها که هر یکشان رشک آسمان***وز باغها که هر یکشان داغ قندهار

گویی کشیده شهرش افلاک در بغل***گویی گرفته راغش جنات در کنار

باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد***چون نوک کلک خواجه دلش چاک و تن نزار

بیکی ز ره رسید که زی ملک خاوران***جیشی کند گسیل شهنشاه کامگار

وان خواجه بزرگ خداجوی شه پرست***همت به کار برده پی دفع نابکار

با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا***برد از حضيض ذلت بر اوج افتخار

از عهد شیرخوار گیم تربیت نمود***تا روزی اینچنین که شدم گرد و شیرخوار

سربازی از سپاه خدیو جهان بدم***بی نام و بی نشان و تهی دست و خاکسار

و ایدون ز لطف خواجه به جایی رسیده ام***کم برده صف به صف بود و بدره باربار

بودم نخست خاربنی خشک و عاقبت***زاقبال او شدم چو گل سرخ کامگار

ایدر که گاه بندگی و روز

خدمت است***باید به عزّ خواجه کمر بستن استوار

بردن پی بسیج سپاه ملک به ری***اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار

این گفت و برنشست و به ری رقت و سر نهاد***بر خاکپای خواجه و زی شاه جست بار

وز نزد هر دو آمد بیرون شکفته روی***ز انسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار

کرد از پی بسیج سفر صرّ های زر***چون نقد جان به پای غلامان شه نثار

با صد دونه اسب و دو صد استر سترک***با چارصد هیون زمین کوب راهوار

وز آن دهان شکافته ماران آهنین***کاؤل خورند مور و سپس قی کنند مار

آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ***تا مارسان بر آرند از خصم شه دمار

شه خلعتیش داد همایون به دست خویش***چون نوک کلک خواجه زراندد و زرنگار

آن جامه ای که گفתי جبریل بافته***از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار

هم داد شه به دست خودش یک درست زر***یعنی چو زر درست شود بعد ازینت کار

وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن***وز باد فرودین گل و از ابر مرغزار

از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس***وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار

وز آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر***وز قرب دوست عاشق و از وصل گل هزار

وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال***وز مرضی اویس وز نور قمر شمار

یا حاجی از ورود حرم در که طواف***یا ناجی از خلود ارم در صف شمار

خواجه است نایب نبی و او به خدمتش***برچیده است ساعد همت اسامه وار

هرک از اسامه جست تخلف رسول گفت***نفرین بدو در است ز خلاق نور و نار

آری ضمیر خواجه محک هست وز محک***نقدی که خالصست فزون جوید اعتبار

امروز در عوالم هستی ز نیک و بد***رازی نهفته نیست بر آن

ناگفته داند آرزوی طفل در رحم***نادیده یابد آبخور وحش در قفار
از جود بخشد آنچه به هر گنج سیم و زر***وز حزم داند آنچه به هر شاخ برک و بار
پیریست زنده دل که جوانست تا به حشر***زو بخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهانگشای محمدشه آنکه هست***جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار
ای خسروی که تا به دم روز واپسین***ذکر محامدت نتوانم یک از هزار
خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند***الادمی که در سم اسبت شود غبار
یا همچو آب میل صعود آن زمان کند***کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار
یا آن زمان که جسم و سرش از عتاب تو***این یک رود به نیزه و آن یک رود به دار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل***تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

قصیده شماره ۱۴۷: با فال نیک و حال خوش و بخت کامگار

با فال نیک و حال خوش و بخت کامگار***از ملک جم به عزم سپاهان شدم سوار
در زیر ران من فرسی کافریده بود***او هام را ز پویه او آفریدگار
شخ بر و که نورد و جهانگرد و گرم سیر***کم خسب و پرتوان و زمین کوب و رهسپار
کز پی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت***با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو***بر برگ گل گذاشته از مشک سوده تار
مویی به بوی سنبل و رویی به رنگ گل***قدی به لطف طوبی و خدی به نور نار
گیسوی تابدارش همسایه ی بهشت***زلفین عنبرینش پیرایه بهار

لعلش پر آب بی مدد نور آفتاب***چشمش به خواب بی اثر برگ کو کنار

بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه***بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار

بر زهره رخس مه و خورشید مشتری***از حسرت خطش شبه و مشک سوگوار

در روی و موی او چو اسیران روم و زنگ***دلهای داغ دیده قطار از پی قطار

گیسو گشود و مغزم از آن

گشت عنبرین***عارض نمود و چشم از آن گشت لاله زار
چنگی زدم به زلفش و از تار تار او***چون تار چنگ خاست بسی نالهای زار
وز هر مکنج او که گشودم به خاک ریخت***چندین هزار سلسله دل‌های بیقرار
وانگشتهای من چو زره گشت پر گره***از پیچ و تاب و حلقه زلفین آن نگار
القصه نارسیده لب شکوه باز کرد***و آن طبله طبله مشک پریشید بر عذار
گفت ای نکرده یاد زیاران و دوستان***این بود حق صحبت یاران حق گزار
باری چه روی داد ندانم که بی سبب***مسکین دلم شکستی و بستی ز شهریار
این گفت و از تگرگ پوشید لاله برگ***وز نرگش چکید به گل دانهای نار
بیجاده راگزید به الماس شکرین***یا قوت را مزید به لولوی شاهوار
از ده هلال مریخ انگیخت از قمر***وز خون دیده بست ده انگشت را نگار
از جزع بست دجله سیماب بر سمن***وز اشک ریخت سوده الماس در کنار
گفتم بتا مموی و پریشان مساز موی***کز مویه ترسمت که چو مویی شوی نزار
اشک تو انجمست و رخت مهر و کس ندید***کانجا که هست مهر شود انجم آشکار
دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو***نشیده ام که خیزد از سرو جویبار
پروین بروز می نماید ترا چه شد***کایدون بروز خوشه پروین کنی نثار
جراره از چه پوشی بر ماه نوربخش***سیاره از چه پاشی بر مهر نور بار
باری قسم به جوشن داود و مهر جم***یعنی به زلفکان تو وان لعل آبدار
کز هرچه در جهان گذرم در هوای تو***الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار
سالار دهر معتمدالدوله آنکه هست***دیباچه جلالت و عنوان اقتدار
صدری که بر یسار وی افلاک را یمین***بدری که از یمین وی آفاق را یسار

هر چیز در زمانه به هستیت مفتخر***جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار

بر خاک شوره تابد اگر نور روی او***خور جای خار روید از خاک شوره زار

یک ناامید

در همه گیتی ندیده چرخ***کاو را نکرده فضل عمیمش امیدوار
دوران به دور دولت او جوید اختتام***گیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار
گیتی به عدل شامل او گشته معتصم***هستی به ذات کامل او جسته انحصار
ای چون سپهر قصر جلال تو بی قصور***وی چون وجود لجه جود تو بی کنار
تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند***جان راسموم قهر تو چون مرگ ناگوار
چون ذات عقل پایه جاهت بر از جهت***چون فیض روح مایه جودت بر از شمار
بذل تو بی قیاس چو ادوار آسمان***فضل تو بی حساب چو اطوار روزگار
در پیش خصم تیغ تو سدیست آهنین***برگرد ملک حزم تو حصنیست استوار
عدلت به کتف ماه ز کتان نهد رسن***حزمت به گرد آب ز آتش کشد حصار
ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم***نادیده یابی آبخور وحش در قفار
از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر***وز آب روز مهر تو مشکین جهد بخار
خصم ترا به دهر محالست برتری***جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود***وی در نگیں خاتم تو ملک را مدار
وقتی بران شدم که به دیوان رقم کنم***ز اوصاف تیغ جان شکر بیتکی سه چار
نوشته نام تیغ تو کز نوک کلک من***جست آتشی که تا به فلک رفت از ان شرار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من***هی آب می زدم به وی از شعر آبدار
زاندام اهل زنگ سیاهی برون رود***گر آفتاب تیغ تو تابد به زنگبار
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید***پر شد کنار و دامنم از نافه تبار
چون نام همت تو برم از زبان من***در خوشه خوشه ریزد و دینار بار بار
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم***آواز چنگ و نغمه نای و نوای تار

کوهيست همت که چو بحرست موج خيز***بحريست رحمت که چو کوهيست پايدار

يا

حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت***کز وی اساس دولت و دینست استوار
گاهش چو عقل در سرگردنکشان مقر***گاهش چو روح در تن کند او زان قرار
نبود شگفت اگر ملک الموت خوانمش***از بسکه هست چون ملک الموت جان شکار
جز مور جوهرش که به کین ازدها کش است***نادیده در زمانه کسی مور مارخوار
ویحک ز چارباغ سپاهان که سعی تو***کردش چنان که آیدش از هشت خلد عار
داغ جنان و باغ جنانست ساختش***ز ازهار گونه گونه وز اشجار پر ثمار
باغ زرشک تا تو درویی ز رشک خلد***روی از سرشک خونین دارد ز رشک وار
خون گردد از زرشک مصفا و خون چرخ***در دل ز داغ باغ زرشک تو گشت تار
صدرا خدایگانا ده سال بی توام***جان بود دردمند و جگرخون و دل فکار
منت خدای را که بدیدم به کام دل***بازت به صدر قدر ظفرمند و بختیار
تا خاص و عام گاه بلندند و گاه پست***تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار
از چهر نیکخواه تو بادا شکفته گل***در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار
تا چار ربع شانزدهست و سه ثلث نه***تا هفت نصف چاردهست و دو جذر چار
هر کاو که هفت و هشت کند با تو در جهان***باکاید نه سپهر سه روحش بود دو چار

قصیده شماره ۱۴۸: بوده جای یک جهان جان این قبای شهریار

بوده جای یک جهان جان این قبای شهریار***کآمد اینک زیور اندام صاحب اختیار
جسم یک بر باز اندر یک جهان جان چون کند***جز که خواهد یک جهان جان از خدا بهر نثار
بخردان گویند جای جان پاک اندر تنست***ور کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار
زانکه من تن بینم اندر یک جهان جان جای گیر***راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار
چشم یک تن روشنی جست ار به بوی پیرهن***چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار

این قبا گویی سپهر چارمین بودست از آنک***بوده در وی آفتاب

یا بهشت جاودان بودست زیرا کاندرو**** بوده طوبایی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل**** یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک**** وین قبا بودست ملک آفرینش را حصار
آنکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس**** کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامگار
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر**** شهپر جبریل پود و پرتو خورشید تار
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت**** کرم این اطلس کرم پودست و قوتش افتخار
کرم این خارا همانا بوده کرم هفت واد**** کاردشیر بابکان از هیبتش جستی فرار
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت**** حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار
آن ز بهر پود زلف خویشتن دادش به دست**** وین برای تار جعد خود نهادش در کنار
پرتوش از فرش هر ساعت تنق بندد به عرش**** پرتو خواجه است گویی این قبای شاهوار
این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک**** چوب گردد سز و خرم همچو سرو جویبار
دوش گفتم این قبا از شأن گردون برترست**** جبر محضست اینکه بخشد شه به صاحب اختیار
عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نه که هست**** کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار
آب شش پیر آمد از سوی امیر ملک جم**** از قبای پیکر خود شه فزودش اعتبار
این قبا گویی بود تشریف عمر جاودان**** کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار
چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست**** زنان که بهر آب بخشیدش خدیو نامدار
گر به قدر آنکه آب آورد یابد آبرو**** آبرو جایی نماند بلکه در رخسار یار
پارسایان نیز می ترسم که تردامن شوند**** زنان همه آبی که جاری کرده است از هر کنار
فضل شاه و التفات خواجه از وی نگسلد**** چون ز گیتی پرتو خورشید و

گه شهش بخشد لباس از جسم جان بخشای خویش***گه نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار

گاه بخشد خواجه اعظم مر او را خاتمی***کش توانم خواند از مهر سلیمان یادگار

تا به گیتی فضل یزدان را نیارد کس شمرد***باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار

قصیده شماره ۱۴۹: بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار

بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار***من به قربان سر زلفی که آرد مشک بار

عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم***گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار

هر که را سیمست قربانی نماید بهر عید***من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار

یک جهان حسنست آن مه لاجرم دارم یقین***کاو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار

سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا***از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار

روی او نورست و خویش نار و من زان نار و نور***گه فروزم همچو نور و گاه تنورم همچو نار

خط او مورست و مویش مار و من زان مار و مور***گه بدن کاهم چو مور و گه به خود پیچم چو مار

خار خار مار تار زلف او دارم به دل***بختم از آن خار زار و در دلم زان مار بار

تار زلفش زاده الله دام مکرست و فریب***ترک چشمش صابه الله مست خوابست و خمار

بر رخس گر سجده آرد زلف بس نبود عجب***سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار

هست رومی روی و زنگی موی از آن رو هر نفس***یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار

بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل ازین***کان دو مار از جان من روزی برانگیزد دمار

تا به کی قاآنی از عشق بتان گویی سخن***هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار

دست زن بر دامن آل پیمبر تا تو را***در کنار رحمت خود پرورد پروردگار

معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق***ورنه ندهد

سود اگر حاجی شوی هفتاد بار

در طواف کعبه[□] دل کوش اگر جویی نجات***کز طواف کعبه[□] گل بر نیاید هیچ کار
صدر و قدر از خواهی اندر راستی کوش آنچنان***کاعتمادالدوله گشت از راستی صدر کبار
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک***فخر دنیا ذخر دین کان کرم کوه وقار
هم به جسم ملک عدلش را خواص عافیت***هم به چشم فتنه پاسش را مزاج کوکنار
روز مهر او ز صحرا عبرین خیزد نسیم***گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت***چون نعیم ناگهانی جود او بی انتظار
صعوه[□] او باز صید و پشه[□] او فیل کش***روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار
حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او***راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار
قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر***جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم***چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار
مدح اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل***جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار
تا نجنبند محور کلکت نجنبند آسمان***تا نگردد تو سن عزم نگردد روزگار
آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود***فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامگار
امر تو چون نور بی رنج قدم آفاق گرد***حکم تو چون وهم بی طی زمین گیهان سپار
با سوم سطوتت حظل چکد از نوش نحل***با نسیم رحمت سبل دمد از نیش خار
آب و آتش را بهم دادست عدلت دوستی***خواهی از برهان قاطع نک حسام شهریار
تا نگوی کار خصمت از شرف بالا گرفت***مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار
بر سر پیکان چویی نام عزمت گر دمنده***نوک آن پیکان کند از صخره[□] صماگذار
بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند***موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گر چه درون عالمی***چون روان در پیکر و دانش به مغز هوشار

نوڪ كلكت

آن کند با چشم بدخواهان که کرد***نوک تیر تهمتن با دیده اسفندیار

دین و دولت را شاید فرق کرد از یکدگر***بسکه بیوستست از عدلت به هم چون بود و تار

گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست***در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار

ورچه سررشته قرار عالمی در دست تست***سیم و زر در دست فیاضت نمی گیرد قرار

تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست***خواند نتواند جهان را هیچ کس بی اعتبار

تا که مغناطیس را میلیست پنهانی به طبع***کز یمین قطب گه مایل شود گاه از یسار

میل مغناطیس الطافت به هر جانب که هست***زایسر و ایمن به هر کس از یمین بخشد یسار

تا به محشر باد هر امروز تو بهتر زدی***تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

قصیده شماره ۱۵۰: بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار***چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

نمود رنگین شمشیر خود به خون خزان***چنین نماید شمشیر خسروان آثار

دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن***ز برج حوت به کاخ حمل گشاید بار

بهار را که بدو پشت عشرتست قوی***بخواند و گفت که ای جیش عیش را سالار

شنیده یی به گلستان چه ظلم کرده خزان***که شاخ شوکت او خشک باد و زرد و نزار

کفیده حنجر بلبل دریده معجر گل***گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار

ردای سبزه ربودست و گوشوار سمن***ازار لاله دریدست و طیلسان بهار

ربوده است و گرفتست و برده است به عنف***زاله تاج و ز گل یاره از سمن دستار

ز فرق غنچه درافکنده بسدین مغفر***ز ساق سبزه برون کرده زمردین شلوار

دهان کبک گرفتست تا نهندد خوش***گلوی ابر گشادست تا بگرید زار

بهار خورد به اقبال پادشا سوگند***که من سپاه خزان را برافکنم ز دیار

سپه کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ***هرآن سیلح که باید نبرد را ناچار

کمان ز قوس قزح سازم و تیره

ز رعد***درفش از گل سوری طلایه از انهار

ز ابر رانم جمّاهای آتش سیر***ز برق سازم زنبورهای آتشبار

بیادگان ز ریاحین برم گروه گروه***سوارگان ز درختان کشم قطار قطار

قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم***منادیان ز تذروان و چاوشان ز هزار

یزک ز باد بهاران قراول از باران***علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار

سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل***زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار

بگفت این و به تعجیل نامه یی به خزان***نوشت پر شغب و شعور و فتنه و پیکار

که ای خزان به تو اُتر خبر دهند که تو***به ملک مادر طغیان زدی به سنت پار

شدم حمول و گزیدم حمول بو که ز شرم***بسا تحمّل بیجا که خواری آرد بار

به گوشمال تو اینک دو اسبه آمده ام***یکی بمان که برآرم ز لشکر تو دمار

خزان چو نامه فرو خواند با حواشی خویش***چه گفت گفت که باید فرار جست فرار

برید باد صبا در میانه بود و شنید***دوان دوان همه جا ره برید تا کهسار

به ابرگفت چه غافل نشسته ای که خزان***گریخت خواهد و فردا پیرسد از تو بهار

ز کوه ابر فرود آمد و بلارک برف***کشید و خون خزان را بریخت در گلزار

هنوز ازو رمقی مانده بود کز در باغ***بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار

بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت***که از چه کشتش و ناورد زنده در صف بار

نداده ابر مگر ترجمان هنوز که رعد***به تازیانه قهرش همی کند آزار

گمان برم گه بخیلست ابر زانکه همی***به تازیانه جواهر همی کند ایثار

جواهری که بیاید به تازیانه گرفت***به راستی که من از آن جواهرم بیزار

جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس***که تازیانه به سائل زند که می بردار

امان ملک امین ملک جهان کرم***سحاب جود محیط شرف

نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی*** که هست حامی دین محمد مختار

وجود بی مدد جود او رهین عدم*** حیات بی اثر ذات او قرین بوار

سرود مدحت او مرده را کند زنده*** نشاط خدمت او خفته را کند بیدار

به صرصر ار نگرده حزم او شود ساکن*** به ثابت ار گذرد عزم او شود سیار

زهی دریچه طبع تو مخزن الایات*** زهی نتیجه فکر تو مطلع الانوار

به مهر دوست نوازی به قهر خصم گداز*** به عزم ملک ستانی به جود ملک سپار

شرف ز خلق تو زاید چو از شراب سرور*** کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار

بهشت بزم ترا نانبشه ظل و حرور*** جهان جاه ترا ناسپرده لیل و نهار

به خاکپای تو خوردت روزگار یمین*** ز فیض دست تو بردست کاینات یسار

چو با رضای تو از مرگ کس نیارد ننگ*** چو با ولای تو از نار کس ندارد عار

نهال قدر ترا جود بار و همت برگ*** نسیج بخت ترا مجد بود و شوکت تار

قرار یافته هر چیز در زمانه تو*** بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار

کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای*** به گرد عرصه هستی کشیده است حصار

تنی که کاخ تو یابد یقین کنند که قضا*** بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار

برون ز جاه تو جایی خرد نداده نشان*** فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرده به کار

معاند تو ز نفرت به خود کند نفرین*** مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار

جهان جاه ترا ناممهدست کران*** محیط جود ترا نامعینست کنار

کفایت تو دهد نظم ملک و رونق دین*** کفالت تو نهد رزق مور و روزی مار

به وقت خشم تو از آب می نخیزد نم*** به روز مهر تو از سنگ می نزاید نار

تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم***تو محض فضلی آخر چه جویی از دینار

کسی معاند خود را چنان نسازد پست***کسی مخالف خود را

چنین نخواهد خوار

گر آن نمود گناهی بدین غلام ببخش***ور این نموده خطایی بدین رهی بسپار
تبارک الله ازان کلک ملک پرور تو***که دایمش کف جود تو پرورد به کنار
برید عقل و رسول کمال و پیک هنر***عمود دین و عماد جهان و اصل فخار
ستون امن و کلید امان و رایت عدل***منار فصل و ترازوی جود و کان یسار
نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ و کرم***سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار
دماغ ناطقه پستان فضل دایه فیض***امین حافظه دستور فهم کھف کبار
همای خوانمش ار خود همای را باشد***کمال بال و خرد مخلب و هنر منقار
زمانه ایست که او را به حکم تست مسیر***ستارهست که او را به دست تست مدار
گهی به صفحه کافور برفشانند مشک***گهی به توده سیماب درنشانند قار
ظفر درو متهاجم کرم درو مملو***خرد درو متراکم هنر درو انبار
مثل بود که نگوید سر بریده سخن***بریده سر ز چه آید هماره در گفتار
سرش به عذر خوشی ررند و طرفه تر آنک***ز بیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار
بزرگوارا از دوری تو بر تن من***شدست هر سر مو ازدهای جان اوبار
جدایی تو گناهی عظیم بود و مرا***از آن گناه همی کرد باید استغفار
ولی به جاه تو سوگند کز کمال خلوص***محامد تو شب و روز کرده ام تکرار
زمان عمر تو باد از شمار و حصر برون***چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

قصیده شماره ۱۵۱: تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار***کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند***کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار

از چراغان خاک پنداری سپهری دیگرست***یا فلک پروین و مه را کرده برگیتی نثار
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک***آب و آتش را بهم کردست امشب سازگار
اختیار از جبر خیزد و رهمی خواهی دلیل***حال میر ملک جم بنگر به چشم

تا نشد مجبول و مجبورش روان از مهر شه****شاه دریادل نکردش نام صاحب اختیار
آب ششپیر آمد این آتش ازان افروخت میر****تا میان آب و آتش هم نماند گیرودار
یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود****خواست دلگرمش کند زلطاف شاه بختیار
راست گویم معجز حزم شهنشاهست و بس****کاتش سوزنده را زاب روان سازد حصار
سرخ رو گشت آب ششپیر امشب از بخت ملک****زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار
یا نه باز از هجر خاکپای شه شرمنده است****زان رخس سرخست ز آتش همچو روی شرمسار
آتش اندر ابر می بارند امشب یا به طبع****آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت****پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار
یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتشند****مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار
راست گویی آتشین گلها درون موج آب****هست چون عکس می گلگون به سیمین چهریار
یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر****یا نه شاخ ارغوان رستست ز آب جویبار
یا میان حقه الماس یاقوت مذاب****یا درون بوته سیماب زر خوش عیار
آب امشب شعله انگیزست و آتش رشحه ریز****عدل شه را بین کرو شد نار آب و آب نار
دود آتش پیچد اندر آب گویی در نهفت****لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار
وادی طورست گویی باغ تخت امشب از آنک****آتشی موسی شدست از هر درختی آشکار
مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا****با وجود اینکه از آتش گریزانست مار
در به باغ تخت از بس آتش افتد لخت لخت****سبزه هایش را چو برگ لاله بینی داغدار
راست گویی باغ را صد داغ حسرت بر دلست****از فراق طلعت میمون شاه کامگار
بسکه اخترها ز اخگرها همی ریزد در آب****از شمار اختران عاجز بود اخترشمار

بس که تیر آتشین در باغ آید از هوا***خشم شه گویی درون خُلق شه دارد قرار

یا نه گویی باژگون گشتست

دوزخ در بهشت***تا عیان گردد به مردم قدرت پروردگار

تیر تخش اندر هوا ماند به سروی بارور***کز شعاعش هست برگ و از شرارش هست بار

یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب***کیست می دانی شیاطین خصم شاه نامدار

ای که دیدستی بسی فوارهای موج خیز***اینک اندر آب بین فوارهای شعله بار

از چنار کهای آتش دیدم امشب آنچه را***می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار

آب ز آتش رنگ خون دارد تو گویی آب نیل***بر گروه قبطیان خون شد به امر کردگار

شاه آری موسی است و آب ششپیر آب نیل***سبطنی احباب ملک قبطی عدوی نابکار

سبطنیان را بهره از آن نهر آب روح بخش***قبطیان را قسمت از آن رود خون ناگوار

قصیده شماره ۱۵۲: تبارک الله از فارس آن خجسته دیار

تبارک الله از فارس آن خجسته دیار***که می نیند چون آن دیار یک دیار

به زیر بقعه گردون به روی رقعه خاک***ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار

کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور***به هیچ عصری از اعصار مصری از امصار

نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت***هوای او همه خرم تر از هوای بهار

ز لاله هر دمن اوست کوهی از یاقوت***ز سبزه هر چمن اوست کانی از زنگار

حدایقش زده پهلو بهشت باغ بهشت***ز گونه گونه فواکه ز گونه گونه شمار

ز بسکه زمزمه سار خیزد از هامون***ز بسکه قهقهه کبک آید از کهسار

فضای دشت پر از صوتهای موسیقی***هوای کوه پر از لحنهای موسیقار

ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون***ز مشک بیزی باد ربیع در گلزار

هزار طعنه دمن را به ده صباغ***هزار خنده چمن را به کلبه عطار

ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه***ز هر کنار قمرطلعتان قطار قطار

چو جسم وامق در تاب زلفشان ز نسیم***چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار

ز رشک خامه صورنگران شیرازش***روان مانی و لوشاست جفت عیب و عوار

ز هر چه عقل تصور کند در او موجود***ز هر چه وهم تفکر کند

در آن بسیار

همه صنایع چینش به صحن هر دکان***همه طرایف رومش به طرف هر بازار
به صد هزار چمن نیست یک هزار و در او***به شاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
به خاک او نتوان پا نهاد زانکه بود***ز انبیا و رسل اندرو هزار هزار
زهی سفید حصارش که نافریده خدای***چنان حصاری در زیر این کود حصار
به گرمسیر نخیلات او به وقت ثمر***بسان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج***بسان گوی زنج بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج***حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
یکی به شکل چو بر خط استوا خورشید***یکی به وضع چو در صحن آسمان سیار
جبال شامخه اش با سپهر نجوی گوی***چو عاشقی که کند راز دل به یار اظهار
به باغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط***ماه و مهرش هر "یو هزار جام عقار
ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل***پیاله گشته به هر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور***ز بس مراغ و مواشی ز بس ضیاع و عقار
به ساحتش نبود شخص را مجال گذر***به عرصه اش نبود مرد را طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته کعبه اشرف***مساجدش چو حرم گشته قبله ابرار
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک***معاشرش چو افق ملتقای لیل و نهار
ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود***ز بسکه رومی و زنگی درین شوند دوچار
منجمانش بی رنج زیج و اسطرلاب***ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار
ندیده نبض حکیمانش از کمال وقوف***خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار
محاسبانش ز آغاز آفرینش خلق***شمار خلق توانند تا به روز شمار

ز لحن مرثیه خوانان او گدازد سنگ***چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار

هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب***هزار مدرس و در هر یکی هزار

ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال***بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار

ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب***نجوم و هیات و تفسیر و حکمت و آثار

یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم***یکی رموز الهی همی کند تکرار

یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان***یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار

یکی سراید کاینست رای اقلیدس***یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار

بویره حضرت نواب آسمان بواب***محیط دانش و کان سخا و کوه وقار

به هر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز***چو از گروه بنی هاشم احمد مختار

تبارک از اسدالله خان جهان هنر***که هست اهل هنر را به ذاتش استظهار

گرش دو دیده ظاهرنگر برون آورد***به نوک گزلك تقدیر چرخ بد هنجار

به نور مردمک چشم معرفت بیند***سواد سر سویدای مور در شب تار

هزار چشم نهان بین خدای داده بدو***که خیره اند ز بینایش الوالبصار

زهی وزیر سخندان که نوک خامه او***مشیر ملک بود بی زبان و بی گفتار

قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان***به یک زبانی او یک زبان کنند اقرار

بود دو گوهر بکتابش در یسار و یمین***چو مهر و ماه روان بالعیسی و الابرار

یکی یگانه به تدبیر همچو آصف جم***یکی گزیده به شمشیر همچو سام سوار

ز کلک لاغر آن نیکخواه گشته سمین***ز گرز فربه این بدسگال گشته نزار

هم از عنایت داماد او عروس سخن***هزار طعنه زند بر عرایس ابرکار

به دست اوست که جود خامه در جنبش***بدان مثابه که ماهی شنا کند به بحار

خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن***به سعی صیرفی طبع او تمام عیار

گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری***ولی نه نثر دثارش بود نه شعر شعار

نه یک شعیر به شعرش کسی فشانده صله***نه یک پیشیز به نثرش کسی نموده نثار

به هفت خط جهان رفته صیت

هفت خطش ****ولی ز هفت خطش نست حظّ یک دینار

کلامش آب روانست و طبعش از حیرت ****نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار

اگر کمال بود عیب کاش می افزود ****به عیب او و به عیب من ایزد دادار

ز ایلخان نکنم وصف زانکه بحر محیط ****شناورش به شنا ره نمی برد به کنار

ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود ****ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار

گوش به من نبود التفات باکی نیست ****که نیست در بر خورشید ذره را مقدار

برادر و پسرش را چگونه وصف کنم ****که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار

یکی به یمن بمبنن زمانه خورده یمن ****یکی ز یسر یسارش ستاره برده یسار

یک از هزار نگویم به صد هزار زبان ****ثنای حضرت به گلبرگی خطه لار

ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز ****ز بسکه گوهر ریزد ز دست گوهر بار

حساب آن نتوان کرد تا به روز حساب ****شمار آن نتوان یافت تا به روز شمار

زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم ****به گاه شکرش شکر فشانند از منقار

چه مدح گویم از میر بهبهان که بود ****به خوان همت او روزگار خوان سالار

اگر چه دیر بیبوست با امیر جهان ****ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار

ز شیخ بندر هستم به ناله چون تندر ****که دارم ز حقارت وقار آن چو حقار

دو دست اوست دو دریا و من ز حسرت آن ****همی ز دیده دو دریا روان کنم به کنار

زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را ****دهد ز صیت سخا جان به جسم دیگر بار

ز خان جهرم اگر باشدم هزار زبان ****یک از هزار کنم وصف و اندک از بسیار

ز فیض صحبت خان نفر نفور نیم ****که زنگ غم بزداید به صیقل افکار

چه مدح گویم از حکمران حومه که هست ****یگانه گوهری از صلب حیدر کرار

محمد آنکه ورا بود عاقبت محمود***به عون احمد مختار و سيد ابرار

ز قدح

فارس مرا قدح کرد و گفت مگرد***به گرد دایره[□] عیب یک جهان احرار
به عرق خویش ازین بیش نیش طعن مزن***که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلامت آب روان است و این عجب که مرا***نشست ز آب روانت به دل غبار نقار
ز قدح پارس چو بر گردنت بود تقصیر***ز درّ مدحش بر گردنت سزد تقصار
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان***شدس حیرت کشمیر و غیرت فرخار
جناب معتمدالدوله کز سحاب کفش***بود هماره در آزار ابر در آزار
ز بحر جودش جویست لجه[□] عمان***ز جیب حلمش گویی ست گنبد دوار
سپهر و هرچه در آن نقطه حکم او چنبر***جهان و هر که درو بنده قدر او سالار
ستاره کیست که از امر او کند اعراض***زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
زهی ز صاعقه[□] تیغ آسمان رنگت***بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار
به مهد عدل تو در خواب امن رفته جهان***ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
خلاف با تو بود آن گنه که توبه[□] آن***قبول می نشود با هزار استغفار
بزرگوارا امیرا مرا یکی خانه است***که تنگ تر بود از چشم مور و دیده[□] مار
به سطح آن نتوان کرد رسم دایره زانک***ز بسکه تنگ نگردد به هیچ سو پرگار
شود چو پای ملخ رویشان خراشیده***اگر دو پشه نمایند اندر آن پیکار
از آن سبب که ز ضیق فضا و تنگی جای***همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار
درو دو موش ملاقی شوند اگر با هم***ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار
به جایگاه ملاقات جان دهند آخر***کشان نه راه گریزست و نه مجال گذار
وگر دو مور در او از دو سو کنگد عبور***زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار
از آن سبب که در آن تنگنایشان نبود***نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار

چهارده تن در خانه یی بدین تنگی***که نیک تنگ ترست

از دهان ترک تبار

به روی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان***چنانکه چین به رخ پیر و خم به زلف نگار
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه***که زنده دارد ما را به یمن قرب جوار
وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ دوست***به خرمی چو بهشت و به تازگی چو نگار
گر آن دو خانه یکی را به نقد بستانم***به نقد می نشوم با هزار غصه دوچار
بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش***ز اهل فارس که شادان زیند و برخوردار
به هجو و هذیان بستند بر من این بهتان***کسان کشان نبود فهم معنی اشعار
کنون به عذر هجای نکرده بسرودم***مر این قصیده که دارد به مدحشان اشعار
قسم به حشمت و جاه تو گر همی جویم***ز هیچ کس به جهان عیب خاصه از اختیار
ولی ز هر که گزندى رسد به خاطر من***به تیغ هجو بر آرم ز جسم و جاننش دمار
بود به کام تو یارب مدار هفت سپهر***کند به گرد مدر تا سپهر پیر مدار
تبارک الله از فکر بکر قاآنی***که جان حاسد از ابکار او بود افکار
خطای شعرش چون صبر عاشقان اندک***قبول نظمش چون جور دلبران بسیار
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر***که طبع را نماید ملول از تکرار
و یا عطای امیرست کز اعاده او***ز جان سائل مسکین برون برد تیمار
جهان جود موچهر خان که انگیزد***به گاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار
همیشه خرگه اقبال و شوکتش را باد***امل طناب و فلک قبه و زمین مسمار

قصیده شماره ۱۵۳: تیغی گهرنگار فرستاده شهریار

تیغی گهرنگار فرستاده شهریار***تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار

تیغی که گر به آتش سوزان گذر کند***چندان بود برنده ک ه گرمی برد ز نار

تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند***پودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار

تیغی که گر به کوه نگارند نام او***فریاد الغیث برآید ز

تیغی که گر به عرصه هستی در آورند***لا حول گو به ملک عدم می کند فرار
تیغست آن نه حاشا میغیست خونفشان***تیغست آن نه ویحک برقیست فتنه بار
زانسان بود برنده که یارد که بگسلد***پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
از بس که عضو عضو جهان در هراس ازوست***ماند جهان ازو به تن شخص رعشه دار
شیرازه صحیفه من خواست بگسلد***دیشب که گشتم از صف وی سخن گذار
من جادویی نموده و شیرازه بستمش***باز از ثنای عدل شهنشاه کامگار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من***هی آب می زدم بوی از شعر آب دار
چندان بُرنده است دمَش کز خیال آن***کاسد شدست کار رفوگر درین دیار
آهنگر از خیالش بیرنج گاز و پتک***سوهان و ارّه سازد هر ساعتی هزار
در مغز هوشیار گر افتد خیال آن***آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است***ز آنست دامنش همه پر در شاهوار
دست ملک چو بحر عمانست پر گهر***این تیغ از آن شدست بدینسان گهر نگار
آب از خود نداشتی این تیغ آتشین***زوهست و نیست سوخته بودی هزار بار
همچون مشعبدی که جهد آتش از دهانش***چون نامک او برم ز دهانم جهد شرار
گر نقش او کسی به مثل بر زمین کشد***از پشت گاو و سینه ماهی کند گذار
این تیغ نیست آینه نصرتست از آنک***نصرت در او شمایل خود دید آشکار
گر هر چه هست زنده به آب است در جهان***بی جان ز آب اوست چرا خصم نابکار
آن راکه تب نبرد اگر نام او برد***زوتب جدا شود چو غم از وصل غمگسار
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او از آنک***بودست در محیط کف خسروش قرار

مانا که شاخ کرگدنست او به روز رزم***کز باد زخم او تن پیلان شود فکار

معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند***از لفظ معینی که

بر او دارد اشتهار

نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود***آب بحار یکسره از تف آن بخار

آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد***گوید ز من بس این خلف الصدق یادگار

ماند به جبرئیل که بر شهر طاغیان***بروی رود خطاب خرابی ز کردگار

گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند***سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار

خور را به ضرب ذره کند گاه دار و گیر***که را به زخم دره کند وقت گیر و دار

زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک***فرصت نمی دهد که برد نام زینهار

چون ازدها که حارس گنجست روز و شب***گر لاغرست لاغری از وی عجب مدار

شه آفتاب عالم و این تیغ ماه تو***از قرب آفتاب بود ماه نو نزار

ور نیز لاغرست ز هجران شه رواست***لاغر شود بدن چو به هجران فتادکار

این تیغ را به جبر شه از خود جدا نمود***کاو دل به اختیار نکندی ز شهریار

چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر***معلوم شد که حاصل جبرست اختیار

این تیغ همنشین ملک بود روز و شب***این تیغ بود حارس شاه بزرگوار

آورد آب چشمه ششپیر و پادشه***افزودش آبروی بدین تیغ آبدار

این تیغ را به چشمه آن آب اگر برند***آبی برنده تر نبود زو به روزگار

شه نایب محمد و او خادم علی***اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار

شمشیر شاه و چشمه ششپیر و شعر من***این هر سه آبدارتر از بحر بی کنار

ازشوق این سه آب عجب نی که اهل فارس***آبی کنند جامه خود را سپهروار

آنکه که تیغ شاه بیوسید گفتمش***ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار

شمشیر شاه آتش سوزان بود به فعل***لبهای من دو دانه یاقوت آبدار

یاقوت را گزند ز آتش نمی رسد***زان بر جواهر دگرش هست افتخار

خورشید شاید ار مه نو را کند سجود***کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار

از شوق شکل

اوست که هر ماهی آسمان***بر ماه نوکواکب خود می کند نثار
شه قدردان و بنده شناست لاجرم***هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار
این نیز بنده بیست خدا ترس و شاه و دوست***در یزد و فارس کرده هنرهای بی شمار
نه گنبدی که گنبد گردون به عمر خویش***آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار
پیری به یزد دید شبی خضر را به خواب***در دست دست خواجه راد بزرگوار
گفتش کیی بگفت منم خضر و آن دگر***خواجه است کم به مکه برادر شدست و یار
روبا حسین بگو که بر آور از آن زمین***مانند فرات یکی آب خوشگوار
دی رفت و گفت و آب بر آورد و بر که ساخت***چوپان و گله برد و نگهبان و برزیار
در فارس دفع فتنه یکساله در سه روز***کرد و دو ماهه ساخت چو گردون یکی حصار
یاسا نوشت و فتنه نشاند و شریر کشت***بستان فزود و قریه و گلگشت و مرغزار
کاریز کند و نهر بر آورد و رود ساخت***سد بست و که شکست و روان کرد جویبار
بنیان نهاد و بر که بنا کرد و گرد شهر***صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار
آورد آب چشمه شش پیر را به شهر***آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار
از بس که آب آمد و سیراب گشت شهر***تردامنیست مفتی این شهر را شعار
جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک***بر روز همچو صبح بخندید شام تار
واسان به یک حواله منال دو ساله داد***بی منت مباشر و عمال و پیشکار
شادان ازو رعیت و ممنون ازو سپه***خوشنود ازو خدا و خلاق امیدوار
سلطان رؤوف و خواجه معین طالعش بلند***انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار
او را چه مایه بهتر و برتر ازین که هست***از جان کهنه بنده سلطان تاجدار
شاهها محمدی تو زمین غار و آسمان***مانند عنکبوت به گردت تنیده تار

تو پور آتینی و سالار ملک جم***کاوه است

یارب بهار دولت شه باد بی خزان***تا در جهان بود سپس هر خزان بهار

بختش جوان و حکم روان و عدو نوان***نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

قصیده شماره ۱۵۴: چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار***چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار

ز عکس چشم می آلود آن نگار دمید***هزار نرگس مخمور از در و دیوار

هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عیبر***زمی ز رنگ رخس گشت پر ز نقش و نگار

دو لعل او شهدالله دو کوزه شهد روان***دو زلف او علم الله دو طبله مشک تتار

لبش میان خطش چون دو نقطه از شنگرف***بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار

به چشمش امروز تا هر کجا نظر می رفت***فریب ود و فسون ود و خواب ود و خمار

به چین طره او خال عنبرین گفتی***گرفته زاغی مور سیاه در منقار

دلم به نرمی با چشم او سخن می گفت***از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار

ز بس که زلف گشود و ز بس که چهره نمود***گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار

ز گیسوانش القصه چون نسیم سحر***همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار

ز جای جست و کمر بست و روی شست و نشست***گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار

ز نیش شانه سر زلف او به درد آمد***بسان مار به هرسو بتافت گرد عذار

بگفتمش صنما مار زلف مشکینت***چه پیچد این همه بر آن رخان صندل سار

جواب داد که چون مار در دسر گیرد***بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار

اگر چه خلق برانند کافریده خدای***به دوزخ اندر بس مارهای مردم خوار

من آن کسم که به فردوس روی او دیدم***ز تار زلف بسی مارهای جان اوبار

به روی ای زده چنبر دومار از عنبر***ز جان خلق برآورده آن دومار

حدیث مار سر زلف او دراز کشید***بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار
 غرض چوماه من از خواب چهره شست و نشست***چو صبح عسقه مشکین زد از نسیم بهار
 نشسته دید مرا بر کنار بستر خویش***به مدح شاه جهان گرم گفتن اشعار
 دوات در برو کاغذ به دست و خامه به چنگ***پیاله بر لب و مل در میان و گل به کنار
 به مشک شسته سر خامه را و پاشیده***ز مشک سوده به کافور گوهر شهوار
 به خنده گفت که مستی شعور را ببرد***تو پس چگونه شوی بی شعور و شعرنگار
 یکی بگوی که این خود چه ساحریست که تو***همیشه هستی و هشیارتر ز هر هشیار
 جواب دادم کای ترک نکته یی بشنو***که تاب شبهه ز دل خیزد از زبان انکار
 مدیح شاه به هشیاری ار کبیبی گوید***چو نیست لایق شه کرد باید استغفار
 ولی چو نکته نگیرند عاقلان بر مست***قصوری ار رود اندر سخن نباشد عار
 بگفتم این و سپس ساغری دو مستانه***زدم چنانکه بنشختم سر از دستار
 به مدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید***شدم ز خامه به مشک سیاه گوهر بار
 که ناگهان بت من هر دو دست من بگرفت***به عشوه گفت که ای ماه و سال باده گسار
 کس ار به مستی باید مدیح شاه کند***دو چشم مست من اولی ترند در این کار
 بهل که مردم چشمم به آب شوره چشم***سواد دیده خود حل کند مرکب وار
 به خامه مژه آنگه به سعی کاتب شوق***چنین نگارد مدحش به صفحه رخسار

قصیده شماره ۱۵۵: که باد تا ابد از فر ایزد دادار

که باد تا ابد از فر ایزد دادار***ملک جوان و جهان را به بختش استظهار
 جمال هستی و روح وجود و جوهر جود***جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار

کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض***قوام عالم و تعویذ ملک و حرز دیار

سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه***که هست ناصر دین محمد مختار

خليفة ملك العرش بر

سر اورنگک***عنان کش ملک الموت در صف پیکار

به رزم چشم اجل راست تیر او مژگان***به بزم باطل راست کلک او منقار

موالفان را برکف ز مهر او منشور***مخالفتان را بر سر ز قهر او منشار

پرنده یی به همه ملک در هوا نپرد***در آن زمان که شود پیک سهم او سیار

به فکر یارد نه چرخ را بگنجانند***به کنجدی و فزون می نگردهش مقدار

زهی به پایه تخت ستاره مستظهر***خهی ز نعمت عامت زمانه برخوردار

به گرد پایه تخت زمانه راست مسیر***به زیر سایه بخت ستاره راست مدار

به روز خشم تو خونین چکد ز ابر سرشک***به گاه جود تو زرین جهد ز بحر بخار

سخت و دست تو پیوسته اند بس که بهم***گمان بری که سخت بود هست و دست تو تار

بهر درخت رسد دشمن تو خون گرید***ز بیم آنکه تو اش زان درخت سازی دار

سزد معامله زین پس به خاک راه کنند***که شد ز جود تو از خاک خوارتر دینار

مگر سختی ترا روز حشر شمارند***و گرنه طی نشود ماجرای روز شمار

عدو ز بیم تو از بس به کوهها بگریخت***ز هیچ کوه نیاید صدا به جز زنهار

اگر نه دست ترا آفریده بود خدای***سخت و جود به جایی نمی گرفت قرار

مگر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ***کزو نمود نشاید به شرق و غرب فرار

عدو به قصد تو گر تیر درکمان راند***همی دود سر پیکان به جانب سوافار

امید برتری از بهر بدسگال تو نیست***مگر دمی که شود تنش خاک و خاک غبار

همیشه تا که به یک نقطه جا کند مرکز***هماره تا که به یک پا همی رود پرگار

سری که دور شد از مرکز ارادت تو***تو را همیشه چو پرگار باد رنج دوار

قصیده شماره ۱۵۶: دوش اندر خواب می دیدم بهشت کردگار

دوش اندر خواب می دیدم بهشت کردگار***تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار

دوچه طوبی □

ز سرسبزی چو بخت پادشه***چشمه^۱ کوثر ز شیرینی چو نطق شهریار

یک طرف موسی و توراتش به حرمت در بغل***یک طرف عیسی و انجیلش به عزت در کنار

یک طرف داود در گیسوی حوران برده دست***تا در آنجا هم زره سازی نماید آشکار

بی خبر از حور نرمک سوی غلمانان شدم***زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار

گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری***گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار

لب فراز آرید و آغوش و بغل خالی کنید***کز شما بی زحمتی هم بوسه خواهم هم کنار

لب به شکر بگش دند و گفتند ای غریب***آدمی باید که در هر کار باشد بردبار

موزه^۲ غربت برون آور نفس را تازه کن***گرد از سبلت برافشان ریشکان لختی بخار

ساعتی بنشین به راحت آب سرد اندک بنوش***از جگر بنشان حرارت وز دو رخ بفشان غبار

خیره گستاخانه هر جا دم نمی شاید زدن***ای بسا نخل جسارت کاو خسارت داد بار

با حیاطر گو سخن با نازپروردان خلد***با ادب تر زن قدم در جنت پروردگار

خوب رویان جهانت بس نشد مانا که تو***خوبرویان جنان را نیز خواهی یار غار

این چنین کز ماکنار و ب ره می خ راهی به نقد***غالباً ما را برات آورده بی از کردگار

یا مگر بوس و کنار از ما خریدستی سلم***یا جنایت کرده از وصل تو ما را روزگار

گفتم اینها نیست لیکن مادح خاص شهم***کز لبم شکر همی ریزد به مدحش باربار

از پ ن کسب سعادت هر کجاسیمی بریست***چون مرا بیند به ره بوسد لبم بی اختیار

متفق گفتند مانا میرقاآنی تویی***کت شنیدستیم تحسین از ملایک چندبار

گفتم آری میرقاآنی منم کز مدح شاه***کلک من داردش ف بر سلک در شاهوار

چون شنیدند این سخن برگرد من گشتند جمع***زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار

وانگهی چون چشمه^۳ خضرم دهان پر آب شد***بس که دادندم یکایک بوس های آبدار

زین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم***ز آنچه پرسم باز گویدم جوابی سازگار

یارکی دارم که

دارد چهره یی چون برگ گل***چشم او بیمار و من شب تا سحر بیماردار
خط او مورست اگر از مشک چین سازند مور***زلف او مارست اگر از تار جان سازند مار
هر کجا بینم سرینش را بخندم از فرح***کبک آری می بخندد چون بیند کوهسار
یک هنر دارد که گوید مدح خسرو روز و شب***حالی او به یا شما گفتند و یحک زینهار
هر که مدح شاه گوید بهترست از هر که هست***خاصه یار ماهروی و شاهد سیمین عذار
ما شبیم او روز روشن ما تبیم او عافیت***ما نمیم او بحر عمان ما غمیم او غمگسار
ما مهیم او مهر رخشان ما زمینیم او سپهر***ما گیاهیم او زمرد ما خزانیم او بهار
باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت***پاسخم گفتند کای دانا خدا را شرم دار
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن***پیش درگاه سلیمان نام اهریمن میار
فخر گلزارم این بس که تا شام ابد***نکتهی دارد ز خاکپای خسرو یادگار
باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر***لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار
پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منگلوس***شیر شادروان کجا ماند به شیر مرغزار
آنگهم گفتند داریم از تو ما یک آرزو***هم به خاک پای شه کای آرزوی ما برآر
گفتم ای خوبان بگوید آرزوی خویشان***کارزوی خوبرویان را به جانم خواستار
دست من از عجز بوسیدند و گفتند ای حکیم***چشم ما دورست چون از چهر شاه کامگار
کن سواد دیده ما را به جای دوده حل***در دوات اندر به زیر و روز و شب با خود بدار
تا مگر زان دوده هر که مدح شه سازی رقم***چشم ما افتد به نامی نام شاه تاجدار
اینک از آن دوده این شعر روان بنگاشتم***تا به غلمانان مگر تحسین فرستد شهریار

خسرو غازی

محمد شه که عمر و دولتش ***باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

قصیده شماره ۱۵۷: دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم به یار

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم به یار ***گفت عشاق زبون را با زبان دانی چکار
گر به قرب ما قنوعی در محبت شو حریص ***ور به وصل ما عجولی در بلا شو بردبار
خوی با آوارگی کن چون نبینی جایگه ***چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو ***بلکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار
تن بود خانه طمع آن خانه را از سر بکوب ***دل بود ریشه هوس آن ریشه را از بن بر آر
تر دل گک زانکه بعدل فارغست از درد و غم ***جان رهان زانکه بی جان ایمنیت از کیرودار
از مراد نفس دل بر کن که ننگست آن مراد ***وز حصار عقل بیرون شو که تنگست آن حصار
کام دلبر جویی از دل لختی آنسو تر نشین ***و وصل جانان خواهی از جان گامی آنسو تر گذار
هر چه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین مزن ***هر چه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار
دل چنان وقعی ندارد بهتر از دل کن فدا ***جان چنان قربی ندارد خوشتر از جان کن نثار
تا ننوشی درد ناکامی نگر دی نامجو ***تا ننوشی برد بدنای نگر دی نامدار
در ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک ***شهد از زنبور زاید دانه خرما ز خار
عیش جان آنکه شود شیرین که می گردید تلخ ***روشنی آنکه دهد پروین که شب گردید تار
فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی ننگ اوست ***جز به مهر خواه کز وی می توان کرد افتخار
غبت دولت غوث ملت اصل دانش فصل جود ***صدر دین بدر اُمم بحر کرم کوه وقار
حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود ***کافرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار
آنکه گر رشعی چکد از ابر دستش بر زمین ***برنخیزد تا به

حشر از ساحت هامون غبار

از دو گیتی چشم پوشیدست الا از سه چیز***عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار

صورت آمال بیند در قلوب مرد و زن***نامه آجال خواند در قضای کردگار

بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب***کوه سر افراخت با حلمش از آن شد شگسار

روز مهر او ز صحرا عبرین خیزد نسیم***وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار

دی بر آن بودم که از حزمش کنم حرفی رقم***بر سر انگشتان من بستند گفתי کوهسار

دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان***از زبانم هر زمان می ریخت در شاهوار

خلق می گویند مختارست در هر کار و من***بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار

شکل روبین دزکشد رایش ز تار عنکبوت***خود رویین تن کند حزمش ز تاج کو کنار

حرزی از جودش اگر بیتی به بازو حامله***بچه نه مه می نماندی در مضیق انتظار

نوک کلک او به چشم آرزو شیرین ترست***از سر پستان مادر در دهان شیرخوار

جاه او گویند دارد هر چه خواهد در جهان***من مکرر آزمودستم ندارد انحصار

طبع او دریای مواجست و موج او کرم***موج دریا را که تاند کرد در گیتی شمار

وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عبرین***نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار

ای که دریا را نباشد پیش جودت آبروی***ویکه دنیا را نباشد بی وجودت اعتبار

ماجرای رفته را خواهم که از من بشنوی***گرچه دانم هست پشت هر نهانی آشکار

چار مه زین پیش کز انبوه اندوه و محن***هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار

فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم***ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار

شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم***کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار

دیده ها از شرم خالی سینه ها از کینه پُر کنید ها***صدرها از

غَدَر مملو چشمها از خشم تار

طارق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج****صالح از طالح گریزان تاجر از فاخر فکار

مغزها غرق جنون و عقلها محو طنون****عیشها وقف منون و طیشها خصم وقار

نبضها چون استخوان شد استخوان ها همچو نبض****آن زدهشت مانده بی حس این ز وحشت بیقرار

چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان****پر مهالک شد مسالک از وفور گیر و دار

روز اگر بیچاره یی از خانمان رفتی برون****کشته یا مجروح برگشتی سوی خویش و تبار

شب اگر در خانه ماندی بینوایی تا به صبح****در میان خانه با دزدان نمودی کارزار

شرع بی روتق تر از اشعار من در ملک فارس****امن بی سامان تر از اوضاع من در روزگار

خسته و مجروح از هرسو گروه اندر گروه****بسه و مذبوح در هرره قطار اندر قطار

کلبه جراح آب دکه سلاح برد****بس که لاش کشتگان بردندی آنجا بار بار

گاه مردان را به جبر از سر ربودندی کله****که امارد را به زور از پا کشیدندی ازار

فرقه یی هرسو دوان این با سپر آن با تبر****حلقه یی هرسو عیان اینجاشراب آنجا قمار

بامهای خانه هول انگیز چون خاک قبور****برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار

حمله آرد بهر کین گفتی به راغ اندر نسیم****پنجه یازد با سنان گفتی به باغ اندر چنار

باد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل****آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار

پیل هر سردابه گفتی هست پیل منگولوس****شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار

شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه****مرد رم کردی ز سایه خویش اندر رهگذار

دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان****چشم از مژگان رمیدی با همه قرب جوار

خاک در زیر قدم دزدیست گفتی نقب زن****آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار

فی المثل را گر کسی خفتی به خلوتگاه امن****جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار

چون چنگال شیر***مژة الواط هول آمیز چون دندان مار

روز و شب رافرق از هم کس نیارستی از آنک***مهر و مه بر سمت آن کشور نکردندی مدار

قصه کوتاه حال آن کشور بدین منوال بود***تا زری آمد به سوی فارس صاحب اختیار

روز اول از در تدبیر یاسایی نوشت***طرفه یاسایی کزو هر کس گرفتند اعتبار

ثت در وی شغل هرک از رعیت تا سپه***در نظام مملکت بسطی در آن با اختصار

خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت***حاکمی آمد که کار ملک ازو گیرد قرار

عامه[□] اشرار باهم متفق بستند عهد***تا به عون یکدگر چون کوه مانند استوار

چون دو روزی رفت دزدی چارش آوردند پیش***سر برید آن چارراوان ماجرا جست انتشار

آن بدین گفتا که هی هی زین نهنگ پیل کش ***این بدان گفتا که بخ بخ زین پلنگ شیرخوار

چون شدند اشرار آگه عقدشان از هم گسیخت***جامه پیوندشان را ریخت از هم پود و تار

این بدان گفتا که اکنون چاره جز ز نهار نیست***آن بدین گفتا که کس را شیر ندهد زینهار

آن عزیمت کرده سوی غال غول از اضطراب***این هزیمت جسته سوی غار مار از اضطراب

فرقه بی همچون زنان گشتند در چادر نهان***جوقه بی در نیمشب کردند از کشور فرار

آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در هامون و کوه***یا چو بیژن رفت در چه یا چو اژدرها به غار

آن یکی در آب دریا رفت همچون لا ک پشت***وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار

وانکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر***یا به دارالملک ری شد یا همان ساعت به دار

در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست***جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار

کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ***کس نجوشد جز خم می کس نموید غیر تار

شبروی گر هست ما

هست آن هم اندر آسمان***سرکشی گرهست سروست آن هم اندر جویبار

گر کسی خنجر کشد بید است آنهم در چمن***ورتنی طغیان کند سیلست آن هم در بهار

کس ندارد عزم غوغا جز به مستی چشم دوست***کس نتابد سر ز فرمان جز به شوخی زلف یار

تا سه شب بازار و دکانها سراسر باز بود***جز دکان می فروش آن هم ز خوف کرد گار

بارۀ شیراز را نیز آنچنان محکم نمود***کز قضاگویی کشیدستندگرد او حصار

بارۀ ویران که از هر رخنه دیوار او***همچو تار از حلقه سوزن برون لرفتی سوار

آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه اش***باد بی رخصت به صحرا برد نتواند غبار

باغ هایی را که در گلزشان از بی گلی***در دو صد فصل بهاران کس ندیدی یک هزار

شد چنان آباد از سعیش که گویی کرده چرخ***بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین نثار

خلق از طغعان فتادسند لیک از سعی او***سیلهای آب طغیان کرده اند از هر کنار

بب ن که انهار و قنات و ج ری از هرب ری کند***همچو پرویزن مشبک گشته خاک آن دیار

بسکه هر دم چشمه آبی بجوشد از زمین***آب پنداری به جای سبزه روید از قفار

الله حاکمست این یاسحاب رحمتست***کاب می بارد هم از کوه و دشت و مرغزار

سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط***بهر ما ناظم روان کردی و یا ابر بهار

از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت***کآبها را نیز آب دیگر آمد روی کار

زینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است***خلق را باید به کشتی رفتن اندر رهگذار

گر ز سعی او بدینسان آبها افزون شدی***نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار

دی به صاحب اختیار از فرط حیرانی کسی***گفت کای بخت بلندت را هنرمندی شعار

چشم بندی کرده یی مانا جهانی را به سحر***ورنه در ماهی دو نتوان کرد چندین کار و بار

فتنه بنشاندی ز فرش و باره را بردی

به عرش****دوست را کردی شکور و خصم را کردی شکار

نهرها کردی روان هریک به ژرفی زنده رود****باغها آراستی هریک به خوبی قندهار

صد هزار افزون نهال تازه کشتی وین عجب****کان همه بالید و خرم گشت و برگ آورد و بار

گفتش ای نادان تو از راز نهانی غافل****سم و زر را صیرفی داند که چون گیرد عیار

عجز من چون دید حاجی خواست کز اعجاز خویش****در وجود من نماید قدرت خویش آشکار

من اثر هستم موثر اوست زین غفلت مکن****من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت مدار

می نبینی آب و گویی از چه گردد آسیا****می نبینی باد و گویی از چه جنبد شاخسار

سخت حیرانی ز صورت های گوناگون که چیست****چون نبی آگه ز کلک قدرت صورت نگار

احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد ز عرش****می نبود الا ز یمن قدرت پروردگار

مرحبا بردست حیدر گو که او مرحب کش است****ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار

باری اندر فارس اکنون یک پریشان حال نیست****غیر من کاشفته ام چون زلف ترکان تبار

اسم و رسم من به دستور العمل امسال نیست****وین عمل اصلاً نبد دستور در پیرار و پار

نه به شه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم****نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار

نه رحیم رنگرز هستم که بر ارک و کیل****هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار

نه علی یک دستیم کز بهر یک پیمان می****بر کشم خنجر یهودان را نمایم تار و مار

نه فریدون خان نادانم که از نابخردی****خویش را در کار و بار فارس دانم پیشکار

هم نیم احمد که لاجین را فرستم حکم قتل****روز روشن خنجر آجینش کنم خورشیدوار

کیستم آخر گدایی بینوایی بی کسی****شیوه من شاعری شغلم مدیح شهریار

گر کسی گوید که قآنی شب و روزت مست****راست گوید نیستم یک دم ز مهت هوشیار

ور گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم****راستست اخلاق خوبت را به جانم خواستار

کوشیدم به عیب و عار تو***نستم منکر که مدح من ترا عیست و عار
می دهم هر دم دل راد ترا نسبت به ابر***گرچه می دانم که آن روح لطیفست این بخار
نور رایت را به نور مه برابر می نهم***گرچه می بینم که آن اصلست و این یک مستعار
در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم***گرچه می یابم که آن فانست این یک پایدار
زین قبل بی حد خطا دارم که نتوانم شمرد***ور شمارم شرمساریها برم روز شمار
گر قصور مدحت از مایه شرمندگیست***اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار
قصه کوتاه پایه خود بین نه استعداد من***زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بی کنار
خلعت و انعام و مرسومم بیفزا زانچه بود***تا به عمر و دولت و بخت فزاید کردگار
آن مکن با من که درخورد من و قدر منست***آن بفرما کز تو زبید وز تو ماند یادگار
گر وجودت قادرست اما ز جودت نادرست***قطع مسو رم من ای جودت جهان را مستجار
حکم کن کز لوی ٹیلم حکم اجرا در رسد***تا بر آرم چون نهنگ از جان بدخواهت دمار
یک دعا بیشت نگویم و اندعا اینست و بس***کت بهر کامی که خواهی بخت سازد کامگار

قصیده شماره ۱۵۸: راستی را کسی نمی داند که در فصل بهار

راستی را کس نمی داند که در فصل بهار***از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند***چون برآید این همه گلهای نغز کامگار
گر ز نقش آب و خاکست این همه ریحان و گل***از چه برناید گیاهی ز آب و خاک شوره زار
کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر***این همه صورت برد بی علت و آلت به کار
چون نرسی کاین تماثل از کجا آمد پدید***چون نجویی کاین تصاویر از کجا شد آشکار
خیری از مهر که شد زیشان به گلشن زردروی***لاله از عشق که شد زینسان

از چه بی زنگار سبزست از ریاحین بوستان***از چه بی شنگرف سرخست از شقایق کوهسار

باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبرفشان***ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار

برکف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان***بر سر این تاج زمرد از که دارد کو کنار

برق از شوق که می خندد بدین سان قاه قاه***ابر از هجر که می گرید بدین سان زار زار

چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه***چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار

ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر***باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار

تا که گوید باد را بی مقصدی چندی بپوی***تا که گوید ابر را بی موجبی چندین بیار

چهرسوری از چه شد بی غازه زینسان سرخ رنگ***زلف سنبل از چه شد بی شانه زینسان تابدار

راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست***تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار

بدرایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست***هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار

قصه کوتاه دوش چون خورشید رخشان رخ نهفت***ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار

در دو لعل می فروشش هرچه در صهبا سرور***در دو چشم باده نوشش هر چه در مستی خمار

چهر او یک خلد حور و روی او یک عرش نور***خط او یک گله مور و زلف او یک سلّه مار

جادویی در زلف مفتولش گروه اندر گروه***ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار

ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی***پرنیان پیکرش را، لطف و خوبی بود و تار

از دو چشم کافرش یک دودمان دل دردمند***از دو زلف ساحرش یک خانمان جان بی قرار

توده زلف سیه پیرامن رخسار او***برجی از مشکست گفتی از بر سیمین حصار

چاه یوسف تعیبت کردست گفتی در ذقن***ماه گردون عاریت بستست گفتی بر عذار

نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم به عمر***هیچ چاهی واژگون

و هیچ ماهی بی مدار

رشته اندر رشته زلف همچو تار عنکبوت***حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار
طره اش چون پنجه باز شکاری صیدگیر***مژه اش چون چنگ شیر مرغزاری جان شکار
هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین***هی خطش بوییدم و هی شد مشام مشکبار
قند و شکر بُد که می خوردم از آن لب تنگ تنگ***مشک و عنبر بُد که می بردم از آن خط باربار
گفت ده بوسم به لب افزون مزن گفتم به چشم***هی همی بوسیدمش لب هی غلط کردم شمار
هرچه گفت از ده فزونتر شد به رخی گفتمش***در شمار ده غلط کردم تو از سر می شمار
گفت می خواهی مرا ده ده ببوسی تا به صد***گفتمش نی خواهمت صد صد ببوسم تا هزار
گفت بالله چون تو یک عاشق ندیدستم حریص***گفتم الله چون تو یک دلبر ندیدم بردبار
زیر لب خندید و گفت ای شاعرک ترسم که تو***نرم نرمک از پی هر بوسه بی خواهی کنار
گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر***از پی بوس و کناری چون ز من گیری کنار
الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن***خادم آمد گفت ای قاآنی از حق شرم دار
صحبت معشوق و می تا چند مانا غافل***زینکه فرداش شب تحویل هست و وقت یار
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید***گفت بخ بخ رای ناقص بین و عقل مستعار
یک زمستان بر تو رفت و باز چون مستان هنوز***روز از شب باز شناسی زمستان از بهار
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش***سرخ مُل آمد به جوش و سرخ گل آمد بیار
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان***پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
خیز و سوی بوستان بگذر که گویی حورعین***عنبرین گیسو پریشیدست اندر مرغزار
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش***پای هر سروی حریفی با حریفی

یک طرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ***یک طرف آوای کبک و صلصل و دراج و بار
صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود***عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار
چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می***گوشها بر لحن مطرب رویها در روی یار
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زر و می***یا فروزان بوته یی از سیم پر زر عیار
گه به پای سرو بن از وجد می رقصد تذرو***گه به شاخ سرخ از شوق می خندد هزار
مرزها از ابر آذاری پر از در عدن***مغزها از باد فروردین پر از مشک تتر
خادمک هرچند با من در عبادت تند شد***حق چو با او بود الحق گشتم از وی شرمسار
گفتم ای خادم بهل آن خامه و دفتر به پیش***تا دماغی تر کنم ز اول بده جامی عقار
گفت تا کی می خوری ترسم گرت زاینده رود***جای جام می بیارم باز گویی می بیار
باده خواران دگر را قسمتی هم لازمست***نی نصیب تست تنها هرچه می در روز گار
گفتم ای خادم تو می دانی زبان در کام من***هست در برندگی نایب مناب ذوالفقار
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم***و آزمودستی مرا در عین مستی چند بار
مست چون کردم معانی در دلم حاضر شوند***وز دلم غایب شوند آنکه که کردم هوشیار
خادمک در خشم رفت و زیرلب آهسته گفت***باش کامشب می خورد فردا زند میرش به دار
رفت عمدا بر سر میخانه وز سرجوش خم***زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله زار
زان میی کز وی اگر یک جرعه پاشی بر زمین***از سر مستی کند هفت آسمان را سنگسار
الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم***گفتم اندر یک دو ساعت این قصیده آبدار

قصیده شماره ۱۵۹: باده جان بخشت و دلکش خاصه از دست نگار

باده جان بخشت و دلکش خاصه از دست

نگار***خاصه هنگام صبحی خاصه در صل بهار

خاصه بر صحن گلستان خاصه بر اطراف باغ***خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چنار

خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید***خاصه با امن و فراغت خاصه با یمن و یسار

خاصه با الحان سار و صلصل و دزاج و کبک***خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار

خاصه آن ساعت که خوب بر سبزه میغلطد نسیم***خاصه آن دم کاید از گلزار باد مشکبار

خاصه آن ساعت که یار از بیخودی آید به رقص***گاهی افتد بر یمن و گاهی افتد بر یسار

خاصه آن ساعت که از هستی نگار نازنین***همچو یک خروار گل غلطلد میان سبزه زار

خانه آن ساعت چون ساغر تهی گردد ز می***از ره آید با دو مینا باده ترکی میگسار

خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه***خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار

بندۀ شاه عجم فرمانروای ملک جم***ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار

آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان***چون زبان شمع زانگشتان من خیزد شرار

دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی***قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار

بخل از جودش سقیم و دهر از قهرش عقیم***امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار

افتخار هر که در عالم به اخلاق نکوست***ای عجب اخلاق نیکو را بدو هست افتخار

اعتبار هر که در گیتی به مال و کشورست***ای شگفتی مال و کشور زو گرفتست اعتبار

انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود***جود او ایدون کشد مر سائلان را انتظار

اقتدار هر که در گیتی به گنج و لشکرست***ای شگفتی گنج و لشکر زو پذیرفت اقتدار

ای که گویی از ضمیرش گشت هر تاری منیر***پس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار

ای که گویی از

عطایش گشت هر خواری عزیز****پس چرا گنج عزیز از جود دستش گشت خوار
یاد او عقلست ازان در هر سری دارد وطن****مهر او روحست ازان در هر دلی دارد قرار
قهر او زهرست ازان تن را نیفتد سودمند****خشم او مر گشت ازان جان را نباشد سازگار
روز قهر او به بزم اندر نخندد باده نوش****گاه مهر او به مهد اندر نگرید شیرخوار
بس که زهره پردلان را آب سازد تیغ او****روز رزمش از زمین زنگار گون خیزد بخار
گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشت ننگ****ور نبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار
لطف او از خار گل سازد به طرف بوستان****حزم او از باد پل بندد بر آب جویبار
گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد****هم بحر طبع من شیرین شود آب بحار
و رود در شوره زار از نطق شیرینش سخن****تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار
آیت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه****بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار
روزی از تیغش حدیثی بر زبانم می گذشت****از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار
یک شب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن****خواست چون مرغ از سبکباری پیرد کوهسار
در چمن دیدم درختان راکه از اوصاف او****گرد هم جمعند یکسر با زبانی حق گزار
با یکی گفتم شما را هم مگر از جود او****بهره بی باشد به پاسخ گفت آری بی شمار
گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بوی****ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار
سرورا خوانند صاحب اختیارت لیک من****نیک در شش چیز می بینم ترا بی اختیار
در رضای ایزد و اخلاق نیک و حکم شرع****در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار
حبذا از کلک سخارت که از بس ساحری****گوهر رخشان ز

مشک سوده سازی آشکار

شکرِ مصری به چین آرد گه از دریای هند*** گوهر عمان به روم آرد گهی از زنگبار
گرچه نی شکر دهد آن نی گهر بخشد از آنک*** از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست*** دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار
راستی خواهد مگر آب حیات آرد به دس*** کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار
خلق می گفتند اسکندر چو در ظلمات رفت*** بس گهر آورد می گفتم ندارم استوار
لیک باور شد مرا روزی که دیدم کلک تو*** رفت در ظلمات و باز آورد در شاهوار
سرورا صدرا خداوندا همی دانم که تو*** نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار
بر دعای پادشه زانرو کنم ختم سخن*** تا تو ایدون بر مراد خویش گردی کامگار
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان*** شاه شاهان باد شاهنشاه ما در روزگار
شوکتش چون نور انجم تا قیامت بی قصور*** دولتش چون دور گردون تا به محشر پایدار
راحت امروزه اش هر روز افزونتر ز دی*** عشرت امساله اش هر سال نیکوتر ز پار

قصیده شماره ۱۶۰: زد به دلم ای نسیم آتش هجران یار

زد به دلم ای نسیم آتش هجران یار*** سوختم از تشنگی جرعه آبی بیار
آب نه یعنی شراب ماه نه بل آفتاب*** تا که بیفتم خراب تا که بمانم ز کار
قوت دل قوت جان مایه روح روان*** محنت از آن در نهان عشرت از آن آشکار
ساقی و جام و شراب هر سه به نور آفتاب*** عکس رخ آن به جام کرده عدد را چهار
باده یاقوت فام در دل الماس جام*** هست چو تابنده مهر بر فلک زرنگار
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب*** ویژه که در جوف ماه مهر نماید مدار
ناظر آینه را عکس یکی بیش نیست*** وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار

در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب***طرفه که هست آب خشک و آب روانست نار

هر که به قدر قبول خاصیتی یافته***زان

شده هشیار مست مست از آن هشیار

پشه از آن پیل فز روبه از آن شیر نر***گشته به هر رهگذر فتنه از آن در گذار

جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیز***انده از آن در گریز شادی از آن برقرار

سرخ جبین زاهدیست حله نشین زان سبب***تا که چهل نگذرد هیچ نیاید به کار

دیده دل را ضیا چهره جان را صفا***مایه هوش و ذکا پایه عز و وقار

خلق چو قوم کلیم مانده به تپه ظلام***او شده بر جانشان مائده خوشگوار

آتش موسی است هان کرده به فرعون غم***روز سپید از اثر تیره تر از شام تار

یا گهر عیسویست کز دم جان بخش خویش***زننده کند مرده را خاصه به فصل بهار

قصیده شماره ۱۶۱: مژده که شد در چمن رایت گل آشکار

مژده که شد در چمن رایت گل آشکار***مژده که سر زد سمن از دمن و مرغزار

وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح***رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار

لاله به کف جام می گشته مهبای عشق***گر چه ز نقصان عمر هست به دل داغدار

گوش فراداده گل تا به چمن بشنود***از دهن عندلیب شرح غم بی شمار

زان به زبان فصیح کرده روایات شوق***قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار

وقت سحر گشت باز دیده نرگس ز خواب***تا که صبحی زند از پی دفع خمار

غنچه گشاید دهن تا که ز پستان ابر***از قطرات مطر شیر خورد طفل وار

باد به رخسار باغ غالیه سایه کند***زلف سمن را دهد نفحه مشک تار

چهر ریاحین رود در عرق از آفتاب***مروحه زانو دهد باد به دست چنار

لاله به سان صدف ابر در او چون گهر***شاخ شود بارور باد شود مشک بار

سوسن از آن رو شدست شهره به آزادگی***کز دل و جان می کند مدح شه کامگار

شاه بهادر لقب مير سکندر نسب***داور دارا حسب هر مز کسری شعار

بهمن

جم احتشام کاوست حسن شه به نام***مهر سپهرش غلام عقد نجومش نثار

آنکه به ایوان بزم آمده جمشید عزم***وانکه به میدان رزم هست چو سام سوار

شعله تیغش در آب گر فکند عکس خویش***ز آب چو آتش جهد جای ترشح شرار

قصیده شماره ۱۶۲: ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار

ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار***داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار

خط کمال تو بود آنکه به یک انحراف***هیات نه چرخ ساخت دایره بان آشکار

قطب فلک رای تست طرفه که برعکس قطب***رای تو در گردش است بر فلک روزگار

در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی***این متزلزل بود وان به مکان استوار

حکم ترا در شکوه نسبت ندهم به کوه***زانکه فتد زلزله زابخره بر کوهسار

رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست***کش به یکی آه سرد چهره شود پُر غبار

دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک***دست تو گوهرفشان ابر بود قطره بار

طبع عطای ترا بحر نگویم از آنک***این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار

گر به نهم آسمان حکم تو لنگر شود***مدت سالی شود ساعت لیل و نهار

ور به چهارم سپهر عزم تو آرد شتاب***چرخ شب و روز را صفر نماید به کار

هر که به یک سو نهد با تو طریق بهی***باد دلش پر ز خون چون طبقات انار

نطفه بدخواه تو نامده اندر رحم***از فرع تیغ تو خون شود اندر زهار

ملک زمین آن تست کوش که از تیغ تو***زیر نگین آوری مملکت نه حصار

صاعقه با خس نکرد برق به خاشاک نی***آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار

همچو تهمتن تراس نصرت سیمرخ بخت***زال فلک را بر آر دیده چو اسفندیار

پادشها چون حیب وصف تو نادر نمود***به که کند بر دعا وصف ترا اقتصار

گرچه مدیح ترا طول سخن درخورست***لیک نکوتر بود در همه جا اختصار

تا که به گیتی بود خاک زمین را سکون***تا که به عالم

بود دور فلک را مدار

باد ز عزمت زمین همچو فلک با شتاب***باد ز حزمت فلک همچو زمین پایدار

قصیده شماره ۱۶۳: ز شاهی که بود رویش از نگار نگار

ز شاهی که بود رویش از نگار نگار***بخواه باده و بر یاد میگسار گسار
گرم هزار ملامت کند حسود چه سود***کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم***حدیث زهد و ورع در میان میار می آر
ز قد کج کلهان راستی مگر جویی***وگر نه این طمع از چرخ کج مدار مدار
برای آنکه ز من ماه من کناره کند***چه حیلها که برد خصم نابکار به کار
من از خریف نیندیشم ای حریف که هست***تمام سالم از آن روی چون بهار بهار
از آن زمان که نگارم کناره جسته ز من***ز سیل خون بودم بحر بی کنار کنار
ز بس که گل کنم از آب دیده خاک زمین***مجال نیست کسی را به رهگذار گذار
ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد***ز سوز خویش بر آرد ز خود چو نار چنار
دلا نسیم صبا هست پیک حضرت دوست***بیا و جان به ره پیک رهسپار سپار
مراکه پنجه من بر نتافت شیر ژیان***بتی نمود به آهوی جانشکار شکار
نه من به روی تو ای گلغذار مشتاقم***گلیست روی تو کاو را بود هزار هزار
جو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ***مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار
غم و الم تب و تاب اشک و آه سوز و گداز***نموده عشق تو ما را بدین دو چار دوچار
دو مار زلف تو گویی دو مار ضحاکست***ز جان خلق بر آورده آن دو مار دمار
مراسم در دل از آن زلف پرشکنج شکنج***مراسم در سر از آن چشم پرخمار خمار
گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب***ر بوده از دلم آن زلف بی قرار قرار

کنی تو صید دل بیدلان

چنانکه امیر*** کند یلان را از تیغ جانشکار شکار

جناب معتمدالدوله داوری که کند*** عدوی دین را از خنجر نزار نزار

یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین*** که خلق را دهد از همت یسار یسار

به کاخ شوکتش از مهتران گروه گروه*** به قصر دولتش از سروران قطار قطار

ملاف بیهده قاآنی که نتوانی*** صفات او را تا عرصه شمار شمار □

قصیده شماره ۱۶۴: سوگند خورده اند نکویان این دیار

سوگند خورده اند نکویان این دیار*** کز ری چو سوی فارس رسد صاحب اختیار

یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین*** یک هفته می خورند علی رغم روزگار

بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل*** شکرانه را دهند به من بوسه بی شمار

من هم برای هر یکشان نذر کرده ام*** چندین هزار بوسه شیرین آبدار □

ماهی دو می رود که ز سودای این امید*** بازست صبح و شام مرا چشم انتظار

تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان*** چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار

کز ره نفس گسیخته آمد یک ز در*** چون دزد چابکی که کند از عسس فرار

جستم ز جای و بانگ برو برزدم ز خشم*** کای دزد شب کیی به شکرخنده گفت یار

زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب*** جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار

بر سرو ماه هشته و بر ماه ضیمران*** بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار

در تار زلفکانش تا چشم کار کرد*** هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار

القصه نارسیده و ننشسته بر زمین*** خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار

بنشین بوسه بستان برخیز و می بده*** گیتی به کام ما شد به شتاب و می بیار

جستم ز جای چابک و آوردمش به پیش*** زان می که مانده بود ز جمشید یادگار

زان باده کز شعاعش در شب پدید شد***غوغای جنگ افغان در ملک قندهار

زان باده کز لوامع آن تا به روز حشر***اسرار آفرینش یک سر شد آشکار

جامی

دو چون کشید بخندید زیر لب***کامد ز راه موکب صدر بزرگوار

گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس***حالی دوید پیش که این بوس و این کنار

بالله دریغ نیست مرا بوسه از لبی***کز وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار

بیخود لبم بجنید از شوق بوسه اش***ز آنسان که برگ تازه گل از باد نوبهار

تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم***کامد صدای همهمه و بانگ گیر و دار

ترکم ز جای جست و گره کرد مشت خویش***مانند آفریدون باگرزگاو سار

منهم چو شیر غژمان با ساز و با سلیح***چنگال تیز کرده به آهنگ کارزار

کامد صدای خنده یک کوهسار کبک***وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار

ناگه فضای خانه پر از نور شد چنانک***گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار

ترکان پارسی همه از در درآمدند***با زلف شانه کرده و با موی تابدار

صورت به نور مشعله سیما به رنگ گل***گیسو بسان سلسله کاکل به شکل مار

یک روضه حورعین همه با موی عنبرین***یک باغ فرودین همه با زلف مشکبار

صد جعبه تیر بسته به مژگان فتنه جوی***صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

تار کتان به جای میان بسته بر کمر***تل سمن به جای سرین هشته در ازار

سیمن سریشان متحرک ز روی شوق***بر هیاتی که زلزله افتد به کوهسار

نیمی سپید و نیم سیاه بود چشمشان***نیمی چو صبح روشن نیمی چو شام تار

زان نیمه سپید مرا دیده یافت نور***زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار

گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده***کان وعده ای که کرد وفا کرد کردگار

آمد به ملک فارس خداوند ملک جم***بهر روزی از یمینش و فیروزی از یسار

بهر پذیره خادمک هله تا کی ستاده ای***تا زین نهد به کوهه آن رخس ره سپار

گفتم به خادمک هله تاکی ستاده ای***برزن به پشت رخس من آن زین زرنگار

خادم صفیرکی زد و از روی ریشخند***گفتا

بمان که جوشکند رخس راهوار

من ایستاده حاضرم اینک به جای اسب***باری شگفت نیست که بر من شوی سوار

مانا که مست بودی و غافل که اسب تو***یک باره خرج می شد و یاران می گسار

هیچت به یاد هست که صد بار گفتمت***مفروش اسب خویش و عنان هوس بدار

هی گفتیم زمانه عقیامت دم مزن***هی گفتیم خدای کریمست غم مدار

گفتم که چارپای اگرم نیست باک نیست***پایی دو رهسپار مرا داده کردگار

آن خادمک دوباره بخندید زیر لب***گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار

یک قرن بیشر ادب آموختی مگر***روزی چنین رسد که ادب را بری به کار

امروز جای آن که به سر راه بسپری***خواهی به پای رفت سوی صاحب اختیار

صدر اجل پناه امم ناظم دول***غوث زمین غیاث زمان میر نامدار

فرمانروای ملک سلیمان حسین خان***میر سپاه موتمن خاص شهریار

صدری که گر ضمیرش تابد به ملک زنگ***رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار

ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو***بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار

خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد ز چیست***پشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار

عزم تو همچو کشتی چرخست بی سکون***جود تو همچو بحر محیطست بی کنار

درکوه همت تو کند سنگ را عقیق***در بحر هیبت تو کند آب را بخار

مانا که آفرینش گیتی تمام گشت***روزی که آفرید ترا آفریدگار

چون وصف خجر تو نویسم به مشت م ن***انگشت من بلرزد چون ریشه دار

چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من***آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار

روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت***تا روز حشر خیزد ازو در شاهوار

وقتی نسیم خلق تو بر خامه ام وزید***تا رستخیز خیزد ازو نافه تار

گویی زبان خصم تو در روزگار تو***حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار

هستی کران ندارد و در حیرتم که چون***حزمت به گرد عالم

هستی کشد حصار

تا وهم می دود همه سامان ملک تست***گیتی مگر به ملک تو جستست انحصار

تا چشم می رود همه آثار جود توست***هستی مگر به جود تو کردست اقتصار

صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود***گر صورت جلال تو می گشت آشکار

یا للعجب مگر دم تیغ جهنمست***کارواح اشقیا همه گیرد درو قرار

تنگست بر جلال تو گیتی چنانکه نیست***اوهام را مجال شد آمد به رهگذار

گر در بهشت صورت تیغ تو برکشند***در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار

اشعار نغز من همه روی زمین گرفت***زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار

کلکت گهر فشاند و این بس شگفت نیست***کاورا همیشه بحر عمانست در جوار

از زهره کفیده خصمت به روز کین***کس دشت کینه را نشناسد ز مرغزار

بحری تو در سخا و حوادث بسان موج***این موج در تردد و آن بحر برقرار

کوهی تو در وقار و نوائب بسان باد***این باد در شد آمد و آن کوه استوار

تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین***ناکشته شاخه آرد و نارسته برک و بار

در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد***نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار

صدره به ملک فارس گرت تهنیت کنم***زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار

من فارس را کنم به قدوم تو تهنیت***زیرا که فارس شد به قدوم تو کامگار

بطحا به احترام حرم گشته محترم***یثرب به اعتبار نبی جسته اعتبار

از رتبت او یس قرن گشت مشتهر***وز صفوت عقیق یمن یافت اشتهار

از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان***وز اعتدال سرو گرامیست جویبار

تا مملکت بماند با مملکت بمان***نخل نشاط بنشان تخم طرب به کار

قصیده شماره ۱۶۵: شه قباى خ ريشتن بخشد به صاحب اختيار

شه قباى خ ريشتن بخشد به صاحب اختيار****و او قباى خود به من بخشد ز لطف بيشمار

شه گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب****من غلام خاص اويم او غلام شهريار

او کند خدمت به

خسرو من کنم مدحت بر او***او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار

شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او***نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار

او قبای خود به من بخشد که منم کرده ام***جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار

آبروی هر دو را آبست فرق اینست و بس***کاب من در نطق جاری آب او در جویبار

آب او لب تشنه را سیراب سازد و اب من***تشنه تر سازد به خود آن را که بیند هوشیار

بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن***بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار

آب نهر او همی غلطان دود در پای گل***آب شعر من همی غلطان دود در روی یار

آب شعر من فزاید در بهار روی دوست***آب نهر او فزون گردد به فصل نوبهار

او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا***من ز اشعار آرم آبی چو کوثر خوشگوار

او ز سی فرسنگی آب آرد به تخت پادشه***من به صد فرهنگ آب آرم به عون کردگار

آب من از مشک زلف دلبران باید بخور***آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار

جویبار آب شعر من دواتست و قلم***جویبار آب نهر او جبالست و قفار

زنده ماند ز آب نهر او روان جانور***تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار

باغهای شهر را از آب نهر او ثمر***باغهای فضل را از آب شعر من ثمر

ز آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل***ز آب شعر من به طبع دوستان حلم و وقار

او ز آب نهر پادشه جست آبرو***من ز آب شعر جستم در بروی اعتبار

او ز آب نهر آند بر امیران مفتخر***من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار

شعر من چون صیت او ساری بود اندر جهان***حکم او چون

شعر من جاری بود در روزگار

قصیده شماره ۱۶۶: صبح چون خورشید رخ نمود از کوهسار

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار***ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار
بربجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن***بربجای سرمه در چشمش همه خواب و خماری
مژهای چشم او گیرنده چون چنگال شیر***حلقهای زلف او پیچنده چون اندام مار
من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند***من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
گفت چشمت را همانا بر لب من سوده اند***کاینچنین ریزد ازو هر لحظه در شاهوار
سر فرا بردم به گوشش تا ببویم زلف او***آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار
حلقهای زلف او را هر چه بگشودم ز هم***هی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار
سایه و خورشیدگر باهم ندیدستی بین***زلفکان تابدار او بروی آبدار
تا سرین فربهش دیدم به وجد آمد دلم***کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش***مشت من پر مشک شد چون ناف آهوی تار
بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پر شکر***بسکه بویدم دو زلفش را دلم شد بیقرار
تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی***تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار
گفتمش بنشین که چین زلفکانت بشمرم***گفت چین زلف من تا حشرناید در شمار
گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد***نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار
غیث ساکب لیث ساغب صدر دی بدر امم***حکمران ملک جم میر مهان فخر کبار
ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین***نامدار خطه ایران امین شهریار
روی او ماهست و چشم دوستانش آسمان***رمح او سروسست و قد دشمنانش جویبار
وصف تیغ آتیشش بر لبم روزی گذشت***گشت حال چون دل دوزخ دهانم پر شرار

یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور***رست حالی از بن هر موی من یک بیشه خار

هیچ دانی از چه مالد

روز کین گوش کمان***زانکه ببیند پشت بر دشمن کند در کارزار

سرو را ده سال افزونست تا از روی صدق***در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار

روزگاری مهترت از خاطر فراموشم نشد***سخت می ترسم فراموشم کنی چون روزگار

نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر***نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار

نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام***نه جهانم تا مرا جاهت کند بی اعتبار

قدر من باری بدان و شعر من گاهی بخوان***نام من روزی بپرس و کام من وقتی برآر

شعر قاآنی تو پنداری شراب خلرست***هر که از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار

قصیده شماره ۱۶۷: عطسه مشکین زند هر دم نسیم مشکبار

عطسه مشکین زند هر دم نسیم مشکبار***باد گویی آهوی چنست کارد مشک بار

نافه چین دارد اندر ناف باد مشکبوی***عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار

گنج باد آورد خواهی ابر بنگر در هوا***سیم دست افشار جویی آب بین در جویبار

راغ گویی تبت و خرخیز دارد در بغل***باغ گویی خلخ و نوشاد دارد در کنار

مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت***مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد بر مرغ زار

ابر شد سنجاب پوش و بر تنش بنشست خوی***دود در چشم هوا پیچید از آن شد اشکبار

باژگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا***کز تکش ریزد همی بر دشت در شاهوار

پنبه زاری بود یک مه پیش ازین هامون ز برف***برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه زار

شعله و دودی که در آن پنبه زار انگیخت برق***لاله شد زان شعله پیدا ابر از آن دود آشکار

یا نه گویی زال چرخ آن پنبه ها یکسر برشت***زانکه زالان را به عادت پنبه ریسی هست کار

پس به صباغ طبیعت داد و کردش رنگ رنگ***نفس نامی بافت زان این حلهای بی شمار

برف بد کافور وزو شد باغ آبستن به گل***ای عجب کافور بین کابستنی آورد بار

شوی طبیعت را پدید آمد عنن***از چه از فرط حرارت کی بتا بستان پار

قرص کافورری بخورد از برف چون محرور بود***قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار

مغز خا از عطسه بادش ایدون مشکب ری***چهر باغ از گریه ابرست اینک آبدار

بیب که پرچینی حریرست از ریاحین آبگیر***بس که پر رومی نگارست از شقایق کوهسار

باد تا غلطلد نغلطلد جزیه بر چینی حریر***چشم تا بیند نبیند جز که بر رومی نگار

هم ز زنبق پر ز گوش پیل بینی بوستان***هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار

خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن***طلبه طبله عنبر آرد باد هر صبح از تثار

باد ازین عنبر به زلف سبزه باشد غالیه***ابر از آن گوهر به گوش لاله بندد گوشوار

غنچه با طبع شکفته زر نهان سازد به جیب***ابر با روی گرفته در همی آرد نثار

این بود با جود فطری چون لئیمان ترش روی***آن بود با بخل طبعی چون کریمان شادخوار

سرو پرویزست و گل شیرین و بستان طاقدیس***باربد صلصل نکیسا زند خوان فرهاد خار

قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود***قاصد سروسست سوی گل نسیم مشکبار

تا که ارزق پوش شد سوسن بسان رومیان***باد می رقصد ز شادی همچو اهل زنگبار

لختی ار منقار تیهو کج بدی طوطی شدی***بس که لب بر لاله سود و پر زد اندر سبزه زار

نرگس مسکین بهشت از نرگس فتان از آنک***مسکنت از فتنه جویی به بعهد شهریار

جوی آب از عکس گل برخویش می پیچد بلی***گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار

سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کارگه***پشته انهار بود و رشته امطار تار

بی می و مطرب به فصلی این چنین نتوان نشست***همتی ای ارغنون زن رحمتی ای می گسار

زان میم ده کز فروغش راز موران را بدل***دید بتوان از دو صد

زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیرهن***خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار
زان شرابم ده که در رگهای من زانسان دود***کز روانی حکم خواجه اعظم اندر روزگار
خواجه دانی کیست آن غرمان نهنگ بحر عشق***شیرمرد و پیرمرد و کامجوی و کامگار
قهرمان ملک طاعت دست بخت عقل کل***در تاج آفرینش عارف پروردگار
بنده یزدان شناس و خضر اسکندر اسان***خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وقار
غوث ملت غیث دولت حاجی آقاسی که یافت***ی از وی احتشام و هستی از وی افتخار
آن نصیر ملک و دین کز لطف و عنف اوست مه***همچو میش ابن حاجب گه سمین و گه نزار
آنکه از جذبه ولایش در مشیمه مادران***عشق ذوق بی شعوری کرده طفلان را شعار
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش***دست او خورشید بارو چهر او خورشید زار
جهد دارد کز طرب بر آسمان پرد ز مهد***گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
هرچه را بینی قرار کارش اندر دست اوست***غیر سیم و زر که در دستش نمی گیرد قرار
اختیار هرچه خواهی هست در فرمان او***غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
اعتبار هر که پرسی هست در دوران او***غیر بحر و کان که در عهدش ندارد اعتبار
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان نیم شب***کاسمانش ز اختران می کرد هر دم سنگسار
چرخ را گفتم هلا زین بینوای کوژ پشت***نا چه بد دیدی که بر جانش نبخشی زینهار
چرخ گفتا شب روی جز این به عهد شاه نیست***خواجه فرمودست کز جانش برانگیزم دمار
ای ترا از بس بزرگی عرصه ایجاد تنگ***وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار
در دوشبیرت جای و گر فر نهران سازی عیان***ذره یی نتواند از تنگی خزد در روزگار
دانه را مانی کز اول خرد می آید به چشم***تنگ سازد خانه را

چون شد درختی باردار

چون توکلی این جهان اجزا سپس مداح تو***در حقیقت هردو گیتی را بود مدحت گزار
کانکه وصف بحر گوید قطره های بحر را***گفته باشد وصف لیکن بر سیل اختصار
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید***مرد خواهد گر چه از مردن بتر هست انتظار
برتری نبود حسودت را مگر کز شرم تو***آب گردد و آفتاب آن آب را سازد بخار
گردش چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه***جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
ور به هرجا می خرامی از پی تعظیم تو***خیزد از جا خاک ره لیکن نمی گیرد غبار
خصمت از زی کوه بگریزد پی احراق او***از درون صخره صما جهد بیرون شرار
گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو***غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار
عذرم این کز حرص مدحت در زبان و دل مرا***چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیر و دار
معنی از دل در جهد بی لفظ و خود دانی به گوش***معنی بی لفظ را بنیان نباشد استوار
لفظ بر معنی زند پهلو کزو جوید سبق***لفظ بی معنی شود وانگاه می ناید به کار
در میان لفظ و معنی هست چون این دار و گیر***بنده قآنی ندارم بر مدیحت اقتدار
ور دعا گویم به عادت کرده باشم دعوتی***زانکه زانسوی اجابت هست عزم را مدار
چون ز فرط قرب حق هم داعیستی هم مجیب***من چه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود بر آر

قصیده شماره ۱۶۸: قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار***از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار
جویبار آرم کنار خوی ازین غیرت که غیر***گیرد او را در کنار و او ز من گیرد کنار
تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران***او کنون گرید که باغش ضیمران آورده بار
چون به برگ لاله ژاله اشک سرخش بر رخان***چون به گرد ماه هاله خط سبزش بر عذار

یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژپشت***فکر آن

هاله مرا چون لاله دارد داغدار

من به تیغ و سبزه زین پس ماه نو را بنگرم***سبزه من خط دلبر تیغ من ابروی یار
ترک من ای داده یزدان روی و مویت را بهم***الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار
مار را خلاق مور و مارگر راند از بهشت***از چه بر روی بهشت آیینت موی مار سار
خطت رم ررست ه رزلت مار من زیبا مار و ف رل***برنگردم تا نگرده تن غذای مور و مار
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل***شعر من پروین گرای و شعر تو شعری سپار
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان***این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار
شعر من تابنده کو کب شعر تو تاریک شب***نور کو کب در شب تاریک گردد آشکار
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی***هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
با چنان شعری مرا خالیست انبان از شعر***با چنین شعری ترا عاریست اندام از شعار
من چنان نالان که بحر از بخشش فخر امم***تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر***شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وقار
کلک او لاغر ولی بازوی عدل از وی سمین***بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار
روی او خورشید دین و رای او خورشید ملک***ملک ازین خرم بهشت و دین ازو خرم بهار
جد او جودی مجدت عم او عمان جود***وین به جود و جودت از عمان و جودی یادگار
جود او بحر است کاو را بحر عمانست موج***رای او نخلست کاو را مهر رخشانست بار
هست رایش پرنبانی کافتاب او راست پود***هست رایش طیلسانی کاسمان او راست تار
مهر او از صخره صمّا برویاند سمن***قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار

ملک

ترکی را ظهیری دین تازی را نصیر***قطب مکت راسکونی چرخ ملکت رامدار
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان***باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار
بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرور***دشت همت را سواری دست عزت را سوار
چرخ با این قدرت از جاه تو می خواهد یمین***بحر با ای ثروت از جود تو می جوید یسار
عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق***جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار
خصم کز سهمش به رویین دز گریزد غافلست***کز منایا سود ندهد مرد را رویین حصار
خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان***آنی از دوران ملک اوست ملک روزگار
ملک ازو بالذ به خویش و کلک ازو نازد چنانک***از نبی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار
نیست ننگ او اگر حاسد ازو دارد گریز***نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار
مهر رخشا لیک ازو مرمود دارد اجتناب***مشک بویا لیک ازو مزکوم دارد انزجار
گر بود بو جهل منکر مصطفی را نیست ننگ***ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند***قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار
یا رب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر***زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار
من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر***من نیم گیهان که بر صدرش مرا نبود گذار
نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست***نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
کاخ او گیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ***جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار
گر ازو نالم به گیهان عقل گوید کای سفیه***چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار
ور ازو مویم به کیوان وهم راند کی بلید***دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

نی خطا گفتم خطا او در عطا

ابرست و من***شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره زار

او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان***اویند انعام لیکن بخت نبود سازگار

خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه***خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار

سبزه لاین نیست کاندر گلستان گردد سمن***خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار

ابر نیسانی فشانند قطره لیکن چون صدف***صفوتی باید که گردد قطره در شاهوار

این حکایت بود حالی نی شکایت کز خلوص***شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار

کس شنیدستی که گویند شکوه از مادر کند***گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار

یامعاذالله کس این گوید که از حق شاکست***گر به یزدان نیم شب نالد فقیری ز افتقار

تا به غیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان***هیچ اسم و هیچ رسمی می نماند پایدار

هیبت او خصم مال و همت او خصم مال***دولت او پایدار و دشمن او پای دار

قصیده شماره ۱۶۹: کوهی به قفا بسته ای ای شوخ دلزار

کوهی به قفا بسته ای ای شوخ دلزار***با خویش کشانیش به هر کوچه و بازار

زان کوه گران ترسمت آزرده شود تن***خود را عبث ای شوخ دلزار میازار

تو گاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه***تو نرم تر و تازه تری از گل بر بار

از نور مه چارده ماند به رخت رنگ***وز برگ گل تازه خلد بر قدمت خار

بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور***بر سایه نهی گام شود گام تو آزار

با حالتی این گونه مرا بس عجب آید***کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار

مزدور نیی اینهمه آخر چه کشی رنج***حمل نیی این همه آخر چه بری بار

من بار تو بر سینه نهم ای بت سنگول***کز بردن بار تو مرا می نبود عار

آن بار گران را که کشند ار بتر از او***شک نیست که در و زن بچربد زد و خروار

چونست که آویخته داریش به مویی***این جرّ ثقیل از که بیاموختی ای یار

مویست میان تو

میاویز بدین کوه***ترسم که گسسته شود آن موی به یکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ***پیوسته کنی سیم سپید ای همه انبار
سیم از پی دادن بود و عقده گشادن***نر بهر نهادن که تبه گردد و مردار
زان سیم پرهیز که روزی ببرد دزد***رندان تو ندانی که چه چستند و چه طرار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان***تا راه به سیمت نبرد دزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه امینم***در کار امانت به خیانت نشوم یار
آن سیم مراده که نگهدارمش از دزد***پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
ور مشورت از من کنی و رای تو باشد***در سیم تو الا به تجارت نکنم کار
سیم تو دهم وام به اعیان ولایت***باسوده ده و شانزده چون مرد رباخوار
شک نیست که سیم از پی سودا بود و سود***تا مایه امسال فروتر شود از پار
ور رسم تجارت نبود سیم بکاهد***در مدت اندک برود مایه بسیار
ور نیز به تنها نکنی رای تجارت***من با تو شراکت کنم ای دوست به ناچار
من بر زبر سیم تو از چهره نهم زر***و این شراکت بگذاریم چو تجار
زر من و سیم تو هر آن سود که بخشد***تقسیم نمایم به آیین و به هنجار
دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا زانک***بر سیم بچربد ز در قیمت دینار
نی نی که من این حرف به انصاف نگفتم***دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
دینار مرا کس ز من امروز نخرد***وان سیم ترا جمله بجانند خریدار
امروز بتا شرح دهم قصه دوشین***کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی***جایی که به شب چرخ برین را نبود بار
خود را بدو صد حيله در آن خانه فکندم***پنهان به کمینی شده چون روبه مکار

برخی نشد از شب که ز جا مرغ صراحی***برجست

و همی لعل روان ریخت ز منقار

چون ماه فروزنده ز هر حجره در آمد***حوری بچه یی سرو به قد کبک به رفتار

یک جوق پری از پی دیوانگی خلق***از چهر نکو پرده فکندند به یکبار

حوری نسبانی همه چون سرو قباپوش***غلمان بچگانی همه چون ماه کله دار

قد همه چون فکرت من آمده موزون***زلف همه چون طالع من گشته نگونسار

دوری دو سه چون باده بیردند و بخوردند***برخاست خروش دهل و چنگ و دف و تار

در رقص فتادند و سرین های مدور***در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار

آوازه فکندند بهم مالک و مملوک***شلوار بکندند ز پا بنده و سالار

دامن به کمر بر زده هر یک ز پس و پیش***چون زاهد و سواسی در کوچه خمار □

تا چشم همی رفت سرین بود به خرمن***تا دیده همی دید سمن بود به خروار

گفتی که بود کار که دنبه فروشان***کانجا به سلم دنبه فروشد به قنطار

یا طایفه پنبه فروشان ز پس سود***آورده همی پنبه محلوج به بازار □

بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سوی***گردیده یکی آینه صاف پدیدار □

گفتی که سرین همه قنديل بلورست***کاویخته از بهر چراغان به شب تار

مانا مگر از عهد کیومرث بهر شهر***سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار

القصه بخوردند و بخفتند ز مستی***بر روی هم افتاده ز هر گوشه ملخ وار

از پیش قضیب همه چون دانه خرما***وز پشت سرین همه چون تل سمن زار □

زینسوی همه شمع و زانسو همه قنديل***زین روی همه گنج وزان رو همه چون مار

من چابگ و چالاک برفتم ز کمینگاه***زانگونه که گفتار رود بر سر مردار

آنان همه سرمست و مرا فرصت در دست***آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار

در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت***وز پای یکی گرم برون کردم شلوار

گه کام من از بوسه این معدن شکر***گه مغز من از طره آن طبله عطار

بر دمل آن گاه

فرو بردم نشتر*** در ثقبه^ل این گاه فرو کردم مسمار

تیغم به سپر رفت فرو تا بن قبضه*** تیرم به هدف گشت نهان تا پر سوفار
در چشم فرودین همه را میل کشیدم*** نه خواجه به جا باز نهادم نه پرستار
القصه بدین قد کمان وار همه شب*** حلاج صفت پنبه زدن بود مراکار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی*** وانان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا زان تل و ماهور برون رانم شبدیز*** مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
نردیک اذان سحر از جای بجستم*** گفتم بهلم نقشی ازین نادره کردار
از جیب قلمدان به در آوردم چابک*** مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحه[□] سیمین سرینشان بنوشتم*** نام و لقب خویش که النار و لالعار
وانگه ز پی توشه[□] ره بوسه[□] چندی*** برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار
وایدون به یقینم که بر الواح سرینشان*** باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
چون نام مرا صبح ببینند نوشته*** گویند زهی شاعرک شبرو عیار
باری همه را داغ غلامی بنهادم*** کز صحبت منشان نبود زین سپس انکار
و بدون همه را در عوض جامه و جیره*** طومار غزل می دهم و کاغذ اشعار
لیکن به سر و جان تو ای ترک که امروز*** کردم بدل از هر گنه رفته ستغفار
زیرا که دلی تا ز گنه پاک نگرده*** آورد نیارد به زبان مدح جهاندار

قصیده شماره ۱۷۰: گفتم به یار فصل بهار آمد ای نگار

گفتم به یار فصل بهار آمد ای نگار*** گفتا که وصل یار نگارین به از بهار
گفتم که بار یافت هزاران به گلستان*** گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی*** گفتا ز روی من دل لاله است داغدار

گفتم چو سرو کی به کنارم قدم نهی***گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار

گفتم به زیر سایه[□] گیسو رخ تو چیست***گفت ار به کس نگونی خورشید سایه دار

گفتم مگر بقدر تو زلف تو عاشقست***گفتا بلی به سرو

گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند***گفتا به روم طایفه بی ز اهل زنگبار
گفتم که اختیارکنم جز تو دلبری***گفتا که عاشقی نکند کس به اختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم***گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار
گفتم غزال چشم تو هست از چه شیر مست***گفتا ز بس که شیر دلان را کند شکار
گفتم به آهوان دو چشم تو عاشقم***گفتا خموش گردن شیر ژیان مخار
گفتم رسید جان به لبم ز انتظار تو***گفت آن قدر بمان که بر آید ز انتظار
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس***گفتا به جان خواجه کزین کام جو کنار
گفتم مگر ندانی مداح خواجه ام***گفتا اگر چنینست این بوس و این کنار
گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه***گفتا که بدر عالم داندش روزگار
گفتم نپروریده چنان خواجه آسمان***گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم بسیط ملک او هست بیکران***گفتا محیط همت او هست بی کنار
گفتم به گاه جود عجو لست و بی سکون***گفتا به گاه حلم حملوست و بردبار
گفتم قرار هرچه تو بینی به دست اوست***گفت از چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فز و شو کتست***گفتا که فر و شوکت ازو دارد افتخار
گفتم که اشتها وی از مال و دو لتست***گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتها
گفتم توان ز سطوت وی زینهار جست***گفتا به هیچ کس ندهد مرگ زینهار
گفتم که بریسارش گردون خورد یمین***گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست فکر او تار و عقل پود***گفتا که اعتماد بود پود را بتار
گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ***گفتا که افتخار بود برگ را به بار

گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست*** گفتا که موج بحر برونست از شمار

گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل*** گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار

گفتم چه وقت پایه[□] خصمش شود بلند*** گفت آن زمان که

خاک وجودش شود غبار

گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست***گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار

گفتم سوارگان را قهرش پیاده کرد***گفتا پیادگان را لطفش کند سوار

گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست***گفتا به جز بلا که برونست از آن حصار

گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس***گفتا به نزد خواجه بسی داری اعتبار

گفتم به عید پارم تشریف داد و زر***گفتا به عید امسال افزون دهد ز پار

گفتم نکو نیارم کاو را ثناکنم***گفت ار ثنا نیاری دست دعا بر آر

گفتم که عمر و دولت او باد مستدام***گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

قصیده شماره ۱۷۱: گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار***آفرینش را فرود از هستی خود اعتبار

وادمی را زافرینش برگزید آنگه ز عدل***خواست قانونی نهادن تا نخیزد گیر و دار

بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید***و ز رسولان احمد مختار را کرد اختیار

هم بر آن قانون محمدشاه عادل دل که هست***پرتو پروردگار و پیرو پروردگار

در بهر ملکی ز ایران ملک داری برگزید***تا به فر او نظام ملک ماند برقرار

حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست***ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار

شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تیغ او***برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار

آن جهاننداری که از فر فراست بشمرد***موج هایی را که خیزد روز باد اندر بحار

شاهش از هر ملک ران در ملک رانی برگزید***زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهر نگار

خلعتی ناکرده در بر کاردش پیکی دگر***خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار

من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لبست***کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامگار

راست پنداری زری تا فارس در هر منزلی***حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار

آن بدین گوید تو عازم شو که من رفتم ز دست***این بدان گوید تو مرکب ران که من ماندم ز کار

من بدین طبع روان حیران که یارب چون کنم***تهنیت گویم کدامین

را به طبع آبدار

آنک آن دیروز بد کز تختگاه ملک ری***تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار
اینک این امروز کش بخشید شاه ملک بخش***خلعتی گوهر نشان کش مهر و مه پودست و تار
خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب***خلعتی آکنده چون دریا ز در شاهوار
یارب ای ن خلعت همایون باد براین تاجور***یارب این تشریف میمون باد براین تاجدار
تا تویی کز چه رو شاهش چنین می پرورد***کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن به رأفت مستدام و این به طاعت مستهام***آن به نعت دستگیر و این به خدمت پایدار
این به گاه سرفشانی بر یسار آرد یمین***آن به گاه زرفشانی از یمین آرد یسار
این کشد رنج آن نهد گنج این دهد جان او جهان***آن نکو خدمت شناسست این نکو خدمتگرار
آن چو بیند این کشد زحمت در افزاید به مهر***این چو بیند کان کند رحمت نیاساید ز کار
باد آن یک بر زمین ایمن زکید آسمان***باد این یک در جهان شادان ز دور روزگار

قصیده شماره ۱۷۲: منت خدای را که ز تأیید کردگار

منت خدای را که ز تأیید کردگار***فرمود فتح باره با خرز شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او***نبود ز منجنیق فلک سنگ راگذار
حصنی که از نظاره برجش ز فرق چرخ***از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در بیوت بروج رفیع او***سیارگان چرخ برین را بود مدار
حصنی که روزگار ز یک خشت باره اش***بر گرد نه سپهر تواند کشد حصار
حصنی که اوج کنگره او چنان رفیع***کز وی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان***در ملک روزگار و فزونتر ز روزگار
زانسوی قعر خندق او نافریده است***جایی به سعی قدرت خویش آفریدگار

مانندہ قواعد شرع نبی قویم***چون بازوان حیدر کرار استوار

قایم تراز قلوب ظریفان سنگدل***محکم تراز عهود حریفان خاکسار

بالای خاکریز وی این

نیلگون سپهر***چونان که بر فراز قلل قیر گون غبار

چون عقل بامتانت و چون چرخ سربلند***چون عرش بارزانت و چون کوه پایدار

حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه***جز ترکناز لشکر دارای نامدار

ارغنده شیر بیشه مردی ابوالشجاع***کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار

فرمانده[□] زمانه که جانسوز خنجرش***برقیست پر ترش[ُ]ح و ابریست پر شرار

آن حیدری که زاده ز یک پشت و یک شکم***شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار

در تیغش ار طبیعت اردیبهشت نیست***گردد چرا ز مقدم او دشت لاله زار

چون رو نهد به عرصه در ایام دار و گیر***چون جا کند به پهنه به هنگام گیر و دار

گوش سماک و نعره[□] رستم ز مرزغن***شمع سپهر و ناله رویین تن از مزار

یکران کوه سنگش پیلی پلنگ خوی***شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار

رویش چو در غضب فلک و درد الامان***رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار

ذکری ز صولت وی و غوغا به کاشغر***حرفی ز هیبت وی و افغان به قندهار

چون تیغ او به جلوه هواشارسان روم***چون رخس او به پویه زمین ملک زنگبار

در بحر ژرف اگر به عطوفت نظر کند***هر قطره اش شود به شبه در شاهوار

شاهها تویی که چشمه سوزان تیغ تو***برقیست لجه آور و ابریست شعله بار

سرویست نیزه رشته ز دریای دست تو***سروار چه می نروید الا ز جویبار

خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح***نبود عجب ظهور شقایق به نوبهار

تیغ نزار و بخت سمینت به خاصیت***این ملک را سمین کند آن خصم را نزار

در بحر دست راد تو کوپال کوه سنگ***در رزم بشکند سر خصمان خاکسار

آری سفینه بشکندش تخته لخت لخت***در بحر اگر به صخره[□] صما کند گذار

از چیست فتنه رفته ز بأسش به خواب مرگ***گر نیست در حسام تو تاثیر کو کنار

تابد چو تابه پیکر ماهی

درون آب***برقی ز خنجرت کند ار جلوه در بحار

دریا در آستین تو یا دست دُر فشان***تهلان به زیر زین تو یا خنگ راهوار

سیمرغ در بشصت تو یا تیر دال پر***البرز بر به دست تو باگرز گاوسار

آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد***دریای بیکران شود از قطره شرمسار

تابی ز برق تیغ تو و کوه کوه خصم***تفی ز نار صاعقه و دشت دشت خار

خصمت اگر ز باده پر نشوه غرور***خود را به روز رزم شمارد چو ذوالخمار

قهر تو چون خمار شکن باده بشکند***از سرخ نشوه می خون از سرش خمار

آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود***از بآس او گیاه نروید ز مرغزار

از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب***از تو یکی پیاده و گیهان پر از سوار

تیغ تو گر به جانب دریا گذر کند***از سهم او نهنگ گریزد به کوهسار

در شاهراه پر جیشت به روز رزم***خون جگر خورد ظفر از درد انتظار

شاهها مرا از گردش ایام شکوه است***یک یک فرو شمارم بر وجه اختصار

اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو***سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار

پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن***هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار

بیچاره من که از فن نه باب و چهار مام***یک باره زین دوچار به محنت شدم دوچار

ناچار زین دوچار به چاری ز چارسوی***با چار میخ چاره دو چارم به چار تار

چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم***با آنکه چون سپیده دمستم سپید کار

در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر***با وصف کامرانی گشتم ز مویه خوار

خوشیده شاخ عمرم در موسم شباب***شاخ ار چه می نخوشد در فصل نوبهار

سیمرغ قاف دانش و فضل ولی چه سود***کم داری فلک ز حقارت کم از حقار

ناچیده از حدیقه دوران گل مراد****دستم ز

هان ای ملک منم که فلک هرشب از نجوم***بر فرق من عقود دُرر می کند نثار

هان ای ملک منم که تند بر درم سپهر***منسوج جان هماره چو جولاهه گرد غار

هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر***دادی چو آفتاب مرا جای در کنار

هان ای ملک منم که کند ملک خاوران***امروز بر خجسته وجود من افتخار

هان تا چه شد که همچو عزازیل پرغرو ر***افکنندیم ز پایه معراج اعتبار

هان تا چه شد که شکر شکر عواطف***شد در مذاق راحت من زهر ناگوار

هان تا چه شد که شعله سوزان آه من***انگیزد از شرر ز مسامات یم بخار

قاآنیا علاج نبینم به غیر از آنک***از خشم شهریار گریزم به شهر یار

وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب***تضمین کنم دو در یمین هردو شاهوار

برحسب حال خود سختی چند داشتم***لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک ز من نور وامگیر***وی سایه خدای ز من سایه برمदार

ختم محامد تو کنم زین غزل که هست***چون رشته لالی منظوم و آبدار

بر رخ دو زلف مشک فشان چون فکندپار***شاهدت لیتین علی طرفی النهار

باز از برای آنکه پریشان شوند جمیع***زد شانه بر دو طره مشکین تابدار

ای قوم ازین دو عقرب جراه الحذر***ای قوم ازین دو افعی خونخوار الفرار

خونین دل منست که آورده یمی به دست***از ترس مدعی ز چه نامش نهی نگار

هرجا که رنگ خط تو روی زمین حبش***هرجا که چین زلف تو ملک جهان تثار

جز شام زلف در رخ چون نوبهار تو***نشینده کس دراز شود شب به نوبهار

قاآنی ار ز هجر رخت ناامید شد***خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار

تا عدت وحوش و طیورست بی قیاس***تا مدت شهر و سنین است بی شمار

بادا دوام عمر تو چندانکه حشر و نشر***باشد برت حکایت پیرار و

قصیده شماره ۱۷۳: هر سال به نوروز مرا بوسه دهد باز

هر سال به نوروز مرا بوسه دهد باز***وامسال بر آنم که فزونتر دهد از پار
پار از من و از رندی من بود گریزان***وامسال گریزد به من از صحبت اغیار
قلاشی من پار چنان بود که آن شوخ***یک بوسه مرا داد به صد عذر و صد انکار
و امسال بر آنم که اگر پای نهم پیش***بر دست من از شوق زند بوسه دو صدبار
پارم همه می دید به کف شیشه و ساغر***وامسال مرا بیند با سبحة و دستار
پار از ز پی ورد بهم بر زدمی لب***می گفت پی بوسه مکوب این همه منقار
وامسال فرو چینم اگر لب پی بوسه***پیش آید تا بشنود آواز ستغفار
زهد منش از راه برون برده و غافل***کز رندی پنهان بود این زهد پدیدار
حاشا که من از زهد کنم توبه ازیراک***امروز نکو یافتمش قیمت و مقدار
حال من و آن ترک به یک جای نشسته***او روی به من کرده و من روی به دیوار
او سر ز در شرم فروداشته در پیش***چون کودک نادان بر استاد هشیوار
من چشم فرا کرده و مژگان زده برهم***چون صوفی صافی به گه خواندن اذکار
بوزینه صفت گاه نشستم به دو زانو***پیچیده به خود خرقة و سر کرده نگونسار
او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت***چون دیده مکحول فرومانده ز دیدار
حقا که من این حيله نیامو حتم از خویش***زین حيله مرا واعظکی کرد خبردار
یک روز به هنگام زدم گام به مسجد***کان بود طریقم به سوی خانه خمار
صف صف گرهی دیدم جاجا شده ساکن***پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار
بر رفته یکی واعظ محتال به منبر***زانگونه که بر طارم رز روبه مکار

گاهی به زبانش سخن از دوزخ و سجین*** گاهی به دهانش سخن از جنت وانهار

از فرط شبق ساز بم و زیر نهاده*** چون گربه که مومو کند

از شهوت بسیار

وان جمله دهان در عوض گوش گشاده***کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار
طاووس خرامان همه حیران شده در وی***وان طره چون مار فروهشته به رخسار
زان گونه که پیرامن گل خار بگیرد***بگرفته بتان چون گل پیرامن آن خار
وندر شکن طره ایشان دل واعظ***جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار
با او همه را انس عیان جای تنفر***او صرصر و این طرفه که ره جسته به گلزار
من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم***گفتم که ازین پس من و این سیرت و هنجار
هنجار من اینست و سپس مصلحتم نیست***کان راز نهان را به رفیقان کنم اظهار
من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق***تا هیچ کس می نشود واقف اسرار
کان راز که ثابت بود اندر دل ظاهر***چون گشت هماندم به جهان گردد سیار
گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر***فاسد شود کار و تبه گردد کردار
از من برمد هر جا آهوی خرامیست***وانچیز که آسان شمرم گردد دشوار
ناچار ازین پس من و تزویر کزین راه***با خویش توان رام نمودن بت عیار

قصیده شماره ۱۷۴: همتی مردانه می خواهم که اسمعیل وار

همتی مردانه می خواهم که اسمعیل وار***بر خلیل خویشان امروز جان سازم نثار
عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست***کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار
زان سبب قربان اسمعیل باید شد که او***گشت قربان کسی کاو را ز قربانیست عار
عار دارد آری از قربانی آن یاری که هست***نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار
در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست***بهرتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
من به حق قربان اسمعیل خواهم شد که او***عاشق حق بود و عاشق راست قربانی شعار

کشته کوی محبت را دعا نفرین بود***زین دعا بالله کز اسمعیل هستم شرمسار
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او***بسم امام پاک زاد و بس خلیفه نامدار

همچ را بمعیل منهم

جان کنم قربان دوست***گو مرا دشمن در آذر افکن ابراهیم وار

مردم اسمعیلیم خوانند و حق دارند از آنک***نام اسمعیل رانم بر زبان بی اختیار

اختیاری نیست عاشق را به ذکر نام دوست***عشق اول اختیارست عشق آخر اضطرار

تا نپنداری که اسمعیل جان قربان نکرد***کاو گذشت از جال شیرین در حقیقت چند بار

وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ***کرد جان تسلیم و در سر باختن بد پایدار

ور دلش را رای آن بودی که بهراسد ز مرگ***هفت ره ابلیس را در ره نکردی سنگسار

کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد***وان دگر معشوق داند کشتنش یا زینهار

همچو اسمعیل کاو جان داد اگر یارش نکشت***می نباید کشت اسمعیل را بر رخم یار

او به معنی جان فداکرد ارچه در صورت خدا***کرد میش او را فدا کاین کیش ماند برقرار

حرمت او راست کاندر عید قربان تا به حشر***این همه قربان کنند از بهر قرب کردگار

راستی را عید قربان بهترین عیدست از آنک***در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار

میش را عامی کند قربان و مقصودش ریاء***خویش را عارف کند قربان و عزمش انکسار

آن به بیع کشته خود خونبها خواهد ز دوست***آن به ریع کشته خود برخوردار از کشتزار

راستی گویم کسی تا سر نبازد پیش دوست***دشمن یارست اگر خود را شمارد دوستدار

عشق طغیان کرد باز ای دل فروکش سر به جیب***یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار

یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ***یا برو چون نوعروسان یا بکش از نیش خار

رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید***جنگ را گر مرد جنگی زاستین دستی بر آر

عشق سهرابست بر وی حمله کم کن ای هجیر***رود غرقابست در وی باره کم ران ای سوار

پشه بی در کاهدان خز خرطم پیلان مکز***روبهی در لانه بنشین

راستی گر عاشقی جان آشکارا ده به دوست***پیش از آن کت مرگ موعود از کمین سازد شکار

گر نه مفتی جهولی پیش از استفتا بگو***ورنه ابر خشک سالی پیش از استسقا ببار

عقل را بنیان بکن چون عشق شد فرمانروا***شمع را ردن بزن چون صبح ردید آشکار

رنج و راحت هر دو همسنگند در میزان عشق***شیر و قطران هر دو همرنگند در شبهای تار

پشک را عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا***زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار

مرد افیون خوار می نندیشد از افیون تلخ***شخص افسون کار می نهراسد از دندان مار

زشت و زیبا هر دو مطبوعست نزد حق پرست***شور و شیرین هر دو ممدوحنند نزد حق گزار

عیب مردم پیش ازین می گفتم اندر چشم خلق***ورقتیم آینه گفتا آخر از خود شرم دار

با چنین پستی که داری لاف رعنائی مزین***با چنین زشتی که داری تخم زیبایی مکار

عیب جویی را بهل هیچ ار هنر داری بگو***غیب گویی را بنه هیچ ار خبر داری بیار

یک خبر دارم بلی یزدان بود پوزش پذیر***یک هنر دارم بلی هستم به حق امیدوار

ای دل از سر باختن گردن مکش در پیش دوست***کانکه بر جانان سپارد جان عوض گیرد هزار

میش قربانی کش اینک کشته بینی هر طرف***باز هر لقمه از آن گردد روانی هوشیار

لقمه او سنگ را ماند کز اول تیره است***چون گدازد آینه روشن شود انجام کار

قدر سربازی شناسد آن کسی کز روی شوق***جان فشاند همچو میرملک جم بر شهریار

میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت***صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار

دست گوهر بخش او هر گه که بنشیند به رخس***بحر عمانست گویی بر فراز کوهسار

شش جهت از ساحت جاهش یکی کوه ارس***نه سپهر از کشتی جودش یکی تاری بخار

با سر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه***رم کند از تکمه ی

چهر او تن را توان و مهر او دل را نوان***جود او جان را امان و تیغ او دین را حصار
کوه با فکرش بود در دانه[□] ارزن نهان***چرخ با حزمش کند در چشمه سوزن مدار[□]
گر خیال عزم او گیرد محاسب در ضمیر***جمع و خرج هر دو گیتی یک دم آرد در شمار
قدرش ار گشتی مجسم جا در او کردی جهان***جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار
روزی اندر باغ گفتم بخت او پاینده باد***دانه زیر خاک آمین گفت و برگ از شاخسار
وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن***ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار
نام قهر او تو پنداری که باد صرصرست***تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار
دوش دیدم ساحری را بر کنار جوی خشک***خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار
گفتم این افسون که بر خواندی چه بود ای بوالحیل***کاب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار
گفت حکم میر ملک جم ز بس جاری بود***چون حدیش بر لب آرم آب جوشد از قفار
گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر***گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار
چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت***راست گویی سیل خیز آمد مدرگاه مدار
گفتمم ا ج ری روان را هم ت رانی ر رد خشک***گفت می سوزم میرس این حرف کلا زینهار
عجز کردم لابه کردم کاین سخن سهلست سهل***این عمل را نیز حواهم کز تو ماند یادگار
عجزمن چون دید حرزی خواند و از هر سو دمید***رو به گردون کرد کم حافظ شوای پروردگار
وانگهی آهسته چون موری کز او خیزد نفس***گفت در گوشم که نام تیغ میر کامگار
هر کجا نهریست بی پایان و بحری بیکران***چون بری این نام آبش سر به

ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالار دهر***ای ز تو دولت قویم وای ز تو دین پایدار
با رشاد حزم تو هشیاری آرد جام می***باسهاد بخت تو بیداری آرد کوکنار
بس که از هر سو گر یزد مرگ بیند پیش روی***شاید از میدان کینت خصم نماید فرار
در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین***ناگهم از پیش رو برجست کوهی استوار
دوش گفتم وضعی از جودت نمایم مختصر***عقل گفتا شرمی آخر جودش آنکه اختصار
چون به حشر اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد***پس چرا خواند عجم آن روز را روز شمار
هر کجا نامی ز نطقت قند و شکر تنگ تنگ***هر کجا یادی ز خلقت مشک و عنبر باربار
وصف جودت زان کنم پیش از همه اوصاف تو***تا به وصفش نیز سامع را نماند انتظار
حیلتی کردم که تا شد صیت فضلّم مشتهر***نامی از جود تو بردم یافت فضلّم اشتهار
تا بود رمحت نزار و تا بود گرزت سمین***دین ازین بادا سمین و کفر از آن بادا نزار
شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا رود***یا به کرسی می نشیند یا به عرش کردگار

قصیده شماره ۱۷۵: یار نیکوتر از آنست که من دیدم یار

یار نیکوتر از آنست که من دیدم یار***باش تا سال دگر خوبترک گردد یار
یار یک بوسه به صد عجز نمی داد به من***خود به خود می دهد امسال به من بوسه هزار
بس که بوسیده ام امسال لب نازک او***از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
یار می جست کنار از من و امسال همی***بوسها رشوه دهد تاش در آرم به کنار
زانسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون***بس که می بینم کز بوسه ندارد انکار
شعر کردست شعار خود و زینرو با من***رام گشتست بدانگونه که گویند اغیار
یارب این آبله رو ابلهک مفلس زشت***بچه تدبیر به شیرین پسران گردد یار

هر کجا هست غزلگوی غزالی در شهر***پی صیدش

همه دم دام نهد از اشعار

لب خوبان مگس نحل و ندیدم جز او***عنکبوتی که نماید مگس نحل شکار
راست گویند حکیمان جهان دیده که نیست***لاله بی داغ و شکر بی مگس و گل بی خار
نشود شاهد زیار و جز همدم زشت***نخورد خربزه شیرین الا گفتار
الغرض پار اگر یار مرا دادی بوس***از سر خشم یکی را دو همی کرد شمار
وینک امسال چو بر روی و لبش بوسه زم***شصت را شش شمرد سی را سه چل را چار
هی همی شعر ز من گیرد و هی بوسه دهد***خرم آنکو چو منش شعر فروشیست شعار
هر که یک شعر مرا بیند اندر بر او***حالی اندر عوض او دهدش بوسه هزار
کاغذ شعر مرا پار اگر می بردند***به یکی کاغذ دارو نخریدی عطار
لیکن امسال به تقلید بت ساده***کمترین شعر مرا هست رواج دینار
یار تنها نه چنینست که هر جا صنمی است***از پی شعر و غزل در بر من جوید بار
هر پریو که بدو شعر مرا بر خوانی***به تو مشتاق بود چون به گل سرخ هزار
شعر من همچو عزایم شده افسون پری***که پری وار کند ساده رخان را احضار
شعر من گر به سر زلف نکویان بندی***با تو آنگونه شود رام که با افسون مار
هر کسی شعر من امروز فروشد به سلم***ده دو افزون خرد از نقره خالص تجار
خادم خانه همی شعر مرا می دزدد***کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
هر شب آید بر من دوست چو یک خرمن گل***وز لب خود دهم قند و شکر یک خروار
من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی توت***زان خورم توت و ز اشعار تنم هر دم تار
شعر من راست به ابریشم گیلان ماند***که خرنش به سلف پيله و ران در امصار
غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد***که پسند افتاد در حضرت مخدوم

آن حسن اسم و حسن رسم که گویی ز ازل***خلق گشتت ز خلق خوش او باد بهار
آنکه یارد ز پی منع حوادث شب و روز***گرد بر گرد جهان را کشد از حزم حصار
ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض***عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار
کف او گویی آتش بود و سیم سپند***زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار
پنج ماهیست به دریای کفش پنج انگشت***گر چه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار
در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک***لیک ماری که از و مشک بود در رفتار
مار دیدی که گهر بارد بر صفحه سیم***یا شنیدی که کند مشک به کافور نثار
مار دیدی که فشاند به دل زهر شکر***یا خورد در عوض خاک سیه مشک تثار
مار دیدستی چون نحل فرو ریزد شهد***مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار
نی نه مارس یکی طوطی شکر شکنست***زان دمادم به سوی هند پرد طوطی وار
طوطی ار پُرش سبزیستی و منقارش سرخ***او بود طوطی زرین پر مشکین منقار
عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب***عنبر آرند بلی مردم از دریا بار
ای که گر آیت حزم تو بر اعدا بدمند***در نهانخانه تقدیر بینند اسرار
تا که کالای وجود تو به بازار آمد***آسمان بر در دکان عدم زد مسمار
کلک سحر تو چون شعر نویسد گویی***صورت روح کند بر پر جبریل نگار
گر تو گویی نبی استم من و شعرم معجز***بر به پیغمبریت من کنم اول اقرار
عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون***گر مثل کوزه بی از فخر تو سازد فخار
صاحباً خواستم از شاه تیولی در فارس***پیش از آنی که به شیراز ز ری بندم بار
شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن***مر ترا همچو رعیت شعرا باج گزار

چه تیولست ازین به که محوّل داریم***وجه مرسوم تو

از قضا زنده بد آن روز مهین مستوفی***کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار
گفت آن به که به قصابانش فرمان بدهیم***تا همی چرب زبانتز شود اندر اشعار
شاه پذیرفت و از آن پس که گرفتم فرمان***از پی آمدن فارس ز شه جستم بار
چون به شیراز رسیدم در هر جایی من***گشت مایل به بتی سنگدلی سیم عذار
دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش***چون یکی دسته سنبل که دمد از گلنار
لب او با همه گلشکر و گلقد که داشت***در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
جز خطش در شکن زلف ندیدم که روند***فوجی از مورچگان در شب تاری به قطار
جز رخس در خم گیسو نشنیدم که کسی***روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر***کز ملاحظت بودش پود وز نیکویی تار
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم***ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر***زانکه دیوانه خوبان نرود از پی کار
لیکن امسال که شد کیسه ام از زر خالی***من شدم بی زر و مهروی من از من بیزار
سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ***تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تاکی***زین محبت بگذر انده و محنت بگذار
چون حوالت شده مرسوم تو بر میش کشان***اینک امضا را شو خویش کشان زی سالار
خویشتن در عوض میش فدا کن بر میر***تا مگر از کرم میر شوی برخوردار
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم***خصم یم کان همم بحر کرم کوه وقار
رفتم و گفتم و پذیرفت و هماندم فرمود***به مهین منشی عبدالله توقیع نگار
که ز قآنی فرمان مبارک بستان***بهمان نوع که خواهد دلش امضا میدار

او قلم قط زد و زانو زد و فر فر بنوشت***نامه یی چون پر

برد زی میرش و زد مهر وز مهر آمد و داد***زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صدبار

لیک بازم زعنا بار گرانیست بدل***باری از یاری تو بو که سبک گردد بار

عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان***هست از آن کم شدنم بر دل رنجی بسیار

دارم امید که بخشد به تو آن عشر امیر***تو به من بخشی و من نیز به طفلان صغار

خواهش دیگرم آنست که آن امضا را***میر از خامه خود زیب دهد چون فرخار

به خط خویش نماید به کلاتر مرقوم***که تو مرسوم فلان را بده و عذر میار

بدو قسط اول سال آن را از میش کشان***بستان وجه بکن سعی و محصل بگمار

هم بدینسان بدهش نقد به هر سال دگر***تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار

هم مرا بود بهر ساله ز شه انعامی***که نه امسال رسیدست و نه پیرار و نه پار

میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسد***نامه یی چند به دربار شه شیرشکار

تا مگر عاطفت خواجه اعظم گردد***مر مرا یمن یمینش سبب یسر یسار

بر به مرسوم من انعام من افزوده شود***تم از رنج شود ایمن و جان از تیمار

یا مرخص کندم میر که در خدمت تو***به ری آیم مگرم کار شود همچو نگار

این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست***به سر و جان تو کز چرخ برین دارم عار

هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم***تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار

بخرم خانکی همچو یکی باغ بهشت***صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار

شاهدی غضبان گیرم که زند سیلی و مشت***نه که هر لحظه گشاید ز میان بند ازار

گلرخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر***دلکش و مهوش مشکین خط و سیمین رخسار

چو بر مه نقطی از شنگرف***گرد آن نقطه خطش دایره یی از زنگار

همه اسباب طرب گرد کنم در خانه***از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار

صد خم کهنه ستانم همه قیر اندوده***قرب صد خروار انگور خرم از خلار

آنکه انگور کنم دانه و ریزم در خم***هی همی لب زشمش بیگه و گه لیل و نهار

تا بدان گه که چو دیوانه کف آرد بر لب***و آب انگور شود سرخ تر از آب انار

زان شوم مست بدانگونه که در بیداری***می ندانم که به شیراز درم یا بلغار

هر زمانی که خورم باده به یاد تو خورم***هم به جای تو زخم بوسه به رخسار نگار

هی زخم ساغر و هی بوسه زخم بر رخ دوست***هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار

بر سر تخت سرینت ن بکشم هرشب رخت***هم بدانسان که رود کبک دری بر کھسار

تا خدایم به صف حشر بیامرزد جرم***همه مدح تو کنم در عوض استغفار

سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج***باد چندانکه به صد جهد در آید به شمار

فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته***شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار

لیک بر تربتش این شعر کس ار بر خواند***آفرین گوید و از وجد بجنبند به مزار

قصیده شماره ۱۷۶: یک دو مه پیشترک زانکه رسد فصل بهار

یک دو مه پیشترک زانکه رسد فصل بهار***دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار

چون بهار آمد و گل رست ز من دل برید***بی وفایی ز گل آموخت مگر یا ز بهار

بی وفایی گل آن بس که کند زود سفر***چون بهاران که سه مه آید و بریندد بار

الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف***گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار

به دو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن***به دو چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار

ماه در آویخته کاینم گیسو***ناری از سرو برافراخته کاینم رخسار

چهرش آنسان که کشی نقش مهی از سنگرف***خطش آنسان که کنی طرح شبی از زنگار

زلف بر چهره[□] او هندوی خورشیدپرست***حسن در صورت او مانی تصویر نگار

نه لبی داشت کزان بوسه توان کرد دریغ***نه رخی داشت کزو صبر توان برد به کار

شوق بوسیدن آن لب دل من داشت نژند***ذوق بوییدن آن رخ تن من داشت نزار

لب او مرکز خوبی به دو خط چنبر حسن***گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار

چشم عاشق کشش از دور به ایمابی گفت***که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار

خال بر چهره[□] او در خم گیسو گفتی***نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار

چشم می دوختم از وی که نبینمش دگر***بی خبر در رخس از دیده دویدی دیدار

مه نگویمش که مه را نبود نطق بشر***گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار

مرغکی عاشق آبست که بوتیمارش***نام از آنست که پیوسته بود با تیمار

بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن***که اگر آب خورم کم شود آب از انهار

من هم از مر رخس اکم جرستم شب و روز***همچنان کاب روان را نخورد بوتیمار

نور و ظلمات من او بود بهرحال که بود***کز رخس چشم روشن شد و از زلفش تار

طره یی داشت چو شب های زمستان تاریک***وندران طره رخی تازه تر از روز بهار

زلف و رخساره[□] او بود چو باغی که در او***یک طرف سنبل تر روید و یک سو گلنار

من به دو یار چو بلبل که بود عاشق گل***او به من رام چو گلبن که بود همدم خار

گاه می گفتمش ای ترک بیا بوسه بده***گاه می گفتمش ای شوخ بیا باده بیار

از پس می عوض نقل مرا دادی بوس***نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار

گر همی گفتمش ای ماه مرا ده

دو سه بوس***ده و سی دادی و خواندی دو سه در وقت شمار

خلق گویند حکیمی به سوی خوزستان***آمد از هند و در آن شهر شکر کرد انبار

زان شکر کزدم جراره همی گشت پدید***تا ازان شهر شکر کس نخرد بار به بار

گفتم این حرف دروغست و ندارم باور***تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار

زانکه آن زلف سیه نیست از جراره***که به گرد شکرین لعلش گردد هموار

باری او بود بهرحال مرا مایه عیش***چه به هنگام تفرج چه به هنگام شکار

هر شب از هجر سخن گفتم و نمی دانستم***کز چه رو می کند آن حرف دمامم تکرار

تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان***باد چون طره او شد به چمن غالیه بار

رفت و بالاله رخان دامن صحرا بگرفت***با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار

سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین***گلبن از رشک رخس خواست فرو ریزد بار

وز خیالی که به دامانش در آویزد سرو***خواست کز شوق همی پنجه بر آرد چو چنار

تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ***گفتم ای مه ز چه از صحبت من داری عار

گفتم تا بود خزان برگ و نوا بود ترا***چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار

خرج می کردی و معشوق هر آن چیز که بود***تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار

من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی***مشتی تا ندهد زر نبرد گل به کنار

گفتم ای ماه به تحقیق کنون دانستم***که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار

باورم گشت که بی مهری و بدعهد چو گل***که به جز تربیتش نبود دهقان را کار

پس یک سال که بر گش به در آید ز درخت***دست دهقان

را هر دم کند از خار فکار

چون کند غنچه و دهقان به تماشا رودش **** کند از صحبت وی تنگدلی ها اظهار
باز بعد از دو سه روزی که به گلزار شکفت **** بهر یک مشت زر از باغ رود در بازار
به عبث نیست که در دیگ سیه ز آتش سرخ **** به مکافات بجوشاندش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم **** که ز بدعهدی خود رنج مرا کردی خوار
خار طعنم زدی و تنگدلی ها کردی **** تا به بار آمدی و بر دلم افزودی بار
چون شکفتی پی زر زود به بازار شدی **** بس کن ای شاهد بازاری و جانم مازار
گل که عطار به جوشاندش آخر در دیگ **** او ز عطار بترسد تو بترس از ستار
گفت ای شاعرک خام مرا عشوه مده **** حرف بیهوده مزین ریش مکن چانه مخار
تا ترا کیسه زر پر نشود چون نرگس **** تا ترا کاسه زر می پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست **** و هر همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
نام زر در لغت فارس از آنست درست **** که به زر کار درست آید و بی زر دشوار
مالک سیم نیی یاوه چه می بازی عشق **** مفتی شهر نیی خیره چه بندی دستار
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن **** چهره من زر شمر و اشک مرا سیم انگار
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد **** که به جز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
گفتم اکنون چکنم چاره این کار بگو **** که ز تحصیل زر و سیم فروماندم زار
گفت این حرف مزین کاهلی و راحت دوست **** کاهلی رنج تن و انده جان آرد بار
نه مگر هر که آیین بدی حاکم فارس **** به تو مرسوم تو پیش از همه کردی ایثار
نقد دادی به تو مرسوم و تشاریف ترا **** پیش از آنی

که گل سرخ دمد در گلزار

تا تو هر شام بتی ساده کشی در آغوش***تا تو هر صبح بطی باده خری از خمار

بلکه مرسوم دگر دادی از خویش به تو***تا ترا چیره شود کام و زبان در گفتار

نیز انعام دگر داشتی از شاه بری***که نه امسال رسیدست و نه پیرار و نه پار

بگذر از این همه آخر نه ترا حاکم فارس***زر به قنطار همی بخشد و اشتر به قنطار

کی ترا ملتسمی بود که رفتی بر او***گفتی و گفت برو رسم تکدی بگذار

کی شنیدی که بود حاکمی این گونه همیم***که رسد فیض عمیمش چه به مو و چه به مار

کی شنیدی که بود داوری این گونه کریم***که دهد یمن یمینش همه را یسر یسار

اینک این هرچه مرادی که ترا هست بدل***خیز در گوش خداوند بگو یا بنگار

گفتمش واسطه یی نیست مرا گفت خموش***مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار

ناظم کشور جم نامور ملک عجم***صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

والی فارس حسین خان که بر همت او***هفت اقلیم نیرزد به یکی مشت غبار

هر دیاری که در او مدح وی آغاز کنی***بانگ احسنت بگوش آیدت از هر دیوار

شه پرستت بدانگونه که در غیبت شاه***آنچنان است که گویی بر شه دارد بار

نام شه چون شنود زانسان تعظیم کند***که نه افلاک و دو گیتی به رسول مختار

سخن از خشمش می گفتم یک روز به سهو***آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار

ماه من تیره شد و زهره □ من گشت نژند***مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهره □ هر کوکب من جاری شد***اشک در دیده □ هر ثابت من شد سیار

گاه آنست که من نیز در افتم به زمین***بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار

گفتم از رحمت او

نیز بگویم سخنی***زهر را چاره بفازهرکنم باک مدار

سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق***بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار

قدرش ار بود مجسم ز بلندی گه سیر***خیم شدی گرز بر عرش فتادیش گذار

ای بداندیش ترا جای از آن سوی عدم***ای نکوخواه ترا وصف از آن روی شمار

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من***پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار

هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو***گرد وی می کشد از آهن و فولاد حصار

بدسگال تو به هر جا که رود در خطرست***آنچه بیند نبود راه مگر وقت فرار

ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ***دست بر مژه خود مالد وانگارد مار

سایه خویش همی بیند و بگریزد ازو***گوید این لشکر میرست که آید به قطار

شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند***کز پی سوختنم میر برافروخته نار

هرکجا سرو بنی بیند ازو گردد دور***کز پی کشتن من میر برافراخته دار

گاه از کوه کند رم که به فرمان امیر***سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار

گاه از بحر گریزد که بفرموده او***حمله بر جان من آرند نهنگان ز بحار

گاه چون مار به پهلو رود و ترسد از آن***که فروماند در گل قدمش چون مسمار

باری از بیم تو هر جا که رود در خطرست***هم مگر گیرد در سایه عفو تو قرار

مهترا طرز سخن بین و سخن گویی نغز***که ز ابکار بسی بکرترند این افکار

همه اشعار من اندر همه آفاق پر است***ز آدمی گویی جاندارترند این اشعار

خامه من به غزالان ختن می ماند***که همه نکهت مشک آید ازو در رفتار

وین همه از اثر تربیت همت تست***که هم از پر تو مهتاب بود رنگ ثمار

ور مرا تربیت این گونه نمایی زین پس***همچو خورشید شوم پرگره چرخ

تا همی شیر هراسان ورمانست به طبع***از زن حایض و از بانگ خروس و دف و تار
بر سرت سایه حق باد و ببر خلعت شاه***در برت شوخ جوان باد و به کف جام عقار
تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن***تو به زنبوره بر آری ز تن خصم دمار

قصیده شماره ۱۷۷: آمد به برم دوش یکی ساده پسر بر

آمد به برم دوش یکی ساده پسر بر***وز مشک فروهشته دو گیسو به قمر بر
گفتی که یکی زاغ بهشتیست دو زلفش***کافشانده بسی غالیه و مشک به پر بر
حوری بچه زاینده زنان حبش و زنگ***آرند اگر نقش جمالش به فکر بر
خوی کرده رخس دیدم و گفتم که سرینش***ماند به یقین چون گل نسرين به مطر بر
از صورت سیمینش تخمین بگرفتم***کاو راست سرینی چو گل تازه به بر بر
وین نیست عجب زانکه توان برد به حکمت***ز اعضای بشر راه به اعضای بشر بر
از ساق سپیدش چو فسراتر نگرستم***یک باره سرین بود همه تا به کمر بر
چون چشمه خورشید سرینش به سپیدی***بس ناچرخ الماس که می زد به بصر بر
لغزنده بر او مردمک چشم ز صافی***چون گوی که لغزد بهکی صاف حجر بر
ماننده ماهی که ز نرمی جهد از مشت***می بجهد از آغوش چو گیریش به بر بر
سیمین کفلش رنگ به شلوار همی داد***چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر بر
چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست***رویش چو یکی مهر درخشان به نظر بر
نشسته و ناگفته و حرفی نشفته***کامدش یکی شیخ ریایی به اثر بر

دستار به صابون زده زانگونه که گفتی***پیچیده سرین صنمی ساده به سر بر
تحت الحنکش طوق زنان گرد زرخدان***همچون اثر ختنه بر اطراف ذکر بر

بر جبهه نحسش اثر داغ مزور***همچون اثر داغ گری بر خرگر بر

دستاری چون حلقه □ کون پرشکن و پیچ***پیچ و شکنش حلقه زنان یک به دگر بر

ریشش متحرک به

زنخداں ز پی ذکر***چون توبرہ پشمین بر چانهء خر بر

القصہ بہ صد وسوسہ شیخ آمد و بنشست***دزدیدہ ہمی کرد آن شوخ نظر بر

گہ گہ سوی من دید و من از فرط تجاہل***کردم بہ افق چشم چو مقری بہ سحر بر

آہستہ سر آوردم در گوش نگارین***چندان کہ لبم خورد بہ آویز گھر بر

کای ترک بیا ترک اقامت کن ازیراک***عیش من و عیش تو شد امشب بہ ہدر بر

بستان سر خر یافت ہلا بار بہ خر نہ***ماہی تو و آن بہ کہ رود مہ بہ سفر بر

گفتا ہلہ ہشدار کہ این کھنہ حریفست***کش نیست دل از ذل معاصی بہ حذر بر

پیداست ز چشمش کہ چو بیند کفل گرد***افتد لبش از وسوسہ در بوک و مگر بر

او راست نشینی کہ بر او ہست نشانہا***ہمچون اثر گرز دلیران بہ سپر بر

فرسودہ نگردد سپر از ہیچ سنانش***چون ببر بیان بر بدن رستم زر بر

ای بس کہ ز دستند بر او زخم جگرسوز***آنگونہ کہ زد رستم سگری بہ پسر بر

گفتم صنما این ہمہ تہمت نتوان بست***بر شیخکی آزادہ بدین جاہ و خطر بر

زین گفتمہ بہ خشم آمد و برجست و ز نیرنگ***نرمک سوی او رفت و زدش بوسہ بہ بر بر

پیمود مع القصہ بہ غریلہ و غمزہ***جامی دو سہ لبریز بدان شعبدہ گر بر

آہستہ گرفت از کف او شیخ و پیمود***وان واقعہ افزود رھی را بہ عبر بر

خوش خوش بہ نشاط آمد و برجست و فروجست***چون عنتر رقاص بہ زیر و بہ زبر بر

تا مست شد از بادہ و در سادہ در آویخت***آن قدر زدش بوسہ کہ ناید بہ شمر بر

از بوسہ بہ میل آمد و میلش چو یکی مار***از پاچہ شلوار سر آورد بہ در بر

بر رست چناری ز میان رانش کاو

را***صد فعله نیارست شکستن به تیر بر

کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاده***بادیش بر آن گنده سر از عجب و بطر بر

چون خیره نگر کافر یک چشم گه خشم***او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر

کان شوخ به خشم آمد وقت ای ز وجودت***در خشم جهانی ز قضا و ز قدر بر

ابلیس ز تلیس تو بی کفش گریزد***چون دزد عسس دیده به هر راهگذر بر

بر نخلی اگر صورت نحس تو نگارند***شک نیست که چون بید نیاید به ثمر بر

صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل***گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر

حمدان من از چشم من افتاده از آن روی***کاو همچو تو عمامه نهادست به سر بر

ایدون به گمانم که ز بس خدعه و تلیس***هم مرگ نیابد به تو تا حشر ظفر بر

تا حشر در آن خانه کسی شاد نگردد***کاری تو به یک عمر به یکبار گذر بر

این گفت و ز چستی که بُدش در فن کشتی***پاییش زد آنگونه که افتاد به سر بر

بر تافت ز نخدانش و برجست به پشتش***چون کره نجدی که جهد بر خر نر بر

شلوار فرو کردش و ناگه دره بی دید***نادیده نظیرش به تواریخ و سیر بر

چاهی به میان دره آکنده به زرنیخ***چون تیره چه ویل ازو جان به خطر بر

مانند یکی شلغمک خشک مجوف***وان خشک مجوف شده مشحون به گزر بر

چندین چه دهم شرح فراجست به پشتش***مانند گوزنی که خرامد به کمر بر

وز پاچه شلوار بر آورد قضیبی***آمیخته چون نقل مهنا به شکر بر

یا دانه خرما که نماید ز بر نخل***با شاخه نورسته که روید ز شجر بر

هندی بچه بی بود تو گفتی که مر او را***عمامه بی از اطلس رومیست به سر بر

بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی***ماهیست در افتاده به دریای خزر بر

در زاویه قائمه بنشست عمودش ***ز انسان که یکی

سهم نشیند به وتر بر

فواره سیمش عوض آب فروریخت***بس گوهر ناسفته بر آن برکه زر بر
چون مار بیچید از آن زخم جگرسوز***کان کژدم جراره زد او را به جگر بر
ناگاه بتیزید چنان شیخ که بانگش***چون شعر فلانی به جهان گشت سمر بر
گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی***لیبک زد از شوق بر اصحاب سقر بر
مغر من از آن گند پراکند و ز نفرت***گفتم که تفو باد براین گنده ممر بر
سوگند همی خوردم و گفتم به خدایی***کاو تعبیه کردست معانی به صور بر
گر فضل و هنر دادن کونست به سالوس***نفرین خدا باد به فضل و به هنر بر
گر سوزنی این شعر شنیدی بنگفتی***دی در ره زرقان به یکی تازه پسر بر

قصیده شماره ۱۷۸: بشارت باد بر اهل نشابور

بشارت باد بر اهل نشابور***زگرد موکب دارای منصور

شجاع السلطنه سلطان غازی***که از عدلش جهان گردیده معمور

به قصرش اچاکری خاقان و قبر***به کاخش خادمی چپال و فغفور

خروش نای او یا ناله رعد***غریو کوس او یا نفخه صور

فروزان آفتاب اندر دل چرخ***و یا تویع او بر صدر منشور

ز قهرش جنبشی در نیش کژدم***ز لطفش آیتی در نوش زنبور

زهی گنجینه راز نهان را***ضمیر عالم آرای تو گنجور

دلت کاندلر سخابی مثل و همتاست***کفت را در عطا فرموده مأمور

ز بذلش کان اگر جوید تظلم***کفی بالله المامور معذور

تواند داد نهی جازم تو***تغیر در وقوع امر مقدور

خورد خون تیغت آری سازگارست***شراب نار اندر طبع محرور

به چنگال اجل خصمت گرفتار***چو اندر چنگل شهباز عصفور

ز بهر انقطاع نسل دشمن***پرندت را خواص طبع کافور

مبارک خلعت کشور گشایی***براندام جهانگیر تو مقصور

کجا زد پره جیش قاهر تو***که حالی می نشد بدخواه مقهور

دو آوارست گوشت مایل او***خروش شندف و آواز شیپور

دو صورت هست چشمت در پی او***لوای نصرت و اقبال منصور

دو معنی راست مایل طبع رادت***عطای وافر و انعام موفور

به تابان دست تو

تابنده شمشیر***مفاد آیه نور علی نور

ز بیمت شیر فربه تن تواند***خزد از لاغری در دیده مور

به هر کاری بود رای تو مختار***به جز احسان که در وی هست مجبور

فلک از نشوه جام تو سرمست***جهان از باده لطف تو مخمور

ز گرزت لرزه اندر برز البرز***چو از نور تجلی بر تن طور

نه وصفت خاصه ثبت دفتر ماست***ک بر اوراق افلاکست مسطور

ثنایت را که یزدان داند و بس***نه در منظوم می گنجد نه منشور

بد اندیش ترا تا دامن حشر***نکوخواه ترا تا دامن صور

یکی را بزم عشرت جای ماتم***یکی را مجلس غم محفل سور

قصیده شماره ۱۷۹: حبذا از هوای نیشابور

حبذا از هوای نیشابور***که بود مایه نشاط و سرور

صبح او اصل نزهتست و صفا***شام او فرع عشرتست و حبور

از پی انقطاع نسل محن***صبح او را طبیعت کافور

طرب از خاک و خشت او ظاهر***کرب اندر سرشت او مستور

باشد از یمن خاک او طاعن***نیش عقرب به فضله زنبور

از ثواب مرمت ملکش***شده شادان به مرزغن شاپور

در حدودش ز ازدحام طرب***نتوان جز بعون غصه عبور

روزی از مصدر حوادث یافت***رقم صادرات غصه صدور

و اصل از اهل او نشد که نبود***ذره بی زان متاعشان مقدور

بر دیارش ندارد از اشراق***ذره من ز آفتاب حرور

زانکه در رسته نِزاهت او***هم ترازوست نرخ سایه و نور

روح پرور هوای او دارد***اعتدال بهار در باحور

کرده گویی نشاط گیتی را***آسمان بر زمین او مقصور

در چنین مأمنی به بستر رنج***چون منی خفته روز و شب رنجور

چشمم از اشک آبگون دریا***دلم از آه آتشین تنور

آن یک از دوری حضور ملک***این یک از هجر ناظر منظور

کلبه ام برده سیل اشک آری***ژاله طوفان بود به خانه مور □

وای بر من اگر نمی کردم***خویش را از خیال شه مسرور

شاه غازی ابوالشجاع که هست***طبع گیتی ز تیغ او محرور

آنکه خوالیگرش نهد بر

خوان***کاسه چینی از سر فغفور

طوق خدمت فکنده فرمانش***بر چه بر گردن وحوش و طیور

نیل طاعت کشیده اقبالش***بر چه بر جبهه اناث و ذکور □

دل و دستش به گاه بذل و کرم***گنج ارزاق خلق را گنجور

گر به مغرب زمین سپاه کشد***لرزه افتد ز هول در لاهور

حکم او حاکم و قضا محکوم***امر او آمر و قدر مأمور

آنی از روزگار دولت او***مایه مدت سنین و شهور □

ای به کاخ تو چاکری چپال***وی به قصر تو خادمی فغفور

ذات پاکت ز ریمنی ایمن***همچو میثاق عاشقان ز فتور

در زمانت به جغد رفته ستم***گر چه هستی درین ستم معذور

زانکه معمار عدل تو کرده***هر چه ویرانه در جهان معمور

تو نتاج جهانی و چه عجب***گر به دست تو حلّ و عقد امور

لذت نشوه ز آب انگورست***گر چه آن هم نتاجی از انگور

تا کفت گشته در عطا معروف***تا دلت گشته در سخا مشهور

ابر را دردها به تن مبرم***بحر را زخم ها به دل ناسور

در صف حشر کارزار که هست***کوست از غو همال نفخه صور □

خلق را آنچنان کند ز فرع***که زنده نگردد به روز نشور

بدسگال ار ز چنبر امرت***یال طاعت برون کند ز غرور

باش تا شیر آسمان فکند***چون سگ لاس بر سرش ساجور

زانکه هر کس ازو حمایت خواست***شد به گیتی مظفر و منصور

نشود بی کفایت کف تو***بر کسی نزل روزی مقدور

نشود بی حصانت دل تو***فتنه در حصن نیستی محصور

تاب گرزت نیاورد البرز***طاعت نور حق نیارد طور

آنکه مدح تو و کسان گوید***سخنش را تفاوتی موفور

قایل هر دو قول گرچه یکیست***لیک مصحف فصیح تر ز زبور

عدد مدت مدار سپهر***نزد عمر تو در شمار کسور

شیر فربه تن از مهابت تو***خزد از لاغری به دیده مور

روز هیجا که در بسیط زمین***افتد از بانگ کوس شور نشور

هر زمان بر صدور حادثه ای***منشی آسمان دهد منشور

بر صماخ تو مشتبه گردد***غو شندف به

خون بدخواه را شماری می***عرصه جنگ را سرای سرور

نشوه جام حادثات کند***شاهد خنجر ترا مخمور

ای که با شکل شیر رایت تو***شیر گردون ردیف کلب عقور

نور رای تو و بصیرت عقل***جلوه آفتاب و دیده کور

خسروا مادح تو قآنی***که نمی شد دمی جدا ز حضور

روزکی چند شد کنون که شدس***ظاهر از قرب آستان تو دور

هست موسی صفت به طور ملال***در سرش خواهش تجلی نور

ور نه دانی که لحظه یی نشود***از حریم عنایت مهجور

آرم از انوری دو بیت که هست***هریکی همچو لولو منثور

به خدایی که از مشیت اوست***رنج رنجور و شادی مسرور

که مرا از همه جهان جانیست***وان ز حرمان خدمت رنجور

تا که از فعل حرف جر گردد***آخر اسم منصرف مجرور

آن هر لحظه یی ز عمر تو باد***هم ترازوی امتداد دهور

صبح ایام عیش دشمن تو***تالی شام تاری دیجور

قصیده شماره ۱۸۰: سه چیز هست کزو مملکت بود معمور

سه چیز هست کزو مملکت بود معمور***وز آن سه آیت رحمت کند ز غیب ظهور

نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه***سیم کفایت حکام در نظام امور

از آن سه مملکت از مهلکت بود ایمن***بدان صفت که قصور جنان ز ننگ قصور

چنانکه ملک سپاهان به عون بار خدای***بود ز یاری معمار عدل شه معمور

به سعی چاکر خسرو پرست خسروخان***ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور
ز یمن طالع بیدار شه به ساحت آن***به مهد امن و امان خفته حافظان ثغور
خدایو خطه ایران زمین محمدشاه***که شعله ایست ز شمشیرش آفتاب حرور
شهنشه که ش ود طبع دی چو طبع تموز***ز تف ناچخ آتش فشان او محرور
به یمن طاعت او هرچه در فلک خرم***ز فیض همت او هرکه بر زمین مسرور
کریوه یی بود از ملک او زمین و سپهر***دقیقه یی بود از عمر او سنین و شهر
عتاب او ملک الموت را همی ماند***که جز خدای ازو هرکه در جهان مقهور

شمار فوجش چون حصر

موج ناممکن***علاج خیلش چون منع سیل نامقدور

چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود***چه خیل خیلی چون سیر چرخ نامحصور

ز خامه بی که شود و صف خلق او مرقوم***به نامه ای که شود نعت رای او مسطور

شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم***فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور

به روز رزم که گویی فرو چکد سیماب***به گوش گنبد سیمایی از غو شیپور

سنان نیزه خونخوار شه درون غبار***چو ذو ذوابه درخشنده در شب دیچور

ز بس که کار جهان راست کرده تیغ کجش***نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور

به روز گارش هر فتنه ای که زاید دهر***به عاریت دهد آن را به نرگس مخمور

نه آفتاب جهانتاب وصیت همت او***چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور

نه آسمان برینست و ذکر شوکت او***چو آسمان برین بر جهانیان مذکور

دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر***دو مسرعند به درگاه او صبا و دبور

به گاه بزم به مانند آفتاب کریم***به روز رزم به کردار روزگار غیور

به دشمنان نگردسورشان شود همه سوگ***به دوستان گذرد سوگ شان شود همه سور

بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان***کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور

زبان به تهنیت یکدگر گشودستند***به روزگار وی از خرمی اناث و ذکور

کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه***شدست نام نکویش به خسروی مشهور

به خدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان***که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور

درین دیار چنان قدر وی عزیز بود***که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور

ز صولتش نزند شیر پنجه با روباه***ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور

گرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد***بجز حضور شهنشه نباشدش منظور

گر به ساحت خلد یری گذار کند***به خاطرش نکند ج ز خیال شاه خطور

به خاکپای شهنشه از آن حریص ترست***که تن به راحت و قالب به قلب و چشم به نور

چنان ه رجودی آموده

از ارادت شاه*** که فرق می تواند غیاب را ز حضور

بجز تو هر دو جهانش چنان به چشم حقیر*** که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور

چنان ز فر وجود تو پیکرش لرزان*** که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور

ز نشوه می مهر شه آنچنان سرمست*** که یاد می نکند هر گز از شراب طهور

قدر به خواری اعدای دولتش محکوم*** قضا به یاری احباب شوکتش مأمور

فلک به طاعت سگان در گهش مجبول*** ملک به نصرت خدام حضرتش مجبور

شها شگفت نباشد اگر به رقص آیند*** به روزگار تو از خرمی وحوش و طیور

از آن زمان که زمین را بیافریده خدای*** چنین شهنشه عادل درو نکرده عبور

چنان به عهد تو گیتی گرفته است فرار*** که از تلاطم امواج سالمند بحور

اجل به واسطه تیغ شه جهانسوزست*** چو از حرارت خورشید جامه بلور

تویی که کاسه چینی نهد بلارک تو*** به خوان رزم تو از کاسه سر فغفور

اگر به پهنه پیکار شه گذار کند*** به جای نوش روان زهر قی کند زنبور

ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری*** بدان مثابه که طوفان نوح از تنور

به عهد شه نرسد تا به استخوان آسیب*** ز خط طاعت قصاب سر کشد ساطور

شها دیار سپاهان ز بس که معمورست*** به ساختش نبود بوم را مجال مرور

در او به حالت احیا ز بس که رشک برند*** عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور

ز هر عطیه به جز وصل پادشاه قنوع*** بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور

شها به عهد تو قاآنی است چون شب قدر*** که قدر وی بود از هر که در جهان مستور

ولی به یمن دعا و ثنای حضرت شاه*** به طرفه طرف کله ساید از کمال غرور

گشوده هر سو مویش زبان که تا خواهد*** دوام دولت شه را ز کردگار غفور

هماره تا عدد افزوده گردد و کاهش*** به گاه جذر صحاح و به وقت ضرب کسور

دوام عمر تو تا آن زمان که

آسایند***محاسبان عمل از حساب روز نشور

قصیده شماره ۱۸۱: ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر***صد سلسله دل در خم زلف تو به زنجیر
عشق من و رخسار تو این هردو جهانسوز***حسن و تو گفتار من این هردو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو***تند از بر من می گذری چون ز کمان تیر
هر آیه رحمت که در انجیل و زبورست***هست آن همه را روی تو ترسابعه تفسیر
از حسرت خورشید جمال تو ز هرسو***از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد***الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک به خروار***هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم***نبود عجب ار نامه بسوزد گه تحریر
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشم***با چهرنگاری چو تو عالم همه کشمیر
وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد***گر هجر تو بازم به جوانی نکند پیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان***و امروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیرست***کاورده جهان را همه در قبضه تسخیر
گیهان هنر کان ظفر بحر کرامت***خورشید خرد چرخ ادب لجه تدبیر
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش***بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر
جز چشم بتان نیست خرابی به همه ملک***ایدون که جهان جسته ز عدلش همه تعمیر
در قبضه او خنجر خونخوارش شیرست***کش غیر عدو روز و غا نبود نخجیر
مهریست دلفروز چو بگسارد ساغر***برقیست جهانسوز چو بر گیرد شمشیر
آنجا که بود رای وی اجرام بود تار***آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر

با هیبت او نی عجب از نطفه دشمن *** ناگشته جنین در رحم مام شود پیر

هر جا که

بود مهرش چون شهد شود سم***هرجا که بود قهرش چون زهر شود شیر
زین گونه در امکان که بود عزمش جاری***بی خواهش او می نکنند اشیا تأثیر
در سایه عدلش ز بس ایمن شده عالم***آسوده چرد آهو در خوابگه شیر
پذرفته قضا از سمت عزمش جریان***آموخته کوه از صفت حلمش توقیر
جز زلف بتان نیست سیه کار به عهدش***آن هم بود از پیچ و خم خویش به زنجیر
در حوزه ملکش تنی از زخمه ننالد***جز گاه طرب چنگ به آهنگ بم و زیر
با سطوت او طعم حلاوت رود از قند***با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر
تعداد کند نعمت او را به زمین مور***تحریر کند مدحت او را به فلک تیر
از بندگیش بس که خداوندی خیزد***در نزد همان خاک درش آمد اکسیر
یارب به جهان درهم و دینار فشان باد***تا نام دراهم بود و اسم دانانیر

قصیده شماره ۱۸۲: دوش از بر شهزاده اردشیر

دوش از بر شهزاده اردشیر***آورد مرا نامه یی بشیر
بگرفتم و بوسیدمش وز آن***شد مغز من آکنده از عبیر
بر سیم پراکنده بود مشک***بر شیر پریشیده بود قیر
شنا شده از لفظ او اصم***بینا شده از خط او ضریر
گفتی سر زلفین خویش حور***بگسسته و پیچیده در حریر
یا ماهیکی چند مشک رنگ***افتاده به سیمایی آبگیر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند***تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل شده اعضای من سمیع***چون جان شده اجزای من بصیر
هی خواندی و هی کردم آفرین***بر کلک ملک زاده اردشیر

از هر ستمی دهر را پناه***از هر فزعی خلق را مجیر

چون بحر به همت دلش عمیق***چون ابر به بخشش کفش مطیر

ملکش ز سمک بود تا سماک***صیتش ز ثری رفته تا اثیر

جودش پی بخشش بهانه جو***عزمش پی کوشش بهانه گیر

در خصم عتابش جهنده تر***از آتش تنور در فطیر

در سنگ سهامش دونده تر***از پنجه خباز در خمیر

در کوه سنانش خلنده تر***از سوزن

خیاط در حریر

دنیا بر ملکش کم از طسوج***دریا بر جودش کم از نفیر
در چنبر حکمش نه آسمان***زانگونه که تدویر در مدیر
بر درگه قدرش فلک غلام***در ربنه[□] حکمش جهان اسیر
ترسد ز جهانسوز تیغ او***زانت که دوزخ کشد زفیر
نه چرخ ز سهمش چنان نفور***کز هستی خود می کشد نفیر
در گوش مخاطب جهد ز حرص***بی سعی زبان و صفش از ضمیر
ای چرخ به عون تو مستعین***ای دهر به لطف تو مستحیر
صیت قلمت بحر و بر گرفت***با آنکه کسش نشنود صریر
مهری که سنی تر ازو نبود***با رای تو چون ذره شد حقیر
بحری که غنی تر ازو نبود***با جود تو چون قطره شد فقیر
منظورش از آن جزو نام تست***زان طفل کند گریه بهر شیر
نمود پس نه پرده[□] فلک***رازی که نه رایت بر آن خبیر
گویی که مجسم شود سرور***آنکه که کنی جای بر سریر
در مغز خرد یک جهان شعور***باحزم تو همسنگ یک شعر
جنبد همه اعضایش از نشاط***چون مدح تو انشاکند دبیر
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو***چون پیکر عریان به زمهریر
تا حوزه[□] گیهان بود وسیع***تا روضه[□] رضوان بود نصیر
عمر ابد و نصرت ازل***آن باد نصیب این یکت نصیر

قصیده شماره ۱۸۳: سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر***چو تیغ خسرو آفاق گشت عالم گیر

درآمد از درم آن مه به رخ نهاده دو زلف***یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر

به سیم چهره فروهشته زلف خم در خم***بدان صفت که کمند ملک به کاسه شیر □

ز جای جستم و او شد چنان سراسیمه***که عاملان وجوه از محصلان امیر

ولی ز خواندن شعرش به خویش کردم رام***بلی به خواندن افسون پری شود تسخیر

چو نیک رام شد از پس کشیدمش به بغل***چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نخجیر

یکی گمان غلط برده بیخود از سر سوز***چو کودکان ستمدیده برکشید نفیر

نعوذ بالله همسایگان شدند خیر***ز چارسوی دویدند از صغیر و

نهان ز من بت من سست کرده بند ازار***به دام عشوه برافشانند دانه [□] تزویر
 چو نیک بر من و او انجمن شدند گروه***گهر ز جزع فروریخت همچو ابر مطیر
 ز روی حيله فروچید از قفا دامن***ز بیم [□] چهره من زرد شد بسان زیر
 نمود سیم سرینش چو زر دست افشار***که چون فشاریش از کف برون رود چو خمیر
 فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی***چو جرم کب مریخ در حضيض مدیر
 به گرد کونش مویی سه چار رسته چنانک***کسی قنات کهن سال را کند تحجیر
 ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست***که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
 دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود***که راست گفתי آن هر دو منکرند و نکیر
 سطر سبلت هریک گذشته از بر دوش***بر آن صفت که ز پهلوی سر دو گوش حمیر
 ز هول سبلتشان راستی بترسیدم***به غایتی که شدم مبتلای رنج زحیر
 کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند***به سوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
 چو دیده بر رخ اقصی القضا [□] کردم باز***شناختم به فراست که هست ز اهل سعیر
 به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش***که ای به فضل و عدالت به رو زگار شهیر
 تویی که تعبیه گشتست در محاسن تو***قضای حاجت یک شهر از قلیل و کثیر
 مرا و یار مرا و ارهان ازین غوغا***دو بدره از من و یک بوسه زو به رشوه بگیر
 به جیب فکرت سر برد و از نشاط نمود***تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خبیر
 پس از زمانی فرمود با قراء بت تام***چنان که پرده [□] عاصم درید و ابن کثیر
 که ای دو ملحد ملعون مر این چه هنگامه است***مگر به یکدگر آمیختید سوسن و سیر
 جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش***به من سپرد و برین شاهند جم غفیر

ز من به حکم سفاقت فرار کرد و سحر*** به عنف کردمش اندر کمند

حکم اسیر

وراز هیبت من سست گشت بند ازار***چو مرغ در قفس افتاده برکشید صغیر
شدند خلق ز هر گوشه جمع و بر بستند***به حکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر
چو این شنید برافراخت یال و گفت به خلق***خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
گر آنچه گفت فلان راست گفت جرمش نیست***که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر
چو میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو***کرا شهادتی ار هست گو کند تقریر
به اتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند***که آنچه گفت فلان خالی است از تزویر
حدیث دیده رهاکن که هیچ نشنیدیم***جز آنکه طفل ز دل برکشید ناله زیر
دو ترک سفله دویدند پیش کای قاضی***مرین دور از عدالت بکش بند و بگیر
مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی***چسان ز شست شبق بر نشانه راند تیر
دره رن شوشه سیمش پر است طلق روان***کزو به بوته گلچهرگان کند اکسیر
کنون خدای جهانش گرفته است به خشم***تو دانی اینکه خداوند نیست بیهده گیر
از آن مکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت***چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد***نهفته بر رخ آن شوخ دید خیراخیر
مرا و یار مرا هر دو برد پیش و نشانند***گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر
چنان به خزره قاضی ز شوق رعشه فتاد***که از مهابت سلطان قلم به دست دبیر
بدان رسید که قاضیچه بر جهد از جای***چو خسروان ستمکار بر شود به سریر
ز جای جستم و بازو گرفتمش به دو دست***کزین معامله بگریز و پند من پذیر
حجاب شرع محمد مدرکه نپسندد***مرا این معامله در حشر کردگار قدیر
مرا مبین که فتادند خلقم از دنبال***که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر

مرا ملامت مردم به طبع شیرینست***بدان مثابه که اندر مذاق کودک شیر

بسی به چهره رندان آستان مغان***بود محال که تغییر یابد

اگر حجاب ملالت ز پیش برخیزد***هجوم خلق نبینی مگر به کوی فقیر
چو سوز عشق نداری چگویمت که جعل***به حکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانه است***که تا به خواب رود نفس نابکار شریر
تو نقد خویش نهان کن ز خلق قاآنی***که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

قصیده شماره ۱۸۴: شراب تاک نوشم دگر ز خم عبیر

شراب تاک نوشم دگر ز خم عبیر***شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
به مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم***که درد ساغر او خاک را کند اکسیر
از آن شراب کزان هر که قطره یی بچشد***شود ز ماحصل سر کاینات خبیر
به جان خواجه چنان مست آل یاسینم***که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب ار به یک نفس بخورم***که مست تر شوم اصلا نمی کند توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز***که صد هزارم دریا ست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بروی دم***ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم***بر آن نگر که جهان را دهم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من***که گنج نقره نیززد برش به نیم نقیر
فقیر را به زر و سیم و گنج چاره کنند***ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگر چه عید غدیرست و هر گنه که کنند***ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک اولی است***که نعت حیدر گزار را کنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار***خدیبو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست***ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر

لباس واجبی از قامتش بلندترست***ولیک جامه^ل امکان ز قد اوست قصیر

اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق***وگر بگویم حقست ترسم از تکفیر

بزرگ آینه یی هست در برابر حق***که هرچه هست سراپا دروست عکس پذیر

نبد ز لوح

مشیت بزرگتر لوحی*** که نقش بند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه بر گیرد*** هماندم از همه اشیا برون رود تاثیر
زهی به درگه امر تو کاینات مطیع*** زهی به ربه حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قلعه خبیر که روز حمله تو*** به عرش زلزله افتد چو برکشی تکبیر
تویی یدالله و آدم صنیع رحمت تست*** که کرده ای گل او را چهل صباح خمیر
گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد*** که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
به هیچ خصم نکردی قفا مگر آدم*** که عمرو عاص قفا برزد از ره تزویر
شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان*** بلی غلام تو بر کاینات هست امیر
خجسته خواجه اعظم جمال دولت و دین*** که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثر
به دل رؤوف و به دین کامل و به عدل تمام*** به کف جواد و به رخ ثاقب و به رای بصیر
هزار ملک منظم کند به یک گفتار*** هزار شهر مسخر کند به یک تدبیر
نظیر ضرب کسورست سعی حاسد او*** که هر چه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
به خواب صدرا دیشب بهشت را دیدم*** بهشت روی تو بودش سحر گهان تعبیر
به مصحف آیت یحیی العظام بر خواندم*** به زنده کردن جود تو کردمش تعبیر
مدیح رای منیرت زبر توانم خواند*** ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
از آن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن*** به هیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
به عید قربان از حال این فدایی خویش*** چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست*** که هم به ذره بتابد اگر چه هست حقیر
همیشه تا که به پیری مثل بود عالم*** فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
هماره پیش سریر ملک دو کار بکن*** به دوستان سریر و به دشمنان شریر

بگو بیار بیاور بده ببخش و پشاش***بکش بکوب بسوزان بزنی بند بگیر

قصیده شماره ۱۸۵: همی به چشم من آید که سوی حضرت میر

همی

به چشم من آید که سوی حضرت میر***رسولی آید از ملک ری بشیر و نذیر
به دستی اندر تیغ و به دستی اندر جام***مر آن یک از پی خصم و مر این یک از پی میر
به میر گوید کاین جام را بگیر و بنوش***که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
به خصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال***که بر تو خشم ملک شعله می کشد چو سعیر
سخن دراز چه رانی که کردگار جهان***به کار رفته و آینده حاکمست و خبیر
بزرگوار امیرا یکی به عیش بکوش***که با مراد تو هم دوش می رود تقدیر
عنان کار به تقدیر کردگار سپار***که بدسگال تو بیهوده می کند تدبیر
دهان شیشه گشای و لب پیاله بوس***عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر
پی ملاءبه در ساق دلبری زن چنگ***که در سرینش ناخن فرو رود چو خمیر
خمیر مایه گر اینست بدسگال ترا***بگو که نان نتوان پخت از این خمیر فطیر
چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور***تو آب نوش که بیهوده می زنند صفیر
تو راه راست رو و از کژی عدو مهراس***بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر
تو هر چه کاشته یی در جهان همان دروی***گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغیر
یکی به کوه سخ ران که گرچه هست جماد***ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر
نقود مردم اگر رایج است اگر کاسد***به کردگار رها کن که ناقدی است بصیر
چو کردگار تواند هر آنچه داند کرد***رضا به داده او ده که عالم است و قدیر
به خلق هر چه تو دادی خدا همان دهدت***و لیک مصلحتی را همی کند تاخیر
اگر مقدمه کار کاسد است مرنج***نه خون حیضت اول که گردد آخر شیر
به مرد دهقان بنگر که تخم را در خاک***به ماه بهمن

باشد که بر دهد مه تیر

بزرگوارا دانی که طبع موزون را***ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر

نخست عذر من از نکته‌های من بنیوش***اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر

شنیده ام که پرندوش از سیاست تو***کشیده راوی اشعار من به چرخ نفیر

ز زهر قهر تو رنجور گشته گنجورت***زهی سیاست بی جرم و خشم بی تقصیر

کس این کند که تناول کند به منظوری***که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر

کس این کند که سیاست کند به معشوقی***که حسن او چو هنرهای توست عالمگیر

نه این همان ملکست آنکه بر شمایل او***ز بام عرش سرافیل می زند تکبیر

نه این همان قمرست آنکه پیش طلعت او***سجود می برد از چرخ آفتاب منیر

نه این همان صنم است آن که آیت رخ او***ز نور سوره[□] والشمس می کند تفسیر

گمان مبر که جلال تو زو زیادتر است***اگرچه مایه[□] تعظیم توست این تحقیر

تو را به ملک بود فخر و فخر اوست به تو***تو خود بگو که نه با شخص تست ملک حقیر

تورا سر ار به فلک رفته از جلال مناز***که پای او به فلک رفت حبذا توفیر

اگر تو کشور گیری به روز فخر مبال***که او گرفته کسی را که هست کشورگیر

تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند***اسیر اوست امیری که خلق کرده اسیر

به خود مناز که نخجیر تست شیر ژیان***چه جای شیر که او می کند نخجیر

مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من***پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر

ریاست تو اگر موجب سیاست اوست***به جان او که برو ترک این ریاست گیر

به دوست بیم رسد از تو و به دشمن سیم***به جای خصمی خیر به جای دوست شیریر

بترس از آنکه کشد ابرویش به روی تو تیغ***بترس از آنکه زند مژده اش

به جان تو تیر

در انگبین لب ار سر که ریزد از دشنام***ز بهر چاره صفرای تست ازو پذیر
به وقت صفرا بی سر که انگبین ندهند***حکیم حاذق بیجا نمی کند تقریر
ستم به راوی اشعار من ستوده نبود***اگر چه شعر مرا کس نمی خرد به شعر
گمان مبر که نوازی به شال کشمیرش***که یک نگاه وی ارزد به هرچه در کشمیر
مگو لباس حریرش دهم که فخر کند***که فخر از تن او می کند لباس حریر
مگو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش***که زلف او را ساید همی به خویش عبیر
علاج قلب نوان کن به وصل یار جوان***که هر دو کون نیرزد به یک نصیحت پیر
تو نیز خازن میرای به چهره خالق ماه***از این مرنج که میرت کشیده در زنجیر
چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران***خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر
چو یافت زلف تو دزد دلست بندش کرد***که در شریعت فرض است دزد را تعزیر
خمیروار بمالید از آن تو را در چنگ***که نان بخت برناید از تنور فطیر
ممود پای ترا در فلک که تا زین پس***زنی به همت او پشت پا به چرخ اثر
وجود تست چو می روح بخش و بر می ناب***هر آنچه بیش زنی لت فزون دهد تأثیر
مگر ندیدی نار را که بر سر چوب***هزار تیشه زند تا شود به شکل سریر
دوهفته پیش به خواب آمدم شبی که ز خشم***گرفته مار سیاهی به چنگ میر کبیر
به وقت خشم چو زلف ترا بنافت به چنگ***یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر
زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی***که آفتاب و مه استش نهران به جیب و ضمیر

حرف ز

قصیده شماره ۱۸۶: رسید نامه دلدار دوشم از شیراز

رسید نامه دلدار دوشم از شیراز***دوان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز

نوشته بود مرا کای مقیم گشته به ری***چه روی داد که دل برگرفتی

شنیده ام که به ری شاهدان شنگولند***همه شکاری و نخجیر گیر و صیدانداز
هلاک هستی قومی به چشمکان نژند***کمند خاطر خلقی به زلفکان دراز
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل***دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید***معلق است در آن زلفکان چو گان باز
دو مژه دارم هر یک چو پنجه یشاهین***دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز
هلا چه شکوه دهم شرح حال خود بنویس***که تا کجایی و چونی و با که ای دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من***نه آن کسم که دل داده از تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق***شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز
به نعل اسب نشستم بسی تلال و وهاد***به کام رخس سپردم بسی نشیب و فراز
به ری رسیدم پیش از وصول موکب شاه***تبم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد تب رفت و گرد غم بنشست***زمین سپردم و بردم به تخت شاه نیاز
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله***به خانه آمدم و در گشوده بستم باز
دلم ز وجد تو گفتمی که می زند ناقوس***تنم ز رقص تو گفتمی که می کند پرواز
حریفکی دو سه جستم ظریف و نادره گوی***شدم به خلوت و در را به روی کرده فراز
به پهلوی صنمی ماه دلبران چگل***به مشکمویم قمری شاه شاهدان طراز
گهی به ساقی گفتم که خیز و می بگسار***گهی به مطرب گفتم تو نیز نی بنواز
دو چشمم از طرفی محو مانده در ساقی***دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز
نداده حادثه یی روز هیچ سوی مگر***شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز
میان مطرب و ساقی فتاد عربده ای***چنان که کار به سیلی کشید و ناخن و

به فرق مطرب ساقی شکست شیشه می***به کتف ساقی مطرب نواخت دسته ساز □
 چه گفت ساقی گفتا کجا جمال منست***چه حاجتست که مطرب همی زند شهناز
 چه گفت مطرب گفتا کجا نوای منست***چه لازمست که ساقی همی دهد بگماز
 من از کرانه ی مجلس به هر دو بانگ زدم***بدان ماثبه که سرهنگ ترک با سرباز
 همی چه گفتم گفتم که با فضایل من***نه باده باید و ساقی نه رود و رودنواز
 که ناگه آن یک دلقم گرفت و این یک حلق***کشانم از دو طرف کای حریف شاهدباز
 تو آن کسی که به زشتی ترا زند مثل***تو را چه شد که به هر نازنین فروشی ناز
 تو را که گفت که با روی زشت رخ بفروز***تو را که گفت که با پشت گوژ قد بفراز
 ز کبر نرمک نرمک به هر دو خندیدم***چنانکه خندد از ناز دلبری طناز
 بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من***به خاک مقدم من برنهد روی نیاز
 ابوالفضایل قاآنی ار شنیدستید***منم که هستم مداح شاه بنده نواز
 چو این بگفتم ساقی گرفت زلف به چنگ***که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
 بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید***برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
 ببر نخست سوی خواجه بزرگ بخوان***اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز
 سپس به حضرت شاه جوان بخوان و بخواه***یکی نشان که به هر کشورت کند اعزاز
 قلم گرفتم و بعد از سپاس بارخدای***به مدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز
 که فر خجسته بماناد روزگار دراز***خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
 سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک***که چهر شاهد دولت ازو گرفته طراز
 قضا به قبضه حکمش چو ناخن اندر مشت***قدر به چنگل قهرش چو آهن اندر گاز □

به حزم گفته قوانین عقل را برهان*** به جود کرده مواعید آذرا انجاماز

به همركابی جودش گدا شود پرویز*** به هم عنانی عزمش زمین كند

زهی به مرتبت از هر چه پادشا مخصوص***زهی به منزلت از هر چه حکمران ممتاز

به جای نقطه ز کلکش فروچکد پروین***به جای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز

سمند عزم ترا عون کردگار معین***عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز

به از عدالت محضست بر عدوی تو ظلم***به از قناعت صرفست با ولای تو آز

مراز عدل تو شاها حکایتی است عجیب***که کس ندیده و نشیده در عراق و حجاز

شنیده ام که دد و دام و وحش و طیر همه***شکسته بال به کنجی نشسته اند فراز

فکنده مشورتی در میانه و گفتند***که عدل شاه در رزق ما بیست فراز

نه صید بیند یوز و نه میش یابد گرک***نه گرم دَرَد شیر و نه کبک گیرد باز

تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم***یکی نباید با یکدگر شدن انباز

به رسم آدمیان هرکدامی از طرفی***ز بهر رزق نماییم پیشه یی آغاز

ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان***ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز

پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط***هژبر از مو دبا کند شود بزاز

عقاب آرد خرمهره از سواحل و بحر***دکان گشاید و در شهرها شود خراز

به روزگار تو چون نظم جانوران اینست***ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز

شها سکندر رومی به همعنانی خضر***نخورده آب بقا باز مانده از تک و تاز

تویی سکندر و خضریست پیشکار درت***که آب خضر به خاکش نهاده روی نیاز

فرشته ایست عیان گشته در لبان بشر***حقیقتی است برآورده سر ز جیب مجاز

به مدح او همه اطناب خوشترست ارچه***مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز

شهنشها ملکا شرح حال معلومست***از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز

به ری اقامت من سخت مشکلت از آنک***نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز

کم از چارده ماهست تا ز رنج سفر***چو ماه یک شبه هستم قرین کرم و گداز

گر

از تو عاقبت کار من شود محمود***ز غم به خویش نییچم همی چو زلف ایاز

سزد که راتبه رتبه ام بیفزایی***به رغم اختر ناساز و حاسد غمّاز

ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم***ز شیر شرزه همی تازند گریز گراز

چنانکه سرو بیالد به باغ ملک بیال***چنانکه ماه بنازد به چرخ مجد بناز

قصیده شماره ۱۸۷: محمود ماه من که غلامش بود ایاز

محمود ماه من که غلامش بود ایاز***دیشب دعای میر بدینگونه کرد ساز

بر کف گرفت زلف که یارب به موی من***عمر امیر کن چو سر زلف من دراز

خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن***مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز

در مال کس چو خواجه ی من باد بی طمع***در کار دین چو عاشق من باد پاکباز

خشمش چو زلف تیره من باد سرنگون***بختش چو سرو قامت من باد سرفراز

گیتی چو من به حضرت جاهش برد سجود***گردون چو من به در گه قدرش برد نماز

در کار خصم و چهر حسودش زند سپهر***هر عقده ای که من کنم از زلف خویش باز

اخلاق او چو موی من از طبع مشک بیز***اقبال او چو حسن من از وصف بی نیاز

خصم وی و دهان من این هر دو بی نشان***خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز

در تیر او چو مژه باد تعبیه***دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز

در چنگ او چو طره من خام شصت خم***در دست او چو قامت من رُمح هشت باز

آوازه جلال وی و صیت حسن من***باد از عراق رفته همه روز تا حجاز

گنجش چو گنج فکر تو لبریز از گهر***ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز

پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر***آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز

ممتاز باد شخص وی از والیان عصر***چونان که من ز خیل بتان دارم امتیاز

پیدا بر او چو نقش جمال و جود جود***پنهان

بر او چو سرّ دهانم نشان آرز

محمود باد عاقبت او چو نام من*** با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز

و آخر چه گفت گفت که قآنیا. چو شمع*** در عشق من بسوز و به سودای من بساز

تا خواجه منستی در بندگی بکوش*** تا بنده امیری بر خواجهگان بناز

قصیده شماره ۱۸۸: ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز*** معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز

از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود*** ملهم غیث به آن یک نکته ملهم کرد باز

فال شه نصر من الله بود اینک کردگار*** آیه انا فتحنا را بر او ضم کرد باز

اشکبوسی را به یک تیر عذاب از پا فکند*** راستی کیخسرو ماکار رستم کرد باز

خواست کین ایرج دین را ز سلم و تور کفر*** این منوچهر مؤید کار نیرم کرد باز

منت ایزد را که صد ره بیشتر از پیشتر*** ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد باز

کرد گاری شه که در باغ جنان روح ملک*** سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد باز

راست گویی خیمه دولت به مویی بسته بود*** ایزدش با رشته تقدیر محکم کرد باز

صد هزاران عقده بود از حلم شه در کارها*** جمله را سرپنجه عزمش به یکدم کرد باز

شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او*** اهرمن خوبی به حیلت قصد خاتم کرد باز

صدراعظم خلق را چون آصف بن برخیا*** آگه از کردار دیو و حالت جم کرد باز

اسم شه را خواند و بر آن دیو بد گوهر دمید*** قصه کوتاه هرچه کرد آن اسم اعظم کرد باز

قالب بی روح دولت را ملک بخشید روح*** آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز

آنکه از عجب پلنگی قصد چندین شیر کرد*** خسروش ضایع تر از کلب معلم کرد باز

کید خصم خانگی را هر چه خسرو در سه سال*** خواست کردن فاش عفو شاه مدغم کرد باز

چون نبودش گوشمال سال اول سودمند***چرخش اسباب پریشانی

فراهم کرد باز

شاخ عمرش راکه می بالید در بستان ملک***آخر از باد نهیب پادشه خم کرد باز
زهره ء شیر فلک شد آب از این جرأت که شه***پنجه اندر ینجه □ این چیره ضیغم کرد باز
عالمی را کرد مات درد در شطرنج و نرد***زان دغلهها کان حریف بد دمامد کرد باز
باغ ملک از صولت وی چون بدی آشفته بود***فرّ شه زان رو درش پیچیده در هم کرد باز
دست قدرت گویی اندر آستین شاه بود***کاستین برچید و از نو خلق عالم کرد باز
بر دل دشمن زد و بر حلقه های زلف دوست***دست شه هر عقده کز دلهای پر غم کرد باز
از پریشان زلف پرچم با هزار آشفستگی***رایت هر گوشه جمعی را پریشان کرد باز
زاده خسرو هلاکوخان هم از بخت نیا***قتل عام از مرز خنج تا شکیمان کرد باز
وز در بیغاره گردون خنده دندان نما***از بن دندان به خصم آب دندان کرد باز
باد هر روزش ز نو فتحی که گویند نه سپهر***الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

قصیده شماره ۱۸۹: شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز

شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز***مسند به گذرگاه نسیم سحر انداز
تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون***گلفام می رنگین در جام زر انداز
امروز جز از باده گساری نبود کار***هر کار دگر هست به روز دگر انداز
از شور و شر دور زمان تا شوی ایمن***از خم به قدح باده □ پر شور و شر انداز
از خیرت ما جز غم و آسیب نزاید***از راق خم خیز و مرا بیخبر انداز
نخل هنر و فضل چو رنجم ثمر آورد***از تیشه □ می ریشه □ فضل و هنر انداز
بیند چو جهان مختصر اندر تو و کارت***تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
در کار جهان دیده و اندیشه ز خامست***تدبیر به تقدیر قضا و قدر انداز

با تیغ قضا پنجه زدن چون بنشاید***بگذار دلیری و به چاره

ساغر طلب و باده بخور چاره همینست***در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز
ای مهر گسل ماه چگل لعبت بابل***ای خانه فروزنده و ای خانه برانداز
خیز آن تل سیمین به یکی موی در آویز***صد و سوسه بر خاطر صاحب ظر انداز
آن موی میان طاقت آن بار ندارد***قلاب سر زلف به دور کمر انداز
شد زیر و زیر دل ز سرینت هله برخیز***رقصی کن و آن کوه به زیر و زیر انداز
تا با تو در و بام به رقص آید از وجد***در رقص از آن روی یکی پرده درانداز
یعنی ز رخ آینه وش زلف زره سان***یک سو بنه و مشعله بر بام و در انداز
پاکوب و کمر باز کن و دست بیفشان***مایل شو و بشکسته کله را ز سر انداز
در پای صنوبر بکن رشته عنبر***بر جرم قمر سلسله مشک تر انداز
جنبنده کن از زیر کمر کوه گرن را***جنیدن آهسته به کوه و کمر انداز
گه قد ز تمایل به قیام آر و پروار***آشوب قیامت به نهاد بشر انداز
گه چهره فروپوش بدان موی پریشان***از شام سیه پرده به روی سحر انداز
گه چهره برافشانده و بنمای رخ از زلف***یک سوی سواد حش از کاشغر انداز
گه نرگس فتان را با غمزه بکن جفت***آشوب به 'ملک ملک دادگر انداز
گه سرو سهی را به خرام آور از ناز***وز رشک شرر در جگر کاشمر انداز
وجد آر و سماع آور و رقص آور و بازی***اقطار ز من جمله به بوک و مگر انداز
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن***صد سلسله از مشک به جرم قمر انداز
بنشین به کنار من و از بوسه شیرین***برکام من از لب همه شیر و شکر انداز
کردی چو وراکام من از مدح شهنشاه***در گوش خود آویزه درّ و گهر انداز

قصیده شماره ۱۹۰: رساند باد صبا مژده بهار امروز

رساند باد

صبا مژدهٔ بهار امروز****ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز

هوا بساط زمرد فکند در صحرا****بیا که وقت نشاطت و روز کار امروز

سحاب بر سر اطفال بوستان بارد****به جای قطره همی در شاهوار امروز

ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا****چمن معاینه ماند به کوی یار امروز

ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطهٔ خاک****شدست بوم ختا ساحت تثار امروز

هم از ترشح باران هم از تبسم گل****خوشست وقت حریفان باده خوار امروز

بگیر جام ز ساقی که چرخ مینایی****ز فیض نامیه دارد به سر خمار امروز

به بوی آنکه بر آرد ز خاک تیره عقیق****شدست ابر شبه رنگ در نثار امروز

شدست نطع زمرد ز ابر روی زمین****که تا به سبزه خورد باده میگسار امروز

بدیع نیست دلاگر جهانیان مستند****بدیع آنکه نشستست هوشیار امروز

ز عکس طلعت ساقی و بادهٔ گلگون****شدست مجلس ما رشک لاله زار امروز

به یادگار عزیزان بود بهار عزیز****چو دوست هست چه حاجت به یادگار امروز

بتی ربود دل من که پیش اهل نظر****مسلمست به خوبی در این دیار امروز

بتان اگر به مثل گلبن شکفته رخند****بود به حسن و جمال او چو نوبهار امروز

یکی به طرف دمن در گذر که برنگری****ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز

تو گویی آنکه ز عکس رخس بسیط زمین****چون تنگ مانی گردیده پرنگار امروز

بهر چه کام دل آمد مظفر آبی اگر****ز دست او بکشی در شاهوار امروز

بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ****که نیست همچون روشن سیاهکار امروز

به زندگانی فردا چو اعتمادت نیست****به عیش کوش و میندیش زینهار امروز

به صیقل می روشن خدای را ساقی****ببر ز آینهٔ خاطر غبار امروز

ز ناله تا بیری آب بلبلان مطرب***یکی به زخمه رنگ تار را بخار امروز

به فرق مجلسیان آستین باد بهار***بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز

که رخت برد ز

آفاق رنج و کدورت و غم***به طبع عالم شد عیش سازگار امروز
ز شهر بند بقا مژده حیات رساند***صبا به قاطبه اهل روزگار امروز
به کاخ اهل سعادت دمید گل از شاخ***به چشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسد به گوش دل این مژده ام ز هاتف غیب***که گشت شیر خداوند شهریار امروز
به جای خاتم پیغمبران به استحقاق***گرفت خواجه کروبیان قرار امروز
به رغم دشمن ابلیس خو پدید آمد***ز آشتین خفا دست کردگار امروز
به انکسار جنود خلاف و لشکر کفر***بگشت رایت اسلام آشکار امروز
هر آنچه در سپس پرده بود کرد عیان***به پرده داری اسلام پرده دار امروز
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد***یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز
نشست صاحب مسندفراز مسندحق***شکفت فخر و بیژمرد عیب و عار امروز
به گرد نقطه ایمان کشید بار دگر***مهندس ازلی آهنین حصار امروز
ز کار بندی معمار کارخانه غیب***بنای دین خدا گشت استوار امروز
سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سرد***به گرد نقطه ایمان کند مدار امروز
به قیر طعنه زند از سواد چهره و دل***کسی که دم زند از مهریار غار امروز
به نفی هستی اعدا به دست قدرت حق***گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را***میان ذات وی و آفریدگار امروز
به کف گرفت چو میزان عدل خادم او***به یک عیار رود لیل با نهار امروز
ز بیم شحه انصاف او نماند دگر***سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
فتاد زلزله در کاخ بازگونه کفر***از او چو خانه دین گشت پایدار امروز
شهنشها ملکا گنج خانه هستی***کند به گوهر ذات تو افتخار امروز

هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست***به پیشگاه جلالت کند نثار امروز

رسید با خطر موج کشتی اسلام***به بادبانی لطف تو بر کنار امروز

در آن مصاف که گردد سپهر دشت غزا***که شد محوّل ذات تو گیر و دار امروز

پی محاربه اسپهد سپاه تویی***بتاز

در صف هیجا به اقتدار امروز

عنان منطقه تنگ مَجْرَه زین هلال****بگیر و ب رزن بر خنگ راهوار امروز.

ورت سلاح به کارست دشت چالش را****حنت سلاح سپارم به مستعار امره ز

سنان رامج و تیر شهاب و رایت مهر****ز من بخواه اگر باشدت به ار امروز

بمان که گاو زمین را شکته بینی شاخ****همی ز سطوت کوپال گاوَسار امروز

بمان که شیر فلک را دریده بینی ناف****همی ز ناوک دلدوز جانشکار امروز

بانگ هلهله پردلان دشت نب رد****سزد که زلزله افتد به کوهسار امروز

به ممکنات ز آغاز دهر تا انجام****جلال بار خدا گردد آشکار امروز

تو تیغ بازی و تازی برون ز مکمن رخس****که مرد کیست به میدان کارزار امروز

سپهر پاسخت آرد که من غلام توام****مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز

قضا به مویه دهد پاسخت که خواهی بست****ز خون نایزه من به کف نگار امروز

کفن به گردن کیوان زیاره برجیس****که هست از تو مرا چشم زینهار امروز

حمل چو شعله تیغ ترا نظاره کند****کباب گوید کردم ازین شرار امروز

کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغت****به مرگ گوید دردا شدم دوچار امروز

ز بیم تیر تو گوید عدو به موی مژه****به چشم از چه زنی بیشمار خار امروز

به روز رزم تو چرخ برین خیال کند****که آشکار شود شورش شمار امروز

سزد حکم تو بر رغم روبهان دغل****به فرق شیران آون کند مهار امروز

بر آن سمنند جلالت چنانکه می دانی****که در معارک هستی تویی سوار امروز

شبا منم که زکید زمانه غذار****شدم به دیده ابنای دهر خوار امروز

هزار دیبه الوان ز طبع بافم و نیست****مرا به تن ز عطای تنی دثار امروز

بود نشانه تیر ملامت دونان***هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز

کسی که شیر جگر خاید از مهابت او***شدست سخره طفلان شیرخوار امروز

تهمتی که پیل شکارش

بدی شغالان را***شددست از در طبیعت همی شکار امروز

به فضل گردن چرخ برین بیچانم***ولی نیارم با سفله گیرودار امروز

عزیز مصر وجودی ازین فزون میسند***که مدح گوی تو گردد به دهر خوار امروز

نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن***هزار همچو منی را به اعتبار امروز

هوای مدح توام بود عمری و آمد***فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

همیشه تا نستاند نصیبه فردا***کسی به قوت بازوی اختیار امروز

بود به جام حسود سیاه کاسه تو***به کام خاطر احباب زهر مار امروز

قصیده شماره ۱۹۱: صباح عید که شد باغ و راغ عطر آمیز

صبح عید که شد باغ و راغ عطر آمیز***طرب به مجمره روح گشت عنبریز

ز چاه دلو برون شد دو اسبه یوسف مهر***به رغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز

سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهر بار***نسیم شد ز مسامات ابر بحرانگیز

به چنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز***به دست ساقی گلچهره جام می لبریز

هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز***هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز

زمین چو دکه صباغ گشته رنگارنگ***هوا چو طبله عطار گشته عنبریز

دمن ز رنگ شقاق چنانکه عرصه جنگ***ز خون خصم ملک زاده پلنگ آویز

ابوالشجاع حسن شه که از نهگ حسام***هزار دجله خون آورد به دشت ستیز

تهمتنی که ز الماس گون بلارک او***هنوز عرصه کافردزست مرجان خیز

ز خاک دشت و غار و ز نثر خون عدوش***گیاه سرخ دمد تا به روز رستاخیز

ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار***ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز

فناى خوشه بخل از چه از نوایر جود***بلای خرمن عمر از چه از بلارک تیز

زمان عدل وی و جور باد در چنبر***زمین ملک وی و خوف آب در پرویز

به گاه بزم هوا خواه بندل او قاآن***به روز رزم لگد کوب قهر او چنگیز

به نزد شوکت او چرخ در حساب طسوج***به نزد همت

زهی ز شکر شکر مذاق جان شیرین *** چنانکه از شکرافشانی شکر پرویز
تو سنجری و تو را تاج آفتاب افسر *** تو خسروی و تو را خنگ آسمان شب‌دیز
ز خون خصم چه کاریزها که جاری شد *** ز بحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
ز خنجر تو چنان کار دین گرفته طراز *** که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز
سمند عزم تو را حلقه هلال رکاب *** عروس بخت تو را ملک روزگار جهیز
شکفته رویی تو شکر آورد ز شرنگ *** ترش جبینی تو حصرم آورد ز مویز
هر آنکه رخت به رضوان کشد ز درگه تو *** چنان بود که به بتخانه رو نهد ز حجیز
ز خنجر تو شود فتنه از جهان زایل *** بدان مثابه که رفع صدع از گشنیز
به غیر سبزه‌ی تیغت که سرخ روست ز خون *** کسی ندیده شقایق بر آید از شملیز
دلت به گاه کرامت محیط لؤلؤزای *** کفت به وقت سخاوت سحاب گوهر ریز
به عزم سیر ثریا اگر ز عرصه خاک *** زند به پهلوی یکران تیز تک مهمیز
ز چار چنبر نعلش به نیم لحظه کند *** فلک ملاحظه چار بدر در پرویز
دو هفته بیش که از اهتزاز باد بهار *** هوای باغ شود مشک بیز و عطر آمیز
به طیش جیش خزان اوج فوج موج سحاب *** بدان صفت که به خوارزم لشکر چنگیز
به سوی ملک ملکشه ز طوس موکب شاه *** نهاد رو چو الب ارسلان به عزم ستیز
وزان سپس سوی ترشیز باره راند چنانک *** به ملک فارس اتابک به شهر مصر عزیز
شد از حلاوت الطاف شه ز شوری بخت *** مذاق خصم ترش روی تلخ در ترشیز
به فتح باره تربت دوباره باره شاه *** ز خاک ملک نشابور گشب گردانگیز
کنون نوید بشارت رسد ز هاتف غیب *** که ناگزیر عدو رو نهد به راه گریز

هماره تا که بم و زیر چنگ و بربط را***گذر بود به نشابور و زابل و نیریز

به زیر حکم تو بادا مخالفان را سر***ز مرز و بوم هری تا

حرف ش

قصیده شماره ۱۹۲: کس مبادا چو من دلی زارش

کس مبادا چو من دلی زارش **** که بود باژگونه هنجارش
از ره و رسم مردمی به کنار **** بسفه رأی اهرمن وارث
باده پیما و رند و امرد باز **** بیدلی پیشه عاشقی کارش
هر کجا عشرتی به طبع رمان **** هر کجا محنتی پرستارش
رنج نخلیست جان او برگش **** درد پودیست جسم او تارش
روز تیره چو موی جانانش **** بخت خیره چو خوی دلدارش
سال و مه یار درد و اندوهش **** روز و شب جفت رنج و تیمارش
دایم از حاصل نظربازی **** در جنونست گرم بازارش
از هوس سر به سر چو بوتیمار **** باز بینی سقیم و بیمارش
کس ندیدست در تمامی عمر **** جز تن ریش و ناله زارش
وین عجبت کزین همه محنت **** شادمانست و نیست آزارش
همه را دل به عشرت آرد میل **** جز دل من که غم بود یارش
هردم از خودسری و خودرایی **** پا به دامی بود گرفتارش
که به یاد بتی سش سیما **** دیده گریان بود شمن وارث
که به فکر مهی سهیل جبین **** گشته بر رخ سرشک سیارش
زهره رویی گهی به چاه زنج **** کرده هاروت اوش نگونسارش
که کمان ابروی به تیر مژه **** کرده نخجیر چشم بیمارش

الغرض هر دمی بخواهش وقت***بنگری حالتی پدیدارش
هر کجا شاهدیست شیرین کار***باشد از جان و دل خریدارش
کارها دارد او که نتوان گفت***تا نبینی به نرم گفتارش
زیر هر پیچ او دو صد دغلت***چون کنی باز پیچ دستارش
باده و خمر و کوکنار و حشیش***گرم از فعل اوست بازارش
هر کجا نقش دلبری ساده***مات یابی چو نقش دیوارش
جمله بر بوی ساغری باده***فرش بینی به کوی خمّارش
چون سرینی درون شلواری***دید کیک اوفد به شلوارش
حیله ها کرده رنگها ریزد***تا بکوبد به ثقبه مسمارش
نشیند ز پای تا نکند***چون فرامرز بر سر دارش
وینک از بسکه معصیت کردست***نیست در دل امید زنهارش
می ندانم بر او چه خواهد رفت***باز پرسد عمل چو دادارش
هم مگر موجب نجات شود***از گنه مدحت جهاندارش
شاه گیتی ستان محمد شه***کاسمان بوسه زد به دربارش
شاه غازی که چون ماثر دین***تا قیامت بماند

رسم امنیت از میان برخاست***هر کجا خنجر شرر بارش

همچنان بی مکاره است و فتن***هر کجا خلق خلد اطوارش

دودی از مطبخ عطای ویست***اینکه گویند چرخ دوارش

تیغ او دوزخیست تفتیده***پی تعذیب جان اشرارش

تا جهانست شاه شاه جهان***باد تایید آسمان یارش

قصیده شماره ۱۹۳: مبارک باد هر عیدی به خسرو خاصه نوروزش

مبارک باد هر عیدی به خسرو خاصه نوروزش***بدین معنی که از شادی بود هر روز نوروزش

شه گیتی محمد شه که رویش عید را ماند***که هم هرروز بادش عید و هم هرعید نوروزش

ذخیره عالم امکان دو دست گنج بخشایش***خزینه رحمت یزدان روان طاعت آموزش

امل طفلی سرپستان رحمت کلک درپاشش***اجل قصری خم ایوان نصرت تیغ کین توزش

ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش***جمال چهره هستی ضمیر عالم افروزش

کمال اوست چرخ و نقطه او جش بود قبضه***دو گوشه او دو قطب زه مجره جرم خور توزش

که نخجیر نسرين فلک را بر دَرَد بازش***به گاه صید شیر آسمان را بشکند یوزش

هزاران گنج را از جود در آنی پردازد***کندشان پر همان دم باز تیغ گنج اندوزش

بود مکیال میکائیل دست رزق بخشایش***بود چنگال عزرائیل شمشیر جهانسوزش

معاذالله اگر زی چرخ گردد ناوکش پران***به مغز نه فلک تا پر نشیند تیر دلدوزش

به پشت شیرگردون فی المثل گر برزند مثنی***به شاخ گاو و ماهی ساید از اوج فلک پوزش

زمین و چرخ شایستیش بودن بنده در گه***گر آن نه در شکم حرصش گر این نه برکتش فوزش

به سایل داد هر دری که یم در سینه مکنونش***به زایر ریخت هر زری که کان در کیسه مکنوزش

به مشکین خلق و شیرین نطق او گویی جهان داده***هر آن نافه که در چینش هر آن شکر که در هوزش

جهان ویرانه یی در ساحت اقلیم معمورش***فلک فیروزه یی در خاتم اقبال فیروزش

نهد آهسته رمح خویش اگر بر توده[□] غبراء***شود نوک سنان تا ناف گاو خاک مرکوزش

چنانش صدق با یزدان که قرآن با همه معنی***برو کرد آشکارا سر به سر آیات مرموزش

الا نحوی روایت تا ز فاعل هست و مفعولش***الاصرفی حکایت تا زناقص هست و مهموزش

همی هر سالی از سال دگر به فال دلجویش***همی هر روزی از روز دگر به بخت بهروزش

الا تا هشتمین گردون بدوز لاعبان

ماند*** که از انجم بروچیدس هر سو مهره دوزش

بد اندیشش چنان بادا قرین محنت و ماتم*** که سوزد دوزخی را جان و دل بر زاری و سوزش

قصیده شماره ۱۹۴: ز چشم خون فرو ریزد به یاد چشم فتانش

ز چشم خون فرو ریزد به یاد چشم فتانش*** پریشان خاطر از عشق گیسوی پریشانش

ار خورشید می جویی نگهی روی چون ماهش*** و گر شمشاد می خواهی بین سرو خرامانش

به دوران هر کجا باشد دلی از غم به درد آید*** مرا دردی بود در دل که جز غم نیست درمانش

فدن روس و عارض گل خط سعه اس و لب غن چه*** بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیر بستانش

شود شیرین کلامیها ز لعل دلکشش ظاهر*** همانا تُنگ شکر هست پنهان در نمکدانش

سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش*** چو باران گریه سر کردم ز هجر لعل خندان

ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن*** چو دیدم کافتابی سر زد از چاک گریبان

دل و دین برد پنهانی جمال آشکار او*** ره جان آشکارا زد اشارتهای پنهانش

کمان ابروانش کرده در زه تیر مژگان را*** چسان یابد رهایی مرغ جان از زخم پیکانش

بود چون روز شامم با وصال روی چون ماهش*** شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش

تو گوئی خویش را پابست مهر خویشتن خواهد*** که زنجیری به پا بنهاد زلف عنبرافشانش

بود آشفته چون حال عدوی پادشه مویش*** بود خونریز همچون خنجر شه تیر مژگان

حسن شاه غضفر فر نریمان مان اثر در در*** که باشد در قلاووز سپه صد چون نریمان

به فرمانش صبا و وحش و طیر و دیو و دام و دد*** به دستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمان

بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش*** نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوان

به گاه کینه قارن چهره ننماید بناوردش*** به روز رزم بیژن روی برتابد ز میدان

بسوزد جان خصم از شعله تیغ جهانسوزش*** ببالد روزگار از فر اقبال جهانبان

دهد خاک یلان بر باد آب آتش تیغش***کنند بر جنگجویان کار

مشکل رزم آسانش

چو در میدان سیاوش وش نماید عزم گو بازی***سر نه آسمان سرگشته بینی پیش چو گانش
نتابد مهر تابان با ضیای بدر اقبالش***نیارد ابر نیسان با عطای دست احسانش
بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش***بود چون پاسبان بر در هزاران همچو خاقانش
شها گر شیر گردونت به روز رزم پیش آید***ز آسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسانش
فضای عالم جاهت بدانسان هست پهناور***که باشد نه فلک چون حلقه یی اندر بیابانش
در آن روزی که چون کشتی زمین در لجه هیجا***بود از صدمه باد مخالف بیم طوفانش
کشد برق سنان شعله بر آرد رعد کوس آوا***اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش
بیاویزد هوا چون کاوه نطع گرد از دامن***عمود آهنین پتک و سر بدخواه سندانش
فریدون وار گرز گاوسر را چون فرود آری***شود مغز سر ضحاک تازی خرد بارانش
و گر افراسیاب ترک گردد با توکین آور***تهمن وار در ساعت بگیری تخت تورانش
و گر چو بینه وش بهرام چرخ کینه آغازد***فرستی دو کدان و چرخه چون هرمز به ایوانش
نیی چون اردشیر بابکان کز طالع کرمی***گریزند دو نوبت هفتواد از ملک کرمانش
تو آن شیری که گر با هفتواد چرخ بستیزی***ببندازی چو لاش مرده اندر پیش کرمانش
کشانی اشکبوست را اجل در برکشان آرد***که تا رستم صفت سازی قبا از تیر خفتانش
ترا تازی نسب اسبی بود آذرگشسب آسا***که چون در دشت هیجا باد وش آری به جولانش
زمین از چار نعل او بیالد بر فلک زان رو***که این را چار مه وان را مهی وان نیز نقصانش
به عهد انتقامت گر بدرد شیر آهو را***به سنگ دادخواهی بشکنی در کام دندانش
شها تا درفشان گردیده در مدح تو قآنی***بود خاقانی ایام و خاک فارس شروانش
به قدر دانش خود می ستاید مر ترا ورنه***فراتر بود شان مصطفی از مدح حسانش

ولی نبود عجب کز فر اقبال همایونت***رساند شعر بر

شعرا بساید سر به کیوانش

الا تا دفتر دوران سیاهست از خط انجم***سجل و مهر مهر اوراق گردون فرد ملوانش

دبیر بخت بنگارد چنان توقع عمرت را***که باشد از عبارات بقا انشای دیوانش

قصیده شماره ۱۹۵: فلک دوش از عروس خور تهی چون گشت دامانش

فلک دوش از عروس خور تهی چون گشت دامانش***چو عمان چهره شد پر در ز سیمین اشک غلطانش

شبه سان حقه ای کفتید و پیرا کند در هایش***شب آسا زنگی خندید و بدرخشید دندانش

من اندر گنج تنهایی ازین اندیشه سودایی***که این دولاب مینایی چرا غم زاست دورانش

که ناگه حلقه بر در کوفت شیرین شوخ دیرینم***که تن یک توده نسرینست و لب یک حقه مرجانش

ز جا جستم دویدم در گشودم باز بستم در***گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش

یکی مینای می بنهادمش در پیش ریحانی***می زان سان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش

می زانسان که چون لبریز بینی ساغری از وی***همه کان یمن پنداری و کوه بدخشانش

پس از نه جام می یا هشت یا ده بیش یا کمتر***چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش

کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر***بناگه صبح صادق سر زد از چاک گریانش

ز شور باد در غم فرو رفت آنچنان در غم***که خاطر شد ز غم در هم چو گیسوی پریشانش

همی هر لحظه مروارید می بارید بر دامان***چنان کز اشک غلطان رشک عمان گشت دامانش

چنان هر لحظه خشم آلود بر گردون نظر کردی***که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش

چنانش از نوک هر مژگان چکیدی زهر جان فرسا***که گفتی ازدها خفتست اندر چشم فتانش

گهی بر لب حکایت از مسیر تیر و بهرامش***گهی بر لب شکایت از مدار مهر و کیوانش

بگفتمش از چه مویی گفت ازین گردون گردنده***که گویی جز بخش کینه ننهادند بنیانش

جفا گاهی بر احرارش ستم گاهی بر ابرارش***نه آگه کس ز هنجارش نه واقف کس ز سامانش

بمیزد موش بر زخم پلنگش تا چرا

زینسان*** بود با شیر مردان گربه^۱ حیلت در انباش

نگاری چون مرا دارد همی چون مهر و مه عریان*** که چون من مهر و مه باد از لباس نور عریانش

همی هر دم ز خون دل مرا نزلی نهد بر خوان*** که یارب غیر خون دل مبادا نزل بر خوانش

چو بشنفتم بر آشفتم به مژگان بس گهر سفتم*** سپس رفتم فرو رفتم غبار محنت از جانش

به پاسخ گفتمش ای ترک ترک شکوه گویا*** فلک یک ذره بر ذرات عالم نیست سلطانش

فلک آسیمه تر از ماست در محروسه^۲ هستی*** ازان هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش

جهان را قبض و بسط اندر کف انسان که ایزد را*** ز موجودی نیابی جلوه گر ز انسان کز انسانش

به چنگ انسان کامل را فلک گویی بود گردان*** چنان گویی که کف میدان بود انگشت چو گانش

کتاب الله اکبر کز ظهور کثرت و وحدت*** گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقانش

وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل*** که اطلاق و جوب آمد قرین قید امکانش

صحیفه آفرینش را که مصحف نام از یزدان*** به جای بای بسم الله هم انسانست عنوانش

مبین در عنصر خاکش بین در گوهر پاکش*** که ممکن نست ادراکش که یارا نیست تبیانش

مگو کز خاک ویرانست و نتوان دل درو بستن*** نه آخر گنج نبود گنج جز در کنج ویرانش

به خاک اندر بود مخزون کنوز حکمت بیچون*** از آنست ابرش گردون به گرد خاک جولانش

یکی بیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش*** یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش

ملک کبود که با آدم شمارد وهم همسنگش*** فلک چبود که با انسان سراید عقل همسانش

بگفت انسان کامل زین قباکایدون همی رانی*** کرا دانی که در کف حل و عقد هر دو گیھانش

بگفتم صدر والاقدر روشن رای دریادل*** که در یک شبرنی پنهان کنوز بحر عمانش

فلک فر میرزا آقاسی آن کز مبداء فطرت*** نفخت فیه من روحی به شان آمد ز یزدانش

بود در شخص او پنهان همه گردون و اجرامش*** بود در ذات او مضمهر همه گیھان

فراخای جهان بر شخص او تنگست از آن بینی***گهی چون بحر جوشانش گهی چون شیر غضبانش
بلی قلزم بجوشد چون که باشد خرد مجرایش***بلی ضیغم بکوشد چون که گردد تنگ میدانش
چه اعجازست ازین برتر که در یک طیلسان بینی***جهان و هرچه در وی همچو جان در جسم پنهانش
قضا تا شخص او آمد به گیتی غم خورد آری***خورد غم میزبان چون نیست خوان در خورد مهمانش
وی از عالم غمین و عالم از وی شادمان آری***بود زندان به یوسف شاد و یوسف غم ز زندانش
فلک گویی نمی داند حدیث حفت الجنه***که چون دف می خورد گاهی قفا از چنگ در بانس
چو خون در رگ به عرق سلطنت ساریست تأیدش***چو جان در تن به جسم مملکت جاریست فرمانش
سلامت بین و استغنا که ارنی گو نشد هرگز***که عذر لن ترانی در رسد چون پور عمرانش
نگوید چون سلیمان رب هب لب از ادب لیکن***رسد بی منت خاتم ز حق ملک سلیمانش
خداوندا جهان با عنف و لطفت کیست بیماری***که بیم مرگ و امید بقا باشد ز بحرانس
بود قدر تو قسطاسی که آمد کفه افلاکش***بود حلم تو میزانی که چو سنگست ثهلائش
ز آه سرد بدخواه تو مانا عاریت دارد***هر آن سرما که گیتی هست در فصل زمستانش
به هر باغی که بارد ابر جود گوهر افشانت***همه شاخ زبرجد روید از برگ ضمیرانش
نگارند ار به لوح آبگینه نام حزمت را***نیارد کس شکستن با هزاران پُتک و سندانس
اگر از گنج هستی یاوه گردد گوهر ذات***دو عالم وانچه در مُلک دو عالم نیست تاوانس
هر آنچ آن بر قضا مبهم کند ذات تو معلومش***هر آنچ آن بر قدر مشکل کند رای تو آسانس
خطاب و قهر تست آنکو صفت بیمست و امیدش***رضا و خشم تست آنچ آن لقب خلدست و نیرانش
خداوندا شنیدم مر مرا حسان لقب دادی***بلی حسان بود

هر کاو تو بگزینی ز احسانش

کدامین فخر ازین برتر که گوید آصفی چون تو***محمد شه محمد هست و قآنست حسانش

الا تا نوش لطف نیست غیر از عیش تاثیرش***الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ درمانش

عدویت زنده جاوید بادا چون خضر لیکن***مکان پیوسته اندر گاز شیر و کام ثعبانش

خلیلت را بود یک روز در گیتی بقا اما***چنان روزی که باشد روز خمسین الف یک آتش

قصیده شماره ۱۹۶: نگار من که بود جایگاه در جانش

نگار من که بود جایگاه در جانش***عقیق را به جگر خون کند دو مرجانش

نشیب مشک ختن راغ نسرینش***فراز برگ سمن باغ ریحانش

نشان سیاهی خال از دل گنجهکارش***فزون درازی زلف از شب زمستانش

سپید چهره سیمین چو رای دانایش***سیاه طره مشکین چو روز نادانش

صفای روح منور صباح نوروزش***شمیم موی معنر نسیم نسانش

رخان چو جنت و قامت به جلوه طاووسش***لبان چو کوثر و گیسو به خدعه شیطانش

همال روی لئیمست زلف پرچینش***مثال خلق کریمست روی تابانش

رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش***لب از حلاوت خلاق آب حیوانش

قدش که هر که در آفاق مست و مشتاقش***لبش که هر چه در ایام محو و حیرانش

درم خریده غلامیست سرو آزادش***به خون طپیده شهیدیست لعل رخشانش

اگر به خنده در آید لب شکرخیزش***وگر به جلوه در آید رخ پری سانش

شکر شود چو شکر خورده تن پر از تابش***پری شود چو پری دیده دل پریشانش

عسل بسان عسل خورده می مزد انگشت***ز حسرت لب شیرین شکر افشانش

شقایقی که نباشد نظیر در باغش***جوهری که ندارد همال در کانش

هنود وار یکی داغدار رخسارش***یهودوار یکی جزیه بخش دندانش

روایتی بود از لب رحیق مختومش***حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش

دو زلف از بر چهرش به حلقه چو گان وار***مرا چو گوی سراسیمه دل ز چو گانش

به حسن دلبری و شاهی و رعنایی***تمام عالم بینی به زیر فرمانش

جز ایقدر به نکویی کسش نبیند عیب***که اندکیست به عشاق سست پیمانش

کند بخیلی با من به

وصل خود ارچه***رخی گشاده بود چون کف جهانانش

جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر***نماز آرد بر خاکپای درباننش

مؤیدی که پی امن ملک و رامش خلق***خدای کرد در اقطاع ملک سلطانش

نشانه یی گهر از گفت گوهر آمودش***نمونه یی شکر از نطق گوهرافشانش

کمینه بنده در گه هزار چپالش***کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش

تشبهی بود از حلم کوه الوندش***ترشعی بود از جود بحر عمانش

کمین سلاله بی از لطف هشت فردوش***کهین شراره یی از قهر هفت نیرانش

ثنای اوست عروسی که دهر کابینش***سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش

ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش***عزیز تر بود از چشم خاک ایوانش

غساله یی بود از نطق جوی تسنیمش***سلاله یی بود از خلق باغ رضوانش

نهان به صدر اکابر چو قلب اوصافش***روان به جسم ممالک چو روح فرمانش

از آن شهاب منور که شمع خرگاهش***از آن سپهر مدور که گوی میدانش

زمانه کبود؟ فوجی ز خیل خونریزش***ستاره چه بود؟ موجی ز سیل احساسش

نتیجه امل از همت جهانگیرش***سلاله اجل از خنجر سرافشانش

زمین و هر که بر او خادمی ز درگاهش***سپهر و هرچه در او چاکری در ایوانش

فلک چه باشد خوانی گشاده در کاشش***قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش

سپهر در شب تاری به سائلی ماند***که جور او ز گهر پر نموده دامانش

نه پیل اگرچه ز خنجر چو پیل خرطومش***نه شیر اگرچه ز صارم چو شیر دنداننش

ز بسکه صولت اژدر به روز نوردش***گمان بری که پر از اژدهاست خفتانش

ظیر ابر بود چون که جای برگاهش***همال ببر بود چون مکان بیکراننش

تو گویی آنکه جحیمست در دل دریا***درون چنگ چو بینی حسام بر رانش

به روز وقعه ز بس موج خون برانگیزد***به تیغ تیز تشبه کنی به طوفانش

طناب گردن خصمست خام پر تابش***عقاب وادی مرگست تیر پرانش

غبار معرکه چرخست و آفتاب ملک***سهیل چرخ به کف خنجر درخشانش

ز هم بریزدش ار آسمان بود خصمش***به مه

فرازدش ار خاک تهنیت خوانش

صفات اوست محیطی که نیست پایابش***جلال اوست سپهری که نیست پایانش
به هرچه عزم کند تابعست گردونش***به هرچه حکم کند بنده است گیھانش
زبان خامه مرگست ک شمشیرش***رسول نامه فتحست پیک پیکانش
ز رای روشن او صبح اگر نگشته خجل***دریده است ز حسرت چراگریانش
جهان دلیست که کردار او بود روحش***سخن تنیست که گفتار او بود جانش
به گاه رزم لقب ضیغم زره پوشش***به وقت بزم صفت قلم سخندانش
بنان اوست محیطی که جود امواجش***سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
به یک اشاره مسخر بود نه افلاکش***به یک نظاره مسلم بود دو گیھانش
چو ملک پارس اگر باشدش دو صد کشور***عطیه ایست ز گیھان خدیو ایرانش
به ملک پارس ننازد که کمتر از شبریست***به چشم ساحت ایران و ملک تورانش
بزرگوارا امیرا تویی که قاآنی***روان به مهر تو هست از ازل گروگانش
چنانش بوی می مهرت از دهان آید***که می نیارد کردن ز خلق پنهانش
اگر به تارک او صد هزار پُتک زند***به یمن مهر تو سخت تن چو سندانش
نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش***نه با رضای تو باک از هزار پیکانش
نه از تو فکر گسستن به هیچ نیرنگش***نه از تو رای بریدن به هیچ دستانش
بدی ت خلوص و ارادت که نیست ماندش***بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
نه آفتاب که خوانی به سخره هم چشمش***نه روزگار که دانی به طعنه همسانش
نه گوهرست و نه درهم که تا ز فرط کرم***کند عطای تو با خاک راه یکسانش
به یک اشاره توان برگزید ز امثالش***به یک نظاره توان برکشید ز اقراش

همیشه تا که زمین ناستوار اوتادش***هماره تا که فلک پایدار ارکانش

رواق مجد تو بادا منبع بنیادش***سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

قصیده شماره ۱۹۷: مرا ماهیست در مشکوکه مشکین زلف پرچینش

مرا ماهیست در مشکوکه مشکین زلف پرچینش***به هر تارست صد تبت به هر چینست صد چینش

بتی دارم بر سوری بود

یک باغ ریحانش***مهی دارم که بر طوبی بود یک راغ نسرینش

هوای باده گر داری ببوس آن لعل میگونش***شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش

بهشتی هست بس خرم که یک شهرست رضوانش***عروسی هست بس زیبا که یک ملکست کابینش

ز بس شرین زبان گویی طرب خیزست دشنامش***ز بس دلکش بیان مانا روان بخشست نفرینش

به عمان طعنه گو محفل ز لعل گوهر آمودش***به تب خنده زن مجلس ز جعد عنبر آگینش

رخش ماهی بود رخشا که ریحانست جلبابش***خطش مشکی بود بویا که کافور است بالینش

قدش سرویست بار آور که آمد بار خورشیدش***خدش گنجی است جان پرور که باشد مار تینش

مرا با آنچنان قد باغ نفریید به شمشادش***مرا با آنچنان خد چرخ نشکاید به پروینش

شکر خیزد دمام تنگ تنگ از لعل جانبخشش***گهر ریزد پیایی بار بار از کام نوشینش

تو گوی نعت دستور جهان دادند تعلیمش***تو گویی مدح سالار جهان کردند تلقینش

نتاج مجد و تاج نجد ابوالقاسم که از تابش***بر از آینه گیتی نما رای جهان بینش

قصیده شماره ۱۹۸: فلک ژاژ است هنجارش جهان زشت است آیینش

فلک ژاژ است هنجارش جهان زشت است آیینش***هم آن مهر خسان کیشش هم این کین کسان دینش

بلی گردون بجز دانا گدازی نیست هنجارش***بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آیینش

خسی کش مکر ابلیسی فلک را قصد مقدارش***کسی کش فکر ادیسی جهان را عزم تهجینش

اگر مهموم نادانی مر آن را فکر تفریحش***اگر مسرور دانایی خود این را رای تحزینش

اگر در دفتر تقسیم عسری قسم نادان را***به تصحیفی و تضعیفی نماید عسر عشرینش

و گر در مقسم تقدیر الفی بهره دانا را***کشد فی الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش

گر از رنج فریسموس ناساید دمی دانا***چنان فردش فروماند که پندارند عینش

و گر از خارش است ابلهی بر خویشتن پیچد***ز خط استوا نیمور سازد بهر تسکینش

ولیکن باز پڑمانست ازو نادان که ناساید***جعل گر خرمنی سوری فرستی جای سرگینش

نه بینی لولی کرمان که

دلش از سبعة الوان***گزایان است و در جان بویه کشکین سیرینش

رخش شد چون دل فرعون و موسی وار از موسی***به هر مه عشری افزایش به میقات ثلاثینش

به نسبت چون زبان قوم موس کند شد موسی***ز بس بسترد از رخسار موی همچو زوبینش

توان افسار استر ساخت نک از موی رخسارش***توان پابند کودن بافت نک از پشم پابینش

اگر باید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش***و گر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش

ز بس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مغتم***تو پنداری دهان خصم دستورست تسعینش

بود با خصم دستورش چو زین رو نسبتی حاصل***به هر کاو مادح صدر جهان فرضست تهجینش

مفر ملک و فر ملک ابوالقاسم که از رفعت***بود اقبال او ویسی که گیهانست رامینش

قصیده شماره ۱۹۹: همانا فصل تابستان سر آمد عهد تسعینش

همانا فصل تابستان سر آمد عهد تسعینش***که مایل شد به کفه شب ترازو باز شاهینش

چو پَر باز بود اسپید روز از روشنی آوخ***که ابر تیره تاری تر نمود از چشم شاهینش

فلک از ابر ایدون آبنوسی گشته خورشیدش***چمن از باد ایدر سندروسی گشته نسیرنش

قمر بد گوهری رختبا که گردون بود عمانش***سمن بد عنبری بویا که هامون بود نسیرنش

به کام اندر کشید این را زمین از بیم بد گویش***به ابر اندر نهفت آن را فلک از چشم بدیش

مر آن کانون که مهرافروخت در مرداد و شهریور***عیان در آسمان دود از چه در آبان و تشرینش

مر آن درّاعه سندس که بیضا دوخت در جوزا***به اکسون و شساب ایدر جهان را عزم تردینش

مر آن بارانی قاقم که خود آراست در سرطان***به قندز گون غمام اینک فلک را رای تبطینش

مر آن آتش که شید افروخت اندر بیشه ضیغم***ز آب ابر اینک آسمان را قصد تسکینش

زره سازد ز آب بر که باد و می نیاید بس***که در هر خرگهی روشن بود نیران تفتینش

تو گویی تخم بید انجیر خوردست ابر آسانی***که از رشح پیایی ظاهرست آثار تلینش

نک از باد خزان برک رزان

لرزان تو پنداری***فلک در حضرت صدر جهان کردست تو خینش

مکان جود و کان جود ابوالقاسم که در سینه***نهان چون کین اهل کفر مهر آل یاسینش

مخمر ز آب و خاک و باد و نارستش بدن اما***حیا آیش وفا نارش رضا بادش عطا طینش

گر از گردون سخن رانی بود شوکت دوچندانش***ور از عمان سمرخوانی بود همت دوچندینش

بیان او که با آیات فرقانست توشیحش***کلام او که با اصوات داودست تضمینش

مکن بوجهل سان ای حاسد بدگوی انکارش***مکن جالوت وار ای دشمن بدگوی تلحینش

به کاخ اندر کهن شبری فضای هند و بلغارش***به گنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش

فنا رنجی بود محتوم و لطف اوست تدیرش***قضا گنجی بود مکتوم و حزم اوست زرفینش

به سر دست آورد هر که نظر بر روی محتاجش***پیا چشم افکند هر که گذر در کوی مسکینش

بلی پژمان اگر بخشد خراج چین و سقلابش***بلی غمگین اگر بدهد منال روم و سقسینش

به در و گوهر آمودست نثر نثره ماندش***به مشک و عنبر آکندست شعر شعری آیینش

چو سبحان العرب شنود دمان سوزد تصانیفش***چو حسان العجم بیند روان شوید دواوینش

محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش***جهانی هست جاه او که یارا نیست تخمینش

به و همش گر پیمایی خجل گردی ز تشخیصش***به فهمش گر بینگاری کسل مانی ز تعیینش

ندانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان برترش***که پیمایی به باع یام و صاع ابن یامینش

ازو چون منحرف شد خصم لازم طعن و تو بیخشش***چنال چون منصرف شد اسم واجب جرّ و تنوینش

زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش***خهی پاینده آن ایوان که نقش اوست آذینش

وثاق او دبستانی که هفت اجرام اطفالش***رواق او گلستانی که نه افلاک پرچینش

نه انبازست در هوش و کیاست پور قحطانش***نه همرازست در فر و فراست ابن یقظینش

بلی آن روضه مینو مشاکل نیست رضوانش***بلی این دوحه طوبی مشابه نیست یقظینش

گر درون از عالم افزون نی عجب ایرا*** که نون یک ح رف در صورت ولی معنیست خمسینش
به نزدش چرخ صفری لیک از چرخش فزاید فر***ز یک صفر آری آری پایه گردد سبع سبعینش
خهی قدر تو کیالی که گردونست مکیالش***زهی فرّ تو میزانی که گیهانست شاهینش
جهان مقصوره ویران ز سعی تست تعمیرش***زمان معشوقه عریان ز فرّ تست تزینش
جلال تست آن خرگه که اجرامست او تادش***شکوه تست آن صفه که افلاکست خرزینش
فلک نهمار دون پرور سزانی با تو تشبیهش***جهان بسیار کین گستر روانی با تو تزکینش
عنودی کز تو رخ تابد به دوزخ قوت زقومش***حسودی کز تو سر پیچد به نیران سجن سجینش
ز فرت فر آن دارا که فرمان بر ممالیکش***ز بخت بخت آن خسرو که سلطان بر سلاطینش
غیاث الملک و المله فلک فر حشمت الدوله***که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافذ فرامینش
جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش***سپهر آسیمه سر گاه جدال از بانگ سرغینش
عطای اوست آن مطبخ که مهر آمد عقاقیرش***سخای اوست آن مصنع که چرخ آمد طواحینش
چو بر ختلی گذارد کام باج آرند از رومش***چو از هندی زداید زنگ ساو آرند از چینش
به زنگ اندر زلازل چون که بر عارض بود زنگش***به چین اندر هزارهز چون که بر ابروفتد چینش
به گاه کینه حدادی که البرزست فطیسش***به وقت وقعه قصابی که مریخت سکینش
به نطع رزم هر بیدق که از مکمن برون راند***برد در ملک بدخواه و بخشد فرّ فرزینش
چو در کین طلعت افروزد دنیایش گوی خرداش***چو بر زین قامت افرازد ستایش جوی بر زینش
به صولت پیل کوشنده به دولت نیل جوشنده***نه بل صولت دو چندانش نه بل دولت دو چندینش
گرفتم خصم رویین تن سرودم حصن رویین دز***زبون دیوانه بی آتش نگون ویرانه بی اینش
یکی شیرست آتش خوی و آهن دل که در هیجا***نماید خشک چوبی در

نظر بهرام چوبینش

چو گاه کینه لشکر بر سما شور هیاهویش***چو وقت وقعه موکب بر سها بانگ هیاهینش
کم از برفینه پیلی صد هزاران ریو و رهامش***کم از گرینه شیری صد هزاران گیو و گرگینش
پدرش آن گرد عمان بخش گردون رخس دولتشه***که با این فر و مکنت آسمان می کرد نمکیش
برفت و ماند ازو نامی که ماند تا جهان ماند***زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش
برفت و ماند ازو پوری که پیر عقل را قائد***تبارک آن پدر کز فر و دانش پور چوبینش
نیاش آن خسرو صاحبقران کز فره ایزد***روان چونان که جان و جسم فرمانبر خواقینش
به کاخ اندر چو رویین صد هزاران گرد نویانش***به جیش اندر چو زوبین صد هزاران نیو نویانش
ز شوق جان فشانی در صف هیجا دهد بوسه***به خنجر حنجر سنجر به زوبین نای زوبیش
زند با راستان از بهر طاعت رای چپالش***نهد بر آستان از بهر خدمت روی رویانش
چوزی ایوان نماید رای و سازد جای بر صدرش***جو بر یکران نماید روی و آرد پای بر زینش
چو بر عرش برین بینی یکی فرخنده جبریلش***چو بر باد بزین یابی یکی سوزنده بر زینش
ملک با خوی این دارا چرا نازد به اخلاقش***فلک با خام این خسرو چرا بالد به تنینش
ملک کی با ملک همسر فلک کی با کیا همبر***ز فضل آن فایده یابش ز بذل این زایده چینش
فلک گر بالد از هوری ملک نازد به دستوری***که صد خورر باستین دارد نهال رای جهان بنیش
سمی مصطفی آن صاحب صاحب لقب کامد***امل آسوده از مهرش اجل فرسوده از کینش
ز حزم اوست دین ایزدی جاری تکالیفش***ز رای اوست شرع احمدی نافذ قوانینش
بیانش کز رشافت پایه بر جوزا و عیوقش***کلامش کز براعت طعنه بر بیضا و پروینش
تو گویی کلک مانی بوده

نقاش عباراتش***تو گویی نطق عیسی بوده قوال مضماینش

اگر دشمن شود فربه ز کلک اوست تهزیش***وگر ملکت شد لاغر ز عزم اوست تسمینش

فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلاین***بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش

در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش***در اثبات رشاقت بس بود ابیات رنگینش

مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش***نبرد مرتضی جویی بین آثار صفینش

وزیرا صاحباً صدرا درین ابیات جان پرور***دو نقصانست پنهانی که ناچارم ز تبینش

یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش***نه تکراری که دیوان را رسد نقصان ز تدوینش

یکی در چند شعر ایطاً نه ایطایی چنان روشن***که باشد بیمی از غمّاز و باکی از سخن چینش

پنداری ندانستم بدانستم ننانستم***شکر تب خیز و دانا ناگزیر از طعم شیرینش

وگر برخی قوافیش خشن نشگف کز فاقه***پلاستین پوشد آنکو نیست سنجان و پرندینش

قوافی نیست کزدم تا دو خشت تر نهم برهم***پس از روزی دو بتوانم بدین تدبیر تکوینش

قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضح***که رانم طبع را کاین لفظ شایسته است بگزیش

زهی حسان سحر آرای سحرانگیز قاآنی***که حسان العجم احسنت گو از خاک شروینش

تبارک از عباراتش تعالی ز استعاراتش***زهی شایسته تیانش خهی بایسته تقنینش

حکایت گه ز جانانش شکایت گه ز دورانش***نگارش گه ز نیسانش گزارش گه ز تشرینش

ز جانان مدح و تعریفش ز آبان وصف و توصیفش***به گیهان سب و تقریعیش به گردون دم و تلعینش

گهی بر لب ز بوالقاسم ثنا و بر رخ آزرمش***گهی بر دم ز حشت شه دعا و در دل آمینش

گهی از یاد دولتشه ز محنت لکنه در دالش***گهی از ذکر حشمت شه ز عسرت لثغه در شینش

گه از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش***گه از هریک دعا گفتن ولی با قصد تأمینش

گهی در شعر گفتن آن همه اصرار و

تعجیلش***گهی در شعر خواندن این همه انکار و تهدینش

گهی عذر قوافی خواستن وانطور تیانش***گهی برد امانی بافتن وان طرز تضمینش

کنون از بارور نخل ضمیرم یک ثمر باقی***همایون باد نخلی کاین رطب باشد پساچینش

دو مه زین پیش کم یا بیش بودن چاکر میری***که کوه بیستون را رخنه بر تن از تبرزینش

مرا با خواجه تاشی دیو دیدن داد آمیزش***که صحن چهره قیر آگین بدی از رای تارینش

ز می آمده اندر آستان هر شب صراحیش***به بنج آلوده اندر آستین هر دم معاجینش

گهی از بی نبیدی کیک و حشت در سراویلش***گهی از بی حشیشی سنگ محنت در تساخینش

چو جوکی موی سر انبوه و ناخنهای دست و پا***دراز و زفت و ناهنجار چون بیل دهاقینش

اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و حارس***ز شب تا چاشتگه نهمار گادندی شیاطینش

به من چون دیو در ریمن ولی من از شش ایمن***بلی چون مهر نورانی کرا یارای تبطینش

نهانی خواجه با او رام چونان نفس با شهوت***ولی و حشت ز من چون معده از حب السلاطینش

ضرورت را بریدم زوکه تا در عرصه محشر***پیوندم ابا پیغمبر و آل میامینش

خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر***رضای خواجه ای چونان که چونین زسم و آیینش

گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید***چو آمیزش به غساقش چو آرایش به غسلینش

ازین پس مادح پیغمبر و دارای دورانم***که ستوار ست پیغمبر ز دارا ملت و دینش

الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش***الا تا نار نبود فعل جز تحفیف و تسخینش

ملک پیوسته با چرخ برین انباز اورنگش***کیان همواره با مهر فلک همراز گرزینش

حرف ع

قصیده شماره ۲۰۰: چه ماه بود که از خانه کرد طلوع

چه ماه بود که از خانه کرد طلوع***که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع

به چشم صورت و معنی توان مشاهده کرد***کمال قدرت صانع در اینچنین مصنوع

مرا ز هرچه در آفاق طبع مستغنی است***ولی به عشق تو چون تشنه ام به آب

ولوع تشنه به آب ارچه اختیاری نیست***مرا به عشق تو اینک به اختیار ولوع
 ترا لبی است چو چشم بخیل تنگ و مرا***برو دو چشم بخیلی نمی کند ز دموع
 عنان سیل توانیم تافتن به شکیب***عنان گریه نیاریم تافتن ز هموع
 علاج هرچه در آفاق ممکن است ولی***علاج چشمه چشم نمی شود ز نبوع
 نظر ز صید غزالان دشت عشق بیوش***اذا الخوادر فیها عن المهاء تروع
 شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید***به عنبرین خطش آن زلف شد مگر مشموع
 اذا اراک یغنی الفواد من طرب***کان حمامه بان علی الاراک سجوع
 کند دو چشم تو با ما به جای ناز نیاز***بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع
 چه معجز است ندانم به زلف مفتولت***که خاطر م ز پریشانش بود مجموع
 چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت***به عهد خسرو آفاق کرده قصد هجوع
 زمین و هر که بر او خادمند و او مخدوم***جهان و هرچه در او تابع اند و او متبوع
 به شکل عقرب جراره ایست شمشیرش***که جان نمی برد از زهر قهر او ملسوع
 بود به دعوی آجال حجتی قاطع***ولیک رشته آمال خصم ازو مقطوع
 درون عالم امکان وجود کامل او***چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
 خیال سطوت او خصم را بدرد دل***به حیرتم که چه بر خصم می رود ز وقوع
 ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد***بر آن صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
 بود به دهر ز هر عصر عصر او ممتاز***چغان که عید ز ایام و جمعه از اسبوع
 اگر چه از سخط روزگار دون پرور***سواد دیده ی حق بین او بود مفلوع
 ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او***به وقت وقعه رود رود خون ز چشم دروع

بصیرت‌یست مر او را به چشم سر که بر او***نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع

سخنوران سپس

مدحت خدا و رسول***به نام ناهی او نامه را کنند شروع

به حلم و همت او کوه و کان قرین نکنم***که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع

به کوه قاف برابر چسان نهم قیراط***به بحر ژرف مقابل چسان نکن بنبوع

زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس***چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع

زبان به وصف تو قاصر چو در بهار نهار***جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع

چو خصم فاعل کین تو گشت رفعت کن***به حکم قاعده کَلِّ فاعِلٍ مرفوع

نیاز نیست به تعریف جود دست ترا***که خود معرف خود گشته از کمال شیوع

شهان ملک سخن را به حضرت تو نیاز***مهان بزم هنر را به دانش تو بخوع

ز هر کرانه به کاخ تو کرده اند نزول***ز هر کناره به قصر تو جسته اند هبوع

بزرگوارا دارم طمع که برهاند***عنایت توام از کید روزگار خدوع

تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر***چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع

به خاکپای عزیزت هنر چنان خوار است***که مال در کف فیاض و زر به چشم قنوع

مرا ز شعر همان منفعت که دهقان را***به خشک سال ز کشت زمین نامزروع

عجب تر آنکه کسی جز تونی که بشناسد***قشور را ز لباب و نجیع را ز نجوع

اگر به چون تو کریمی کنم شکایت حال***مرا مگوی حریص و مرا مگوی هلوع

نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش***بر آستان کریمان کشد نفیر ز جوع

کمال سفلگی آن را بود که شام و سحر***کند به د و نان بهر دو نان ز جوع رجوع

گهی ز بهر خوش آمد شود دخیل بخیل***گهی ز روی تملق کند رکوع و کوع

غرض به بزم خداوندگار من بگذر***ز من سلام رسانش به صد خضوع و خشوع

پس از سلام ز من باز گو به حضرت او***که ای ز خشم تو کودک به بطن مام جزوع

می کنی از یک نظاره قلع جنود***تویی که می کنی از یک اشاره بیخ قلع
تویی که دشمن مال خودی ز فرط نوال***از آن به خلق مفیضستی و به خویش ممنوع
تویی سکندر و جود تو هست آب حیات***همه چو خضر ازو بهرهاب و خود ممنوع
به نزد خلق عزیزست زر به نزد تو خوار***چو کذب پیش عدول و خطا به نزد وزوع
ز بهر جود تو زانرو مهان هفت اقلیم***به در گه تو گر ایند از بلاد شسوع
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم***نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مفعوع
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف***که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع
بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی***به حد خویش بود هر سجیتی مطبوع
قناعت است پسندیده نزد اهل هنر***ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع
نه عاملم که مرا مایه ز انتفاع عمل***نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع
منستم و هنری کان درین دیار بود***چنان کساد که در تاب آفتاب شموع
حدیث فضل نپرسد ز من کس آنگونه***که جاهلین عذر جریزه از مخلوع
ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من***که عاملین ولایت ز حاکم مقلوع
کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف بر آرم***به شکر آگه خدایت به خلق خواست نفع
نخست آنکه نوازی مرا و نپسندیم***در آب و آتش قلب حریق و عین دموع
به شرط آنکه چو حربا به شب ندارم پاس***که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع
و گر به چشم تو خوارم چو سیم و زر مگذار***که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع
مرا اجازه ری ده مگر به همت شاه***سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع
عنان به مدح پیمبر گرای قآنی***که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع

شهنشهی که ز روز

الست لفظ وجود***شدهست از پی فرخنده ذات او موضوع

به نام ختم رسل ختم کن سخن که خدای***ازو رساله ابداع را نمود شروع

حرف ق

قصیده شماره ۲۰۱: زهی به منزلت از عرش برده فرش تو رونق

زهی به منزلت از عرش برده فرش تو رونق***زمین ز یمن تو محسود هفت کاخ مطبّق

تویی که خاک تو با آب رحمت است مخمر***تویی که فیض تو با فر سرمدست مَلْفَق

چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید***چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق

ز هرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع***ز هرچه وهم تخیل کند بنای تو اوثق

ز آستان تو حصنی است نه سپهر معظم***ز خاکروب تو گردیست هفت کاخ مروق

کدام مظهر بیچون بود به خاک تو مدفون***که از زمین تو خیزد همی خروش انالحق

حصانت تو بر از صد هزار حصن مشید***رزانت تو بر از صد هزار کوه محلق

ز بس رفیعی و محکم ز بس منیعی و معظم***به راستی که خموشیست در ثنای تو اوفق

چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون***که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق

به نزد نزهت تو نزهت بهشت مضیع***به جنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق

ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن***هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمیق

چو بر فرود سپهر برین که پرده نیلی***به دامن تو نمودار هفت طارم ازرق

سپهر را بشکافد ز هم تجلی نورت***چنان که صخره صما شود ز صاعقه منشق

چه قبه یی تو که گر رفع پایه تو نبودی***زمین شدی مترزلزل بسان توده زیبق

چه بقعه ای تو که نبود بهای یک کف خاکت***هزار تخت مرصع هزار تاج مغرق

چه سده ای تو که در ساحت تو هست هماره***اساس شرع منظم امور کفر معوق

چه كعبه اى تو كه اينك ز بهر طوف حرمت***دمى ز پويه نياسايد اين تكاور ابلق

كدام كاخ همايونى اى عمارت ميمون***كه هست برترى سده ات ز سدره محقق

كدام بقعه ميمونى □

ای بنای همایون*** که از سُمُو سَموات برده قدر تو رونق

کدام آیت رحمت به ساحتت شده نازل*** که می زند ز شرف عرصه ات به عرش برین دق

تویی که خاک تو را همچو تاج از پی زیور*** فلک نهاده به تارک فرشته هشته به مفرق

تویی که چرخ ترنجی درین سرای سپنجی*** ز شکل طاق رواق دهان م شاده چو فسق

چنان که هوش به سر فیض با فضای تو منضم*** چنان که روح به تن روح با هوای تو ملصق

ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین*** به گرد بازه خاک از محیط ساخته خندق

اگر به طور تجلی کند فروغ فضایت*** شود ز جلوه آن طور چون تراب مدقق

به سر سپهر برین را بود هوای پریدن*** بدان امید که گردد به خاک کوی تو ملحق

ز نور بیضا بیضا ر بوده فر تو فره*** فراز طارم امکان زده است قدر تو بعدق

فرود قبه تو ماند این زبر شده خرگه*** به کوی خاک به دامان آسمان معلق

عیون اهل خرد از غبار توست مکحل*** رقاب خلق به طوق پرستش تو مطوق

به نزد قبه عالیت هفت گنبد گردون*** چو پیش کوه دماوند هفت دانه جوزق

دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا*** طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق

اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید*** چرا به گرد تو می گردد این دوازده جوسق

ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد*** شمار منقبت را دو صد جریر و فرزدق

مگر تو مقصد ایجاد ای رواق معظم*** که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق

مگر سراچه عدلی که در هوای تو تیهو*** مقام امن نیابد مگر به چنگل باشق

مگر تو روضه سلطان هشتمی که به خاکت*** کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق

خدیدو خطه امکان که از عنایت یزدان*** فراز خرگه لاهوت بر فراشته سنجق

علی عالی ام ام ثامن ضامن*** که از طفیل وجودش وجود

سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت***جهان جود بهین زاده رسول مصدق
قوام دهر نظام جهان وسیله هستی***امین شرع ولی خدا خلیفه ی بر حق
زهی عظیم بنا بقعه ای که هست ز فزت***بنای شرع مشید اساس عدل محلق
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرا***چو از طراز هیولا جمال هستی مطلق
سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش***به روزگار موید ز کردگار موق
نمود عزم که گردد حدود طاق رواق***به طرز قصر سنمار و بارگاه خورنق
به نیل و دوده و گلغونه و مداد مزین***به زر و نقره و شنگرف و لاجورد منق
به سعی باقر شاپور کلک مانی خامه***که شکل پیل کشد نوک خامه اش به پر بق
به لوح صنع مجسم کند بدایع کلکش***نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق
چنان که نیز مصور کند به صنعت خامه***نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحه عقق
به رنگ ریزی کلکش کند عیان به مهارت***نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
به ساحت تو رقم کرد نقشها که ز رشکش***زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق
چو گشت چنبر و سقف تو از نقوش نو آیین***چو نای فاخته و گردن حمامه مطوق
نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی***به بوستان سخن گشت در ثنای تو مورق
پس از ورود سرود از برای سال طرازت***زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق

قصیده شماره ۲۰۲: دوش دیدم یکی خجسته و ثاق

دوش دیدم یکی خجسته و ثاق***طاق او جفت طاق هفت طباق

صحن او خورده با ارم سو گند***سقف او بسته با فلک میثاق

از یکی سو نهاده تا سر سقف***از یکی گوشه چیده تا دم طاق

نسخه هیأت و کتاب نجوم***جلد تهذیب و دفتر اخلاق

صحف فضل و منطقی اجزا***کتب نظم و هندسی اوراق

سفرها از مباحث مشاء***جلدها از دقایق اشراق

از تالیف گوشیار دقیق***از تصانیف بوعلی دقاق

نسخه بی چند هم ز موسیقی***در مقامات کوچک و عشاق

از نشابور و

زابل و تبریز***از نهاوند و اصفهان و عراق

نُسْخُ نُسْخُ و رقعهای رقع***صحف ثلث و فردهای سیاق

تهنیت خوان به نزد عقل شدم***کای حکیم جهان علی الاطلاق

بهر تعلیم علم رسطالیس***جا کند اندرین خجسته رواق

یا نه ادريس از پی تدریس***جا در اینجا کند به استحقاق

یا نه صدرا به صدر این محفل***رمز اشراق گوید از اشفاق

یا ابونصر اندرین منزل***بحث مشاء را کند اطلاق

یا شهیدین اندرین مجلس***لب گشایند بهر استنطاق

یا پس از حل و عقد ملک ملک***جاگزیند درین خجسته وثاق

شاه غازی ابوالشجاع که هست***کف کافیش واهب الارزاق

آنکه از ثقل بار خدمت او***شده نه چرخ خاضع الاعناق

مرگ بر روی خنجرش مفتون***فتح بر زلف پرچمش مشتاق

خنک او ننگ صرصر از تعجیل***تیغ او رشک دوزخ از احراق

هست هنگام کین به پشت سمند***احمدی کینه جو به پشت براق

خون ببندد ز باس او به عروق***جان در آید ز لطف او به عراق

حمرتی کز افق پدید آید***چون گشایی نظر به استحقاق

از طلوع و غروب بیضا نیست***کش فلق یا شفق کنی اطلاق

خون خصمش ز بسکه خورده سپهر***کرده است از مراغه سرخ آفاق

روز هیجا که نای رویین را***بود از فرط ناله بیم خناق

بهر نومیدی خصامش چرخ***گوید الیوم ما لهم من واق

با کفش چون عروس بخشش را***عقد بست آسمان به صدق صداق

بحر و کان را صداق کرد و کنون***کف او می کند ادای صداق

دیگرش اینقدر معونت نیست***که کند جفت خویش را انفاق

بهر تقدیم خدمتش که ملک***جسته پیوسته از حق استیفاق

داده پروانه عقل روشن رای***بر که بر هفت شمع هفت طباق

عجلوا بالغدوّ و الآصال***ارکضوا بالعشی و الاشراف

چرخ مانند بندگان بستست***کمر از بهر خدمتش ز نطق

باز با عقل نکته دان گفتم***کای مهین خلق واهب خلاق

ملک از محرمان کرا کردست***حارس این وثاق عرش رواق

ماه تابنده است یا خورشید***چرخ گردنده است یا آفاق

گفت اینان نیند محرم راز***زانکه از

اهل ریمنند و نفاق

کس بدین پایه از شرف نرسد***جز سپهر وفا و قطب وفاق

زاده الفت آن سخنور عصر***کاسمانش ستوده در اخلاق

آنکه مانده سخنور طوس***خردش بر گزیده در افلاق

قصیده شماره ۲۰۳: کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق***در میان من و منظور من افتاد فراق

دهر از ظلمت شب غالیه گون بود هنوز***کان بت غالیه مو بیخبر آمد به وثاق

طاق ابروی سیاهش به ستمکاری جفت***جفت گیسوی درازش به دلآزاری طاق

آن یکی گفتمی بر صبح ز شامست دو طوق***وین دگر گفتمی بر سیم ز مشکست دو طاق

بر لبش روح چو فرهاد به شیرین مایل***بر رخس حسن چو پرویز به شکر مشتاق

در حلاوت لب شیرینش نتیجه شکر***در صباحت رخ رنگینش نیره اسحاق

چهرش اندر خم زلفین سیه گفتمی هست***زهره با ذوزنبی جفت و مهی با دو محاق

یا یکی عدل در آویخته با وی دو ستم***یا یکی صدق در آمیخته با وی دو نفاق

نه چو او در همه چیستان کس دیده صنم***نه چو او در همه ترکستان کس دیده و شاق

الغرض آمد و بنشست و ز مخموری شب***کرد خمیازه و هی اشک فشاند از آماق

زود برجستم و یک شیشه میش آوردم***که گوارنده تر از شهد روان بد به مذاق

شیشه می را شریان بگشادم ز گلو***بهر آن را که ز بسیاری خون داشت خناق

واعجب تر که ز شریانش چو بگرفتم خون***ز امتلا باز در افتاد همان دم به فواق

ریختمش از گلوی شیشه چو در کام قدح***کرد از آن راح دلم نکهت روح استنشاق

دفع خمیازه وی کردم از آن عطسه روح***که بدی نکهت آن زهر بلا را تریاق

مر مرآ دید به هر حال مهیای سفر***موزه در پا و عصا بر کف و پاتابه به ساق

گفت زینجا به کجا داشتی ایدون آهنگ***گفتم ای شور بتان راست بگویم به

چون شنید این سخن آهنگ جزع کرد و ز جزع*** گهر افشانند به گلبرگ و شدش طاقت طاق

گفت قآنی احسنت چه رو داد ترا*** کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق

نه تو گفستی ز تو تا حشر نبرم پیوند*** چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق

تا به کی راه مخالف زنی اندر پرده*** راستی راه دگر زن که نیی از عشاق

محرم خانه و آنگاه بدین حیل و غدر*** محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شقاق

هجر سهلست بدین هیات و ترکیب چسان*** رفت خواهی به سفر بی بنه و خیل و رفاق

خاصه این فصل که چون باده گساران لاله*** دارد از باده گلرنگ به کف کأس دهاق

بهتر آنست که تا لاله به کف دارد جام*** باگلی نوشی در پای گل سرخ ایاق

جنبش سرو نوان بین به لب آب روان*** وز پی عیش بر او نقد روان کن انفاق

مکن آهنگ عراق ایدر و در سایه سرو*** راست بنشین و بخور باده به آهنگ عراق

گفتم ای مه گله ها دارم از چرخ و زمین*** که تفو باد برین نه فلک و هفت طباق

از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم*** که به بلغار بیاید شدنم یا قیچاق

دیر گاهیست که از سفلگی و بیمهری*** بدل شهد مصفا دهم سم زعاق

دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم*** باد سرخ آمد و بر باد سیه داد اوراق

بس که حرفم چو طیبیان ز علاجست و دوا*** می نگویم سخن از اطعمه همچون به سحاق

هیچ کس را نبود خواهش دامادی من*** دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق

بکرهای سخنم را به خطا خاطر دهر*** عقد نابسته دهد زود بیکره سه طلاق

به کنیزی دهم آن پردگیان را به امیر*** به غلامیش گرم بخت دهد استحقاق

اعتضاد ملک و ملک که از بدو وجود*** بهتر و مهتر ازو یاد ندارد آفاق

خواجه^{۱۱} عصر اتابک که پس از بارخدای***هست دست کرمش جانوران را رزاق

با نسیم

کرمش نار نماید ترطیب*** با سموم سخطش آب نماید احراق

ای که مانند غلامان به ارادت شب و روز*** خدمت را فلک از کاهکشان بسته نطق

هر درختی که به دوران تو شاخ آرد و برگ*** به ثنای تو سخنگوی شود چون وقواق

خرد از رزق خورد رای تو هستش رازق*** عدم از خلق شود حکم تو هستش خلاق

زمیستی به تواضع فلکی در رفعت*** قمرستی به شمایل ملکی در اخلاق

ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع*** جود در دور تو مبعوض تر از کودک عاق

عزمت از وهم گرو گیرد در روز رهان*** رخست از باد سبق جوید هنگام سباق

خرگه جاه ترا دولت و بختست ستون*** در گه قدر ترا نصرت و فتحست رواق

با دل راد تو ایام برست از فاقه*** با کف جود تو آفاق بجست از املاق

خنک اقبال ترا چنبر چرخست رکاب*** جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق

کشتی حلم ترا توده غیرا لنگر*** آتش خشم ترا صخره صما حراق

با کف جود تو کالای کرم راست رواج*** با دل راد تو بازار سخن راست نفاق

نیست با بارقه خنجر تو برق بریق*** نیست چون رفر ف اگر چند سریعست براق

هرچه اغراق کنم وصف تو نتوانم از آنک*** پایه وصف تو آنسو ترک است از اغراق

تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده*** نافریدست چو تو فردی در حسن سیاق

بسکه بگذاشته با دست ایادی کرمت*** همه را فاخته سان طوق من بر اعناق

بس عجب نی که به عهد تو ز مادر زاینده*** خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق

نطق شیرین دلاویزتر از راه دو گوش*** خلق را چاشنی روح دهد در اذواق

عندلیبی تو و حساد تو مشتی وزغند*** کز پی نقفه پر باد نمایند اشداق

خلد ز آرایش بزم تو شود مات چنان*** روستایی که به شهری گذرد در اسواق

اندر آن روز که آهننگ محارسات کنند***راست چون سيل دفاق از دو طرف خبل عتاق

گوش

را دمدمه کوس بدرد پرده****روح را چاشنی مرگ درآید به مذاق

خنجر آژده چون نجم ز هر سو طالع****تیغ صیقل زده چون برق ز هر سو براق

گرد با تیغ ملاصق شده و خاک به خون****چون شفق با غسق و لیل و عشی با اشراق

سرگردان را از زخم تبر درد دوار****سم اسبان را ز آلائش خون رنج شقاق

کشتگان را همه طبل شکم آماس کند****همچو مستسقی کاو را ورم افتد به صفاق

مر دو مرکب همه صف بسته چو کوه از دو طرف****خون روانشان ز تن آن سان که ز که سیل دفاق

نقش آفات مصور شود اندر ابدان****شکل آجال مجسم شود اندر احداق

با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت****با هم از دهشت اجفان نپذیرند اطباق

تیغ تو چون ملک الموت در آن دشت بلا****کند اندر نفسی جان جهانی ازهاق

قی کند رُمح تو هر خون که خورد در صف کین****چون مریضی که ز سودا بودش رنج مراق

زهر قهر تو شود در صف کین بهره خصم****در سقر قسمت فساق چه باشد غساق

تا الف لام شود شامل افراد همه****اندر آن وقت کزو قصدکنند استغراق

لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف****فرد و یکتا بودش با تو دل از فرط وفاق

ماه بخت تو ز کید حدثان ایمن باد****تا همی ماه فلک راست به هر ماه محاق

حرف گ

قصیده شماره ۲۰۴: ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ****ای اصل تو از نو به و ای نسل تو از زنگ

ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت****ای دایه پتیاره و ای مایه نیرنگ

ریحان مگرت بوده پدر غالیه مادر****کت مانده به میراث از آن بوی و ازین رنگ

جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار****دربان رخ یاری و درمان دل تنگ

یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا***یک گله پرستویی و یک بادیه سارنگ

یک مملکت آشوبی و یک معرکه

غوغا***یک طایفه ریحانی و یک قافله شیرنگ

میلاذ تو در بربر و میعاد تو در روم***جولان تو در خلخ و میدان تو در گنگ

از تخمه ریحانی و از دوده سنبل***همشیره قطرانی و نوباوه ارژنگ

اسپهد زنگی و ولیعهد نجاشی***دارنده چینی و طرازنده ارتنگ

تاری ز تو وز نافه تاتار دوصد تار***بویی ز تو و سنبل خودروی دوصد تنگ

چون دام همه پیچی و چون خام همه چین***چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ

با عود پسر عمی و با مشک برادر***با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ

جادوی رسن سازی و هندوی رسن باز***دیوان را سالاری و دزدان را سرهنگ

آویخته با ماهی و آمیخته با گل***سوداگر سودانی و همسایه افرنگ

هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع***با نخوت گلچهری و با لابه اورنگ

صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع***باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ

بر ماه سراپرده زدستی مگر از عجب***خواهی که چو نمرود به معبود کنی جنگ

حامی تو به نفرین پدرگشته سیه روی***تا حشر نگونساری از آرایش این رنگ

حلق دل خلقت به هر حلقه گرفتار***چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ

آینه رخسار نگار از تو صفا یافت***با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ

اندام مهم نخل بلندست و تو عرجون***بالای بتم تاک ستاکست و تو پاشنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند***چون شد که تو نهمار ادب گشتی و فرهنگ

صبر دل عشاق همی سنجی ازیراک***چون کفه میزان ز دو سو بینمت آونگ

بالا زده بی ساق چو زاهد که ز سواس***دامان ز پس و پیش بگیرد به سر چنگ

یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی***سرپاچه بمانند و برند از دو سو آهنگ

از مردمک دیده اگر دوده نساید***نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ

ما در دسر عشق

تو داریم اگرچه****آسوده شود در دسر خلق ز شیرنگ

چون چنگ نکیسایی و هر موی تو از تو****آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ

ای طرفه که نالان دل من در تو شب و روز****چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ

میزان رخ یاری و در کفه تارت****صد تبت و تاتار نسنجد به جو سنگ

تقویم مه رویی و آویخته مویت****چون خط جداول به رصد نامه جیسنگ

مانا که دل و جسم منت عاریه دادند****تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و گنگ

تابد رخ یار از تو چو خورشید ز روزن****یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ

یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس****یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ

یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه****یا مشتری از پنجره یا ماه ز پاچنگ

یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر****یا گوهر فخری که برو پرده کشد ننگ

مانی به غرابی که بود جفت حواصل****یا بچه زاغی که به شهباز زند چنگ

یا هندوی عریان که نشیند به دو زانو****از بهر ریاضت ز بر بتکده گنگ

یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب****یک دست به پیشانی و یک دست به آرنج

یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم****گردد گه تعلیم گهی راست گهی چنگ

یا عود قماری ز بر مجمر سیمین****یا مشک تتاری ز بر لاله خود رنگ

یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین****بر چهره خود پرده کشد تا دو سه فرسنگ

شهباز فریدون ملک باذل عادل****کش بارخدا بر دو جهان کرده کنارنگ

دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش****اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ

تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان****اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ

ای کز اثر عدل تو در موسم گرما****از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ

آسایش ملک تو رسیدت به جایی***کز

بأس تو در قافله افغان نکند زنگ

آمال ببالد چو تو بر تخت بری رخت***آجال بنالد چو تو بر رخس کشی تنگ

چون قلب همه روحی چون روح همه عقل***چون عقل همه هوشی و چون هوش همه سنگ

با صولت کاموسی و با دولت کاووس***با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ

گر کودک بخت تو کند میل ترازو***نه گنبد گردون سزدش کفه ی نارنگ

آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی***دیوانه شود عقل چوکوس تو کشد غنگ

در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین***در قصر تو بر حاجب دربان نفند زنگ

وین طرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر***از چهره او جود تو بیرون برد آژنگ

از جوهر رای تو کس ار آینه سازد***آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ

با راستی عدل تو در عهد تو نقاش***از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ

با مهر تو نسرین دمد از پنجه ضیغم***با عدل تو شاهین رمد از سایه سارنگ

جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم***چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ

با پنجه حزم تو بود دست یقین شل***با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ

با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب***با دست درافشان تو گوهر دمد از سنگ

چون تیغ به دست تو بود ولوله در روم***چون گرز به چنگ تو بود زلزله در زنگ

هرجا که سنان تو به کین شعله فروزد***خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ

در حیز اقبال تو امکان شده پنهان***در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ

از هستی تو زیب برد صورت امکان***بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ

نصرت نشود جز به خم خام تو مفتون***دشمن نزید در بر فر تو به نیرنگ

فتحست پدیدار به هر جا زنی اختر***دولت دود از پیش به هر سو کنی آهنگ

تو بر جبهه افلاک فتد چین***وز بیم تو از چهره خورشید رود رنگ
بی حکم تو جریان قضا را نبود روی***با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ
در دولت تو واصل دهرست همه فخر***وز کینه تو حاصل خصمست همه ننگ
نوباوه عمرست بنانت به گه بزم***همشیره مرگست سنانت به صف جنگ
نیوان وغا را شکنی برز به یک گرز***دیوان دغا را گسلی جنگ به یک هنگ
رمحت خلف عوج نماید به درازی***کش لجه خون موج زند تا به شتالنگ
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد***سنبل شکفاند ز زمینهای زراغنگ
در عهد تو شهباز بود مضحکه کبک***وز عدل تو ضرغام بود مسخره زنگ
شاهها ملکا دادگرا ملک ستانا***دور از تو به جان هست مرا انده آونگ
تن خوار و روان زار و اجل یار و امل خصم***جان تفته و دل گفته و قد جفته و سر دنگ
با این همه از دور دهد چهر توام نور***چون مهر که از چرخ به یاقوت دهد رنگ
ابری تو و من خاک که با بعد مسافت***مست از تو مرا زیب و فر و زینت اورنگ
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست***با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ
دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ***کز دیده سر دوری وز دیده سر تنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز***هم در منی آنکه که به وصلت کنم آهنگ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری***هست از تو مرا هوش و حواس و هنر و سنگ
دورستی و نزدیک نهانستی و پیدا***ز انسان که به تن توش و به سرهوش و به دل سنگ
یا چون شرف عقل به گفتار خردمند***یا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ
تا پیل و رخ و اس و شه و بیدق و فرزین***دارند کشاکش همه در عرصه شترنگ
بادا به سرت چتر ز گیسوی مهی شوخ***بادا

به کفت تیغ ز ابروی بتی شنک

احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش***اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ

سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی***بیغاره بمانی زنی و طعنه به ارژنگ

ور کلک تو زیغگونه همی نقش نگارد***زوداکه ز خجالت بدرد پرده ارژنگ

قصیده شماره ۲۰۵: به عزم ری چو نهادم به رخس زین خدنگ

به عزم ری چو نهادم به رخس زین خدنگ***شدم به کوهه آن چون به تیغ کوه پلنگ

چو رود نیل سبک رخس من به راه افتاد***نشسته من ز بر او چو یک محیط نهنگ

بسان کشتی کش موج سوی اوج برد***به کوه و شخ شده از شهر قرب یک فرسنگ

که ناگهان مَهَم از پی رسید مویه کُنان***دو دوزؤابه اش از طرف گرد ماه آونگ

به سرو کاشمیری بسته عاریت گویی***نگارخانه چین و بهارخانه گنگ

دو یسویت هم ه ت ا حلقه چون کمند قباد***دو ابرویش همه بر گوشه چون کمان پشنگ

چو یال شیر دو گیسو فکنده از بر دوش***ولی چو نافه چین مشک سای و غالیه رنگ

به پیش دانه خالش در آن ترازوی زلف***هزار خرمن دین را عیار یک جوسنگ

کله شکسته کمر بسته موی پر آشوب***شراب خورده عرق کرده روی پر آژنگ

رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود***ز هر دو زلف دو افعی گرفته بر سر چنگ

خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن***رخس منقش و رنگین چو دیبهای فرنک

معلق از خم برگشته گیسویش دل من***چو مرغ سوخته بالی که برکشند به چنگ

چه دید؟ دید مرا برنشسته بر کوهی***که کرد پیکر او جا به آفرینش تنک

چو مار گرزه یکی تازیانه اندر مشت***چو شیر شرزهکی باره زیر زین خدنگ

چه گفت گفت سفر سنگ را بفرساید***تو سوده می نشوی گر شوی دوصد فرسنگ

بحار را سم اسب تو سوده موج به موج***جبال را پی رخس تو گفته سنگ به سنگ

ز بسکه در که وشخ سنگ را کند پرتاب*** گمان بری که سم رخس تست قلماسنگ

مگر نه دی شد و آمد بهار و در کهسار***ز بسکه لاله چرد لعل روید از

سم رنگ

روان به زمزمه آید ز ناله بلبل*** به مغز عطسه درافتد ز نکهت شبرنگ
نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبل***صلای عیش زند صوت صلصل و سارنگ
از آن ز حنجر بلبل صدای زنگ آید*** که گل دمید ز گلبن به شکل طاسک زنگ
سفر کنی به چنین فصل کز ختا و ختن***کنند عارف و عامی بدین دیار آهنگ
حکیم خوانی خود را تفو بر این حکمت*** که کاش بودی عیار و شوخ و رهزن و شنگ
بگفت این و به خورشید ریخت سیاره***بدان دو عقرب جرّاره سخت برزد چنگ
دو مژه اش شده همچون دو خوشه مروارید***ز هر دو جزع گهر ریخت بسکه آن بت شنگ
چو تار چنگ پریشید تارها بر روی***خمیده از پس آن تارها ستاد چو چنگ
ز بسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار***به روم چیره شد از هر کران قبایل زنگ
بگفتم ای مدد روح و ای ذخیره عمر***ز دلربایی بر فوج دلبران سرهنگ
مگر ندانی کامسال شهریار جوان***به فرخی و سعادت نشست بر اورنگ
بهار من رخ شاهست گو مباش بهار***بر بهشت چه ارزد بهارخانه تنگ
بشارتم رسد از بام و در که قآنی***ه پای بوس ملک رو مگا به فارس درنگ
بر آن سرم که به عزم رکاب بوسی شاه***ز کهکشان به شکم رخس را ببندم تنگ
چو این شنید طرب کرد و رقص کرد و نشاط***چنان که گفتمی از می شدست مست و ملنگ
معلقی دو سه از ذوق زد کبوتروار***چنان که صیحه زنان اوفتاد واله و دنگ
گهر ز جزع یمانی چکاند بارابار***شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگانگ
به عشوه گفت مرا هم بیر به همزه خویش***مهل به پارس بمانم اسیر محنت و رنگ
بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد***ترا به بندگی خویش شاه بافرهنگ

بگفت گیسو چوگان کنم زنخداں گوی***چو شه به بازی چوگان و گو کند آهنگ

و گر خدنگ و کمان بایدش ز بهر شکار***ز ابروانش کمان آورم ز مژه خدنگ

ورش هواست که تورنگ

و کبک صید کند***نه من به قهقهه کبکم به جلوه چون تورنگ

چو درع خواهدها زلفکان منش زره***چو تیر خواهدها مژگان منش خدنگ

همش ز حلقه چشمان رکابدار شوم***که با مجزه عنان در عنان نمایم تنگ

و گر کمند و کمان بایدهش ز ابرو و زلف***کمان مشکین توزم کمند غالیه رنگ

اگر به نظم دری خاطرش نماید میل***نوای مدحت او سرکنم بدین آهنگ

قصیده شماره ۲۰۶: که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ

که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ***خدیو ملک ستان شهریار بافرهنگ

جهان گشای ابوالنصر ناصر الدین شاه***که ساخت کوشش گوش سهر پر ز غرنگ

امان عالم و حرز جهان و جوشن جان***مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ

سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا***پناه دین کنف عدل افسر اورنگ

بُرندۀ رگ شریان فتنه در گه صلح***درندۀ دل شیران شرزه در صف جنگ

به تارکش عوض مغز عقل و دانش و هوش***به پیکرش بدل پوست فز و شوکت و سنگ

به فرق او ز شعف رقص می کند افسر***به پای او ز شرف بوسه می زند اورنگ

ز استقامت عدلش شگفت نی کز بیم***فروکشد به شکم چنگهای خود خرچنگ

اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی***چو حوت راست نمودی بر آسمان خرچنگ

کمال فضل و هنر را کلام او برهان***لغات دانش و دین رایبان او فرهنگ

گر آب و آینه از رایش آفریده شدی***نه آن ز لای مکدر شدی نه این از زنگ

زهی دو بازوی بخت ترا خرد تعویذ***زهی ترا زوی عمر ترا ابد پاسنگ

کست به وهم نگنجد از آنکه ممکن نیست***که کوه قاف بگنجد به کفه نارنگ

نه یک نهال چو قدر تو رسته در فردوس***نه یک مثال چو روی تو بوده در ارژنگ

ز سهم تیر تو ارغنده شیر خون گرید***به بعشه که از آن بیشه رسته چوب خدنگ

چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل***چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر هنگ

ز شرم روی تو در آسمان نتابد

ماه***ز باس عدل تو در کاروان ننالذ زنگ

ز پاس عدل تو شاهین به ظهر گرم تموز***ز پز خویش کند سایبان به فرق کلنگ

شب سیاه به شبرنگ اگر سوار شوی***ز عکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ

چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر***به خصم چون که خدنگ افکنی ز پشت هدنگ

ز موی شهپر جبریل خامه اش باید***مصوری که زند صورت ترا بیرنگ

ز نعل اسبان هامون و کوه آهن پوش***ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ

ز خون و زهره ی گردان که بر زمین باشد***گمان بری بهم آمیختند باده و بنگ

ز زخم تیر شود طاس چرخ پالون***به یال مرگ نهد خم خام پالهنک

شها ز سهم وزیر تو پیل رخ تابد***بتازی اسب نگیرد سبق پیاده لنگ

بر اسب چوبین گوبی سوار مومین است***اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارچنگ

چو تیغ بر کف بر رخس بر شوی گویی***نشسته شیری بر اژدها نهنگ به چنگ

رخ ستاره مجدر کنی ز نوک سهام***دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ

ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو***زمین رزم شود خانه خانه چون شترنگ

مخمر از می و مشکت دو رخ ز خشم و غبار***مشمز از پی رزمت دو دست تا آرنک

شها به آذربایجان تو تا کشیدی رخت***چو دود آذربایجان شدم ز محنت و رنگ

تو ماه چارده بودی و شانزده ماهست***که بی تو چون مه سی روزه قامت شده چنگ

کنون که آمدی و آمدم به حضرت تو***به بزم عشرت من زهره بر کشد آهنک

چو نعمت تو قوافی از آن مکرر شد***که بی حضور توام بدلی چو قافیه تنک

هماره تا نبود گوشه گیر در پی نام***همیشه تا نبود باده خوار طالب ننگ

ز آستان جلال تو هر که گوشه گرفت***چه باد باد دو چشمش ز خون عقیقی رنگ

قصیده شماره ۲۰۷: چیست آن ازدها نهاد نهنگ

چیست آن ازدها نهاد نهنگ*** که ز پیریش چهره پر آژنگ

هم ازو در ایاق

دوست شراب***هم ازو در مذاق خصم شرنگ

هم به کابل ازو نهیب و خروش***هم به زابل ازو غریو و غرنگ

هم ازو ویله در اراضی روم***هم ازو مویه در نواحی زنگ

هم ولاول ازو به خلیج و چین***هم زلازل ازو به تبت و تنگ

گاه آرد گذر به تارک شیر***گاه سازد مقر به کام پلنگ

رنگ مرآت گون او به مصاف***جز به خون عدو نگیرد زنگ

گردن شیر تابد از پیکار***ز نخ دیو پیچد از نیرنگ

گر به خرچنگ دیده بی مه نو***در مه نو نظاره کن خرچنگ

حامی دین چنان که یارد ساخت***کعبه را در کلیسای فرنگ

کسوت جان نگیرد از دشمن***تا نگردد برهنه در صف جنگ

از شررباریش گریزانست***پیل از میل و شیر از فرسنگ

جان شیرین ز خصم گیرد از آن***فوج موران درو زند گُرنگ

مسکنش دست خسروست آری***بحر زبید قرار گاه نهنگ

خسرو راستین حسن شه راد***که خرد را ز رای او فرهنگ

آنکه از فرط عدل او شاهین***لب پر از شکوه دارد از تو رنگ

شیر عزمش به چرخ داده شتاب***وقر حزمش به خاک داده درنگ

فرق ناکرده بزم را از رزم***می ندانسته جشن را از جنگ

نال نایش به گوش ناله نای***شور شورش به مفر نغمه چنگ

سطوت او کند ثریا را***بس پراکنده تر ز هفت اورنگ

داده جودش حشیش بخل بر آب***زده عدلش زجاج فتنه به سنگ

چون برد دست بر به گرز گران***چون زند شست بر به تیر خدنگ

تن بشوید به آب مرگ فرود***رخ بیوشد به خاک تیره پشنگ

مدحت آرد به محرمان دارا***بذله گوید به پیلتن ارژنگ

خسرو ای ز یمن معدلت***روی گیتی سراچه ارژنگ

مُلک را از نگار رافت تو***طعنها بر نگارخانه گنگ

با توان تو دست دوران شل***با سمند تو پای گردون لنگ

چون نهی پای در چه در میدان***چون کنی جای بر چه بر اورنگ

بر یکی اشقری دو صد کاموس***بر یکی مسندی دو صد هوشنگ

روزکین کز خروش

شندف و نای***کر شود گوش روزگار از عنگ

نه به سرها ز ترس ماند هوش***نه به تنها ز بیم ماند هنگ

هر هژیبری عیان به کوهه □ دیو***هر نهنگی نهان به چرم پلنگ

چون تو بیرون خرامی از مکمن***شیرسان بر نشسته بر شبرنگ

سفته یاقوت را به مروارید***تیغ الماس گون گرفته به چنگ

در زمین و غا ز خون یلان***رود نیل آوری به یک آهنگ

خاک را لعل سازی از الماس***چرخ را پر وزن کنی ز پرنگ

خسروا ای که زهره در بزمت***به نوای طرب زند آهنگ

عقل اگر با تو لاف فهم زند***کودکانش همی زند به سنگ

شاهی اندر قفای تو پویان***ورنه شخص ترا ز شاهی ننگ

قصیده شماره ۲۰۸: دلکی داری ای شوخ چو یک پارچه سنگ

دلکی داری ای شوخ چو یک پارچه سنگ***ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ

من به تو هر روز از تنگدلی طالب صلح***تو به من هر شب از سنگدلی مایل جنگ

ختنی خط حبشی خال و فرنگی روی***به ختن روی نهم یا به حبش یا به فرنگ

مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل***وهمش آید که پلنگی زده بر آهو چنگ

هردم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه***الله ای دوست مکن اینهمه مردم را رنگ

چشم ار سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ***پای تاسر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ

تو مگر آهو کی کشتی و چشمش کندی***عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ

اینک اینک مژگان تو گواهدست که تو***زده یی بر تن آن آهو صد تیر خدنگ

زهره رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد***رنگ سبزیست به چشمت ز چه از زهره □ رنگ

رگ سرخی به دو چشم گواه دگرست***که به خونریزی آن آهو کردی آهنگ

چشم بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر***به فسون دزدی و بر صورت خود بندی تنگ

باورت نیست به شب پرده ز رخ یکسو به***تا چو مه روی تو تابد

به هزاران فرسنگ

دزدی دیگری نیست که در را ز صدف***آری و در شکر سرخ نهی از نیرنگ
گر لب نیست شکرخیز بیا تا بچشم***ورنه دندانت گهر باگهرش کن همسنگ
نقش از تنگ بدزدی که بود اینم روی***مانی از زنده شدی از تو گرفتی نیرنگ
سرو را جامه کنی در بر کاینست قدم***بمی ای دزدک عیار از ان ا حیت و رنگ
همه سهلست نه مژگان بود خنجر میر***چون ربودیش به طراری ای شاهد شنگ
میرمیران و خداوند بزرگان که بود***پشت گردون ز پی سجده اقبالش چنگ
هست با رتبت او رفعت نه گردون پست***هست با هستی او دایره امکان تنگ
تا جهانست خداوند جهان بادکز او***شرف و مجدت و اقبال و خطر دارد رنگ

حرف ل

قصیده شماره ۲۰۹: ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل

ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل***بر دامن زلف تو مرادست تو سل
ریحان خط از زلف شکسته تو نماید***چون عین رقاع از خم طغرای ترسل
زلفین تو زاغیست سیه کز زبر سرو***بگرفته نگون بچه بازی به دو چنگل
ابروی تو بر چهره خورشید کشد تیغ***گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل
گرد لب میگون خط خضرای تو گویی***از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل
جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که هرگز***در روم گشاید حبشی دست تطاول
پیچ و خم زلف علی رغم حکیمان***تا چشم گشایی همه دورست و تسلسل
زلفین تو بر چهر تو گویی که ستادست***بر درگه قیصر ز نجاشی دو قراول
ای ترک بهارست و دلم سخت فکارست***درمانش چهارست: نی و چنگ و گل و مل

یاد آمدم از حالت مستان به گه رقص***هر گه که گل از باد درافتد به تمایل

لختی به چمن بگذر و بنگر که چگونه***صلصل به سر سرو درانداخته غلغل

از سبزه و گل سرو پیا سلسله دارد***کافغان کند از دیدن آن سلسله صلصل

گل بلبله[□] باده به کف دارد از شوق***در جوش و خروش آمد

بالله به چنین فصل مباحث نشستن*** با طرفه غزالان ز پی عیش و تغازل
مطرب چه ستادستی بنشین و بزَن چنگ*** ساقی چه نشستستی برخیز و بده مل
نایی چه شد امروز که نی می نرنی هی*** خادم که تراگفت که می می ندهی قل
تا نی نرنی می نخورم چند تانی*** تا می ندهی خوش نریم چند تأمل
ترکا تو هم از چهره خود مجمری افروز*** در زلف بر او عود نه از خال قرنفل
هر عقده که بینی به دل تنگ من امروز*** بگشای و بزَن بر خم آن طره و کاکل
برخیز و بده باده بنه ناز و تفرعن*** بنشین و بده بوسه بهل ناز و تدلل
نقل می تلخم چه به از بوسه شیرین*** کردیم تعقل به ازین نیست تنقل
ها بوسه بده جان پدر چند تحاشی*** هی باده بخور جان پسر چند تعلل
می نوش و مخور غصه که با مشعله می*** از مشغله دهر توان کرد تغافل
بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی*** ترسم که چو من روید نسرینت ز سنبل
آوخ که جوانی به هنر صرف نمودیم*** تا بو که به پیری کندم بخت تکفل
گفتم به فلک چون زخم اعلام فصاحت*** در خاک چو قارون رودم گنج تمول
کی بود گمانم که چو فواره آبم*** آغاز ترقی بود انجام تنزل
کی داشتم این ظن که به من عجب فروشند*** آن قوم که عنصر نشناسند ز غنصل
نی نی که همی پستیم از قوت هستیست*** چون میوه که از شاخ درافتد ز تناقل
سیلم که چو انبوه شود بر ز بر کوه*** از قله کهسار کند قصد تسفل
آن اشتر مستم که مهارم کند ار چرخ*** از فرط تدلل نگریم به تدلل
هر چیز که تا روز و شب آید برود باز*** باقی نرید هیچ اگر عز و اگر ذل

هر کار که مشکل شود از جهل جهانم***حالی به خود آسان کنم آن را به

الحمد که از همت پاکان جهان نیست***چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول

چون شیر دهد طعمه ام از مغز پلنگان***تا بسته مرا عشق به زنجیر تو کل

قاآنی مهراست ازین چرخ ستمکار***کز لاشه عصفور بنهراسد طغرل

بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست***تا واره‌ی از چنگ غم و ننگ تملل

فهرست بقا معنی جان صورت اقبال***قاموس خرد کنز ادب گنج تفضل

سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور***سالار جهان فخر زمان شاه تناسل

ای دایره چرخ نهم خنگ ترا تنگ***وی اطلس گردون برین رخس ترا جل

بگرفته به کف چرخ عصا از خط محور***تا بو که شود در صف بار تو یساول

ارواح حقایق همه عضوند و تویی روح***اشباح دقایق همه جزوند و تویی کل

تا کوبه ناصریت گشت پدیدار***هر روز به نام تو زند بخت تفال

گر حزم رزین تو شود حافظ اجسام***اجسام جهان وارهد از ننگ تخلخل

ور پرتو تیغ تو بر اصلاص بتابد***تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل

حزمت دو جهان را به یکی دانه دهد جای***با آنکه در اجسام روا نیست تداخل

هاروت به عزم تو اگر معتصم آید***پران به سوی عرش چمد از چه بابل

تیغ شده مدقوق ز آسایش کشور***زان چو مه نو بینش از رنج تضایل

شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت***عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل

حزمت بسزا داد جهان داده و اینک***در فکر که چون وارهد از ننگ تعطل

توحید موحد را انصاف تو کافیت***کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل

از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را***سهم تو درافکنده به تهدین و تراسل

اصل همه شاهان تویی و هر که بجز تست***ناخوانده غریبست که آید به تطفل

زانسان که مراد شعرا مدح ملوک ست***هر چند مقدم به مدیحست تغزل

در عهد تو اصداد به انداد شبیهند***از بسکه فکندی به

میان رسم تماثل

از مشرق و مغرب همه را دست درازست***کز خوان نوال تو نمایند تناول
تا طیّ جدل کرده یی از راه کفایت***تا راه طلب بسته یی از دست تطاول
در نحو نخواند دگر باب تنازع***در صرف نیتند دگر وزن تفاعل
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد***زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل
در نظم عناصر شود از حزم تو ناصر***قاصر شود از دامنشان دست تبدل
آن گونه پلیدست رویت که ز نصرت***از کشتن او طبع ترا هست تکاهل
چون عورت عمرو است تو گویی که به صفین***بنمود که رست از سخط فارس دلدل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی***نه مه نبدت در رحم مام تمهل
حیرانم از آن درج عفافی که به نه مه***حمل دو جهان روح همی کرد تحمّل
احسنت بر آن اختر عفت که جهان را***از طالع مولود تو بخشید تجمّل
آن عصمت عظمی که ز مستوری و دانش***اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل
ور فی المثل آید به تخیل صفت او***صد پرده کشد دست عفافش به تخیل
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد***در حافظه نسیان نبرد ره به تمحل
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند***آن کوه ز صد زلزله ناید به تزلزل
تا طیّ مسالک نتوان کرد به ایدی***تا کسب صنایع نتوان کرد به ارجل
احکام تو را با قلم خط شعاعی***بر دیده نگاراد خور از بحر تجلل
بر هرچه کند رای تو ایما به دو ابرو***بر دیده نهد کلک تو انگشت تقبل
تا هست تساوی دو خط شرط توازی***دو زاویه یی را که بهم هست تبادل
از چار جهت باد مقابل به تو نصرت***از چار جهت تا که برون نیست تقابل

قصیده شماره ۲۱۰: ای فال سعید و بخت مقبل

ای فال سعید و بخت مقبل***وی زهره بزم و ماه محفل

تو قلبی و دلبران قوالب***تو روحی و گلرخان هیاکل

برگرد مه شمایل تو***زلفین تو عنبرین سلاسل

دلها به

سلاسل تو مشتاق***جان ها به شمایل تو مایل
خون خوردنم از غم تو آسان***جان بردنم از کف تو مشکل
چهر تو درون جعد مشکین***زیر دو غراب یک حواصل
گویی رویت به سنبل زلف***در سنبله ماه کرده منزل
چشمم فلکست و چهر تو مهر***مهری که نگشته هیچ زایل
جز زلف تو از قفای رخسار***ای آتش خوی و آهنین دل
خورشید سپیده دم ندیدم***کاورا ز قفا همی رود ظل
این زلف تو هست کز بناگوش***زی چاه ذفن شدست مایل
یا نی به سپیده دم فتاده***هاروت نگون به چاه بابل
زلفین تو بر رخ از چپ و راست***آویخته روز و شب مقابل
مانند دو کفه [□]ترازو***در وزن به یکدگر معادل
روی تو ز شب بر آورد روز***چون رای خدایگان عادل
فخر الاقبال والاساطین***ذخر الاقران و الامائل
فرمانفرما که دست رادش***بحر خضمست و ابرهاطل
در دشت نضال لیث غالب***بر دست نوال غیث و ابل
عاجز شده اند در ممالک***از حمل نوافلش قوافل
ای مدح تو زیور مجالس***وی وصف تو زینت محافل
گر نافله فرض نیست از چه***بر جود تو فرض شد نوافل
آواز اجابت سخایت***سبقت گیرد به صوت سائل
ز انسان که سبق برد مجلی***هنگام دویدن از مؤمل

الفاظ بدیعت از بداعت***ضرب المثل است در قبایل

در نیمشبان ز دور پیداست***آثار جمیلت از شمایل

در چشم بصیرت تو اجسام***بر سر قلوب نیست حایل

هر نقص که دهر داشت کردند***از پر تو هستی تو کامل

چون ماحصل جهان تو بودی***شد نظم جهان پس از تو حاصل

آری به وجود گشت موجود***ماهیت نی به جعل جاعل

از خشک لبی و خاکساری***دریا به وجود تست ساحل

دست به سخا حیات جاوید***تیغت به و غا قضای عاجل

من سبیک تنجح الامانی***من سیفک تفتح المعامل

با آنکه وجود بعد موهوم***امریت محال نزد عاقل

حزم تو سه بعد را تواند***مشغول کند به هیچ شاغل

آرای تو در شبان تاریک***رخشنده ترست از مشاعل

در هیچ زمان ز کسب دانش***مشغول ندارد مشاغل

با منع تو

قهقرا رود باز***زین چرخ برین قضای نازل

پیوسته شود چو پوست با گوشت***از عدل تو در بدن مفاصل

در وقف پی تمیز آیات***گر فرض نمی شدی فواصل

پیوستگی نظام عدلت***برداشتی از میانه فاصل

نادانی خود کند مسجل***با بخت تو هر که شد مساجل

جسم است جهان و اندر او تو***چون روح نه خارجی نه داخل

چون جان با جسم و روح با تن***با ذات تو خلق شد فضایل

دست و دل و نطق و خامه ی تو***زی جود تو بهترین وسایل

از تیغ که اژدر است آونگ***یا تیغ تو بر کتف حمایل

با نظم تو گفته نوابغ***با شعر تو چامه ی اخاطل

یکسر همه ناقصست و هذیان***یکجا همه مهملست و باطل

با یاری وسعت صمیرت***تدویر شود محیط حایل

آن روز که در هزارهز رزم***در چرخ و زمین فتد زلازل

از سهم عقاب تیر در چرخ***نسرین فلک شوند بسمل

البیض علی الرؤس تغلی***بالبیض کانه‌ها مراحل

تهترُ اسنه العوالی***بالجو کانه‌ها سنابل

الوحش ینحن کالنوائح***والطیر یصحن کالثواکل

الرمح حشا الرجال یفری***باطعن کالسن العواذل

من صوت سنابک المذاکی***من وقع حوافر الهیاکل

ترتح علی الثری الصیاصی***تنحط علی الربی الجنادل

الرمح تمد كالافاعي***والقوس ترن كالهوايل
في راس عدوك المنازع***في كف حسودك المناصل
تبيض لبأسك المفارق***تصفر لبطشك الانامل
بندی سر دشمنان به فتراک***چون رشته به فلکة مغازل
بازوی نزار ملک و دین را***فربه سازی به سیف ناحل
ای عم شهشه مکرم***ای بأس تو همچو مرگ هایل
گر فیض قبول خاطر ت را***حالی شود این قصیده قابل
شاید که به مدحتش سرایند***لم یأت بمثلها الاوایل
وز فضل تو اهل عصر خوانند***قاآنی را ابوالفضایل
تا چاره مطلقات را نیست***بعد از سه طلاق از محلل
از حلیه بخت تو مبادا***یک لحظه عروس ملک عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد***پیوسته تماس با معدل
از منطقه جلالت تو***خورشید شرف مباد مایل
تا حشر رسد خطابت از عرش***ای فال سعید و بخت مقبل

قصیده شماره ۲۱۱: ای رخس ره نورد من ای مرغ تیزبال

رخش ره نورد من ای مرغ تیزبال***کز دودمان برقی و از تخمه خیال^ل
در طبع سیر تست سبکباری نسیم***در جیب نعل تست نسب نامه شمال[□]
گه مغز که بدزی بی جهد گاز و چنگ***گه در هوا پیری بی سعی پر و بال
تاکی هوای آخور آخر برون خرام***تات از پی رحیل به کوهان نهم رحال
بشتاب و مغز باد مشوش کن از مسیر***بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال
دم بر فراز و مغز فلک را یکی بکوب***سیم برفشان و ناف زمین را یکی بمال
ز اصطبل طبل عزم فروکوب و شو برون***تا ز آب دیده گرد فرو شویمت ز یال
ای نایب براق بیماره عراق***کایدون مرا به فارس اقامت بود محال
تا چند خورد باید اندوه آب و نان***تا چند برد باید تیمار عم و خال
لا ترجلنّ یا ملک الخیل و اعجلنّ***کم عجله ینال بها المرء لاینال
آهنگ شهر قم کن گم کن ز پارس پی***قم قبل ان یضیق لنا الوقت و المجال
رو کن به حضرتی که ندانسته جود او***در از صدف گهر ز خزف گوهر از سفال
کهن امان پناه زمان گوهر شرف***غیث کرم غیث امم جوهر نوال
فهرست آفرینش و سرمایه وجود***عنوان حکمرانی و دیباچه جلال[□]
برهان دین و داد فریدون شه آنکه هست***قسطاس فهم و فکرت مقیاس فز و فال
بی عون مهر او نبود بخت را اثر***بی زیب عدل او نبود مُلک را جمال
خاک از نهیب خنجر او یابد ارتعاش***آب از نهیب ناخن او دارد اشتعال
با مهر او ضلال محلد بود رشاد***با قهر او رشاد موید بود ضلال
جز از طریق وهم نیابد کسش نظیر***جز بر سبیل فرض نیابد کسش همال
ای کت به تحفه تاج سپارد همی تکین***ای کت به هدیه باج فرستد همی ینال

دعوت امید***پاسخ دهد سخای تو بی سقبت سوال

منشور روی و رای تو در جیب مهر و ماه***توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال

امر ترا به طوع قدر دارد استماع***حکم ترا به طبع قضا دارد امتثال

در پیش ابر اگر ز سخایت رود سخن***پیشانیش عرق کند از فرط انفعال

ور بر ز گال تیره فتد عکس تیغ تو***از تف آن چو دوزخ سوزان شود ز گال

آنجا که شخص تست مجسم بود هنر***آنجا که طبع تست مصور شود کمال

رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست***چون دزد شب که ناگه در گیردش سعال

با ترکناز جود تو نشگفت اگر ز بیم***پنهان کند پیشیزه خود را به بحر وال

گیهان محیط تست و به معنی محاط تو***برسان جامه کاو به بدن دارد اشتمال

چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون جحیم***کوه از نهیب رمح تو باریک چون خلال

از بسکه بار فتح و ظفر می کشد به دوش***تیغت خمیده پشت نماید به شکل دال

روز و غا که از دم شمشیر سرفشان***در گام اکدشان متوقد شود نعال

از گرد ره چو توده قطران شود سپهر***از رنگ خون چو سوده مرجان شود رمال

زانبوه گرد رخس محدب شود وهاد***زاسیب نعل اسب مقعر شود تلال

چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف***دندان مار گرز نداند کس از نبال

از نعل اسبها متحرک شود زمین***بر چوب نیزها متوقد شود نصال

هر گه که میغ تیغ تو آتش فشان شود***کس پور زال را شناسد ز پیر زال

مغز ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز***کتف زمانه بشکنی از گرز مرد مال

فرماندها مها ملکا ملک پرورا***آن کیست غیر حق که قدیمست و لایزال

ایدون گرت ز چرخ گزندی رسد مرنج***ایدر گرت ز دهر ملالی رسد منال

بس عیش و عشرت تا که نماند به هیچ روی****بس رنج و اندھا که نماند به هیچ حال

مه را

به چرخ گاه فرازست و گه نشیب***جان را به جسم گاه نشاطست و گه ملال
نی زار نالد آنکه از جان برد محن***می تلخ گردد آن گه از دل برد کلال
خورشیدسان زوالی اگر یافتی مرنج***جاوید می نماند خورشید را زوال
ور کوکبت قرین وبالست غم مخور***وقتی به سوی خانه خویش آید از وبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا***روزی دو ساخت معتکف کنج اعتزال
زر آن زمان عزیزتر آید که ناقدی***بگدازدش به بوته و بگذارش بقال
فولاد راگداز دهند از برای آنک***شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال
تو تیر شست شاهی از آنت رها نمود***تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال
وافکنند چون شهاب ترا از سپهر ملک***تا سوزد از تو دیوصفت خصم بدفعال
پیراست شاخ و برگ ترا چون نهال از آنک***ریزد چو شاخ و برگ قوی تر شود نهال
شه آفتاب مملکتست و تو ماه نو***هم بدر ازو شوی اگر از وی شدی هلال
حکم ملک قضاست رضا ده به حکم او***هم خیر ازو رسد اگر از وی رسد نکال
شاه آنچه می کند همه از روی حکمتست***حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس جراحی که برو نیست ززند***تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال
شاگرد کاوستادش سیلی زند به روی***خواهد معذبش که مهذب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز به عنف***وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
نشر زند پزشک به قیفال دردمند***کز دفع خون مزاج گراید به اعتدال
آید به چشم من که مهی بیش نگذرد***کت شه به حکمرانی ملکی دهد مثال
ای کز هوای مدح تو در حالتند و رقص***افکار در ضمائر و ابکار در حجال
داند خدا که بود جدا از تو حال من***چون حال تشنه بی که جدا ماند از زلال

ای بس که قامت از مویه همچو موی بود***ای بس که گشت پیکرم از

خونم بریخت دست فراق اگر چه نیست***الا به کیش تیر تو خون ریختن حلال
جز من که بار هجر تو بردم به جان و دل***کاهی شنیده ای که کند کوهی احتمال
منت خدای را که رسیدم به کام دل***زان نعمت فراق بدین نعمت وصال
حالی چو اخرسی که اشارت کند به دست***با صد زبان زبان من از مدح تست لال
ارجو که مدح من بگزینی به مدح غیر***کز اشهد فصیح بهست اسهد بلال
سیم و زرم نبود که آرمت هدیه ای***پذیر جای هدیه من باری این مقال
دانی که از تو بود گرم بود سیم و زر***دانی که از تو بود گرم بود جاه و مال
تا راه دل زند نکویان به روی و موی***تا صید جان کنند نکویان به خط و خال
چون روی یار یار ترا تازه باد عیش***چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

قصیده شماره ۲۱۲: بیا و ساغر می کن ز باده مالامال

بیا و ساغر می کن ز باده مالامال***که ماه روزه به حسرت گذشت نالانال
بباید از غم و انده گریخت میلایل***می دو ساله به پیمانہ ریخت مالامال
بنوش باده و نوشان به یاد رحمت حق***که فضل بار خدا شاملست در همه حال
به آب باده غبار دل از پیاله بشوی***که هست در دلت اندک ز روزه گرد ملال
مرا ز عید خوش آمد که هست روزه حرام***نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال
کنون به بدرقه روزه باده باید خورد***به عذر آنکه نکردیمش از چه استقبال
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود***خصوص آخر شعبان و غره شوال
مرا ز روزه جز این دل خوشی نبد که به عید***کنم معانقه با آن غزل سرای غزال
مرا به طبع خوش آید ز روز عید که عید***بهانه ایست نکو بهر بوسه اطفال

چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل***خیال

کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند***چو سایلی که گشاید کف از برای سؤال

خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر***که وقف بوسه نمود دست روی زهره مثال

ز پای تا به سرش هر کجا که می بینی***گمان بری که بدانجا نزول کرده جمال

ز بسکه بوسه ز دستم به هر دو عارض او***ز نقش بوسه رخسار گشته پر وهاد و تلال

به احتیاط چنان بوسمش دو تُنگ شکر***که بر زمین نچکد زان دو تنگ یک مثقال

درون مشت چو گیرم سرین سیمینش***گمان کند که بپا اندرش کنم خلخال

مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجیب***بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال

ز من چو آهوی رم دیده پار وحشی بود***به زهد و زرق و ریا رام کردمش امسال

بساط زهد و ریا را چنان بگستردم***که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال

به جبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس***به دست سبجه گرفتم چو واعظ محتال

حکایتیم همه از فضل زهد بود و ورع***روایتیم همه از علم فقه بود و رجال

گهی حدیث کرامات گفتم و معجز***گهی بیان احادیث کردم و اقوال

پی مراقبه گه سر نهاده بر زانو***پی مکاشفه گه پشت کرده بر دیوال

گهی صحیفه و زادالمعاد اندر پیش***که جز دعا نگشایم زبان به هیچ مقال

نموده گه به تلاوت قرأت قرآن***شمرده گه به فصاحت فضیلت ابدال

گمان نموده پس از چند روز دلبر من***که مرا به ورع در زمانه نیست همال

بسان سایه مر آن ترک آفتاب جبین***به هر کجا که شدم می دویدم از دنبال

به صبح عید صیام از پی مبارکباد***دوان به سوی من آمد چو مه به برج و بال

بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل***بر او به لحن عرب بانگ برزدم که

دوید و آمد و بنشست و دست من بوسید***عنان صبر من از دست برد شوق وصال

به برکشیدم و چندان لبش بوسیدم***که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال

نه آن سعادت زهد و صلاح عام و ورع***نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال

چنان ز سایه [□] مژگان او هراسیدم***که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال

چو بوهریره احادیث چند کردم جعل***به فضل بوسه و خواندم بر او به استعجال

ز سادگی پذیرفت و وقف عام نمود***از آن سپس لب و رخسار گردن و خط و خال

کنون به هر که رسد صد هزار بوسه دهد***گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال

به گاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد***که کلک خواجه نیکو نهاد نیک خصال

غلام شاه عجم حکمران کشور جم***خدایگان امم آسمان جاه و جلال

سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست***دلش جهان کفایت کفش محیط نوال

ز بس به خاک زمین سیم و زر فشانده کفش***به رهروان جهان تنگ کرده است مجال

چو بندگانش دوان دولت از یسار و یمین***چو خادمانش روان شوکت از یمین و شمال

زهی دلت به هنر کارنامه [□] دانش***خهی کفت به کرم بارنامه [□] اقبال

غلام خسرو جم صولتی زهی دولت***مطیع خواجه دریادلی خهی اجلال

به بزم و رزم نظیرت ندیده است جهان***که هم مخالف مالی و هم مخالف مال

مگر که عرصه [□] جاه ترا ندیده حکیم***که بر تناهی ابعاد داند استدلال

دلیل صدق تناسخ بس اینکه در صف رزم***پلنگ پیش تو روبه شود هژبر شکال

جهنده تیر تو باز است آهنین مخلب***برنده تیغ تو مرگیست آتشین چنگال

وجود از سخطت ملتجی شود به عدم***پلنگ با غضب التجا برد به غزال

فنا به قهر تو مضمهر چو تلخی اندر زهر***گهر به کلک تو مضمون چو شکر اندر نال

جهان بود به مثل خانه و تو

خانه خدای***سخا و جود ترا کسب و کاینات عیال

سمند رهسپرت چارپایه نصرت***کمان جانشکرت چله خانه آجال

کفت به گاه سخا گفته بخل را که بمیر***دلت به گاه عطا گفته جود را که بیال

نه جیش فتح را حایل آتشین باره***نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال

زه کمان تو زهدان بچه نصرت***سر سنان تو پستان کودک اقبال

خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز***هوای رزم تو همچون اجل روان آغال

نه چرخ را بر قدر تو سنگ یک خردل***نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال

اگر به کوه نگارند نقش مرکب تو***بسان مرغ هماندم برآورد پر و بال

زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ***خم کمند تو ساق زمانه را خلخال

به یاد جود تو گر کوزه گر سفال پزد***ز کوره جام جم آرد برون به جای سفال

تبارک الله ازین رخس کوه کوهه تو***که وقت حمله به کوه اندر افکند زلزال

دراز گردن و لاغر میان و کوچک سر***بزرگ هیکل و فربه سرین و ضغیم یال

رونده تر ز یقین و دونده تر ز گمان***پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال

ز غرب راکب او گر خیال شرق کند***به شرق شیبه زنان زودتر رسد ز خیال

تلال زیر سمش پست تر شود ز وهاد***وهاد زیر پیش نرم تر شود ز رمال

زمانه گر زبر پشت او سوار شود***به یک نفس گذرد هر چه در جهان مه و سال

گهی چو نافه صالح برون دود از کوه***گهی چو چشمه موسی روان جهد ز جبال

به سنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد***گمان بری به دهل چوب می زند طبال

زمین معرکه را پر هلال و بدر کند***پیش ز نقش حوافر سمش ز نقش نعال

به زرق تا نتوان بست باد در چنبر***به مکر تا نتوان داشت آب در غربال

چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد***که تا جهان به تو می بگذرد بدین

روان ز طاعت یزدان دل از اطاعت شاه***دفاین از در و گوهر، خزاین از زر و مال
به چاه ویل بود سرنگون مخالف تو***بدان مثابه که در چاه اصفهان دجال
همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت***هماره خصم تو یار کلال در هر حال

قصیده شماره ۲۱۳: خسروای کت ایزد متعال

خسروای کت ایزد متعال***نافریدست در زمانه حمال
دولتی بیکران ترا داده***کش همه چیز هست غیر زوال
بحر در جنب جود تو شبنم***کوه در نزد حلم تو مثقال
سیم و زر را به دور دولت تو***نشناسد کسی ز سنگ و سفال
مر مرا هست چاکری که بود***در مدیحش زبان ناطقه لال
لب او ساغریست از یاقوت***از می لعل رنگ مالامال
گر خورد خون من حلالش باد***خوردن خون اگر چه نیست حلال
راستی سرو و ماه را ماند***قد و رخسارش از کمال و جمال
چشم و مژگان او بهم دانی***به چه ماند به تیر خورده غزال
خلقی از فکر موی او شب و روز***خیلی از یاد خال او مه و سال
با تنی همچو موی مویاموی***با قدی همچو نال نالانال
خال در طاق ابرویش گویی***جا به محراب کعبه کرده بلال
عقل گفت از خیال او بگذر***تا نگردي اسیر خیل خیال
عشق گفتا زهی فراست عقل***که تصور کند خیال محال
روی او کرده مر مرا حیران***بر چه بر صنع قادر متعال

ورنه یکتا خدای داند و بس***که نیم پای بست طره و خال
به خدایی که صبح و شام کنند***شکر آلالی او نساء و رجال
به کریمی که گسترده شب و روز***بر سیاه و سفید خوان نوال
که بود مرا ز پاکی اصل***پاس شرع رسول در همه حال
هست القصه زان سهی بالا***مرا از بلا فراغت بال
من و او هر دو بیهمالستیم***او به حسن و جمال و من به کمال
شعر او مشک و شعر من شکر***آن مبراز مثل

و این ز مثال

شعر او بر بنای شرع کمند***شعر من بر به پای عقل عقال

او چو برقع ز رخ براندازد***تا که بفریدم به غنج و دلال

من چنان ساز شعر ساز کنم***که دگر گون شود ورا احوال

تنگ بر خدمتم میان بسته***چون به قصر تو قیصر و چپال

من نخواهم ز بخت الا او***او نخواهد ز شاه الا شال

قصیده شماره ۲۱۴: در ششم روز جمادی نخست اول سال

در ششم روز جمادی نخست اول سال***ماه من آمد و آن سال نکو گشت به فال

بر من از دیدنش آن روز دو نوروز گذشت***هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال

تا برد رنج و ملالم ز دل آنروز به رمز***زد بسی فال نکو آن بت پر غنج و دلال

دو سر زلف پریشان را با هم پیوست***یعنی امسالت آشفته نگرده احوال

با زبان نقطه خال لب خود را بمکید***یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال

کف دستم را با سی و دو دندان بمزید***یعنی امسالت کف پر شود از در و لال

گنج رخساره خود بر سر و رویم مالید***یعنی امسال ز هرسو به تو روی آرد مال

سود سیمین لب خود بر لب و ریشم یعنی***که لبالب شود امسالت از سیم جوال

زان سپس گفت که می ارچه به شرعست حرام***لیک در عید پی گفتن شرعست حلال

خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف***مهد علیا که مر او را به جهان نیست همال

حلقه دیده اجرام سپهرش یاره***چنبر طره حوران بهشتش خلخال

حور فردوس لقا زهره زهرا طینت***ساره آمنه خو مریم میمونه خصال

بسکه با ستر و عفافست بسی نیست عجب***کاب و آینه هم او را نپذیرد تمثال

آیت عصمتش ار بر کره ی خاک دمنده***خاک چون آب روان می نپذیرد اشکال

از پس پرده اگر صرصر قهرش بوزد***آب گردد ز نهییش جگر رستم زال

پرده

پوش است ز بس عصمت او می ترسم**** که گرش وصف کنم ناطقه ام گردد لال
زانکه از خاصیت عصمت او بکر سخن**** برکشد پرده ز رخسار چو ربات حجال
نفس از مدحت خلقش شود آنسان مشکین**** کز چراگاه غزالان ختن باد شمال
دهر با همت او کمتر از آن نان ریزه است**** کآدمی از بن دندانش برآرد ز خلال
دو جهان از قفس صعوه بسی تنگترست**** شاهباز شرف او چو گشاید پر و بال
هست پنهان چو خرد لیک عیانست کزوست**** اینهمه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال
گر شود ابر کفش رشحه فشان بر گیتی**** هفت دریا شود از یک نم او مالا مال
بس شیبست به ارزاق مقرر کرمش**** که نهانی رسد از یزدان ناکرده سؤال
ورنه دستی که نتابیده بر او شمس و قمر**** کی توان گفت گشاید ز پی جود و نوال
پای تا سر همه نورست چو خورشید ولی**** با همه نورش هرگز نتوان دید جمال
حور فردوس به بزمی که کنیزان ویند**** فخرها می کند ار استد در صف نعال
دست زرپاش چو بر جام سفالین ساید**** جام زرین شود از فیض کفش جام سفال
عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف**** گرچه آینه بود صیقلی و آب زلال
ذات او را نتوان درک به اوهام و عقول**** نسبتی دارد مانا به خدای متعال
چهر او در تق غیب و من اینک به غیاب**** گوهرافشان شده در مدح وی از درج مقال
به دعا ختم کنم درج ثنا را که مراست**** در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال
تا محالست به تصدیق خرد دیدن حق**** چه به چشم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال
گوهر زندگی او که نهان از نظرست**** باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

قصیده شماره ۲۱۵: رونده رخس من ای از نژاد باد شمال

رونده رخس من ای از نژاد باد شمال**** ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن خیال

دم تو سلسله گردن صبا و دیور***سم تو مردمک

دیده □ جنوب و شمال

دریده حمله □ تو باد عاد را ناموس *** کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال

مجزه را عوض تنگ بسته یی به شکم *** ستاره را به دل میخ سوده زیر نعال

دونده از دره □ تنگ همچو باد صبا *** رونده در شکم سنگ همچو آب زلال

کفست در دهنه یا یک آسمان پروین *** سمست زیر پیت یا یک آشیان پر و بال

جهان نوردی و گه کویی و زمین سپری *** سیاه روی تنی یا که رخس رستم زال

سپهر دارد هر ماه یک هلال و زمین *** ز نقش نعل تو هر لحظه صد هزار هلال

دمت ز ناصیه □ ماه رفته ک دکلف *** سمت به جمجمه خاک سفته مغز جبال

بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق *** چو پیش پرتو خورشید و مه وهاد و تلال

تو را به طی مسافت چو وهم حاجت نیست *** که هر کجا که کنی عزم در رسی فی الحال

زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد *** به یک رکاب زدن بگذرد ز استقبال

گرم ز ملک سلیمان بری به خطه □ ری *** که تا به حشر مصون باد از فنا و زوال

ز عقده پروین گوهر نشانمت برزین *** ز موی غلمان عنبر فشانمت بر یال

مگر به یاری یزدان مرا فرود آری *** به در گهی که بر او بوسه می زند اقبال

جناب صدر معظم اتابک اعظم *** که اوست ناظم ملک ملک به استقلال

امیر و صدر مهین میرزا تقی خان آنک *** فلک فلک شرفست و جهان جهان اجلال

روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد *** جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال

صحیفه □ ادب و فر و مجد و دفتر حلم *** سفینه □ کرم و کنز جود و گنج نوال

قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم *** امیر لشکر و کشور امین ملکت و مال

سخن شناس و هنر پرور و ستاره ضمیر *** بزرگ همت و کوچک دل و فرشته خصال

نزول رحمت خلاق را دلش جبریل***قبول قسمت ارزاق را کفش می‌کال

به تیغ حارس

جیش و به کلک حافظ ملک***بدین مخالف مال و بدان مخالف مال
پر از مناقب او هست دفتر شب و روز***پر از مواهب او هست دامن مه و سال
به بطن مام ز صلب پدر نرفعه هنوز***به نذر جود کفش روزه می گرفت آمال
ز میل خامه به کحل مداد بزداید***بنان او رمد جهل را ز چشم کمال
به چشم سر نگرد هرچه در دلست امید***هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سوال
نگین مهرش دست ستاره را یاره***کمند قهرش پای زمانه را خلخال
مجسم از کف او معنی سخا و کرم***مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال
به حسن و رای فرود آرد اختر از گردون***به حفظ و حزم نگهدارد آب در غربال
زهی به صدرنشینان صفة ملکوت***علو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال
کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت***سنان قهر تو مژگان دیده آجال
زمانه با کرم کم ز ریزه نانیست***که گاهش از بن دندان برون کنی به خلال
شد آن زمان که ز نایمینی شقایق سرخ***چو چشم شیر مهیب آمدی به چشم غزال
کنون به عهد تو گر نقش شیر بنگارند***درو ز بیم نه دندان کشند و نه چنگال
هنوز نطفه ز اصلاب نامده به رحم***ز بیم بشنوی آواز گریه اطفال
بسی شگفت نباشد که حرص مدحت تو***جماد و جانوران را در آورد به مقال
شنیده ام گرهی ناسپاس بگزیدند***به مهرکین و بدین کفر و بر رشاد ضلال
ستیزه با تو نمودند ساز و غافل ازین***که شیر شوزه بنهراسد از هزار شکال
هزار بیشه نی را بس است یک شعله***هزار طاق کهن را بس است یک زلزال
شود گسسته ز یک تیغ صد هزار رسن***شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال
به معجزی که نمودار شد ز چوب کلیم***شدند عاجز یک دشت جادوی محتال

خدای خواست که بر مردم آشکار کند***که بر کشیده او را فکندست محال

و گرنه با تو که یک بیشه شیر غژمانی***نبود

روبهکان را مجال جنگ و جدال

کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون***مسیح را چه خطر گر سپه کشد دجال

به زیر ظل شهنشه که ظل بار خداست***همی ببال و بداندیش را بگو که بنال

بقای عمر تو بادا به دهر و پاداشن***به دوست گنج و درم ده به حضم رنج و وبال

همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا***کشد چو مرد مهندس دوایر و اشکال

پر از دوایر و اشکال باد خاک درت***ز نقش بوسه حکام و سجده عمال

دل و روان تو پر باد جاودان و تهی***پر از ولای شهنشه تهی ز رنج و ملال

به خوشدلی گذران روزگار فانی را***که کس نماند باقی جز ایزد متعال

بخور بنوش بنوشان بده پپاش ببخش***بچم بیوش بیوشان بزن بتار بنال

قصیده شماره ۲۱۶: دیشب به شکل جام نمود از افق هلال

دیشب به شکل جام نمود از افق هلال***یعنی به جام باده ز جان دورکن ملال

دوشینه ماه روزه به پا موزه درکشید***وز شهر شد برون و بزد کوس ارتحال

وامد مه مکرم باکوس و باعلم***بهروزی از یمینش و پیروزی از شمال

آن مه گشاده بود خدای از بهشت در***وین مه گشوده اند بهشی و شان جمال

خلقی شدند دوش به مغرب هلال جوی***واندر فکنده غلغله از گونگون سوال

آن گفت مه چگونه ضعیف است یا قوی***وین گفت در کجا به جنوبست یا شمال

من هم به یاد ابروی جانان خویشتن***می برشدم به بام که تا بنگرم هلال

کامد هلال ابرویم از دور خیر خیر***گفت ای هلال جو نکنم مر ترا حلال

ابروی من نبینی و بینی هلال عید***در دل وفا نداری و در دیده انفعال

خواهی همین زمان که ترا با هلال نو***سازم به نعل کفش لگدکوب و پایمال

گفتم بتا جای رهی ظنّ بد مبر***کز ظنّ بد نخیزد چیزی بجز نکال

بالله خیال ابروی تو بود در دلم***دیدم به ماه نو که مجسم شود خیال

عمریست تا به حرمت

ابروی و زلف تو***هرجا خمیده ایست نکو دارمش به فال

بر سینه می نویسم پیوسته نقش نون***بر دیده می نگارم همواره شکل دال

داند خدای من که به جان در نشانمش***هرچ آن به چعزی از تو توان کمردن مثال

از عشق عارض تو پرستم همی قمر***بر یاد قامت تو نشانم همی نهال

خندید و نرم نرم همی گفت زیر لب***کاین مرد پارسی دل ما برد زین مقال

این گفت و شد به حجره و بنشست و خواست می***ز آن زر دمی که عکسش زرین کند سفال

جست و دوید و رفت و می آورد و داد و خورد***مرغی شد از نشاط و بر آورد پر و بال

گه وجد و گه سماع و گهی رقص و گه طرب***گه ناز و گه عتاب و گهی غنج و گه دلال

گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده ای***بنمای پیش از آنکه به هجران کشد وصال

گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام***نیمی به روی و موی تو نیمی به خط و خال

گفت ارچه این چهار لطیفند و زودرنج***چندین عتاب بوسه نیارند احتمال

لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی***کارد هماره مدح خداوند بیهمال

فهرست آفرینش و دیباچه وجود***آسایش زمانه و آرایش کمال

فخرالانام حاجی آقاسی آنکه هست***در مهر او سعادت و در کین او نکال

گر حب او گناه بود حَبْدا گناه***ور مهر او ضلال بود فَرْخا ضلال

با پاس او ریاست گرک آید از بره***با عدل او حراست شیر آید از شکال

با مهر او ندیده تنی زحمت کرب***با جود او ندیده کسی سبقت سوال

در مشت او نیاید همچون نسیم سیم***در چشم او نیاید همچون رمال مال

در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه***با جود دست رادش لؤلؤ کم از سفال

جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر***جز بر سبیل عکس نبیند کسش مثال

بر نیک و زشت او را شامل بود عطا***برتر و خشک زانو کامل دهد نوال

ابریست در

عطیه و بحرست در درون***خاکست در تواضع و چرخست در جلال
انوار مهر راست برای وی اقتران***تا یید چرخ راست به بخت وی اتصال
از بود اوست صورت ابداع را فروغ***از رای اوست گوهر افصال را کمال
چونین که بخت اوست در آفاق لاینام***یارب به باد ملکش همواره لایزال
کز کلک اوست ساحت آفاق را قرار***کز فر اوست صفحه امصار را جمال
ملت چو بخت او بود از بخت او سیمین***دشمن چو کلک او بود از کلک او هزال
نبود ملک به چیزی اینست اگر بشر***کس را نبوده خصلت اینست اگر خصال
گردون گرای گردد با قدر او زمین***امکان پذیر آید با امر او محال
آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل***آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال
گفتم که از مغایبه آیم سوی خطاب***تا چند در غیاب شوم محمدمت سگال
دیدم که از مهابت شخص جلال او***اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال
سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشترست***پایان این ثنا به دعا یابد اشتمال
چندان بقاش باد که در عالم وجود***یابد بقای او به بقای حق اتصال

قصیده شماره ۲۱۷: ای با خطاب مهر تو هر ذره یی سپهر

ای با خطاب مهر تو هر ذره یی سپهر***ای با عتاب قهر تو هر ممکنی محال
حالی بدان رسیده که از حرص مدح تو***بر من ز لفظ و معنی تنگ اوفتد مجال
یکسو ز بس هجوم مضامین دلفریب***حیران شود خیال من از فرط ارتجال
یکسو ز بس تراکم الفاظ دلنشین***لکنت خورد زبان من از فرط اتصال
گرم آنچنان دوند حروف از قفای هم***کاین حرف می نجوید از آن حرف انفصال
شین خیزد از کناری و اندر دود به سین***دال آید از کرانی و اندر جهد به ذال

پهلوزنان حروف مخارج به يكدگر****من در ميانه هائم و حيران خموش و لال

زين در گذر مديح تو گفتن مرا چه سود****کز هر كسى مديح تو خوشتر كند خصال

مانى بدان قمر

که بتابد به نیمشب***مانی بدان مطر که بیارد به خشک سال
مداح آن قمر که بود به از آن فروغ***وصّاف این مطر که نکوتر ازین نوال
مریخ را ز مهر تو سرطان شود شرف***ناهِید را ز قهر تو میزان شود و بال
بخت ترا چه ان نفریید به سیم و زر***با شوی نوجوان کند عشوهِ پیر زال
از یمن خاکپای تو طفلان به عهد تو***با چشم سر مه کرده بر آیند چون غزال
برگرد آفرینش عالم ز عقل کل***حصنی حصین کشید ز آغاز ذوالجلال
وانگه کلید حصن به دست تو داد و گفت***کاین حصن را ندانم غیر از تو کوتوال
در هرچه در عوالم ذات نهفته بود***نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال
از قدر تو فلک کرد از رای تو نجوم***از خلق تو ملک کرد از حزم تو خیال
قآنی این فصاحت بیهوده را بهل***بیدار شو ز خواب یکی چشم خود بمال
چون وهم عاجزست چه آید ز گفتگو***چون عقل هائمست چه خیزد ز قیل و قال
ناکام عاشقان نبود جز کنار و بون***تا کار صوفیان نبود جز سماع و حال
دوران دولت تو برون باد از شمر***خورشید شوکت تو مون باد از زوال

قصیده شماره ۲۱۸: مبال اگر ت فزاید زمانه مال و منال

مبال اگر ت فزاید زمانه مال و منال***وگرت نیز بکاهد منال و مال منال
مبال گبر و یهودست این سرای عفن***به خود چو کرم به راز اندرین مبال مبال
نه آخرت چنگال فنا بدرد چرم***نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال
شنیده ام که ز مرد بخیل و شخص سخی***ز رادمردی دانا تنی نمود سوال
ز بحر فکر بر آورد پر گهر صدفی***چو بحر خاطر من از لال مال مال
که راد ویژه بخیلست از آنکه بهر ثواب***کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال

بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر کسان***نهد ودیعه هرآنچه ز گنج و مخزن و مال

گرفتم آنکه ز ثروت همی شد هرقل***سرودم آنکه

ز شوکت همی شدی چیپال

ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج***یکی نخست به دست آر داروی آجال

ز بهر رنج فنا جاده یی بسود گزین***ز بهر درد اجل دارویی شگرف سگال

گر از فنا بگریزی در آهنین باره***ور از اجل به پناهی به آهنین سربال

همانت بردرد آخر چنانکه گرک بره***همینت بشکرد آخر چنانکه شیر شکال

توکت پیای اگر فی المثل خلد خاری***چنان شوی که بر آری چون نی هزاران نال

یکی بترس از آن دم که دم برون ناری***گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال

چو غرم گرم چرایی چرا به هوش نیی***که مرگ چون یوزت میگرزد از دنبال

به چنگ اندر فلسی نه وز خیال مهی***همی گراسه بفرسودی از گشودن فال

نعوذ بالله اگر روزگار دون پرور***نهد به دوش تو یک روز رایت اجلال

چو پا به دست ریاس نهی ز روی غرور***به خیره پشت کنی برب ایزد متعال

شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع***همی بیافه بندیش بر پیمبر و آل

چه مایه زال رسن ریس را که پنج پیشیز***به دست آمده از دسترنج چندین سال

گهی شکور کزین سیم نیم وقف کفن***گهی صبور کزین خمس خمس خرج عیال

گهی ستیزه به زال سپیدموی کنی***بدان صفت که به دیو سپید رستم زال

برای آنکه یکی مشت زر به چنگ آری***چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال

ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری***نه آه بیوه نیوشی نه ناله اطفال

گهی چو بخت النصر ایلیا کنی ویران***نه جز عمارت بام کنیسه ات به خیال

به روز خمسین الفت بزرگ بارخدای***بسجدار به ترازوی داوری اعمال

همت به کفه عصیان چو کاه کوه سبک***همت به پله طاعت چو کوه کاه چگال

دو پانزده روزت روزه گفته است خدای***ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال

به رب دو جهان هجده هزار حيله كنى***كه از صيام سه ده روزه برهى اى محتال

به خویش

بندی به دروغ رنجهای فره****سوی پزشک شوی موی موی و نالانال

ز رنج سودا سببت کنی و خاری ریش****علاج سودا جویی ز داروی اسهال

پزشک را فکنی در هزار بوک و مگر****بری به کارش سیصد هزار غنج و دلال

به فریه گویی کاین رنج مر فلان را بود****به شیر خر شد بهمان پزشک چاره سگال

سپس پزشک بنا آزموده بسراید****که منت نیز بدین چاره نیک سازم حال

به طمع زرت دهد شیر خرت و پنداری****ز سلسبیت بخشیده اند آب زلال

خری هزار ملامت ز شیر خر خوردن****به جان و همچو خروس از طرب بکوبی بال

سه چار پنج رکوع و سه عشر دانک سجود****به پنج گه گفتت مر خدای وزانت کللال

نماز شام گزاری ولی به وقت طلوع****صلوه صبح نمایی ولی به گاه زوال

نموده شیوه گنه بالعشی و الاشراق****گرفته پیشه خطا بالغدو والاصال

به جای آب خوری خمر و چای شیرین تلخ****حلال گفته حرام و حرام کرده حلال

مراکه عمر کنون نیم پنجه است درست****نشد ریاضت یک اربعینم از جه مجال

ز بسیت و پنج فرازم ز سی و پنج فرود****وزین فراز و فرودم نه جز عذاب و نکال

چمیده بر به سرم بیست و پنج سال سپهر****سپس چه دانم کم مرگ کی روان آغال

به پای جهد سپردم بسی فراز و فرود****به کام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال

نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر****نه در تلال و وهادم بجز کللال و ملال

ولیکن ارچه به قسطاس رستگاری من****که بلادن را نست سنگ یک مثقال

خدای عز و جل داند آنکه در همه عمر****ز شکر بر نشکیم به طبع در همه حال

از آن زمان که مرا نام کرد حیب****نه جز ولای حیب خداستم به خیال

به بطن مامک و صُلب پدر خدای نهاد****به چهر جد من از مهر

علی عالی کاندنر نبردکنده بکنده***بر بداندیشان را به آهنین چنگال

به راه یزدان سر داد پس بس اینش خطر***بسفت احمد پاسود پس بس اینش جلال

بتول بود قرینش مگو نداشت قرین***رسول بود همالش مگو نداشت همال

قضا اجابت امرش نموده در همه وقت***قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال

چو بی رضایش در تن سرست بارگرن***چو بی ولایش در جسم جان درس وبال

رضای بارخدایست در اوامر او***که جز به وفق رضای خدا نداد مثال

بود نخستین تمثال خامه ازلی***اگرچه گویند از کلک او بود تمثال

کمال قدرت حقست و نیست هیچ شکی***در اینکه صورت هستی ازو گرفت کمال

ز مهر اوست در ابدان همی تمازج روح***ز قهر اوست در آفاق صورت آجال

همی نپوید بی حکم او صبا و دبور***همی نجنبید بی امر او جنوب و شمال

ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن***ز بأس اوست که گیرد مدر همی زلزال

به دست ریدک قدرش سپهر چه سیاره***به پای شاهد رایش شهاب چه خلخال

ستاره بی شرر فکرتش چو نقطه نیل***زمانه بی اثر همتش چو سقظه نال

زمانه را تاند بدهدی به وقت کرم***ستاره را یارد بدهدی به گاه نوال

نه بی ولایش قدر تنی نمود بلند***نه بی عتابش جاه کسی گرفت زوال

طفیل اوست اگر عالی است اگر سافل***مطیع اوست اگر خواری است اگر اجلال

ز کلک کاتب شد راست در صحیفه الف***خمیده از کف خطاط شد به دفتر دال

شگفت نیست گرش از سفال بود آوند***که پیش همت او زر نداشت سنگ سفال

به مطبخ کرمش آسمان یکی دود است***که از نهیب رکابش گرفته رنگ ز گال

نواى صلصل هستيش بد ستاره گراى***هنوز نامده آدم پديد از صلصال

جهان و هرچه در او صيدهاى بسته ي اوست***نزيبه الحق چونين خداى را زيبال

ستوده دلل او را فره سپهرستى***مخمرستى با او اگر نسيم شمال

به پويه

چهر فلک را بدم فرو پوشد***چنانکه ناف سمک را بمالدی به نعال

به گام کوه نوردش ودیعه برق یمان***به سم خاره شکافش نهفته باد شمال

هماره تا که جهان آفریده بارخدای***بدیع پیکر او را نیافریده مثال

قصیده شماره ۲۱۹: هر وجودی را به وهم اندر توان جستن همال

هر وجودی را به وهم اندر توان جستن همال***جز وجود مهتری کاو را همالستی محال

روی دین پشت هدی غیث کرم غوث امم***چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فصل کمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست***جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال

عقل افزون از شهودش داد نتواند خبر***وهم بیرون از وجودش دید نتواند مجال

گر ز عدل او به بازو هیکلی بندد مریض***ز انحراف طبع بگراید به سوی اعتدال

ور به پیشانی نگارد نام بختش آفتاب***تا شباهنگام روز حشر نپذیرد زوال

عقل را ماند که با هر نفس دارد اقترا***روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال

هستی صرفست پنداری کزاو پوشیده نیست***هیچ عیبی در برون و هیچ علمی در خیال

صورت عقل است از آن ذاتش نگنجد در بیان***معنی روحست از آن وهمش نسنجد در مقال

کوه خارا از شرار خشمش افروزد چنانک***قبضه گوگرد کز آتش پذیرد اشتعال

وصف مهرش چون کنم طبعم بیالد همچو سرو***شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال

قدر او را بدر گفتم عقل گفتا ای شگفت***بدر دیدستی که روزافزون بود همچون هلال

دست او را ابر خواندم وهم گفتا ای عجب***ابر دیدستی که بی سعی صدف بخشد لآل

مدح هر چیزی که گویی در حقیقت مدح اوست***زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال

مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو***وصف جود اوست وصف ابر نیسان در نوال

نعت ذات او صفات او به از مردم کند***بی نزاع گفتگوی و بی صدای قیل و قال

گل به بوی خویش معروف است بی رنج دلیل ****مه به نور خویش موصوفست

هست با شه ارتباطش ارتباط جان و دل***جان و دل را جز به وهم اندر نیابی انفصال
نی خطا گفتم بر است از اتحاد جان و دل***اتحاد اینست کان هرگز ننگجد در مثال
دوش از انعام عامش شکوه یی می کرد عقل***نرم نرمک زیر لب چون گفتگوی اهل حال
از تعصب موی من چون نوک ناچرخ شد درشت***جستم از جا تا به پای عقل بر بندم عقال
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده خاموش باش***تا در این معنی ترا سازم به استدلال لال
گفتمش برهان چه داری گفت کز بدو وجود***تا به عهد جود او با جان برابر بود مال
گوهر از عزت به جایی بود کاندرا جشنها***زیور تاج تکین بد زینت فرق ینال
و اینک از خواری گهر را گر به دریا افکنی***زانزجار قرب او پهلو فرو دزد زبال
گفتش ای عقل از پیری به جایی بینمت***کز خرافت بازنشناسی یمین را از شمال
خود تو صد ره گفته یی گوهر جمادی بیش نیست***بر جمادی چون نهد عزت عزیزی ذوالجلال
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز***زین دو عزت مر کدام اولی بیان کن شرح حال
مهترا مسکین نوازا هست سالی تاکه من***تشنه لب جان می دهم بر چشمه آب زلال
تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو***هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال
نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمترست***کز تو دارم انتظار وعده یک طاقه شال
شال را بگذار حال من بدست آور که هست***در دلم صدگونه غم زین کهنه دیر دیرسال
قرض من چندان بود کاندرا درون تست علم***گرچه شاید کاین تشابه را نکو گیرم به فال
عمر من گر در جهان بودی به قدر وام من***هیچکس را بر فنای من نرفتی احتمال
خلعت شاه و تو و اجرا و انعام و تیول***گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد

صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا***کز بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال
گر توانی پنجه تقدیر تابیدن بتاب***ور نتانی صبر کن وز هرچه پیش آید منال
تا ز حی لاینام اندر زبانها گفتگوست***باد بخت لاینام و باد عمرت لایزال
خوی احباب ز طیبت مشکبو بادا چو زلف***بخت اعدایت به طینت تیره رو بادا چو خال

حرف م

قصیده شماره ۲۲۰: آمد چه خلعت از کجا؟ از دکه شاه عجم

آمد چه خلعت از کجا؟ از دکه شاه عجم***کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم
این کرده چه خدمت کجا؟ هم در سفر هم در حضر***از کی ز عهد کودکی طوبی لاریاب الهمم
آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای وی***خدمت کند بی حد چه سان از صدق دل کی دم بدم
شه داده ترجیحش به که بر چاکران از بهر چه***زر می دهد کوزر بده تنها نه زر سر نیز هم
ابن خدمت از روی چه کرد؟ از روی اخلاص عمل***آن خلعت از بهر چه داد؟ از بهر اظهار کرم
باری شماری خدمتش آری توانم گوش کن***بذل همم نشر کرم طی ستم نظم خدم
رفع زلل دفع علل سد خلل امن ملل***تنبیه اشرار دغل ترفیه اصناف امم
نظم بساتین را نگر آسایش دین را نگر***حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم
که نظم بخشد دهر را که سور سازد شهر را***گاهی کند صد نهر را جاری چو امثال و حکم
در فارس از هر سوی هی نهر بین هی جوی بین***هی شهر بین هی کوی بین کاو ساخته در هر قدم
شکرانه تشریف کی اکنون چه باید خورد می***تنها نه با آواز نی آهسته نه با زیر و بم
خادم بیا حاسد برو راوی بگو مطرب بخوان***ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نایی بدم
مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را دعا***تو

با نوا من بینوا تو با نغم من بی نغم

ساقی نغم پرکن چه چیز آن جام خوارزمی ز چه ****از می کدامین می می کز دل برد رنج و سقم

زان می خوری آری کجا؟ در بوستان بی بوستان ****نه دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیاریم

می می خوری بی نقل نه کو نقل شیرین لعل تو ****آن نقل می خواهی بلی نقلم بها دارد نغم

نرخش چه خواهی داد؟ دین دین نیست دل می دهم ****دل داده بی جان بخشمت جانت نیرزد یک درم

پس چون کنم شعری بگو بهر چه بهر تهنت ****در شأن که در شأن آن میر اجل شیر اجم

نامش چه صاحب اختیار از چیست زینسان نامدار؟ ****از یمن فضل کردگار از جود شاه محترم

کارش چه شکر پادشا یارش که الطاف خدا ****و صفش چه نهاب العدی نعتش چه وهاب النعم

لا گفته آری در نهان وقت تشهد بیکران ****لم گوید آری آن زمان کز منشی خواهد قلم

از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کی ****چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و غم

بینی به عهدش مفلسی آری ز جود او بسی ****کو از تو پرسد گر کسی بشمار گنج و کان ویم

هستش که ایزد چه معین بهر چه بهر نظم دین ****دین را چسان خواهد متین بدخواه دین را چون دوم

باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر ****جوید که بختش ن چه ظفر دارد که شخصش چه چشم

آید که خصمش در کجا در چشم کی روز و غا ****همچون چه چون کوه بلا از فربهی نه از ورم

ای همچو گیتی نامجو دریا صفت با آبرو ****چون باغ رضوان نیکخو چون چرخ گردان محترم

گر نام شمشیرت کسی خواند به گوش حامله ****اژ بیم چون ماهی جنین با جوشن آید از شکم

با سیم دستت در جهان خصمی نماند جاودان ****کز روی خط بیند عیان

از نقش او نقش ستم

ملک تراکز ریمنی آسوده وز اهریمنی***حسرت برد از ایمنی روضه ارم حوضه حرم
از بس دلت از هر کسی جوید نشان راستی***پشت نیارد شد تنی نیز از پی تعظیم خم
هر حرف کاو چون دال و نون خم بد پی دفع خمش***کلک غیورت می کند با خط دیوانی رقم
سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری***زیرا که با لفظ علم پیوسته داری حرف لم
نبود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان***کز بیم تیغت بی گمان ندهد به خود راهش عدم
از بیم گرز صد منت وز بیلک مردافکنت***خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ بقم
این خلعت دیا بود کت بر تن زیبا بود***یا زیور طوبی بود از پر طاوس ارم
خصمت ضحاک لعین شاهست پور آتین***تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم
تا مامن جنسست لا تا اسم موصولست ما***تا لفظ تنبیهست ها تا حرف تردیدست ام
منسوب بادا خادمیت چون فعل مستقبل زکی***مجرور بادا حاسدت چون اسم از واو قسم
یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا***آن بانوا این بینوا آن با ندیم این با ندیم
بادا بقای دولتت تا شام روز واپسین***آن دم که گردون را خدا چون نامه در پیچد به هم

قصیده شماره ۲۲۱: از تقویت رای دو سالار معظم

از تقویت رای دو سالار معظم***امروز همه روی زمینست منظم
آن آصف آصف حسب و صدر جم آیین***این مهدی مهدی نسب و میر خضر دم
آن آصف و بر خواری عفریت مهیا***این مهدی و برگشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خانه***آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن خواری صد سلسله مضمّر***در خامه این یاری صد طایفه مدغم
در خامه این تا نگری نیست بجز نوش***در صارم آن تا گذری نیست بجز سم

از خامه این گاو زمین عجل سخنگوی***از صارم آن

شیر فلک کلب معلّم

از صارم آن طعنه زند سام به دستان*** از خامه این لعن کند معن به حاتم

با خامه این یافته بود نافه آهو*** با صارم آن رنجه بود پنجه ضیغم

ای بر سر گنج کفتان جان سخن سنج*** آسوده چو عطشان به لب چشمه زمزم

طبعم به یکی قرصه جو خواست قناعت*** تا بو که چو خامان به ارادت نزند خم

جوع البقر لولی کرمان نپسندید*** کان بحر عطا کوزه صفت بازدهد نم

در غم مگذارید کسی را که بیانش*** صد ره طرب انگیز ترست از می درغم

در هم مپسندید تنی را که وجودش*** در دور ملک خوار ترست از در و درهم

مهری چو مرا در کف عفریت ممانید*** ای مرتبه آصفتان از قبل جم

زی گاه ولیعهد مرا راه نمایید*** ای رهبرتان فضل شهنشاه معظّم

عمان بود آن دولت پاینده و من مور*** گو غوطه زند مور که عمان نشود کم

هر کس ز عطا تان به غنایست مگر کان*** هر کس ز یمشان به یساریست مگر یم

من کان نیم آخر که نخواهیدم خشنود*** من یم نیم آخر که نسازیدم خرم

یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر*** وین نکته بر نفس سلیمست مسلم

زی یسر مرا راه نمایید ازین عسر*** تا یسر مؤخر ببرد عسر مقدم

الحمد خدا را که به دوران ولی عهد*** جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم

روزی نه که از طنطنه کوس بشارت*** آوازه فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیرش نکند روز یلان تار*** روزی نه که خامش نکند پشت گوان خم

دی بود که سالار خوبشان به خوبشان*** می کرد همی فخر چون عفریت به خاتم

امروز یکی پشته خاکست حصارش*** از ناوک و فتراک پر از افعی و ارقم

دی بود که از کنگره[□] حصن حصینش***می دید سرایش برین بر شده طارم

امروز به دوزخ شده زان باره نگونسار***مانند[□] پیری که درافتاد ز سلّم

دی بود که از باره خروش دف او باش***زی زهره و

مه بودگه از زیر وگه از بم

امروز چو دف از تف خمیازه توپش توپش در جوش و خروشد که طوبی لجهنم

امروز چو خوکی شده با خنگ ملک رام آن دیو که دی داشت غزالانه همی رم

امروز خوبشان شده بنگاه خموشان وینک بجز از دام دروکس نزنند دم

از توپ دز آشوب کنون هر کف خاکش گردیده پریشان و به ملکی شده منضم

آری به روش فی المثل از مصر به بغداد هر خانه که آید به ره سیل دمام

هر قطره که سیل از کتف کوه براند از چار کران در به دیاری کندش ضم

آن باره کش از کنگره یک خشت نکندی گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم

از چار طرف توپ دژ آهنج ز خاکش در چار محل چار که آورده فراهم

یک کوه به خوارزم و دگر کوه به کرمان یک کوه به کشمیر و دگر کوه به دیلم

بر کنگره حصن هزار اسب و هری زد هر خشت که بر کند از آن باره معظم

امروز به خوارزم و هری مشت غباریست هر خشت که دی بود بر آن باروی مبرم

شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند دفتر شهنامه و ها نامه معجم

فرداست که از رایت او ساخت نخشب پر ماه مقنّع شود از مهجه پرچم

فرداست که بر مه رود از خاک سرانیدب سور و شغب از دخمه گرشاسب و نیرم

فرداست که غوغای تفضّل لبینی و ارحم لبنانی به فلک برکشد آدم

نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم

فرداست که یا قاهر ارحم لعبادی جبریل پیام آردش از خالق اعظم

فرداست که شاهان به ولیعهد سرایند کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم

قد فضلک الله علینا فتفضل قدا سلطک الله علینا فترحم

فرداست که زی ساحت ری رای نهد روی***با جبهتی از داغ شهنشاه موسّم

شار آید و مار آید و خان آید و خاقان***با ماره و با یاره و با شاره و ملحم

فرداست که

آواز من و کوس بشارت***هر دم رود از خاک برین بر شده طارم
او نعره بر آرد ز پی فتح پیاپی***من چامه سرایم ز پی نصر دمام
تا هست جهان شاه جهان باد***نی شاه رعیت که شهنشاه جهان هم

قصیده شماره ۲۲۲: الحمد خدا راکه ولیعهد معظم

الحمد خدا راکه ولیعهد معظم***باز آمد و شد ز آمدنش ملک منظم
باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان***وز یاری یزدان شدش آن ملک مسلم
امسال به فیروزی و اقبال خداداد***از طوس بری شد بر شاهنشاه اعظم
تشریف شهی و لقب ملک ستانی***بگرفت به پاداش فتوحات دمام
پار آمدش از زیر نگین ملک خراسان***امسال مسخر شودش عرصه عالم
گر پار سپه راند پی فتح خوشان***امسال به تسخیر بخاراست مصمم
ملکی که به صد جهد به صد عهد نگیرند***بستد ز عدو جمله به یک حمله به یکدم
امسال به خوارزم ز آهنگ سپاهش***بینی به بر پیر و جوان کسوت ماتم
امسال به گاه سخط از صدمه گرزش***بیرون رود از جنبره چرخ برین خم
امسال کند از فزع چین جبینش***خاقان خطا همچو غزال ختنی رم
امسال بلاهور شود بی مدد صور***غوغای نشور از غو شیپور مجسم
از مهره زنبوره مشبک شود امسال***چون خانه زنبوران این بر شده طارم
از غلغله فوج زند بحر بلا موج***چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از طنطنه کوس شود کاس فنا پر***چندانکه نه کس را خبر از بیش و نه از کم
فرمانرو افغان به فلک بر کشد افغان***از بیم روان بسکه سنان بیند و صارم
رنجیده شود خاطر رنجیده به کشمیر***از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم

از زهره گردان که در آمیخته با خاک***تا حشر زمین سبزتر از برگ سپر غم

وز خون دلیران که زند موج به گردون***مینای فلک پر شود از باده در غم

ز آوازه پیکارش با دشمن مطعون***از یاد رود درد به وقعه نیرم

با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش***کاری که به سهراب شد از خنجر

جمشید زمانست و ولیعهد هم آخر*** از دیو بگیرد به سنان مملکت جم
 تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا*** اقطاع شود چینش از آنگونه که دیلم
 ای ساحت آفاق به جود تو مزین*** وی جبهه افلاک به داغ تو موّسم
 بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری*** به بود محمد که سپس بود ز آدم
 روید سمن از خاک و می از تاک ولیکن*** آن هر دو برین هر دو ز قدرند مقدم
 گیتی همه از جود تو دلشاد بجز کان*** کیهان همه از فضل تو آباد بجز یم
 مانا کف درپاش تو پنداری دریاست*** از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
 نی نی که به دست تو گه ریزش دریا*** مضمهر بود انسان که بود نیسان مدغم
 شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ*** مردانگی رستم و بخشایش حاتم
 هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری*** در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
 مغزی که پریشان شود از صدمه گرزت*** اجزای وجودش به قیامت نشود ضم
 نبود عجب ار از تف شمشیر تو دریا*** چون کوزه بی آب برون می ندهد نم
 شیر فلک و گاو زمین از زیر و زیر*** در ربه فرمان تو چون کلب معلم
 نه چنبر افلاک در انگشت گزینت*** گردان ز حقارت چو یکی حلقه خاتم
 بدخواه نیارد به جهان تاب عنانت*** هر موی به تن گر شودش افعی و ارقم
 هگام و غا خصم دعا از تو گریزان*** مانند گرازان که گریزند ز ضیغم
 چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان*** چون گل شود ار رسته ز گل بهمن و رستم
 چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ*** چون سبزه گر از خاک دمد آرش و نیرم
 از پویه رخس تو غباریست دماوند*** از آتش قهر تو شراریست جهنم

از دور بقای تو دمی دوره گردون***از بحر عطای تو نمی چشمه زمزم

از عنف تو در رزم دو صد جیش پریشان***از لطف تو در بزم

جانبخش نعیمی چو کنی جای به دیهیم***جانسوز جحیمی چو نهی پای بر ادهم
چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته***بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم
گر بر دم کژدم نگرد مهر تو ناگه***ور بر دم افعی گذرد مهر تو در دم
ز آن در دم کژدم همه پازهر شود زهر***زین در دم افعی همه تریاق شود سم
نخلی شود این بسکه رطب ریزدش از دم***نحلی شود این بسکه عسل خیزدش از دم
ماریست سنانت که به افسون نشود رام***الا که برو راقی عفو تو دمد دم
از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد***کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز***دوزخ شود از تربیت مهر تو خرم
هرجا که سنان تو جهانست مسخر***وانجا که گفت عیش جهانست مسلم
تا تقویت روح دهد راح مروق***تا تربیت جسم کند روح مکرم
خرم ز تو اختیار چو از نام تو دینار***در هم ز تو اشار چو از جود تو در هم

قصیده شماره ۲۲۳: چو شد ز اختران دوش این سبز طارم

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم***در آگین چو اورنگ فیروزه جم
کنار افق از شفق گشت رنگین***چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس هم فروزان ز مشرق***چو موج پایپی که برخیزد از یم
تو گفتی کنار منست از جواهر***چو باز آیم از بزم شاه مکرم
به خادم زدم بانگ کز کید گیتی***چه پیچم به خود سخت چون موی دیلم
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید***ازین صبح اشهب وزین شام ادهم
چو بگزایدم روح چه خار و چه گل***چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم

کیا ہم دہ امشب ز ران پلنگان***وز ان می کہ سرخست چون چشم ضیغم

به ساقی بگو تا دهد بوسه با می***به مطرب بگو تا زند زیر با ہم

که تا من چنان مدح خسرو نمایم***که از شوق نامش سخن گویم ابکم

مرا نیست کاری بجز مدح خسرو***پس

از مدح شه مدح دستور اعظم

مرا چه که اور گنج شهریست ویران***مرا چه که خوارزم ملکیت معظم

مرا چه که نامد سجستان مسخر***مرا چه که نبود بخارا منظم

نه خاقان چینم نه با او برادر***نه چیپال هندم نه با او پسر عم

مرا چه که از هند نارند شکر***مرا چه که در چین نبالند ملحم

چو بشنید خادم ز من این سخنها***ز جا جست ز انسان که صیدی کند رم

منی دادم از جوهر جان چکیده***به رنگ شقایق به بوی سپر غم

چو رنگ من از چهر من گشت پیدا***نگارم در آمد ز در شاد و خرم

رخش یک چمن گل لبش یک قدح مل***گلش غالیه بو ملش غالیه شم

خطش درع و صورت سپرموی جوشن***قدش رمح و مژگان سنان زلف پر چم

چو رخسار پیران به زلف اندرش چین***چو چنگال شیران به جعد اندرش خم

سیه نقطه افتاده در پیش زلفش***وزان نقطه دالش شده ذال معجم

به دنبال آهوی چشمش ز هرسو***دو چشم دوان چون دو کلب معلم

به کنج لبش خال گفتمی نشسته***بلال حبش بر لب چاه زمزم

حدیثش چنان روح پرور که گفتمی***میان لبش خفته عیسی بن مریم

مرا گفتم در حیرتستم که گیتی***ترا از چه دارد عزیز و مکرم

بدین چهر ننگن و این ریش رشکین***چسان شد ترا ملک دانش مسلم

چه جادو نمودی چه اعجاز کردی***که دایم بود برک عیشت فراهم

و دیگر به خود بر چه افسون دمی***که آزاد گشت تن از تب دل از غم

تنت ز آتش تب چنان بد گدازان***که جان شریر از شرار جهنم

ز سودا رخت تار چون چشم شاهین***ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم

بگفتم نخستین از آنم گرامی***که هستم ثناخوان شاه معظم

و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد***که کردم به بر خلعت صدر اعظم

غیاث ملل غوث دین غیث دولت***که رایش به اسرار غیبت ملهم

همش علم آصف همش حلم احنف***همش فضل جعفر

همش جود حاتم

نهالیست بارش همه بر و احسان***محیطیست جودش همه دُرّ و درهم

چو ادوار افلاک جودش پیایی***چو انوار خورشید فیضش دمام

زهی کار حاسد زکین توکاسد***خهی حال در هم زیار تو در هم

بود درد قهر ترا مرگ درمان***بود زخم عنف ترا زهر مرهم

گه جودت از خاک زرین دمدگل***گه مدحت از کام مشکین جهد دم

عتاب تو و کوه مهتاب و کتان***عطای تو و آرزو خورشید و شبنم

تویی حاصل سِر افلاک و انجم***تویی مایه فخر حوا و آدم

رضای تو و حکم تقدیر یزدان***دو طفلد با یکدگر زاده توام

مراد تو و آرزوی شهنشه***دو حرفند در یکدگر گشته مدغم

تویی میوه ی آفرینش از آنی***به صورت مؤخر به معنی مقدم

هنرها که کردی به یک شبر خامه***نکردست با رمح ده باز نیرم

ملک ناصر تست و حق ناصر وی***تو بن برخیاپی و شاه جهان جم

به تارک چو شه یک فلک ماه و پروین***به بالا و دیدار جان مجسم

خدا راست سایه خرد راست مایه***عطار است معدن سخاراست مقسم

مگر تیغ او هست خیاط اعدا***که دوزد همی بهرشان رخت ماتم

روانش ز انوار فیضت روشن***ضمیرش به اسرار غیبت ملهم

نهفتش به سر یک درم مغز ایزد***در آن یک درم مغز هوش دو عالم

چو خرما که از خوشه نخل خیزد***از شاهان موخر به شاهان مقدم

سرافراز صدرا تو خود نیک دانی***بجز نام نیکو نماند ز آدم

یکی پیش دستی بکن بر زمانه***بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم

پوش و پاش و بنوش و بنوشان***به هر تن به هر جا به هر کس به هر دم

سخاکن اگر عمر جاوید خواهی***سخن غیر از این نیست والله اعلم

بده مادحان را زر و سیم و جامه***اگر مدح من قابل افتد به من هم

همی تا رجب هست بعد از جمادی***ربیع عدوی تو بادا محرم

هم از

دولت خلق گیتی مرفه***هم از نعمت اهل دانش منعم

قصیده شماره ۲۲۴: شاعری امروز مر مر است مسلم

شاعری امروز مر مر است مسلم***از شرف مدحت اتابگ اعظم

حضرت قایم مقام صدر قدر قدر***احمد عیسی خصال میر خضر دم

آنکه به رای رزین مربی گردون***وانکه به فکر متین مقوم عالم

خلق روان سیرتش روان مصور***خوی بهشت آیتش بهشت مجسم

ساحت گیتی ز جود اوست مزین***جبهت گردون به داغ اوست موسم

خرمن خرمن شکر ز گفتش پیدا***دریا دریا گهر به کلکش مدغم

دولت ایران برای اوست مخلص***ملکت سلطان به سعی اوست منظم

مجمره بزمش آفتاب منور***مشربه ی کاخش آسمان معظم

رایتی از رای اوست بیضه بیضا***آیتی از نطق اوست چشمه زمزم

تربیتش سنگ را به مایه کند دُر***تقویتش مور را به پایه کند جم

از می انعام اوست روی امل سرخ***از پی اکرام اوست پشت فلک خم

علت غائی بود وجود جهان را***گرچه مؤخر ولی به رتبه مقدم

طبع کریمش به جود و جاه مخمّر***ذات سلیمش به روی و رای مسلم

از کرمش آفتاب و کُرته زرین***از سختش آسمان و کسوت ماتم

دوزخ با مهر اوست روضه رضوان***جنت با قهر اوست قعر جهنم

با رخ او گل به رنگ تیره تر از گل***با کف اویم به سنگ طعنه بر از یم

ای به گهر مهترین نتیجه حوا***وی به شرف اولین سلاله آدم

این اشارت ز کردگار پیاپی***این اشارت ز کردگار دمام

کز تو یک اقدام و صد دیار مسخر***وز تو یک اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلک امثال امر ترا هست***روز و شب آماده تر ز کلب معلم

چرخ به چنگال قدرتت به چه ماند***روبهکی خسته در مخالف ضیغم

چنبر آفاق را جلال تو مرکز***قسمت ارزاق را نوال تو مقسم

ساعد مجد تراست گیهان یاره***رایت رای تراست گردون پرچم

خضم تشبه کند به شخص تو لیکن***سفله نگردد کیا به کسوت ملحم

پیر نگردد جوان به غازه و زیور***زشت نگردد نکو به یاره و خاتم

طینت احمد کجا و فکرت

بوجهل****دعوت عیسی کجا و دعوی بلعم

باقل هرگز بهش نگردهد حسان****مادر هرگز به بر نگردهد حاتم

کوه دماوند کی چو حزم تو متقن****پشه الوند کی چو حکم تو محکم

تاج سخا را کنوز کلک تو گوهر****بام سخن را رموز فکر تو سلم

صدرا کس جز تو قدر من نشناسد****رومی داند بهای دیبه معلم

رای تو میزان دانشست ولیکن****کوه بر سنگ او ز گاه بود کم

شکر خدا را که هستم از کرم تو****صاحب قدر منبع و صدر مکرم

منت بیمر خدای را که ز جودت****خاطر درهم ندارم از پی درهم

کیسه پر آمده ام ز لؤلؤ لالا****کاسه بیموده ام ز باده درغم

گه ز بت ساده خانه سازم بستان****گه ز بط باده خاطر آرم خرم

چیست بط باده شعر بیغش شیوا****کیست بت ساده یار مونس همدم

هیچ کسم نیست جز ولای تو مونس****هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم

حضرت دستور نیز از کرم عام****در حق چاکر کند متابعت عم

مجلسش آمده از سران معزز****محفلش آکنده از مهان مخفم

صف به صف استاده پیر و کودک و برنا****کش بکش آماده ترک و تازی و دیلم

نیست برش نام من چو وصف تو مجهول****نیست برش قدر من چو نعت تو مبهم

آری در وصف تست عاقله جاهل****آری در نعت تست ناطقه ابکم

بالله ازین به کسی سخن نسراید****جز که شود خاطرش به معجزه ملهم

خاصه که از فر آفتاب قبولت****گشته کنون آسمان گرای چو شبنم

تا به جهان نام از جلالت سهراب****تا به زبان یاد از شجاعت رستم

رایض امر ترا به ساحت گیتی***تا ابد از صبح و شام اشهب و ادهم

عزم تو چون خنگ چرخ سایر و ساری***حزم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم

قصیده شماره ۲۲۵: عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم***زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم

ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک***شوال نکوتر

که مهی هست مکرم

الحمد که آن واعظک امروز به کنجی***چون حرف نخشین مضاعف شده مدغم
وان زاهدک از طعنه[□] اوباش خلایق***چون دزد عسس دیده به کنجی نزند دم
رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد***وز پیش و پشش خیل مریدان معمم
از کبر ز هم برنکنند چشم چو اکمه***وز عجب به کس می نزند حرف چو ابکم
رفت آنکه مر آن موذن موذی به مناجات***چون گاوکشد نعره گهی زیر و گهی بم
وان واعظ و مفتی چو در آیند به مسجد***این عجب مصور شود آن کبر مجسم
آن باد به حلق افکند این باد به دستار***آن مشک منفخ شود این خیک مورم
وان قاری عاری به گه غنه و ادغام***خیشوم بر از باد کند همچو یکی دم
وانگونه ز هم حنجره و حلق گشاید***کش پیچ و خم روده هویدا شود از فم
خیز ای بیت و امروز به رغم دل واعظ***هی بوسه پیاپی ده و هی باده دمام
ماه رمضان برنگرفتم ز لب بوس***کز روزه دلی داشتم آشفته و درهم
بس بوسه که در کنج لب جمع شدستند***چون شهد که گردد به یکی گوشه فراهم
زان لب نکنی باز که از فرط حلاوت***چون تنگ شکر هر دو لب دوخته برهم
تا بر لب لعل تو ز من وام نماند***برخیز و بده بوسه یک ماهه به یکدم[□]
ای طره[□] تو تیره تر از دیده شاهین***وی مژه[□] تو چیره تر از ناخن ضیغم
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان***رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم
در حلقه[□] زلفین تو تا چشم کند کار***بندست و شکنج و گره و دایره و خم
جز چشم تو کز وی دل من هست هراسان***آهو نشنیدم که ازو شیر کند رم
با یاد سر زلف تو شب تا به سحرگاه***در بستر و بالین چمدم افعی و ارقم

ای پسته خندان تو زان رسته دندان***چون حقه یاقوت پر از عقد منظم

در

زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز***بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم
چون حسن تو هر روز شود عشق من افزون***زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم
بی ساعد سیمین توام حال تبا هست***بی سیم گدا را نبود عیش مسلّم
در سیم سرینت ز طمع دوخته ام چشم***کز فقر ندارم بجز اندیشه درهم □
زان سیم بخیلی مکن ای ترک ازیراک***ازدادن سیمست همه بخشش حاتم
ای ترک بر آنم که در این عهد همایون***مردانه شیخون فکنم بر سپه غم
از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان***از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
وانگه ز پی خطبه □ این فتح نمایان***شعری کنم انشاء به مدح شه اعظم
دارای عجم وارث جم سایه □ یزدان***خورشید زمین ماه زمان شاه معظّم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی***کز پایه براز کی بود از مایه براز جم
ای ساحت آفاق ز رای تو منور***وی جبهت افلاک به داغ تو موسم
مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان***خورشید بود چهر تو و نایب شبم
روی قمر از طعنه □ رمح تو بود ریش***پشت فلک از صدمه □ گرز تو بود خم
زاید نعم از جود تو چون حرف مشدد***ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری***به بود محمد که سپس بود ز آدم
ذات تو مگر علت غائست جهان را***کز عهد موخر بود از رتبه مقدم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی***با قوت بازو نه به خاصیت خاتم
بر ذره □ خاک قدمت سجده برد چرخ***در قطره □ ابر کرم غوطه خوردیم
از خیر و شر دور زمان رای تو آگه***بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم
با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند***با قهر تو پازهر دهد خاصیت سم

از ضعف عدد ضعف عدوی تو فزاید***چون کسرکز افزونی تریع شود کم

گر حور به جنت شرر

تیغ تو بیند***باگیسوی آشفته گریزد به جهنم

در معرکه رزم تو از زهره شیران***تا حشر نروید بجز از شاخ سپر غم

با جاه تو پستت نهایت نه افلاک***با قدر تو تنگست فراخای دو عالم

شاهها به سرم گر ز فلک تیغ ببارد***در مهر تو الا به ارادت نزنم دم

تو چشمه حیوانی و من همچو سکندر***از چهر تو محروم و با مهر تو محرم

دیریست که آسوده ام از خلق به کنجی***هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم

نه شاکر ازینم که خلیلی کندم مدح***نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم

درکیسه من گو نبود درهم و دینار***بر آخور من گو نبود ابرش و ادهم

با مهر تو بر دوش من این خرقه خرقان***صد بار نکوتر بود از دیبه معلم

کامم همه اینست چو شمشیر تو قاطع***تا حکم فضا هست چو تدبیر تو محکم

احباب ترا باد به کف ساغر عشرت***اعدای ترا باد به بر کسوت ماتم

قصیده شماره ۲۲۶: ای بت سیمین بناگوش ای به تن چون سیم خام

ای بت سیمین بناگوش ای به تن چون سیم خام***ای دو زنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام

مه نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر***گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام

پسته خندان تو چون تُنگ شکر دلفریب***رسته دندان تو چون سلک گوهر با نظام

بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را ز هم***می نشاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام

قامتست این یا قیامت عارضتست این یا قمر***صورتست این یا معانی شکرست این یا کلام

ها بجناب زلف تا باد صبا آید به رقص***هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد به دام

موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح***روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طره تو مغربست و چهره تو آفتاب***چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام

تا به کی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت***آخر ای نوباوه حورا یکی بیرون خرام

فکر

ننگ و نام تاکی چنگ و جام آور به کف****چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام
عیش می روید به جای لاله امروز از زمین****وجد می بارد به جای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاهست و در روزی چنین****هر که غمگینست بر وی زندگی بادا حرام
در چنین روزی که خون از وجد می جوشد به تن****در چنین روزی که می از شوق می رقصد به جام
در چنین روزی که می جنبد ز وصل دوست دل****در چنین روزی که می پرد ز شوق جام کام
باده باید آنقدر خوردن که جای خون و خوی****می دود اندر عروق و می تراود از مسام
لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می****مست سازم خویش را از مدحت صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب****آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک****غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام
آنکه کاخش از حوادث دهر را دارالامان****وانکه بزمش از سوانح خلق را دارالسلام
نامه اقبال و دولت را به نامش افتتاح****دفتر اجلال و شوکت را به تیغش اختتام
روز مهرش سرو و سنبل روید از صحرا و کوه****گاه جودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بام
سنگ را بیجاده سازد حزمش از یک التفات****خاک را فیروزه سازد عزمش از یک اهتمام
خامه او ظم صد لشکر دهد از یک صریر****خاطر او فتح صد کشور کند از یک مسام
خلق را نگذاشتی یک لحظه جودش گرسنه****گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام
پشه بی را باد اگر در عهد او سیلی زند****خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام
تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل****تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام
ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب****ای رخ و

رای ترا خورشید و مه قایم مقام

هر جبینی راکه نبود داغ مهتر بر جبین***باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام
گرمی مهر تو مور و مار را کردست صید***نرمی نطق تو وحش و طیر را کردست رام
عاجزی از مالش موری اگرچه قادری***کز دو تار مو نمایی بر سر شیران لجام
برگها با نظم می رویند از اطراف شاخ***نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو***بسکه شادی بر س شادی همی جست ازدحام
زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز خشم***زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام
صاحباً صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن***زار و پژمان زال زر را دوش دیدم در منام
گفتمش زار از چه ای گفتا شنیدستم که زر***از سخای خواجه شد چون خاک ره بی احترام
وینک اندر دخمه تاری ز ننگ این لقب***هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام
بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو***بر یکی مسندکنی جا با دو عالم احتشام
فقر را زافراط جودت بر گلو گیرد فواق***خلق را از بوی خلقت در مشام افتد ز کام
تا حکیمان را حکایت از حدوئست و قدم***تا فقیهان را روایت از حلالست و حرام
ناصرت بادا شهشه یاورت بادا خدای***کشورت بادا به فرمان اخترت بادا به کام

قصیده شماره ۲۲۷: ای رخس ره نورد من ای اسب تیزگام

ای رخس ره نورد من ای اسب تیزگام***تا چند بند آخوری آخر برون خرام
گاه خسان چه می خوری ای رخس ره نورد***بار خران چه می بری ای اسب تیزگام
هرگز نبوده آب تو از منهل خسان***هرگز نبوده گاه تو از آخور لئام
ده ماه شد که خوی گرفتی به نای و نوش***وندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام
هر شام داده گاه و جوت را به امتنان***هر روز شسته یال و دمت را به احترام

دادم و تیمار کردم***نه زبن زدم به پشت و نه بر بستم لجام
آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی***کاهت گهی به نقد گرفتم گهی به وام
هرگز به تازیانه بنشخودمت سرین***وز چنبر چدار نیفکدمت به دام
گاهت به گاه دادم و آب و علف به وقت***غافل نبودم از تو به یک عمر صبح و شام
یک یک حقوق رفته اگر باز گویمت***حالی فروچکد عرق شرمت از مسام
تازی نژاد اسب من آخر حمیتی***یک ره چو تازیان به حمیت برآر نام
چون شد حمیت عربی کت ز پیش بود***ز اصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام
خیز ای سیاه روی ترا ز رخس روستهم***از سم بسای مردمک دیده خصام
اسبا حقوق من به عقوق ار بدل کنی***ترسم که روزگار کشد از تو انتقام
اسبا زمان یاری و هنگام یاوریست***لختی برون حرام و مکن رنج من حرام
از سم ره نورد بجنبان همی زمین***وز نعل خاره کوب بسنبان همی رخام
برزن خروش تا بمرد مار در شکفت***برکش صهیل تا برمد شیر درکنام
از دم به چشم شیر فلک در فکن غبار***از سم به جسم گاو زمین برشکن عظام
اسبا گرم ز پارس رسانی به ملک ری***زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام
از حلقه ستاره همی سازمت رکیب***وز رشته مجره همی آرمت لجام
میخت کنم ستاره و نعلت کنم هلال***زینت ز زر پخته ستامت ز سیم خام
هم پای بند بافمت از ریش ابلهان***هم پاردم نمایمت از سبلیت عوام
تو زیر رانم آبی چون زیر ابرکوه***من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام
از پارس بهر کسب معالی سفرکنم***راحت کنم حرام که حاصل شود مرام
هم چهره ستاره برندم به نوک تیر***هم گردن زمانه ببندم به خم خام

گه چون عجم به دست همی چین کنم کمند***گه چون عرب به چهره همی برنهم لثام

اقبال و بخت و عز و

معالی به گرد من***از چارسو بجهد همی جوید ازدحام

حیرت کند ز جنبش من در هوا عقاب***غیرت برد به رحمت من در زمین هوام

قانع شوم به بیش و کمی کم دهد خدای***راضی شوم به خیر و شری کاید از انام

بر دهر سخره رانم چون رند بر فقیه***بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام

نفرین کنم به پارس که از ساکنان او***واصل نگشت نعمت و حاصل نگشت کام

نه ریش کس ز مرهمشان جسته اندمال***نه زخم کس ز داروشان دیده التیام

همواره در شقاق و ستمشان مدار سیر***پیوسته در نفاق و جفا کرده اقتحام

چون من کسی به ساحت آن خوار و مستمند***چون من کسی به عرصه آن زار و مستهام

میران آن به گاه تواضع چنان ثقیل***کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام

جز باد عجبشان ندمد هیچ در دماغ***جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام

جز چند تنگه از گهر پاک زاده اند***از دوده مکارم و از دوحه کرام

چون لاله روز و شب همه با عیش و انبساط***چون غنچه دمبدم همه با وجد و ابتسام

ژاژی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح***لغوی ز هیچیک نشنیدم بجز سلام

بر من زحام آنان چون عام بر امیر***بر من هجوم ایشان چون خاص بر امام

زان چند تن گذشته ملولم ز شیخ و شاب***زان چند تن گذشته خمولم ز خاص و عام

رنجی مرا کز ایشان گر زانکه بشمرم***آن رنج ناشمرده سخن می شود تمام

قصیده شماره ۲۲۸: بامدادان کا فتاب خاوری سر زد ز بام

بامدادان کا فتاب خاوری سر زد ز بام***ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام

که رخس دیدم به زیر زلف و گفتم این دمست***کا فتاب عالم آرا بر کشد تیغ از نیام

که پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زمان***چون شب تاریک عالم را فروگیرد ظلام

نور صبح و نور رویش بسکه با هم بُد قرین***من ندانستم به

تحقیقی این کدامست آن کدام

روی او بر قد او چون لاله یی بر شاخ گل****خال او در زلف او چون دانه یی در زیر دام
طره طرار او بر طرف خط مشکسای****طرفه طوماریست کز مُشک ختن دارد ختام
نام دلها کرده گویی ثبت در طومار زلف****کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
نی خطا گفتم دلی را کاو به زلف اندر کشد****زو چو بدخواه شهنش نی نشان ماند نه نام
الغرض شادان رسید آن ماه و جان از خرمی****چون قدح خواری که نو شدباده درعید صیام
گفت ای راوی که شخص آفرینش سربسر****گوش گردد چون صدف هر گه گهر ریزی ز کام
هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم****پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
قیمت هر تار از آن خلعت منال هندوچین****ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام
گفتم آری چون ندانم من که در هرروز و شب****فکر شه بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام
گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم****تا برای تهنت خوانی به هنگام سلام
گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن****کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد ز کام
زان سپس خواندم برش این شعر را کز شرم او****خون به جای خون چکد اهل خرد را از مسام

قصیده شماره ۲۲۹: حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام****کاندرو شادی حلالست اندرو اندوه حرام
لوحش الله جان به وجد آید همی زین جشن خاص****بارک الله دل به رقص آید همی زین عید عام
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم****غره این عید میمون باد یارب بر انام
نام این جشن همایون می بماند جاودان****رسم این عید مبارک می بیاید مستدام
از کجا این جشن دلکش را به چگک آمد عنان****و ز کجا این عید فرخ را به دست آمد زمام
عامی از یکسو به وجد و عارف از یکسو به رقص****عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام

خصم نافر غم مسافر

عیش وافر رنج کم***شادی افزون فال میمون ملک مامون بخت رام
هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز***هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام
هر کجا دل داده یی با دلبری گوید حدیث***هر کجا آزاده یی با بیدلی راند کلام
آن به نزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل***وین به نزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام
از طرب هر بنده ای را خنده ای بینی به لب***وز فرح هر زاهدی را شاهی یابی به کام
خرمی در هر دلی مضمهر چو شادی در شراب***خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی از مدام
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم***وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام
نسپری جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ***ننگری جز روی زیبا نشمیری جز سیم خام
رنجها شد جمله گنج و عسرها شد جمله سمر***جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام
عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن***رحمت آمد جای زحمت پخته گشت امید خام
در خروشنندی وحوش و در سماعندی سباع***در خیروندی طور و در سرودندی هوام
شیخ و شاهد شوخ و زاهد رند و واعظ مرد و زن***زشت وزیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام
جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع***جمله را در دم درود و جمله را بر لب سلام
این اشارت گوید آن کامروز بخت شد جوان***آن بشارت را بدین کامروز کارت شد به کام
خیلها چون سیلها افکند در هر سو خروش***فوجها چون موجها آورده از هر سو زحام
سنجهای سنجری هر سو زشادی در خروش***پیلهای هندوی هر سو زعشرت در خرام
جامهای خسروی در خنده چ رن برن از سحاب***کوسهای کسروی در ناله چون رعد از غمام
از خروش چنگ و مزهر گوش گردون را صمم***وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان را ز کام
گویی از شادی به رقص آمد همی ایوان و کوه***گویی از عسرت به وجد آمد همی دیوار و بام
تا شهی را تهنیت گویند کز روی شرف***آسمان جوید به ذیل اصطناعش اعتصام

شاه فرّخ رخ فریدون ماه شیر اوژن که هست***ملک هستی را ز حزم پیش بینش انتظام

تهنیت رانند او را بر همایون

خلعتی***کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام

بارک الله از مبارک پیکرش کاینک بر او***خلعت شه طلعت مه را همی داند ظلام

خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر***طلعت زیبای او را خواجه گردون غلام

خلعتش شنت فرستد بر که بر بدر منیر***طلعتش طیبیت نماید بر که بر ماه تمام

هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز***هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام

ای فریدون فر خدیو راد کز اقبال تو***فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام

شیر را در عهد تو بیم هزالست از غزال***باز را در عصر تو خوف جمامست از حمام

یازده ماهست شاهها تا شهنشاه عجم***در هری از بدسگال خویش جوید انتقام

صارمش در خون اعدا چون هلال اندر شفق***اشهبش در گرد هیجا چون سهیل اندر ظلام

گفته دارد کتف گردان هر دم از خطی سنان***سفته دارد سفت نیوان هر دم از توی سهام

می نگوید ناله کوس است ای ن یا بانگ چنگ***می نپرسد زلف دلدارست این یا خم خام

گه به یاد قامت شوخیش توصیف از سنان***گه به یاد ابروی ترکیش تعریف از حسام

بسکه دشت از دود توپ باره کوبش تیره گون***بسکه راغ از گرد خنگ ره نوردش قیرفام

ای بسا روزاکه او را باز نشناسد ز شب***ای بسا صبحاکه او را فرق نگذارد ز شام

با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود***نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام

روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم***سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام

مر ترا بیند مشاهد هر کجا گردد مقیم***مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام

نست ماهی کت به تشریفی نسازد کامران***نیست روزی کت به تعریفی ندارد شاد کام

از هنرهای تو می گوید هر چه می گوید حدیث***وز ظفرهای تو راند هر چه می راند کلام

هم تو اش الا به طاعت می نبردستی سجود***هم تو اش الا به خدمت می نکردستی قیام

صبح چون خیزی نیاری جز جمالش در ضمیر***شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام

گر نظام لشکری خواهد نمایی امثال***ور خراج کشوری

گه امیر لشکری گه مرزبان کشوری***گه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام
گاه بی سعی وزیرى ملک را سازی قویم***گاه بی عون امیری جیش را بخشی نظام
در بر پیلان به نوک تیغ بگسستی عروق***در بر شیران به زخم گرز بشکستی عظام
ای بسا دشتا که در وی شیر نهادهی قدم***ای بسا کوها که در وی باز نگرفتی کنام
رفتی و نیوان سرکش را گلو خستی به تیغ***رفتی و دیوان ناخوش را فروبستی به دام
ترکمانان سپاهت ترکمانان را ز بیم***کرده پیکرهمچودال و کرده قامت همچو لام
تا صفت باشد خدای لاینام و لایزال***باد ملک لایزال و باد بخت لاینام

قصیده شماره ۲۳۰: پگاه بام چو برشد غریو کوس از بام

پگاه بام چو برشد غریو کوس از بام***شدم به جانب حمام با شتاب تمام
پس از ورود به حمام عرصه یی دیدم***وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام
نعوذ بالله حمام نه بیابانی***تهی ز امن و سلامت لبالب از دد و دام
ز هرطرف متراکم درو وحوش و طیور***ز هرطرف متراخم درو سوام و هوام
فضای تیره اش از بسکه پر نشیب و فراز***محال بود در آن بی عصا نهادن گام
خزینه چون ره مازندران پر از گل و لای***جماعتی چو خراطین درو گزیده مقام
ز گند آب که باج از براز می طلبید***تمام جسته صداع و تمام کرده ز کام
تمام نیت غسل جماع کرده بدل***به غسل توبه که ننهند پا در آن حمام
به صحن او که بدی پر ز شیر و ببر و پلنگ***ز خوف جان نشدی شخص بی سنان و حسام
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش***به دیدگان متحرک همی نمود مدام
به نور خانه اش اندر جماعی همه عور***چو کودکی که برون آید از مشیمه مام

قضیب در کف و از غایب برودتشان***بسان خایه حلاج رعشه در اندام

ز بس که پرده ز عیب کسان برافکندی***کسی نیافت که حمّام بود یا نّمّام

ستاده زنگیکی بدقواره تیغ به دست***به هم کشیده

جین از غضب چو کفّ لثام

به طرز صفحه مسطر کشیده تن لاغر***پدید چون خط مسطر همه عروق و عظام

به دستش اندر طاسی به شکل کون و در او***چو قطره های منی برف می چکید از بام

جبین چو ریشه حنظل سرین چو شلغم خشک***بدن چو شیشه قطران لبان چو بلغم خام

ز غبغب سیهش رسته مویهای سپید***چو بر دوات مرکب تراشه اقلام

چو پنبه یی که به سوراخ است مرده نهند***پدید رسته دنداننش از میانه کام

ز فوطه نرم قضییش عیان به شکل زلو***ولی به گاه شبّی سخت تر ز سنگ رخام

به هر کجا که پر بچهره دلبری دیدی***همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام

سرش چو خواجه منعم فراز بالش نرم***ولی به خود چو مساکین نموده خواب حرام

دو خایه از مرض فتق چون دو بادنجان***به زیر آن دو سیه چشمه یی چو شام ظلام

ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی***نگار من به ادب مرا نمود سلام

پرند نیلی بر بسته بر میان گفتمی***به چرخ نیلی ماوا گزیده ماه تمام

ز پشت فوطه شده آشکار شق سرین***چو بدر کز دو طرف جلوه گر شود ز غمام

بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم***که آفتاب نماید به زمهریر مقام

خزینه شد ز تنش زنده رود آب زلال***زلای و گل نه نشان ماند در خزینه نه نام

چون جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر***ز عکس رویش رومی شد آن سیاه غلام

همه قبایح زنگی به حسن گشت بدل***شبان تیره بدل شد به صبح آینه فام

فرشته گشت مگر زنگیک که عورت او***نهفته ماند ز ابصار بلکه از او هام

بلی چه مایه امور شنیعه در عالم***که نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام

مگر نه رجس و پلیدست نطفه در اصلاّب***مگر نه زشت و کثیفست مضغه در ارحام

یکی شود صنمی جانفزای در پایان***یکی شود

قمری دلربای در انجام

مگر نه فتنه طوفان به امن گشت بدل***چو بر کمبنه جودی سفینه جست آرام
مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد***تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام
مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل***مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام
مگر نه نور وجودات بزم عالم را***خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی***ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب***شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام
گر این قصیده دلکش به کوه بر خوانی***صدا بر آید کاحسنت ازین بدیع کلام

قصیده شماره ۲۳۱: بود مبارک هر عید خاصه عید صیام

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام***به غوث ملت اسلام تا به روز قیام
خجسته خواجه ایام حاجی آقاسی***که مبتدای وجودست و مقتدای انام
محققی که ضمیرش به حزم پیش نگر***همه ضمائر اطفال دیده در ارحام
مداد خامه او چشم جود را سرمه***سطور نامه او شخص فضل را اندام
رسیده است به جایی نفوذ قدرت او***که جا کند عوض مغز در درون عظام
ز امن عهدش آهو همی به گاه چرا***ز لاله باز نداند دو دیده ضرغام
به گاه هیبت او آفریدگان همه را***روان و زهره بر آید به جای خون ز مسام
بساط جود بدانگونه همش گسترد***که منقبض نشود عرق بر جبین لثام
هر آنچه از دو لب پاک او برون آمد***همان بود که بدو کرده کردگار الهام
سلام و نفرین در گفت کردگار بسیست***سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشنام
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید***چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام

ثناى او نبود حدّ ما كه نشناسد***مقام روح قدس را عوام كالانعام

كنون به آنكه سرايم حديث قصه [□]دوش***در آن زمان كه سپردم به دست عقل زمام

به عقل گفتم كاي اولين نتيجه [□]عشق***كه بادپاي سخن راست دركف

تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا***برند مدح بهر عید خاصه عید صیام
مرا که آتش دل مرده ز آب کید حسود***حدیث پخته چسان خیزد از قریحه خام
به خنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم***دلست ممتلی از خون چو شیشه حجام
ولی به دفتر شعرت قصده بیست بدیع***که گفته یی به مدیح رسول و آل کرام
ز دیرباز بود ناتمام و همت تو***پی تمامی او هیچگه نکرد اقدام
به عون خواجه چه باشد گرش تمام کنی***که شد نقایص هستی همه ز خواجه تمام
بگفتم آن چه قصده است و چیست مطلع او***چه وزن دارد و او را روی و ردف کدام
بگفت بر نمط این قصده است درست***خجسته مطلعش این است ای ادیب همام

قصیده شماره ۲۳۲: به گاه بام که خورشید چرخ آینه فام

به گاه بام که خورشید چرخ آینه فام***زدود زاینه روزگار زنگ ظلام
درآمد از درم آن گلعدار وز رخ و زلف***نهفته طلعت خورشید را به ظلمت شام
نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره***نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام
گسسته رشته گوهر که این مراسم سخن***فشانده خرمن شکر که این مراسم کلام
ز جزع گشته بلاخیز کاین مرا غمزه***ز لعل گشته شکر ریز کاین مرا دشنام
نهاده از مو بر گردن ستاره کمند***کشیده ز ابرو بر روی آفتاب حسام
فکنده طرح سلامت که این مراسم قعود***نموده شور قیامت که این مراسم قیام
به جلوه سروی اما چه سرو سرو سهی***به چهره ماهی اما چه ماه تمام
غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست***سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام
کشیدمش به بر آنگونه تنگ کز تنگی***زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

نیاز و ناز من و او به یک عبارت درج****بر آن صفت که به یک لفظ معنی ایهام

شد اتحاد من و او چنانکه دید

احوال****دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام

نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم****بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام

دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی****به طرز نوری کاوراست در دو دیده مقام

دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف****نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام

درون جامه و بیرون ز جامه آن گونه****که نشو[□] می گلرنگ در بلورین جام

نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر****چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام

دو جسم گشت ز یک جنس و هر دو گشت یکی****چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام

دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست****که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام

چو کار عشق بدینجا رسید دانستم****که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام

پس از حقیقت عرفان نفس هردو زدیم****ز راه عقل به معراج حق پرستی گام

شدیم سالک راهی که در مسالک آن****نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام

نه خوف هم‌رهی نفس شوم اماره****نه بیم رهزنی طبع دون نافر جام

شدیم تا به مقامی که وهم گردون گرد****هزار پایه فروتر گرفته بود مقام

نخست همچو کسی کز فراز قله[□] قاف****به چشم بینا بسط خاک تمام

به زیر پا همه ممکنات را دیدیم****گرفته هریک از آنها به حیزی آرام

چو گام لختی از آنسو نهاد پیک[□] نظر****نظر حجاب نظر گشت و گام مانع کام

وزان سپس چو کسی کز درون چاه شگرف****کند نظاره[□] خورشید رفته زیر غمام

به زیر پرده[□] سبعین الف حضرت قدس****هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکوه در زجاجه[□] ا صاف****درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام

چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده****به پرده داری پروردگار کرده قیام

یکی جسم را چهارده اسم***نه چارده که یکی شخص را چهارده نام
نخست احمد مرسل که ذات اقدس او***میان واجب و ممکن گزیده است مقام
نه واجبست و نه ممکن وزین دو نیست برون***گزیده واهمه سبابه را ازین ابهام
دوم علی که به معراج دوش پیغمبر***عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
به عرش دوش کسی سود پاکه عرش مجید***هزار مرتبه اش چهره سوده بر اقدام
بر آن صنم که برو سوده این چنین کس دست***که دست خویشتنش خوانده داور علام
به این عقیده اگر بت پرست ساید چهر***به کیش من که بر او نار دوزخست حرام
سیم بتول که از دورباش عصمت او***به سوی مدحت او ره نمی برد اوهام
دگر شبیر و شبرکز کمال قرب به حق***نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دگر علی که به تنها کشد شفاعت او***به دوش طلحت خود بار سیات انام
دگر محمدباقر که بر روان و تنش***رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام
دگر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود***به صدق و زهد در کفر و باره اسلام
دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش***پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست***چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام
دگر تقی که ز یمن صلاح و تقوی او***نمانده در همه آفاق اسمی از آثام
دگر نقی که ز بس واسعست رحمت او***طمع به هستی جاوید بسته اند اعدام
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او***فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
دگر ذخیره هستی محمد بن حسن***که هرچه هست بدو قائمست تا به قیام
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن***که چار رکن قوامند و هفت عضو نظام
که نار دوزخ سوزنده را به قآنی***خلیل وار بکن روز حشر بر دو سلام

گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم***برنده سجده به گوینده از پی اعظام

درین قصیده قوافی مکررست ولی***به است لفظ

قصیده شماره ۲۳۳: پی نظاره ی فرخ هلال عید صیام

پی نظاره ی فرخ هلال عید صیام***شدم دوش من و ماه من به گوشه بام
فراز بام فرازنده قد موزونش***درخت طوبی گفتی به سدره کرده مقام
جو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید***ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو***دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب***دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم***دو حبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
به گوش گفتمش ای مه جمال خویش بپوش***ز بهر آنکه نبینند چهره تو عوام
رخ تو ماه دو هفته است و گر ببیندش***گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
چو صبحگاه شود جملگی به عادت خویش***شوند جمع و شهادت دهند نزد امام
به خنده گفت تو بنی هلال را گفتم***هلال را چکنم با وجود ماه تمام
ترا نظر به سوی آسمان مرا به زمین***مراد تو مه ناقص مراد من مه تام
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم***به شبهه افتم کز این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان به زیر لب دیدم***که نرم نرمکم از مهر می دهد دشنام
که این حکیمک گویی پیمبر شعر است***که معجزات سخن می شود بدو الهام
سخ دراز چه رانم چو خور نشست به کوه***چو زرد شیری غژمان که در شود به کنام
به چرخ بر زبر ماه نو نمود شفق***چو سرخ می که زند موج و ریزد از لب جام
هلال دید مهم وز انامل مخضوب***همی نهاد دو فندق فراز دو بادام
سوال کرد که این ماه در چه باید دید***چه واردست درین باب از رسول انام

بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست ***ببیند

این مه نیکو رود بر او ایام

بگفت پس به کف دست شاه باید دید*** که قبض و بسط قضا را به دست اوست زمام

یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه*** که چار رکن جهان را به عدل اوست قوام

رهین خدمت اویند در زمین ابدان*** مطیع حضرت اویند بر فلک اجرام

شهی که از پی تعظیم خم شود کافر*** به هر کجا که کند راست رایت اسلام

به بر ز زال زر از زخم گرز او زلزال*** به مغز سام یل از سهم تیغ او سرسام

زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز*** زهی سنان تو در رزم برق خون آشام

بقای خصم و شامیست کش نباشد صبح*** جمال بخت تو صبحیست کش نباشد شام

به رنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو*** ز بس که خون دلش با عرق چکد ز مسام

اگر نه نوک سنان تو خون و مغز عدوست*** چو مغز و خون رودش از چه در عروق و عظام

بلارک تو پسر عم ذوالفقار علیست*** که چون کشیده شود تیغها رود به نیام

چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد*** که طفل بخت تو گیرد ز جنبش آرام

محیط دایره آفرینش زانرو*** ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام

کفاف جود و هستی دهد به شخص عدم*** عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام

جنین به روز نبرد دوباره نطفه شود*** دمان به پشت پدر پوید از مشیمه مام

ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید*** کشد طبیعتش اندر صدف به سلک نظام

ز بانگ کوس تو گوش زمانه راست صمم*** ز بوی خلق تو مغز فرشته راست ز کام

همیشه تا که توان ارتفاع شس شناخت*** ز نصب شاخص و ظل اصابع و اقدام

چنان رفیع بود آفتاب دولت تو*** که خیره ماند در ارتفاع او اوهام

بود به جوهر شمشیر تو قیام ظفر*** همیشه تا که عرض را به جوهرست قیام

قصیدہ شماره ۲۳۴: پی نظارہ فرخ ہلال عید صیام

پی نظارہ فرخ ہلال

عید صیام****هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام

چو دیدم دو سرانگشت بر دو چشم نهاد****بدان نمط که دو فندق نهی به دو بادام

به من ز گوشه ابرو هلال را بنمود****نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام

چو در رخس نگرستم شگفتم آمد زانک****کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام

غرض چو دیدم عید را به گوشه چشم****اشاره کرد که برخیز و باده ریز به جام

از آن شراب که چون شیر خورد سرخ شود****ز عکس او همه نیهای زرد در آجام

به سر جهد عوض مغز نارسیده به لب****به دل دود بدل روح ناچکیده به کام

هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف****همی بپرد همراه بوی خود به مشام

هنوز ناشده از شیشه در درون قده****چو خون و مغز جهد تند در عروق و عظام

ز جای جستم و آوردمش از آن باده****که عکس او در و دیوار را کند گلفام

چو خورد یک دو سه پیمان از حرارت می****دو چشم تیغ زنش شد دو ترک خون آشام

به خشم گفت چرا می نمی خوری گفتم****من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام

به پیش نشوه چشم تو می چه تاب آرد****به اشکبوس کشانی چه در فند رهام

به دور چشم تو دور قده بدان ماند****که با تجلی یزدان پرستش اصنام

کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو****به هوش باز نیاید مگر به روز قیام

نهفته نرمک نرمک به زیر لب خندید****چنانکه گفتمی رنگش ز گل دهد پیغام

به عشوه گفت که الحق شگفت صیادی****که پخته پخته بری دل به رنگ و صورت خام

بهار اگر به گل و لاله رنگ و بوی دهد****تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی به کلام

سزد کزین دم تا نفع صور اسرافیل****ز رشک کلک تو کتاب بشکنند اقلام

تو گر چه به انگیز می نه محتاجیم*** که بی مدام همان مست الفتیم مدام
ولی چو باده چنان مرد را ز هوش برد*** که می نداند کاغاز چیست یا انجام
نه هیچ بالذ از مدح ناقدان بصیر*** نه هیچ نالد از قدح ناکسان لثام
چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند*** گرش به صفّ نعالت یا به صدر مقام
اگر به خاک شود تا بهار فیض ازل*** ازو دماند گلهای تازه از ابهام
شراب خوردن و بیخود شدن از آن خوشتر*** که آب نوشی و در راه دین گذاری دام
شراب را چو بری نام می توان دانست*** که هست آب شر انگیز هم به شرع حرام
نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود*** حرام بود بر قبطیان نافر جام
نه در مصاف حسین تیغ آبدار اولیست*** ز آب در گلوی کافران کوفه و شام
نه سگ گزیده گرش آب پیش چشم برند*** چنان ز هول بلرزد که روبه از ضرغام
شراب اگر نکند شر بسی حلالترست*** ز آب برکه و باران ز شیر دایه و مام
شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک*** مدام پخته ازو دیده اند عشرت خام
حلال هست می اما به آزموده خواص*** حرام هست وی اما به کور دیده عوام
شراب با تو همان می کند که روح به تن*** نه روح هرچه قوی تر قوی ترست اندام
بخور شراب و مده نقد حال خویش ز دست*** که دلنشین تر ازین کمتر اوفتد ایام
شهی نشسته چو یک عرش نور یزدانی*** فراز تخت و ملوکش غلام و ملک به کام
نعیم هر دو جهانش به کام دل حاصل*** ز یمن طاعت صدر مهین امیر نظام
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود*** که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
کتاب حکمت دیباچه صحیفه فیض*** جمال دولت بازوی ملت اسلام
سپهر مجد و علا میرزا تقی خان آنک*** امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام

درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش***شتاب عزمش افزوده ملک را آرام

کفایتش زده

سرپنجه با قضا و قدر***سیاستش نهد اشکنجه بر صدور و عظام

به بزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود***ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام

بدان رسید که اندیشه خون شود در مغز***ز شرم آنکه به مدحش چسان کند اقدام

چنان ارادت شاهش دویده در رگ و پی***که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام

زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه***خهی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام

به عقل مبهمی ار رو دهد برون اید***به یک اشاره سبابه تو از ابهام

ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را***به جای موی همه مشک روید از اندام

به هر که سایه خورشید همت تو فتد***همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام

به یمن رای رزین تو بس عجب نبود***که کودکان همه بالغ شوند در ارحام

به عقل دیده او هام را کنی خیره***به حزم توسن اجرام را نمایی رام

گهر فشانی یک روزه تو بیشترست***ز هرچه قطره که تا حشر می چکد ز غمام

نهاده فیض نهیت به پای حکم رسن***نموده رایض امرت به فرق باد لجام

خدا یگانا آب زلال مستغنیست***که تشنگان دل آزرده را بپرسد نام

همین بس است که سیراب می کند همه را***اگر سکندر رومست اگر قلندر جام

ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد***که این سپاس بس او را که هست رحمت عام

به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند***ز کام تشنه لبان گر دعاست ور دشنام

هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند***نه کم کند نه فزاید به بخشش و انعام

به قدر تشنگی هر کسی فشاند فیض***اگر فقیر حقیرست اگر ملوک کرام

کنون تو آبی و ما تشنه لب ببخش و بین***به قدر رتبت ما والسلام والا کرام

چو در اجابت مسؤول جود تو دارد***هزار بار فزونتر

بیان صورت حال آنقدر مرا کافیت***کنون تو دانی و روزی دهنده □ دد و دام
به هرچه روزی مقسوم هست خوشنودم***ز دل پیرس که ایزد چسان نهاد اقسام
ز حکم بارخدایی عنان نخواهم تافت***به حکم آنکه بران نسخه جاری است احکام
هزار بارگرم فقر ریز ریز کند***زبان دق نگشایم به ایزد علام
چو او ببیند دیگر چرا دهم عرضه***چو او بداند دیگر چراکنم اعلام
خدا به جود تو ارزاق ما حوالت کرد***وگر نه بر تو چه افتاده بود رنج انام
چنان کریم و رحیمی که می ندانندت***ز شوهر و پدر خود ارامل و ایتم
قضا عنان کش خلقت سوی رحمت تو***وگر نه اینهمه گستاخ هم نیند عوام
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید***که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام
همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد***سخنوران بلیغش کنند نام ایهام
زبان هر که چو نشتر ترا بیازارد***دلش پر از خون بادا چو شیشه □ حجام

قصیده شماره ۲۳۵: در شهر ری امسال به هرسو که نهم گام

در شهر ری امسال به هرسو که نهم گام***هر کس صنمی دارد گلچهر و گل اندام
هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح***هر صبح زند چنگ به گیسویش تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم***یارب چکنم کاش نمی زاد.مرا مام
دانند حسودان که من از رشک به جوشم***هر که که دلارام شود با دگری رام
آیند و بر آرند ز دل آهی و گویند***کایا خبرت هست ز بدعهدی ایام
آن ترک خطا را که ز ما می نکند یاد***وان ماه ختن را که ز ما می نبرد نام
دوشینه یکی مردک قلاش ببوسید***بوسی که از آن پر ز شکر گشت در و بام

وین نیز عجبت که فلان شوخ ز باده****بیخود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام

پاشیده شد از زلفش در هر طرفی مشک****گسترده شد از جعدش در هر قدمی دام

رخشان دور خش همچو پر از زهره یکی چرخ****رنگ

دو لبش همچو پر از باده یکی جام

مجلس همه چون دامن اطفال به نوروز***از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام

او خفت و حریفان به کنارش بغنودند***ز آغاز توان یافت که چون بود سرانجام

چون من شنوم این سخنان را بخروشم***وز خشم مرا تیغ زند موی بر اندام

نه قدرت و زوری که بریزم همه را خون***نه تاب و توانی که بدوزم همه را کام

آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی***از هجر جوانان جفایشه و خود کام

نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل***نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام

شب نیست که از غصه به دندان نگزم لب***دور از لب و دندان جوانان دلارام

قانع نبود غیر من از یار به بوسه***چونست که من راضیم از دوست به دشنام

نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری***در بزم من از میل طبیعت بنهد گام

نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی***با لاله رخی ساده شوم رام به ابرام

نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب***نه پيله ورم تا که زر و سیم کنم وام

یک چاره همی دانم و آن چاره همینست***کامشب نزنم چشم بهم تا به گه شام

مدحی بسزا گویم و فردا به گه بار***خوانم بر دادار جهان داور اسلام

جمجاه محمّد شه غازی که ز سهمش***سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام

از عیب هنر آرد بی منت اعجاز***از غیب خیر دارد بی زحمت الهام

ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین***وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام

نام تو پرستند چه در هند و چه در چین***مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام

رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت***سلک گهر آنجاست که کلک تو نهد گام

جاسوس تو هستند در آفاق شب و

روز***مهمان تو هستند به پیکار دد و دام

نشگفت که دریا نزند موج ازین پس***از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام مگر رخ به کف پای تو سودند***کز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام

آلام اگر تقویت از مهر تو جویند***تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام

اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند***والا تر از ارواح بود پایه اجسام

اقلام نه گر نامه فتح تو نگارند***هرگز نبود فایده در فطرت اقلام

اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند***بیهوده نماید به نظر خلقت اسقام

اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند***ورنه چه بود اینهمه تاثیر در اجرام

اوهام به عزم تو مگر چنگ زدستند***ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام

اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند***کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام

چون نیزه تو روید از آجام همی نی***تب دارد ازین روی به تن شیر در آجام

گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی***درویش و غنی را همه یکسان بد اقسام

اجرام فلک با تو همه متفق آیند***هر روز که عزم تو به کاری کند اقدام

افراد جهان سر بسر اقرار نویسند***هر وقت که رای تو به رازی دهد اعلام

تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند***برداشت قضا قوت گفتار ز انعام

تا جانوران بر در جاه تو گر آیند***بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام

شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه***پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام

چرخست کمان تو ازینروی بود خم***رزقست عطای تو ازینروی بود عام

جامی بود از یزم ندیمان تو خورشید***ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام

قآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد***هرگز نرسد دفتر مدح تو به اتمام

تا زخم زند بر رگ جان نشتر فِصَادِ***تا موج زند از نم خون شیشه حجام

چون نشتر فِصَادِ به تن خصم ترا موی***چون

شیشه حجام به کف خصم ترا جام

قصیده شماره ۲۳۶: شب دوشین دو پاسی رفته از شام

شب دوشین دو پاسی رفته از شام***درآمد از درم ترکی دلارام
پریشان بر مهش مویی که از او***نموده تیرگی مشک ختن وام
تو گفתי گشت طالع آفتابی***که شد از طلعتش روشن در و بام
به خود گفتم شگفتی را ندیدم***بتابد آفتاب اندر دل شام
خلاف رسم معهودست و عادت***طلوع مهر پیش از خنده بام
دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش***همه چین و شکنج و حلقه و دام
نه هرگز چون رخس فردوس خرم***نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام
قد موزونش یک بستان صنوبر***صنوبر بار اگر آورد بادام
دهانش غنچه را ماند ولیکن***نباشد چون دهانش غنچه بسام
لبش یک هند، شکر بود و این فرق***که از شکر نزاید تلخ دشنام
میان مژگان چشمش تو گفתי***غزالی خفته در چنگال ضرغام
نگه دلدوزتر از تیر رستم***مژه بر گشته تر از خنجر سام
به زلفش هرچه در گیتیست چنبر***به چشمش هرچه در آفاق اسقام
در آن یک شهر زنده دل به زندان***وزین یک ملک تقوی کار بدنام
کشد هندو به چهره لام زلفش***بود هندو ولی بر صورت لام
دمیده خط مشکین گرد رویش***چو در پیرامن آمرزش آثام
سهی سرویش زیر خرمن ماه***سیه سنگیش زیر نقره خام
ندیدم ماه را از سروگردن***ندیدم سرو را از سیم اندام

غمش در خانه^{ll} دل کرده منزل***ولی ویران کن منزل چو ظلام

مژه در خستن تن بسته همت***نگه در بردن جان کرده اقدام

ندانم چه ازین آیدم پایان***ندانم چه ازین زایدم فرجام

درآمد از درم القصه چونان***که در آغاز گم کردم سرانجام

به شوخی روی زی من کرد و گفتا***که ای هشیار رند دردی آشام

به چشم منت اگر هست اقتدایی***به مستی باید بگذاشت ایام

حکیمان هستی از مستی شناسند***حکیمان سر مکش از حکمت عام

نگار ارغوان رخ گرت باید***شراب ارغوانی ریز در جام

زمام از می خرد را بر سر افکن***خرد پرداز یارت تا شود رام

بطی می از پی

آرامش یار***به از یک شهر زر یک دهر ابرام

می و معشوق و خلوتگاه ایمن***میسر می نگرده هیچ هنگام

چو در دستت چو گان می بزن گوی***چو نزدیکست صبدت برمچین دام

چو فرصت داری ایدر راحتی جوی***که گردد آرزوی پخته ات خام

چو این بشنیدم از آن ترک سرمست***سبک جستم ز جا در جستن کام

به تعجیلش مئی در پیش بردم***که ماهی بیست در خم داشت آرام

مئی کز عکس آن پنهان نماندی***همی تصویر فکرت اندر اجسام

مئی کز بوی آن چون ذره از مهر***جنینها رقص کردند در ارحام

مئی صافی درون ساغر زر***به بوی ضیمران و رنگ بسام

خردپرداز و مستی بخش و دیرین***صفاپرورد و عنربوی و گلغام

قدح پر کرد و دوری چند بگسارد***پایپی زان کهن می آن مه تام

اثر چون در عروقتش کرد باده***فرو بارید شکر از لب و کام

که بی می زیستن کفرست خاصه***به عهد داور دین شاه اسلام

محمد شاه غازی آنکه تیرش***برد از مرگ سوی خصم پیغام

بوقعه پهن خوانی تا قیامت***کشیده تیغش از بهر دد و دام

فلک او را به منت برده تعظیم***ملک او را به رغبت کرده اکرام

بوند اعدام گویی حاسد او***که نپذیرند هستی هیچ اعدام

چو گیرد خنجر کین روز نورد***گریزد رستم از چنگش چو رهام

به گیتی بسکه ماند از نیزه اش رسم***به گیهان بسکه رفت از سطوتش نام

منالش آورند از هند و از چین***خراجش در دهند از مصر و از شام

جهان بخشست چون بگرفت ساغر***جهانسوزست چون برداشت صمصام

به میدان چیبیت برقا از بسکه کوشعث***به ایوان کیست ابر از بسکه انعام

ز بیم تیغ خونریزش گه کین***ضیاغم نغنوندی اندر آجام

سرایش کعبه جودست و مردم***طوافش را ز هر سو بسته احرام

به روز عرض رایش مهر رخشان***نتابد چون به نور مهر اجرام

ز بس بخشش توگویی رزق عالم***به دست او حوالت کرده قسام

قضا فرمان برد

او را در امثال***قدر کردن نهد او را در احکام

میسر نیست شبهش بر به گیتی***مصور نیست مثلش اندر او هام

وجود بخشش و کوشش به دوران***ز سعی او پذیرفتند اتمام

گرفت او دوستان را در زر و سیم***ببست او دشمنان را در خم خام

نه گر اوصاف او روزی نگارد***چه خاصیت بود در خلق اقلام

پی ثبت مدیح اوست ورنه***نکردی واضع خط وضع ارقام

هماره تا نماید قطب ساکن***ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام

ملک کشورگشا بادا و هر روز***به دیگر ملک دارد نصب اعلام

قصیده شماره ۲۳۷: گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام

گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام***دیده ام شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام

بر سگ نفس آری ار جوع البقر غالب شود***گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کنام

بلبل شیراز در بستان زد این دستان که عشق***شد فرامش خلق را در قحط سال ملک شام

روز هفتم سال هشتم بد که با دهر دو رنگ***هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آینه فام

بر دو چشمم تیره شد از شش جهت ربع زمین***از فراق آن یگانه شاهد زیباخرام

دور از آن چهری که رشک هشت بستان بهشت***هفت دوزخ را زدم آتش ز قلب مستهام

ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون***بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام

چارده تکبیر بر گفتم سه ره دادم طلاق***بر دو گیهان و سه فرع و هفت باب و چار مام

یک دو پاس از شب چو بگذشت آن نگار ده دله***با رخی هر هفت کرده کرد از درگه سلام

گفتمش ای مه نه روی تست ماه چارده***هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام

موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح***روی تو در موی تو صبحیست در آغوش شام

نرگش را مست دیدم گفتمش هشیار باش***کز خرد دورست مستی خاصه در ماه صیام

گفت هی هی

تا به کی از می نهی بهتان به من***من اگر مست مدامستم نیم مست مدام

مست از آن شیوا بیانستم که نشناسند خلق***کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام

مست از آن سحر حلالستم که با فتوای عقل***هست زین پس بر سخنگویان سخن گفتن حرام

مست از آن وحیم که شد بی پای رنج جبرئیل***نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام

مستم از آن نامه متفن که چون جبل المتین***نقشبندان معانی را بدانست اعتصام

مست از آن مرقومه نغم که مغز قدسیان***از نقوش عنبرینش روز و شب دارد زکام

مست از آن غواص بحر دانشم کز هم گسیخت***لؤلؤ منثور کلکش سلک گوهر را نظام

مستم از آن خامه کش کش صریر از پختگی***دست پخت خاطر سبحان و صابی کرده رخام

مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاک***هم سکندر را خجل ز آینه هم جم را ز جام

مست از آن کشور گشا کلکم که از آزرم آن***تیر میران شد به کیش و تیغ ترکان در نیام

مست از آن تاریخ گو مردم که سایه سر به عرش***ز التفات شاه کسری کوس جمشید احتشام

شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی پرورش***ملک ترکی را نظام و دین تازی را قوام

بی رضایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین***باز زی پشت پدر بر گردد از زهدان مام

هشت جنت را شمیم لطف او نایب مناب***هفت دوزخ را شرشر قهر او قایم مقام

خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر***گر نگیرد رایض عفوش عنان انتقام

برزند آنگونه بر عرش برین کاخش که وهم***می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام

همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم***نامه فتحش اگر بندند بر بال حمام

پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان***خصم را از راستی بس دلنشینست آن پیام

کوه کز زلزال کفتید ار بیبوندد بهم***زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام

ای که گفתי باد در چنبر نبندد هیچکس***یاد پایش را ندیدستی مگر بر سر

برق تیغت چون بختد ابر گرید بر درخش***ابر کلکت چون بگرید برق خندد بر غمام
 مهر اگر گردد سوار رخس گردون گرد تو***کی رسد وهم جهان پیما به گردش صبح و شام
 مغفر مردان زره هر گه که در دست خدنگ***کرته گردان قبا هر گه که در دست حسام
 گر به دریا بار بارد ابر دست همت***فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام
 گر برد بویی به گلخن یک ره از خویت نسیم***تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام
 صبح صادق تا بود چون روی دلبر با فروغ***شام غاسق تا بود چون موی جانان از ظلام
 صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور***شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

قصیده شماره ۲۳۸: من ازین پس می خورم می گر حلالست ار حرام

من ازین پس می خورم می گر حلالست ار حرام***نه ز منع مفتیان ترسم نه از غوغای عام
 هی مزم از لعل خوبان تا همی خواهی شکر***هی خورم از چشم ترکان تا همی بینی مدام
 گه نمایم رویشان را تا که گردد شام صبح***گه گشایم مویشان را تا که گردد صبح شام
 پیش ازین گر باده می خوردم نهان در زیر سقف***بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای بام
 زانکه در این آخر شوال لطف ایزدی***کردی عیدی فاش صدره خوشتر از عید صیام
 داشت ایمن پادشه را از قرانی بس عظیم***کز نهیب آن قران نالید شیر اندر کنام
 شه سلام عام کرد آن لحظه کابراهیم وار***آتش نمرودیان شد بر تنش برد و سلام
 چون ملک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل***آسمان از خوشدلی عیدالسلامش کرد نام
 لاجرم این ماه را آغاز و انجامست عید***اولش عیدالصیامست آخرش عیدالسلام
 اول این ماه عیدی بود عیشش منقطع***آخر این ماه عیدی هست عیشش مستدام
 شد به خلق آن عید ثابت از ظهور ماه نو***شد به خلق این

عید فاش از دیدن ماه تمام

فطره آن یک جوب و فطره این یک قلوب***عشرت آن تا به شام و عشرت این تا قیام

زاهد از آن عید غمگین شاهد از این عید شاد***باده در این یک حلال و روزه در آن یک حرام

شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم***شاه دهر این عید گشتش کرسی زرین مقام

ناصرالدین شاه غازی کز بداندیشان ملک***خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام

صبح با خورشید اگر یکباره فرماید طلوع***بسکه روشن کس نداند این کدامست آن کدام

بخت او هست از پس یزدان قدیری لم یزل***حزم او هست از پس ایزد علیمی لاینام

همچو طفلی کاو به مهد اندر خسبد بهر شیر***خنجرش از شوق خونریزی نخسبد در نیام

خسروای کاین جسارت رفت از گردون پیر***خشمگین گفتم تفو بر گوهرت ای کج خرام

تو نبی آن بنده کاند در خدمت شاه جوان***پیرگشتی وز شهنشہ یافتی این احتشام

لرز لرزان گفت بالله این خطا از من نبود***خود تو می دانی که من شه را به جانستم غلام

بنده صادق خیانت کی کند با پادشه***شیعه خالص جسارت کی نماید با امام

من همان ساعت که با شه این جسارت کرد خصم***جزو جزوم خواست از سستی پذیرد انهدام

بسکه خورشیدم ضعیف و زرد شد از پا فتاد***و اخر از خط شعاعی با عصا برداشت گام

روی کیوانم سیه شد عقد پروینم گسیخت***رفت ماهم در محاق و زهره ام بشکست جام

چشم مریخم ز بس بارید خون شد لاله رنگ***روی برجیسم ز بس نالید شد بیجاده فام

دود آه من بُد آن ابری که خود دیدی به چشم***یک شب و یک روز گیتی را سیه کرد از ظلام

راست پرسى این قضای ایزدی کز شه گذشت***زان دو حکمت آشکارا کرد خلاق انام

هم مجسم کرد فضل خویش را بر پادشاه***هم مصور ساخت

قدر شاه را بر خاص و عام

خواست شه بیند به چشم خود که یزدانست و بس***آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام

اوست قادر اوست قاهر اوست غالب اوست حق***انه من یدفع البلوی و من یحیی العظام

قدرت حق خواست در جیشی فزون از انس و جن***باد سر دیوی کشد خنک سلیمان را لجام

ورنه گرگوی زمین سر تا قدم آتش شدی***کی توانستی کشیدن شعله در آن ازدحام

خسروا اکنون که دیدی این عنایت از خدای***در همه حالت به هر کاری بدو کن اعتصام

خامها را گر نسازد پخته فز ایزدی***نه ز زر پخته آید کار و نه از سیم خام

تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت مطیع***تا بود ملک جهان باقی جهان بادت به کام

قصیده شماره ۲۳۹: هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام

هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام***خجسته بادا چون عید بر امیر نظام

مهین اتابک اعظم خدایگان صدور***قوام ملت بدر زمانه صدر انام

زهی رسیده به جایی که با جلالت تو***جهان و صد چو جهان را کسی نپرسد نام

به عهد عدل تو آهو خیال لاله کند***اگر به دشت نهاد پا به دیده ضرغام

مگر که کلک تو مهدست و ملک طفل رضیع***که تا نجند این یک نگیری آلام

ز بس حروف و معانی بهم سبق جویند***به وقت مدح وام لکنت او فتد به کلام

هنوز بر شب و روز زمانه مشتبهست***که مهر و ماه کدامست و طلعت تو کدام

نهفته راز دو گیتی به چشم فکرت تو***بر آن صفت که دو مغز اندرون یک بادام

به روز باد چسان پشه می شود عاجز***به گاه مدح تو آنگونه عاجزند او هام

عروس ملک جهان چون به عقد دائم تست***حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام

ز اختیار خود آن دم زمانه دست بشست***که در کف

تو نهاد آسمان زمام مهام

مسلمست که انجم سپر بیندازند***چو تیغ زرین خورشید برکشد ز نیام
جهان اگر به تو گیرد سبق ملول مشو***که هم ز پیشی صفرست بیشی ارقام
تو چون در آخر زمانه خلق شدی***همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
نه هر که تیر و کمان برگرفت و گرز و کمند***به وقعه گردد زال و به حمله گردد سام
به زور مرد مبارز بُرنده گردد تیغ***به شور باده گلرنگ مستی آرد جام
نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پرس***کزو بنالد نز ذوالفقار خون آشام
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی***ز ذوالفقار بدی شهره تر هزار حسام
سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود***بدین امید که روزی بیوسدت اقدام
که گفت کام تو می بخشد آسمان و زمین***که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام
اگر نه مهر تو پیوند جان به تن دادی***گسسته بودی جان را علاقه از اجسام
اگر فضایل حلمت به کوه برخوانند***همی ز شرم چو ابرش عرق چکد ز مسام
جهان و هرچه درو هست با جلالت تو***چو رود نزد محیطست و دود پیش غمام
ز همت تو جمادات نیز در طربند***جماد را نبود گرچه روح در اندام
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن***به تن هم از اثر روح زنده اند عظام
میان اینهمه آیات کفر در عالم***تو بر فراستی اعلام دولت اسلام
چو شیر غزمان تب داشتم مگیر آهو***برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
منم پیمبر نظم و پیمبران را نیست***به فکر کردن حاجت چو در رسد الهام
مرا بیروور کاین شعرها که می شنوی***بود چو عمر تو پاینده تا به روز قیام
همیشه تا که پری را ز آهنت گریز***هماره تا که عرض را به جوهرست قوام

به طلعت تو شود شام دوستان تو صبح***به هیبت تو بود صبح دشمنان تو شام

ترا خدای معین باد و

پادشاه ناصر***ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

قصیده شماره ۲۴۰: ایا غلام من امروز سخت پڑمانم

ایا غلام من امروز سخت پڑمانم***چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم برآشفته ام که پنداری***ز پای تا سر یک بیشه شیر غژمانم
مگو که چونی و چت شد چه روی داد دگر***که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن***بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان دو زین مغزق که پار یار قدیم***به رسم تحفه فرستاد از خراسانم
ببر به حجره و برزن چنانکه می دانی***یکی به پشت جنیت یکی به یکرانم
بکش جنیتم از پیش و چاراسبه بران***یکی بین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چه بر خویش جای دارم تنگ***کسی نبسته ابر پای کوه ثهلانم
مگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز***که پتک حادثه را من سطر سندانم
چنان ببرم دشت و چنان بکوبم کوه***که روزگار تشبه کند به طوفانم
رونده سیلی در ره گرم عنان پیچد***دو دست سد کنم و سیل را بیچانم
یکی فراخ زره بر بدن ببوشم تنگ***که راست روی تن اسفندیار را مانم
به پهن دشت مهالک چنان بتازم رخس***که بانگ مهلاً مهلاً برآید از جانم
به نیزه ای که رباید ز چرخ حلقه ماه***چو حلقهای زره کوه را بسنبانم
هر آنکسی که به خفتان تنم ظاره کند***گمان برد که پر از اژدهاست خفتانم
چه پای بست حضر مانده ام به دست تهی***تفو به همت کوتاه و طبع کسلانم
روم به جایی کز اشمال ظلّ و حرور***چو باغ خلد تبرا کند شبستانم
به شام تیره گرم دزدی از کمین خیزد***به بوی آنکه کند همچو صبح عریانم

به نيزه يی که بود چون شعاع مهر منير***چو شام جامه^ل سوکش به بر پيوشانم

رونده چرخا نهمار گشتم از تو ستوه***يکی بترس که داد دل از تو بستانم

عنان کشيده روای چرخ کينه توز که من***به گاه

کینه دژ آهنج تر ز ثعبانم

مغیژ اینهمه چون کودکان به زور سرین*** که من به مغز تو سودای ام صبیانم
تو میهمان کشی ای میزبان سفله نژاد*** ز دشمنیست که خوانی به خویش مهمانم
ز حال من عجبا کس پژوهشی نکند*** یکی بترس خدا را ز راز پنهانم
دو ماه کم بود از سال تا به خطه[□] فارس*** کشیده فارس همت عنان ز طهرانم
بزرگ بارخدا داند آنکه از در حرص*** نسوده دست تو سل به هیچ دامانم
وگر به کاخ کسی خواستم شدن به مثل*** دو گام رهسپر من نبرد فرمانم
ورم ز خوان خسان لقمه یی به چنگ افتاد*** به گاه مضغ اطاعت نکرد دندانم
وگر به روی کسی خواشم گشودن چشم*** حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
حکایتی کنمت نی شکایتی که هگرز*** زبان مطیع نباشد به هزال و هذیانم
درستی سختم از درشتی است پدید*** نهفت اطلسم ارچه بگفت سوهانم
ز نان خلق چو طلبم شکم اگر چه تهیست*** گرم به چوب زنی بر نیاید افغانم
بکاوی ار همه احشای من نخواهی دید*** رهین طعمه[□] موری ز نان دونانم
چو کوزه دست بکش نیستم چو در بر کس*** که آبرو برد از بهر لقمه[□] نانم
ز جوی همت اشرار می نوشم آب*** وگر فواره[□] خون بر جهد ز شریانم
مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود*** که من درو به مثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملکزاده ام به فارس کشید*** که تا روان برهاند ز کید گیهانم
وگر نه فارس کجا من کجا چرا به چه جرم*** هلا که داد فرییم چه بود تاوانم
نه زند ساده پرشم نه مست باده به دس*** نه شیخ عام فرییم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تنحج کنم بدین امید*** که پیر وقت شناسند و قطب دورانم

نه عارقم که چوبه دروغ برز نم آروغ***مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم

نه صالحم که بود از پی فریب عوام***دو صد رساله فرسوده اندر انبانم

نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر***نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم

نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید***نه

خواجه ام نه غلامم نه مير و نه خانم

نه عاملم که چو بر من وزير گيرد خشم***کند مصادره چندین هزار تومانم

نه شانه بين که کنم چون درون شانه نگاه***زبان کژ آورم و چشمها بگردانم

نه ماسه کش که گره برزنم به پشم شتر***که تا اویس قرن بشمرند اقرانم

نه خود به فال نخود داستان زخم از غیب***که نیست دست تصرف به مکر و دستانم

کیم من آخر قاآنی آسمان هنر***که در سخا و سخن بوفراس و قاآنم

چنان به وحشتم از انس این جهان خراب***که بوم خط غلامی دهد به ویرانم

مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست***که می بس است ز دو جهان خدای دو جهانم

به چشم خلق هلالم ولی ملالم نیست***که هم نشان کمال منست نقصانم

سخن چرا به درازا برم به مدحت خویش***که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم

وگر زگفت منت ای حسود انکاریست***چسود هرزه درایی درآ به میدانم

گمان بری که محمد شه آفتاب ملوک***به نازموده لقب برنهاده حسّانم

به نقد فکرت من آفتاب را ماند***بس است خاطر چون آفتاب برهانم

به پارس خوارم و اندر جهان عزیز بلی***همال گوهر عمان به بحر عمانم

چو خز خزران آنگه مرا شناسی قدر***که بی مساهله بیرون بری ز خزرانم

چو خنگ ختلان آنگه مرا نمایی وصف***که بی مماله بیرون بری ز ختلانم

چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ***که بی بهاتر از سرمه در سپاهانم

اگرچه فارس گلستان عشرتست ولی***چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم

چه اخترم که وبالم بود به خانه خویش***چه زهره ام که ملالت فراست میزانم

نه عارفیست به شیراز تا به هت او***روان خویشتن از کید نفس برهانم

نه دلبري که زليخا صفت به چنبر زلف ***بسان يوسف مصري کشد به زندانم

نه کودکی که زرخدان و زلف دلکش او ***چو کودکان بفریید به گوی و

به پارس هیچم اگر نیست گو مباش که هست***به مهر چهر ملک زاده دل گروگانم

خدایو کشور جم حکمران ملک عجم***کز و به ذروه[□] کیوان رسیده ایوانم

ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فر او***سخن گوازه فرستد بر آب حیوانم

شهی که از قبل او بود به مدحت او***مر این قصیده[□] شیوا طراز دیوانم

قصیده شماره ۲۴۱: منم که از کف زربخش آفت کانم

منم که از کف زربخش آفت کانم***جهان عزّ و علا را چهار ارکانم

به وقعه پیلیم و کوبنده گرز خرطومم***به کینه شیرم و درنده تیغ دندانم

زمانه چنبری از تاب خورده فتراکم***ستاره جوهری از آب داده پیکانم

زره شود سپر آسمان ز شمشیرم***قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم

زمانه گسسته طنابی به میخ خرگاهم***زمین شکسته کلوخی به خاک ایوانم

به بزم عشرت رودک ز نیست ناهیدم***به بام شوکت چوبک ز نیست کیوانم

مکدرست ضمیر از نیاز فغفورم***مجدرست زمین از نماز خاقانم

چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم***چو رای بزم کنم قلم سخندانم

به روز قهر اجل را رواج بازارم***به گاه مهر امل را کساد دکانم

به خوان فضل چو از آستین برآرم دست***کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم

به گاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب***کهنه قطره بود صد هزار قطرانم

درون درع چو در آب عکس خورشیدم***فراز رخس چو برکوه ابر نیسانم

به باغ لاله و ریحان گرم بجوشد مهر***مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم

به آب و سبزه و بستان گرم بجنبد دل***خدنگ آب و خسک سبزه دشت بستانم

شمامه یی بود از بوی خلق فردوسم***شراره یی بود از تف تیغ نیرانم
به گرد رزم چو در زنگبار خورشیدم***به پشت رخس چو بر بوقبیس عمّانم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم***سحاب کینم و کویال و تیغ بارانم
به تیغ شیر شکر ملک را پرستارم***به رمح مارصفت گنج را نگهبانم
شدس پَر مگس همچو پر طوطی سبز***ز رنگ زهره گرگان دشت گرگانم
هنوز از دلم الماس زمردین گوهرم***ز خون خصم چکد لخت

هنوز تیغ درخشان من به خود نازد*** که من ز خون عدو معدن بدخشانم
مراسم عرضی شاهها که گر قبول افتد*** دهد بهار امل بار شاخ حرمانم
دو هفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس*** نژند و خوار چو مصحف به کافرستانم
از آنکه زلف پریشان به طبع دارم دوست*** چو زلف دوست پریشان شد دست سامانم
علی الخصوص که در فرق می بتوفد مغز*** ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر*** به ساز و برگ چنین طی راه نتوانم
گرم وظیفه امساله التفات رود*** ز شوق بر دو جهان آستین برافشانم
چنان به شکر تو گویا شوم که گوی چرخ*** نموده تعبیه بر لب هزار دستانم
شها چو سیم و زرم بیش ازین نژند مدار*** چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم
به من ستم چه کنی خسروا نه من سیمم*** ز من چه کینه کشی داورا نه من کانم
به دولت تو که نه من پسر عم اینم*** به افسر تو که نه من برادر آنم
نه آسمانم چندین مساز پامالم*** نه روزگارم چندین مخواه خسرانم
نه همچو صبح ز دستم به پیش رای تو لاف*** که تا ز دست سخط بردری گریبانم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید*** مدار عمر سر آمد به امر یزدانم

قصیده شماره ۲۴۲: من آن نشاط کز این بزم دلستان بینم

من آن نشاط کز این بزم دلستان بینم*** نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم
نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور*** نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
کسان بهشت برین را در آن جهان بینند*** من از شمایل ترکان درین جهان بینم
هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود*** به وصل دوست دل و دیده کامران بینم

ز جام باده و رخسار ترک باده گسار***هلال و زهره و خورشید را قران بینم

ز ابرو و مژه دلبران شهر آشوب***خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم

به چنگ ساده رخان ساغر هلالی را***چو ماه نو به کف

ز ناله دَف و آواز چنگ و نغمه عود***به دل طرب به بدن جان به تن توان بینم

بیاله و می و ساقی و بزم را با هم***هلال و مشتری و ماه و آسمان بینم

ز خد و قد و بناگوش دلبران تار***چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم

به طرف عارن هریک دو زلف غالیه سا***دو ازدها به سر گنج شایگان بینم

به تار طره عابدفریشان دل خلق***چو مرغ در قفس افتاده زآشیان بینم

ز روی تافته و گیسوان بافته شان***طبق طبق گل و سنبل به هر کران بینم

سریشان متمایل شود چو از چپ و راست***ز شوق رعشه به تن آب در دهان بینم

میانشان را از مو نمی توانم فرق***ز بسکه مو همی از فرق تا میان بینم

به هفت عضو تن از چین زلفشان آشوب***کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم

ولی به چشم تأمل چو موشکاف شوم***ز فرق تا به میان فرق در میان بینم

میان دیده و دل عکس چهره ساقی***و یا سهیل یمن را به فرقدان بینم

یکی غزال غزلخوان گرفته بر کف دف***مه دو هفته و ناهید توامان بینم

ز بس چکیده به جام از جبین ساقی خوی***به طیب ساغر می را گلابدان بینم

سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را***سریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم

فکنده سایه به رخسار دوست زلف سیاه***ستاره را ز شب تیره سایبان بینم

مگر به مردمک چشم من گرفته قرار***که هر کجا که نظر افکنم همان بینم

ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان***طراوت آرم و نزهت جنان جنان بینم

دمی که از لب و دندانسان حدیث کنم***حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم

رواج کاج و کلیسا و بُرُئس و ناقوس***کساد خرگه و دستار و طیلسان بینم

زعفران در بزم***ز بهر نشره رخسارشان عیان بینم

ز آب دیده گلاب و ز خون دل سنگرف***ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم
مر این غزل که ازو وحش و طیر در طربند***سزای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان***که جان رستمش اندر بدن نهان بینم
ملک نژادی کاندز ریاض شوکت او***سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آشیان همایون همای همت او***زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بر آستانش غوغای مهتران شنوم***در آستینش دریای بیکران بینم
به دستش اندر در بزم چون قدح گیرم***به چنگش اندر در رزم چون سنان بینم
به طعم آن را تسنیم جانفزا خوانم***به طعن این را تنین جان ستان بینم
به روز رزمش زلزال بوم و بر دانه***به گاه بزمش آشوب بحر و کان بینم
به نزد جودش کآتش زند به خرمن بخل***سحاب را چو یکی برشده دخان بینم
به هر کجا که حدیثی رود ز طلعت او***به هر کجا نگرم باغ و بوستان بینم
رونده کشتی عزم جهان نوردش را***ز هفت پرده افلاک بادبان بینم
سنان او را حراق جسم و جان گویم***بنان او را رزاق انس و جان بینم
ثنای او را آرایش سخن یابم***ولای او را آسایش روان بینم
بزرگوار امیرا تویی که خنگ ترا***به دشت هیجا با باد همعنان بینم
ز خون فشانی تیغ تو تا به روز قیام***زمین معرکه را بحر بهرمان بینم
فناى دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم***بلای دولتت از دست درفشان بینم
به گاه کینه کمان تو و کمند ترا***نظیر ماه نو و جفت کهکشانشان بینم
بهای خاک رهت گر دهند هر دو جهان***به خاکپای تو کس باز رایگان بینم

زمانه راکه ز پیری گرفته بود ملال***به روزگار تو هم شاد و هم جوان بینم

ز یمن مهر تو ای ماه آسمان جلال***به خویش هر که در آفاق مهربان بینم

به دهر بخت تو تا حشر

کامران بادا***چنان کش او را در دهر کامران بینم

قصیده شماره ۲۴۳: خیز ای غلام تا زین بر بادپا زنیم

خیز ای غلام تا زین بر بادپا زنیم***اورنگک جم به کوهه باد صبا زنیم
هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم***هم بخت را به دعوت شادی صلا زنیم
بهر پذیره روی به دشت آوریم و دست***اندر عنان توسن صدر الوری زنیم
زان مژده ای که بخت دهد از قدوم او***ما نیز همچو کوه دمام صدا زنیم
ساییم سر به پایش و آنکه ز روی فخر***بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
هرچند ماه روزه و هنگام زاهدیست***ما تیغ کین به تارک روی و ریا زنیم
هر جا که شاهدی چورنودش به بر کشیم***هرجا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم
تا هر کسی مجله نگارد به کفر ما***در هر محله ساغر می بر ملا زنیم
از شادی قدوم خداوند می خوریم***پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او***دست رجا به دامن مرگ فجا زنیم
صدری که با ولایش گویی به جنتیم***گام ار به کام شیر و دم ازدها زنیم
بابی ز فضل او نگشاید به روی عقل***تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم
گفتند وهم و دانش و فکرت شبی بهم***ماییم آن گروه که لاف ازدها زنیم
ما واقفان راز جهانیم از آن قبل***بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
نابرده پی به حضرت دستور روزگار***دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم
رفتند تا به عرش و ندیدند ازو نشان***گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم
بیرون ز عرش جای نه پس جای او کجاست***یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم
ما را خدا یگانا بود از تو شکوها***می خواستیم تا قدری بر قضا زنیم

بی مہری تو عرضه نماییم نزد خلق***وان داستان به مجلس شاه و گدا زنیم

خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو***تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم

آری قضا

چو دم نزند بی رضای تو***ما کیستیم تا زنخی بی رضا زنیم
جز آنکه سر به چاه ملامت فروبریم***حرفی به شکوه چون علی مرتضی زنیم
نز افتراست شکوه[□] ما با جناب تو***حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
تشریف فارس را که نوشتی به نام ما***بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از تو جز به تو نتوان گریختن***خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور***نز مردی است پنجه که با ناخدا زنیم
ماه صیام و مست خجل پارسا دلیر***نز رندی است طعنه که بر پارسا زنیم
در عهد چون تو صدری انصاف ده رواست***تا ما قدم به مدرسه بر بوریا زنیم
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین***هر روز با شتاب دل ناشتا زنیم
یسار نادرست که در عهد چون تویی***ما دم به شکوه از سخن ناروا زنیم
زان جانور که طعمه[□] او جسم آدمیست***هر شب ز خشم جامه[□] جان را قبا زنیم
چون مطربی که زخمه چنگک دوتا زند***ناخن به جای زخمه به پشت دوتا زنیم
بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان***چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
مردم زند زخمه به چنگک ای عجب که ما***از چنگک زخمه بر به تن مبتلا زنیم
تن را ز بسکه زخمه[□] چنگک آورد به جوش***هر دم چو چنگک ناله تن تن تنا زنیم
بر غازیان قمل و براغیث خویش را***همچون مغل به لشکر چین و ختا زنیم
زان رشک ریزه ها که چو خشخاش دانه است***خاک ستم به دیده[□] نوم و کری زنیم
خشخاش دانه داروی خوابس و ما بدان***از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم
خشخاش بین که بر تن ما تیغ می زند***ز آنسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
خشخاش اگر تو گویی کافیون همی دهد***از عیش تلخ طعنه بر افیون هلا زنیم

شب تا به صبح همچو میدان

بایزید***ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زнім

از فرقت به رنج برنجیم این بهل***کز بوش بوسه بر قدم لویا زнім

خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت***چندان نه کش بر آینه بهر جلا زнім

نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی***در پیش رو نهاده دم از کیمیا زнім

نه سیمانگار که با مشک و زعفران***چندین طلسم کرده دم از سیمیا زнім

نه لیما طراز کز اسرار قاسمی***سطری سه چار خوانده دم از لیما زнім

نه چون مخنثان بود آن طلعت و توان***تا بهر سیم دامن خود بر قفا زнім

نه پيله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم***پس چون خران قدم به ره روستا زнім

ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش***از بس که کوس مدحتشان جابجا زнім

یا حبذا اگر پی مدح و ثنا رویم***وا ویلتا اگر در قدح و هجا زнім

در عهد چون تویی نه عجب باشد از ز قدر***بر بام هفت گنبد گردون لوا زнім

تو فروردین دینی و ما آن ضعیف شاخ***کز باد فرودین دم نشو و نما زнім

ما همچو زهره شهره به عشرت شدیم از آنک***ساز مدایح تو به چندین نوا زнім

القصه زین دو کار یکی باید اختیار***تا دم به مدحت تو به صدق و صفا زнім

یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر***یا همتی که بر در فقر و فنا زнім

این جمله طبیعتست هنیئاً لنا که ما***در بزم نامرادی جام بلا زнім

برگ و نوای ما همه در بینوایی است***راه مخالف از چه به یاد نوا زнім

کسب معاش لایق عقل و نهی بود***نهی است پیش عشق که لاف از نهی زнім

عشقست چون سهیل و نهی کم بهاسها***با پر تو سهیل چه دم از سها زнім

یا همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم***در پهلوی سراق شمس الضحی زнім

ما برکشد علم***حالی قلم به خط ثواب و خطا زنیم

در هر محل که چهره[□] ما بشکفتد چو گل***خار ستم به دیده[□] خوف و رجا زنیم

هر درد را که دوست فرستد به سوی ما***از وی بلا چنییم و به جان دو تا زنیم

مردم پی جزا در طاعت زنده و ما***از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم

بر سینه دست از پی عز و علا نهند***ما دست رد به سینه[□] عز و علا زنیم

هر کس هلاک نفس دغا را کند دعا***ما بی دعا به سینه[□] نفس دغا زنیم

از مشعر شعور به هنگام بازگشت***خرگه به خیف خوف و منای منی زنیم

الا الله است ملک بقا را خزینه ای***ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم

کبر و ریا فکنده به نیروی عشق پاک***اعلام فقر در حرم کبریا زنیم

جبریل اگر به سدره[□] با منتهی رسید***ما بارگه به سدره[□] بی منتهی زنیم

دل بد مکن ز طینت قلاش مایه ما***در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم

در راه خصم زینسوکبش فدا نهیم***با یاد دوست زانسو کأس فدا زنیم

چندین هزار خرمن طاعت رود به باد***چون ما ز بیخودی نفسی بی ریا زنیم

این دم مبین به رندی ماکار آن دمست***کز ما ورای جان نفسی آشنا زنیم

خلق از لهیب دوزخ گرم نهیب و ما***از شوق او به خون جگر دست و پا زنیم

خود دوزخی به نقد چرا ز آتش خیال***در روح بیگناه و دل بی خطا زنیم

با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل***خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم

دل رند اوستا و بدن اهل روستا***ما راه روستایی از آن اوستا زنیم

ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار***چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم

منت خدای را که ز مهر رسول و آل***گام شرف به تارک هفتم سما

زنیم

همچون هزارستان در گلشن سخن***هر دم هزارستان از مصطفی زنیم

که داستان حیدر کرار سر کنیم***گاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم

از چشم آفرینش صد جوی خون رود***هر گه چو نی نوای غم نینوا زنیم

قاآیا سخن به درازا چه می کشی***شد وقت آنکه زمزمه قد کفی زنیم

حرف ن

قصیده شماره ۲۴۴: آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن

آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن***با طره یی سیاه تر از روزگار من

مویش فراز رویش آزرم غالیه***رویش به زیر مویش بیغاره سمن

مویی چگونه مویی یک راغ ضیمران***رویی چگونه رویی یک باغ نسترن

ماهی فراز سروش وه وه قرار جان***سروی نشیب ماهش به به بلای تن

ماهی چه ماه هی هی منظور خاص و عام***بروی چه سرو بخ بخ مقصود مرد و زن

در تاب طره اش که گره از پی گره***در چین گیسویش که شکن از پی شکن

یک شهر دل به بند کمند از پی کمند***یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن

یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق***یک جلوه از رخانش و تا بگذری چمن

چون توده های ریگ که از جنبش نسیم***سیمین سرینش موج زند گفتمی از سمن

گو چهره اش نگه کن از حلقهای زلف***یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن

بنگر کلاله اش ز بر چهره لاله رنگ***گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن

بنگر فراز نارونش لعل نارگون***گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون

هر سو چمان و شهری پویانش از قفا***هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن

چون دیدمش دویدم و در برکشیدمش***خوشدل چنان شدم که ز دبدار بت شمن

بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار***بر هیاتی که شمع فروزنده در لگن

لختی چو رفت چهره دژم کرد و جبهه ترش***چونان کسی که نوشد جام می کهن

گفتم که تنگدل به چه گشتی بسان جام***گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چودن

گفتم خم ش که صاحبدل در جهان بسیست***گگ فتا مگو که صرف گمانست و

گفتم که ای حدیث من و تو به روزگار***منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
صاحبدل از چه مسلک گفتا ز شاعران***گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار***وصفم نه اینکه چاه نگویم بود ذقن
بستایدم به اینکه هواخواه حضرتیست***کامد به عهد مهد صف آرای و صف شکن
تابان در محیط جلالت جهان مجد***جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
شیرانش طعمه اند نبسته دهن ز شیر***پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن
خردست و خرده گیر به میران خرده دان***طفلس و طعنه گوی به پیران پر فطن
خردست و شیرخوار ولی گرد شیرخوار***از شیرزنش طعمه ولی مرد شیرزن
از خوی او شمیمی تا بنگری ختا***از موی او نسیمی تا بگذری ختن
روزی رسد که بینی بر نوک خطیش***نه چرخ را چو مرغی به فراز بازن
روزی رسد که بینی بر دشت کارزار***از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش***بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
روزی رسد که بینی بر ایمنش پرند***وقتی رسد که بینی بر ایسرش معن
این در نظر سپهری آکنده از نجوم***آن در صفت هلالی آموده از پرن
روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج***وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
از آن ترنج خلقی دمساز با شکنج***وزان شکن گروهی همراز با شجن
طبعش ز بس گهرخیز اندر گه سخا***لطفش ز بس شکرریز اندر گه سخن
چون نام این بری گهرت خیزد از زبان***چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن
این شبل آن غضنفر کز گاز و چنگ او***بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن

این مهر آن سپهر که از مهر و کین او***یک ملک را مسرت و یک ملک را محن

این در آن صدف که ز آزر م گوهرش***بیغاره از شبه شنود لولو عدن

این پور آن کیا که

به میمند و اندخوذ***خود گوان شکست ز کوپال که شکن
این شبل آن اسد که ازو پیل را هراس***این پور آن بدرگه ازو شیر را شکن
آخر نه این نیبره □ آن کز خدنگ او***در پهنه جسم گردان آزرم پر وزن
آخر نه این ز دوده □ آن کاتش حسامش***در دودمان افغان افروخت مرزغن
آخر نه این ز تخمه □ شاهی که بوقییس***گردد ز زخم گرزش چون تخم پر پهن
آخر نه این نیبره □ شاهی کزو گریخت***کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن
کابل خدا نه دهری آبستن از فساد***کابل خدا نه چرخي آموده از فتن
با لشکری فره همه در عزم مشتهر***با موکبی گران همه در رزم ممتحن
از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار***وز دیرجات هند بل از دهلی و دکن
آمد به مرز خاور و خاورمهان همه***با یکدگر ز یاریش از ریو رایزن
خسرو شنید و رفت و درید و برید و کف***بست و شکست و خست از آن لشکر کشن
از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و گرز و تیر***اندام و ترک و تارک و بازو و برز و تن
بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکر***بت سر که کفت از چه ز صمصام سرفکن
از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین***از بسکه خسته بسته به زنهار شد زمن
هرکس که بود یارش شد خصم با ملال***هرکس که بود خصمش یار با محن
مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد***شد از یمن به چالش زی سیف ذو الیزن
وان پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی***با ششصد از عجم همه در رزم شیرون
رفت و شکست موکب مسروق را و گشت***هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن
آن رزم را بسنجد اگر کس به رزم شاه***چون کین کودکست بر کینه پشن

نه لشکر کابل خدا شکست*** از تیغ که شکاف و ز کویال که شکن

بس ملکهها گرفت به بازوی ملک گیر*** بس حصنها گشود ز چنگال خاره کن

شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او*** بخشد به خصم خویش همی ملک خویشان

آری چو خصم ازو کند از ملک او سوال*** ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لا و لن

شاهها مباح رنجه گر از کید روزگار*** سالی دو ماه بخت باکید مقترن

ایوب مر نه تنش به اسقام مبتلا*** یعقوب مر نه جانش به آلام مرتهن

آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار*** این آخر از عمی رست از بوی پیرهن

یونس مگر نبودش در بطن نون سکون*** یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن

آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا*** این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن

مر مصطفی نکرد نهان تن به تیره غار*** جولاهه مر نگشت به آن غار تار تن

بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار*** پیوسه شان قرین شجن داشت در سجن

مر کیقباد و بیژن و کاووس هر سه را*** زالبرز و چاه و کوری برهاند تهمتن

سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود*** و آخر به چاربالش فر گشت تکیه زن

اکنون تو نیز گرت مر این چرخ کج نهاد*** دارد قرین تیمار از ریمن و شکن

بشکب کز شکب شود قطره پاک دُر*** بشکب کز شکب شود خاره بهر من

نی زار نالد آنگه از جان برد ملال*** می تلخ گردد آنگه از جان برد محن

آسوده دل نشین که چو دیماه بگذرد*** بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن

دلتنگ تر ز غنچه کسی نی ولی به صبر*** بینی کزان شکفته تری نیست در چمن

ملکی ستد خدای که تا ملک دگرت*** بخشد همی نکوترها گوش کن ز من

معمار خانهای کهن را کند خراب*** تا نو نهاد اساس که نو بهتر از کهن

هرکس به قدر پایه بیایدش

جایگاه****عنقا کند به قاف و کبوتر بیچه و کن

قدرت بلند و پست بسی توده زمین****شخصیت عظیم و تنگ بسی فسحت زمن

گو ملک رو چو هست بجا تیغ ملک گیر****گو بلخ شو خراب چو زنده است روی تن

روزی رسد تیغ یمانیت در یمین****آرد زمین معرکه چون ساحت یمین

روزی رسد که چونان محمود زاولی****در سومنات بت شکنی بر سر شمن

روزی رسد که از مدد تیغ کفرسوز****نه نام دیر شنوی نه نام برهن

روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار****چون نل که بود واله بر طلعت دمن

روزی رسد که خصم تو سر افکند به زیر****چونان کسی که ناگه در گیردش و سن

شاهای یک آفرین تو صد گنج گوهر ست****باورگرت نه لب بگشا از پی سخن

بر این چکامه گر بفشانی هزار گنج****جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن

لیکن یک آرزویم از دیرگه به دل****زانم هماره بینی محزون و ممتحن

دارم یکی برادر در پارس پارسا****کاو اندر آن دیار اویسست در قرن

جان گویدم ابی او خلد ار بود مرو****دل راندم ابی او سور ار بود مزن

بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا****بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن

گریم چو ابر بی او در شام و در سحر****نالم چو رعد بی او در سر و در علن

بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور****بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن

بی او ز غم گزیر ندارم به هیچ مکر****بی او ز رنج چاره ندارم به هیچ فن

جز چاره نه بیش و نه کم کم خدایگان****فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود راهزن به راه****گویم برهنه باک ندارد ز راهزن

ور گویدم که نیست ترا باره ی چمان****گویم که پای راهسپر بس مرا چمن

اینها تمام طیبیت محضست اگرچه نیست***طیبیت ز بندگان به ملوک ای

منت خدای را که مرا از عطای تو***حاجت به کس نه جز به خداوند ذوالمن

منت خدای را که ز بس جود بیحساب***در زیر در و گوهر بنهفتیم بشن

قاآنیا تو گرم بیانی و قافیه***تکرار جست و دورست ابن معنی از فطن

صاحب که با جوازش هذیان بود فصیح***صاحب که با قبولش ابکم بود لسن

صدری که در قلمرو شرع رسول گشت***کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن

شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم***در گوش بانگ شاد غرش لحن خارکن

دستش نه گر مخالف با گوهر عمان***طبعش نه گر معاند با لؤلؤ عدن

بهر چه بخشد آن یک گوهر همی به کیل***بهر چه ریزد این یک لولو همی به من

تابان ز حلقهای زره جسم روشنش***چون نور آفتاب که تابد ز آژگن

دستش چو یار خطی زلزال در خطا***پایش چو جفت ختلی ولوال در ختن

اجراخور از عطایش پیوسته خاص و عام***روزی بر از سخایش همواره مرد و زن

چونان که ختم آمد بر نام وی از سخا***من نیز ختم کردم بر نام او سخن

تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط***یارش قرین رامش و خصمش قرین رن

قصیده شماره ۲۴۵: انجمن پر انجمست از مهر چهر ماه من

انجمن پر انجمست از مهر چهر ماه من***خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن

الله چیست انجم آفتاب آمد برون***شمع را بگذار تا بیهوده سوزد همچو من

می نسوزد شمع را کس زود برخیز ای ندیم***جمع را گردن فراز و شمع را گردن بزین

جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع شوم***خیز و این گردنکش ناکام را گردن فکن

از شبستان شو به بستان ای ترا بستان غلام***تا سمن پشت نماز آرد چو پیش بت شمن

ماه می گفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی***سرو می خواندم ترا گر سرو بودی سیمتن

ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا***سرو رای میوه ماه و ماه در مشکین رسن

نخل

آرد خار و خرما نحل آرد نیش و نوش***از چه این هر چار دارد آن لب چون بهرمن
نوش و خرما از تبسم خار و نیش از سر زنش***آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من
شهد می ریزد به جای خنده زان شیرین لبان***قند می بارد به جای حرف زان نوشین دهن
می خراشد سینه ام را ناخن از عشق لب***چون ز بهر نقش شرین بیستون راکوهکن
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق***نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن
خال و رخسار تو با هم چیست دانی زاغ و باغ***زاغ یک خروار عنبر باغ یک دامان سمن
خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر***زلف یک اهو از عقرب طره یک عالم شکن
عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فسون***ناز یک شیراز شوخی چهره یک کشمیرفن
آن زنخدان یک سپاهال سیب سیمینست و هست***صد هزار آسیب ازان سیم نصیب جان و تن
یک بیابان سنبلیست آن زلفکان مشکبار***یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن
همچو نارکفته ام دل زان لب چون ناردان***پر ز نار تفته ام جان زان قد چون نارون
خال مشکت به رخ یا هندویی آتش پرس***خط سبزت گرد لب یا طوطی شکرشکن
صورت و خط خال و عارض زلف و چشمت پیش هم***ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن
تا شدستی ای پری پیدا پری پنهان شدستی***ور شوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
مهرچهر روشنست در موی همچون جوشنت***نور یزدانست در تاریک جان اهرمن
سجده آرد پیش رویت هر دم آن زلف ساه***چون بر خورشید هندو چون بر بت برهن
ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی بین***ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
بدله شیرین ز قانی به گوش آید غریب***چون نوای خارکن از بینوای خارکن
می کندگه دل چکار افغان چرا از غم چسان***همچو قمری کی بهاران بر

ترک من کوه از چه آویزی به موکایم سرین*** آنچنان کوهی که در ایران ننگجد از سمن

چشم و کیسوی تو چون بینم به یاد آید مرا*** حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن

چهره ات فردوسی از حسنست و مژگانت در او*** راست مانند سنان گیو در جنگ پشن

زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو*** وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمن

شاهرخ خان کش رود گردون پیاده در رکاب*** با فر فرزین نشیند چون بر اسب پیلتن

صدر و قدر او جلیل و طول و نول او جزیل*** رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن

از هراس بآس او گوی زمین را ارتعاش*** از نهیب گرز او چرخ مهین را بو مهن

در نیام نیلگون شمشیر گوهر بار او*** یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن

جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین*** آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن

تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست*** تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن

مهر لامع نزد رایش کوبی در احتراق*** نسر واقع بر سنانش صعوه یی بر بابزن

خنجر رخشنده ش از کوهه □ توسن عیان*** یا روان از قله ی کهسار سیلی موج زن

ای چو جنت خلقت اندر جانفروزی مشتهر*** ای چو دوزخ خشت اندر کفر سوزی ممتحن

کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط*** شکل جوهر بر سنانت گوهر و بحر عدن

با رخی پرچین زنی چون زین به رخش از بهر کین*** تاختن از چین کند رخش بیکدم تاختن

جامه □ جاه تو و معمار ایوان تو را*** عرش اطلس پروزست و چرخ هشتم پروزن

روی تو مهریست رخشان کش زمین آمد سپهر*** رای تو شمعیست تابان کش جهان آمد لگن

همچو معماری مهندس هر سحرگه آفتاب*** با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن

پیش تیغ چون بود یکسان چه آهن چه حریر*** لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن

هلاکت مرگ قادر نیست لیک از فرط جود***خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن
زانکه چون جان از تو او خواهد ز فرط مکرمت***ننگ داری در جواب او ز گفت لا و لن
الله مرحبا قاآنیا زین فکر تو***کز سماع آن به رقص آید روان اندر بدن
صاحباً صدرا خداوندا روا داری که چرخ***ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان***باز گویی کای ملک خصلت امیر موتمن
ای خداوندی که دارد از عطای عام تو***متی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
این همان قاآنی دانا که از گفتار او***سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان***مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
مدح او زنده است تا هر زنده ای گردد هلاک***قدح او تازه است تا هر تازه یی گردد کهن
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت***خسته گرگ شجون و بسته سجن شجن
چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا***چند چون یعقوب ماند ساکن بیت الحزن
نی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید به مور***یا چه از سیمرخ کاهد گر نشیند با زغن
مدح او چون در پذیرفتی عطایی لازمست***اینچنین بودست تا بودست میران را سنن
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست***سالیان تا از جهان رفتست سیف ذوالیزن
تا به کی قاآنیا زین عجز کردن شرم دار***عجز در نزد کریمان نیک دورست از فطن
عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری***راستی گویم دلیل ضنت اش و سوء ظن
هر کرا طول و نوالی ننگش از طول نوال***هر کرا فضل و سخایی شرمش از فضل سخن
ابر نیسان را نگوید هیچکس گوهر فشان***مهر رخشان را نگوید هیچ کس پرتوفکن
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال***تا به محشر باد یارت خصم لیکن با محن
هان بیا قاآنیا ترک طمع کن از مهان***تیشه همت بیار

و ریشه ذلت بکن

یاد آور داستان گربه ای کز بهر عیش***سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن
عزت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو***جنس عزت را شود از بی نیازی مرتهن

قصیده شماره ۲۴۶: اندر جهان دو چیز از دل برد محن

اندر جهان دو چیز از دل برد محن***یا ساده جوان یا باده کهن
تا چند غم خوری می خور به جای غم***غم پیرزن خورد می مرد شیرزن
در دیده تعب میخ فنا بکوب***وز تیشه شغب بیخ عنا بکن
یاری گزین جوان قلاش و نکته دان***جان بخش و جان ستان دلجوی و دلشکن
گر فحش می دهد احسنت گو بده***ور تیغ می زند سهلست گو بزن
منت خدای را کز خیل نیکوان***چشمی ندیده است ترکی چو ترک من
رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور***لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن
یاقوت لعل او هم رنگ نار دان***شمشاد قد او همسنگ نارون
بنهفته در رطب یک روضه اقحوان***پوشیده در قصب یک پشته یاسمن
در زلفکان او تا چشم می رود***بندست یا گره چینست یا شکن
گیسویش از قفا غلطیده تا سرین***آن صد هزار مو این یک هزار من
چون بینم آن سرین یاد آیدم همی***از کوه بیستون.وز رنج کوهکن
که نوشم از لبانش یک کوزه انگین***که چینم از رخانش یک خوشه نسترن
سمین سرین او هر گه نظر کنم***آبم همی چکد از چشم و از دهن
چون ماه نخشبش ماهیست در کله***چون چاه نخشبش چاهیست در ذقن
چشش بلای دل زلفش عدوی دین***آن یک رساله سحر این یک قباله فن

مشکیست موی او قلب منش تار***شمعیست روی او چشم منش لکن

بر موی دلکشش حیفست غالیه***بر جسم نازک اش ظلم است پیرهن

ترکا بچم به راغ وز خانه شو به باغ***کز لاله صد چراغ بینی به هر دمن

می نوش در صبح تا بنگری فتوح***کز روح راح روح آساید از حزن

بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام***گیتی تراست دام این دام

برشکن

بر بام بیخودی کوس بلا بکوب***در طاق بیهشی تار فنا بتن
ما و منست هیچ در ما و من میبچ***شو ساز کن بسیج زانسوی ما و من
تن خانه فناست آن خانه را بکوب***جان پرده بقاست آن پرده برفکن
بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم***مردود خلق باش مقبول ذوالمنن
تشخیص نیک و بدگم کرده دیو و دد***درکیش ما بدنند در پیش خود حسن
تن بایدت کثیف تا جان شود لطیف***وین نکته شریف دریاب و دم مزن
آن روی آینه تاریک تا نشد***زین رد درو ندید کس عکس خوبشتن
در عین اقتدار تسلیم کن شعار***چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام آور جهان***آن میر کامران آن صدر موتمن
صدریست قدردان ابریست ببر دل***میریست شیرکش نیلیست پیلتن
در جاه معتبر در قدر مفتخر***در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملک تو قدیم ای جاه تو قدیم***ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال***مهری تو در جمال عقلی تو در فطن
مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز***بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان بر آورد***اول نفس که طفل لب شوید از لبن
ماند به خصم تو تیغ تو از هزال***ماند به گرز تو بخت تو از سمن
روزی که از غبار گردد زمانه تار***چون ملک زنگبار چون رای اهرمن
در دیده گوان مژگان زند خدنگ***برگردن یلان شریان شود رسن
گریان شود امل خندان شود اجل***کاسد شود امید رایج شود فتن

با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب*** با سوز ناله جان بیرون رود ز تن
تن ها ز تف تیغ تفتیده چون تنور*** سرها ز زخم گرز آژیده چون سفن
بر نوک نیزه ات آون شود عدو*** مانند زنده پیل از شاخ کرگدن
چون ماه یکشبه بر ایمنت حسام*** چون ماه چارده بر ایسرت مچن
بر جسم پردلان جوشن کنی

قبا***بر پیکر یلان خفتان کنی کفن

صدر از مهر تو دیر یست تا مرا***دل گشته مستهام جان گشته مفتن

عقد یست مهر تو جان منش گلو***نقد یست چهر تو روی منش ثمن

ختمت در جهان بر دست تو سخا***ختمت در زمان بر نطق من سخن

تا ناله می کند از عشق گل هزار***تا سجده می برد در پیش بت شمن

از دهره عتاب زهره عدو بدر***وز تیشه صواب ریشه خطا بکن

قصیده شماره ۲۴۷: ای به مشکین موی تو مشکین دلم کرده وطن

ای به مشکین موی تو مشکین دلم کرده وطن***چون غم آن موی مشکین در دل مشکین من

مه میان انجم از خجلت نگردد آشکارا***آشکارت گر ببیند در میان انجمن

گر فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار***سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن

ای نه اندامست زیر جامه ات کاموده ای***پیرهن از یک چمن نسرين و یک بستان سمن

حاش لله نیست نسرين را چنین فر و بهار***روح پاکست اینکه دادی جای اندر پیرهن

این چه مشکین زلف دلبند رسا باشد کز او***یک جهان دل را اسیر آورده بی در یک رسن

یعلم الله هیچکس زینسان رسن هرگز ندید***حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن

زاتش دل سوزم و سازم چو شمعت در حضور***خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزَن

ور توام گردن زنی من تازه جان کردم چو شمع***زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن

خود چه باشد گر در آیی در کنار من شبی***همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن

نی چو قرص آفتابی من چرخ صبحگاه***در وصال نیست الا جان سپردن کار من

خرم آنشب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر***دوش من پر سنبل و آغوش من پر یاسمن

با من مشکین نگردي یار و جای آن بود***ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن

لیک ازینسان هم نخواهد ماند روزی چند باش***تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن

در بر شه عرضه

خواهم داشت حال خویش و شاه***از کرم نپسنددم در این غم و رنج و محن
باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا***پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن
باش تا بینی به من از بحر دست و کان طبع***گوهر افشانند به خروار و زر افشانند به من
ای بت قامت قیامت وی مه بالا بلا***ای غلام قامت و بالات سرو و نارون
تا به کی تا بم بری زان زلفکان پر ز تاب***تا به کی راهم زنی زان چشمکان پرفتن
لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر***وه چه بود ار بهر من بود آن لب چون بهر من
روی داری چون سهیل و لعل داری چون عقیق***هر کرا باشی به دامن بی نیازست از یمن
چشم و مغز من ز عکس لعل و بوف زلف تست***این پر از لعل بدخشان آن پر از مشک ختن
گل نبویم می نوشم که نباشند این و آن***این به طعم آن دهان و آن به بوی این بدن
مغز من پر نکهتست از بسکه بویم آن دو زلف***کام من پر شکرست از بسکه بوسم آن دهن
بوسه لعل تو گر باشد به نرخ جان رواست***خاصه آن ساعت که خواند مدحت شاه زمن
شاه فرّخ رخ که یابد فرّ فرزینی ازو***هر پیاده کش دود در پای اسب پیلتن
خسرو گیتی فریدونشه که باشد بر جهان***با وجودش منت و فضل از خدای ذوالمنن
ای جوان بختی که بی شیرینی اوصاف تو***هیچ کودک برنگیرد در جهان لب از لبن
گردش گردون به قدر و جاه شخصت معترف***گردن دوران به جود و شکر مدحت مرتهن
ای به عالم بی همال از فطرت و اصل و گهر***وی به گیتی بی مثال از فکرت و فهم و فطن
چرخ بریچد عنان چون توسنت بیند دمان***خصم برپوشد کفن چون جوشنت بیند به تن

رحمت بیوبارد ود خشک و تر***تیر تو گوید برافروزد شرار مر زغن

کلک تو ریزد لال نغز بی دست و درون***تیر تو گوید جواب خصم بی کام و دهن

چون به دست آری قلم اندیشه گوید ای شگفت***ابر نیسان را بود اندر محیط ایدر وطن

کف گشودی در سخا بحر عمان شد در غمان***لب گشادی در سخن در ثمین شد بی ثمن

ای نهاده یک جهان سر بر خط فرمان تو***همچنان که مهر را هندو و بت را برهن

گر نه بهر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه***ورنه بهر جود تو چه ریگ چه در عدن

از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود***منطق شیرین ودیعت در دهان مرد و زن

تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار***تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن

حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون***پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن

قصیده شماره ۲۴۸: بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن

بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن***شوخ کشر شمع خلخ شاه چین ماه ختن

بارک الله بارک الله زان حریف تندخو***فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن

بارک الله بارک الله زان نگار نازنین***دلنواز و دل گداز و دلفریب و دل شکن

بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب***ماه چهر و سست مهر و مخت روی و راهزن

بارک الله زان بتی کز عکس موی و روی او***بوم و پر سنبلست و بام و در پر یاسمن

چشم او یک چرخ بیدادست و یک گردون جفا***زلف او یک دهر آشوب است و یک گیتی فنن

که قمر دزد ز گردون کاین مرا دلکش جمال***که سمن آرد ز بستان کاین مرا سیمین بدن

آن قمر را نرم نرمک جا دهد زیر کلاه***وان سمن را اندک اندک پوشد اندر پیرهن

گر به یک پا می خرامد سرو من عیش مکن***هم به یک پا می خرامد سروناز اندر چمن

هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج***هر کجا عشقش همه رنج و غم درد و محن

می کشید در پا سر زلفش از

آن رو گاهگاه**** پای او در راه می لغزد ز زلف پر شکن

نی خطا گفتم از آن می لغزدش پا در خرام**** کاو بود مانند ما پابست زلف خویشتن

یا دل پر درد ما را کرده از بس پایمال**** گشته پای نازکش از درد دلها ممتحن

یا برای آنکه او از درد ما آگه شود**** پای بست درد ما کردشخدای ذوالمنن

یا کند تقلید سرو و نارون کاندربهار**** هم به یک پا می چمند از ناز سرو و نارون

یا سر پا می زند بر خاک یعنی کای زمین**** وجد کن کاندرب تو دارد همچو من ماهی وطن

لکنتش گر در سخن بینی مشو غمگین از آنک**** در دهان نوشش از تنگی نمی گنجد سخن

گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست**** لیک صدجا بشکند چون می بر آید از دهن

بسکه تنگست آن دهان بر بسته راه گفتگو**** لیک از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن

بارک الله از دو چشم او که تا دیدم به چشم**** چشم بر بستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن

مرحبا ابروی دلبندهش که نتواند کشید**** با هزاران جهد آن مشکین کمان را تهمتن

در تمیز قبله هر کس را ببايد اجتهاد**** و اندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن

من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او**** قبله اهل دلست و سجده گاه مرد و زن

مسلمست آنکس که رو آرد به محراب ای شکفت**** کافر من تا شدست آن ابروان محراب من

شد دو روزی تا دلم را می کشد ابروی او**** وان اشارتها که در هر یک دو صد مکرست و فن

هر چه می گویم دلا بر جای خویش آرام گیر**** کان صنم عابد فریبست آن پری پیمان شکن

راه بی حاصل مپوی و یار بی پروا مجوی**** تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزین

دل مرا گوید برو قآنی از من دست شوی**** تخم بدنامی مکار و تار ناکامی متن

گر دلی در کار داری رو به سیم و زر بخر**** ورنه نداری سیم و زر بستان

قصیده شماره ۲۴۹: تیغ را دانی به استحقاق کبود تیغ زن

تیغ را دانی به استحقاق کبود تیغ زن***داور کشور گشا فرمانده لشکر شکن
گرز را دانی که باید برنهد بالای برز***بهمن لهراسب فر اسفندیار رویین تن
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین***قارن آرش کمان گودرز گرشاسب مجن
رمح را دانی که باشد کارفرما روز رزم***نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
شاه شیر اوژن اباقاآن که گاه گیر و دار***بر پی رخشش نماز آرد روان تهمتن
چون به چنگ آرد کمان مویان به قبر ازوی قبا***چون به کف گیرد سنان نالان به گور از وی پشن
ذکری از روی وی و گیهان ختا اندر ختا***بادی از خوی وی ویتی خت اندر خن
هر کجا لطفی ز گفت او نشاط اندر نشاط***هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن
چون فرازد قد ازو محفل ریاض اندر ریاض***چون فروزد خد ازو مجلس چمن اندر چمن
در درون درع تاری پیکر رخشان او***جان جبریلست در تاریک جسم اهرمن
از نهیب گرز او در جان گوان را ارتعاش***از هراس برز او در تن مهان را بو مهن
تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او***طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن
هر وشاق محفل او یوسفی کز فرط حسن***جان چندین یوسف مصریش در چاه ذقن
گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین***بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن
ای به ایوان مهبط عفو خدای لایزال***ای به میدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن
ای ملک دانی که تا من بسته ام لب از بیان***چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن
شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان***شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بو الحسن
هم تو می دانی که عهدی بسته بودم دیرپای***تا به شین شعر و نون نظم نگشایم دهن

وین زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان***نغز درجی برفکند از قعر پر در

تا ز تو کت آیت رحمت همی نازل به شان*** با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
یاوه بی گر سرزد از من عذر من بپذیر از آنک*** راست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من
من نمی گویم نیم عاقل ولی هنگام خشم*** ابلهیّ مرد گردد چیره بر فهم و فطن
خود تو می دانی که زاده طبع و فرزند خیال*** بس گرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن
این من و این گردن من آن تو و آن تیغ تیز*** خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بز
آنقدر زی در جهان شاها کت آید در صماخ*** ذکر محشر داستان رستم و رویینه تن

قصیده شماره ۲۵۰: چند خواهی پیرهن از بهر تن

چند خواهی پیرهن از بهر تن*** تن رهاکن تا نخواهی پیرهن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ*** مرده ات را عار آید از کفن
مر بدن را رخت عریانی بپوش*** پیش از آن کت خاک پوشاند کفن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش*** فقر خواهی کوس بدنایم بز
داعی ابلیس را از در بران*** جامه تلبیس را از بر بکن
تن بکاه ای خواه در تیمار جان*** تا به کی جان کاهی از تیمار تن
جان مهذب ساز همچون جبرئیل*** تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی دهد نه ذوق نان*** درد دل مستی دهد نه درد دن
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر*** ای غریب افتاده بگرازی وطن
شرزه شیری چند جری با سگان*** شاهبازی چند پری با عنن
می مشو مغرور اگر جویی فنا*** می مخور کافور اگر داری زغن
در گذر زین چار طبع و پنج حس*** برشکن زین هفت شوی و چار زن

گر چو دیگت هست جوشی در درون***کف میار از خام طبعی در دهن

تا نشان سمّ اسبت گم کنند***ترکمانا نعل را وارونه زن

آفتاب آسا به هر کاخی متاب***عنکبوت آسا به هر سققی متن

چون مگس جهدی نما شهدی بنوش***چون شتر باری ببر خاری بکن

ز اقتضای نفس راضی شو که نیست***اقتضایی بی قضای ذوالمنن

این

نه جبرست اختیاریست اینکه خوی***خویش را بشناسد از درّ عدن
تا نگویی حال اگر زینسان بود***چیست حکمت در تکالیف و سنن
کز محک این بس که سازد آشکار***نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چند گویی کان قبیحست این صبیح***چند گویی کان لجین است این لجن
نسبت اجزا به اجزا چون دهی***بینی آن یک را قبیح این را حسن
لیک چون کل را سراپا بنگری***جمله را بینی به جای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز***کفر و دین هم مفترق هم مقترن
جان جدا از تن ولیکن عین جان***تن سوا از جان ولیکن صرف تن
ای صنم جوی صمد گو تا به کی***در زبان حق داری و در دل وثن
هر زمان سازی خدای رنگ رنگ***همچو نقش نقشبندان ختن
وین بترکاو را پس از تصویر وهم***کسوت گفتار پوشی بر بدن
ایزدی را کز یقین بالاترست***جهد داری تا در آری در سخن
گر خداجویی ببین با چشم سر***در سراپای وجود بوالحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد***حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیر گشا***زوج زهرا ضیغم عنتر فکن
فذلک ایجاد و تاریخ وجود***مخزن اسرار و فهرست فطن
سرّ مطلق مایه علم و عمل***شیر بر حق دایه سر و علن
از ازل جانها به چهرش مستهام***تا ابد دلها به مهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون***خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ***طینت او شمع هستی را لگن

مهر او رمح مهالك را زره***حفظ او تيغ مخافت را مجن

نام او در مهد از پستان مام***در لب كودك در آيد با لبن

مي نخيزد يك عقيق الاكه زرد***گر بجنبد باد كين ش در يمن

مي نرويد يك گيا الاكه سرخ***گر بارد ابر تيغش بر چمن

روز روشن خواجه [□] هر شير مرد***شام تاري خادم هر پيرزن

بسكه آب از چه كشيده نيم شب***هر دو پايش را خراشيده

بهر تنور ارامل نیمشب***گشته با سیمین انامل خارکن
هر غریبی راکه او پرسیده حال***کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی راکه او بخشیده مال***دیده هر نقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی***نکته بی بنما ز سرّ مختزن
حل کن این اشکال های تو به تو***تا شناسندت خلائق تن به تن
تا به چند این اختلاف کفر و دین***تا به چند این اتصاف ما و من
باز گو کابلیس و آدم از چه رو***ساز کردند ارغنون مکر و فن
این چه جنگ خرفروشان بد کزو***هر دو عالم پر غریوست و غرن
در جنان بر صلح چون بستند دل***در جهان بر کینه چون دادند تن
از کجا صادر شد آن صلح نخست***از کجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محروم را علت یکیست***این چرا خائن شد آن یک مؤتمن
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار***تا چه دید از بت که عاشق شد شمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا***از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی ار داند که حق نادیدنی است***از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
ور یقین دارد که جرم از سامریست***خواجه هارون را چرا گیرد ذقن
ور خلیل از قدرت حق واقفست***مرغکان را از چه برد سر ز تن
سوزن ار دجال چشمت از چه رو***جان عیسی شد به مهرش مفتتن
اینهمه چون و چرا را ای علی***بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا به لب ها نه چرا ماند نه چون***تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن

الله الله ای علی مرتضی ***جلوه یی بنما و کوته کن سخن

صلح و کین را ده به یکبار آشتی ***کفر و دین را کن به یک جا انجمن

آشناکن دیو را با جبرئیل ***آشتی ده شحنه را با راهزن

نفی را اثبات کن در نفی لا ***سلب را ایجاب کن

حیدرا نوروں سلطانی رسید***سرخ شد چون دشت ناوردت دمن

عقد انجم را فلک مانا گسیخت***تا فرو بارد به شاخ نسترن

در صدفها هرچه مروارید بود***ابر بستند تا فشانند بر سمن

توده توده مشک دارد ضیمران***شوشه شوشه سیم آرد یاسمن

ارغنون بستست بلبل در گلو***تا به گل خواند نوای خارکن

هر کسی را عیدی از سلطان رسد***هم مرا عیدی ده ای سلطان من

عیدیم این کز پریشانی مرا***وارهاند همتت فخر زمن

چرخ بینش مخزن اجلال و جاه***بحر دانش منبع افضال و من

حاجی آقاسی خداوندی که هست***هر دو گیتی در لفظش را ثمن

نیک بشمر هفت نقطه نام اوست***اینکه گردون خواندش نجم پرن

پاسبان دولت شه بخت اوست***پاسبان را کی به چشم آید و سن

کلک او لاغر شد از سودای ملک***شخص سودایی کجا یابد سمن

با عدو کاری کند کلکش که کرد***بیلک رستم به چشم روی تن

چون دعای دولتش خواند خطیب***مرغکان آمین کنند اندر و کن

چون ثنای خلق او راند ادیب***آهوان تحسین کنند اندر ختن

خصم می گیرد ز بیم کلک او***همچو مرغ سوخته بر بابزن

تا بود در سنبل خوبان گره***تا بود در طره ی ترکان شکن

زنده بادا تا ابد خصمش ولیک***در عذاب و محنت و بند و شکن

دلی مباد گرفتار عشق چون دل من***که هر دمش به سماک از سمک رود شیون

هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او***خلاف من که به من دشمنی کند دل من

دلست این نه معاذالله آفتیست بزرگ***چو روزگار به صد رنج و محنت آبستن

دلست این نه علی الله مصیبتی است عظیم***کلید انده و باب بلا و فال فتن

دلست این نه عنایست کم بتافت عنان***دلست این نه بلائیست کم بکاست بدن

من و چنین دل دیوانه یی معاذالله***تفو به سیرت شیطان و خوی اهریمن

به هیچ عهد چنین دل

نیافریده خدای*** به هیچ قرن چنین دل نپروریده زمن

مهی نمانده که او را دلم نکرده سجود*** بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن

به هر کجا لب لعلی در او گرفته قرار*** به هر کجا سر زلفی در او گرفته وطن

گهی به بوی خطی گفته وصف سینبر*** گهی به یاد رخی کرده مدح نسترون

کرا دلیست چنین گو بیا به من بنما*** دلی که دیدنش اینست بایدش دیدن

دلی ندیده ام از هر چه در جهان بیزار*** بجز شمایل سنگین دلان عهدشکن

دلی ندیده ام از صبح تا به شام دوان*** چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن

دل منست که گویی درم خریدۀ اوست*** هر آنچه در همه آفاق کلفتست و محن

دل منست که از بسکه صابریست و حمل*** هنوز در عجبم کاو دلست یا آهن

دل منست که در شهر هر کجا قمریست*** چو هاله حلقه زنان آیدش به پیرامن

دل منست که همچو شتر به رقص آید*** به هر کجا که رود از حدیث عشق سخن

دل منست که بعد از هزار سال دگر*** به بوی عشق بتان سر بر آورد ز کفن

دل منست که از خار خار عشق بتان*** چو مرغ در قفس افتاده می طپد به بدن

دل منست که نشانمش ز زلف بتان*** ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن

دل منست که مانند غنچه تنگدلست*** ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن

ندانما چه کنم با چنین دلی که مراست*** که هم مقرب مرگست و هم معذب تن

مرا مشاورتی باید اندرین معنی*** به رای مصلحتی را ز دوستان کهن

چه سخت کار کز مشورت شود آسان*** چه سست رایا کز مصلحت شود متقن

نخست پرسم از دوستان که دلتان را*** چه حالتست و چه حیلست چه فطرتست و چه فن

به راه عشق و هوس هیچ می گذارد پای*** به خط مهر بتان هیچ می نهد گردن

ز زلف لاله رخان هيچ مي چرد سنبل***ز روی سروقدان هيچ مي چند سوسن

اگر

دل همه ماند بدین دلی که مراست***که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن
عبث عبث دل مسکین خود نیازم***به جرم آنکه به کوی بتان کند مسکن
عزیز دارمش آنسان که دیگران دارند***که منع عادت فطری بود خلاف فطن
به هر کجا که رود او شتابمش ز قفا***اگر به ساحت سقسین و گر به ملک دکن
به هر کجا که خرامد متابعت کنمش***اگر به خطه خوارزم اگر به صُقع یمن
گرفتم آنکه بلا نیست عشق روی بتان***بلا چو عام بود دلکش ست و مستحسن
دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد***دل منست که مایل شده به وجه حسن
و گر دل دگران را طبیعتی است دگر***پی نصیحت دل بر کمر زخم دامن
چه مایه پند که از بند سودمند ترست***که پند قاسر روحست و بند قابض تن
دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین***که احتیاج نیفتد به قید و بند و شکن
و گر نصیحت نشنید و خیرگی آورد***کشان کشان برمش تا به بند شاه زمن
جهانگشای محمد شه آفتاب ملوک***که نور چهره او گشت سایه ذوالمن
به جود عالم بخش و به تیغ عالم گیر***به گرز سندان کوب و به برز خاره شکن
اگر به طرف چمن باد همتش بوزد***به جای لاله و گل لعل دردمد ز چمن
و گرفتد به دمن عکس روی دشمن او***به جای لاله همه کهر با دمد ز دمن
ز تیر جان شکرش بدسگال جان نبرد***گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن
چو ابرگریه کند از سخای او دریا***چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
به ساعد ملک از نعل خنگ او یاره***به تارک فلک از گرد جیش او گرز
لهیب خنجر سوزان او به روز و غا***جهان به چشم عدو کرده چشمه سوزن
ظفر به گیسوی مفتول پر چمش مفتون***فلک ز حلقه فتراک پر خمش آون

ز جود او که ازو ملک باغ بهرامج***ز تیغ

او که ازو دشت کان بهرامن

به باد داده قضاگنج نامه قارون****به آب شسته قدر بارنامه قارن

گهی بگرید کلکش چو ابر در آذر****گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن

همی بخندد ازان گریه جان اقلیدس****همی بگیرد ازین خنده روح رویین تن

ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت****ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ ختن

اگر همال تو خواهد زمانه جادو****وگر نظر تو جوید ستاره ریمن

به مکر می نتوان بست باد در چنبر****به زرق می نتوان سود آب در هاون

هرآن زمین که تو روزی درو نبرد کنی****نروید از گل او تا به حشر جز روین

هنر به عهد تو رایج ترست از دینار****گهر ز جود تو ارزانترست از ارزن

سقر ز خلق نصیرت نظیر جنت عدن****شبه ز نطق زیهت شبیه در عدن

به خدعه تا نتوان برد گرمی از آتش****به حيله تا نتوان برد چربی از روغن

همیشه دیده حاسد ز رشک تو دریا****هماره دامن سایل ز جود تو مخزن

قصیده شماره ۲۵۲: دوش مرا تافت نور عقل به روزن

دوش مرا تافت نور عقل به روزن****گفتمش ای از تو جان تاری روشن

ایدک الله ای سروش سبکروح****کز تو گران جان من هماره ریمن

وقفک الله ای کلیم گران قدر****کز تو سبکسر مدام جادوی جوزن

تا چه شد آیا که بی اناره ناری****طور سرایم شد از تو وادی ایمن

برخی راحت چه آورم بجز از جان****یا نه فدایی چه سازمت بجز از تن

گفت خوشامد مگو که ناخوشم آمد****مدح حسن شه سرای کز همه احسن

گفتمش آوخ دو هفته بیش که گشتست****مادر طبعم ز کید چرخ سترون

رای رزینم که رشک فکرت اهرن***تارتر آمد ز روی تیره اهرن

من به سخن اندرون که تازه جوانی***آمد و لختی سرم گرفت به دامن

سرو خرامی به جلوه آفت طوبی***لاله عذاری به چهره غارت گلشن

فتنه جان از چه از دو نرگس فتان***رهزن دل از چه از دو طره

لوح جمالش به نقش لطف منقش *** صفحه خدش به خط حسن معنون □

گفتا قانیا سرا چه سرودی *** گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن

عاجزم از مدح شاه و می نتوانم *** کش بستایم همی به مهما مکن

گرچه زبانم بسی دراز ولیکن *** منطقم از نطق عاری است چو سوسن

گفت منش می ستایم از در یاری *** رو که تو مردی سفیه هستی و کودن

پس در درج دهان گشود و بیان کرد *** مطلع خورشید ساری از دل روشن

کای دل و دستت فنای قلم و معدن *** ای سر کان را به باد داده ز ایمن

از تو یکی جود و صد نوال ز دریا *** از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن

آتش جان فنا ز آب جهانسوز *** صرصر خاک بلا ز عدل مبرهن

چرخ مکوکب گرت به درع نشاید *** شایدت از بهر درع کیسه ارزن □

نعره کوست به گوش نغمه ارغون *** صیحه سنجت به رزم ناله ارغن □

بالشت از برزنی به بالش اورنگ *** نازشت از گرزنی به مسند و گرزن

چون ببری شصت بر به تیر سبکروح *** چون بزنی دس بر به گرز گرن تن

روح تهمتن کند سپاس برادر *** جان فرود آورد ستایش بیژن

تیغ تو را گر نهنگ خوانم شاید *** کش بودی بحر دست راد تو مسکن

خاصه کزان روی بر به صورت داسست *** تا کند از کشته روانها خرمن □

تازه جوان در سخن که چرخ کهنسال *** آمد و با من سرود کای گل گلشن

نغز نیایش ز من نیوش ازیراک *** از همه من برترم به ویژه درین فن

کرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش *** مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن

کای دل گور اژدها و خصم تو بهمن***مجلس تو چاه و بدسگال تو بیژن

تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک***تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن

رایحه مشک چین و خلق تو حاشا***بعر بعیر از کجا و غیرت لادن

روز و غا کز خروش شندف و

ژوبین***خیزد از هر کرانه شورش و شیون

برق بگیری به کف که وه وه صارم***بادکشی زیران که هی هی توسن
آن چو نهنگی که بحر دستش ماوا***وین چه سپهری که سطح خاکش مأمن
مرگ ز باست خزد به مخزن قارون***خصم ز بیعت چمد به دخمه قارن □
چرخ نیایش کنان که رو سوی من کرد***بخت ملک خیره به ابروی پر آژن
کاین چه ستایش که می کند فلکم هان***وین چه ثنا کم نمود کودک برزن
صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار***هرچه سرایم به مدح شاه جهان من
صفحه گرفتم به دست و خامکی نغز***گوش و دلم سوی او و دیده به دامن
بخت ملک مطلعی سرود که صد قرن***می نتوانم به صد زبانش ستودن
کایخرد و نیروی تو زال و تهمتن***پیکر و رایت سفندیار و پشتون
ای تن تنین تنان به تیغ تو صد چاک***وی سر گردنکشان به دار تو آون
جان که نه قربان توست ننگ به پیکر***سر که نه در راه تست بار به گردن
شیر به چرم پلنگ یا تو به خفتان***کوه به دریای نیل یا تو به جوشن
تیغ تو در رزم یا که برق به نیسان***دست تو در بزم یا که ابر به بهمن
تیغ تو نشناختست خار ز خار***تیر تو ناکرده فرق موم ز آهن
گو کم ریمن زند عدو که به نیرنگ***چرخ نگردد به کامه دل دشمن □
باد نبندد کسی ز ریو به چنبر***آب نساید کسی ز رنگ به هاون
تیغ تو بران ز اصل خود به فسان نی***تیرگی شب به خویش نی به سکاھن
تا به ستایش روان ز ایزد داور***تا به نیایش زبان ز قادر ذوالمن
باد به روی زمین ز تیغ تو رویان***از چه ز خون عدوی جان تو روین

قصیده شماره ۲۵۳: زآستان خواجه اعظم چراغ انجمن

زآستان خواجه اعظم چراغ انجمن***پیکری آمد تیزگام و نیکام و خوش سخن

نامه یی از

خواجه بر کف داشت کز عنوان او***بُد هویدا آیت الطاف حقّ ذوالمنن

زانکه اندر نامه بود این مژده کز تأیید حق***یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن

گرچه شیرس ت و شیر شرزه تب دارد از آنک***مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن

یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب***لازم تابیست کاو با جرمش آمد مقترن

یا نه دارا شمع و هستی انجم آفاق ش***شمع را سوزد به شب تا بر فرورد انجمن

شاه نارست از برای خصم و نور از بهر دوست***گر می اندر نار و تف در نور باید مختزن

راستی پرسی خلائق از حقایق غافلند***هست سرّی اندر این معنی که گویم بر علن

قرب و بعد فهم ما ما را بر آن دارد که گاه***شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن

ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان***نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن

زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی***تا ترا بیرون برد لختی ازین تخیل و ظن

شاه ماهست و به نفس خود به یک جا است ماه***قرب و بعد ماست کش گه تیغ بیند گه مجن

شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی کدر***این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن

خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری ز آفتاب***ورنه او دایم به یک حالت بود پرتوفکن

ور به تابستان ز گرما تب کنی این هم ز تست***کت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن

شاه سر تا پا بهشتست و چو دوریم از بهشت***آنچنان دانیم کاندروى بود رنج و محن

ورنه گر چون خواجه ما را چشم معنی بین بدی***جنتی آسوده می دیدیم بی کرب و حزن

شه سپهرس و کدورت ره نیابد بر سپهر***گرچه دامانش کدر بینی گه از گرد دمن

لیک با این جمله ما را لازمست ایدون نشاط***چون به قدر فهم ما باید

شکر بهبود ملک را ای نگار می گسار***شیشه می تیشه ساز و ریشه انده بکن
ساقیا جامی بیار و شاهدا کامی بده***خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزَن
زاهدا امروز منع باده خواران گو مکن***بزم شیادی میارا تار زراقی متن
مفتیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق***زانکه نبود درد تن را چاره یی جز دُردِ دن
باده اکنون لازمست از ساقیان سیم ساق***بوسه اکنون جایزست از گلرخان سبمتن
خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت***حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
گه ز زلف این به دامن برد می باید عبیر***گه ز روی آن به خرمن چید می باید سمن
خاصه قاآنی که او را با نگاری سرخوشت***دلفریب و دلنشین و دلنواز و دل شکن
غیر او کز چاک پیرهن نماید روی خوب***مشرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن
چاه نخشب ماه نخشب هر دو دارد کش بود***ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در ذقن
نرخ بوس او مگر از نقد جان بالاترست***کاو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زَمَن
خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست***روی و رای او جمیل و خلق و خلق او حسن
کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط***شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن
مهر لامع نزد رایش کوبی در احتراق***نسر واقع با سنانش طایری بر بابزن
جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین***آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی به شست***تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
عرصه ی هستی به نزد داستان جاه او***چون به جنب کاخ نوشروان و ثاق پیرزن
خسروا تا مژده بهبودیت آمد به فارس***جان به تن می رقصد از شادی وتن در پیرهن
خاصه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار***شد چنان شادان که جانش می نگنجد در بدن

کرد عشی آنچنان کز خار خار عیش او***زهره چنگی به گردون زد نوای

بوم و بر آمد به وجد و کوه و در آمد به رقص***رند و عارف پای کوبان شیخ و عامی دست زن
ماهی از دریا نیایش گفت و ماه از آسمان***وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر و کن
در زمستان نوبهار آمد توگفتی کز نشاط***گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن
پای کوبان شد ز عشرت خوشهای ضیمران***دست افشان شد ز شادی بر گهای نسترن
وز نشاط این بشارت مردگان را زیر خاک***باغ جنت شد قبور و زلف حورا شد کفن
وز فتوح آب خمر در زلف خوبان هم نماند***چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن
وز نسیم این اثر در دکه سلاخ شهر***گشت خون گوسفندان غیرت مشک ختن
زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر***عید دیگر شد عیان از امر میر موتمن
عید قربان و غدیری را که بود از هم جدا***هم ملفق هم مثنی کرد در یک انجمن
عید قربان شد بدی ن معنی مٹ کز خلون***هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن
هم دو شد عبد غدیر از آن سبب کز هر کنار***دست بوس عید را الحمدخوان شد مرد و زن
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز***شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن
وز چراغان در شب تاریک سرزد آفتاب***چون گل سوری که روز ابر تابد بر چمن
شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک فارس***نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیرکهن
تا سمر باشد به عالم داستان تخت جم***تا مثل باشد به گیتی فر و برز تهمتن
تا قیامت خصم خسرو یار لیکن با ملال***تا به محشر یار سلطان خصم اما با محن
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال***در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

قصیده شماره ۲۵۴: ز یک غمزه ربوده دل ز من آن ماه سیمین تن

ز یک غمزه ربوده دل ز من آن ماه سیمین تن***بود چشمان جادویش

چو چشم آهوان پر فن

اگر وقتی صبا آن زلف مشکین را کند افشان***شود پُر دامن گیتی ز مشک و عنبر و لادن
بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم***بود اشکم چو عشق او ز مهرش سیل بنیان کن

گرفتار این دل شیدا به بند دلبر رعنا***شدم از عشق او رسوا به هر وادی و هر برزن

دلم زان سینه سیمین بود چون آذر برزین***رخم از اشک گلناری به لعل ناب شنت زان

که دیده چشمه شیرین میان خرمن آتش***که دیده لعل رمانی ز مروارید آبستن

بدان سان کاندهان نوش در آن روی چون سوری***چنان کان رشته دندان بدان لعل چو بهرامن

شنیدی هندویی کافر مکان در خانه مُسلم***شنیدی افعی پیچان بود در آتش مسکن

چو بر سیمای زیبایش دو گیسوی زره آسا***چو بر روی صنم رنگش دو زلفین چو اهریمن

ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبل***ندیدم مهر تابنده بر آرد سر ز پیراهن

چنان کان قامت موزون آن سرو ضمیران مو***چنان کان چهره رخسای آن ترک بریشم تن

نشاید یک تن واحد کند دعوی سلطانی***نشاید یک تن تنها به حکمش جمله مرد و زن

مگر شهزاده دوران که هست از دوده خاقان***حسامش آتش سوزان سنانش بر دَرَد جوشن

مر او را نام در عالم ز خاقان کامران آمد***هماره کامران بادا ز لطف خالق ذوالمن

زهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور***خهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن

ز خال و جعد مشکینش به شنت دلبر خَلخ***ز روی و طاق ابرویش به خجالت شاهد ارمن

بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان فرسا***بود آن هندوی خالش یکی جادوی پر جوزن

به روز بزم در ایوان دهد صد مخزن قارون***به روز رزم در میدان به خاک آرد تن قارن

ز جودش هر رسن رسی به کاخش گنج باد آور***ز بذلش هر کشاورزی چو

ز تیغش پیکر قارن قرین خاکِ ظلمانی***ز تیرش سینه بهمن مشبک همچو پالاون
ز گرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیراگون***ز خون پردلان گردد زمین چون کان بهرامن
به هرجا بنگری بینی دلیری را ز زین وارون***به هرسو بگذری یابی شجاعی از فرس آون
شود از خون همی دریا در آید هر تنی از پا***چو آید در صف هیجاکشد در زیر زین توسن
چو خشم آرد همی بینی به هرسو پیکری بی سر***چو رو آرد همی یابی به هرجا تارکی بی تن
رسد کی توسن وهمم در اقلیم صفات او***همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگوها من
پس اینک در دعا کوشم که گشتم عاجز و مانده***برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن
همی تا روز و شب آید دهد آن نور و این ظلمت***محبتش با دل خرم حسودش را شرر در تن

قصیده شماره ۲۵۵: سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن***یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن
بخوانده ایم بسی بار نامهای قدیم***بدیده ایم بسی کار نامهای کهن
نه از قیاصره خواندیم نر کیان عجم***نه از دیالمه خواندیم نر ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان***چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک***سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
هزار لجه نهنگست در یکی خفتان***هزار بیشه هزبرست در یکی جوشن
به گاه کینه نبیند سراب از دریا***به وقت وقعه نداند حریر از آهن
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون***کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
بزرگ همت او خرد دیده ملک جهان***فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت فبا***کدام لامه که از تیر او نگشت کفن

کجا نشسته بود او ستاده است پشین *** کجا سواره بود او پیاده است پشن

ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید *** که هوش پارسیان از سرود اورامن

یکی دو گوش فراده بدین چکامه [□] نغز *** که کارنامه شاهست و

به سال پنجه و اند از پس هزار و دو یست***چو کرد آهوی خاور به برج شیر وطن
به عزم چالش افغان خدا ز ری به هرات***سپه کشید و برانگیخت عزم را توسن
مگو سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش***مگو سپاه که یک پهنه پیل بیلک زن
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان***قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
هزار بختی سرمست و هر کدام به شکل***چو زورقی که ازو چار لنگرست آون
فراز هر یک زنبوره بر کشیده ز فیر***چو اژدری که گشاید ز بوقیس دهن
نود عراده[□] گردنده توپ قلعه گشای***چنان که بر کتف باد سدی از آهن
دمیده از دم هر توپ دود قیراندود***چنان که باد سیاه از گلوی اهریمن
درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک***ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن
دو گوش توسن گردان ز عکس سرخ درفش***چو نوک نیزه[□] بیژن ز خون نستین
ز کوه و دشت چنان در گذشت موکب شاه***که از کریوه[□] کهسار سیل بنیان کن
همه ز جلدی و چستی به دشت چون آهو***همه ز تندی و تیزی به کوه چون پازن
رسید تا به در حصن غوریان که به خاک***نیافریده چنو قلعه قادر ذوالمن
دروب او همه چون پنجه قضا مبرم***بروج او همه چون باره[□] بقا متقن
بزرگ بار خدا گفتی به روی زمین***بیافریده یکی آسمان ز ریماهن
نه بس شکفت که همچون ستاره در تدویر***هزار گنبد دوار گنجش به ثخن
هزار پهلو پولاد خای پتیاره***گزیده بهر حراست در آن حصار سکن
درشت هیکل و عفریت خوی و کژمژگوی***سطر ساعد و باریک ساق و زفت بدن
زمخت سیرت و زنجیر خای و ناهنجار***وقیح صورت و موین لباس و رویین تن

کھین برادر دستور مرزبان هرات***مُشمّر از درکینش دو دست تا آرن

به کو توالی آن دز درون آن ددگان***چنان عزیز که عزی درون خیل شمن

سران شاه به فرمان شاه پڑه زدند***چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن

حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر***ز بهر

رزم فروچیده عزم را دامن

ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار***ز خیرگی همه مانند دود در گلخن

جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب***رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن

همه هژبر به چنگ و همه دلیر به جنگ***همه معارک جوی و همه بلارک زن

به پیش بیلک برنده دیده کرده هدف***به پیش ناوک درنده سینه کرده مجن

وزین کرانه هژبرافکنان لشکر شاه***سطریال و قوی بال و گردو شیرشکن

به چشمشان خم شمشیر ابروی دلدار***به گوششان غو شیپور نغمه ارغن □

به دشنه تشنه چو طایف به چشمه زمزم***به فتنه فتنه چو خسرو به شاهد ارمن □

پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد***چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن

هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر***نمود چون کتف خار پشت و پر زغن □

رمیده از فرع توپ اهل باره چنانک***گزندگان هوام از بخور قردامن

ز زخم توپ و آشوب شهریار جهان***ز بسکه شد در و دیوار باره پر روزن

نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه***چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن

به کوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ***که حصن نای به مسعود و چاه بر بیژن

جریح گشته سباه و سلیح گشته تباه***روان ز جسم روان گشته و توان ز تون

چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان***چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن

گیاه نیست روان کش برند و روید باز***نه شاخ گل که به هر ساله بر دمد ز چمن

کنون علاج همینست و بس که برگیریم***به دست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن

چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما***ز جرم و زلت ما بگذرد خدیو زمن

زگفت او همه را چهره برشکفت چو گل***به آفرینش زبانها گشاده چون سوسن

به عجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ***ز سر فکنده کله برکتف نهاده

دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان***رس گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن

سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند***سپس به سوی حصار هرات راند کرن

یکی انیشه مکارپیشه برد خبر***به مرزبان هری کای همیشه یار محن

شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پریر***به شاده آمد و در جاده جای داشت پرن

همی به چشم من آید که بامداد پگاه***هوا به بر کند از گرد جامه ادکن

ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید***که روز گرما در دست خلق بایزن

بخواست مرکب و از جای جست و بست کمر***پی گریز و به بدرود بر گشاد دهن

خبر رسید به دستور جنگ دیده او***گره فکند بر ابرو ز خشم چون سوهن

ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری***که هان بمان و مینداز لجنین را به لجن

اگر ز جنگ گریزی ز ننگ می مگریز***روی چگونه بدین مسکت ازین مسکن

چسان علاج گریزی که نیست راه گریز***نیی کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن

نه کر کسی که پیری ز شوق جانب غرب***همان ز غرب دگر ره کنی به شرق وطن

گرفتم آنکه توانی ز چنگ شیر گریخت***گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن

ز چار سوی تو بر بسته اند راه گریز***تو ابلهانه نمد زین نهاده بر کودن

ز کردهای خود انجام کار چون دانی***که کردگار به دوزخ ترادهد مسکن

به نقد دوزخ سوزنده قهر سلطانت***بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن

بدین حصار که ما راست مرگ ره نبرد***نه درز جامه که در وی فرو رود درزن

یکی همان که بینیم کار کرد سپهر***بود که متفق آید ستاره ریمن

حصار را ز پس پشت خود وقایه کنیم***ز پیش باره برانیم باره بر دشمن

به مویه گفت بدو کاینه رای مستغرب***ناله گفت بدو کاینه گفت مستهجن

هلا به رهگذر باد می مهل خاشاک***الا به جلوه گه برق می منه خرمن

به زرق می نتوان بست باد در چنبر***به کید می نتوان سود

گرفتم اینکه سقنقور برفزاید باه[□]***لجاج محض نماید بدو علاج عنن
مگر حصار نه بنیان او ز آب و گلست***چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
چو ماکیان بکراجید از غضب دستور***چو پشت تیغ بکار ابروان فکند شکن
که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز***وگر نه رنج بیندوز و گنج پیراکن
میان آن دو تن ایدر ستیزه بود هنوز***که بانگ بوق به عیوق برشد از برزن
طراق مفرعه بگذشت از دو صد فرسنگ***غبار معرکه بررفت تا دو صد جوجن
در حصار به رخ بست مرزبان هری***گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن
ز در و لعل و زر و سیم و جوزق و جاورس***ز نقد و جنس و جو و گاه و گندم و ارزن
ز برد و خز و پرندین و قاقم و سیفور***ز طوق و یاره و خلخال و عقد و ارونجن
همی بداد به صاع و همی بداد به باع***همی بداد به کیل و همی بداد به من
موالیان ملک را هر آنچه بد به هرات***گرفت و برد به زندان و برنهاد رسن
ندا فکند ز هر گوشه تا مدافعه را***برون شوند ز شهر هری جه مرد و چه زن
مد به وقعه اگر احورست اگر اعور***دمد ز کینه اگر الکنست اگر ازکن
جوان و پیر و زن و مرد و کاهل و جاهل***کلان و خرد و بد و نیک و ابکم و الکن
زیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر***به رُمح و ناوک و کوپال و گرز و گرز
به سهم و ناخن و صمصام و خشت و دهره و شل***به تیر و نیزه و سرپاش و سف و صارم و سن
به نیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال***برندواره و سوهان و گرز و پُتک و سَفن
ز هر گروه و ز هر پیشه

و ز هر بیشه***ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن

به هر سیاق و به هر سیرت و به هر هنجار***به هر طریق و به هر عادت و به هر دیدن

ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل***ز پشت و پیش و بر و شیب و ایسر و ایمن

هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر***هژبر زهره و پولادوش و تیغ آژن

سوار گشت و سپه راند و پشت داد به دز***ببست راه شد آمد بر آن سپاه کشن

شه آفرین خدا خواند و رخس راند و کشید***بلارکی که به مرگ فجاست آبستن

کف آورید به لب از غضب بلی نه عجب***که چون بتوفد دریا کف آورد به دهن

بسا سرا که به صارم برید در مغفر***بسا دلا که به ناوک درید در جوشن

خروش توپ دز آشوب شاه و لشکر خصم***همان حکایت لاحول بود و اهریمن

ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک***زمین معرکه شد کان سرخ بهرامن

بسی نرفت که از ترکتاز لشکر شاه***ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون

ز مویه چهره هریک چو رود آمویه***ز نیزه پیکر هریک به شکل پالاون

بسا سوار کزان رزمگه به گاه گریز***یم جان و غم تن بتاخت تا به ختن

بسا پیاده که در جوی و جر بخفت و هنوز***برون نکرد زنخدان ز چاک پیراهن

سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی***چنان که از عقب صید شیر صید افکن

هم آبت ر حشم بدان فت کای دلیر بکوب***هم آن ز قهر بدین گفت کای سوار بزن

ز بس گروه زنبوره های تندر غو***ز بس گلوله خمپاره های تنین ون

هنوز لشکر آن مرز را بشورد دل***هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن

گمان من که ز فرسوده استخوان گوان***دمد ز خاک هری تا به روز حشر سمن

ازان سپس که

ز میدان فرونشست غبار***ز آب دیده آن جاودان دود افکن

ملک پیاده شد و قبه سراق او***به هشتمین فلک آمد قرین نجم پرن

گسیل کرد به میمند و اندخود سپاه***سوی هزاره گره از برای دفع فتن

ز صد هزاره هزاره یکی نماند به جای***که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن

همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر***ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن

بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید***فروچکید ز پستان ابر قیر آگن

هوا چو دیده شاهین سیاه گشت و شمید***سپید پڑ حواصل به کوه و دشت و دمن

مهندسان قوی دست اوقلیدس رای***ساختند به فرمان شهریار زمن

مدینه یی چو مداین رزین و شاه گرین***گزید جای درو چون شعیب در مدین

ز کار شاه به افغان خدا رسید خبر***ژکید و بر رخس از غم چکید اشک حزن

گواژه راند به دستور خویش و از دل ریش***فغان کشید و برو طیره گشت کای کودن

نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن***نگفتمت ز پی رزم تار عزم متن

بغاب شیر قدم درمنه به قوت وهم***به آب بحر شناور مکن به دعوی ظن

ز خشم او دل دستور بردمید از جای***چنان که دود به نیروی آتش از گلخن

بدو سرود که ای تند خشم کند زبان***عبث به خیره میاشوب و برمکوب ذقن

ترا پرستش ما آن زمان پسند افتد***که خود خموش نشینی به گوشه یی چو وثن

کنون زمان علاجست نی زمان لجاج***یکی متاب سر از رسم و راه اهریمن

مرا به یاد یکی چاره آمدست شگرف***که تازه گردد ازو جان جادوی جوزن

شنیده ام که سفیری ز انگلیس خدای***دو سال رفت که سوی ری آمد از لندن

شگرف دانش و بسیار دان و اندک حرف***درازفکرت و کوتاه بیان و چرب سخن

کنون به سوی سفیر از پی شفاعت خویش***به عجز

و لابه و تیمار و آه و محنت و رن

وسيله يی بگمار و رسيله يی بنگار***فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن

پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری***عنان رخس نگیرد مگر به مُلک دکن

نه قندهار بماند به جای نه کابل***نه بامیان نه لهاور نه غزنه نه پرون

ز صوبجات به گردون شود زفیر و نفیر***ز دیرجات به کیوان رود غریو غرن

نه ملک پونه بماند به جای نه سیلان***نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و پتن

نه منگلوس و نه صدرس نه حجره نه دهلی***نه بنگلوس و نه مدرس نه تته نه کوکن

نه رامپور و نه احمد نگر نه تانیسر***نه کانپور و نه ملتان نه دارویی نه فتن

همه بنادر هندوستان کند ویران***چه بمبئی چه بنارس چه مجهلی چه و من

کند خراب اگر داکه است اگر کوچی***کند بیاب اگر الفی است اگر الچن

هزار جان کند اندر شکار پور شکار***ز خون روان کند اندر بهار پور جون

چنان که آمد و نگذاشت در دیار هری***نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و باره و بن

به هیچ باغ نه سوری بماند نه سنبل***به هیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن

تو گر نیایی و ما را ز بند نرهانی***ز کاخ و کوخ هری بر هوارود هوزن

وزین کرانه به شاه جهان پیام فرست***به عجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن

که خسروا بد ما را جزای نیک فرست***کت از خدای به نیکی رساد پاداشن

نگر به ذلت ما در گذر ز زلت ما***مرا ز رحمت من و ارهان ز رحمت و من

گرم حیات دهی اینک این هرات بگیر***درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن

به شرط آنکه سفیری زانگلیس خدای***شود به نزد تو ما را ز جرم بایزن

زمان حرب سر

آمد زبان چرب مگر***دهد دوباره به قنديل بختمان روغن

بسی درود بر او گفت و بس دو رود برو***ز دیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن

ز بسکه مویه و افغان و اشک و آه و اسف***ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن

بر او زبان ملک نرم گشت و خاطر گرم***فراخ کرد بر او تنگنای بند و شکن

به ری برید فرستاد و در رسید سفیر***دو گونه حال و مقال و دو رویه سرّ و علن

زبان مؤالف گوی و روان مخالف جوی***بیانش حاجب خاطر، گمانش ساتر ظن

وزیر روس هم از پی بسان باد شمال***چمان به مخیم اقبال شاه راند چمن

سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدای***ز ری رسید چنان کز سپهر سلوی و من

رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا***ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن

زبان و روی و دل و جان و دیده جانب شاه***عمل ز قول نکوتر دل از زبان این

چو مرزبان هری را بهانه شد سپری***سفیر آمد و بگذشت دور حیل و فن

ز جنگ مدّتی آسوده کامران بوده***کشیده رطل امان و چشیده طعم و سن

سفیر یار و ملک مهربان و حرص فزون***حصار سخت و سپه چست و ملک استرون

بهار آمده دی رفته خاطر آسوده***ز درد برد و عذاب خمول و سجن شجن

به جای ابر به کهسار پشته پشته گیاه***به جای برف به گلزار توده توده سمن

فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار***هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن

دمن چو روضه خضرا ز برگ سیسنبر***چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون

شکست ساغر پیمان و از خمار غرور***دلش به سینه بجوشید همچو باده به دن

به باره برد سر اندر دوباره همچو کشف***به چاره تیر فکندن گرفت چون بیهن

ز خشم بتوفید و لب گزید و گزید***سنانگذار سپاهی قرینه با قارن
همش ز خشم دو چشم آل گک شته چون لاله***همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون رویین
مثال داد که از هر کرانه پره زنند***به گرد باره هژبرافکنان شیرشکن
یلان ز هر سو سنگر برند و نقب زنند***به شهر بند هری از چهار جانب و جن
چهار برج زنند از چهار سوی حصار***هزار بار ز نه باره سپهر اتفن
درون هر یک گردان کمین کنند و زنند***شراره بر دم آن مارهای مهره فکن
مگر که باره شد رخنه رخنه چون غربال***مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون اژکن
درافکنند به دز تیر چرخ و کشکنجیر***بر آورند عدو را دمار از میهن
شگرف کنده آن باره را بیندایند***به لای و لوش و نی و نال و خار و خاشه و شن
به مرزبان هری تنگ شد جهان فرخ***چو کام اژدر بهمن ربای بر بهمن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود***چنان که شغل شفیعست و رسم بایزن
به جهدهای مین بست عهدهای متین***بیان ز شکر احلی زبان و موم الین
که مرزبان هری یابد از شاه امان***سپس به پایه ی تخت شه آرم از مامن
شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت***بر او گماشت رقیبی همه فراست و فن
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یک دوسه روز***بماند و زهر بیفزودشان به چرب سخن
ره جدال نمود و در نوال گشود***گهر به طشت ببخشود و سیم و زر به لکن
به روز چارم برگشت و دیده بان ملک***به شه چگونگی آورد و کار شد روشن
ملک ز خشم بر آنگونه تند شد به سفیر***که می بر آتش سوزنده برزنی دامن
به لاغ گفت که یا حبذا به لاغ مبین***زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن
چو هست رای دورنگی دگر درنگ مکن***سر وفاق نداری در

سفیر راستی آورد و عرضه کرد به شاه*** که ای به خصم و ناخوشر از جحیم جهن

خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری*** که می بزاید ازین فتح صد هزار شکن

نخست باید بستن مسیل چشمه □ آب*** که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن

بسا نحیف نهالا که گر نپیرایش*** فضای باغ فرو گیرد از فروع و فنن

ملک شنفت و بر آشت زانچه گفت و نهفت*** ز کار او رخ روشن نمود چون جوشن

سفیر طیره و شرمنده باز گشت به ری*** سه روز ماند و ز ری رخس راند زی ارمن

پیام داد به فرمانروای هند که کار*** تباه گشت و نشد چیره بر سروش اهرن

سفینه یی دو سه لشکر به شهر فارس فرست*** مگر که شاه عنان باز دارد از دشمن

ملک بماند و سپه خواند و زر فشانند نشانند*** ز جان جیش به جلاب عیش جوش محن

بسی نرفت که افغان خدا ز سختی کار*** فغان کشیده پی چاره گشت دستان زن

گسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان*** به نزد شاه جهان با حنین و مویه و هن

کنار هریک از آب چشم چون چشمه*** درون هریک از باد سرد چون بهمن

شراره □ سخط پادشاه زبانه کشید*** ز خشک ربشی آن خشک مغز تر دامن

چه گفت گفت که هان نوبت گذشت گذشت*** زمان زجر و عقابست و قید و بند و شکن

که ناگهان خیر آمد به شه ز خطه فارس*** که انگلیس خدا کرد ساز شور و فتن

به بحر فارس فرستاد ده سفینه سپاه*** همه مصالح پیکار در وی آبستن

سفینگان همه هریک ز خود و خنجر و تیغ*** بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن

ملک ازین خیرش غم زدود و زهره فزود*** چو لهو باده گسار از نوای زیرافکن

به خویش گفت به عزمست افتخار ملوک*** نه همچو بوم به بوم خراب و کاخ کهن

به آب و گل ندهد دل کراست هوش و خرد***به بوم و بر نهد سر کراست فهم و فطن

همه ستایش مرد از

صفات مرد بود***برای روشن و عزم درست و خلق حسن

کنون که بوم و بر خصم شد خراب و بیاب***جهان به دیده[□] او تیره شد چون پَر پَرَن

بجا نماند جز این یک به دست خاک خراب***که اندرو سزد ار آشیان کند کوکن

به آنکه رخت سپاریم از هرات به ری***مهی دو از دل و جان بستریم زنگ حزن

مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا***زمخت گشته چو گیمخت تن ز شوخ و درن

دم بلارکشان سوده از طعان و ضراب***پی تکاورشان سوده از شقاق و عرن

به مویشان همه بینی غبار جای عبیر***به جسمشان همه یابی هزال جای سمن

بوئزه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت***سمن ز راغ و گل از باغ و لاله از گلشن

همه صحایف آفاق را بیاھارد***دمنده ابر سیاه از سپید آمولن

و دیگر آنکه بینیم کانگلیس خدای***برو که چیره بود آسموغ یا بهمن

قضای عهد کند یا به کینه جهد کند***فریخته است مر او را دلیل یا اهرن

اگر به صلح گراید به پادشاه جهان***عنان رزم بتاییم از سکون سنن

و گر نبرد نماید بزرگ بارخدای***بر آنچه حکم کند عین رحمت ست و منن

عروس فتح و ظفر تا که را کشد در بر***شموس جاه و خطر تا کرا نهد گردن

کنون به دعوی رای رزین و فکر متین***بری چمیم چو موسی به وادی ایمن

به پای تخت سپاریم رخت تا لختی***برون ز سختی آساید و درون ز شکن

سپس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست***کمانکشان کمین دار را ز هر مکمن

به میرکابل و سردار قندهار نبشت***شگرف نامه یی از رنگ و بوی مینو ون

ز بس لآلی مضمون سطور او دریا***ز بس جواهر مکنون شطور او معدن

به سیم ساده پریشیده عنبر سارا***به لوح نقره طرازیده نافه[□] ادمن

آینده برشمرد و نمود***رموز پیش و پس راز خویش را معلن

مهین سلاله سردار قندهار که هست***به تخت و بخت جوان و به اسم و رسم کهن

ببرد همره خویش از هرات جانب ری***به هرچه خواست نه لا گفت در جواب نه لن

نویدنامه به هرجا نوشت و زآمدنش***بسا رمیده روانا که آرמיד به تن

امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان***به عهد مهد سرودی نشسته لب ز لب

بر آن سرست که بر جای زر فشاند سر***برین نوید و به وجد آیدش ز شوق بدن

ز شوق در گه شاهش همی بجنبد مهر***چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن

شها مها ملکا ملک پرورا ملکا***تویی که جنگ تو از یاد برده جنگ پیش

ستایش تو به ذات تو و محامد تست***نه از فزونی سامان و شارسان و شتن

نه و صفت اینکه مکمل بود ترا اکیلل***نه مدحت اینکه مغرق بود تو را گرز

به بوی دلکش خود مفتخر بود عنبر***به طیب طینت خود معتبر بود لادن

به نور خویش بود آفتاب عالمگیر***به زور خویش بود شیر غاب صیدافکن

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر***که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن

ستایش تو به ملک هری بدان ماند***که تا کسی بستاید او پس را به قرن

ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول***ثنای او همه از حسن سیرتست و سنن

به آب و تاب گهر را همی نهند سپاس***نه زین قبلی که به عمان در است یا به عدن

ثنا کنند درخشنده شمع را به فروغ***نه زینکه هست مر او را ز زر و سیم لگن

تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان***به خسروان جهانگیر و مهتران زمن

هری گرفت نمی خواستی ز بهر خراج***که صد خراج هری باشدت کهن داشن

چو هست عزم جهانگیر گو مباش هری***نه آخرش همه فرکند کردی و فرکن

به حيله اى كه عدو كرد

می مباش دژم*** که کار خنجر برنده ناید از سوزن

حدیث صلح حدیبیه را به بوسفیان*** یکی بخوان و بپرداز دل ز رنج و محن

همان حکایت صفین بخوان و حیلۀ عمرو*** که کرد آن همه غنچ و دلال و عشوه و شن

نه برتری ز پیمبر بباش و لاتیاس*** نه بهتری ز محمد بمان و لاتحزن

یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری*** یکی ببین و ببال از نشاط چون نوژن

بدین قصیدۀ غرا یکی ببین ملکا*** که با قبول تو گیتی نیرزدش به ثمن

به هر کجا که شود جلوه گر برند گمان*** که راست تازه عروسی بود به شکل و فتن

ولی دو عیب نهانش هست و گویم از آنک*** رواست گفتن عیب عروس نزد ختن

نخست آنکه قوافی به چند جای در او*** مکررست چو انعام شاه در حق من

اگرچه زین قبلش شکر لازمست از آنک*** همی به شکر فزاید چو برفرود منن

دوم قوافیش ار یک دو جا خشن نشگفت*** کنند جامه گدایان به جای خز ز خشن

ازین دو عیب چو می بگذری به خازن غیب*** که نطق ناطقه در مدح او بود الکن

و گر دراز بود همچو عمر و دولت شاه*** چنین درازی دلکش ز کوتاهی احسن

بدین چکامه دلکش رواست قاآنی*** و ان یکاد دمندت همی به پیرامن

مثل بود به جهان تا حدیث دعد و رباب*** سمر بود به زمان تا و داد نل و دمن

دوام ملک خداوند تا هزاران اند*** بقای بخت شهنشاه تا هزاران ون

قصیدۀ شماره ۲۵۶: مخسب ای صنم امشب بخواه بادۀ روشن

مخسب ای صنم امشب بخواه بادۀ روشن*** بیار شمع به مجلس بریز نقل به دامن

بکش ترانه دلکش بنه سپند بر آتش*** بسوز عود به مجمر بسای مشک به هاون

مخور چمانه چمانه سبوسبو خور و خم خم*** مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من

یکی ز روزنه حجره در سراچه نظر کن *** بیین چگونه برقصند بام و خانه و برزن

چگونه مست و خرابند گلرخان سمن سا *** چگونه گرم سماعند شاهدان

دن ارچه داشت دلی پر ز خون ز توبه مستان***به خنده خنده برون کرد جام می ز دل دن

نه چهره روح مجسم چه چهره چهره ساقی***نه ناله عیش مصور چه ناله ناله ارغن

یکی گرفته به بر دلبری چو دلبر یغما***یکی کشیده بکش شاهدهی چو شاهد ار من

زمین زمین چمن از فروش اطلس و دیبا***هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن

یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس***یکی ز بهر خوشآمد زبان گشاده چو سوسن

جون و پیر و زن و مرد و روستایی و شهری***پذیره را همه از روی شوق برزده دامن

تو نیز ای بت چین ای به چهره آذر برزین***پی پذیره بیا تا که زین زینم به توسن

که بامداد ز خاور چو آفتاب بر آید***بر آید از طرف خاور آفتابی روشن

ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی***که خاک معرکه از تیغ اوست مثبت روین

چو او به عرصه به درعی نهان هزار نریمان***چو او به پهنه به رخشی عیان هزار تهمن

چو بزم خواهد روحی مصورست در ایوان***چو رزم جوید مرگی مجسمست به جوشن

شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف***پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن

ز حلقه حلقه جوشن عیان به عمرصه تن او***چنان که نور درخشنده آفتاب ز روزن

به وقعه فوجش موجی چه موج موج بلاجو***به کینه خیلش سیلی چه سیل سیل بناکن

کمند و جوشن گردان ز امن عهدش دایم***یکی به کاسه شیر و یکی به کیسه ارزن

به روز رزمگه آهن دلان آهن خفتان***بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن

به جای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش***به جای قطره بیارد ز ابر نیزه قارن

شود جنون مجسم خمرد ز وسوسه در سر***شود هلاک مصور روان ز ولوله در تن

کمان و تیر چو یاران نورسیده ز هر سو***پی

معانقه با هم شوند دست به گردن

چه میل ها که کشد آسمان به چشم سلامت***ز نیزه ها که نشیند فرو به چشمه جوشن □

چو او به نیزه زند دست روح قارن و مویه***چو او به تیر بردشت جان آرش و شیون

جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش***به چشم خصم شود تنگتر ز چشمه سوزن □

قصیده شماره ۲۵۷: مگر شقیق عقیقت و کوه کان یمن

مگر شقیق عقیقت و کوه کان یمن***که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن

مگر به باغ سراپرده زد بهار که باز***سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن

مگر رگه سر پستان نموده دایه □ ابر***که طفل غنچه □ بی شیر بار کرده دهن

ز لاله راغ پیا بسته بسدین خلخال***ز ابر کوه به سر هشته عنبرین گرزن

نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان***فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن

اگر چراغ حُمس گردد از نسیم چرا***شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن

به سرخ لاله سیه داغها بدان ماند***که رنگ سوده □ عنبر به بسدین هاون

عروس غنچه به مستوری آنقدر می خورد***که آخر از سر مستی درید پیراهن

چه نعمتست درین فصل وصل سیم تنی***سهیل طلعت و خورشیدچهر و زهره ذقن

دو خفته نرگس مکحول پر ز خواب و خمار***دو چفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن

به پشت بسته ز سیم سپید یک خروار***به فرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن

به طعنه سیمش گوید به دل که لاتیاس***به عشوه مشکش گوید به جان که لاتامن

خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه به دست***چمان شود به چمن بی ملال و رنج و محن

اساس عیش مرتب نموده از هر باب***حریف بزم مهیا نموده از هر فن

می و چمانه و تار و ترانه و طنبور***نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام***گل و شقایق و نسرين و سنبل و

عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب***سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
نیبذ و نقل و شراب و کباب و رود و رباب***شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب***حضور و امن و فراغ و سُلو و سلوی و من
نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال***نه در دل انده و تیمار و پیچ و بند و شکن
نه بیم و عظم و نصیحت نه بانگ بوم و غراب***نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن
هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ***فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک***صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاووس***گوزن و تیهو و دراج و آهو و پازن
همی دوان و نوان گه به باغ و گاه به راغ***همی چمان و چران گه به کوه و گه به دمن
نسیم شبدر و شب بو پس از ترشح ابر***نشاط سیر و تفرج پس از خمار شک_ن
عتاب دوست به ساقی که هی شراب بیار***خطاب یار به مطرب که هی رباب بزن
ز نعمت دو جهان آنچه برشمردم به***مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن
نظام ملک ملک حضرت نظام الملک***سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین***پناه چرخ و زمین پیشکار سز و علن
سواد خامه او کحل دیده غلمان***بیاض طلعت او نور وادی ایمن
نه بی اجازه او هیچ باد هامون گردد***نه بی اشاره او هیچ سیل بنیان کن
یتیم باکرمش راضی از هلاک پدر***غریب باکرمش شاکر از فراق وطن
زهی به فیض نوال تو زنده

عظم رمیم***زهی ز فرّ جمال تو تازه دهر کهن

بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو***به بحر از تن ماهی برون کند جوشن

به نور رای تو کوران به نیمشب بنند***سواد چشم جنین را به بطن آبستن

خلاف معجز داود معجزی دارد***هر آن کسی که به جان مر تو را بود دشمن

اگر ز معجز داود گشتی آهن موم***فسرده جانی او موم را کند آهن

به پیش کاخ جلال تو آسمان کی بود***به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن

چه کاهد و چه فزاید به قدرت از دو جهان***ز دانه یی دو کم و بیش کی شود خرمن

هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر***چو ذوذوا به موی سرش کند آون

ستاره را به مثل چون فروغی اندر چشم***زمانه را به صفت چون روانی اندر تن

ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی***ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن

به روزگار تو از هیبت عدالت تو***به چشم و زلف نکویان پناه برده فتن

ز چشم و زلف بتان گر جریمه یی خواهی***به جای جایزه شعر من ببخش به من

که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان***برای چاره ماخولیا کشم روغن

به قدر بینش بیننده است رتبه تو***چو نور مهر که افتد به گونگون روزن

ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند***که نور مهر درافتد به چشمه سوزن

سپهر را چه گنه گر مشبکش بیند***کسی که بنگرد او را ز پشت پرویزن

ترا بلندی و پسی به هیچ حالت نیست***مگر به دیده بی نور دشمن ریمن

کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما***از آنکه در کره خاکمان بود مسکن

همیشه ماه به یک حالتست و ما او را***گهی به شکل کمان دیده گه به شکل معجن

هلا افاده حکمت بس است قاآنی***مپاش در بر سیمرخ

شراره خیز بود تا که برق در نیسان***ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد***ستاره ریز بود کام مادحت ز سخن

قصیده شماره ۲۵۸: آن خال سیه بر لب جان پرور جانان

آن خال سیه بر لب جان پرور جانان***خضریست سیه جامه به سرچشمه حیوان

در سینه من یاد غمش یونس و ماهی***در خاطر من نقش شکن رخس یوسف و زندان

دل در طلبش آب حیاتست و سکندر***سر در قدمش تحفه مورست و سلیمان

باز از پی آشفستگی اهل وفا کرد***بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان

گفتی به سر گنج مقیمست دو افعی***یا در کف بیضای کلیمست دو ثعبان

ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم***ای خاطر افکار مرا درد تو درمان

هاروت فسونساز بود در چه بابل***یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان

از صفحه رخسار تو سر زد خط مشکین***یا باد صبا غالیه سا شد به گلستان

گویند نوید ز نمکزار گیاهی***رویده چرا از نمکین لعل تو ریحان

رویت ختن و نرگست آهوست عجب نیست***کز نافه شد آهوی ختن غالیه افشان

در سینه کشیدم ز جهان پای به دامن***کز دست فراق تو برم سر به گریبان

افروختم از مجمره سینه شراری***کافروخت نمش خاک بلا بر سر طوفان

گاه از الم دوری دلدار به حسرت***گاه از ستم گنبد دوار در افغان

که مشعله افروختم از آه به گیتی***که زلزله انداختم از ناله به گیهان

ناگاه یکی مژده رسان آمد و گفتا***کای سوده تن از حادثه بر بستر حرمان

برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ***بر خیز که شد ملک جهان روضه رضوان

برخیز که شد ساحت چین عرصه[□] خاور***برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان

برخیز که برخاست ز جا عیش در آفاق***برخیز که بنشست ز پا فتنه به دوران

برخیز و بخوان آیت منشور صدارت***از ناصیه[□] صدر قضا قدر قدرشان

برخیز و ببین خلعت میمون وزارت***در پیکر جان پرور عباس قلیخان

صدری که کشد کلک درر سلک شریفش***بر نسخه[□]

احکام قضا سرخط بطلان

در خوی رود از شرم دلش بحر که دایم***بر چهره□ او آب زند ابر ز باران
یا درّ و گهر وام کند ز ابر که آرد***از بهر نوال کرمش مخزن شایان
در همت او شرک بود وصف تناهی***در دولت او کفر بود نسبت پایان
لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد***از شرم به عمان پس ازین ابر به نیشان
گر داشت چنین آصف بالله نمی برد***اهریمن انگشتر ز انگشت سلیمان
هرجا که صریر قلم او کشد آهنگ***گردون سر و پا گوش شود بر چه به فرمان
آز و کرمش مرده و انفاس مسیحا***خلق و نعمش مائده و موسی عمران
گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجله***تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
توقیع قضا و قدرش زد به حواشی***فتوی به خرد برد که این نسخه فرو خوان
چون دید که توقیع وقیع تو برو نیست***ناخوانده برافکنده ز کف منکر و غضبان
کاین باطل و هر محضر دیگر که بر او نیست***از خامه□ دستور ملک سر خط عنوان
تا داغ و لای تو بر او نقش نگیرد***مشکل که شود نطفه جنین در دل زهدان
چونان که ز لاحول سراسیمه شود دیو***در عهد تو از نام گله گرگ هراسان
از داد تو کز اوست ممالیک مزین***از عدل تو کز اوست اقالیم گلستان
هم حادثه را آب دو صد ساله به کوزه***هم نایبه را توشه سی ساله در انبان
جز ذات خداوند که لایدرک ذاته***بر رای تو سری نبود در خورکتمان
در چنبره□ امر تو نه چنبره□ چرخ***مانده□ گویی که فتد در خم چوگان
در واهمه ات هر چه بجز شبهه□ تشکیک***در حافظه ات هر چه بجز نسبت نسیان
چون چشم حسود از حسد جاه تو گرید***از موجه□ هر قطره زند طعنه□ طوفان

بر کوهه یکران چو کند جلوه جمالت***ناهید کشد زمزمه^ل ماه به کوهان

ای صدر قدر قدر که کلک تو ستاند***چون تیغ

ڪلڪ تو و شمشير ملڪ هر دو به تاثير***اين ناظم دولت بود آن ناصر ايمان
آن کان گهر باشد و اين مخزن ياقوت***آن تُنگ شکر باشد و اين معدن مرجان
هم صفحه ز ماهيت آن تزکيه هند***هم عرصه ز خاصيت اين کوه بدخشان
صدرا برت آن کس که متاع هنر آرد***شکر سوی بنگاله برد زيره به کرمان
قاآنی و مدح تو خهي فکرت باطل***نعت نبی مرسل و اندیشه حسان
تا نيست برون آنچه در آيد به تخيل***از مساله ممتنع و واجب و امکان
اعدای تو را عمر ابد باد وليکن***با فاقه و فقر و الم و محنت زندان
احباب تو را زندگي خضر وليکن***با دولت و عيش و طرب و گشت گلستان

قصيده شماره ۲۵۹: الحمد که از تربيت مهر درخشان

الحمد که از تربيت مهر درخشان***از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحراي ختن شد چمن از سبزه بوياء***کھسار يمن شد دمن از لاله نعمان
هامون ز رياحين چو يکي طبله عنبر***بستان ز شقايق چو يکي حقه مرجان
از باد سحر راغ دم عيسى مریم***از شاخ شجر باغ کف موسی عمران
سرو سهی از باد بهاری متمایل***چون از اثر نشوه می قامت جانان
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس***از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ شباھنگ***آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده بط باده تو گویی***اين لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماهرخان تا سپری ساحت گلشن***از سروقدان تا نگری عرصه بستان
آن يک چو سپهری بود آکنده به انجم***اين يک چو بهشتی بود آموده به غلمان

سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه***نارسته دمد موی سپیدش ز زرخدان

پیریش همانا همه زانست که چون من***هیچش نبود بار به درگاه جهانبان

دارای جوان بخت ولیعهد که در مهد***بر دولت او کودک یک روزه ثناخوان

شاهی که برد خنجر او حنجر ضیغم***ماهی

که درد دهره او زهره ثعبان

بر کوهه رهوار پلنگست به بربره در پهنه پیکار نهنگست به عمان

ترکی ز کلاه سیهش چرخ مدوره در تازی ز لباس حشمش مهر فروزان

جودیت مجسم چونکند جای بر اورنگه در فتحیت مصور چونهد پای به یکران

ای دست تو درگاه عطا ابر به بهمنه در ای تیغ تو هنگام و غا برق به نیسان

در جسم گرنامه دل راد تو گویی در کوه احد بحر محیط آمده پنهان

کوهی تو ولی کوه نپوشد چون تو جوشه در بحری تو ولی بحر نبندد چون تو خفتان

شاهانکنند زلزله باکوه دمانده در کاری که تو امسال نمودی به خراسان

فغفور به صد سال گرفتن نتوانده در ملکی که به شش ماه گرفتی چون خور آسان

هر تن که نبرد تو شنیدست و ندیدست در طوع و شکر خنده که هست این همه بهتان

آری چکنند فطرتش آن گنج ندارد در کاین رزم کشن را شمرد در خور امکان

قومی که به چنگ اندر شان سنگ سیه موم در اینک همه در جنگ تو چون موم به فرمان

این بوم همان بوم که خشتش همه زوبین در این مرز همان مرز که خارش همه پیکان

از عدل تو آن کان یمن گشته ز لاله در داد تو این دشت ختن گشته ز ریحان

این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخه در یک روز نشد رهسپر الا که هراسان

از فر تو امسال چنان گشته که در وی هر روز کند مهر چون آهوبره جولان

این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد در این فوج همان فوج که نشان همه سندان

اینکه همه از عجز رخ آورده به درگاهه در اینکه همه از شرم سرافکننده به دامان

از ایمنی اینک همه را عزم تفرج در از خوشدلی ایدون همه را رای گلستان

این عرصه همان عرصه خونخوار که خوردی در از طفل دبستانش قفا رستم دستان

میران جوان بخت کهن سال وی اینک***در کاخ تو منقادتر از طفل دبستان

این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی***تنشان همه قیرست و بدنشان همه قطران

از جود تو اینک همه

در قاقم و سنجاب***از فر تو ایدون همه در توزی و کتان

ای شاه شنیدم که یکی پشه[□] لاغر***کرد از ستم باد شکایت به سلیمان

جمشید به احضار صبا کرد اشارت***باد آمد و شد پشه به یکبار گریزان

اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد***بادی که کم از پشه برش پیل گرانجان

چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ***او بادصفت راندم از درگه سلطان

گر عرض مرام است همین نکته تمامست***شایان نبود طول سخن نزد سخن دان

تا تقویت روح دهد راح مروّق***تا تربیت خاک کند باد بهاران

از همت تو تقویت ملت احمد***از شوکت تو تربیت دولت ایران

احباب تو چون برق همه روزه به خنده***اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

قصیده شماره ۲۶۰: امین داور و دارا معین ملت و ایمان

امین داور و دارا معین ملت و ایمان***یمین کشور و لشکر ضمین ملک و هامان

قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر***معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان

نگین خاتم دولت مکین مسد شوکت***تکین کشور همت طغان ملک احسان

قوام کشور صاحبقران و قائد گیتی***ظام لشکر عباس شاه و ناظم گیهان

هجوم لشکر او را علامت آمده محشر***زمان دولت او را قیامت آمده پایان

قطاس رایت او را که کلاله ساخته حورا***عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان

عقاب صول او را نوایب آمده مخلب***هزبر سطوت او را حوادث آمده دندان

به صحن گلشن جودش نرسته غنچه ی ضنت***به گرد مرکز ذاتش نگشته برگر عصیان

کمند چینی او را ستاره آمده چنبر***سمند ختلی او را زمانه آمده میدان

به پیش صارم بژان او چه خار و چه خاره***به نزد بیلک پژان او چه برد و چه خفتان

پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه***خندنگ نایبه توزش بلای دوده طغیان

حسام هندی او را منیه آمده جوهر***سهام توزی او را بلیه آمده پیکان

به وقعہ خنجر قهرش بریده خنجر ضیغم***به پهنه دهره خشمش دریده زهره ثعبان

سپاه

شوکت او را ستاره مهجه رایت***سرای دولت او را مجره شمسه ایوان

جهان دانش و جود ای ز وصف ذات تو عاجز***ضمیر اخطل و اعشی روان صابی و حسان

ز ابر دیده کلک تو صفحه مخزن گوهر***ز برق خنده تیغ تو پهنه معدن مرجان

غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر***یتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان

نسیم گلشن مهت فنای گلشن جنت***سموم آتش قهرت بلای ساحت نیران

هر آنچه حاصل گیتی به پیش جود تو اندک***هر آنچه مشکل عالم به نزد رای تو آسان

کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره***کهنه چاکر خنجر کشان رزم تو کیوان

سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ***زالال کوثر لطفت زوال چشمه ی حیوان

کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر***رخ تو قتنه اختر دل تو مظهر ایمان

برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم***درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان

چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر ریمن***چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان

ز بخت خود شده شاکی به روز خود شده باکی***ز رنج خود شده حاکی به حال خود شده حیران

نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم***نه درد محنت او را به غیر لطف تو درمان

ولی قدر تو بادا هماره همسر شادی***عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان

قصیده شماره ۲۶۱: ای رخت خالق خورشید و لب رازق جان

ای رخت خالق خورشید و لب رازق جان***عارضت آتش سوزنده تنت آب روان

تن تو تالی جانست و لب والی دل***من بدان تالی دل داده بدین والی جان

تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش***قوس ابروی ترا جان جهانی قربان

گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم***پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان

شکرست اینکه گشایی شهدالله نه دهن***عدم است اینکه نمایی علم الله نه میان

بينت عيش كنم چون بروى

طیش کنم*** که همم گنج روانی و همم رنج روان

تا به فردوس رخ آن خال فسون ساز ترا*** در خم زلف ندیدم به همین چشم عیان

باورم نامد این قصه که در باغ بهشت*** گشت شیطان به فسون در دهن مار نهان

من بر آنم که به زلفین تو آرام گرفت*** اندر آن روز که از خلد برون شد شیطان

ورنه از چیست که گیسوی تو بی منت سحر*** از کف خلق چو شطان بر باید ایمان

تاکی ای موی میان از من مهجور کنار*** به کنارم بنشین تا رود انده ز میان

هست در سینه من آنچه تو داری به عذار*** هست در دیده من آنچه تو داری به دهان

در عذار تو و در سینه من آتشفاست*** که اگر شعله بر آرند بسوزند جهان

در دهان تو و در دیده من گوهرهاست*** که بدان فرّ و بهار دُر نبود در عمان

گوهر من همه از جزع یمانی پیدا*** گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان

گوهر من همه اندوخته مردم چشم*** گوهر تو همه پرورده آب حیوان

معدن گوهر تو تنگتر از چشم بخیل*** مسلک گوهر من زردتر از روی جبان

گوهر تو همه عالی گهر من همه پست*** گوهر تو همه عالی گهر من ارزان

گوهر من همه چون طفل یتیمست حقیر*** گوهر تو همه چون در یتیمست گران

گوهر تو همه چون نجم ثریا ثابت*** گوهر من همه چون گوی فلک گردان

گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین*** گوهر من همه فانی چو خیالات گمان

به که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم*** به مه برج کرامت در درج امکان

ای پسر فصل بهارست و زمینها همه سبز*** سبزتر زان همه بخت ملک ملکستان

سرو نوحاسته چون بخت شهنشاه بلند*** گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان

ملک آباد و ملک شاد و خلائق آزاد*** راغ نو شاد و چمن چین و دمن باغ جنان

تا به کی از سر ما آتش سودا خیزد***لختی ای مه بنشین

و آتش ما را بنشان

توز مو مُشک بیفشان و من از شعر شکر***دَف بزن رقص بکن وسه بده جان بستان

مل بخور گل بفشان مشک بسا عود بسوز***می بنه نُقل بده نام بهل کام بران

از سحر کم کم و دم خور می تا به عشا***وز عشا من من و دن دن خور تا وقت اذان

آب حیوان چه کنی درکش از آن باده که هست***زور تن نور بصر قوت تن قوت روان

رنگش ار بنگری از چشمت خیزد لاله***بویش ار بشنوی از مغزت روید ریحان

بشکفاند ز رخت ناشده در لب فردوس***برفروزد به دلت نامده بر کف نیران

رشکم آید که بسایی لب خود بر لب جام***چشم من جام کن آنگه لب خود سای بر آن

سازوبرگ میت ار نیست مخور غم که به دهر***کارها یکسره از صبر پذیرد سامان

حالی این خرقه پشمینه مرا نیست به کار***که بهار آمد و از پی بودش تابستان

می درون گرم کند جامه برون آر آن به***که دهی جامه و جامی دهدت پیر مغان

منشین سرد و بخور می که به تشریف کرم***پشت گرمی دهدت نادره دور زمان

قصیده شماره ۲۶۲: ای طره دلدار من ای افعی پیچان

ای طره دلدار من ای افعی پیچان***بی جانی و پیچان نشود افعی بی جان

تو افعی بی جانی و ما جمله شب و روز***چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان

بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک***تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان

تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم***تاریک و درازست چو شبهای زمستان

چون کفه میزانی رخسار مه من***روشن تر از آن زهره که جا کرده به میزان

خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم***شادان تر از آن مه که مقیمست به سرطان

روی بت سیمین بر من در تو نماید***چون لوحه سیمین به بر طفل سبق خوان

گر طفل سبق خوانی نیی از بهر چه دایم***خیم از پی تعلیمی چون

نه مار و نه شیطان و نه طاووسی لیکن****در خلدی چو مار و چو طاووس و چو شیطان

بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون****حربا نه و چون حربا درخور شده حیران

عیسی نه و چون عیسی همسایه □ خورشید****آدم نه و چون آدم در روضه □ رضوان

چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر****صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان

یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده آونگ****چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان

ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست****از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان

طوطی نه ولی همدم آینه چو طوطی****ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان

مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه رویی****آشفته چو مجنون و سیه چره چو لقمان

هندو نه و اندام تراگونه □ هندو****زندان نه و سیمای تو را ظلمت زندان

عریان و سیه پوش به یک عمر ندیدم****غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان

با ظلمت ظلمستی و مطبوع چو انصاف****در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان

قرنیست که ژولیده شدسغند و مشوش****عمریست که آشفته شدستند و پریشان

خلق از من و من از دل و دل از تو تو از باد****باد از تک یکران جهاندار جهانبان

دارای جوان بخت محمد شه غازی****کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان

آن شاه جوان بخت که تا روز قیامت****افغان به هرات از جزع او کند افغان

از بس به هری خون زدم تیغ فروریخت****در دشت هری تعبیه شدکوه بدخشان

جز شاه که در بخشد و سیماش درخشد****ما ابر ندیدیم درافشان و درخشان

جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست****ما مه نشنیدیم سخنگوی و سخندان

ای شاه جهان ای که به هنگام تکلم****کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان

شه را به سنان حاجت نبود که به هیجاً***آفاق

بگیرد به یکی گردش مژگان

مانی به محمد که بدین ملک و خلافت****در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان

جهدی که کنم خصم تو اندر طلب ملک****چون ضرب کسورست ورا مایه نقصان □

با همت تو مختصرست آنچه به گیتی****با سطوت تو محضرست آنچه به گیهان

ای شاه تو دانی که دلم هست به مهرت****مشتاق تر از خضر به سرچشمه حیوان □

عشقی که مرا هست به دیدار شهنشه****زهاده نکوکار ندارنده رضوان

ماهیست هراسانم ازین غصه که دارد****دارای جوان بخت سر عزم خراسان

من شب همه شب تا به سحر از پی آنم****کز عون عطای ملک و یاری یزدان

چون فتح اگر پیش رو جیش نباشم****چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان

از شوق ملک ترک وطن کرده ام ارنه****دانم که بود حب وطن مایه ایمان □

چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر****گو شاه نسوزد دگرم ز آتش هجران

ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم****تنها چکند عزم چو نبود سر و سامان

اسبی و غلامی دو مرا هست که آن یک****چشم پی جو می دود این یک ز پی نان

تاریخ جهانست نه اسبست که گویی****دی بود که با چنگیز آمد ز کلوران

گوید که به ظلمات چنین رفت سکندر****گوید به سمرقند چنان تاخت قدرخان

شهنامه فردوسیش از بر همه یکسر****گر کینه ایران بود ار وقعه توران □

گوید که چنین تاخت به کین قارن و کاوه****گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان

که آه کشد از جگر سوخته یعنی****خوش عهد منوچهر و خنک دور نریمان

پرسیدم ازو مدت عمرش به بلی گفت****سالی دو سه ام پیرتر از گنبدگردان

روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد****در عهده راویست سخن خاصه چو هذیان □

کای مرد منم مهتر اسبانی کایزد***بخشود بقا پیشتر از خلقت انسان

پیرست و بود حرمت او بر همه واجب***کز غایت پیریش فروریخته دندان

وان خادمک خام پی اخذ مواجب***هردم رسد از راه و شفیع آرد قرآن

وین طرفه که گو بازد و چوگان زند اما***هست از زرخ

و زلف بتان گویش و چوگان

چندان که دهم پندش و تهدید فرستم***گویی که به سرد آهن می کوبم سندان

القصه ازین غصه ملولم که مبادا***از شاه جدا مانم ز آنسان که تن از جان

ای داور آفاق عجب نیست که امروز***بر گفته من فخر کند خطه ایران

ایران چو جهان فخر کند بر سختم زانک***شه شبه محمد شد و من ثانی حسان

قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت***شک نی که بود عفو ملک مایه غفران

در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر***گویی که لبم را نبود فرق ز عمان

تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن***تا گوهر گردد به صدف قطره نیشان

یار تو بود خصم الم یار سلامت***خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

قصیده شماره ۲۶۳: بارها گفته ام ای ری به تو این راز نمان

بارها گفته ام ای ری به تو این راز نمان***ای ری و راز ز نستوده نباید پژمان

که ملک روح و تویی دل نرید دل بی روح***که کیا جان و تویی تن نرید تن بی جان

فرو دینست شنهشاه و تو بستان لیکن***فرو دین چون برود فر برود از بستان

حلم شه لنگر و تو کشتی و گیهان دریا***ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان

ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد***ایمن از موجه و طوفان و بلا و حدثان

خود گرفتم که تو گیهانی انصاف بده***که ابی بار خدا هیچ نباید گهیان

ای ری هیچ مدان هیچ نیاری به خیال***یاد آن سال که شاه همه دان در همدان

که زبر زیر شدت زیر زبر از زلزال***یعنی ایوانت در گه شد و در گه ایوان

زیبق آکندی در گوش و بنشیندی پند***ناز زلزال تنت لرزان شد زیبق سان

وینک امسال از آن رنج که نامش نبرم***نبودت نامی از نام و نشانی ز نشان

بارها گفتم از دامن شه دست مدار*** که گریبان ز تحسّر ندی تا دامن

هرچه گفتم همه را ژاژ شمردی و مزیح***هی سرودی که مکن

که مکینست شهشاه و مکانستم من***واحتیاجست به ناچار مکین را به مکان
ژاژها گفتی ای ری که اگر شرح دهم***همه گویند مگو در حق ری این بهتان
لاغها راندی ای ری که گر انصاف بدی***به دهانت اندر نهاد میی یک دندان
مثل شاه و تو دانی به چه ماند ای ری***مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان
یونسست این شه و باره تو چو بطن ماهی***یوسفست این شه و قلعه تو چو کنج زندان
شه چمد زی تو بلی نبود بی مصلحتی***مصطفی در غار ار وقتی گردد پنهان
ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که باز***شه گرایید از اسپاهان سوی تو عنان
باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد***بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران

قصیده شماره ۲۶۴: بر یاد صبحی به رسم مستان

بر یاد صبحی به رسم مستان***از خانه سحر که شدم به بستان
دل ساغر و خون باده غصه ساقی***مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
آشفته دلم از هوای دلبر***آسیمه سرم از جفای دوران
بر گل نگرستم بسی گرستم***کز ماه رخ دوست کرد دستان
وز سبب صد آسیب شد نصییم***کم منهی گشت از آن زنخدان
که زیر گلی که به پای سروی***از ضعف چو مستان فتان و خیزان
که سوسن وار از مقال خاموش***که نرگس وار از خیال حیران
گاه از پی تسکین جان مسکین***سر کرده فغان چون هزاردستان
که داغ نهادم چو لاله بر دل***که چاک زدم همچو گل گریبان
گاهم به دل اندر خیال شیراز***گاهم به سر اندر هوای کرمان

ناگه به نسيم صبا گذشتم***چون تشنه به دريا گرسنه بر خوان

چون خنگ ملك گشته گرم جنبش***چون عزم شه آورده رای جولان

افشاندم از دیده اشك شادی***چون خارش آویختم به دامان

گفتم ای درمان رنج فرقت***گفتم ای داروی درد هجران

اهلا لك سهلا از چه داری***جان و تن ما را اسير

لحتی بگذر رسم کینه بگذار***برخی بنشین گرد فتنه بنشان
ای قاصد یار ای برید دلبر***ای پیک نگار ای رسول جانان
ای خاطر بلبل ز تو مشوش***ای طره سنبل ز تو پریشان
ای حامل بوی قمیص یوسف***وی مایه عیش رسول کنعان
از نکهت تو بزم عید خرم***از هیبت تو قوم عاد پژمان
برکتف تو گاهی بساط حیدر***بر سفت تو گه مسند سلیمان
پایت نخراشد ز خار صحرا***کامت نشود تر ز موج عمان
پیدایی و پنهان چو جرم خورشید***پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو گاهی رهین هستی***مریم ز تو گاهی قرین بهتان
گر ز آنکه پری نیستی چرایی***همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم***درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی راغ را به خرداد***زرین تو کنی باغ را در آبان
دیربست که مهرت مراست در دل***عمریست که شوق مراست در جان
ایرا که نشد مشکلی دچارم***الّا که به عون تو گشت آسان
ایدون چه شود کز طریق یاری***ای محرم هر کاخ و هر شبستان
از ری که مهین پای تخت خسرو***از ری که بهین دار ملک خاقان
ژولیده تنم را ز بسکه لاغر***بیرون شود از چشمهای کتان
زان نامی و بس چون وجود عاشق***زو ذکری و بس چون عهد جانان
چون مشت غباری بری دمانش***با خویش به دارالامان کرمان

لیکن به طریقی که در ره از وی***گر دی ننشیند به هیچ دامان

لختی بنپایی به هیچ منزل***آنی بنمانی به هیچ سامان

آسوده نخسی چو بخت دانا***فرسوده نگردی چو فکر نادان

گر صخره صمّا فرازت آید***زو در گذری چون خدنگ سلطان

ور خار مگیلان خلد به کامت***چون نار نیندیشی از مگیلان

و آخر که به دارالامان رسیدی***ایمن نشوی از فریب شیطان

کان ملک بهشتست و دیوت از ریو***ترسم ندهد ره به باغ رضوان

القصه یکی نغز باره بینی***صد بار بر از هفت چرخ گردان

ستوار بروجش

چو سدّ یا جوج***دشوار عروجش چو عرش یزدان
سالم چو سپهر از صعود لشکر***ایمن چوبهشت از ورود حدثان
سنگی که بلغزد ز خاکریزش***مانا نرسد تا ابد به پایان
دروازه آن باره بسته بینی***جز بر رخ جویندگان احسان
باغیست در آن باره بارک الله***گیتی همه از نکهتش گلستان
چون بحر ز ژاله چون کان ز لاله***پر لعل بدخشان و در رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر***جنت نه و در وی هزار غلمان
تا گام زنی عبهرست و سوسن***تا چشم زنی سنبلست و ریحان
یک سبزه از آن آسمان اخضر***یک لاله از آن آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشقست اردی***بر عرصه آن شایقست نیسان
کاخیست در آن باغ لو حش الله***غمداننده زو بارگاه غمدان
چون رای سکندر منبع بنیاد***چون فکر ارسطو وسیع بنیان
کرمان نه اگر مصر از چه در وی***آن کاخ نمودار کاخ هرمان
تختیست در آن باغ صانه الله***یکتا به دو گیتی ز چار ارکان
شاهیست بر آن کاخ کز فروغش***روشن شده ظلمت سرای امکان
شهزاده هلاکوی رادکآمد***ایوانش فراتر ز کاخ کیوان
تابی ز رخس چرخ چرخ انجم***حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیرست چه شبرست شیر شرزه***پیلست چه پیلست پیل غرمان
گر پیل دمان را ز رمح خرطوم***ور شیر ژیان را ز تیغ دندان
بحرست چه بحر بحر قلزم***کوهست چه کوه کوه نهلان

گر بحر کند جا به پشت تو سن***ور کوه نهد پا به زین یکران

با تیر گزینش به دشت هیجا***با تیغ گزینش به روز میدان

نه خود به کار آید و نه مغفر***نه درع اثر بخشد و نه خفتان

ای عالم و خشم تو خار و شعله***ای گیتی و امر تو گوی و چوگان

از خشم تو جنت شود جهنم***از بیم تو کافر شود مسلمان

زی خصم گمانم که از کمانت***آرد خبر مرگ پیک پیکان

رمح تو یکی گرز مار خونخوار***خشم تو یکی شرزه شیر غژمان

آن مار بر آرد دمار

از تن***این شیر برآرد نفیر از جان

دست و دل بحر بخش کان پرداز***بر دعوی جودت بود دو برهان

رحمی کن ای شاه بحر و کان را***از جور دو برهان جود برهان

از هیبت ابروی چون کمانت***پیکان شده در چشم خصم مژان

تیرت ز زمین بر سپهر بارد***چونان به زمین از سپهر باران

شناخته شمشیر آهنیت***در وقعه سقر لاط راز سندان

تیغ تو و الوند مهر و شبنم***گرز تو و البرز ماه و کتان

مهمان مخالف بود خدنگت***هر گاه که بیرون رود ز کیوان

زان خصم براند ز سینه دل را***تا تنگ نگردد سرا به مهمان

نبود عجب ار خون شود دوباره***از سهم خدنگت جنین به زهدان

دم سردی بدخواه و تف تیغت***این تابستانست و آن زمستان

بدخواه تو در کودکی ز سهمت***انگشت گزد بر به جای پستان

گیهان و عمود تو عاد و صرصر***دوران و جنود تو نوح و طوفان

آسان با مهر تو هر چه مشکل***مشکل با قهر تو هر چه آسان

تیغت چو فناکی به گاه کوشش***رایت چو قضا کی به وقت فرمان

دیو از اثر رحمت فرشته***کوه از گذر لشکرت بیابان

ویرانه ملک از تو بسکه معمور***معموره کان از تو بسکه ویران

شد ساکن کان هر چه بوم در ملک***شد واصل ملک آنچه سیم در کان

تا چند کنی بیخ فتنه شاه***آزم کن از چشمهای فتان

تنگست جهان بر تو از چه یارب***بی جرم چو یوسف شدی به زندان

هر خانه کش از وصف تست زور***هر نامه کش از نام تست عنوان

این خنده کند بر هزار دفتر***آن طعنه زند بر هزار دیوان

شمشیر تو مرگی بود مجسم***از مرگ به جایی گریخت نتوان

در دولت تو سعد و نحس خرم***چون زهره و کیوان به برج میزان

رمحت که از آن مار یار تیمار***تیغت که از آن شیر جفت افغان

خور خیره شود وقت وقعه از این***مه تیره شود گاه کینه از آن

از هیبت تیغت به گاه جلوه***از

حمله خنکت به گاه جولان

مو مار شود پیل را به پیکر***خون سنگ شود شیر را به شریان
بس خیل پریشان از آن فراهم***بس فوج فراهم ازین پریشان
فتراک رزینت ز زین توسن***آونگ چو از بوقییس ثعبان
قدر تو بر از مدحت سخنور***جاه تو بر از فکرت سخندان
ای شاه سه سال از تو دور ماندم***چون خاطرکافر ز نور ایمان
از آتش هجرت بسوخت جانم***دوزخ بود آری سزای عصیان
هر موی بر اندام من نموده***چون بر کتف بیور اس ماران
اکنون عجبی نیست گر پیام***جاوید به عشرت سرای گیهان
ایراک ز ادراک خاک پایت***چون خضر رسیدم به آب حیوان
قربت که مهین نعمتی خداداد***زان بیهده کردم سه سال کفران
زان بار خدا از برای کیفر***بگماشت به جانم عذاب حرمان
اینک به ستغفار مدح دارم***از فضل عمیمت امید غفران
تا ماه منور بود هماره***بیت الشرفش ثور و خانه سرطان
چون نور مه از صارم هلالی***توران ات مسخر چو ملک ایران
بت الشرف و بیت تو هماره***محروسه ایران و مرز توران
آن به که دهم زیب این قصیده***از گوهر مدح علی عمران
چون ختم ولایت به ذات او شد***هم ختم محامد به دوست شایان
آن فاتح خبیر که گشته ز آغاز***از فطرت او فتح باب امکان
آن خواجه کامل که ره ندارد***در عالم جاهش خیال نقصان

بی جلوهٔ انوار او نتابد***بر مشرق دل آفتاب عرفان

بی زیور ذات وی آفرینش***ماند به یکی نو عروس عریان

پرواش کی از هست و نیست چون هست***با هستی او هست و نیست یکسان

ز امکانی و ز امکان فراتر استی***چون بر ز شکوفه ثمر ز اعصاب

قاآنی از مدح لب فروبند***کز نعت نبی عاجزست حسان

در بارهٔ آن کش خدا ثناگر***تا چند و کی این ترهات هذیان

قصیده شماره ۲۶۵: به عزم پارس دل پارسایم از کرمان

به عزم پارس دل پارسایم از کرمان***سفر گزید که حب الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی دوبار در شیراز***به دوستان کهن بهینه نوینم پیمان

گمانم آنکه

چو در چشمشان شوم نزدیک***چه نور چشم دهندم به چشم خویش مکان
ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم***ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان
به صد هزار سکندر که ره نوردم خورد***رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان
رهی ز بسکه درو جوی و جر به هر طرفش***چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان
رهی نشییش چندان که حادثات سپهر***رهی فرازش چندان که نایبات زمان
نه بر شواهی او پرگشوده مرغ خیال***نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان
عروج ختم رسل را به جسم زی معراج***شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان
چو جا به فارس گزیدم دلم گرفت ملال***چو مومنی که به دوزخ رود ز باغ جنان
مرا به کُنه شناسا ولی ز غایت بخل***همه ز روی تحیر به روی من نگران
یکی به خنده که این واعظیست از قزوین***یکی به طعنه که ای فاضلیست از همدان
من از فراست فطری ز رازشان آگه***ولی چه سود ز تشخیص درد بی درمان
هزار گونه تذلل به جای آوردم***یکی نکرد اثر در مناعت ایشان
بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود***تفاوتی نکند سخت رویی سندان
به هر تنی که نمودم سلام گفت علیک***ولی علیکی همچون علی مفید زیان
چو حال اهل وط شد به م چنب عالی***که می زنند ز حیلت بر آتشم دامان
بگفتم ار همه از بهر دادخواهی محض***قصیده بی بسرایم به مدحت سلطان
خدایو کشور جم مالک رقاب امم***کیای ملک عجم داور زمین و زمان
سپهر کوبه فرمانروای فارس که هست***تنش ز فرط لطافت نظیر آب روان
قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند***مرا به جای صلت بود به ز گنج روان
صلت نداد مرا زان سبب که خواست دلش***که آشکار شود این لطیفه پنهان

که درّ درّی نظم درّی قاآنی***چنان بهی که ادای بهای او نتوان

قصیده شماره ۲۶۶: به عید قربان قربان کنند خلق جهان

به عید قربان قربان کنند خلق جهان***بتا تو عید منی من

فدایی توام آخر جدایی تو ز چیست***دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهر منا خیز تا به خانه رویم***مگر به آب رزان بشکنیم ناب خزان
ز سرخ باده چنان آتشی برافروزیم***که خانه رشک برد بر هوای تابستان
به من در آمیزی تو همچو روح با پیکر***به تو در آویزم من همچو دیو با انسان
گهی ز موی تو پر ضیمران کنم بالین***گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری***گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
گهی به طره مفتول تو کنم بازی***گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره ز سر زلف تو گشایم بند***نفس نفس به لب لعل تو سپارم جان
مراسم مساله یی چند ای پسر مشکل***مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چه گویی چون از دهانت نیست اثر***کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت***میان نداری بر خود چرا نهی بهتان
اگر میانت باید چه لازمست سرین***و گر سرینت شاید چه واجبست میان
کسی به تار قصب بسته است تل سمن***کسی به موی سبک بسته است کوه گران
ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم***به جای ساعد سازی در آستین پنهان
و یا که گفت ترا تا به جای گرد سرین***به حيله پشته الوند دزدی از همدان
میانت تارکتانست و آن سرین مهتاب***ز ماهتاب بکاهد هماره تارکتان
مگر سرین تو در نور قرص خورشیدش***که تاش بینم اشکم شود ز چشم روان
ز شوق گرد سرینت بر آن سرم که ز ری***روم به مصر به دیدار گنبد هرمان
بدین سرین که تو داری میان خلق مرو***که ترسم اینکه به یغما رود چو گنج روان

بس است طبیعت و شوخی پی حلاوت شعر***بیا به فکر

مگر به حيله يکي مشت زر به چنگ آريم***که زر ذخيره عيشست و اصل تاب و توان

به زر شود دل ويران دوستان آباد***به زر شود دل آباد دشمنان ويران

به چنگ زر چو تو سيمين بری به چنگ آيد***که شعر خالی پر نان نمی کند انبان

تراس مایه جمال و مراس مایه کمال***کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان

ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد***ز شعر شیرین من شهد راکنم ارزان

ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن***مرا ز نظم دری رسته درّ عمان

ترا به خدمت خود نامزد کند خسرو***مرا به مدحت خود کامران کند سلطان

جهان گشای محمد شه آنکه مژّه او***به گاه خشم نماید چو چنگ شیر ژيان

اجل به سر نهد از بیم تیغ او مغفر***فنا به بر کند از سهم تیر او خفتان

خطای محض بود بی رضای او توبه***ثواب صرف بود با ولای او عصیان

ز هول رزمش شاهین بیفکد ناخن***ز حرص جودش کودک بر آورد دندان

سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر***نسیم رأفت او لاله را کند مرجان

به روز باران گر رای او عتاب کند***ز بیم هیبت او بازپس رود باران

جهان ستاناکشور گشا شها ملکا***تویی که جاه تو راند گواژه بر کیوان

به وقت طوفان گر لطف تو خطاب کند***ز یمن رحمت تو عافیت شود طوفان

به هیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو***تو خواه در صف کین باش و خواه در ایوان

به روز بزم کنی جن و انس را دعوت***به گاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان

مثال کثرت عالم تویی به وحدت خویش***وگر قبول نداری بیاورم برهان

به گاه همت ابری به گاه کینه هژبر***به وقت حزم زمینی به گاه عزم زمان

به حلم خاک حملی به عزم باد عجل*** به خشم آتش تیزی به لطف

چو دهر کینه سگال چو بحر گوهر بخش***چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان
چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر***لهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان
شهنشها توشناسی مرا که در همه عمر***بجز مدیح ملک هیچ ناورم به زبان
ز مهر روی تو ببریده ام ز حب وطن***اگر چه دانی حب الوطن من الایمان
ولی ز کید حسودان ز بس ملولستم***بدان رسیده که نفرین کنم به چرخ کیان
وبال جان من آمد کمال و دانش من***چو کرم پيله که از خود بدو رسد خسران
دو سال رفته که فرمان من چو پیک عجول***به فارس رفته و برگشته باز زی طهران
گهی به مسخره و طعنه زیر لب گویند***غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
گهی به قهقهه خندان که شه به هر سالی***چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان
جز این بهانه چند آورند و عذر دگر***که گر بگویم گویند ها مگو هذیان
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید***که همچو عمر شهم شکوه ایست بی پایان
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا***بود وبال زحل تا هماره در سرطان
حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب***خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

قصیده شماره ۲۶۷: پدری و پسری سایه و نور یزدان

پدری و پسری سایه و نور یزدان***پدری و پسری رحمت و فیض رحمان
چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ***چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایوان
چه پدر بخت جوان رامش با پیر خرد***چه پسر پیر خرد رامش با بخت جوان
چه پدر گشته به نه خطه گردون حاکم***چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان
چه پدر بنده دربار شکوهش قیصر***چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان

چه پدر زلّه بر از خوان عطایش حاتم***چه پسر بهره ور از دست سخایش قاآن

چه پدر کار جهان راست ازو همچون تیر***چه پسر قامت گردون ز کمانش چو کمان

چه

پدر کرده دو تا بر سر نیوان مغفر***چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خفتان

چه پدر شعله تیغش به صفت هفت جحیم***چه پسر ساحت کاخش به مثل هشت جنان

چه پدر بنده یی از کاخ منیعش بهرام***چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان

چه پدر خاک زمین گشه ز حزمش ساکن***چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان

چه پدر منفعل از نفخه لطفش فردوس***چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران

چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب***چه پسر گوهر او درج شهی را شایان

چه پدر اشهب قدرش را گردون آخور***چه پسر ابرش جاهش را گیتی میدان

چه پدر مهر به کریاس خیامش خادم***چه پسر دهر به دهلیز سرایش دربان

چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی***چه پسر روز و غا آیت قهر سبحان

چه پدر لجه بیداد از آن پر آشوب***چه پسر زورق آشوب از آن در طوفان

چه پدر افریدون از فرو هوشنگ از هنگ***چه پسر برزو از برز و تهمتن ز توان

چه پدر فطرت آن ثانی آن عقل اول***چه پسر طینت آن اول خلق امکان

چه پدر در حرمش پرفکنان طایر وهم***چه پسر در طلبش بال فشان مرغ گمان

چه پدر بوم و بر فاقه ز جودش آباد***چه پسر بام و در کینه ز دادش ویران

چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت***چه پسر با کرشم همت حاتم بهان

چه پدر دهرش ناورده به صد قرن قرین***چه پسر چرخش نا کرده مقارن به قران

چه پدر کرده سپر سفت عدو از کویال***چه پسر کرده زره پیکر خصم از یکان

چه پدر گشته قضا تابع او در احکام***چه پسر گشته قدر پیرو او در فرمان

چه پدر ناوک دلدوزش دلدوزه تن***چه پسر تیغ جهان سوزش سوزنده جان

چه پدر زایمن آن خلق جهان را ایسر***چه پسر زایسر آن اهل زمان را ایمان

برون راز عطایش مرهم***چه پسر درد درون راز سخایش درمان

چه پدر بر زبر چرخ چوکوهی در کوه***چه پسر در کره خاک جهانی به جهان

چه پدر خطه بی از کشور او عرض زمین***چه پسر لحظه از مدت او طول زمان

چه پدر در حذر از صولت او شیر دژم***چه پسر در خطر از سطوت او پیل دمان

چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ***چه پسر کافعی پیچانش بیچد ثعبان

چه پدر ذره از نور ضمیرش خورشید***چه پسر قطره بی از دست مطیرش باران

چه پدر ساحل جان جودش همچون جودی***چه پسر نوش روان عدلش چون نوشروان

چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل***چه پسر آنکه کند رزم به میدان آسان

چه پدر رتبه مدحش ز سخن بالاتر***چه پسر پایه وصفش چو سخن بی پایان

چه پدر گشته صبا زان به ارم خرم دل***چه پسر آمده قاآنی ازو تازه روان

چه پدر تا به ابد باد وجودش جاوید***چه پسر تا به قیامت کرمش جاویدان

قصیده شماره ۲۶۸: تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان***شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان

مرگ را در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل***مار در انگشت دارد وینک آن رمحش نشان

خشم او یارد ز هم بگسستن اعضای سپهر***حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان

چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال***چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان

بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست***آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان

ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب***دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان

ناخدا تا داستان عزم و حزم او شنید***گفت زین پس مر مرا این لنگرست آن بادبان

حقه باز و ساحرم خوانند مردم زانکه من***در مدیح شه کنم هر دم گفتیها عیان

یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر***نام خشم او برم آتش برآرم از

رعد غرّد گر بگویم کوس او هست اینچنین***کوه برّد گر بگویم رخس او هست آنچنان
نام خُلقِ او برم خیزد ز خاک شوره گل***وصف جود او کنم بخشم به سنگ خاره جان
نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر***ذکر عزم در میان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر***یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون دور اختر بيشمار***وی رسول عدل تو چون صنع داور بیکران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی***شاید ار مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

قصیده شماره ۲۶۹: چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان

چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان***غمین مباش که گردد به بخت شاه جوان
جهان جود محمد شه آسمان هنر***که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر***که کردگار قدیرش به جان دهد فرمان
که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم***محمد عربی را به خویش کن مهمان
بساز جشنی کامروز شیر بیشه ما***به صید روبهگان تیز می کند دندان
نبی به روز چنین از جهاز منبر ساخت***بگفت از پس تسیح ما به خلق جهان
آلست اولی منکم تمام گفتندش***بلی تو بهتری از ما و هر چه در گیهان
گرفت دست علی پس به دست و کرد بلند***چنان که ساعد او برگذشت از کیوان
بگفت هرکش مولا منم علی مولاست***که او مکمل دینست و تالی قرآن
به خصم و یارش یا رب تو باش دشمن و دوست***به ناصرش ده نصرت به خاذلش خذلان
یکيست عید غدیر ارچه خلق را امروز***بود درست سه عید سعید در ایران
نخست عید غدیر از خلافت شه دین***دوم جمال ملک شهریار ملک ستان

سه دیگر آنکه به قانون عید پیش کنند***به جای میش به شه جان خویش را قربان

شگفت نیست که شه نیز جان فدا سازد***به جانشین

نبی خواجه ملک دربان

علی اعلی دارای آسمان و زمین***ولی والا دانای آشکار و نهان

خلیفه دو جهان دست قدرت داور***ذخیره دل و جان گنج صنعت سبحان

هژبر یزدان سبابه اراده حق***روان عالم علامه یقین و گمان

کلید قدرت همسال عشق فیض نخست***نوید رحمت تمثال عقل روح روان

نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف***امام برحق غیث زمین و غوث زمان

صفای صفوت میقات علم مشعر هوش***منای منیت میزاب علم کعبه جان

شفیع اسود و احمر قسیم جنت و نار***مراد عارف و عامی پناه کون و مکان

کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود***سجل هستی طغرای فضل فصل امان

وجود او وطن جان عارفان خداست***بدو گرای که حب الوطن من الایمان

ایا حقیقت نوروز و معنی شب قدر***که مفتی دو جهانی و مفنی یم و کان

قسم به واجب مطلق که گر تویی ممکن***و جوب را نتوان فرق کردن از امکان

مقام عالیت این بس که غالیت شب و روز***خدای خواند و منعش ز بیم تو نتوان

و گرش برهان پرسی که چون علیست خدای***خلیل وار در آتش رود که ها برهان

منت خدای نمی دانم اینقدر دانم***که بحر معرفت را پدید نیست کران

به وقت مدح تو همچون درخت وادی طور***همه صدای انالحق برآیدم ز دهان

درآفرینش هر ذره را به رقص آرم***در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان

مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد***که بار جرم همه خلق می کشد شیطان

هرآنکه کین تو ورزد چه بالذات طاعت***هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان

مگر عدوی ترا روز حشر لال کند***ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان

وگر نه آتش دوزخ چسان زبانه كشد***گر او به سهو برد نام ناميت به زبان

صفات غيب و شهودى كه بود يزدان را***ز يك تجلى ذات تو گشت جمله عيان

تويى كه داني اذكار طير در او كار***تويى كه بينى ادوار

به جستجوی تو قمری همی زند کو کو کو کو کو به رنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان
ز عکس صورت تو سرخ گشته گونه گل کو کو کو کو کو ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان
شبی به عالم روحانیان سفر کردم کو کو کو کو کو فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان
سواره عقل ز هر جانبی رجز می خواند کو کو کو کو کو چنان که رسم عرب هست و عادت شجاعان
برون نیامده هل من مبارز از لب او کو کو کو کو کو ز دور نام تو بردم گریخت از میدان
بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند کو کو کو کو کو که کیست اینکه ستادست در صف میدان
بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید کو کو کو کو کو به قد پست و رخ زشت و جامه خلقتان
مرا ز جامه خلقتان چه خجلتست ز خلق کو کو کو کو کو که گفته است خدا کل من علیها فان
ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت کو کو کو کو کو ز وصل غلمان زیبا شود به باغ جنان
مجو به غیر خدا از خدای قآنی کو کو کو کو کو دعای خسرو گو تا که برهی از خسران
همیشه تا زنج دلبران به چنبر زلف کو کو کو کو کو چو گوی سیم نماید به عنبرین چو گان
هر آنکه پیرو چو گان حکم سلطان نیست کو کو کو کو کو به زخم حادثه بادا چو گوی سرگردان

قصیده شماره ۲۷۰: خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان

خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان کو کو کو کو کو داد گوش و چشم و لب پا و سر و دست و زبان
تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد کو کو کو کو کو تا نبیند دیده یی جز طلعت شاه جهان
تا لبی از هم نجنبند جز به مدح شهریار کو کو کو کو کو تا که پایی نسپرد ره جز ره آن آستان
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن کو کو کو کو کو تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان
خاصه از روز ازل زان رو زبان را نطق داد کو کو کو کو کو کاو نیاید در سخن الا به مدح قهرمان
قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن کو کو کو کو کو آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان

نزد او وقری نباشد رزم را با روز بزم***پیش

از فرقی ندارد آشکارا یا نهان

خشتی از درگاه او را گر به صد قسمت کنند***گردد از هر پاره خشتی عیان صد آسمان

با بر و بُرزش سزد برزو دهد ابراز بُرزش***با توان او توان گفتن تهمتن را نوان

ای کیومرث جهان هوشنگ تهمورس نظیر***وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان

نی تو را در صد قران گیتی نماید یک قرین***نی تو را با صد قرین گردون رساند یک قران

ختم. را از کف عنان وز پا رود بیرون رکاب***چون کنی پا در رکاب و چون به کف گیری عنان

بذل با طبع تو گویا زاده اند از یک شکم***جو د با دست تو مانا آمدستی تو امان

قهر و لطف را بود قدرت که انگیزد به فعل***آتش برزین ز دریا آب زمزم از دخان

گر ز حکم نافذت گردن بیچد روزگار***آسمان بر گردنش بندد طناب از کهکشان

چیست در دست تو آن لعبت که در هنگام سیر***همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران

تا ندری مر دهانش را نیاید در سخن***تا نبری مر زبانش را نیاید در بیان

پیکرش سقلابی است و چهره زنگی لاجرم***که به سوی رزم تازد گه به سوی قیروان

در نظام مملکت چون تالی تیغ تو شد***هم نیغش زان سب جا داده بی اندر بنان

شهریارا گر بدین سان تربیت فرماییم***بس نباید کم ثنا گوید حکیم شیروان

دی که بوسیدم زمین زان پس که خواندم نظم خویش***خواشم زی بنگه ویران م د. گردم روان

دید در کریاس در گاهت مرا سردار عصر***آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان

بانگ زد قاآنیا بنشین زمانی تا تو را***چند مضمون در مدیح پادشه بدهم نشان

پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر***زان مضامینی که کردم نظم در صدر بیان.

وانگهم فرمود گر گفתי بدین طرز و طریق***زر فشانم این چنین و

من به پاسخ عرض کردم ای عجب کاندر تخت*** گوهراشانی به من از مدح شاه کامران

بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر*** بعد جود لجه ام مکت دهی از آبدان

حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت*** جز ز بهر امتثال و جز ز بهر امتحان

تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار*** تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان

دشمنانت را خزانی باد لیکن بی بهار*** دوستانت را بهاری باد لیکن بی خزان

قصیده شماره ۲۷۱: در دور دارای زمین در عهد خاقان زمان

در دور دارای زمین در عهد خاقان زمان*** کشور گشای راستش گیهان خدای راستان

غازی محمد شاه یل عین دول عون ملل*** غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان

از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم*** فصل ادب اصل کرم کھف امل حرز امان

شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیر نگین*** هم تابع حکمش تکین هم پیرو امرش طغان

شهزاده بی کز فال و فر نارد شهان را در نظر*** گامی ز ملکش خشک و تر نامی ز جودش بحر و کان

خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر زمن*** بختش جوان رایش کهن عزمش سبک حزمش گران

در جهرم از رای رزین افکند حصنی بس حصین*** با رفعتش گردون زمین در ساختش گیتی نهان

حصنی که گیهان یکسره هستش نهان در چنبره*** چون نقطه بی در دایره در چنبرن هفت آسمان

با چارسویی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو*** در ساختش از چارسو اهل امل دامن کشان

هم کرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلگشا*** صحنش همه شادی فرا خاکش همه عنبرفشان

زانرو پس از اتمام او فرمود گلشن نام او*** کز خاک عنبرفام او آید شمیم گلستان

هم در کنار راغها افکند بنیان باغها*** کز شرم هریک داغها دارد به دل باغ جنان

از آن بساتین سر بسر دانی کدامین خوبتر*** گلشن که در مد نظر آمد به از مدهامتان

نکو از بهر نیل آرزو***اهل امانی سوی او پویان ز هر سو شادمان

هم چون به دشت از دیر گه بُد سست بنیانی تبه***تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان

فرمود بر جایش بنا فرخ رباطی دلگشا***کز کید دزدان دغا باشد پناه کاروان

نامش چو زاول بد محک آن نام را ننمود حک***اینک به نام مشترک خوانند او را رهروان

هم بر که یی افکنند بن کش وصف ناید در سخن***تا هست گیهان کهن مانا کزو ماند نشان

چون این عمارات رزین بنیان نهاد آن پاکدین***کش هر دم از جان آفرین باد آفرینها بر روان

عُشرِ بخوسات بلد چندان که بود از چار حد***کرد از کرم وقف ابد تا سود یابد زین زیان

ز آغاز دید انجام را زد پشت پا ایام را***بنهاد بیرون گام را پیش از اجل زین خاکدان

تنها نه این فرخ نسب گشت این مبانی را سبب***ای بس بناکش جد و اب گشتند بانی در جهان

از جدش ار جویی اثر کامد به عقبی پی سپر***وز فضل دادش دادگر جا در بهشت جاودان

حاجی سلیمان بد کز او دنیا و دین را آبرو***هم نیک رو هم نیکخو هم پاکدل هم پاک جان

ور گیری از بابش خبر شهر فضایل راست در***در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کامران

حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم***کوبش حرم خویش ارم یارش قوی خصمش نوان

فرمود در جهرم بنا چندان بنای دلگشا***تا باغ خلدشش در جزا بخشد خدای انس و جان

هم مدرسی افکنده پی یونان به رشک از خاک وی***در وی اساس جهل طی چون در جنان هون و هوان

هم خود سبب تاسیس را هم مایه خود تدریس را***نایب مناب ادریس را هر گه که بگشاید زبان

هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن***از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان

هم بارگاهی دلنشین

هم گنبدی گردون قرین***بر مضعج ماه زمین بر مرقد شاه زمان

شهزاده اعظم حسین آن اصفهان را نور عین***اعدا ازو در شور و شین احباب ازو با قدر و شان

هم از پی زوار او بنیان نهاد آن نیک خو***دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرق از فرقدان

باری چو آن فرخ پسر بر عادت جد و پدر***در جهرم این والاثر بنهاد و فارغ گشت از آن

شهزاده فرخ نسب بنهاد جهرم را لقب***دارالامانی زین سبب کامد امانی را مکان

هر سو پی تاریخ او قآنی آمد رازگو***با هر ادیبی رازجو با هر لیبی وازدان

برداشت سر یک تن ز جا فرمود این مصراع را***دارالامانی فارس را باد از بلا دارالامان

قصیده شماره ۲۷۲: دو خورشید جهانگیرند از یک آسان نابان

دو خورشید جهانگیرند از یک آسان نابان***یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمان ران

یکی سلطان حسین آنکو ز قهرش بفسرد دریا***یکی دیگر حسن شه کز بلارک بشکرد ثعبان

مر آن کاموس پهلو را بدرّ روز کین پهلو***مر این یک پور دستان را ببندد در وغا دستان

ز عدل آن نظر کن غرم را با شیر هم پایه***ز داد این چکاوک را نگر با باز هم دستان

ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی***ز بذل این عری گشتند خلق از جامه خلقان

ببندد آن دو دست گیو را چون سنگ در هیجا***در آرد این سر نه چرخ را چون گوی در چوگان

اشارتهای جود آن بشوید فضل را دفتر***قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان

نهد بر عرشه عرش آن ز رتبت پایه کرسی***نهد بر سفت کیوان این ز عزت اختر کاوان

ز جود بی حساب آن روانی نیست پژمرده***ز عدل بی قیاس این نباشد خاطری پژمان

به ترک حکم آن ترک فلک دارد غم تاریک***خلاف امر این دهر ار کند مویی شود مویان

ابر ادلال عدل

آن جهان را ایمنی شاهد***ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان

بود از ایمن آن سائلان دهر را ایسر***بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایمان

ز وقر حزم آن باشد به گیتی خاک را رامش***ز سیر عزم این آمد به دوران چرخ را دوران

بود بر خوان آن از ریزه خواران صد به از حاتم***بود بر کاخ این از زله جویان صد به از قاآن

ببرد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی***بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان

نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد***کشد این باره اقبال را بر باره کیوان

اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن***وگر این حکم بنماید نتابد قرص خور بر کان

گشاد دست آن وانک ببندد در صدف گوهر***نهاد طبع این وینک بروید از زمین مرجان

ببرد آن به هندی تیغ رومی جوشن قیصر***بدرد این به طوسی اصل چینی مغفر خاقان

همای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل***نهنگ تیغ این شیر اجم را بشکرد دندان

شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر***شد از جودی جود این سفاین ایمن از طوفان

مر آن راهست رختی آب سیر و خاک آرامش***مر این راهست خنگی بادرفتار آتشین جولان

ابا تازی نژاد آن نباشد وهم هم پویه***ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان

عطای دست آن ابری ولیکن ابر پرمايه***سخای طبع این بحری ولیکن بحر بی پایان

ز رشک همت آن ابر آذارست در آذر***ز حقد نعمت این بحر خزرانست در خذلان

مر آن یک از زمرد گونه اژدر بشکرد افعی***مر این یک اژدها را صید سازد ز افعی پیچان

هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن***هم از چگال قهر این طغان چرخ پرریزان

به خاک آن کرد بنیانی و شد بنیان چرخ از هم***به طوس افکند از فتیحی مر این

ز تف قهر آن خیزد به گردون شعله آتش***ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمه حیوان
به دربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی***دو لعل دلکشش بودی بدین اندر سخن گویان
که من از فارس گردیدم ز اشفاق مهین داور***کمیت بخت را فارس سمند چرخ را تازان
اگر خود کوبی بودم ز قربش ماه گردیدم***وگر بودم مه نو گشتم از وی بدر بی نقصان
وگر هم بدر بودم مهر تابانی شدم اینک***وگر هم مهر بودم مهر بی کس شدم اینسان
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم***وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان
اگر ببری بدم گشتم ز عونش ببر اژدرکش***اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر در باران
غرض زینسان ستایشها بسی فرمود شاهنشه***که من زان اندکی دارم به یاد از کثرت نسیان
حبیبیا چون ز مدح آن دو دارا دم نشاید زد***ز دارای جهانشان مسألت کن عمر جاویدان
الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده***الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان
بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی***بتابد تا به محشر رای این بر توده گیهان

قصیده شماره ۲۷۳: دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان

دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان***سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان
با معبر صبح چون گفتم بگفت از ملک ری***شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان
آسمان ملک ریست و آفتابش پادشاه***سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان
ما درین صحبت که ناگه از در آمد ماه من***با لپی همرنگ خون و با تنی همسنگ جان
گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین***سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان
جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل***بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان
لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد بیشمار***آری آری چین زلفش را شمردن کی توان

شد ز عكس چهره او چشم

من پر آفتاب***شد ز بوی طره[□] او مغز من پر ضیمران

در سرای من ز قدش رست گفתי نارون***وز دو چشم من ز لعلش ریخت گفתי ناردان

زلف او بوییدم و هی عطسه کردم بیشمار***لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دلستان

گشت در موی میانش عقل من باریک بین***عقل و من مانند مویی هر دو رفتیم از میان

بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند***آری آری کرده ام این نکته را من امتحان

راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او***زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان

یا ندیدم بردمد از شاخ طوبایی بهشت***یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

در دندان در دهان او چو در عمان گهر***زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان

گفت قاآنی ترا گر مژده بی نیکو دهم***مژدگانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

گفت فردا بهر صاحب اختیار ملک جم***خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران

خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر***خلعتی چون جامه هستی به بالای جهان

خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور***خلعتی همچون بساط آسمان گوهر نشان

خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل***خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان

شمسه[□] الماس آن چون بنگری گویی همی***شمس خود را تعبیه کردست در وی آسمان

گفتم آن خلعت مبارک باد بر میر عجم***بدر دین صدر هدی غیث زمین غوث زمان

آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست***تیغ او جوهر نشان و دست او گوهر نشان

آن فلک قدر و ملک صدری که با یکران اوست***بخت و دولت هم رکاب و فتح و نصرت هم معنان

راستی را دوست دارد آنقدر کاندلر و غا***با سنان و تیر جنگ آرد نه با تیغ و کمان

فتنه بی گر هست در عهدش منم در شاعری***با دو چشم دوست کان هم هست در خواب گران

جز کتاب نثر من کانرا پریشانست نام***در به

عهد او نماندست از پریشانی نشان

رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح در دست اوست***روز رزم و بزم وین را کرده ام بس امتحان

زانکه چون تیغ و قدح بگرفت گاه رزم و بزم***آید از این رزق مردم زاید از آن مرگ جان

سرورا صدرا بزرگا داورا فرماندها***ای که از آن برتری کاو صافت آید در گمان

تا چه کردستی که هر روزت برافزاد خدای***بسی نیاید کت بساید سر به فرق فرقدان

خواس یزدان کت کند در صورت و معنی بلند***زان به قد سرو روانی وز شرف روح روان

گاه تعریف نماید شهریار بی قرین***گاه تشریف فرستد خسرو صاحبقران

آصف عهدهت گهی مهر سلیمانی دهد***تا شوی زان مهر در ملک سلیمان کامران

مهر او شد از شرف مهر عروس بخت تو***وه چه مهری وه چه مهری مهرها در وی نهان

تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام***باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان

هم بنالد بدسگالت هم بیالد چاکرت***تا بنالد ارغنون و تا بیالد ارغوان

جاودان تا جلوه هستی بماند برقرار***در جهان چون جلوه هستی بمانی جاودان

قصیده شماره ۲۷۴: دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان

دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان***دیده ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان

بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم***می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان

برق آهم مشعلی افروخت در گیتی که گشت***از برون جامه راز خاطر مردم عیان

بسکه گرداگرد من صف صف هجوم آورد غم***جهد می کردم که خود را بازجویم از میان

گاهی از بس زردی رخساره بودم بیم آنک***سایدم بر جبهه هندویی به جانی زعفران

الغرض بودم درین حالت که ناگه در رسید***بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان

نی خطا گفتم بلایی به ز عیش مستدام***نی غلط گفتم فنایی به ز عمر جاودان

زلف يك خروار سنبل چهره يك گلزار گل ****لعل يك انبار مل گيسوش يك مضمار جان

فتنه يك خانقه تقوى

ز چشم دلفریب***دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله***غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلسان
زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید***صبح عیدش را شده شام محرم سایبان
در دهان او سخن چونان و جودی در عدم***بر میان او کمر چونان یقینی بر گمان
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند***زلف پرچینش زره مژگان خون ریزش سنان
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون***در لبش دندان چو دری در میان ناردان
هم رخس در زیر زلف و هم خطش بر گرد لب***غاتفر در زنگبار و نوبه در هندوستان
از فسون چشم بربستم زبان آری به سحر***ساحر از بادام مردم را کند عقد اللسان
رویش اندر طره مشکین قمر در سنبله***خالش اندر چهره سیمین زحل بر فرقدان
عشق دارد مار بر سرو روان گر منکری***زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان
با دو لعل نوشخندش می ننوشم نیشکر***با دو زلف درع پوشش می نبویم ضیمران
غیر زلف چون دخانش بر رخان آتشین***می ندیدم کز هوا سوی زمین یازد دخان
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب***جعد او بر چهر رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر دوشش عزازیلی به دوش جبرئیل***دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان
عشق او را هفت وادی بود و من در هر یکش***زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخان
آتشین رویش چو دیدم جستم از جا چون سپند***وز سپندش عقل را آتش زدم در دودمان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن***نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان
کوه را دزدی و پوشی در قصب کاینم سرین***موی را آری و بندی در کمر کاینم میان
تاکی از دردت بمیرم گفت بخ بخ گو بمیر***تاکی از هجرت نمانم گفت هی هی گو ممان
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل***گفتمش کارم

چه باشد بی رخت گفتا فغان

گفتمش شب بی تو ناید خواب اندر چشم من***گفت آری خواب می ناید به چشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تا به کی جویم اثر***گفت تا آن گه که جویی از دهان من نشان
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرم دار***گفت هی می ندانی خنده آرد زعفران
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت***گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت***گفت بخ بخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان
گفتم آخر چند ماند راز جورت سر به مهر***مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان
گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو***من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان
بی نشانی چون تو را چون من نشاید همنشین***میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان
طره ام ماری نه کش چنگ تو باشد مارگیر***غبنم گویی نه کش دست تو باشد صولجان
تو به قامت چون کمانی من به قامت همچو تیر***تیر پران بگذرد چون جفت گردد باکمان
با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت***اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران
منظر زیبا نداری یار زیبارو خواه***منطق شیرین نداری شوخ شیرین لب مخوان
روی زشت خود ندیدیستی مگر در آینه***تا به جهد از خود گریزی قیروان تا قیروان
صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد***کلکش از تأثیر آن صورت بخوشد در بنان
بر رخ زردت ز هر جانب نشان آبله***پشه خاکبست مانان بر برازی پرفشان
بینیت چون ناودان و آب ازو جاری چنانک***روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان
روی زشت گر شود در صورت بت جلوه گر***کافر مگر هیچ کافر بت پرستد در جهان
ورکسی نامت کند بر درهم و دینار نقش***درهم و دینار راکس می نگیرد رایگان
گر نمایی روی من با روی زشت خود قیاس***آزمون آینه را برگیر و

مار را نسبت گنه باشد به طاووس ارم***خار را شبهت خطا باشد به گلزار جنان
ور تو گویی وصل من بس دلکشست و دلپذیر***یک نفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان
تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین***یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در غمان
مر ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا***از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
یا مرا عصیان چه باشد تا به کیفر کردگار***از جمال چون تویی گوید به دوزخ کن مکان
گاه خوانی سست مهرم هستم آری اینچنین***گاه خوانی سخت رویم هستم آری آن چنان
سخت رویستم ولی با ون تو یاری سست طبع***سست مهرستم ولی با چون تو خاری سخت جان
راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر***راستی را در شگرفستم ز ادوار جهان
کز چه هر جا گرچه بی دنگی دبنگی دیورنگ***ابلهی گولی فضولی ناقبولی قلتبان
الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی***بدسرشتی ا حولی زشتی نحیفی ناتوان
ساده بی گیرد صبیح و دلبری خواهد ملیح***همسری خواهد جمیل و شاهدی جوید جوان
کوبکو تازان که گردد با نگاری همنشین***دربدر یازان که گردد با ظریفی رایگان
گر تعجب بیند از یاری بگرید ابروار***ور تقرب بیند از شوخی بخندد برق سان
گاه با معشوق گوید اینت جور بی حساب***گاه با منظور گوید اینت ظلم بی کران
دلبر مظلوم از خجالت بنسراید سخن***شاهد محبوب از حسرت بنگشاید زبان
خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس***خود اید ظلم و از محبوب موید هر زمان
جور آن این بین که گردد با نگاری مقترن***ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران
آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن***این ازان اندر جحیم و آن ازین اندر جنان
راستی را دلبری دیوانه باید همچو من***تا مگر با زشت رویی چون تو گردد توأمان

چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت***رخ گره نخوت فره صورت زره

بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر****غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطر گران
آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار****روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان
قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله****هیكل زفت تو بینم یا دل نامهربان
تو چه بینی از من آن بینی که راغ از فرودین****من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان
تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال****تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا دار نعیمم تو مرا نار جحیم****من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان
تو مرا ی دشمن جان م ن مرا یی همنشین****من ترا یم راحت تن چون ترا یم همعنان
من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ****تو چه بینی از من آن بینی که از راح روان
تو مرا آن زحمتی کش وصف بیرون از حدیث****من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان
نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین****نه مرا گیهان پسندد زحمتی برتر از آن
وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر****روی تو رنجست و رنج از شخص بر باید توان
عشقبازی چون تو زشت و شاهدی زیبا چو من****فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان
این بود انصاف یارب کز وصال چون تویی****من بیاشم ناامید و من بیاشم ناتوان
وین روا باشد خدا را کز وصال چون منی****تو بیایی شادکام و تو بمانی شادمان
با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر****با تو چون مانم نماند هیچم از عشرت نشان
رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین****نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران
خوشدلی را مایه یی باید مرا بسرای هین****نیکویی را آیتی شاید مرا بنمای هان
ای دریغاکاکی سمای خود دیدی به چشم****تا به پای خویشتن

از خویشتن جستی کران

تو اگر بوسی مرا بوسیده یی مه را جبین***من اگر بوسم ترا بوسیده ام خر را فلان

گر مرا خواهی دعایی کرد باری کن چنین***کز وصال چون تویی دارد خدایم در امان

گفتم ای سرو قباپوش اینهمه توسن متاز***گفتم ای ماه کله دار اینقدر مرکب مران

غمزهای دلبران را رمزها باشد نهفت***نازهای نیکوان را رازها باشد نهان

حسن بامی هست عالی نردبانش چیست عشق***هیچکس بر بام می نتوان شدن بی نردبان

عشق خسرو کرد شکر را به شیرینی مثل***ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب***هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

شور مجنونی مر او را کرد معروف زمن***شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور زمان

از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل***از کثیر عزه اعزت یافت در ملک جهان

گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر***ور نبودی عروه از عفراکه دانستی نشان

هندویی خورشید رخشان را ستایش می نکرد***تا نه زاوول حیرت حربا فکندش در گمان

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز***ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان

سروکی بالد به بستان گر ننالذ فاخته***گل کجا خندد به گلزار ار نزارد زندخوان

گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل***از حد او هام نامی می نبودی در میان

ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال***کافر مگر هیچ راندی از بُشینه داستان

شاعر ماهر چو فردوسی بیایستی همی***تا به دهر اندر خبر ماندی ز گرد سیستان

مفلقی دانا چو خاقانی بشایستی همی***تا به دوران داستان گوید کس از شاه اخستان

لاجرم باید چو قآنی ادیبی هوشمند***تا به گیتی داستان ماند ز شاه راستان

ز خلق خواجه^{۱۱} عالم ز رای مهتر دوران^{۱۲}***معطر آمده گیتی منور آمده کیهان

بهینه بنده^{۱۳} گیهان خدای و خواجه^{۱۴} عالم^{۱۵}***مهینه مهدی معجز نمای و هادی دوران

درون چنبر حزمش قرار توده^{۱۶} غبر^{۱۷}***به گرد مرکز عزمش مدار گنبد

مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت***گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان
لباس فطرت او را محامد آمده پروز***اساس طینت او را محاسن آمده بنیان
بیان وافى او ترجمان آیه مصحف***کلام صافی او ترزفان سوره فرقان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق***تنور همت او را نوائل آمده طوفان
نجیب خاطر او را فواید آمده هودج***جواد جودت او را معارف آمده میدان
قوام عالم امکان نظام ملک هستی***نظام ملک هستی قوام عالم امکان
عقاب شوکت او را نبالت آمده مخلب***هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان
زالال حکمت او را حقایق آمده منبع***نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان
به زهد و صفوت و ایمان و رشد و تقوی و طاعت***اویس و حمزه و مقداد و بشر و بوذر و سلمان
ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن***سحاب شش او را نوائل آمده باران
کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر***قبول خدمت او را زمانه برزده دامان
هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت***فضای کعبه قدرش مطاف زایر احسان
رواق عزت او را معالی آمده مسند***سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
ولی حضرت او را قصور عالیه مأمن***عدوی دولت او را تنور هاویه زندان
به داس بخشش و همت گسسته ریشه ضنت***به سنگ تقوی و طاعت شکسته شیشه عصیان
ز مهر حادثه سوزش امور حادثه مختل***ز لطف نایبه توزش قصور نایبه ویران
دل آب و خاک تو پنهان صفای طینت احمد***ز روی و رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم***خجسته رای تو اثبات دست موسی عمران
کلیل حزم تو غربا علیل رای تو بیضا***ذلیل دست تو دریا سلیل جود تو مرجان

دليل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد***گواه جود تو افلاس گنج و فاقه عمان

به پيش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشكل***به نزد حزم تو پيدا

هر آنچه بر همه پنهان

ز آب چشمه لطف تو شاخ نافله حرم***ز تف آتش قهر تو شخص نازله پژمان

ضیای بیضه بیضا به نزد رای تو تهمت***عالی گنبد منا به پیش قدر تو بهتان

دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی***شکسته گفت تو بازار گفت صابی و سبحان

ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت***به ذات پاک تو مضمهر کنوز بینش و عرفان

فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت***ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان

هماره خادم بزم تو جفت عشرت و شادی***همیشه حاسد جاه تو یار خواری و خذلان

قصیده شماره ۲۷۶: ساقی در این هوای سرد زمستان

ساقی در این هوای سرد زمستان***ساغر می را مکن دریغ ز مستان

سردی دی را نظاره کن که به معجمر***همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان

شعله آتش جدا نگشته ز آتش***طعنه زند از تری به قطره باران

خون به عروق آن چنان فسرده که گویی***شاخ بقم رسته است از رگ شریان

توشه صد ساله یافت خاک مطبق***بسکه بر او آرد ریخت ابر ز انبان

آتش از افسردگی به کوره حداد***طعنه زند بر به پتک و خنده به سندان

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست***دیو سفیدست زیر رستم دستان

مغز به ستخوان چنان فسرده که گویی***تعبیه کردند سنگ خاره به ستخوان

رفته فلک با زمین به خشم که گویی***بر بدنش از تگرگ بارد پیکان

رحم به خورشید آیدم که درین فصل***تابد هر بامداد با تن عریان

بسکه بهم در هوا ز شدت سرما***یافته پیوند قطره قطره باران

گویی زنجیر عدل داودستی***کامده آون همی ز گنبد گردان

خلق خلیل الله ار نیند پس از چه****بر همه سوزنده آتشت گلستان

باد سبکسر ز ابرهای گران سنگ****می کند اکنون هزار عرش سلیمان

دانی این برد را چه باشد چاره****دانی این درد را چه باشد درمان

داروی این درد و برد آتش سردست****آتش سردی

به گرمی آتش سوزان

آتش سردی که از فروغ شعاعش***مور به تاریک شب نماند پنهان

آتش سردی که گر بنوشد حبلی***مهر درخشان شودش بچه به زهدان

آتش سردی که گر به هامون تابد***خاکش گوهر شود گیاهش مرجان

یا نی گویی درون معدن الماس***تعبیه کردست کان لعل بدخشان

وه چه خوش آید مرا به ویژه در این فصل***با دلی آسوده از مکاره دوران

مجلسکی خاص و یارکی دوسه همدم***نقل و می و عود و رود و تار خوش الحان

شاهدی شوخ و شنگ و چارده ساله***چارده ماهش غلام طلعت تابان

فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی***رند و ادافهم و بذله گوی و غزلخوان

عالم عالم پری ز حسن پری وش***دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان

کابل کابل سماع و وجد و ترنم***بابل بابل فسون و حيله و داستان

آفت یک شهر دل ز طره جادو***فتنه یک ملک جان ز نرگس فتنان

هر نفس از ناز قامتش متمایل***راست چو سرو سهی ز باد بهاران

لوح سرینش چو گوی عاج مدور***لیکن گویی نخورده صدمه چوگان

او قدح و شیشه در دو دست بلورین***نزد من استاده همو سرو خرامان

من ز سر خدعه در لباس تصوف***سبحه به دست اندرون و سر به گریبان

گر ز تغیر به رسم زهدفروشی***گویم صد لعنت خدای به شیطان

گاه چو وسواسیان به شیوه پرخاش***گویم ای ساده لوح امرد نادان

دور شو از من که از ترشح جامت***جامه وسواس من نشوید عمان

دامن خود به آستین خرقة کنم جمع***تا به می آلوده ام نگردد دامان

گاه سرايم كه گر ز من نكني شرم***شرم كن از حق مباح پيرو خذلان

گاه درو خيره خيره بينم و گويم***رو تو با اين گنه نيابي غفران

اين سختم بر زبان و ليك وجودم***محو تماشاي او چو نقش بر ايوان

او ز پي تردماغي خود و احباب***در صت زهد خشك م

گاه به غنغب زند ز بهر قسم دست***کاینهمه گر زهر مار باشد بستان

گاه به آیین دلبران پی سوگند***دست گذارد به تار زلف پریشان

گاهی گوید کزین عبوس مجسم***یارب ما را به فضل و رحمت برهان

گاه به ایما به میر مجلس گوید***کاین سر خر را که راه داد به بستان

گاه به نجوی به اهل بزم سراید***خلقت منکر بین و جامه خلقان

گاه کند رو به آسمان که الهی***امشب ازین جمع این بلیه بگردان

دل شده یک قطره خون که آخر تاکی***از جا برخیز و در کنارش بنشان

عقلم گوید دلا مگر نشندی***منع چو بیند حریص تر شود انسان

جان بر جانان ولی ز بهر تجاهل***گاه نگاهم به سقف و گاه بر ایوان

گویم بر گو دلیل خوبی صهبا***گوید عشرت دلیل و شادی برهان

گوید چبود دلیل حرمت باده***گویم اینک حدیث و اینک قرآن

گویم حاشا نمی خورم که حرامست***گوید کلا چه تهمتست و چه بهان

گوید بستان بخور به جان فلانی***گویم نی نی فلان که باشد و بهمان

عاقبت الامر گوید ار بخوری می***می دهمت یک دو بوسه از لب خندان

من ز پی امتحان شوخیش از جدّ***چاک درون را درافکنم به گریبان

آنکه از سوز دل به رسم تباکی***ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان

خرخره گریه در گلوی فکنده***هر نفس از روی خدعه بر کشم افغان

گویمش ای طفل ساده رخ که هنوزت***گرد بهی نیست گرد سیب زنخندان

چند کنی ریشخند آنکه گذشتت***سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان

مر نشیدستی ای نگار سیه موی***شرم ز ریش سفید دارد یزدان

ای بت کافور روی مشکین طره***کت بالا تیرست و شکل ابرو کیوان

تیرم کیوان شدست و مشکم کافور***از اثر کید تیر و گردش کیوان

من به ره گور پی سپار و تو آری***از بر گوران کباب بر ز بر خوان

خندی بر من بترس از آنکه بگرید***چشم امل بر تو

از تواتر عصیان

گوهر یکدانه □ دلم را مشکن ***یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان

او چو مرا دل شکسته بیند ترسد ***روز جزا را از بیم آتش نیران

ساعد سیمن به گردنم کنند آونگ ***پاک کند اشکم از دو دیده □ گریان

از دل و جان تن دهد به بو سه و از عجز ***ژاله فشانند همی به لالهء نعمان

من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی ***بر کشم از ذوق بوسه □ لب جانان

در بتنم لرزه از طرب که فضولی ***بانگ بر او برزند که ها چکنی هان

ایکه تو بینی به زیر خرقه خزیدست ***کهنه حریفی ست شمع جمع ظریفان

هرچه جز ابن خرقه اش که بینی بر تن ***دوش به یک جرعه باده کرده گروگان

درد شرابی که این به خاک فشانند ***گردد از آن مست فرش و مسند و ایوان

گوید اگر اینچنین بود که تو گویی ***کش بجز این خرقه نی سراسرست و نه ساامان

از چه نشیند به صدر مجلس و راند ***با چو منی اینقدر لطیفه و هذیان

پاسخش آرد که گر به عیب تمامست ***ای ا هنرش بس که هست مادمح سلطان

شاه شجاع آنکه شرزهر دژ آهنگ ***نغنود از بیم نیزه اش به نیستان

ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو ***کس نشیندست آفتاب سخندان

پیلی اما ز دشنه داری خرطوم ***شیری اما ز دهره داری دندان

شیر ندارد به سر بسان تو مغفر ***پیل ندارد به تن بسان تو خفتان

کوهه □ رخش تو پیش کوه بلاون ***همچو بلاون که است پیش بیابان

از زره و خود گو جمال تو بیند ***آنکو یوسف ندیده است به زندان

دوش چو برگفتم این قصیده سرودم ***به که به کرمان فرستمش ز خراسان

عقل بر آشفت و گفت زیر کی الحق***دُر سوی عمان بری و زیره به کرمان

مدح فرستی به سوی شاه و ندانی***مدح نبی کرد می نیارد حسان

قصیده شماره ۲۷۷: صبح بر آمد به کوه مهر درخشان

صبح بر آمد به کوه مهر درخشان***چرخ تهی گشت از

کواکب رخشان

یوسف بیضا بر آمد از چه خاور***صبح زلیخا صفت درید گریبان

جادۀ ظلمات شب رسیده به آخر***گشت سحر گه پدید چشمه حیوان

چرخ بر آورد ز آستین ید بیضا***از در اعجاز همچو موسی عمران

همچو فریدون بکین بیور ظلمت***چرخ ز خور برفراشت اختر کاوان

شب چو شماساس راند رخس عزیزت***قارن روزش شکافت سینه به پیکان

نیر اعظم کشید تیغ چو رستم***دیو شب از هیبتش گریخت چو اکوان

زال خور از ناوک شعاع فلک را***خون ز شفق بر گشاد همچو خروزان

خور چو گروی زره سیاوش مه را***بهر بریدن گرفت گوی زنخدان

بیژن خورشید در کنابد گیتی***پهلو شب را فکند خوار چو هومان

مهر بر آمد به کوهسار چو گودرز***گرد فلک زو ستوه گشت چو پیران

گیو خور از روی کین تژاد فلک را***چاک زد از تیغ نور غیبه خفتان

ماه به ناورد گاه چرخ ز خورشید***گشت چو رهّام ز اشکبوس گریزان

مهر منور خروج کرد ز خاور***بر صفت کاوه از دیار سپاهان

دیده اسفندیار ماه بر آورد***رستم مهر از گزینه بیلک پران

رایت گشتاسب سحر چو عیان شد***مجمره زردهشت گشت فروزان

مهر فرامرزار سرخه مه را***بر دم حنجر نهاد خنجر برّان

یک تنه زد مهر بر سپاه کواکب***چون شه غازی جریده بر صف افغان

شاه سکندر حسب امیر جهانگیر***خسرو دارا نسب خدیو جهانبان

خط به قافوس داد و دایره عدل***چرخ سخا قطب جود و مرکز احسان

ماحی آثار کفر و حامی ملت***روی ظفر پشت دین و قوت ایمان

میر بهادر لقب حسن شه غازی***شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان

آنکه بدرّد به تیغ تارک قیصر***وانکه بکوبد به گرز پیکر خاقان

آنکه ببخشد کمینه سایل کویش***آنچه به بحرست از لالی و مرجان

منتظم از لطف اوست ساحت جنت***مشتعل از قهر اوست آتش نیران

ای دل رمحت به جسم گردان جایع***وی دم تیغت به خون نیوان عطشان

از تو

گریزان به جنگ قارن کاوه***وز تو هراسان به رزم رستم دستان
فر فریدونی از جلال تو ظاهر***چهر منوچهری از جمال تو تابان
دست تو برهان بذل و حجت جو دست***باش که برهان دگر نیارد برهان
رای منیر تو جام جم بود ایراک***راز دو عالم به پیش اوست نمایان
حشمت شخص تونی ز نقش نگینست***اینست عیان نقش برتری ز سلیمان
سطوت نیرم برت چو صورت بر سنگ***صولت رستم برت چو نقش بر ایوان
جز تو که بر رخس باد سیر بر آبی***دیده کسی پیل را به کوهه یکران
جز تو که در بر کنی به عرصه هیجا***دیده کسی شیر نر بیوشد خفتان
کشتن موری به نزد مهر تو مشکل***قتل جهانی به پیش قهر تو آسان
جز دل و دست تو در انارت و بخشش***کس نشنیدست زیر گنبد گردان
عالم عالم ضیا ز یک دل روشن***دریا دریا گهر ز یک کف باران
نزد تو ننگست ذکر نام ارسطو***پیش تو عارست نقل حکمت لقمان
بخت تو مامک بود سپهر چو کودک***زآنکه کند سر به ذیل لطف پنهان
ابر عطا را چرا چو دست تو دانم***از چه به وی افترا بیندم و بهتان
مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم***از چه دهم نسبت کمال به نقصان
گر نبرد بد کنش نماز تو شاید***نی تو ز آدم کمی و او نه ز شیطان
روز و غاکز غبار سم تکاور***چرخ کند تن نهان به جامه قطران
عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج***بیدق نصرت ز هر کرانه به جولان
پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین***از همه جانب همی دوند هراسان
چون تو رخ آری شها به عرصه ناورد***گشت کنان گوی را به حمله چو گان

مات شود از هراس تیغ تو در رزم***رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان

تیغ تو برقست و جان اعدا خرمن***گرز تو پتکست و ترک

ویحک آن مرغ جان شکار چه باشد***کش نبود طعمه در جهان بجز از جان

راستی آرد پدید چون دل عاشق***گرچه بسی کج ترست زابروی جانان

همچو هلالست لیک می نپذیرد***چون مه نو هر مهی زیادت و نقصان

دایه گردون بود به سال و نباشد***بر صفت طفل شیرخوارش دندان

گرچه ز گوهر بود به گونه الماس***لیک شود دشت از و چو کوه بدخشان

ورچه بسی جامهای جان که ستاند***باز هنوزش بدن نماید عریان

هست چو گردون پر از ستاره ولیکن***نیست چو گردون به اختیارش دوران

هست چو دریا پر از لآلی لیکن***نیست چو دریا به دست بادش طوفان

گردان گردد ولی به دست جهاندار***طوفان آرد ولی به سعی جهانبان

بسکه به نیروی شهریار فشاند***خون یلان را ز تن به ساحت میدان

سرخی خون بر زمین نماید چونانک***برقع چینی به چهر خاور سلطان

ساره هاجر خصال رابعه دهر***مریم زهرا صفت خدیجه دوران

حسرت قیدافه همنشین سکندر***غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان

حوا چون خوانمش به پاکی طینت***کاو ره آدم زد از وساوس شیطان

ساره چسان دانمش که خواری هاجر***جست همی از در حسادت و خذلان

هاجر کی گویمش که خدمت ساره***کرد پرستاروار روز و شب از جان

حور چسان دانمش که حور به جنت***باک ندارد ز همنشینی غلمان

جفت زلیخا نخواهمش که زلیخا***گشت سمر در هوای یوسف کنعان

گویمش آلان قوا ولیک هر اسم***کاو به عبث حمل می نیافت به گیهان

آسيه مي گفتش به پاكي و عصمت***مريم مي خواندمش به پاكي دامان

بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون***بود اگر اين بري ز تهمت ياران

بود فرنگيس اگر نبود فرنگيس***يار گله روز و شب به كوه و بيابان

بود منيژه اگر نبود منيژه***از پي دريوزه خوار مردم توران

بود فرانك اگر نبود فرانك***هر طرف از بيم بيوراسب گريزان

صد چو صفورا ورا مجاور درگه***صد چو كتايون ورا خدم شده سنان

بانوي

بانو گشسب و غیرت گلچهره***حسرت زیب النسا و رشک پریجان
بهر سزاواریش سرای ملک را***شاید اگر جا دهد به گوشه ایوان
بانوی نوشابه شاه کشور بردع***خانم رودابه مام گرد سجستان
عصمت او ماورای وصف سخنور***عفت او ماعدای مدح سخندان
تا که نیفتد نگاه عکس به رویش***عکسش ماند در آب آینه پنهان
همچو غلامان درش به حلقه طاعت***همچو کنیزان درش به خطه فرمان
زلفه و بله لیا و رحمه و راحیل***آسره و آمنه (زییده و اقران
فضّه و ریحانه و حلیمه و بلقیس***تحفه و شعوانه و حکیمه دوران
روشنک و ارنواز و زهره و ناهید***حفصه و اقلیمیا عقیفه گیهان
شکر و شیرین و شهرناز و گل اندام***لیلی و پورک یگانه بانوی پوران
تالی معصومه از طهارت و عصمت***ثانی زیتونه در نقاوت و ایمان
غیرت ماه آفرید از رخ مهوش***رشک پری دخت از جمال پری سان
سلسله عالمی ز موی مسلسل***آفت جمعیتی ز زلف پریشان
عصمتش ار پرده پوش حافظه گردد***راه نیابد به سوی حافظه نسیان
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف***بل دل صد یوسفش به چاه زنخدان
عارض او از کجا و مهر منور***قامت او از کجا و سرو خرامان
ماه چسان جا کند به دیبه دیبا***سرو چسان سر زند ز چاک گریبان
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش***قدر نبات از کجا و رتبه انسان
رهزن کارآگهان به طره رهزن***فتنه شاهنشهان ز نرگس فتان
روی ویست آسمان حسن و بر آن رو***خال سیه چون به چرخ هفتم کیوان

بود مونت به صیغه ورنه عفافش***کردی منع دخول نطفه به زهدان

بر رخسار نقش بند هستی بیند***شاید کز نقش خویش ماند حیران

هست به خوبی یگانه لیک همالش***نیست کسی جز مهینه بانوی دوران

دخت جهانجو گزیده اخت کهنش***آنکه دل مه به مهر اوست گروگان

باخترش نام از آن سبب که ز رشکش***خسرو خاور ز باختر شده

آنکه در روزه بهشت ببندد***گر نگرد روزه جمالش رضوان

از چه دهم نسبتش به ساره و بلقس***از چه گشایم زبان خویش به هذیان

هست دو مشکین کلاله بر مه رویش***سر زده از گلبنی دو شاخه ریحان

یا نه دو تاریک شب به روز مقارن***یا نه دو مار سیه به گنج نگهبان

خوبی او زهره خواست سنجد با خویش***کرد از آن جایگه به کفه میزان

سیب زنخدان او به گلشن شیراز***طعنه فرستد همی به سیب صفاهان

نقش نبسته ست در جهان و نبندد***چون رخ او صورتی به عالم امکان

فکرت قاآنی ارچه وصف نخواهد***لیک به توصیف او نباشد شایان

به که کند ختم مدعا به دعایش***زانکه ندارد ثنای او حد و پایان

تا که عروس فلک ز حجله خاور***جلوه کند هر سحر به گنبد گردان

بر فلک حسن آفتاب جمالش***باد فروزنده همچو مهر فروزان

قصیده شماره ۲۷۸: صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان***از نشاط آنکه شاه بی قرین رست از قران

چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر***کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان

خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم***ورنه هرگز این قضا نازل نگشی ز آسمان

گرچه پیرست آسان لیک اینقدر مبهوت نیست***کز خدایش شرم ناید وز شهنشاہ جوان

جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه***هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید بر نشان

آتش نمرودیان بر قهرمان آب و خاک***شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان

از قضا روزی که بگذشت این قران از شهریار***من به شهر اندر بدم با دوشان همداستان

مدح شاه و خواجه می خواندم به آواز بلند****با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان

ناگهان می خورده و خوی کرده آن ماه ختن****آمد و ز ابروی و مژگان همرهش تیر و کمان

چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر****همچو

دام صیدگیران جعد خم خم تا میان

جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود***ناخن چرخ شکاری پنجه شیر ژیان □

از دو چشمش خرمی پیدا چو نور از نیرین***وز دو چهرش وجد ظاهر چون فروغ از فرقدان

گفت قاآنی ز جا برخیز و جان را مژده ده***کاینک ایزد اهل ایران را ز نو بخشید جان

جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و زر***کردمش ایثار و گفتم هان نکوتر کن بیان

گفت دی کافتاد ماه اندر محاق از نور مهر***این قران شد آشکار از گردش دور زمان

جم به عزم صید وحش از تخت شد بر بادپا***در صفش پویان پیاده باد ریزان از عنان

جم در ایشان چون نگین در حلقه انگشتری***بر سرش از سایه مرغان جنت سایبان

جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد***جست و در ماران آهن کرده موران را نهان

سرخ مارانی که گشت از آن سیه ماران پدید***مهراه پازهر سوی شه فکندند از دهان □

ورنه حاشا زهرشان می شد گر اندک کارگر***همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان

خواجه حال اسم اعظم خواند و چون آصف دمید***بر سلیمان تا زکید اهرمن یابد امان

هدهدی این مژده حالی برد زی بلقیس عصر***کز ددان انس و جان برهید شاه انس و جان

باز چون صرح مُمَرّد شد مشید ملک و گشت***بادسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان

از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور***در هوای سوری شد خصم را واصل هوان

تا نگویی شه در این نهضت شکار اصلا نکرد***کرد نخجیری کزو تا حشر ماند داستان

عزم نخچر غزالان داشت خوکان کرد صید***تا که یوزان و سگان را سیر سازد زاستخوان

الغیث ای صدر اعظم چاره نیکو سگال***تا ددان ملک را آتش زنی در دودمان

آخر شوال را هر سال زین پس

عید کن ****چاکران شاه را دعوت نما از هر کران

هی بگو شاهد بیا زاهد برو خازن ببخش ****هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان

عبد قربان شهش کن نام و همچون گوسفند ****دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران

دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند ****دوستان را جمله قربان کن به خاک آستان

از روان دوستان روح الامین را ساز نزل ****ز استخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

تا فلک گردد به گرد درگه دارا بگرد ****تا جهان ماند به زیر سایه یزدان بمان

هم به قاآنی بفرما تا ببوسد دست تو ****تا دهانش در سخن گردد چون دستت درفشان

قصیده شماره ۲۷۹: گر خضر دهد آب بقایت به زمستان

گر خضر دهد آب بقایت به زمستان ****مستان بستان جام می از ساقی مستان

بستان به شبستان قدح از دست نگارین ****کز روی دلارا شکند رونق بستان

ترکی که به خوناب جگر دارد معجون ****در هر نظری اشک تر زهدپرستان

لعل لب دلدار گز و خون رزان مز ****در خرفه سنجاب خز و کنج شبستان

درکش می چون خون سیاوش به بهمن ****کز نیرویش از دست رود رستم دستان

خمر عنبی خواهم و بستانی کاو را ****نارنج غیب سیب زرخ نار دو پستان

اینست علاج دل بیمار طبیب ****سودم ندهد شیره عناب و سپستان

چون باده گلگون بودت گو نبود گل ****فرخنده بهارست به میخواره زمستان

خستی دلم ای دوست به دستگان نگارین ****دستان تو ای بس که بگویند به دستان

بیرحمی و یک ذره وفا در دل تو نیست ****تخمیست مروت که در آب و گل تو نیست

قصیده شماره ۲۸۰: گشته در برجی دو نجم سعد گردون را قران

گشته در برجی دو نجم سعد گردون را قران ****یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاوران

یا دو تابان گوهر رخسده اندر یک صدف****یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان

یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول****یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان

یا نه توأم قدرت یزدان و رحم کردگار****یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران

ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر****عرصه [□] میدان قدر این جهان اندر جهان

هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم****هر کجا گلزر لطف این جنان اندر جنان

فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب****فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان

با ثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین****با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان

با مـؤالف جود آن چون کشته و ابر بهار****با مخالف تیغ این چون رهن و برق یمان

آن به رزم اندر و یا اسفندیار روی تن****این به بزم اندر و پا اسکندر

هم يموت از باس این راضی به قوت لایموت***هم ز جیش ترکمان آن هراسان ترکمان

ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین***جا نجوید بر نشب کاخ قدر این گمان

از زبان آن حدیثی و ز قضا صد گفتگو***از بنان این کلاس وز قدر صد داستان

یک صدا از نای آل وز گوش گردون صد خروش***یک نفیر از کوس این وز نای تندر صد فغان

جز بهار عدل ان کز وی بخشکد شاخ ظلم***غیر نقش مهر این کز وی بر آساید روان

فصل اردی دیده ای کز وی عیان گردد خریف***نقش بیجان دیده یی کز وی به تن آید توان

یک کمانداری از آن وز شیر گیران صد کمین***یک کمین گیری ازین وز شیر مردان صد کمان

غیر طبع آن کزو یاقوت بارد آشکار***غیر دست این که او گوهر برافشانند عیان

بحر قلزم دیده یی هرگز شود یاقوت خیز***ابر نیسان دیده ای هرگز شود گوهر فشان

نازش آن نی به تاج و بالش این نی به تخت***تخت می بالذ بدین و تاج می نازد بدان

تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم***تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان

باد اندر سایه اقبال آن روی زمین***باد اندر خطه فرمان این ملک زمان

قصیده شماره ۲۸۱: مرا در شش جهت از پنج تن خاطر بود شادان

مرا در شش جهت از پنج تن خاطر بود شادان***که هریک در سپهر جاه هستند اختری تابان

هلاکو زان سپس ارغون ابا قآن منکوشه***که قآن دوم باشد وزان پس او کتا قآن

نخستین باذل و ثانیست راد و سیمین منعم***چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان

نخستین همچو کاووس است و ثانی همچو کیخسرو***سیم باسل چهارم شیر اوژن پنجمین شجعان

نخستین هست قآن و دوم فضل و سیم تبع***چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شبلیان

نخستین بر سپه سالار و ثانی نایب اول***سیم سردار و چارم سرور و پنجم فلک دربان

اندر نخسین شیر کش ثانی پلنگ آسا***سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
نخستین آسمان از کر و ثانی روزگار از فر***سیم خورشید و چارم بدر و پنجم کوکب رخشان
نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن***سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان
نخستین لجه بدلت و ثانی مخزن همت***سیم ابرست و چارم کان و پنجم بحر بی پایان
نخستین چرخ را آیین دوم زیب و سیم زیور***چهارم حلیه اورنگ و پنجم زینت ایوان
نخستین آهنین خودست و ثانی آهنین جوشن***سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین چوگان
نخستین مظهر فیض و دوم صنع و سیم دانش***چهارم آفتاب جود و پنجم سایه یزدان
عدوی هریکی زان پنج تن را تا ابد بادا***مکان در گلخن و اصطلب و قید و منقل و نیران

قصیده شماره ۲۸۲: نادرترین اشیا نیکوترین امکان

نادرترین اشیا نیکوترین امکان***از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان
از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر***از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه***از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعههاست خیر***از کیشههاست اسلام از دینههاست ایمان
از سورههاست یس از رمزهاست طس***از قصههاست یوسف از منزلات قرآن
از شکلهها مدور وز لونها منور***از خطهاست محور وز سطهاست دوران
از جسمها مجرد وز صرحها ممرد***از کوههاست جودی وز صیدمهاست طوفان
از قصرها خورنق وز حلها ستبرق***از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید***از چار اصل آتش وز هر سه فرع حیوان
از ترکهاست چینی وز ترکها خطایی***از تیغهاست طوسی وز ابرهاست نیسان
از قلها دماوند وز رودها سماوه***از جاهها حدایق وز کانهها بدخشان

از روزها است مولود وز شامها شب قدر*** از وقتها سحرگه وز مرغها سحرخوان

از عیدهاست نوروز وز جامها جهان بین*** از فصلهاست اردی وز جشنهاست آبان

از شهدهاست شکر وز بادهاست احمر*** از درهاست گوهر وز بیخهاست مرجان

از سازهاست رومی وز مطربان

نکیسا***از صوتهاست شهناز وز لحنها صفاهان

از بزمهاست فردوس وز جویهاست کوثر***از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان

از نخلهاست طوبی وز سبزهها بنفشه***از همدمانست حورا وز شاهدانست غلمان

از رزمها بلاون وز کینها سیاوش***از شورها قیامت وز شعلهاست نیران

از نایهاست ترکی وز چرخهاست چاچی***از خنگهاست ختلی وز خطهاست ایران

از ملکهاست شیراز وز چشمهاست رکنی***وز خسروان شهنشه دارای مهر دربان

وز صلب او جهاندار سلطان حسن که دستش***بارد چو ابر آذر گوهر به جای باران

اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم***اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان

در گاه بزم دستش بحریت گوهر انگیز***در روز رزم تیغش ابريست آتش افشان

بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر***او را قدر متابع وی را قضا به فرمان

با فر و برز البرز با شوکت فریبرز***با صولت تهمتن با سطوت نریمان

با فره فریدون با چهره منوچهر***با عزت سکندر با حشمت سلیمان

با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای و فرهنگ***با احتشام گورنگ با احترام ساسان

در بارگاه جاهش زال سپهر خادم***در آستان قدرش هندوی چرخ دربان

دست عطای او را نسبت به ابر ندهم***بر ابر از چه بندم این افترا و بهتان

در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور***در عصرش از میان رفت سامان آل سامان

پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن***بندد دو دست قیصور از خم خام پیچان

دستان به روز رزمش پیریت حیلت آموز***با رنگ و ریو و ریمن با مکر و زور و دستان

با چرخ خورده سوگند خنگش به گاه پویه***با باد کرده پیوند رخشش به گاه جولان

با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا***با رای او نتابد تابنده مهر رخشان

بر بام آستانش نوبت زنی است بهرام***از خیل بندگانش هندو وشی است کیوان

اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول***اندر عنان بختش تایید حق شتابان

هست از

بنای جودش ایوان فاقه معمور***وز ترکناز عدلش بنگاه فتنه ویران

جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی***نی در دلست عقده نی خاطری پریشان

زان پس که راست درخور این تختگاه و دیهیم***زان پس کراست لایق این بارگاه و ایوان

زیبید شهنشی را کز جود اوست گیتی***ریب سرای ارژنگ رشک فضای رضوان

یعنی حسن بهادرکز صارم جهانسوز***سوزد روان دشمن در عرصه گاه میدان

ابریست دست جودش لیکن چو ابر آذر***بحریست طبع رادش لیک چو بحر عمان

طغرای مکرمت را از جود اوست توقع***دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان

هم روشنان افلاک از نور اوست روشن***هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان

اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا***بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان

نک بی نیازی خلق بر جود اوست شاهد***و آسایش زمانه بر عدل اوست برهان

قاآنیا بر آور دست دعا که وصفش***با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان

تاگردد آشکارا در بزمهای عشرت***از گریه صراحی لعل پیاله خندان

در خنده نیکخواهست چون غنچه در حدایق***در گریه بدسگالت چون ابر در گلستان

قصیده شماره ۲۸۳: نظام مملکت از خنجر بهادرخان

نظام مملکت از خنجر بهادرخان***نشان سلطنت از افسر بهادرخان

به پاش دست نهاد چرخ از پی سوگند***چه حد آنکه نهاد بر سر بهادرخان

پرندهوار شود نرم تار و پود زمین***ز ضرب گرز و پرنده آور بهادرخان

شبه به جای گهر پرورد صدف به کنار***ز احتساده مهین گوهر بهادرخان

به خوار مایه سپه گو مناز چرخ بلند***نظاره کن چشم و لشکر بهادرخان

ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال***بین به دست کرم گستر بهادرخان

بمان که رای نبالد ز طاقدیس اورنگک***به پیش عرش فلک زیور بهادرخان

به مهر و ماه خود ای آسمان تفاخر چند***سزد که فخر کنی ز اختر بهادرخان

گرفته باد صبا بوی عنبر سارا***ز خاک در گه جان پرور بهادرخان

بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر***کمینه بنده یی از چاکر بهادرخان

ز نور رایش

تابنده بر فلک خورشید***چنانکه عکس می از ساغر بهادر خان

به مهتریش نمودند کاینات اقرار***که شد جهان کهن کهتر بهادر خان

عدو به محشر عقبی رضا دهد تن را***که نگذرد به سرش محضر بهادر خان

سزد که ماه به خورشید چرخ طعنه زند***ز اقتباس رخ انور بهادر خان

به روز رزم چو با خصم روبرو گردد***ز آسمان گذرد مغفر بهادر خان

فضای بحر محیط از غدیر رشک برد***به پیش همت پهناور بهادر خان

ز هم پاشد سنگر ز چرخ و پاید باز***به طوس تا به ابد سنگر بهادر خان

ز تک بماند گردون ز پویه پیک خیال***به پیش باد روش اشقر بهادر خان

به بزم عیش و طرب مطرب فلک غمگین***ز رشک رتبه رامشگر بهادر خان

قفا زند کف تقدیر جیش غوغا را***که تا برون کند از کشور بهادر خان

دهان سیم و زر اندر زمانه خندانست***ز نقش سکه نام آور بهادر خان

ز بس فشانند به گیتی زمانه تنگ آمد***ز بذل کردن سیم و زر بهادر خان

رسانده شعر به شعری ز پایه قآنی***ز شوق تا شده مدحتگر بهادر خان

قصیده شماره ۲۸۴: رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن***یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

ناجوانمردیست چون جانو سیار و ماهیار***یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان***زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن

شکرستان کن درون از عشق تاکی بایدت***دست حسرت چون مگس ازدور برسر داشتن

بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو***از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن

ای که جویی کیمیای عشق پر خون کن دو چشم***هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن

تاکی از نقل کرامت های مردان بایدت***عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست***دیده از معشوق بر بستن .به زیور داشتن
گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازمست***ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن

عمرو را

حاصل چه از نقل کرامت های زید***جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خود کرامت شوکرامت چند جویی زان و این***تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
چرخ اگر گردد به فرمانت بر آن هم دل مبنده***ای برادر کار طفلانست فر فر داشتن
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است***جشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفریده***قدرت از یزدان چرا باید فروتر داشتن
گنج شونه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده***طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن
در سر هر نیش خاری صدهزاران جنتست***چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
مردم چشم جهان مو تا توان در چشم خلق***خویش را در عین تاریکی منور داشتن
دیدن خلقست فرن و دیدن حق فرض تر***دیده باید گاه احوال گاه اعور داشتن
ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای***تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
پرتو حقست در هر چیز ماهی شو به طبع***تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
کوش قآنی که رخس هستی آری زیر ران***چندخواهی چون امیران اسب و استر داشتن
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار***ورنه عیسی می نشاید شد ز بک خر داشتن
میخ مرکب را به گل زن نه به دل کاسان بود***در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود در سرو بالایان مبنده***سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
غوطه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم***خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
گوهر جان را به دست آور که زنگی بچه را***می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن
هم دو جعفر بود کاین صادق بدان کذاب بود***نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو***گر نمیخواهی سیه رویی چو دفتر داشتن
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار***رستگاری چیست در دل مهر حیدر

همچو احمد پای تا سرگوش باید شد ترا***تا توانی امثال حکم داور داشتن
امر حق فوریت باید مصطفی را در غدیر***از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن به دست***روبهان را آگه از سهم غضفر داشتن
ذات حیدر افسر لولاک را زبید گهر***تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار***نحس اکبر را به جای سعد اکبر داشتن
نیستی معذور بالله گرت باید ز ابلهی***عیسی جان بخش را همسنگ عازر داشتن
ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی از خری***شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
شیرمردی چون علی را تاج سلطانی سزاست***وان زنان را یک دوگر شلوار و معجر داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال***پیرزالی را نشاید درع و مغفر داشتن
خجلت ناید ربودن خاتم از انگشت جم***وانگه آن را زیب دست دیو ابر داشتن
در بر داود کز مزار کوه آرد به وجد***لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن
زشت باشد نزل های آسمانی پیش روی***همچو بیماران نظر سوی مزور داشتن
چون صراط المستقیم هست تا کی ز ابلهی***دیده در فحشاء و دل در بغی و منکر داشتن
نعشت ار در گل رود خوشتر گرت بایست چشم***با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن
گر چو کودک وارهی از ننگ ظلمات ثلاث***آفرین ها بایدت بر جان مادر داشتن
بر زمین نام علی از نوک ناخن بر نگار***تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن
شمع بودن سود ندهد شمس شو از مهر او***تا توانی روی گیتی را منور داشتن
ذره بی از مهر او روشن کند آفاق را***چند باید منت از خورشید خاور داشتن
عطرسایبی چندبرخود رمزی از خلقش بگو***تا توانی مغزگیتی را معطر داشتن

رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف***زآنکه خواهد خویش را

همرنگ قنبر داشتن

علم ازو آموز کاسانست با تعلیم او***نه صحیفه آسمان را جمله از بر داشتن

مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت***خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

طینت خویش ار حسن خواهی بیاید چون حسین***در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن

پشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب***تا ابد باید ز بیمش چهره اصغر داشتن

زورق دین را به بحر روزگار از بیم غرق***ز آهنین شمشیر او فرصت لنگر داشتن

روی خود را روزی او از شرق سوی غرب تافت***رجعت خورشید را بایست باور داشتن

ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین***کافرینش را زتست این زینت و فر داشتن

خشم با خصمت کند مریخ یا سرمست تست***کز غضب یا سکر خیزد دیده احمر داشتن

غالیان ویند هم خود موسی هم سامری***بهر گاو زر چه باید جنگ زر گر داشتن

چرخ هشتم خو است مداحت چو قآنی شود***تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

عقل گفت این خرده کوب های زشت خود بیوش***نیست قآنی شدن صورت مجدر داشتن

گینی ارکوهی شود از جرم بالله می توان***کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن

کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر***جاری از خون بداندیشان کافر داشتن

کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر او***از عبادت های جن و انس برتر داشتن

کی تواند جز تو کس در روزکین افلاک را***پرخروش از نعره الله اکبر داشتن

کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پردلی***ازدهایی را به یک قوت دو پیکر داشتن

شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا***هم ز شاهان لشکر و هم میرلشکر داشتن

خسرو غازی محمّد شه که در سنجار دهر***ننگش آید خویش را همسنگ سنجر داشتن

رمیم آید مدح اوویم که ماهان بش ند***گر گدایان گنج را باید مستر داشتن

خجل کردم ز مدح او که دانم ذره را***نیست امکان مدح مهر چهر خاور داشتن
سال عمرش قرنها بادا ز حشر آن سو ترک***تا که برهد ز انتظار روز محشر داشتن
شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر***ای سکندر لازمست این خضر رهبر داشتن

قصیده شماره ۲۸۵: عید دان چیست لب چون عید خندان داشتن

عید دان چیست لب چون عید خندان داشتن***خند خندان جان نثار راه جانان داشتن
جان هم از جانان بود کت داده تا قربان کنی***بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن
بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید***عید را باید به پای دوست قربان داشتن
عشق دانی چیست لب پر خنده کردن نزد خلق***بی خبر از آه و افغان آه و افغان داشتن
در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم***سر که کردن روی و در دل شکرستان داشتن
چون سکندر بست اندر دل خیال روم و روس***روی کرباس سرادق زی خراسان داشتن
گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن***گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل***زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن
قاصد غمهاست آینه آهی که خیزد از درون***عیش ها دارد نهانی آه پنهان داشتن
چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن ترست***یک جهان خورشید باید در گریبان داشتن
زیور خلدند آل مصطفی وز مهرشان***دیده بابد جنت و دل باغ رضوان داشتن
بی سفینه نوح گر عالم پر از جودی شود***چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
خواجه بخشد از اشارات شفا نه بوعلی***لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
چشم مست پیر چون بی باده مستی ها کند***چشم را بابد در او دزدیده حبران داشتن
صاحب دیوان تواند در میان بار عام***رازاها با خواجه بی تذکار و تبیان داشتن
چشم احمد خامش گویاست لبکن بایدت***علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن

کوش همچون خواجه بدهی هر چه را آری به

دست****تا جهان باری به خویش و غیر آسان داشتن

خود بگو جز تلخکامی چست حاصل بحر را****زین گهر پروردن و زین درّ و مرجان داشتن

ابر با آن تیره رخساری که پوشد روی روز****مردم چشمت دهقان را ز باران داشتن

خواجه شو ز اول که یابی معنی وارستگی****پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن

یک سوالست از سر انصاف می پرسم ز تو****دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن

بایدت بر دل نیفتد سایه[□] دیوار حرص****ورنه باکی نیست بر گل کاخ و اوان دان

“خواجه بر گل می نهد بنیان نو بر دل می نهی****فرق دارد جان من این داشن زان داشتن

تو نداری چشم حق بین کم کن این چون و چرا****خواجه را نقصی نباشد زان دو چندان داشتن

از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت****داروی تب نوش تاکی ننگ هذیان داشتن

جان سست بر نتابد بار سختی های عشق****پُتک پولادست نتوان شیشه سندان داشتن

زشت باشد با لباس کاغذین رفتن در آب****رخب رد فرودن آنکه چشم ناوان داشن

کوش تا جون خواجه سر تا پای گردی معرفت****وز بهار فبفن در دل صد گلیشان داشن

ابر رحمت چون بیارد بهر جذب فیض او****روح باید تشنه چون ربگ بیابان داشتن

بایدت چون خواجه ز اول علمها را سر به سر****گرد کردن زان سپس بر طاق نسیان داشن

ورنه بس آسان تر ک کاریست بی کسب علوم****آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشن

با چو موزونان ناقص بهر چندن آفرین****نقد حال دیگران را زیب دیوان داشتن

دزدی است این نه غناکز موش طبعی هر زمان****دانهای غیر دزدیدن در انبان داشتن

گبر راکز زند و استالوح دل باشد سیاه****سود ندهد غالباً هیکل ز قرآن داشتن

نف دان ش رهاکن نقش ن دانش ن راکه مرد****شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن

در دو گیتی هرچه بینی یک حقیقت بیش نیست****کت نماید مختلف زین

کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت***ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
می بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع***تا بدان جنبین رها یابد ز نقصان داشتن
خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد چاشنی***تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن
از خم جان فلاطونی شراب هوش نوش***کار دونانست حکمت های یونان داشتن
پاک باید دل تن را آلوده باشد پاک نیست***زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
صورت قنبر به یاد آور که دانی می توان***در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
گفت عیسی را یکی ننگین چرا داری بدن***گفت بابد روح پاک از کفر خذلان داشتن
فبف و بسطی کز خیالت می بزاید روز و ش***چند باید نامشان فردوس و نیران داشتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن***تا بدانی می توان در دیو غلمان داشتن
شکوه کم کن از جهان تاز و برآسایی که مام***طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را***چون صدف دایم به مدحش گوهرافشان داشتن
غ و ث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او***خلق را هر ساعتی یک دهر عصیان داشتن
ماه را چون تار کتان هر سر مه عدل او***تن بکاهد تا بداند رسم کتان داشتن
خامه اش یکشبرنی کمتر بود دین معجزست***شبرکی نی را به یک عالم نگهبان داشتن
وهم می گفت ار قدر خواهد شود شبهش پدید***عقل گفتا شرط تقدیرست امکان داشتن

قصیده شماره ۲۸۶: آوخ آوخ که شد پسرعم من

آوخ آوخ که شد پسرعم من***مایه رنج و محنت و غم من

من شده شادی مجرّد او***او شده غصه مجسم من

هم ز من عشرت پیاپی او***هم از و غصه دمام من

هرچه از من به دیگران بخشیدم *** شده از خرج کیسه حاتم من

من چو سهرابم اوفتاده □ او *** گشته او چیره دست رستم من

او ستمکار و من ستمکش او *** من عزادار و او محرم من

پای من

ایستاده تا هر جا ***گر بسورست اگر به ماتم من
شیوه من خلاف شیوه او ***عالم او ورای عالم من
هر دم از باد او پریشانست ***یک جهان خاطر فراهم من
لیک با این هه عزیز ترست ***از دل و دیده مکرم من
دست ازو بر نمی توانم داشت ***کاو بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه خدمتی نشدست ***به وی از عزم نامصمم من
چشم دارم که خوانمش سگ خویش ***شاه دوران خدیو اعظم من
شیر اوژن حسن شه آنکه ازوست ***درفشان نطق عیسوی دم من
آنکه گوید قضا نموده مدام ***فتح و نصرت قرین پرچم من
شاه سیاره در خوی خجالت ***از چه از شرم رای محکم من
عقل موسی و ذات من هرون ***جود عیسی و طبع مریم من
گردن گردنان هفت اقلیم ***بسته خم خام پرخم من
چون سلیمان تمام روی زمین ***زیر خضرا نگین خاتم من
آسمان زی حریم من پوید ***کعبه در گاه و لطف زمزم من
نی خدایم ولی خداوندم ***ملک دوران فضای عالم من
نفعه لطف من بهشت برین ***شعله قهر من جهنم من
قدرم حکم محکمست ولی ***تیغ هندی قضای مبرم من
خسروا ایدر از ستایش تو ***قاصر آمد بیان ابکم من
به که باشد دعای دولت تو ***شیوه خاطر مسلم من
باد یار تو تا به روز قیام ***لطف پروردگار اعلم من

قصیده شماره ۲۸۷: رود آمون گشت هامون ز اشک جیحون زای من

رود آمون گشت هامون ز اشک جیحون زای من***رشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من

اردی عیشم خزان شد وین عجب کاندز خزان***لاله می روید مدام از نرگس شهلائی من

دیده من اشک ریزد سینه من شعله خیز***در میان آب و آتش لاجرم ماوای من

برنخیزد خنده ام از دل شگفتی آنکه هست***زعفران رنگ از حوادث سیمگون سیمای من

برندارم گامی از سستی عجب تر کز الم***کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من

هرمزه خاریست در چشمم عجب کاین خارها***سالمند از موج اشک چشم طوفان زای من

مجرم مانا به پاداشن از آن فروختست***دوزخی از دل شراره آه

بی پروای من

من همان دانای رسطالیس فکرم کامدست****در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن****طوطی شترین زبان طبع شکرخای من
من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم****تا چرا برهان رود اکنون به سوفسطای من
من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور****پشت پا می زد به چرخ سفله استغای من
تا چرا یارب حواریین اعدا گشته اند****چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
تیره تر گشتست بزمم وین عجب کز سوز دل****روز و شب چون شمع می سوزد ز سر تا پای من
لؤلؤ لالاست نظمم آوخت کز کین چرخ****کم بهاتر از خزف شد لؤلؤ لالای من
بهر جامی منت از ساقی چرا باید کشید****چشم من جامست و اشک لعلگون صهبای من
طالع شورم به صد تلخی ترش کردست روی****تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من
این مثل نشیده یی خود کرده را تدبیر نیست****تا چها بر من رسد زین کرده بیجای من
آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید****ای دریغا برد دزد خانگی کالای من
دهر بر من دوزخست از کلفت حرمان شاه****وای اگر بر من بدینسان بگذرد عقبای من
شاه شیر اوژن حسن شه آنکه گوید نه سپهر****خفته در ظلّ ظلیل رایت اعلاّی من
آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک****آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من
من همان هوشنگ تهمورس نژادم کامدست****غرقه در خون اهرمن از خنجر بڑای من
روید از دشت وغا و روید لاله احمر هنوز****از شقایق رنگ خون بدکنش اعدای من
خاک کافر دز بود تا گاو و ماهی سرخ رنگ****تا ابد از نشر خون خصم بی پروای من
صورت مستقبل و ماضی نگارد بر سرین****یک ره ار جولان زند خنگ جهان پیمای من
تا چه اعجازست این یارب که با هنجار خصم****شکل جوزا کرد از تیغ

هر که بیند حشر را داند که جز بازیچه نیست***شورش بازار او با شورش هیجای من
آسمان گفتا برآمد زهره ام از بیم شاه***نیست بی تقدیم علت گونه خضرای من
بدر گفتا خوین را با رای شه کردم قرین***هر مهی ناقص به کیفر زان شود اجزای من
تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار***محترق زانرو به پاداشش شود اعضای من
زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را***زان سبب رجعت مقرر شد به باد افرای من
مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه***منکسف گه زان شود چهر جهان آرای من
ترک گردون گفت خواندم خویش را درخیم شاه***وز نحوست شهره زان شد کوکب رخشای من
مشری گفتا خطیب شه سرودم خویش را***زان ندارد هیچ داناگوش بر انشای من
گفت کیوان خویش را خواندم بر از دربان شاه***نحس اکبرگشت زانرو وصف جانفرسای من
هریکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند دوش***طرفه نظمی نغزتر زین گفته غرای من
تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کآ مدست***خصم دارا طعمه و دست ملک دریای من
رمح شه گفتا منم آن افعی بی جان که هست***ازدها پیچان ز ریش نیش جانفرسای من
کوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش***که آسمان در گوش دارد پنبه از آوای من
خنجر شه گفت من مستسقیم زان روی هست***خون خصم شه علاج درد استسقای من
تیر شه گفتا عقابی تیز پرّم کآ مدست***آشیان مرگ منقار شرنگک آلالی من
گر ز شه گفتا من آن کوه دماوندم که هست***در بر البرز برز پادشه ماوای من
خود شه گفت ابلق من پر نسر طایرست***کا شیان فرموده اندر فرق فرق دسای من
درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگک***حلفه اندر حلقه زان شد سیمگون سیماق من
خنگک خسرو گفت آن شبدیز صرصر جنبشم***کز پف جولان سزد هفت آسمان صحرای من

رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست***طره رخسار

بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل***ساقیان غلمان و حوری طلعتان حورای من
دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست***بحر را مخزن تهی از همت والای من
جام دارا گفت مانا کوثرم زانرو که هست***بزم عشرت خیز خسرو جنت المأوی من
رای شه گفتا منم موسی و خصم سامری***تا چه گوید سحر او با معجز بیضای من
کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران***نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من
خسرو اگر چند روزی گشتم از درگاه دور***در ازای این جسارت کرده چرخ ایذای من
گر به نادانی ز من دانی گناهی سر زدست***این جهانسوز تو و این فرق فرقد سای من
همرهی با ناظر منظور بد منظور از انک***او بهر کاری نظر دارد به استرضای من
ور گناهی در حقیقت نیست تشریفم فرست***تا ز تشکیک بلا ایمن شود بالای من
دیرمانی داورا چندانکه گوید روزگار***بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من

قصیده شماره ۲۸۸: از چه نگویم سپاس ایزد بیچون

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون***از چه نرانم درود طالع میمون

از چه نبالم بهر چه در زمی ایدر***از چه ننازم بهر که در فلک ایدون

کز شرف خدمت امیر موید***کش فر اسکندرست و رای فلاطون

طعنه زند قدرم از جمال به خورشید***سخره کند صدرم از جلال به گردون

خادم قصر مرا دینه خسرو***چاکر کاخ مرا خزینه قارون

سده ام آمده از دراری مخزن***در گهم آکنده از لالی مخزون

جامه خدام در گهم همه دیبا***کسوت سکان سده ام همه اکسون

توزی و کتانسان لباس در آزار***قائم و سنجابشان لبوس به کانون

سینهٔ حاسد ز رشکِ جاهم دوزخ***دیدۀ دشمن ز شرمِ قدرم جیحون

آنچه جلالت به جاه من همه مضمحل***آنچه سعادت به بخت من همه مقرون

گه ز بت ساده حجره سازم گلشن***گه ز بط باده چهره آرم گلگون

عیش مهنا مرا هماره مهیا***ز اختر میمون برغم حاسد مطعون

از چه نباشد چنین که هست به فرقم***سایه فکن

از حسد نطق او که رشک طبر زد***اشک طبر زد گرفته رنگ طبر خون
قدر وی از بس عظیم ملک جهان تنگ***گویی یوسف به سجن آمده مسجون
فارس چه ایران زمین کدام که شهرست***در نظر همتش سراچه مسکون
نرش کازرم هرچه لولو منثور***ظمش کاشوب هرچه گوهر مکنون
ماشطه چهر هرچه شاهد معنی***واسطه عقد هر چه گوهر مضمون
ساحت کانون به یک خطاب تو جنت***عرصه جنت به یک عتاب تو کانون
ملک ملک از بهار جاه تو خرم***فلک فلک از نثار جود تو مشحون
چون بری از بهر وقعه دست به خنجر***چون نهی از بهر کینه پای بر ارغون
سیحون گردد ز تف تیغ تو صحرا***صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
چرخ نیارد تو را همال به نیرنگ***دهر نجوید ترا مثال به افسون
باد نبندد کسی ز حيله به چنبر***آب نساید کسی ز خدعه به هاوون
صبح ز قهرت چو جان تیره هامان***شام ز مهت چو رای روشن هرون
گر نه صد دیدگان بدیش ز انجم***جیش تو هرش زدی به چرخ شبیخون
نی به جز ارکان تنی به عهد تو مسکین***نی به جز از یم دلی به عصر تو محزون
رشحه یی از لجه نوال تو دریا***قطره از قلم عطای تو آمون
گر نه سعادت بود به بخت تو عاشق***ورنه جلالت بود به بخت تو مفتون
از چه هماره است آن به بخت تو همدم***از چه همیشه است این به تخت تو مقرون
داد گرا داورا منم که به عهدت***داد دل خود گرفتم از فلک دون
در تن من ساری است مهر تو چون رگ***در رگ من جاری است جود تو چون خون

روزی اگر صد هزار باز کنم شکر***باز بود نعمت ز شکر من افزون

در بر من همچو دل وفای تو مضمهر***در دل من همچو جان رضای تو مکنون

هر سر مو گر شود هزار زبانم***شاگرد

یک نعمت چگونه شود چون

بر رگم از نیشتر زنند دمامم***از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
تا که گر انبار پشت تاک ز عنقود***تا که نگو نساار شاخ نخل ز عرجون
کشورت از قید کید حادثه ایمن***ملکت از طیش جیش حادثه مامون
شعر من آن سرو بوستان معانی***چون قد خوبان به باغ مدح تو موزون
عمر تو همچون روی ادر آخر اشعار***بادا آخر مدارگردش گردون
دولت و عمرت چنان دراز که حصرش***کس نتواند به غیر ایزد بی چون

قصیده شماره ۲۸۹: ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون***بر طره مفتول تو دلها همه مفتون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم***سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید***بر ما بگذر تا گذرد عید همایون
چون بوسه بود توشه جان خاصه به نوروز***ای ترک بیاتات بوسم لب میگون
هی بویمت آن لب که به طعمست طبرزد***هی بوسمت آن رخ که به رنگست طبرخون
معجون حیاتست لب لعل تو ایراک***مرجان لطیفیست به مرجان شده معجون
تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد***من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
ای طرفه سر از غرفه برون آر و برون آی***کآمد مه نیسان و بشد نوبت کانون
قانون نشاطی که به کانون شدت از دست***نو کن به می سرخ تر از آتش کانون
لختی بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم***زان می که بر او رشک برد رای فلاطون
زان می که ازو لعل بود نعل در آتش***خود قوت دل ما دل یاقوت ازو خون
بنشین و بخور باده مگو باده خورم چند***برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون

آن قدر بده بوسه که بیخود شوم ایدر***آن قدر به خور باده که از خود روی ایدون

قانون چکنی بوسه و می هردو فزون ده***عدل

ملکست آنچه برونست ز قانون

شاهنشاه آفاق محمد شه غازی***کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون

برجی است جهان بخت شهش کوکب رخشا***درجیست زمین تخت کیش لولو مکنون

ای کیسه کانه ز کف جود تو خالی***وی کاسه جانها ز می مهر تو مشحون

جز شبه و قرین چیست که یزدانت نداده***تا من به دعا خواهمش از خالق بی چون

فوجی بود از لشکر جرار تو انجم***موجی بود از لجه افضال تو گردون

غیبی نبود از نظر حزم تو غایب***جایی نبود از جهت جاه تو بیرون

زان سان که همی علم به تکرار فزاید***فر تو ز تکرار و اعادت شود افزون

نادم نبود خادم بخت تو به گیتی***ایمن نشود طاعت تخت تو ز طاعون

اقدام تو از یاد برد وقعه قارن***انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

قصیده شماره ۲۹۰: منجر چون تافت مهر از کاخ گردون

منجر چون تافت مهر از کاخ گردون***گهر انگیخت این بحر صدف گون

ز شنگرف شفق زنگار گون چرخ***چو زنگاری لباسی غرقه در خون

کنار آسمان از سرخی او***چو روی لیلی و دامان مجنون

چنان از چرخ نیلی تافت خورشید***که چهر شاه از چتر همایون

شجاع السلطنه سلطان غازی***که جیشش بر سپهر آرد شبیخون

شهی کز خون شیران بداندیش***به کافر قلعه جاری ساخت جیحون

هنوز از موجه دریای تیغش***روان در ماوراء النهر سیحون

هنوز از خون فشان شمشیر قهرش***گذار از بر خوارزم آمون

ز بس از رأفتش دلها گشاده***ز بس بر روزگارش امن مفتون

نباشد عقده جز اندر دل خاک***نباشد فتنه جز در چشم مفتون

سنانش مایه صد رزم قارن***عطایش آفت صد گنج قارون

بود در پایه اسکندر ولیکن***سکندر را نبذ فهم فلاطون

به عزم خاوران چون راند باره***زری با فال نیک و بخت میمون

نخستین در مزینان خرگه افراشت***چه خرگه قبه اش همراز گردن

تنی چند از سران ترکمانان***گرفتارش شدند از بخت وارون

چو سوی سبزوار انگیخت باره***فلک گفتش بزی سرسبز اکنون

که گیهان بان زمام اختیارات***مفوض کرد بر شهزاده ارغون

سیاوخشی که

روید در صف جنگ***ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون

عیان از چهره اش چهره منوچهر***نهان در فره اش فر فریدون

دماوندی عیان گردد بر البرز***چو بنشیند به پشت رخس گلگون

سختوت در عروق اوست مضمز***جلادت در نهاد اوست مضمون

بهرجا لطف او گلزری از گل***بهرجا قهر او دریایی از خون

اگر امرش بجنباند زمین را***چنین ساکن نماند ربع مسکون

چنان از باس او دلها مشوش***که جان حبلی از آواز شمعون

چنان با وی به رأفت چرخ مینا***که احمد با علی موسی به هارون

عطای دست او کرد آشکارا***بهر ویران که گنجی بود مدفون

سخای طبع او فرمود خرم***بهر کشور که جانی بود محزون

قرین لطف او سوزنده قهرش***چو گلزاری مزین جفت کانون

ز صلب عامری میری امینش***که از انصاف او آفاق مامون

محمد صالح آن خانی که قدرش***بود ز اندیشه و اندازه بیرون

اگر نازیدی از یک ناقه صالح***ورا صد ناقه هر یک جفت گردون

عطایش از عطای فضل افضل***سخایش از سخای معن افزون

به هامون گر بیارد ابر دستش***دو صد جیحون روان گردد به هامون

مسلم بر وجودش هر چه نیکی***معاین بر ضمیرش هر چه مکنون

بنوش مهرش ار پیوند گیرد***دهد خاصیت تریاک افیون

کنون قاآنیا ختم سخن کن***که در اسلوب شعر اینست قانون

الا تا در نیاید در دو گیتی***به هیچ اندیشه ذات پاک بیچون

سعادت در سعادت باد دایم***به ذات بیقربین شاه مقرون

صباح خصم و روز نیکخواهش***چو روی اهرمان و روی اهرون

قصیده شماره ۲۹۱: یازده ساله کودکی هست به کاخم اندرون

یازده ساله کودکی هست به کاخم اندرون***سست وفا وسخت دل خردقضیب و گرد کون

چون به رخ افکنم گره کای پسر و بیا بده***هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون

کیرش خرد و مختصر کونش و ز پاچه تا کمر***آن یک چون خیار تر این یک کوه بیستون

سر چو به خاک برنهدت ن به هلاک در دهد***از چپ

و راست بر جهد همچو تکاور حرون

هر گه در سپوزمش ناف و شکم بدوزمش***شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون
چونکه در او کنم فرو ناله آخ آخ او***ساز شود ز چارسو چون بم و زیر ارغنون
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر***حمدان سودمش بدر هر شب بهر آزمون
ساده بیاید این چنین خرد ذکر ران سرب ء***تات ز خاطر حزین انده غم برد برون
ساده سزد نزارکی کیرش چون خبارکی***نه چو یکی منارکی رفته به چرخ نیلگون
گنده و زفت و پرشبق از خر نر برد سبق***کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون
ساده گر این چنین بود زیر تو هیچ نغنود***همدم لوطیان شود در سرش اوفتد جنون
هر دم با قلندران نوشد ساغر گران***تا دل عشق پروران دارد غرق موج خون
ور به عتاب خیزیش تا به خطا ستیزیش***پنجه تند و تیزیش افکندت بسرنگون
چون شمنت اگر صنم باید زی بتی بچم***کت نکند ز بار غم سینه فکار و دل زبون
پند مرا به جان شنو دل بنه بر نهال نو***تن به بلا شود گرو در سر عشق یار دون
زن به ره بتی قدم تازه چو روضه ارم***عربده اش زیاد کم آشتیش بسی فزون
بیش ز مه جمال او کم به شماره سال او***تا به گه وصال او چیره تو باشی او جبون
بی رم و طمه و لگد خم کنیش چو دال قد***زان سپسش به جزر و مد راست کنی الف به نون

قصیده شماره ۲۹۲: آفتاب زمانه شمس الدین

آفتاب زمانه شمس الدین***ای قدر قدر آسمان تمکین

مهر بارای روشن توسها***چرخ با اوج در گه تو زمین

کوه با عزم تو چو کاه سبک***کاه با حزم تو چو کوه متین

تیغ تو عزم فتنه را نشتر***خشم تو چشم خصم را زوبین

نامی از جود تست ابر بهار***گامی از کاخ تست چرخ برین

خاتمی هست حکم

محکم تو***کش بود آفتاب زیر نگین

سرورا حسب حال من بشنو***گرچه مستغنی است از تبیین

چون ز شیراز آمدم به عراق***مر مرا بود هشت اسب گزین

هر یکی گاه حمله چون صرصر***هر یکی روز وقعه چون تنین

وندر اینجا به قحطی افتادند***که میناد چشم عبرت بین

همگی همچو مرغ جلاله***گشته قانع به خوردن سرگین

چون من از بهر جو دعا کردم***همه گفتند ربا آمین

بر من و بخت من همی کردند***صبح تا شام هر یکی نفرین

نه مرا زهره ای که گویم هان***نه مرا جراتی که گویم هین

قصه کوتاه هفته یی نگذشت***که گذشتند با هزار انین

وینک از بهر هر یکی خوانم***هر شب جمعه سوره یاسین

بنده را حال اسبکی باید***نرم دم گرد سُم گوزن سرین

تیزین آنچنانک در شب تار***بیند از ری حصار قسطنطین

چون باستد به پهنه کوه گران***چون بیوید به وقعه باد بزین

رعد کردار چونکه شیهه کشد***می نخسبد به بیشه شیر عرین

چون سلیمان که هشت تخت بیاد***از بر پشت او گذارم زین

چند پنهان کنم بگویم راست***چون مرا راستی بود آیین

مر مرا شوخ و شنگ شاهد کی است***سیم خد سرو قد فرشته جبین

مژه اش همچو چنگل شهباز***طره اش همچو پنجه ی شاهین

زلفکانش ورق ورق سنبل***چهرگانش طبق طبق نسرین

قامتش همچو طبع من موزون***طره اش همچو چهر من پرچین

ابرویش همچو تیغ تو بران***گیسویش همچو خلق تو مشکین

وجناتش چو طبع تو خرم***حرکاتش چو شعر من شیرین

چبا بد دور چشمکی دارد***که درو ناز گشته گوشه نشین

ساق او را اگر نظاره کند***پای تا سر شبق شود عنین

تاری از زلفش ار به باد رود***کوه و صحرا شود عبیر آگین

چشمش از فتنه یک جهان لشکر***رویش از جلوه یک فلک پروین

روز تا شب سرین گردش را***به نگاه نهان کنم تخمین

در دل از بهر عارض و لب او***بوس ها می کنم همی تعیین

او پیاده است و زین سبب نهلد***که سوارش

شوم من مسکین

هر دو را می توان سوار نمود*** به یکی اسب ای فرشته قرین

آسیاوار تا نماید سیر*** آسمان در ارضی تسعین

آنی از دور مدت تو شهور*** روزی از سال دولت توسنین

آفرین بر روان قاآنی*** کش روش راستست و رای رزین

در دل و رای این چنین دارد*** یاد و مهر جناب شمس الدین

قصیده شماره ۲۹۳: از بوی بهار و فروردین

از بوی بهار و فروردین*** شد باغ بهشت و باد مشک آگین

بر لاله چو بگذری خوری سوگند*** کز خلد برون چمیده حورالعین

بر سبزه چو بنگری دهی انصاف*** کاور ده نسیم بوی مشک از چین

از شاخ شکوفه باغ پنداری*** دزدیده ز چرخ خوشه پروین

در سایه بید بیدلان بینی*** سر خوش ز خمار باده نوشین

بر نطع چمن به پادگان یابی*** کز می چپ و راست رفته چون فرزین

چون چشمه طبع من روان شد باز*** آبی که ه سرده بود در تشرین

از ابر مگر ستاره می بارد*** کز خاک ستاره می دمد چندین

ای غالیه موی ای بهشتی روی*** ای فتنه دانش ای بلای دین

ای مشک ترا ز ارغوان بستر*** وی ماه ترا ز ضیمران بالین

یاقوت تو قوت خاطر مشتاق*** مرجان تو جان عاشق غمگین

مشکین سر زلف عنبرافشانت*** تسکین ملال خاطر مسکین

در طره نهفته چنگل شهباز*** در مژه گرفته پنجه شاهین

در هر نگه تو طعن صد خنجر***در هر مژه تو زخم صد زوبین

زان روی شکفته گرد غم بنشان***چون ماه دو هفته پیش ما بنشین

دانی که روان ما نیاساید***بی باده تلخ و بوسه شیرین

این قرعه به نام ما بر آور هان***این جرعه به کام ما در آور هین

از خانه یکی به سوی صحرا رو***از غرفه یکی به سوی بستان بین

کز سنبل راغ گشته پر زیور***وز نسرين باغ گشته پر آيين

لختی بگشای طره بر سنبل***برخی بنمای چهره بر نسرين

تا برنمد به بوی زلفت آن***تا دم نزنند ز رنگ رویت این

وان شاخ شکوفه را کمر بشکن***تا

بر نزند بدان رخ سیمین

وان زلف بنفشه را ز بن برکن***مگذار ز زلفکانت دزدد چین

با چهر چو گل اگر چمی در باغ***نرمک نرمک حذرکن از گلچین

ترسم که ز صورتت بچیند گل***وز رشک به چهر من درافتد چین

ای ترک به شکر آنکه بخت امروز***با ما چو مخالفان نورزد کین

از بوسه و باده فرض تر کاری***امروز شدست مر مرا تعیین

خواهم چو چنار پنجه بگشایم***تا دشمن خواجه را کنم نفرین

سالار زمانه حاجی آقاسی***کاورا ز می و زمان کند تحسین

آن خواجه که همت بلندش را***ادراک نکرده و هم کوتاه بین

ابرار به اعتضاد مهر او***یابند همی مکان بعلین

فجار به انتقام قهر او***گیرند همی قرار در سجین

دوزخ ز نسیم لطف او فردوس***کوثر ز سموم خشم او غسلین

چنگال ز بیم او کند ضیغم***منقار ز سهم او برد شاهین

بر فرق فلک نهاده قدرش پای***بر رخس قضا فکنده حکمش زین

لفظی که نه در مدیح او باشد***بر سر کشدش قضا خط ترقین

از نکهت مشک خوی او سازد***هرسال بهار خاک را مشکین

از آینه ضمیر او بندد***هر شام ستاره چرخ را آیین

میزان زمانه را ز حلم او***نزدیک بود که بگسلد شاهین

جودش به مثابه بی که کلک او***بی نقطه نیاورد نوشتن سین

چونان که عدوی او همی از بخل او***بی هر سه نقط همی نگارد شین

مدحش سبب نجات و غفرانست***چون در شب جمعه سوره یاسین

ای دست تو کرده جود را مشهور***ای عدل تو داده ملک را تزیین

بامهر تو نار می کند ترطیب***با قهر تو آب می کند تسخین

هرمایه که بود آفرینش را***در ذات تو گشته از ازل تضمین

هر نکته که بود حکمرانی را***بر قدر تو کرده آسمان تلقین

آن را که ثنای حضرت گوید***جبریل در آسمان کند تحسین

وانجا که دعای دولت خوانند***روح القدس از فلک کند آمین

چندان که تو عاشقی به

بخشیدن*** پرویز نبود مایل شیرین

نه جاه ترا یقین دهد تشخیص*** نه جود ترا گمان کند تخمین

بحری که به خشم بنگری در وی*** زو شعله برآر آذر برزین

در رحمت آبی از تواضع خاک*** زیرا که مخمّری ز آب و طین

ای فخر زمانه بهر من گردون*** هر لحظه عقوبتی کند تکوین

در طالع من نشان آزادی*** معدوم بود چو باه در عنن

غلطان غلطان مرا برد ادبار*** زان سان که جُعَل همی برد سرگین

در جرگه شاعران چنان خوارم*** کاندرا خیل دلاوران گرگین

چونانکه خدایت از جهان بگرید*** از جمله مادحان مرا بگرین

وی ن بکر سخن که نوعروس تست*** از رحمت خویشتن دهش کابین

تا مهر چو آسیا همی گردد*** بر گرد افق هبه ساحت تسعین

سکان بلاد بد سگالت را*** هر مژه به چشم باد چون سگین

قصیده شماره ۲۹۴: امسال گویی از اثر باد فرودین

امسال گویی از اثر باد فرودین*** جای سمن ثریا می روید از زمین

گویی هوا لطافت روح فرشته را*** پیوند داده با نفس باد فرودین

یک آسمان کواکب هر دم چکد ز ابر*** مانا سپهر هشتم دارد در آستین

گویی سهیل و پروین باشد به خاک ابر*** تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین

بر بسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو*** بی اتمام باربد و سعی رامتین

نمود عجب که بهر تماشای این بهار*** غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین

آن باژگونه گنج روان بین که در هوا*** آبستنتست چون صدف از گوهر ثمین

چون طبع نار ظلمت و نور اندرو نهان***چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفين
گفتم سحر که بی می و معشوق و چگک و نی***تنها نشست نتوان در فصلی اینچنین
بودم درین خیال که نا گه ز در رسید***آن سرو ناز پرورم آن شوخ نازنین
شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر***ترک خطا نگار ختن نوبهار چین
برگرد خرمن سمنش خوشه های زلف***گفتی که زنگیانند در روم خوشه چین
مسکین دو نرگش همه خواب و خمار و ناز***مشکین دو سنبش همه

بنهفته در دو شیطان یک عرش جبرئیل***جا داده در دو مرجان یک بحر انگبین

پنهان رخس به حلقه زلفین تابدار***چون زیر سایه □ دو گمان نور یک یقین

گفتی نموده با دو زحل مشتری قران***یا گشته است با دو اجل عاقیت قرین

بر توسنی نشسته که گفتی ز چابکی***یک آشیان عقابست از فرق تا سرین

برجستم و ز دیده □ خود کردمش رکاب***وز دست خود عنان و ز آغوش خویش زین

آوردمش به حجره و زان یادگار جم***بنهادمش به پیش لباف دو ساتکین

زان سرخ مشکبو که تو گویی به جام او***رخسار و زلف خویش فروشسته حور عین

جامی چو خورد خندان خندان به عشوه گفت***دلنگم از حلاوت این لعل شکرین

نگذاردم که باده □ تلخی خورم به کام***زیرا که ناچشیده به شهش کند عجین

گفتم شراب شیرین از روی خاصیت***رخ را دهد طراوت و تن را کند سمین

خندید نرم نرمک و گفتا به جان من***حکمت مباف و هیچ ز دانش ملاف هین

بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز***کز یک نفس ملازمت صدر راستین

عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر***منشور ملک و ملت طغرای داد و دین

دبیاچه □ معالی تاریخ مکرمت***گنجینه معانی دانای دورین

کهف امم اتابک اعظم که شخص اوست***آفاق را امان و شهنشاه را امین

اخلاق او مهذب و افعال او جمیل***رایات او مظفر و آیات او متین

حزمش همه مشید و عزمش همه قوی***قولش همه مسلم و رایش همه رزین

دستش هزار دنیا پوشیده در یسار***جودش هزار دریا پوشیده در یمین

ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است***یک عرش روح پاک ز یک مشت ماء و طین

روز ازل که عرض همه ممکنات دید*** کرد آفرین به هستی و تو هستی آفرین

بر غرقه ای که نام ترا بر زبان برد*** هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین

اشخاص

رفته باز پس آیند چون به حشر*** آن روز هم تو باشی اگر باشدت قرین
آبستان به دل همه شب نذر ها کنند*** کز بهر خدمت تو نزایند جز بنین
بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود*** الا تو کز ندیدن سائل شوی حزین
از بس به در گه تو امیران بسر دوند*** هر جا که پا نهی همه چشمست با جبین
آصف اگر به عهد تو بودی ز بهر فخر*** کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین
حزمت به یک نظاره تواند که بشمرد*** ادوار صبح خلقت تا شام واپسین
عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد*** گر صدهزار مرتبه رجعت کند سنین
هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست*** مانند گوهریست که ریزد به پارگین
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را*** گویند بر و فاخر هنگام مهر و کین
هر کس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد*** این یک قرین نفرین آن جفت آفرین
با موبت سعادت و اقبال همعنان*** با کوبت شرافت و اجلال همشین
روح القدس موید و خیرالبشر پناه*** گیهان خدیو ناصر و گیهان خدا معین

قصیده شماره ۲۹۵: به راغ و باغ گذر کرد ابر فروردین

به راغ و باغ گذر کرد ابر فروردین*** شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت بر این
از آن شراره همه راغ گشت پر لاله*** وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرين
چمن از آن شده پر نور وادی ایمن*** دمن ازین شده پر نار آذر برزین
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران*** زند بر آتش آن آب ابر فروردین
درین بهار مرا شیر گیر آهو کی است*** گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین
میان عقل و جنون داده عشق او پدید*** میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز*** دو مژه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین

قدش به قاعده موزون نه کوتاه و نه بلند***تنش به حد متناسب نه لاغر و نه سمین

دوچشم زیر دوا برو و دوخال زیر دوچشم***گمان بری که

دو ترک خفته و در زیر سر نهان کمان***دو بچه هندوی بیدار هردو را به کمین

شب گذشته کز آینه پارهای نجوم***سیه عماری شب را سپهر بست آیین

رسید بی خبر از راه و من ز رنج رمد***به چهره بسنه نقابی چو زلف او مشکین

دو عبهرم شده از خون دو لاله[□] نعمان***دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرين

شده دو جزع یمانی دو لعل و از هریک***چکیده ز اشک روان خوشه خوشه درّ ثمین

ندیده طلعت او دیدم از جوارح من***ز هر کرانه همی خاست نالهای حزین

مژه به چشمم همی خار زد که ها بنگر***جنون به مغزم هی بانگ زد که ها منشین

ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم***رخمی معاینه دیدم به از بهشت برین

شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند***رسیده تا فلک زهره همچو ظلّ زمین

به کف بطی ز میش لعل رنگ و مشکین بوی***بسان آتش موسی به آب خضر عجین

از آن شراب که با نور او توان دیدن***نزاده در شکم مادر آرزوی جنین

چه دید دید مرا همچو باز دوخته چشم***دو لاله گشته عیان از دو نرگس مسکین

چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر***ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین

چه سوزی این همه نارت که ریخت بر بستر***چه پیچی این همه مارت که هشت بر بالین

مگر خیال سر زلف من نمودی دوش***که بر تنت همه تابست و بر رخت همه چین

بگفتمش به شبی کابر پیلگون از برف***همی فشاند ز خرطوم پنبه[□] سیمین

ز بس که سوده[□] کافور بر زمانه فشاند***زمین ز حمل سترون شد آسمان عنین

به چشم من دو سه الماس سوده ریخت ز برف***سحرگهان که ز مشرق وزید باد بزین

ز درد چشم چنانم کنون که

پنداری***به چشم من مژه از خشم می زند زوین

چو این شنید ز جا جست و نام خواجه دمید***بهر دو چشمم و پذیرفت درد من تسکین

فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک***جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدایگان امم صدراعظم ابر کرم***که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین

به یک نفس همه انفاس خلق را شمرد***ز صبح روز ازل تا به شام بازپسین

به یک نظر همه اسرار دهر را نگرد***ز اولین دم ایجاد تا به یوم الدین

زهی ز یمن یمینت زمانه برده یسار***خهی به یسر یسارت ستاره خورده یمین

مداد خامه □ تو خال چهر روح القدس***سواد نامه □ تو کحل چشم حورالعین

ز بهر پاس ممالک به عون عزم قوی***برای امن مسالک به یمن رای رزین

ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید***ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین

ستاره با همه رفعت ترا برد سجده***زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین

از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد***ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین

تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن***که جزو خاتم و هم به زخاتمست نگین

به نور رای تو ناگشته نطفه خون به رحم***توان نمود معین بنات را ز بنین

پی فزونی عمر تو دهر باز آرد***هر آنچه رفته ازین پیش از شهرور و سنین

ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست***کشد چو نقش کبوتر به پنجه شاهین □

در آفرینش عالم تو ز آن عزیزتری***که در میان بیابان تموز ماء مین

وجود را نبد ار ذات چون تویی زیور***هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین

زمین به قوت حکم تو حکمران سپهر***گمان بیاری رای تو اوستاد یقین

خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت***زمین در گه تو آسمان چرخ برین

گرت هزار ملامت کند حسود عنود***بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین

از آنکه

پایه سیمرخ از آن رفیع تر است*** که التفات کند گر کشد ذباب طنین
به کفه کرمت چرخ و خاک همسنگند*** اگر چه آن یک بالا فتاده این پایین
بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس*** بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم مارست کاژدها گردد*** چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین
ز خامه تو شد این حرف مر مرا باور*** از آنکه خامه تو مار بود شد تنین
به حکم آنکه چو ثعبان موسوی نگذاشت*** به هیچ رو اثر از سحر ساحران لعین
برون ز ربقه حکم تو نیست خشک و تری*** درست شد که تویی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر*** هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین
خرد به روی تو مجنون چو قیس از لیلی*** هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین
کف گشاده روانت ستوده جان بی غم*** دلت شکفته نت بی گزنده و بخت سیمین

قصیده شماره ۲۹۶: حبذا تشریف شاهشاه دریا آستین

حبذا تشریف شاهشاه دریا آستین*** مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
لو حش الله خلعتی بر یک فلک شوکت محیط*** مرحبا الله پیکری با یک جهان رحمت عجین
خلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر منیر*** پیکری تسبیح خوان از عزتش چرخ برین
خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار*** پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
خلعتی کز بس ضیابر آفتاب آرد شکست*** پیکری کز بس بها بر آسمان نازد زمین
خلعتی خورشیدوار آرایش ملک جهان*** پیکری طوبی صفت پیرایه خلد برین
خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار*** پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین
خلعتی از رشک ار در پیکر ناهید تاب*** پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین
خلعتی از فرهی خجلت ده بدر منیر*** پیکری از روشنی رونق بر درّ ثمین

خلعتی نه حجتی از رحمت پروردگار***پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین

خلعتی نه سایه یی از شهپر روح القدس***پیکری نه مایه یی از طینت روح الامین

خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان***پیکری کش خلعتی بایسته

باید این چنین

خلعت شاهنشاه گیهان فریدون جهان***بیکر فرمانده کشور منوچهر مهین

داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم***غوث ملت، کهف دولت، صدر دنیا، بدر دین

هر کجابدی ز خشمش مهرگان درمهرگان***هر کجاذکری ز لطفش فرودین در فرودین

از هراسش یک جهان دشمن نفیر اندر نفیر***از نهیبش یک زمین لشکر حنین اندر حنین

از قدش وصفی خیابان در خیابان نارون***از رخس مدحی گلستان در گلستان یاسمین

موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان***لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین

قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو***باختر تا باختر گردان این اندر این

بسته خم کمندش در وغا یال ینال***خسته نوک پرندش روزکین ترگ تکین

گرز او در چنگ او البرز در بحر محیط***برز او بر خنگ او الوند بر باد بزین

با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه***باعتابش نار سوزان خیزد از ماء معین

هر کجا شستش به تیر دال پریابد قران***هر کجا دستش به تیغ جان شکر گردد قرین

درفلک از سهم گردد چون سها پنهان سهیل***در رحم از بیم گردد چون جرس نالان جنین

خاک راهش مر قمر را در فلک خاک عذار***داغ مهرش مر جبین را در رحم نقش جبین

نی به غبراز سیم و زر یک تن درایامش ملول***نی به غیر از بحر و کان یک دل در ایامش حزین

چون به خشم آید نماید قهر جان فرسای او***بیش از جدوار و نیش از نوش و زهر از انگبین

قدر او قصری رفیع و حزم او حصنی منیع***جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین

مهر از آن برگنبد خاکستری دارد مقام***کاو همی از شرم رایش گشته خاکستر نشین

گر پناهدهد حاسد از خشمش به صد حصن بلند***ور گریزد دشمن از قهرش به صد سور رزین

از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم***از پرندش جان نخواهد برد در مضمار

می نبخشد نفع در دفع اجل سدّ سدید***می ندارد سود در طرد قضا حصن حصین
 داد بخشاد او را ای آنکه افتد روز جنگ***از غریو کوست اندر گنبد گردان طنین
 صدره بخت ترا بی جاده خورشید گوی***خاتم قدر ترا فیروزه گردون نگین
 مر به شکر آنکه شد از یمن بخت آراسته***قامت موزونت از تشریف شاه راستین
 ز اقتضای جود عام وز اختصاص لطف خاص***هم به تشریفی رهی را می توان کردن رهین
 خلعتت را زیب تن سازند خلق از فخر و من***سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین
 تا که راز سرمدی را درک نتواند گمان***تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین
 آنی از ساعات عمرت هرچه در گیتی شهور***روزی از ایام بخت هرچه در عالم سنین

قصیده شماره ۲۹۷: خوش بود خاصه فصل فروردین

خوش بود خاصه فصل فروردین***باده تلخ و بوسه شیرین
 بوسه گرم کز حلاوت آن***یک طبق انگبین چکد به زمین
 باده تلخ کز حرارت او***مور گیرد مزاج شیر عرین
 گر تو گویی کدام ازین دو بهست***گویمت هر دو به همان و همین
 آن یک از دست گلرخی زیبا***وین یک از لعل شاهدی نوشین
 خاصه چون ترک پاکدامن من***مهوشی دلکشی درست آیین
 سیم خد سرو قد فرشته همال***مشک مو ماهرو ستاره جبین
 بدل سرمه در دو چشمش ناز***عوض شانه در دو زلفش چین
 باد در زلفکانش حلقه شمار***ناز در چشمکانش گوشه نشین
 سنبلش را ز ارغوان بستر***سوسنش را ز ضیمران بالین

بسته بر مژه چنگل شهباز***هسته در طره پنجه شاهین

رشته یی را لقب نهاده میان***پشته یی را صفت نهاده سرین

علم جراثقیل داند از آنک***بسته کوهی چنان به موی چنین

ساق او ماهی سقنقورست***که تقاضا کند بدو عنین

از جبینش اگر سوال کنی***علم الله یک طبق نسرین

صبح هنگام آنکه باد سحر***غم زداید ز سین های حزین

ترکم از ره رسید خنداخذند***با تنی پای تا به سر تمکین

گفت چونستی السلام علیک***ای ترا عون کردگار

جستم از جای و گفتمش به جواب***و علیک السلام فخرالدین

گفت قاآنیا به گیسوی من***شعر بافی مکن بهل تضمین

باده پیش آر از آنکه در گذرد***عیش نوروز و جشن فروردین

یکی از حجره سوی باغ بچم***یکی از غرقه سوی راغ بین

عوض سبزه بر چمن گویی***زلف و گیسو گشاده حورالعین

زان میم ده که کور اگر نوشد***ببند از ری حصار قسطنطین

باده ای کز نسیم او تا حشر***کوه و صحرا شود عبیر آگین

ور به آبستنی بنوشانی***می بر قصد به بچه دانش جنین

قصه کوتاه از آن میش دادم***که برد روح را به علّین

خورد چندانکه پیکرش ز نشاط***متمایل شد از یسار و یمین

نازهایی که شرم پنهان داشت***جنبشی کرد کم کمک ز کمین

ناگه از جای جست و بیرون ریخت***از کله زلف و کاکل مشکین

وان گران کوه را که می دانی***گاه بالا فکند و گه پایین

متفاوت نمود گردش او***چون در آفاق سیر چرخ برین

آسیاوار گه نمودی سیر***چون فلک در اراضی تسعین

گفتی گردشش چو گردش چرخ***نگسلد تا به روز بازپسین

من به نظاره تا سرینش را***به قیاس نظر کنم تخمین

عقل آهسته گفت در گوشم***نقب بیجا مبر به حصن حصین

گفتم ای ترک رقص تاکی و چند***بوسه یی با گلاب و قند عجین

بوسه یی ده که از دهان به گلو***عذب و آسان رود چو ماء معین

بوسه یی ده که شهد ازو بچکد***کام را چون شکر کند شیرین

به شکرخنده گفت قاآنی***در بهار این قدر مکن تسخین

گفتم ای ترک وقت طیب نیست***با کم و کیف بوسه کن تعیین

چند بوسم دهی بفرما هان***بچه نسبت دهی بیاور هین

رخ ترش کرد کاین دلیری تو***هان و هان از کجاست ای مسکین

گفتمش زانکه مادح ملکم***روز و شب سال و ماه صبح و پسین

غیغب خویش را گرفت به مشت***شرمگین گفت کای خجسته قرین

به زنخدان من بخور سو گند***که نگویی به ترک

من پس ازین

تا ز بهر دوام دولت شاه*** تو نمایی دعا و من آمین

شاه گیتی ستان محمدشاه*** که جهانش بود به زیر نگین

خصم او همچو تیغ اوست نزار*** گرز او همچو بخت اوست سیمین

عدل او عرق ظلم را نشتر*** خشم او چشم خصم را زوبین

عهد او چون اساس شرع قویم*** عدل او چون قیاس عقل متین

سایه دستش ار به کوه افتد*** سنگ گیرد بهای در ثمین

نفخه خلقش ار به دشت وزد*** خاک یابد نسیم نافه چین

رایت قدر او چو چرخ بلند*** آیت جاه او چو مهر مبین

عقل در گوش او گشاید راز*** که ازو خوبتر ندید امین

جان به بازوی او خورد سوگند*** که ازین سخت تر نیافت یمین

ناصر ملتست و کاسر کفر*** ماحی بدعتست و حامی دین

فتح در ره ستاده دست بکش*** تا که او بر جهد به خانه زین

مرگ در ره نشسته گوش به حکم*** تا کی او در شود به عرصه کین

زهره جو دهره اش ز قلب قباد*** تشنه لب دشنه اش به کین تکین

شعله یی کز حسام او خیزد*** ندهد آب قلزمش تسکین

شبهتی کز خلاف او زاید*** نکند عقل کاملش تبیین

علم در عهد او بود رایج*** چون شب جمعه سوره یاسین

خبر عدل او چنان مشهور*** که در آفاق غزوه صفین

خسروا ای که بر مخالف تو*** وحش و طیر جهان کند نفرین

بشکفد خاطر از عنایت تو***چون ضمیر سخنور از تحسین

بسفرد پیکر از مهابت تو***چون روان منافق از تهجین

بارہ یی چون حصار دولت تو***در دو گیتی نیافتند رزین

بقعه یی چون بنای شوکت تو***در دو گیہان نساختند متین

رخنه افتد بہ کوه از سخط***چون ز نوک قلم بہ مدہ سین

بشکفد تا شکوفہ در نیسان***بفسرد تا بنفشہ در تشرین

باد مقصور مدت تو شہور***باد محصور دولت تو سنین

قصیدہ شماره ۲۹۸: در ملک جم ز شوق شہنشاہ راستین

در ملک جم ز شوق شہنشاہ راستین***از جزع خویش پر ز گہر کردم آستین

چون خواستم بہ عزم زمین بوس شہ ز جای***برخاست

از جوارح من بانگ آفرین

گفتم به خادمک هله تاکی ستاده ای***بشتاب همچو برق و بکش رخس زیر زین

خادم دوید و سوی من آورد توسنی***کز آفتاب داغ ملک داشت بر سرین

چون عزم دیر جنبش و چون جزم دیر حسب***چو خشم زود حمله و چون وهم دورین

فر عقاب در تن طیار او نهان***پر غراب در سم سیار او ضمین

عنبر فشانده از دم و سیماب از دهان***فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین

خور ذره شد ز بس که دم افشانده بر سهر***که دره شد ز بس که سم افشرد بر زمین

پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن***پاشیده مغز گاو زمین از فشار این

کوه گران ز زخم سمش آسمان گرای***مرغ کمان به نعل پیش آشیان گرین

زان اوج چرخ گشته مقوس به شکل دال***زین تیغ کوه گشته مضرّس بسان سین

من در بسیج راه که آمد نگار من***سر تا قدم چو شیر دژاگه ز کبر و کین

بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب***بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین

پروین گرفته در شکر لعل نوشخند***شعری نهفته در شکن شعر عنبرین

بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان***بر شر نر گشاده دو آهوی او کمین

زلفش به چهره چون شب یلدا بر آفتاب***یا عکس پر زاع بر اوراق یاسمین

آثار دلبری ز سر زلف او پدید***چون نقش نصرت از علم پور آتیین

رویش ستاره ای که ز عنبر کند حصار***لعلش شراره ای که به شکر شود عجین

زلفش سپهر و جسته در او مشتری قرار***لعلش سهیل و گشته ثریا در او مکین

رویش به زیر مویش گفتی که تعیبه است***روح القدس به دامت پتیاره لعین

باری زره نیامده بر در ستاد و گفت***بگشای چشم و آینه چهر من بین

روی من آینه است از آن پیش

دارم تا بخت این سفر به سعادت شود قرین

کاین قاعده است کانکه به جایی کند سفر دارند پیشش آینه یاران همنشین

گفتم به شکر این سخن اکنون خوریم می تا بو که شادمانه شود خاطر غمین

خادم شنید و رفت و می آورد و دادمان پر کرده داشت گفتمی از می دو ساتکین

زان می که بود مایه یک خانمان نشاط زان می که بود داروی یک دودمان حزین

زان می که گردباب خورد قطره بی از آن در طاس چرخ و لوله اندازد از طنین

هی باده خورد و هر زرخش رست ارغوان هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین

گفتا چه شد که بی خبر ایدون ز ملک جم بیرون چمی چو شیر دژاگاه از عرین

گر خود بر این سری که روی جانب بهشت هاچهر من به نقد بهشی بود برین

از چین زلف من به ریاحین و گل هنوز مشک ختن نثار کند باد فرودین

چندان نگشته سرد زمستان حسن من کز خط سبز حاجتش افتد به پوستین

صورتگران فارس ز تمثال من هنوز سرمشق می دهند به صورتگران چین

در طینتم هنوز حکیمان به حیرتند کز جان و دل سرشته بود یا ز ماء و طین

یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر گشتی به خرمن گلم از بوسه خوشه چین

تو لب فراز کرده چو یک بیشه اهر من من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین

می گفتمت به ساق سپیدم میار دست می گفتمی که صبحدم روز واپسین

گر روز واپسین نشد امروز پس چرا جویی همی مفارقت از یار نازنین

این گفت و روی کند و پریشید گیسوان کرد از گلاب اشک همه خاک ره عجین

سیاره راند بر قمر از چشم پر سرشک جواره ریخت بر سمن از زلف پر ز چین

گفتم جزع بس است الا یا سمنبرا از جزع بر سمن مفشان گوهر ثمین

زیبق به سیم و ژاله به زیبق میاش هان***سوسن به مشک و لاله

به عنبر میوش هین

مندیش از جدایی و میریش گیسوان***مخراش ماه چهره و مخروش این چنین
دیری بود که دور شدستم ز ملک ری***وز روی چاکران شهم سخت شرمگین
مپسندیش ازین که ز حرمان بزم شاه***حئانه وار برکشم از دل همی حنین
گفت این زمان که هست ترا رای ملک ری***بنا به فضل خویش روان مرا رهین
یک حلقه موی از خم گیسوی من بکن***یک دسته سنبل از سر زلفین من بچین
تا چون به ری رسی عوض موی پرچمش***آویزی از بر علم شاه راستین
شاه جهان گشای محمد شه آنکه هست***جاهش بر از گمان و جلالش بر از یقین
شاهی که برگ و بار درختان به زیر خاک***گویند شکر جودش نارسته از زمین
گربی قرین بودعجبی نیست زانکه هست***او سایه خدا و خدا هست بی قرین
اطوار دهر داند از رای پس نگر***ادوار چرخ بیند از حزم پیش بین
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار***وی شخص روزگار به ذات تو مستعین
جز خنجرت که دیده جمادی که جان خورد***یا لاغری که کشوری از وی شود سمین
هر که کنم ثنای تو آید به گوش من***ز اجزای آفرینش آوای آفرین
تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ***گر گرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین
از شوق طاعت تو سزد گر چو فاخته***با طوق زاید از شکم مادران جنین
آنات روز عمر تو همشیره شهور***ساعات ماه بخت تو همساله سنین
قسمت برند از نعمت در رحم بنات***روزی خورند از کرمت در شکم بنین
قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب***حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین
گر آیتی ز حزم تو بر بادبان دمند***هنگام باد عاد چو لنگر شود متین

نام تو تا به دفتر هستی نشد رقم***هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین

خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان***قدر تو از جلال چو عیسی فلک

ای مستجار ملت وای مستعان ملک***ایاک نستجیر و ایتاک نستعین
فضلی که از فراق زمین بوس خدمت***هردم عنان طاقتم از کف برد این
تا از برای طی دعاوی به حکم شرع***بر مدعیست بینه بر منکران یمین
فضل خدای در همه حالی ترا پناه***سیر سپهر در همه کاری ترا معین
اقبال پیش رویت و اجلال در قفا***فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

قصیده شماره ۲۹۹: دوش چو سلطان چرخ گشت به مغرب مکین

دوش چو سلطان چرخ گشت به مغرب مکین***جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اول نماز آنکه افطار از آنک***سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی***چون قمرش تافته نور هدی از جبین
سبحه صد دانه اش منطقه آسمان***خرقه صد پاره ای مقنعه حور عین
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش***حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
راستی اندر ورع بود او یس قرن***بلکه او یس قرن نیز نبودش قرین
او شده تکبیر گو از پی عقد نماز***من شده تقلید جو از سر صدق و یقین
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض***مرغ صفت زد صفیر از پی اشباع سین
بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد***از زبر بسمله تا به سر نستعین
نیز از آنجا گذشت تا به علیهم رسید***یک دو سه ساعت کید مد والاضالین
مده لینی دراز چون اهل اهل آرزو***مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین
موعد تریاک شد جب سکون چاک شد***نفس به یکسو نهاد حرمت دین مبین
گفت که از ش دو پاس صرف یک الحمد شد***پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین

بودم دل دل کنان کز صف پیشین چسان***رختم واپس کشد واهمه^ل پیش بین

ناگه پیری نزار پیرتر از روزگار***آمد و شد مرمرای جای گزین بر یمین

ماسکه رفته زکار گشته هر دم آشکار***از ورمش جان فکار از هر مش دل غمین

سرفه کنان دمبدم ضرطه زنان پی ز پی***سرفه به اخلاط جفت ضرطه به غایط عجین

سرفه بالا[□] خشن ضرطه[□] سفلی[□] عفن***جان به

تفر از آن دل به تحیر ازین

سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس***سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین

پیش چنان سرفه یی رعد شده شرمسار***نزد چنین ضرطه یی کوس شده شرمگین

گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم***نغمه آن را بلند ناله این را حزین

از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق***بلغم بینی و حلق پاک کنان ز آستین

هیكل باریک او تا به قدم جمله کج***جبهه تاریک او تا به زنج جمله چین

من ز تحیر شده خنده زنان زیر لب***لیک لب از روزه ام تشنه ماء معین

چون گه ذکر قنوت هر تنی از اهل صف***بهر دعایی شدند گرم حنین و انین

من شده از کردگار مرگ ورا خواستار***پیر ز پروردگار ملتمس حور عین

ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر***راست چو تیر از کمان خاست اجل از کمین

ناگه مانند قیر گشت سیه رنگ پیر***وز ره حلقوم پس زد نفس واپسین

پیر بدان ضرطه مرد رخت ازین ورطه برد***من شدم از وی خلاص او ز تکالیف دین

تاکی قاآنیا بذله سرایی که نیست***بذله ناسودمند نزد خرد دلنشین

باش که وقت مشیب صید غزالان شوی***ای که زنی در شباب پنجه به شیر عرین

روز جوانی مزن طعنه به پیران که نیست***در بر پیر خرد رای جوانان رزین

گر به جوانی کنی خنده به پیران کند***در گه پیری ترا طعن جوانان غمین

مرگ بود در قفا شاخ زنان چون گوزن***ابلهی است ار بدو جنگ کنی با سرین

هر که به مردان راه نیش زند همچو نحل***زهر هلاهل شود در دهنش انگبین

ما ز پی مردنیم زاده ز مادر ولی***ناله ز مردن کند در گه زادن جنین

گر تو به حصن حصین جاکنی از بیم مرگ***مرگ کند همچو سیل رخنه به حصن حصین

تا به قیامت شوی لاله صفت سرخ رو***داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین

گیرم

کز فرّ و جاه سنجر و طغرل شوی***رایت سنجر چه شد و افسر طغرل تکین

پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود***همچو صدف گوش تو مخزن درّ ثمین

قصیده شماره ۳۰۰: دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین***کرد ز اوج آسمان میل به مرکز زمین

من ز پس ادای فرض اندر خانه خدا***بر نهجی که واردست از در شرع و ره دین

کردم زی سرای خود میل و زدم قدم برون***گشنه چمان به کوی و در گه به یسار و گه یمین

چشم به پای و پا به ره نرم گرا و کند رو***دل ز خیال گه بگه تفته و درهم و غمین

گاه هوای فال و فر گه به خیال سم و زر***گاه اندیشه خطر گاهی فکرت دفین

نفس به فکر عزّ و شان تن به هوای آب و نان***دل به وصال دلستان لب به خیال ساتکین

ز زمزه هر دمم به لب از پی جام پر ز می***وسوسه بی حدم بدل از غم یار نازنین

کآیا آن فرشته خو در چه مکانش گفتگو***ایدر با که همنفس ایدون با که همنشین

من دل در برم کنون زین غم گشته بحر خون***تا که ببوسدش غیب یا که بمالدش سرین

یابد چون پس از خورش ساده ز باده پرورش***تا که برد بدو یورش یا که کند براو کمین

سرکشی او چو سر کند میل به شور و شر کند***از پی رام کردنش یاد کند دو صد یمین

مانا با چه دوزخی رام شد آن بهشت رو***کز لب کوثر آیتش نوش نماید انگین

حالی ازدو چهر او و آندو کمند خم به خم***چیند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین

پاس دگر چو بگذرد بستر خواب گسترده***تا به فراش خوابگه تن دهد آن بلای دین

پس ز در ملاعبت آید و گیردش بیر***سخت فشاردش بدن گرم ببوسدش جبین

سهل بشمرم گگ رنه به تخت عاج او***دیو هوس نمایدش از اثر شبق مکین
زیرا چون به تخت جم دست بیابد اهرمن***بی شک بر سپوزد انگشت به حلقه نگین
یابد چون به تخت سیم آری ناکسی ظفر***دست ستم کند دراز ار همه خود بود تکین
آنگاه از غضب مرا هرسر مو شود به تن***همچو سنان گستههم راست به زیر پوستین
غیرت عصمتم بدان دارد تا کشم به خون***لاشه خود ز تیر غم پیکر او به تیغ کین
باری بس خیال ها بگذشت اندرم به دل***تا بگذشت ساعتی ز اول شب به هان و هین
طیره هنوز من در آن اول شب که ناگهم***گشت ز خم کوچه یی طالع صبح دومین
در شب تیره ای عجب بنمود آفتاب رو***گرچه بر آفتاب نی کژدم هیچگه قرین
ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی***کاین شب نی کلیم چون بیضاش اندر آستین
چون سوی او پس از وله نیکو بنگریستم***دیدم یار می رسد با دو رخان آتشین
چشمش یک تار فن چهرش یک بهار گل***جعدهش یک جهان شکن زلفش یک سپهر چین
قدش یک چمن نهال اما بر سرش ارم***لعلش یک یمن عقیق اما با شکر عجین
نازک چون خیال من نقش میانش در کمر***زیر کمرش کوه سان شکل سرین ز بس سمین
آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان***راست چو نقش نصرت از رایت پور آتیین
بس که مهیب و جان شکر چشمش در گه نگه***گفتی در دو چشم او شیر زیان بود مکین
هرچه شکنج و پیچ و خم بود به زلف او نهان***هرچه فریب و رنگ و فن بود به چشم او ضمین
چشمم بر جمال او روشن گشت و گفتمش***لعل تو چیست گفت هی شادی یک جهان حزین
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا***کت به روان ز جان من باد هزار آفرین
زان سپسش ز رهگذر بردم

تا وثاق در***تنگ کشیدمش به بر راست چو خازن امین

زان پس ای بسا فسون خواندم تا که رام شد***همچو تکاوری حرون کآوریش به زیر زین

هرچه غلط گمان مرا رفت به جای دیگران***بعد کنار و بوس شد آن همه با ویم یقین

وایدون خیره مانده ام تا چه دهم جواب اگر***شرحی زین حکایتم پرسد خسرو گزین

آنکه بر آستان او بوسه همی دهد ینال***آنکه به خاک راه او سجده همی برد تکین

قصیده شماره ۳۰۱: عیدست و آن ابرو کمان دلدادگان را در کمین

عیدست و آن ابرو کمان دلدادگان را در کمین***هم پیش تیغش دل نشان هم پیش تیرش دلنشین

عیدست و آن سیمین بدن هر گه چمان اندر چمن***از جلوه رشک نارون از چهره شرم یاسمین

عیدست و پوشد بر شنج جوشن ز موج می قدح***کاید بامداد فرح با غازیان غم به کین

بر دامن خاک از نخست هر خس که کردی جای چست***قصاروش یکباره شست از آب باران فرودین

محبوس بهشی دلگشا می کوثری انده زدا***پیمانہ نو شان اتقیا غلمان عذاران حور عین

از ساعد و سیب ذقن ساق و سرین سیمتن***وز سینه و سر ماه من گسترده خوان هفت سین

رامشگر از آهنگ شد غوغافکن در چارحد***بر لب سرود بارید در چنگ چنگ رامتین

می زاهدی فرخنده خو روشن روانی سرخ رو***چون چله داران در سبو تسبیح خوان یک اربعین

مینا کلیمی پاک تن پر ز آتش طورش بدن***بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین

نی رشک عیبی از نفس جانبخش موتی از نفس***بربط مسیحا از نفس بزمش سپهر چارمین

غم گشته صبح کاذبی و اندوه نجم غاربی***صهبا شهاب ثاقبی وان هردو شیطان لعین

گر آب حیوان در جهان مغرب زمینش شد مکان***می آب حیوانست و هان در مشرق مینا مکین

مینا چه طفلی ساده رو کش گریه گیرد در گلو***هر گه که قلاشان کودستی کشندش بر

د ف کودکی منکر صدا د ف زن ادیبی خوش ادا***بر د ف زند هر دم قفا کاموزدش لحنی حزین

گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته***طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین

صف بسته اندر گاه بار در بار گاه شهریار***گردان گردان از یسار میران اتراک از یمین

از هر کران افکنده بال رادان کبخسرو همال***هریک به شوکت چون ینال هریک به مکتت چون تکین

یکسو امین الملک راد هم نیک زی هم نیکزاد***هم خلق و هم خلقش جواد هم اسم و هم رسمش امین

یکسو وزیر خضر رای عیسی دم و هارون لقا***موسی صفت معجز نمای از خامه سحر آفرین

اندر رزانت بس فرید اندر حصانت بس وحید***سدی که چون رایش سدید حصنی که چون حزمش حصین

کلکش که خضری نیک ذات پویان به ظلمات دوات***کارد به کف آب حیات از نقش الفاظ متین

گر چشم خشمش بر نعیم ور روی لطفش ر جحیم***آن اخگرش در یتیم این سلسبیلش پارگین

وز یک طرف منظور شه کز منظرش تابنده مه***ساینده بر کیوان کله از فر اقبال گزین

با چهر همچون مهر او دارا به ایما راز گو***این راز گو آن رازجو این ناز کش آن نازنین

راوی ستاده پیش صف اشعار قاآنی به کف***کوهرفشان همچون صدف در مدح دارای مهین

هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر***هم حکمران بحر و بر هم قهرمان ماء و طین

کنند آوران و ترک جان شصتتش چو یازد در قران***گردان و بدرود جهان دستش چو با بیلک قرین

اورنگ جم بر پشت باد چون بر سمند دیوزاد***طوفان باد و قوم عاد چون با اعدای خشمگین

خونریز تیغش را اجل نعم المعین بس البدل***جون خمصمش را زحل نعم البدل بس المعین

بینی نهنگ صف شکن در موج دریا غوطه زن***در رزم چون پوشد به تن خفتان

بر دعوی اقبال و فر بختش گواه معتبر***بر دعوت فتح و ظفر رایانش آبات مبین
چول درع رومی در برش چون خود چینی بر سرش***خاقان و قیصر بر درش تاج آورند از روم و چین
برپشت رخس تیز تک مهریست تابان بر فلک***بر کوهه فولاد رگ کوهیست بر باد وزین
هم مور تیغش مردخوار هم مار رمحش جان شکار***زین پیکر دشمن نزار زان بازوی دولت سمین
راند چو هندی ازدها بر تارک خصم دغا***چرخش سراید مرحبا مردانش گویند آفرین
کاخش که شاهان را پناه بر اوج عرشش دستگاه***از وی هزاران ساله راه تا پایه چرخ برین
از نام شمشیرش چنان آسیمه خصم بی نشان***کز دل کند بدرود جان هر که نیوشد حرف شین
ای کاخ نو رشک بهشت از خشت جاویدش سرشت***با زهتش جنت کنشت با رفعتش گردون زمین
آنانکه خصمت را دلیل قهرت نماند جز فتیل***از صلب بابکشان سییل از ناف ما مکشان جنین
لفظ تو را خواندم گهر شد خیره بر رویم قدر***کای خیره سر بر من نگر کای تیره دل زی من بین
دری که تابان تر ز مه سازی شبیهش با شبه***آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این
هر کاو ترا گردید ضد کم زد و فاقت را به جد***آفات بر فوتش ممد آلام بر موتش معین
ای کت ز والا گوهری گردیده چرخ چنبری***چون حلقه انگشری گردان در انگشت کهن
طبعت به هنگام عطا لطفت به هنگام رضا***از خاک سازد کمی از حنظل آرد انگین
ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم***آزرم خاقانی منم از فکرت و رای رزین
تا چون تو شاهی را ثنا گویم ز جان صبح و مسا***کت چارک غزنی خداکت بنده یک طغر لتکین
شاید که شوید انوری دیباچه دانشوری***باید که ساید عنصری بر پشت پای من

تا بزم گردون پر ز نور هر صبح و شام از ماه و هور***هر روزی از ماهت شهور هر ماهی از سالت سنین

قصیده شماره ۳۰۲: ماه دو هفت سال من آن یار نازنین

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین***هر هفت کرده آمد یک هفته پیش ازین

پی خسته دم گسسته کمر بسته بی قرار***می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین

برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر***بنشتم و نشاندم و بوسیدمش جبین

کاخر چگو نه بی چه شدت سرگذشت چیست***چونی چه روی داده چرایی دژم چنین

گفت این زمان مجال سخن نیست رو بهل***مینای می به جب و بکش رخس زیر زین

رفتم به جیب شیشه نهفتم وز آن سپس***زین برزدم به کوهه آن رخس بی قرین

بگرفتمش رکاب و به زین برنشست و گفت***ایدون ردیف من شو و بر اسب برنشین

بی منت رکاب ز پی برنشستم***چون از پس فریشته پتیاره لعین

بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت***دشتی درو کشیده سراپرده فرودین

بلبل فکنده غلغله ز آواز دلنواز***قمری گشوده زمزمه ز آوای دلنشین

در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران***بردست روح آینه از برگ یاسمین

گفتی به سحر تعبیه کردست نوبهار***در چنگ مرغ زمزمه چنگ رامتین

صحرا سپهر و لاله درو قرص آفتاب***بستان بهشت و برکه درو جوی انگین

خیری به مرغزار پراکنده زر ناب***سنبل به جویبار پریشیده مشک چین

رفتیم تا کنار کشتی که سنبلس***دیباچه می نوشت ز گیسوی حور عین

گفتم بتا هوای که داری کجا روی***بنگر براین چمن که بهشی بود برین

خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد***زد دست وز دو زلف مسلسل گشود چین

هی خنده زد چو کبک خرامان به کوهسار***هی نعره زد چو شیر دژ آگاه در عرین

خواندم وان یکاد و دمیدم به گرد او***بیم آمدم که دیو زدش راه عقل و دین

گفتم چه حالتست الا یا پری رخا***مانا ترا نهفته

پری بود در کمین

با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد*** کایدون کجاست باده بده یک دو ساتکین

ناخورده میی به جان تو گر پاسخ آورم*** می ده که هرچه بخت گمان کرد شد یقین

مینا و جام را به در آوردم از بغل*** هی هی چه باده داروی یک خانمان حزین

خوردیم از آن میی که جز او نیست یادگار*** ما را ز روزگار نیاگان آتین

زان می که گر برابر آبستی نهند*** پاکوبد از نشاط به زهدان او جنین

ناگاه سر به عشوه فراگوش من نهاد*** کاید زری به فارس شهنشاه راستین

این گفت و اسب راند و من از وجد این خبر*** گاه از یسار او متمایل گه از یمین

گه بر هوا فکندم از شوق طیلسان*** گه در بدن دریدم از وجد پوستین

گاه از در ملاحظه بوسیدمش ذقن*** گاه از در مداعبه بر بودمش ز زین

گاه از سماع و رقص چو طفلان به های و هوی*** گاه از نشاط و وجد چو مستان به هان و هین

گاهی خمیروار به مالیدمش بغل*** گاهی فطیروار بیفشردمش سرین

دیوانه وار گه زدمش لطمه بر قفا*** شوریده وار گه زدمش بوسه بر جبین

بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون*** بویدمش گهی ز وفا موی عنبرین

در برکشیده پیکر آن ترک سیمتن*** در کف گرفته غبغب آن شوخ ساتگین

گاهش زنج گرفتیم و بویدمش غب*** و او نعره زد که دور شو ای دزد خوشه چین

گه دادمی به حقه سیمین او فشار*** کای سیمتن خموش که خازن بود امین

او گه به عشوه گفت که ای شاعرک بس است*** تاکی ملاحظه با یار نازنین

شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند*** طیبت مکن که طیبت جان را کند غمین

عقلت مگر شمید که مجنون شدی چنان*** هوش مگر رمید که بی خود شدی چنین

ماهر دو در ملاءبه وان رخس ره نورد***گفتی مگر به جنبش بادی بود به زین

چالاک تر ز برق و مشمتر از خیال***آماده تر زوهم

و مهیاتر از یقین

از بس دونده باد به یال اندرش نهان***از بس جننده برق به نعل اندرش مکین
کف از لبش چکیده چو آویزهای در***کوه از سمش کفیده چو دندان های سین
گاهش ز خوی بدن شده پر لولو عدن***گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمن
گه شد به بیشه ای که زمین پیش او فلک***گه شد به پشته یی که فلک پیش او زمبن
بس رودها نبشت به پهنای روزگار***لیکن بسی شگرف تر از وهم دورین
وز تیغ هاگذشت به باریکی صراط***لیکن بسی درازتر از روز واپسین
ناگه برآمد ابری و بارید آنچنانک***گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
این طرفه تر که شب شد و ظلمات نیستی***گفتی به گرد هستی حصنی کشد حصین
گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه***رانیم تا که باز برآید شب از کمین
گفتا تبارک الله از این رای و این خرد***وین کار و این کفایت و این یار و این آب معین
بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ***بالله که تیغ روید اگر در رهم ز طین
نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب***رانم به کوه و جوی و جرود و پارگین
روزی دو بسپر ره و آنگاه بستم***رنج سفر ز درگه دارای جم نگین
شاهنشاه زمانه محمد شه آنکه هست***آثار فرخش همه در خورد آفرین
عفوش نپرسد از کسی بنگرد خلاف***شاهین نترسد از مگسی برکشد طنین
در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار***در هم می ننگنجد بختش ز بس سمین
پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای***دیباچه ایست هستیش از هستی آفرین
رایش به چرخ بینش مهربی بود منیر***شخصش در آفرینش رکنی بود رکن
آثار او مذهب و اخلاق او نکو***رایات او مظفر و آیات او مبین

بر تار عنكبوت کند حزمش ار نظر***از یمن او چه سد سکندر شود متین

بر آب شور

بحر کند جودش ار گذر***از فیض او چو چشمه^ل کوثر شود معین

از سیر صبح و شام بود عزم او بدل***از نور مهر و ماه بود رای او عجین

ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب***وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین

طوقیست نعل رخس تو بر گردن ینال***تاجیست خاک راه تو بر تارک تکین

موهوب تست هرچه به جان ها بود هنر***منهوب تست هرچه به کانهها بود دفین

رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان***حکم تو نشر و طیّ زمان را بود ضمین

آبستند مهر ترا در رحم بنات***آماده اند حکم ترا در شکم بنین

رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب***تیغ ترا به جنگ صف قاطع الوتین

خندد امل چو کلک تو گرید به گاه مهر***گرید اجل چو تیغ تو خندد به روز کین

آنی ز روز بخت تو در بایه[□] شهور***روزی ز ماه عمر تو سرمایه[□] سنین

هرجا که آفتیست به خصم تو می رسد***چون در عبارت عربی برحروف لین

هون عدو شمیده ز شمشیرت آنچنانک***در گوش او علامت شین است حرف شین

شب اها سه ساله دوریم از آستان تو***سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین

حنانه وار شد تنم از ناله همچو نال***وز دوری دو تن من و حنانه در حنین

آن از محمد عرب آن ماه راستان***من از محمد عجم آن شاه راستین

حنانه را نواخت به الطاف خود رسول***تا در بهشت تازه نهالی شود رزین

من نیز سبز کرده[□] شاه ار شوم رواست***در آستان شه که بهشتیست دلنشین

قاآنیا سخن به درازا کشید سخت***ترسم کزین ملول شود خسرو گزین

تا از زمان اثر بود و از مکان خبر***شاه زمین به تخت خلافت بود مکین

ماه من دارد ز سیم ساده یک خرمن سرین***من به گرد خرمنش همچون گدایان خوشه چین

یک طبق بلور را ماند که بشکافد ز

هم***نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین

در شب تاریک چون مه خانه را روشن کند***کس نمی پرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین

خسرو پرویز اگر خود زرّ دست افشار داشت***سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین

گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد***گنج باد آور شنیدی گنج باد آور بین

در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون***یک بغل برف از هوا باریده گفתי بر زمین

هیچ جفتی را نشاید بی قرین خواندن به دهر***جز سرین او که جفتست و به خوبی بی قرین

گنج سیمست آن سرین دزد دل و دل دزد او***گنج چون خود دزد باشد دزد کی گردد امین

چرب و شیرینست چندانی که چون نامش برم***از زبان من گهی روغن چکد گه انگین

آن سرین کاو چون پری پنهان بود از چشم خلق***چون من از هر سو دو صد دیوانه دارد در کمین

ای دریغا کاش افسون پری دانستمی***تا پری را دیدمی بی گاه و گه صبح و پسین

آن پری را نیست افسونی به غیر از سیم و من***مانده ام بی سیم از آن با من نگردد همنشین

نی که او سیمست و من همچون گدا در پیش او***بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین

نام او شعر مرا ماند که چون آری به لب***آب آید در دهن بی خود نمایی آفرین

آن سرین کان ماه دارد من اگر می داشتم***دادمی کز من نباشد هیچ کس اندوهگین

وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه***تا شوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین

دی به من گفتا کسی وصف سرین کردن به دست***گفتم آری بد بود مبرود را سرکنگبین

گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا به دست***ننگ گوهر نیست گر جوید کسی از پارگین

قهوه بس تلخست کش نوشند مردم صبح و شام***لیک بس شیرین شود چون گشت با

از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگرست***فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین
چیست دانی خواهش دل خواهش دل کیست عشق***عش چبود شور حق حق کیست رب العالمین
آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد***کافریدست از ازل در جان او جان آفرین
گرچه زان شهوت مراد ابن شهوت مشهور نیست***لیک ازین خواهش بدان خواهش ترا گردد معین
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور***تا کند گم کرده خود را سراغ از آن و این
تشنگی باید که خیزد تشنه در تحصیل آب***تا سراب از آب بشناسد سداب از یاسمین
مقصد و مقصود جانها رنگ و تاب آب هست***پس در اول حال عطشان آب می داند یقین
در شراب ار آب نبود رنگ و تاب آب هست***پس در اول حال عطشان آب می داند یقین
مرد بخرد را به دل سودا ز جای دیگرست***کش گهی از خال جوید گه ز خط گه از جبین
راستی عشاق را سوز و نوای دیگرست***گه ز چنگ عندلیب و گه ز چنگ رامتین
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند***بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین
گر به تنها طیب چشم کور را کردی بصر***هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین
تین و زیتونی که یزدان خورده در قرآن قسم***فهم آن زاوّل که قصدش چیست زین زیتون و تین
در همین زیتون و تین خواهد یقین شد آنکه هست***طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین
مقصد حق شور عشق تست و شرح حسن خویش***از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین
شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلقست***اینکه فرماید به قرآن لَذَّةٌ لِلشَّارِبِینِ
باری ار هزلی فتد گاهی بنادر در سخن***حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین
هزل و طیبیت طینت افسرده را آرد به وجد***آنچنان کز

تلخ می خوش خوش به وجد آید حزین

همچو ملح اندر طعماست این مزاح اندر کلام***این سخن فرمود آنکو بد نبی را جانشین
گفت روزی مصطفی ناید عجوز اندر بهشت***یک عجوزک بود حاضر شد ز گفت شه غمین
مادح شاهست قاآنی به هرجایی که هست***گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین

حرف و

قصیده شماره ۳۰۴: آن خال سیه از بر آن نرگس جادو

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو***چون نافه مشکست جدا گشته ز آهو
چون کلب معلّم که دود از پی آهو***دل از پی دلدار دوانست بهر سو
ترکیست دل آزار که در هر سر بازار***من از پی دل می دوم و دل ز پی او
با پنجه ی سیمن بتان پنجه محالست***تا زر به ترازو نبود زور به بازو
گو زهدفروشان همه دانند که ما را***باگردش مینا نبود خواهش مینو
از دوست جفابردن و خون خوردن و مردن***آنست مرا سیرت و اینست مرا خو
از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم***دامان و کنارم بود از خون دل آمو
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم***تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو
در چشم ترم اشک رخ زرد فتاده***زانگونه که در چشمه دمدم لاله خودرو
در حلقه زهادم و زان حلقه برونم***چون رشته که درحلقه ز حلقه اس برونسو
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده***زان موی که می پیچد چون مار بدان رو
بسوی تو مارست و خطت مور و من از غم***بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مو
درکوی تو رسوای جهانیم اگرچه***هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهست***نیمیش به عقرب در و نیمی به ترازو

بر قامت زیبای تو زلفین تو گویی***از تازه نهالی شده آونگ دو هندو

نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم***کز زلف تو امروز مشکین شده مشکو

زلفت به صفت

شام سیاهست ولیکن***شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو

زلف تو برد سجده به رخسار تو گرچه***خورشید پرستی نبود شان پرستو

یک نقطه بود لعل تو یارب به چه اعجاز***کردی به یکی نقطه نهران سی و دو لولو

بوی سر زلف تو بود مشک مجسم***با آنکه به صد رنگ مجسم نشود بو

در باغ سراغ از قد موزون تو گیرند***زانست که بر سرو زند فاخته کوکو

شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین***نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو

مژگان تو با دوست کند آنچه به دشمن***در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو

شهزاده آزاد که شخصش بسر ملک***با رای فلاطون بود و حزم ارسطو

در پاش تر اندر که ایثار ز دریا***خونخوارتر اندر صف پیکار ز برزو

در روی زمین تالی چرخست به قدرت***در روز و غا ثانی دهرست به نیرو

سوزنده تر از برق پرندش به زد و خورد***پژنده تر از مرغ سمندش به تکاپو

تا چابکی گرد شجاعست ز باره***تا محکمی حصن حصینست ز بارو

آرایش امصار ز من باد به فرمان***آسایش اقطار جهان باد به یرغو

قصیده شماره ۳۰۵: الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو***وز موکب او کوکب دین یافته پرتو

از هر لب پژمرده به یمن قدم شاه***در هر دل افسرده به فر رخ خسرو

برخاست به جای دم ناخوش نفس خوش***بنشست به جای غم دیرین طرب نو

اینک چو سحابست هوا حامله رعد***از ناله زنبوره و آوای شواشو

سنجاب به دوش فلک از گرد عساکر***سیماب به گوش ملک از بانگ روا رو

آمد ملکی کز فرع گرد سپاهش***در چشمه خورشعد سراسیمه شود ضو

دارای جوانبخت محمد شه غازی***شاهی که سمندهش چو خیالست سبکرو

در چنبر چو گانش فلک همچو یکی گوی***در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو

چون بر سر او رنگ نهد پای چو جمشید***چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو

گنجی شود از جودش هر سایل و

مسکین***مرغی شود از تیرش هر ترکش و پهلو

ای خسته صمصام تو هر پیل تنی یل***ای بسته فتراک تو هر تیغ زنی گو

رخش تو بنی عمّ براقست ازیراک***میدان همی از چرخ کندگاه تک و دو

چون رفر ف اگر بر زبر عرش نهاد گام***مهماز زند قدر تو بازش که همی دو

آتش زده خشم تو به معموره عالم***زانگونه که ناپلیون در خطه مسکو

با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر***بیدارم و می دارم من پاس تو به غنو

گلزر سماحت شده در عهد تو بیخار***فالیز عدالت شده از جهد تو بی خو

تو مهر جهانبانی از آن سایل جودت***دامانش چو کان آمده از جود تو محشو

وقتی شرر دوزخ می کرد صدایی***قهر تو بدو گفت یکی گوی و دو بشنو

جاه و خطر آنجاست که بخت تو برد رخت***فتح و ظفر آنجاست که کوی تو کند غو

خالی شود ار ساحت دنیا ز تر و خشک***حالی بلاکی کندش جود تو مملو

از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باک***مه را چه هراس از سگ و آن حمله عوعو

هم پیل بنهراسد اگر پشه کند بانگ***هم شیر نیندیشد اگر گربه کند مو

خودروی بود خصم تو در مزرع هستی***ای شاه بدان خنجر چون داسش بدرو

نه بذل ترا واهمه نفی لن ولا***نه جود ترا و سوسه شرط ان ولو

گر گندم ذات تو در آن خوشه نبستی***کس حاصل هستی نخریدی به یکی جو

در قالب بی روح عدو دهر دمد دم***چون نافه که از جهل گرید به سوی بو

اجرام بر رای تو چون ذره بر مهر***افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو

در سایه ی قدر تو اگر ماه و اگر مهر***در پایه صدر تو اگر زاب و اگر زو

تا نفس بنالد چو خطا گردد امید***تا طبع ببالد چو روا گردد مدعو

نالنده عدويت ز خطا ديدن مسوول***بالنده حبييت ز

روا گشتن مرجو

تا دیبه ز روم آید و سنجاب ز بلغار*** تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جوجو
عز و شرف از ماهیت قدر تو خیزد*** ز انسان که ز گل بوی و ز می رنگ و ز مه تو
بی غره اقبال تو شامی نشود صبح*** بی طره اعلام تو صبحی نشود شو
تا بخت تو برنا بود و تخت تو برپا*** ای شاه به داد و دهش و نیکی بگرو
از امر قدر در کنف حفظ خداپوی*** با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه*** والحمد که آمد ز سفر موبک خسرو

قصیده شماره ۳۰۶: ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو*** شیرانت مسخر به یکی حمله آهو
آمیخته باگفته شیرین تو شکر*** اندوخته در حقه یاقوت تو لولو
هم بهره سرو آمده بیغاره از آن قد*** هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو
می حسرت رخسار ترا می خورد از رنگ*** گل سرزنش لعل ترا می کشد از بو
سنبل که شنیدست به جز زلف تو طرار*** نرگس که شنیدست به جز چشم تو جادو
چون سرو قدت دید به جا ماند از آن راه*** چون لاله رخت دید فروریخت از آن رو
مانند کنند آن خط سبز تو به سبزه*** آن قوم که مینا نشناسند ز مینو
یک کفه به مه ماند و یک پله به ناهید*** با زهره بسنجد تراگر به ترازو
در زیر خم زلف تو خطت به چه ماند*** طوطی که دهد پرورش پر پرستو
زخمی که زنی در دهن شیرین درمان*** دردی که دهی بر پر سیمرغش دارو
از ریختن خون کسان چاره نداری*** ضحاک و بر دوش تو مارت ز دوگیسو
باری بکن اندیشه ز روزی که بر آریم*** بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو

شہزادہ آزادہ منش والی والا***آن شاہ ظفرمند عدو بند ہنرجو

آن شاہ کہ در معرکہ ہنگام جلادت***شیر علمش جستہ ز شیر اجم

سود هنر از رایش چون سود مه از مهر***عیش امل از طبعش چون عیش زن از شو

پاینده تر از سام سوارست به کینه***کوشنده تر از نیرم نیوست به نیرو

با صدمه □ گرزش چه گراز و چه گرازه***بافره □ برزش چه فرامرز و چه برزو

در مهد همی عهد ببستی بده و گیر***با دایه همی دابه بجستی به تکاپو

خورشید صفت یک تنه تازد چو به هیجا***خضم ار چه ستارست که پنهان شودش رو

ناموس نهد پهلوی کاموس کش آنجا***کاید ز خم خام ویش زور به پهلوی

شاهینش ز گوهر بود از لعل و گهر نی***بر ماه نیفزود نه ماهوت و نه ماهو

ملکش پی آرامش خلقت یکی باغ***تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو

ز ایزد رسدش بخت نه از تخت و نه از تاج***تا می چکند نهر ز راوند و ز آمو

با حمله □ او خصم که و پای ثباتش***روزن چه و پهناش چو دریا کند آشو

با صدمه □ قهرش چه بود بروی دشمن***با کوشش صرصر چه بود رشته ز تندو

با او چو درافکند اگر جان ببرد خصم***چندانکه زیان کرد دو چندان بودش رو

ای شاه تویی چشم به رخساره □ گیتی***کز چشم بد گیتی بادی تو به یک سو

در حزم چو پیرانی و در رزم چو قارن***در بزم چو قآنی و در عزم هلاکو

حاجت نه به ملک که به تو حاجت ملکست***آن ماشطه جوید که برآرد رخ نیکو

آن که خدا خواهد و آن جو که خدا داد***چون بخت خدای بود ای شاه خداجو

حق یارو نیابخت و پدر ملک ترا بس***خوش دار تن و طبع نکو دار دل و خو

دل را به خدا دار که پاینده جز او نیست***کو رایت او کتای و کجا حشمت منکو

شاهها چو به نخجیر تو از بنده کنی یاد***این بنده گرت یاد نیارد

بود آهو

حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف***کآهوش فرستند نه دراج و نه تیهو

آری مثلست اینکه حکیمان بسرودند***از پهلوی شیران به ضعیفان رسد آهو

این تحفه شاهانه چو از شه به من آمد***بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو

از لجه خاطر به در آوردم در دم***عَوَاص و ش این نظم که چون رشته لولو

این شعر فرستادم و امید قبولست***جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو

تا کامروایی نه به عقلست و به تدبیر***تا قلعه گشایی نه به زورست و به بازو

هم کامرواباش به تدبیر و به فرهنگ***هم قلعه گشا باش به بازوی و به نیرو

قصیده شماره ۳۰۷: دوش چو بنهفت نوعروس ختن رو

دوش چو بنهفت نوعروس ختن رو***شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو

ترک من آمد ز ره چو شعله آتش***گرم و دم آهنج و تند و توسن و بدخو

چون سر زلف دو صد شکنج به عارض***چون خم جعدش دو صد ترنج بر ابرو

خم خم و چین چین گره گره سر زلفش***از بر دوش اوفتاده تا سر زانو

تاب به مویش چنانکه بوی به عنبر***تاب به رویش چنانکه رنگ به لولو

زلف پریشیده بر عذارش چو نانک***بال گشاید در آفتاب پرستو

چهره رخشنده از میان دو زلفش***تاقت بدانسان که گرد مه ز ترازو

یا نه تو گفتی به نزد خواجه رومی***زایمن و ایسرستاده اند دو هندو

جستم و بنشاندمش به صدر و فشاندم***گرد رهش به آستین ز طلعت نیکو

مانا نگذشت یک دو لمحہ که بگذشت***آهش از آسمان و اشک ز مشکو

چهرش بغداد گشت و مژگان دجله***رویش خوارزم گشت و دیده قراسو

در عوض مویه چشمه راند ز هر چشم***بر صفت دیده مویه کرد ز هر مو

گشت بدانگونه موی موی که گفتی***در بن هر موی کرده تعبیه آمو

چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش***یاد ز خوارزم کرد و آب قراسو

گفتمش ای مه به جان

من ز چه مویی***گفت ز بیداد شهریار جفا جو

گفتمش ای ترک ترک هذیان می کن***خیز و صداعم مده وداعم می گو

مهلا مهلا سخن مگو به درشتی***کت خرده خرده دان ندارد معفو

نام ستم بر شهی منه که به عهدش***بازگریزد ز کبک و شیر ز راسو

طعن جفا بر شهی مزن که به دورش***بیضه نهد در کنام شاهین تیهو

گفت زمانی زمام منع فروکش***دست ز تقلید ناصواب فروشو

ظلم فراتر ازین که شاه جهانم***ساخته رسوا به هر دیار و به هر کو

جور ازین بین کاو ز درگه خویشم***نیک به چوگان قهر راند چون گو

سرو بود برکنار جوی و من اینک***سروم و جاریست درکنار مراجو

گرچه به شه مایلم ازو بهراسم***اینست شگفتی اخاف منه و ارجو

گرچه به شه عاشقم ازو به ملالم***اینست عجب کز وی استغیث وادنو

شه ز چه هر مه برون رود پی نخجیر***آهو اگر باید دو چشم من آهو

گو نچمد از قفای گور به هر دشت***گو ندود در هوای کبک به هر سو

بهر گوزنان به دشت و که نبرد راه***بهر تذروان به راغ و کو نهد رو

کبک و تدروش منم به خنده و رفتار***رنج کمان گو مخواه و زحمت بازو

گور و گوزنش منم به دیده و دیدار***گو منما در فراز و شیب تکاپو

گور کمند افکنم گوزن کمان کش***کبک قدح خواره ام تذر و سخنگو

گفتمش ای ترک حق به سوی تو بینم***چون تو بسی شاکی اند از ستم او

سیم کند ناله زر نماید فریاد***بحر کند نوحه کان نماید آهو

لیک ز روی ادب به شاه جهاندار***مرد خردمند می نگیرد آهو

ظلم چنين خوش تر از هزاران انصاف***درد چنين بهتر از هزاران دارو

شاه فريدون خدايگان جهانست***اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو

گنج نبالد چو او به تخت دل افروز***ملک ببالد چو او به رخس جهان پو

حزمش مبرم تر از هزاران باره***رايش محکم تر از هزاران بارو

بر در قصرش هزار بنده چو ارغون***در

بر بارش هزار برده چو منکو

صولت چنگیزخان شکسته به یاسا***پردۀ تیمور شه دریده به یرغو

تیغ تو هنگام وقعه کرد به دشمن***تیر تو در وقت کینه کرد به بدگو

آنچه فرامرز یل نمود به سرخه***آنچه نریمان گو نمود به کاکو

ای که بنالد ز زخم گرز تو رستم***ویکه به موید ز بیم بر ز تو برزو

خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ***مهر تو از برگ ضیمران ببرد بو

رنگین گردد ز تاب روی تو محفل***مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو

بس که به مدحت رقم زدند دفاتر***قیمت عنبر گرفت دوده و مازو

برق حسامت به هر دمن که بتابد***روید از آن تا به حشر لاله خودرو

ابر عطایت به هر چمن که بیارد***خوشه خرما دمد ز شاخه ناژو

نقش توانی زدن بر آب به قدرت***کوه توانی ز جای کند به نیرو

چرخ بود همچو بزم عیش تو هیهات***راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو

یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله***مهر و سها لعل و خاره شکر و مینو

شاخی گوهر دهد چو کلک تو نه کی***حاشا کلا چسان چگوهه کجا کو

عزم تو بر آب ریخت آب سکندر***حزم تو بر باد داد خاک ارسطو

گو نفرزد عدو به بزم تو رایت***گو نکند خصم در بر تو هیاهو

مرغ نیی کت بود هراس زمحندار***طفل نیی کت بود نهیب ز لولو

پیکر گردون شود ز تیر تو غربال***سینه گردان شود ز تیر تو ماشو

دادگر تا مراست مدح تو آیین***بس که کنم سخره بر امامی و خواجو

خواجه خواجویم و امام امامی***شاعر سحارم و سخنور و جادو

نیست شگفتی که همچو صیت نوالت***صیت کمالم فتد به طارم نه تو

بس کن قاآنیا چه هرزه درایی***رو که به درگاه شه کم از همه یی تو

مدحت خسرو چه گویی ای همه گستاخ***چرخ نیاید به ذرع و بحر به

اهل جهان را به گوش تا عجب آید***واقعۀ اندروس ۱۱ و قصه ۱۱ هارو
خصم ز بأس تو بیند آنچه همی دید***دولت مستعصم از نهیب هلاکو

حرف ه

قصیده شماره ۳۰۸: باز سرسبز شد زمین ز گیاه

باز سرسبز شد زمین ز گیاه***همچو اقبال ناصرالدین شاه
سروها گرد سرخ گل گویی***گرد سلطان ستاده اند سپاه
خاک خرم تر از هوای بهشت***باد مشکین تر از شمال هراه
ابر پاشیده بر دمن لؤلؤ***باد گسترده در چمن دیباه
تخت کاووس گشته آن ز گهر***تاج طاووس گشته این ز گیاه
همه شیر سپید بارد ابر***که چو پستان زنگی است سیاه
کشتی ای از بخار را ماند***کش بود پشت باد لنگرگاه
اندرین فصل یار کیست مرا***جانفزا عمر بخش انده گاه
ملک العرش دلبران به جمال***ملک الموت عاشقان به نگاه
زخ رخشان او میان دو زلف***چون ثوابی میانه ۱۱ دو گناه
یا نه گویی به نزد یک قیصر***دو نجاشی نموده پشت دوتاه
تا بر او چون منیژه دل بستم***گشت افراسیاب دل آگاه
دلم اندر چه ز نخدانش***همچو بیژن فکند لیک آن ماه
رستمی کرد و با کمند دو زلف***چون ثوابی میانه ۱۱ دو گناه
گاه مستی اگر چه می بوسم***لب او را به عنف خواه مخواه

لیک خود هم به میل خاطر خویش***می دهد بوسه نیز گاه به گاه

خاصه آن ساعتی که می شنود***از لب من مدیح شاهنشاه

ناصرالدین شه آفتاب ملوک***زینت ملک و زیب افسروگاه

زیر فرمانش ملک تا ملکوت***شاگرد خوانش پیر تا برناه

سطوتش برق و آفرینش کشت***قدرتش کهربا و گیتی گاه

باد مهرش به هر زمین که وزد***زودمد تا به حشر مهر گیاه

بر نه افلاک گسترده سایه***هر کجا شوکتش زند خرگاه

دی خرد وصف ذات او می گفت***که بزرگست و در جهان یکتاه

گفتم آیا توان نظیرش جست***کافرینش بدو برند پناه

لب گزان گفت عقل من که خموش***و حده لاله الا الله

ای ترا خسروان هفت اقلیم***دست برکش ستاده بر درگاه

خلق را پیش از آفرینش روح***داغ مهر تو بود زیب جباه

صوت و حرف و کلام ناشده خلق***ذکر مدح تو

بود در افواه

صف جیش تو از فراوانی***از فراهان رسیده تا به فراه

بر جمال و جلال و شوکت تو***در و دیوار شاهدند و گواه

روز هیجا که در عروق زمین***بفسرد همچو خون مرده میاه

راه گردون شود بنفشه از تیغ***کام گردان شود سیاه از آه

همه صد جا ز هول بگریزند***تا نفس از گلو رسد به شفاه

دل گردان ز چاک پیراهن***برجهد چون ز باد بند قباه

تیغ بر روی هم کشند اقران***گرز بر فرق هم زنند اشباه

تو چو خورشید چرخ وقت طلوع***از کمینگه برون شوی ناگاه

خنجری چون جحیم در کف دست***چهره یی چون بهشت زیر کلاه

کوه و هامون ز هول حمله تو***پر شود از خروش واویلاه

از هراس سنان تو به سپهر***باز گردد شعاع مهر از راه

شیر آن سان گریزد از سخطت***که ورا سرزنش کند روباه

تیغت آن یادگار عزرائیل***ملک الموت یک جهان بدخواه

تا که بر عمر تو بیفزاید***عمر اعدات را کند کوتاه

ریزد آن قدر خون که چون ماهی***هفت گردون به خون کنند شناه

تو چو اسفندیار روین تن***گرد کرده عنان اسب سیاه

دشمن دیو خو چو ارجاسب***حالش از هیبت تو گشته تباه

اطلس سرخ دم به دم بافند***دشمنانت به خاک معرکه گاه

بسکه در خون خویشتن پس مرگ***دست و پامی زنند چون جولاه

گرچه گیتی بر تو چیزی نیست***هم ز گیتی ترا فراید جاه
صفر هم هیچ نیست لیک شود***سه از و سی و پنج ازو پنجاه
تا ندارند از ستایش حق***پارسایان پاک دین اکراه
تکیه بر هیچ پادشاهت مباد***جز به شاهی که نام اوست اله
تخت در زیر و بخت در فرمان***نصر همدوش و عافیت همراه
فتحی از نو نموده روز به روز***ملکی از نو گشوده ماه به ماه

قصیده شماره ۳۰۹: دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده به راه

دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده به راه***که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
ندانم از چه به راه اندرون بشیر بماند***گمان

برم که به شیری دوچار شد ناگاه

و یا ز پویه سم بارگیش کوفته شد***پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه

و یا ز شدت باران و برف و برد هوا***به نیمه راه به جایی بماند خواه مخواه

و یا چو روی منش دست و پا پر آبله شد***ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان به شفاه

چه شد چرا سفرش این قدر دراز کشید***مگر نه عمر سفر بود غالباً کوتاه

علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد***مگر شکار بتی گشت شوخ و خاطرخواه

چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد***به حیرتم که چه شد لا اله الا الله

همین دم آمده و نامدست می آید***خدای را ز قدوم ویم کنید آگاه

همی معاینه بینم که مژده را بت من***دوان دوان خوش و خرم در آید از درگاه

به جهد رانده ز تک مانده تنگ بسته کمر***نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه

عرق نشسته به رویش چو بر سمن باران***غبار مانده به چهرش چو بر ثواب گناه

سپید گرد رهش برد و زلف غالیه گون***بسان سوده کافور تر به مشک سیاه

خطش به چهره رنگین چو مشک بر شنجرف***تنش به جامه فاخر چو نقره در دیباه

چو پشت گردون در سجده خدیو جهان***به پیش رویش آن زلف کرده پشت دوتاه

به غیر خط سیاهش بر آن سپید رخان***ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه

نشسته از بریکران باد پای چو برق***دو اسبه تاخته ناگه دمان رسد از راه

بشارت آرد کآمد بشیر و برّه زدند***به گردش از دو طرف جوق جوق بنده و داه

ز بس به روی بشیر از در نیاز عیون***ز بس به راه برید از در نماز جباه

تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم***تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه

لبش پر آبله گردیده چون سپهر به شب***ز بس که

بومه زندنش ز هرطرف به شفاه

یکیش ساغر می داده کای بشیر بنوش***یکیش نقد روان بر ده کای برید بخواه

ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او***که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه

به روزگار زمستان که آبها همه سنگ***چسان ز آب هری رود عبره کرد سپاه

به فصل دی که ز سردی بنیم راه سخن***به سمع کس نتواند رسیدن از افواه

ز بس برودت در طبع روزگار حرون***که منجمد شده قوه نما به طبع گیاه

هرات را که سپهری است بر فراز زمین***چسان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه

به مان آذر و کانون که شعله در کانون***چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه

هرات را که جهانیست در میان جهان***چسان گشود مهین شهریار ملک پناه

به وقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر***سپهر نیلی در بر کند پرند سیاه

هرات را که بود قلعه ستاره گرای***چسان نمود مسخر شه ستاره سپاه

بشیر گوید ای قوم تا نبیند کس***خبر فسانه شمارد به صد هزار گواه

مگر نه خسرو گیتی ستان محمدشاه***به سرش تاج سعادت بود ز فر آله

شکوه شاه همین بس که از مهابت او***ز سومنات به عیوق رفت بانگ صلوه

نبرد شاه همین بس که از صلابت او***افغان افغان بررفت تا به طارم ماه

نه شاه عرضه شطرنج بود شاه هری***که می ز جای بجنبد ز بانگ شاهشاه

چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد***بر اوج تخته دارش ز شیب تخته گاه

به مال و جاه عدو غره گشت و غافل ازین***که مال او همه مارست و جاه او همه چاه

بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار***بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه

غریو توپ دژ آشوب از محال هری***گمان برم که فراتر شد از دیار فراه

نهیب شاه چنان تنگ کرد سینه^{۱۱} خصم^{۱۲}*** که می نداشت ز تنگی مجال گفتن

ز بس که بهر تماشای رزم خم شد چرخ***چو چرخ چاچی شاهش نماند پشت دوتاه
 همی به فرق ملک خود آهنین گفתי***فکنده سایه بلند آسمان به خرمن ماه
 ستاره گریان از بیم مرگ هایهای***زمانه خندان بر کار خصم قاهاقاه
 عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل ازین***که نوک نیزه[□] شه مرگ را بود بنگاه
 مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم***ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه
 ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان***به چشم خصم ولی بود در جهان یکتاه
 چنان ز بیم ملک زرد گشت چهر عدو***که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
 ز گرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک***نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه
 عجبت آنکه ز مغزش به خاک تخمی کاشت***که تا قیامت مجنون دمد به جای گیاه
 خدنگ شاه چنان خود دوخت بر سر خصم***که گفתי آنکه به فرقتش شدست پوست کلاه
 ز بس که تندی شمشیر شاه جسم عدو***دوپاره گشت به یک ضرب و می نبود آگاه
 مصاف بس که در آن پهنه گرم بود نداشت***همی خبر پدر از پور و همره از همراه
 سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره***که شرزه شیردژ آگه به حمله بر رویاه
 ز تیر شاه که ده ده به یکدگر می دوخت***کسی نیافت که پنجست خصم یا پنجاه
 سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک***در او به قوت بازو همی نمود شناه
 چنان نهیب ملک کار تنگ کرد به خصم***که جز به سایه تیغ[□] اجل نیافت پناه
 ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری***گناه را نه مگر دوزخست باد افراه
 بلی به دوزخ تفتیده می بسوزد مرد***چو بنگریش جری بر به ارتکاب گناه
 ز چیره دستی شه خیره مرزبان هری***چنانکه غیرامانش نه روی ماند و نه راه

زمان زمان پی پوشش به بارگاه ملک***دوان دوان زهری صف به صف سپید و سیاه

وزیر شه بدل

اسب داد پیل دمان***به هر بیاده که آورد رخ به در گه شاه
جهانستان ملکا بدسگال سوز شها***تویی که پشت فلک در سجود تست دوتاه
هزار شکر خدا را که از عنایت تو***جهانیان همه انباز راحتند و رفاه
به ویژه فارس که گویی بهشت را ماند***از آنکه راه ندارد به هیچ دل اکراه
یکی منم که به میدان مدح گوی سخن***به صولجان بلاغت ربودم از اشباه
سوار گشته سرانگشت من به پشت قلم***بدان مثابه که رویینه تن بر اسب سیاه
اگر نه خامه من بود نظم عین بود***هم او بسان سقنقور بر فزودش باه
شها جدا ز جنابت به حیرتم که مرا***چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد***که گم شود تنم اندر میانه گاه بگاه
ثنای شاه نیاری نمود قاآنی***به هرزه باد میما به خیره عمر مکاه

به هر بهار الا تا همی به قوت طبع***چو خون روان شود اندر عروق شاخ میاه
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین***کھین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

قصیده شماره ۳۱۰: روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه

روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه***نامه مدح به کف چشم ادب بر درگاه
خواستم بار یکی رفت و بشه گفت وز شه***رخصت آورد و برفتم بهم تا بر شاه
خاک بومیدم و استادم و برخواندم مدح***صله ام داد و ثنا گفت و بیفزودم جاه
محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل***که به شوخی بر شه منفردست از اشباه
شاه را خواست به وجد آرد و خرسند کند***گفت کای خسرو گردون فرسیاره سپاه
مر مرا بود کهن ساله زنی دایه چرخ***پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه
چانه برجسته و سر مرتعش و تن مفلوج***لب فروهشته و بینی خشن و پشت دوتاه

آه سردش به لب آنقدر که در یخدان یخ****موی زردش به تن آنقدر که در کهدان کاه

چین به رخسارش از آن

بیش که در دریا موج***مایل شهوت از آن بیش که شیطان به گناه
چانه اش جسته تر از دنبه [□]میش و سرگرگ***بینش گنده تر از لفع غلام و لب داه
خواندی از فرط شبق گاه به گاهم بر خویش***تا همی آب بر آتش زنمش خواه مخواه
روزی از بهر تسلی به کنارش خفتم***تا در آن لجه [□]معروف درافتم به شناه
بر شرع هوسم شرطه [□]شهوت نوزید***که برم کشتی خود را به لب لنگرگاه
زورق نفس بهیمی نشدش راست ستون***همچو لنگر به زمین دوخت سر از سستی باه
میل شهوت به چه رو آری از جا جنبد***با چنان ناخوش رویی که بود شهوت کاه
تار و پود هوسم پاره شد از بس که به جهد***دست و پا می زدَم از بهر شبق چون جولاه
چون نجست آب ز فواره ام از عجز عجوز***لگدی زد که بجستم چو ز فواره میاه
آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید***دلو من خشک لب افتاده نگون بر لب چاه
کاری از پیش من آن روز نرفت اما رفت***موی ریشم هم بر باد پی بادافراه
حرکت رفت ز پیش و برکت رفت ز پس***حرکت بی برکت رو ندهد اینت گواه
بر خش ثوب پلاسینه فرو نتوان کرد***سوزنی را که بیایست زدن بر دیباه
خود از آن گونه که می بردمد از دام جوی***راست در دریا هرگز نشود شاخ گیاه
لاجرم بر در آن لجه [□]بس ژرف و عمیق***میل من خفت و مرا دست هوس شد کوتاه
زال حسرت زده از پیش و من آزرده ز پس***من همی گفتم واریشاه او واپیشاه
تنگدل او ز عمل من شده از کرده خجل***من نفس بسته و او هر نفسی می زد آه
چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم***از قضا دخترکی نادر دیدم در راه
موی شیطان صفت او دلم

از راه ببرد***آری ابلیس کند آدمیان را گمراه

رویش از تازگی و طره اش از نیکویی***گفتی این صبح نشابورست آن شام هراه

مگر از زلف و رخس چشم خلای شده خلق***که یکی نیمه سپیدست و یکی نیمه سیاه

زیر مه بسته چهی ژرف و جهانی دل و دین***کرده ز آن زلف نگونسار نگونسار به چاه

غره غرار تر از صورت خوبان فرنگ***طره طرارتر از طینت افغان فراه

رخ به قامت چو به شمشاد ز سوری خرمن***مو به عارض چو به گلزار زا کسون خرگاه

قد موزونش چون نخل امانی خرم***روی میمونش چون روز جوانی غم کاه

بدنش صاف بدانگونه که هر کش بیند***ظن برد کآب حیاتست و بنوشد ناگاه

بخ بخ از ماه رخس متعنی الله به***هی هی از سرخ لبش صیرنی الله فداه

عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد***که چو افعی زده از سینه برآوردم آه

چشم از بس که ز سیل مژگان ریخت سرشک***خردم گفت که بس کن بلغ السیل ذُباه

بر وجودم غم عشقش بشد آنسان چیره***که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه

گشت نابود چنان در غم او هستی من***که روان در گذر صرصر می جئه گاه

شور عشقش دل ویرانه من کرد خراب***که خرابست به هر ملک که بگذشت سپاه

رفتمش پیش و به صد لابه سرودم غم خویش***گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه

جوزهر وار کمر بسته و من می ترسم***که در این جوزهر آخر به خسوف افتد ماه

هنرت چیست جز این ریش که گویی به مثل***شب یلدا بود از بس که درازست و سیاه

گفتم این ریش مرا هست محاسن بی حد***بشمرم برخی از آن بو که شوی خوب آگاه

اولاً مایه همین شوکت ریشت که شه***از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه

حامل و ناقل قلیان سلامم گه بار***که

ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه

شوکت ریش من آن لحظه شود بیش که من*** کوردین پوشم و دستار نهم جای کلاه

یا در آن وقت که پوشم زره و بنشینم*** از برباره چو رویین تن بر اسب سیاه

بر کفلگاه تکاور فکنم چرم پلنگ*** چو پلنگان دژم حمله برم بر بدخواه

وز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه*** زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه

خاصه آن وقت که باد آید و از جنبش باد*** دستی از نخوت بر ریش کشم گاه به گاه

نیمی از ریش به چپ درفکنم نیم به راست*** وز چپ و راست به ظاره من شاه و سپاه

ریش من هر که در آن حالت بیند گوید*** ریش و این شوکت و فر به به ماشاء الله

همه بگذار بدانگه که سوی فارس شدم*** بختیاری به سرم ریخت فزون از پنجاه

من و یاران مرا رعشه درافتاد به تن*** که ندانستم چون برهم از آن معرکه گاه

علت آن بود که آن سال ز امنیت ملک*** چیزی از اسلحه ملک نبردم همراه

ناگه افتاد به یادم که مرا ریشی هست*** که زهر نیک و بدم بود به وقت پناه

گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد*** شوکت خود مشکن منقصت خویش مخواه

آخر ای رب دل شیر تو داری چه شدت*** که درین عرصه کنی پشت به مشتی روباه

قاطعان طرق ایدر که به کین خاسته اند*** وقت آنست که بدهی همه را باد افراه

تو عقابی به صلابت اگر اینان عصفور*** شاید ار پیش پرند تو نیاید دیباه

قصه کوتاه به دهان ریش فرو بردم و چشم*** بر دریدم چو هژیبری که کند تیز نگاه

هیات ریش من از دور چو دزدان دیدند*** زود گشتند گریزان همه با حال تباه

آن بدین گفتم که اینست عمودی ز آهن*** که فرامرز کشیدی به کتف گاه به گاه

این بدان گفت

نه دیویست سیه کز سر خشم***پی بلعیدن ما پشت نمودست دوتاه

آن دگر گفت که اهریمن آدم خوارست***خویش را باید ازین مهلکه می داشت نگاه

درگذر زین همه ای شوخ کزین موی سیه***کنمت بستر از اکسون و دواج از دیباه

خسبم از زیر تو وان ریش بود بستر تو***ور به بالا فتمت هست دواج ای دلخواه

دختر از ریش من این طرفه محاسن چو شنید***گفت لا حول و لا قوه الا بالله

این چه ریشست که مهر من از آن گشت فزون***یعلم الله که ریشست این یا مهر گیاه

پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود***زین محاسن همه کردی تو قضا بی اکراه

لازم آمد که روا دارم هرچت کامست***که مرا کردی از ریش خود ایدون آگاه

لیکنت زان هنری هست نکوتر گفتم***آری آری سمت بندگی شاهنشاه

خسرو راد محمد شه کز بهر شرف***بر سُم توسن او شاهان ساینند جباه

بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق***تا همی مدحت او را بسرایند افواه

تا گسسته نشود روز ز شب شام از صبح***مگسلاد از وی توفیق حق و عون اله

باد هر ماهه قویتر سپهش روز به روز***باد هر ساله فرونتر چشمش ماه به ماه

قصیده شماره ۳۱۱: دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه***از درم آن بت زنگی به در آمد ناگاه

با رخی غیرت مه لیک به هنگام خسوف***خنده بر لب چو درخشی که جهد ز ابر سیاه

بینیش چون الف اما بسرهای دهن***ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه

همچو نرگس که به نیمی شکفد در دل شب***چشم افکنده به صد شرم همی کرد نگاه

دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات***غیب او ز دل سوخته انباشته چاه

لب چو انگشت ول نیمه ی آنگشت آتس***مو چو سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه

بر دشنه و تیغ***سپه زنگ توگفتی شده عاصی بر شاه

چون یکی شب که دو روزش به میان درگیرد***می خرامید وز آصف دو غلامش همراه

ایستاد از طرفی روی کشیده درهم***راست چون چین به سر زلف نگارد دلخواه

گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر***روی به زلفین تو آورده شب قدر پناه

ای تو با بخت من سوخته توأم زاده***زی برادر به شب تیره که بنمودت راه

زان دوام گفتم یکی تحفه سردارست این***سراحرار پرستار شه و پشت سپاه

زان غلام این چو شنید اشک روان کرد برو***گاه جرمم چه که این گشت مرا بادافراه

هر زمان بر من و بر کلبه من می نگرست***آه می زد که به دوزخ شده ام واویلاه

حجره خانه او هفت و درونش هفتاد***گرده سفره او پنج و به گردش پنجاه

مطبخی دید بمانند یکی بیضه سپید***روزنش دید ز دود دل اطفال سیاه

کف به کف سود که دیدی به چه روز افتادم***این بلا تا به من آمد به جزای چه گناه

جامه عریانی و بستر حجر و غصه خورش***کس مبادا چو من خسته بدین حال تبا

کرد باید چو سگان پاس و ندید آتش و طعام***برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه

من به صد چرب زبانی و به شیرین سخنی***که به این چربی و شیرینیت آرم در راه

اهل و فرزند در آویخته چون سگ در من***کای به افسونگری و حيله فزون از روباه

با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی***کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه

هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم***هیچ بر سفره فزودی که فزودی نانخواه

لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود***ورنه چون روی ویم روز همی گشت سیاه

آن یکش گفتم بی آرد بزنان به تنور***وین یکش گفتم که بی دلو بکش آب

آن یکش گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر***وب یکش گفت بکن بخیه بر این پاره کلاه
خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلک***جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
آن یکی جست همی از این کاین تحفه زنگ***به کدامین هنر و مایه بود مرتبه خواه
جز شپش جمله به مساحی جبب و بغلش***گو چه آورده یی از خانه آصف همراه
آن کنیز آن همه می دید و به من می خندید***من مسکین به زمین دوخته از شرم نگاه
از من و خانه من شد همه نومید چو دید***که همه چیز ضعیفست مرا حتی الباه
عاقبت گفت چه گویی چه کنم با همه طعن***گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خواجه عالم عادل که ز ابر کف او***از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه از جودویت این غم جانکاه رسید***خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه
زیده زمره دانش و سر ارباب کرم***آنکه بارکرمش پشت فلک کرده دوتاه
آنکه زان سیل که از ابر نوالش خیزد***نگذرد گر همه چرخست شناور به شناه
فلکش بندگی جاه کند با رفعت***خردش پیروی رای کند بی اکراه
آن که وصف دل او شد بضیا نور قلوب***آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه
خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق***طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه
بویی از خلق وی افزود تبت رارتبت***حشوی از جاه وی افراخت فلک را خرگاه
ای که بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب***اینک این دست در افشانت براین نکته گواه
اندر آن بزم که قدر تو بود صدرنشین***چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید به خواب آنکه جلال الوزرا***چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه
خواب نادیده و ناگفته به من لطف تو داد***آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه

شکوه‌ی گربه‌به‌زبان رفت در آغاز

سخن***بر زبان این سخنان نیز رود گاه به گاه

با من ار چرخ به کینست تویی بر سر مهر***کم مباد از سر من لطف تو و سایه شاه

سرورا حاسدم از رشک به حسرت گوید***به سخن در نسرشتست کسی مهر گیاه

شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی زر و سیم***این چه جادوست که برخاست از ایران ناگاه

این نه جادوست خداوندا کاین شاعری است***کس چنین در نتوان سفت مرا زین چه گناه

شفقت شاه فزاینده و انصاف توام***حاسدم گو تن ازین درد به بیهوده بکاه

بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک***لاله است همی تا بسر الا الله

دست این حادثه از دامن اقبال تو دور***داردت از همه آفات خداوند نگاه

تا جز افواه سخن را نبود جای عبور***به جز از ذکر جمیلت نبود در افواه

قصیده شماره ۳۱۲: شد عید و مه روزه سفر کرد به اکراه

شد عید و مه روزه سفر کرد به اکراه***نیکو سفری کرد خدا بادش همراه

ای خادمک آن حجره بیارای و به مجلس***می زن عوض آب به رگم دل بدخواه

این سبحه و سی پاره بهل باز به صندوق***وان خرقه و سجاده به بر باز به بنگاه

مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد***واعظ همه حیران شد و زاهد همه درواه

یک ماهه نکردی ادا سنت شادی***یک روزه کنیم آنچه نکردیم بهک ماه

هم باده و هم بوسه درین ماه حلالست***می گویم و پروا ز کسم نیست علی الله

می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند***هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه

با من سبقت رحمته پس ز چه خوانی***هر صبح و پسین و شب و روز و گه و بیگاه

سودای خدا با تو به فضلست و به رحمت***با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه

قآنی تاکی سخن از سر خدایی***در رهگذر باد چرا غره شود کاه

از شعر مزن لاف و برو شعر همیاف***کس گفت که

شاعر مشو ای شاعر گمراه

بنشین و بط باده ستان از بت ساده***زان پیش که برگت ببرد مرگ به ناگاه

این ماه مکرم لقب از یزدان دارد***با شوکت شاهانه از آن می رسد از راه

گر شوکت شاهانه ندارد سپس از چیست***این نای و نفیر و علم و کوس به درگاه

آن ماه همه شیخ نوان بود به مجلس***این ماه همه شوخ جوانست به خرگاه

آن ماه ندیدیم تنی راکه ننالد***چون چنگ که مطرب به رهاوی زندش راه

ساقی چه نشستشی برخیز و بده می***مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه

ای سرو من ای بر همه خوبان جهان سر***ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه

سروی نه عفاک الله کی باده خورد سرو***ماهی نه جزاک الله کی بوسه دهد ماه

چاهی به زنج داری و این طرفه که مردم***از چاه برند آب و تو آبم بری از چاه

چندین چه کنی ناز الا ای بت طناز***این ناز بهل تا نکشد کار به اکراه

برچه چو وشاقان و به من بوسه همی ده***بنشن چو امیران و ز من باده همی خواه

من باده دهم تو چه کنی شکر خداوند***تو بوسه دهی من چکنم مدح شهنشاه

فرمانده آفاق محمد شه غازی***کز فر و شرف در دو جهان آمده یکتاه

حورشید و مهش را نتوان خواندن امثال***جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه

هرجا سخن از رزمش شیران همه خرگوش***هرجا صفت از بزمش میران همه برماه

ننگ آیدش از دولت جاوید ازیراک***زشتست براندام سهی جامه کوتاه

بر چهره اقبالش دولت شده شیدا***بر ساحت اجلالش گردون شده درواه

زانسوی مکان قدرش انداخته مسند***بیرون ز جهت جاهش افراخته خرگاه

ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده***وی با فرع قهر تو شیران همه روباه

تمکین تو جایست که شاهان همه آیند***هر روزه به

درگاه تو با ناله و درخواه

آن فدیة و این هدیه و آن گوهر و این گنج***آن باره و این باره و آن افسر و این گاه

گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند***اورنگ ز قیصر کمر از خان کله از راه

هر نطفه کزو رایحه[□] کین تو آید***از بیم شود خون به رحم نامده از باه

خاص از پی آنست که مدح تو سراید***ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه

مانا رقم هندسه جود تو نهادست***گر نه نبود فرق نه از پنج به پنجاه

چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز***چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه

شاهها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ***با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه

تا هیچ به حمام سواره نرود مرد***تا هیچ به شطرنج پیاده نبود شاه

دهرت به دبستان بقا باد یکی طفل***چرخت به شبستان علاباد یکی ماه

قصیده شماره ۳۱۳: صدراعظم آفتابست و نظام الملک ماه

صدراعظم آفتابست و نظام الملک ماه***آسمان این دو نیر چیست خاک پای شاه

آن پدر را از نطق کهکشانشان شاید کمر***وین پسر را بر مدار فرقدان ساید کلاه

صد هزاران باره گیرد آن پدر با یک قلم***صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه

آن پدر را صدراعظم کرد شه زان پگه بود***اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه

آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب***تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه

پس به بازوی جلالش بست درّی شاهوار***کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه

آنچنان دری که گر بودی فلک رادسترس***همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه

خوشی دلی چندان فراوان شد که نتواند غریب***از هجوم عیش و شادی برکشد از سینه آه

گویی امشب از فلک با وجد می تابد نجوم***گویی امشب از زمین با رقص می روید گیاه

گر قُصوری رفته در این شعر ای صدر جلیل***عذر من بشنو ، که تا دانی نکردستم گناه

اسب

رنجانید دی پای مرا گفتم بدو***چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه
گفت فرداشب قدم از فرق سر کن چون قلم***کز ادب دورست آنجا با قدم رفتن به راه
پا چسان سایبی به خاکی کاندرو بهر سجود***تا همی بین خدو دست و عونست و جباه
از خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها***کت به وجد آرد روان چون مژده فتح هراه
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان***روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعرچاه
شام احبابت چو صبح غره خوبان سپید***صبح اعدایت چو شام طره ترکان سیاه
روزو شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب***سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

قصیده شماره ۳۱۴: مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه

مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه***که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه
سرشک ریز دم از دیده هر زمان که کنم***در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت زداید گرد رخم چو آب روان***خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
چو چهره تو بود چهر من ز اشک سفید***چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک***ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج به گیسو مرا شکنجه به جان***مرا کلال به خاطر ترا کلاله به ماه
تراست چشم کحیل و مراست جسم علیل***تراست خال سیاه و مراست حال تباه
اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا***به گردش از مژه صف بسته از دو روی سپاه
شدست حاجب سلطان چهره ابرویت***که بی اشاره این کس بدو نجویند راه
مراز هجر تو جیحون شدست دیده ز اشک***مراز عشق تو کانون شدست سینه ز آه
ز تیر زلف دلم را مخوان به سوی زنج***مباد آنکه درافتد شبان تیره به چاه
و یا نقاب درافکن ز چهره تا بیند***شبان تیره به ره چاه را ز تابش ماه

مه به تاب می ماند***به دشت همت دستور آسمان درگاه

سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم***که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه

خدایگان وزیران که خور ز رشک رخس***به چرخ مات شود چون ز فر فرزین شاه

دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر***کند ز بحر سجودش هماره پشت دوتاه

به دعوت نعمش هر که در زمانه مزیل***به دعوی کرشم هرچه در جهان آگاه

به جود دست و دلش فقر کان و بحر دلیل***به نور رای و رخس خسف ماه و مهر گواه

زهی گذشته ترا از کمال عز و شرف***ز جبهه نور جبین وز طرفه طرف کلاه

به جنب جاه تو هیچست آسمان بلند***ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جاه

چنانکه صفر بود هیچ بر سیل مثل***چو پیش پنج نهی پنج ازو شود پنجاه

که مثل تست که تا گویمت بر از امثال***که شبه تست که تا دانت به از اشباه

ز دیده بسکه بیارند حاسدان تو خون***ز سینه بسکه بر آرند دشمنان تو آه

شفاهشان شده از دود آن به رنگ جفون***جفونشان شده از رنگ این به لون شفاه

چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین***چو زهر قهر تو در جان دشمنان جانگاه

ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز***به مهر و ماه رسانند بانگ و اغوئاه

روان به مهر تو پیوند جسته با اجسام***زبان به مدح تو میثاق بسته با افواه

پی نظاره تو خلق کرده اند عیون***ز بهر سجده تو آفریده اند جباه

قلم به دست تو هنگام جود در جنبش***بدان مثابه که ماهی کند به بحر شناه

اگر به چشم تعنت کنی به کوه نظر***اگر به عین عنایت کنی به کاه نگاه

شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه***شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه

بزرگوارا هستم من از تو سخت درم***ولی

چه سود که قادر نیم به باد افراه

نه بحر و کانم تا همچو بحر و کان بشوم***ز جود دست و دلت خوار و زار بیگه و گاه

نه بحرم آبروی من ز جود خویش مبر***نه کانم از کرمت خاک من به باد مخواه

نه روزگارم تا همچو روزگار کنی***ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه

نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور***که رای و قدر تو بنشاندم به خاک سیاه

نه دهرم از غضبت جان من چو دهر مسوز***نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مخواه

نه بخلم از چه ز من خاطر ترا اعراض***نه ظلمم از چه ز من طینت ترا اکراه

بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد***ز کاسه لیبی درویش خوان نعمت شاه

الا به گیتی تا در طبیعت محروم***هم فزاید کافور بر به قوه [□]باه

به دهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو***به چرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه

سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را***به مدح خاتم پیغمبران جعلت فداه

کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست***محیط امکان مصداق کان حبیب الله

وجود آگهش از سر هر وجود خبیر***ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه

به خاک بندگی او مزینست خدود***به داغ پیره ری از موسمست جباه

ولای او بود از هر بلا وقایه [□]تن***ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه

کمند وهم به بام جلال او نرسد***زهی کمال شرف لا اله الا الله

قصیده شماره ۳۱۵: شاهان ز ساغر لب ساقی شراب خواه

شاهان ز ساغر لب ساقی شراب خواه***آخر سکندری تو ازین چشمه آب خواه

از لعل یار بوسه همچون شکرستان***ز الماس جام جوهر یاقوت ناب خواه

ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی***مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه

دیشب هلال عید ز بام افق نمود***از دست مهوشی می چون آفتاب خواه

از آب تیغ در دل آتش

شرر فکن***وز خاک کوی خویش شکست گلاب خواه

اقبال و بخت و شوکت و فر همعنان طلب***تایید و عون و فتح و ظفر همرباب خواه

از عزم خود شتاب و ز گردون درنگ جوی***از حزم خود درنگ و ز غیرا شتاب خواه

بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش***سیراب ساز و چشمه عمرش سراب خواه

از روی و رای خویش مه و آفتاب جوی***از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه

از لطف خود به جان مؤالف ثواب بخش***وز قهر خود به جای مخالف عقاب خواه

تا نورد ز حکم تو گردن کشد برون***از کهکشانشان به گردن گردون طناب خواه

تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد***پنهان نهنگ تیغ به بحر قراب خواه

جز بخت خود که قرعه بیداریش زدند***از امن عدل خویش جهان را به خواب خواه

بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز***یارب دعای بنده خود مستجاب خواه

قصیده شماره ۳۱۶: ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته

ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته***یک جهان بروانه را از سوز غیرت سوخته

سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف***دیده ما را به روی او ز حیرت دوخته

چند از این خامان دلا جویی علاج سوز عشق***چاره این آتش سوزان بجو از سوخته

در دل من سوز عشق و برزخ من داغ مهر***او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته

آب آتش را کند خاموش اینک آب چشم***در دل من آتشی از عشق یار افروخته

غمزه او بی سبب خونخواره و دلدوز نیست***غالباً این شیوه از تیر امیر آموخته

معتد آن اعتماد دولت شه کآسمان***خاک راهش را به صد ملک جهان نفروخته

آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او***روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته

عالمی در دولت او سیم و زر اندوختند***غیر قاآنی که گنج و شکر و صبر

قصیده شماره ۳۱۷: عبدس و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته

عبدس و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته**** در گوهر الماس گون لعل مصفا ریخته
 کرده پی اکسیر جان در طلق زرنیخ روان**** در ساغر سیماب سان گوگرد حمرا ریخته
 آب از سراب انگیخه آتش ز آب انگیخته**** ز آتش حباب انگیخته وز جرعه دریا ریخته
 می موج زن در مشربه زان موج فوج غم تبه**** اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته
 پیمانه کأس من معین غلمان عذاران حور عین**** در بزم چون خلد برین طرح ثما را ریخته
 مجلس به خوبی چون ارم زرین پیاله جام جم**** زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
 خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده**** وز طفل می در میکده آب مسیحا ریخته
 دف بر شبیه دایره در چنبرش صد چنبره**** با هم به طرح مشوره طرح مواسا ریخته
 چنگست زالی پشت خم در پی عقابی متهم**** هر دم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته
 صهبا به سیمین بلبله بکری به شادی حامله**** از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته
 خنیاگران بر بسته صف در چنگ چنگ و نای و دف**** طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته
 دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدمت**** کز ابر کف گاه کرم لولوی لالا ریخته
 صبحست و بر طرف افق خونست عمدا ریخته**** یا اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته
 شنگرف بر قرطاس بین بیجاده بر الماس بین**** گرد زمزد طاس بین یاقوت حمرا ریخته
 تیغ سحر پرتاب شد نجم از فلک پرتاب شد**** زان زهره شب آب شد وز زهره صفرا ریخته
 افراخت فروردین علم شد لشکر وی منهزم**** صبح از شفق آتش ز دم بر دفع سرما ریخته
 رخشان سیه شد ناگهان کز وی سوادى شد عیان**** از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریخته
 یانی شجاع السلطنه چون شیر دشت ارجنه**** خون دلیران یک تنه در دشت هیجا ریخته

آنکوز تیغ جانستان وانکوز قدر بیکران***هم خون سلطان ارسلان هم آب بغرا ریخته

رمخش

چو ماری جان گزا آتش فشان چون ازدها***بر پیکر خصم دغا زان زهر افعی ریخته
تیغش سمندرطینتی طوسی هندی فطرتی***رومی زنگی هیأ تی آتش ز اعضا ریخته
آتشدل و پولادرگ وانگه به هیات چون کجک***وز فرق پیلان یک به یک خون پیل بالا ریخته
اقبال و دولت شایقش تایید و نصرت عاشقش***پیوسته اشک وامقش بر روی عذرا ریخته
جرم کواکب نیست هان چون گوهر از هر سو عیان***رشحی ز دست درفشان بر طلق خضرا ریخته
طبعش نهالی بارور جودش شکوفه لطف بر***پیوسته در شاخش ثمر در باغ دیبا ریخته
هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری***هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته
رمحش به قتل دشمنان با زهر آلوده سنان***لیکن به کام دوستان زان زهر حلوا ریخته
در قعر دریا شد صدف بر خجالت خود معترف***باشد لآلی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته
تیغش هلال آساستی از لمعه چون بیضاستی***برجش تن اعداستی زان شکل جوزا ریخته
در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم***چونانکه از طاق حرم شد لات و عزّی ریخته
ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو***دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته
از سده ات نازان زمین بر سده[□] عرش برین***بر فره ات جان آفرین فر موفا ریخته
تیغت به خون آبتنی وز خون کنارش گلشنی***صد رود خون از هر تنی روز محابا ریخته
کلکت کشیدس از رقم بر نقش انگلیون قلم***در قالب موتی ز دم روح معلا ریخته
زان هندی دریانشین تیر فلک عزلت گزین***سر برده اندر آستین گوهر ز شهلا ریخته
ماری بود خوش خال و خط بر وی زهر زنگی نقط***در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته
مشک آورند از ملک چین او رفته در مغرب زمین***مشک ارمغان آورده بین در چین طغرا ریخته
گه رفته در هندوستان آلوده از عنبر دهان***طوطی صفت در کام جان شکر ز

روزی که از گرد سپه جلاباب بندد مهره***گردد ز هرسو خاک ره در چشم بینا ریخته
هامون شود آمون خون صحرا شود سیحون خون***وز هر جهت جیحون خون بر خاک و خارا ریخته
اندر زمین دست فلک بر آتش افشاند نمک***سیماب در گوش ملک بینی ز هرا ریخته
پولاد سنجان در وغا بر باره پولاد خا***هریک ز هندی ازدها چون پیل بالا ریخته
هنگام رزم از هر کران گردد ز تیغ خونفشان***خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته
هر صارم هندی نسب پوشد به تن چینی سلب***ناری شود ذات لهب بر کشت جانها ریخته
چون تو برون آیی ز صف کف بر لب و خنجر به کف***بر چهر چون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته
از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس***تیغت که اندر یک نفس صد خون به تنها ریخته
هر کس پی اخذ بقا کالا فشاند در وغا***از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته
ای خنگ گردون مرکبت نصرت روان در موکبت***بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته
مانا به مرگ ناگهان تیغت بود جان در میان***کز بد کنش بگرفته جان خورش مفاجا ریخته
با همت ای دادگر دریای اعظم در نظر***آیست اندر رهگذر از مشک سقا ریخته
پیرار فروردین به ری کردی چو جشن عید طی***زی ملک خور راندی به ری طرح تماشا ریخته
هم پار در آتشکده آراسته جشن سده***از قهر نار موصده بر جان اعدا ریخته
در شن طراز امسال هم دادی طراز جشن جم***در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته
ساغر ز می اندوخته کُندر به کُندر سوخته***در معمره افروخته عود مطرا ریخته
مانی به عشرت همچین تاسال دیگر طرح دین***از نصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم***نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری***از نقش

الفاظ دری بیرنگ معنا ریخته

تا هست ازین اشعار تر در صفحه گیتی اثر***هردم ازو گنج گهر در سمع دانا ریخته

فرخنده بادا فال تو پاینده ماه و سال تو***نور هدی بر حال تو زاسماء حسنی ریخته

کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت***فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته

قصیده شماره ۳۱۸: عیدست و جام زرنشان از می گران بار آمده

عیدست و جام زرنشان از می گران بار آمده***هر زاهدی دامن کشان در دیر خمار آمده

زاهد که کرد انکار می حیرت بدش از کار می***از هر چه جز گفتار می اینک در انکار آمده

عیدست و یار دلستان بر دست جام ارغوان***با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده

گل بقرار از روی او سنبل اسیر موی او***اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده

برگ صبح از می بود جان را فتوح از می بود***تفریح روح از می بود هر گه که افکار آمده

می جان بود پیمانه تن دست بتانش پیرهن***زانگشتهایش بر بدن رگهای بسیار آمده

آن لجه سیماب بین آن آتشین گرداب بین***آتش میان آب بین هر دم شرربار آمده

عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر***نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده

چنگست زالی ناتوان رگهش پیدا زاستخوان***از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده

نایی که بستد هوش نی گفتا چه اندر گوش نی***کز سینه پر جوش نی آه شرربار آمده

بربد به کف بربط نگر خون بط اندر بط نگر***می تا به هفتم خط نگر در جام شهوار آمده

بیجاده کانی است می یاقوت رمانی است می***لعل بدخشانی است می کاینه کردار آمده

از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر***خورشید گویی جلوه گر بر چرخ دوار آمده

خرّم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده***فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

قصیده شماره ۳۱۹: جشنی ز نوروز عجم کاراستش جمشید جم

جشنی ز نوروز عجم کاراستش جمشید جم***جشنی که با کون و علم شاه جهاندار آمده

یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب و میمنه***همرزم صد تن یک تنه در دشت پیکار آمده

اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم***سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده

از لطف و قهرش این زمان شد آشکارا در جهان***زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده

لرزان تن کاووس ازو ترسان روان طوس ازو***در رزمگه کاموس ازو چون

آرش فکار از تیر او گرشاسب از شمشیر او***در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده
هر گه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته***گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده
گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او***ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده
تاگردش اندر جهان مانند مرکز در میان***ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده
گردون کباب مهر او مست شراب مهر او***فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده
مه نعل سم مرکبش گردون روان در موکبش***تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده
ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو***تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده
زانصاف تو جان زمان هستند در خواب امان***جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده
اجرام انجم نیت این تابنده هر ساعت چنین***رشحیست بر چرخ برین کز ابر آذار آمده
هر قطره بی کاندر هوا باریده از ابر عطا***از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوّار آمده
الای گردون پست تو هستی جود از هست تو***غمگین ز فیض دست تو صد همچو زخار آمده
شاهها به قآنی نگر خاقانی ثانی نگر***نی روح خاقانی نگر اینک به گفتار آمده
نا برزند از کوه سر خورشید خاور هر سحر***در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده
تابنده بادا اخترت بر سر ز خورشید افسرت***زان رو که رای انورت خورشید آثار آمده

قصیده شماره ۳۲۰: ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده

ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده***پیوند دل و دیده به یکبار بریده
برکشتن ما بی گنهی دست گشاده***از کلبه ما بی سببی پای کشیده
ما را چه گناهست اگر زلف تو دامی***گسترده کز آن آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هر چند***از دیده ما جز نظر پاک ندیده

در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست***چون طفل یتیمی که

دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش***از قلب گذشتست و به قاف نرسیده
جز من که ز اندیشه لعلت مزم انگشت***ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و اینک***در حلقه آن طره طرار خزیده
روید به بهاران ز چمن سبزه و رویت***اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را***چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر***از ابر منت رنگ ز خورشید پریده
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست***کز خانه برون می کندش مردم دیده
خالت مگسی هست که هر دم پی صیدش***زلف تو چو جولاهه بر او تار تنیده
گر مردم چشمم شده خون عجبی نیست***کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
جانا ز غم خال تو قآنی بیدل***ای بس که ملامت ز عم و خال کشیده
جنس هنرش راکه به یک جو نخرد کس***دارای جوان بخت به یک ملک خریده
سلطان عدوبند محمد شه غازی***کز هیبت او دل به بر چرخ طپیده
بربودن نیران جحیمش شود اقرار***هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده
فرمانده آفاق که پولاد پرندش***ستوار حصاری ز بر ملک کشیده
آن داورگیتی که سراپرده جاهش***چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده
ار شعر بود مدح ویم قصد که گویم***که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

حرف ی

قصیده شماره ۳۲۱: بناز ای طوس بر راز و بیال ای خاوران بر ری

بناز ای طوس بر راز و بیال ای خاوران بر ری***که از ری زی تو کرد آهنگ زینت بخش تاج کی

نک ای کابل خدا از کشور کابل برون کش پانک ای خوارزم شه از کشور خوارزم گم کن پی

نک ای میر بخارا ترک تاج و تخت فرماهان پانک ای فرمان روای هند بدرود کله کن هی

رسد آنکو خروش چنگ در گوشش سرود چنگ پانک رسید آنکو نوای نای در هوشش نوای نی

رسید آنکو بمیرد ز آب تیغش هر که

در عالم****خلاف آنکه هم از آب باشد کل شیء حی

رسید آنکو سنان قهر آن شاخ الم را بن****رسید آنکو بهار عدل آن کشت ستم را دی

حسن شاه غضنفر فر شجاع السلطنه کز جان****قضا مامور امر او قدر محکوم حکم وی

یمی از خون شود هامون اگر خونخواره تیغ او****نمی از خون هردشمن که وقتی خورده ازدقی

دوان اندر رکابش بخت و عون و فتح و فیروزی****به طیب و طوع و جان و دل به شوق و مهر و عرق و پی

چنان جوشد ز بیم ناچخش خون در تن اعدا****که اندر خم قیر آگین به خوان میگساران می

فناى هرچه لاشیئی از بقای ذات او ممکن****بقای هرچه ممکن از فناى تیغ او لاشی ء

جهاندارا تویی کز جود دست گوهرافشانت****به گیتی نام حاتم کرده ناموس عرب را طی

بجز اندر پی الّا نیاید در بیان لا****بجز در عرصه هیجا نگردد بر زیانت نی

به کافر دز، به کین بدکنش چون آختی صارم****چه صارم کز شرار ریختی از چهر آتش خوی

هزیمت در هزیمت خصم را از جام تا ملتان****غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تا خوی

خیام آسمان با نسبت زرین خیام تو****چو والاخرگهی افراشه زاطلس به گردش حی

که یارد جز تو گمراهان دولت را نماید ره****که برهاند مضلین را بغیر از مصطفی از غی

شها زین پیش کز خاور سپردی راه اسپاهان****فزودی رونق زاینده رود و اعتبار جی

ولی اکنون که دیگر باره راندی باره زی خاور****چو خاک افسرد آب آن و آب خاک این شد طی

از ایدر خاوران با عرش اعظم داوری دارد****ز یمن مقدمت ای شاه فرخ فال نیکویی

ثنای شاه را قآنیا پایان نه می جویی****سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تاکی

الا تا کس نیابد آیت تکمیل در ناقص****الا تا کس نجوید پرتو خورشید را از فی

خزان نیکخواه از رشح ابر همّت آری****بهار بدسگال از برگریزان حسامت دی

سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای***سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس میای
سرو من ماه زمین بد زان شدش پا بر فلک***تا ز نیکویی زند ماه فلک را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست***سرو را گو برمخیز و ماه را گو برمییای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقدسای او***سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای
سرو را زین غصه گو در باغ خون دل گری***ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر***گشت خاک از فر رخسارش بهشی دلگشای
خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک***سایه زلفش بر او افتاد چون پر همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل***گل ز گل روید تا او بر زمین شد چهره سای
مشک بیزان گشت برگیتی ز جعد دلفریب***اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای
اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود***زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای
دوش در کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل***کز برون آسیمه سر، پیکی درآمد در سرای
گفتمش خیرست گفت آری نداری آگهی***کز ملک بر جان یاور رفت خشمی جانگرای
باز چونان داوری در حق چونین یآوری***نیک باور کرد گفتار حسود ژاژخای
گفتمش رو رو نیی آگه ز دستان دم مزن***گفت بیحاصل مگوی و ژاژ لاطایل ملای
شه فریدونست فرخ او بود ضحاک عهد***آن ز گرز گاوسار و این زلف مارسای
گر فریدون کینه از ضحاک جوید باک نیست***جبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای
شاه را باید دعا گفتن ز لطف و قهر او***هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جان فزای
هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد***هم مبادش درد بر خاطر ز دیر دیرپای

از خشم داور تنگدل***می نبالی چون علم تا می ننالی همچو نای

چشم لطف از شاه داری دل ز خشمش بد مکن***می دهان را تلخ دارد آنگه آمد غمزدای

بر در خدمت بغیر از حلقه طاعت مکوب***بر در طاعت بغیر از جبهه خدمت مسای

هم دف مخروط اگر گوشت بمالد همچو چنگک***کز تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای

همچو زلف خویش و حال من مشو حال دژم***کاب بر گردد به جوی و مهر باز آید به جای

خود ز شاه نکته دان بگذر که داند هر کسی***کافتابی چون ترا دانا نینداید به لای

شاه شاهان ماه ماهان را به رنگ آرد به چنگک***وای آن نادان که این معنی نداند وای وای

حالی ای سلطان خوبان در گذر از حال خویش***برخی از احوال روز روزه شو طیبیت سرای

تو مگر روزه نیی کاینگونه هستی سرخ چهره***راستی غمزی نما وز حال خود رمزی نمای

حال من پرسی چنانم روزه دارد زردروی***کم اگر بینی ندانی کاین منم یا کهربای

رغم زاهد را بیا تا یک دو روزی می خوریم***از سر طیبیت که طیبیت را ببخشاید خدای

هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست***هم من از بهرت رباب آرم ز قول جانفزای

که چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه***که چو مینا من بگریم از غم تو های های

مر مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان***مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای

هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی***هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای

گر من از تو دل بدزدم نکته بی گو دلفریب***گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رونمای

شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین***عنبرت باید بزن دستی به زلف مشک سای

عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از کله***رنج را در بند خواهی بر گشا بند از

چون تو ماهی را چه غم م ر چون منی بیند به روی***چون تو شاهی را چه باک ار چون منی باشد گدای
در حدیث دوست قاآنی زبان نامحرمست***دوست را خواهی چو مغز از پوست بی حجت بر آی

قصیده شماره ۳۲۳: ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی

ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی***با آب رخت چشمه خورشید سرابی
نالان دلم ار برده دو چشمت عجبی نیست***در دست دو مست از پی تفریح ربابی
با دیده تر برد ز فکر تو مرا خواب***بی روی تو نقشی زدم امروز بر آبی
وصف دهند زان ننوشتیم به دیوان***کان نقطه موهوم نگنجد به کتابی
تا بو که کند نرگس مست تو تمنا***از لخت جگر کرده ام امروز کبابی
گفتا گذرم بر سر خاک تو پس از مرگ***ترسم که ز یادش رود ای مرگ شتابی
یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جان داد***وین طرفه که هر یک به دگر گونه عتابی
وقتست که دل رشوه برد بوسه ز هر یک***اکنون که میانشان شده پیدا شکر آبی
از خجالت منظور شه ار نیست چرا هست***بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی
آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش***برتر نبود در همه آفاق جنابی
رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی***موجی ز محیط دل او یا که سحابی
آنگونه رفیعست رواقش که نماندست***مابین وی و عرش برین هیچ حجابی
آنجا که سحاب کف او ژاله فشانست***بالله که اگر ابر در آید به حسابی
بذل و کف رادش کرم و طبع جوادش***این ویسه و رامینی و آن دعد و ربابی
با ریزش ابر کف او ابر دخانی***با بخشش بحر دل او بحر حبابی
ای ساقی مجلس زیرم جام شرابی***لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی

زان آب که از شعله^ل او برق فروغی***زان آب که از تابش او صاعقه تابی

زان آب که خود آتش سردست ولیکن***در ملک جهان نیست از آن گرم تر آبی

زان آب که آید به پیش روح

چو آدم***گر قطره ای از وی بچکانی به ترابی

زان آب که بی منت اکسیر ز تاثیر***مس را کند از نیم ترشح زر نابی

آبی که چو بر قبر گنهکار فشانند***نبود به دلش واهمه از روز حسابی

آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک***ایام پسندیده تر از عهد شبابی

آبی که چو بر جبهه بیمار فشانند***با فایده تر در دسرش را ز گلابی

آبی که اگر صعوه کند رشحی از آن نوش***بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی

آبی که چو آقانی اگر نوش کند کس***یابد ز پی مدح ملک فکر مصابی

دارای جوانبخت حسن شاه که او را***گردون نکند جز به ابوالسیف خطابی

آن خسرو عادل که به جز کاخ ستم نیست***ز آبادی عدلش به جهان جای خرابی

رمحش بود آن افعی پیچان که بنابش***از خون بداندیش بود سرخ لعابی

بختش بود آن شاخ برومند که طوبی***در نسبت او خردتر از برگ سدابی

در خدمتش آنان که سر از پای شناسند***در دیده ارباب عقول اند دوابی

مشکل که شود با سخطش در دل اصداف***یک قطره از این پس به شبه در خوشابی

ای آنکه ز کیمخت فلک ساخته ز آغاز***سراج قضا تیغ تو را سبز قرابی

از غایت ابذال نعم سایل نعمت***الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی

با فره شهباز جلال تو به گیتی***سیمرغ کم از خادی و عنقا ز ذبابی

خون بی مدد خلق تو ز نهار که گردد***در ناف غزالان ختن نافه نابی

هنگام رضا بر صفت عفو خداوند***صد سیئه را عفو تو بخشد به ثوابی

یا فتح شود فتنه تیغ تو چو داماد***از خون عدو کرده عروسانه خضابی

شمشیر جهانسوز تو در تیره قرابش***رخشنده هلالیست به تاریک سحابی

یا خیره نهنگیست تن اوبار به نیلی*** یا شرزه هژبريست عدو خوار بغابی

در ملک جهان دیده[□] نه چرخ ندیده*** چون دانش تو شیخی و چون بخت تو شابی

اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر*** وین طرفه که

چون او نبود تازه مشابی

از ماه چو یکران تو را بست فلک نعل***پنداشت که صادر شده زو فعل صوابی

از قدر تفاخر به قدر کرد و قضا دید***غژمان ز سر خشم بدو کرد عتابی

کاین نعل تباهی ز چه بستی به سمندی***کش حلقه خورشید نیرزد به رکابی

برگردن خفاش صفت خصم تو بندد***هر روز خور از شعشعه خویش طنابی

جز تیغ تو کز تن چکدش خون بداندیش***حاشاکه ز الماس چکد لعل مذابی

چون موج زند لجه جود تو نماید***بر ساحت او قبه نه چرخ حبابی

خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ***بر قامت اقبال تو کوتاه ثیابی

جستند و ندیدند حوادث پی ملجا***چون در گه انصاف تو فرخنده مآبی

بدخواه تو گر مانده سلامت عجیبی نیست***اندر خور بادافره او نیست عقابی

تا نیز رخ حادثه در خواب نبیند***هرگز نرود دیده بخت تو به خوابی

در رجم شیاطین عدو بر فلک رزم***آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی

تا خلق سرایند که در عرصه محشر***اندر خور هر معصیتی هست عذابی

از قهر تو بدخواه و ز لطف تو نکوخواه***این یک به نصیبی رسد آن یک به نصابی

قصیده شماره ۳۲۴: حمد بیحد را سزد ذاتی که بی همتاستی

حمد بیحد را سزد ذاتی که بی همتاستی***واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی

صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیارگان***بی طناب و بی ستون از قدرتش بریاستی

منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات***هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی

هر گه از اثبات الانفی لا را نشکند***گنج الاکی رسد چون در طلسم لاستی

از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل***زینکه عالم قطره بی زان بحر گوهر زاستی

در حقیقت ماسوایی نبود اندر ماسوی***کل شیء هالک الا وجهه پیداستی

داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء***وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی

اوست دارا و مراتب از وجود واجدست***کل موجودات راگر اسفل و اعلاستی

عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود

یقین***کی توان ن که شمبب و پرتوش یکتاسنی

نسبت واجب به موجودات چون شمس و ضوء***نی به مانند بنا و نسبت بناستی

ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند***از قبیل شیء و فی نی رشحه و دریاستی

کثرت اندر وحدتست و وحدت اندر کثرتست***این در آن مضمهر بود آن اندرین پیداستی

نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک***فعل نار آید ز آهن چون از آن محماستی

در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره***در تراکم ابر و گرد و در تقاطر ماستی

مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب***چون که پیوندد به دریا باز از دریاستی

علم حق نبود به اشیا عین ذاتش زانکه این***در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

ارتسام صوت اشیا غلط در ذات حق***شیء واحد فاعل و قابل چه نازیباستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم***از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی

کرد چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن***هر زمانش از هوس صدبند اندر پاستی

هر که بند آرزو را بگسلد از پای نفس***باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی

هر که سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را***شک نباشد کاین جهان و آن جهان رسواستی

طالب هستی اگر هستی فناکن اختیار***زانکه قول مخبر صادق به این گویاستی

در تحیر انجم و در رگردردون روز و شب***در هوای عشق ایزد واله و شیداستی

مرکز غیرا چرا گردید مبنی بر سکون***چون که در وی عاشقان را جملگی سکناستی

کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور***از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی

شاهراه عالمی عشقست و این ره هر که یافت***بندۀ او عالمی او بر همه مولاستی

هر عشقست حسن و زیور حسنست عشق***می کند ادراک آن هر کس که آن داناستی

علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق***هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی

عش باشد بی نیاز از وصف و بس در وصف او***ننی به شرط و

لا به شرط و نی به شرط لاستی

حق حق است و خلق خلق و اول از ثانی بری***ثانی از اول معرا نزد هر داناستی

در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکنست***کلما میز تموا شاهد بر این دعواستی

ماعرفنا عقل کُل با عشق کامل گفته است***در تحیر جمله دانایان درین بیداستی

چون که محدودی به و همت هر چه آید حد تست***حد و تحدید و محدد در تو خوش زیباستی

ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال***در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی

در سر بازار واجب در دیار ممتنع***ممکن سر گشه را در سر عجب سوداستی

ممکن لب بند از واجب ز ممکن گو سخن***زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی

باز گو یک شمه یی از وصف و مدح ممکنی***که سوای واجب اندر عشق او شیداستی

مدح این ممکن نه حد ممکنست بل ممتنع***همچنان که حد واجب باطل و بیجاستی

آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود***گفته بعضی حاش لله واجب یکناستی

فرقه ای گویند آن نبود خدا بیشک ولیک***خالق اشیا به اذن خالق اشیاستی

گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب***ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی

گر بود واجب چرا در عالم امکان بود***ور بود ممکن چرا بی مثل و بی همتاستی

واجب و در عالم امکان معاذالله غلط***ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی

ممکن واجب نما و واجب ممکن نما***کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی

حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد***خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی

باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر***چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی

از تکاپو چون عنان پیچد به میدان نبرد***در تزلزل مرکز این توده غیراستی

در کمندش گردن گردان گردنکش بسی***صفا در غالب هژبر بیشه هیجاستی

شعله تیغش بود دوزخ بر اعدایش ولی*** از برای دوستانش جنّالماواستی

در صف هیجا چو گردد یک جهت از بهر رزم*** از مّحدّد شش جهت ان صولتش برخاستی

چون رسد

دست یداللهیش بمر تیغ دو سر***گاو ماهی را ز بیمش لرزه بر اعضاستی

هر که را زر قلب از خلت سرای این خلیل***خلعت یا نار کونی بر قدش کوتاستی

این سیه رو ممکن مدّاح اندر عالمین***چشم دار مرحمت از عروه الوثقاستی

قصیده شماره ۳۲۵: تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیستی

تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیستی***شب یلداستی مه را که بس تار و طویلیستی

پناه گلشن رضوان و خلوت خانه قدسی***شبستان ملک یا آشیان جبرئیلیستی

گهی دور قمر را دود آتشگاه نمردی***گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلیستی

گهی در بر کف موسی ترا که طلعت یوسف***ز نیل سوده پیچان موج زن دریای نیلیستی

گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر***سیاه و سوخته مانا سیاوش قتیلیستی

چو تر گردد بریزد مشک از هم بس شگفت آید***به قید عاشقان ای زلف تر زنجیر پیلیستی

به خلد و سلسبیلش راه نبود مرد عاصی را***تو عاصی از چه ردر پابن خلد و سلسبیلیستی

تو را در سایه طاووس بهشت ای سایه طوبی***غلط گفتم که طوبی را به سر ظل ظلیلیستی

شنیدستم که مار آید دلیل خلد شیطان را***سیه ماری به سوی خلد شیطان را دلیلیستی

بجز از سایه تو کی توان جستن عدیل تو***به روی یار خزم زی که بی یار و عدیلیستی

مرا بر نیلیستی دیده شنجرفی به هجر اندر***تو را تا توده شنجرف اندر زیر نیلیستی

قراحمود یا خود شاملو ای طره جانان***سیه خیمه ترا اندر چه گلشن وز چه ایلیستی

بیفشان خویش را تا گویمت تبت کجا باشد***به خود بشکن بگویم تا به چینت چند میلیستی

ز تیره ابر نوروزی همی بارد به لالستان***هرا دو دیده لالستان و تو ابر بخیلیستی

به هر کس وعده فردوس اعلی از تو در طاعت***مگر خاک ره شاهنشاه دین را و کیلیستی

پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن***علی کاینه ذات خداوند جلیلیستی

قصیده شماره ۳۲۶: نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی

نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی***عیان شد سرّ این معنی که می گفتم نهانستی

گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی***نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی

به نزد آن کت از عین عیان بیند نهانستی***به پیش آن کت از چشم نهان جوید عیانستی

یقین هر چند

می جوید گمان هر چند می پوید***نه محصور یقینستی نه مغلوب گمانستی

بیانی را که کس واقف نباشد نکته پردازی***زبانی را که کس دانا نباشد ترجمانستی

به چشم حق نگر گر ژرف بیند مرد دانشور***تو در هر قطره یی پنهان چو بحر بیکرانستی

اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند***نیارد گفت خورشید فلک در آبدانستی

کجا مهری که سیصد چند غیرا جرم رخشانس***درون آبدان بودن خلاف امتحانستی

وگر گوید نه خورشیدست کاندرا آبدان دبدم***زانکار عیان مردود عقل نکته دانستی

یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نیوندند***سپس پیوند ما با ذات بی همتا چنانستی

بگفتم راست می گویی و راه راست می پویی***ولیکن آنچه می جویی عیان از این بیانستی

بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه پابرجا***نجنبد اصل آن از باد اگر فرعش نوانستی

ازین تمثال روشن شد که شخص آفریش را***ثباتی با حدوث اندر طبیعت توامانستی

به معنی هست پاینده به صورت هست زاینده***به وجهی از مکان بیرون به وجهی در مکانستی

از آن پایندگی همسایه با عقل گرنامایه***ازین زاینده گی همپایه با یونان زمانستی

روان بوعلی سینا ازین اشراق سینایی***به زیر خاک تاری پای کوبان کف زنانستی

کس از زی تربیت پوید که قاآنی چنین گوید***سراید مرحبا بالله که تحقیق آن چنانستی

به خاصانت بیوندد کلام نغم من چونان***که ره گم کرده را رهبر جرس زی کاروانستی

قصیده شماره ۳۲۷: ماه من ماند به سر و ار سرو جولان داشتی

ماه من ماند به سر و ار سرو جولان داشتی***سرو من ماند به ماه ار ماه داستان داشتی

ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین***سرو بودی سرو اگر چو ماه جولان داشتی

سرو من ماند به ماه و ماه من ماند به سرو***سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی

سرو را ماند به بالا ماه را ماند به رخ***ماه اگر گفتمی سرود و سو اگر جان داشتی

سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن***ماه بودی ماه اگر

گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام***سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی
قد او سروسست و مویش مشک و رویش ماه اگر***سرو مار و مشک چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب***از زرخدان گوی مشکین زلف چو گان داشتی
پرنیان بودی به نرمی پیکرش گر پرنیان***با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش***همچو مشکین خطّ او یک باغ ریحان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت***چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من***جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ترک شهر آشوب من ماند پری را گر پری***خوی رندان لعل خندان درّ دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل***کاش چون عشاق خوی و پاس و پیمان داشتی
خود لب لعلیست کز خورشید می جستی خراج***اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی
همچو رخسار تو صادق بود در دعویّ حسن***هر که چون زلفین مفتولت دو برهان داشتی
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک***ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی
داور گیتی منوچهر آنکه برسودی به عرش***چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
کی ربودی اهرمن زانگشت جم انگشتری***آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد***برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر***از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا ژنده پیلش خواندمی گر ژنده پیل***از کمند جان ستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش باد وزانستی اگر باد وزان***جنبش برق و شکوه کوه نهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق***گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی

خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق***برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی

قدرش ار بودی

مجسم صدهزاران ساله راه***برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی

قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان***چنگ شیر و سهم پیل و سم ثعبان داشتی

در کفش شمشیر بودی ازدها گر ازدها***چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی

میزبان گشتی اجل چون تیغش از بر خوان رزم***دیو و دد را تا به روز حشر مهمان داشتی

گر نسیم خلق او یک ره وزیدی در جهان***سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی

مرگ مانازاده^۱ شمشیر گیهان سوز اوست***ورنه چون آلام دیگر مرگ در مان داشتی

حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را***در دهان پشه یی تا حشر پنهان داشتی

حاش لله اگر کسی وی را ستودی در سخا***گر سخایی چون سخای معن و قآن داشتی

بر روانم طعن و لعن از معن و قآن هیچیک***همچو کهتر چاکرانش فضل و احسان داشتی

در صدف هر قطره اش می گشت صد عمان گهر***نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی

بود آرش ترکمان چون او اگر مانند او***مرگ یکسو و نهان در پیش ترکان داشتی

خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را***از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی

گر نبودى عفو او عدلش ز روی انتقام***بر گلوی مه طناب از تارکتان داشتی

حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاهگاه***زینهار از هیچ عاصی بیم عصیان داشتی

ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک فارس***از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی

مر ترا کردی مفوض شهریار ملک بخش***ملکی از صدره فزون از ملک گیهان داشتی

ور ترا بودی مسلم ملک ایران اینچنین***کافر مگر روس هر گز قصد ایران داشتی

بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار***دولتش کی تا به روز حشر پایان داشتی

گر به شوخی جاهلی گوید که قآنئی راد***داشتی حبّ وطن در دل گر ایمان داشتی

گویمش خود کافر مگر هیچ مومن بیش ازین***جایگه در ملک شیراز از دل و جان داشتی

پارس رادی تا ورا بخشد مراد***ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر گردون را درافکندی به گردن پالهنگ***چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
حیدر صفدر که گر با عرش می رفتی به خشم***از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبود روز هیجا پای عفوش در میان***ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
ور به دامان ولای او زدی ابلیس چنگ***از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام***کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
مختصر گو غیر ذات او نبودى در جهان***واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی***ورنه در مدحش مرا انباز حسان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو***وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

قصیده شماره ۳۲۸: تبارک ای نگار خلّی ای ماه نوحادی

تبارک ای نگار خلّی ای ماه نوحادی***که داری بر غم دیرین ما هر دم ز نو شادی
نخو ردم هر چه خوردم قند چون لعلت به شربینی***ندیدم هر چه دیدم سرو چون قدت به آزادی
برون شد هشت چیز از هشت چیزم بی تو ای دلبر***که هر غم از غمانم کرده بی آن هشت هشتادی
ز چم خواب و ز دل تاب و ز رخ آب و ز دل طاقت***ز کف ایمان ز سر سامان زبیکرجان زجان شادی
تو ای ماه دو هفته کرده بی هر هفت و هر هفته***کند در حسن هر پیرایه بی زان هفت هفتادی
نبودی چون دل سخت تو شیرین بیستون ورنه***نکردی رخنه در وی تیشه فولاد فرهادی
قوافی ذال بود و دال شد چون دیدم ای دلبر***که صاد چشم مستت کرده از خال سیه ضادی
اگر نه صنع صباغی به من آموخت عشق تو***چرا مشکم همی کافور گشت و لاله ام جادی
ت رمشکین موی و شیرین گوی بربستی و بشکستی***ز مو دکان عطاری ز لب بازار قنادی
دمم دود و دلم کوره، عنا گاز و تنم آهن***بلا پتک و سرم سندان و پیشه عشق

اذا كان الغراب آید به یادم هر زمان کاید***دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی
اطیب المسک ام ربا الغوالی ام شذا ورد***کز بوی حبیبم در مشام آید در این وادی
غزال نافر قد صاد اسد الغالب عن لحظ***بدیعست از چنان وحشی غزال اینگونه صیادی

قصیده شماره ۳۲۹: گشودی زلف قیر آگین جهان را قیروان کردی

گشودی زلف قیر آگین جهان را قیروان کردی***نمودی چهر مهر آیین زمین را آسمان کردی
قمر آوردی از گردون به شاخ نارون دستی***گهر دزدیدی از عمان نهان در ناردان کردی
یکی گردنده کوهی را لقب سیمین سرین دادی***یکی باریک مویی را صفت لاغرمیان کردی
بدان فتراک گیسو نرم نرمک پای دل بستی***وزان شمشیر ابرو اندک اندک قصد جان کردی
دو پرچین کردی از شبل به گرد یک گلستان گل***وزان برچین پرچینم نژند و ناتوان کردی
نمودی چهره ماه آسمان را ز آستان راندی***گشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی
دو جلباب از شب مشکین فکندی بر مه و پروین***و یا درباره ماچین دو برج از قیروان کردی
ز غم چون شام تاریکست روز روشنم تا تو***شب تاریک را بر روز روش سایبان کردی
ز چین گیسوی مشکین فکندی رخنه ام در دین***جزاک الله خیراً کز زره کار سنان کردی
ز بس نامهربانی با من ای آرام جان کردی***فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی
نگارا دلبرا یارا دلاراما وفادارا***خجل زین نامهابادی که ما را بی نشان کردی
پری بگریزد از آهن تو ای ماه پری چهره***چرا یکپاره آهن را نهان در پرنیان کردی
سرینت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان***به نقدت کوه سیمی هست اگر مویی زیان کردی
فکندی بر سرین از پس دو بویا سنبل مشکین***به نام زورقی را کز دو لنگر بادبان کردی
در اول ارغوانم را نمودی زعفران و آخر***ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی

سپه شد رویت از خط وین خطا زان زلفکال سر زد*** که صد ره در سپه کاری مر او را امتحان کردی

چه دهقانی که گه در زعفرانم ارغوان کشتی*** چه صباغی که گاه از ارغوانم

زعفران کردی

نگفتم زلف تو دزدست از کیدش مباش ایمن***ازو غافل شدی تا یک طبق گوهر زیان کردی

کس از هندو شود ایمن که بسپارد بدو گوهر***بتا بس سادی کاو را امین خود گمان کردی

سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی***غرابی راهزن را رهنمای کاروان کردی

نه این زلفت همان هندو که دل دزدیدی از هر سو***کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی

نه این زلفت همان رهن که می زد راه مرد و زن***چه موجب شد که او را خازن گنج روان کردی

نه این زلفت همان زنگی کش از رومست دلتنگی***چه شد کآوردی و در مرز رومش مرزبان کردی

نه این زلفت همان کافر که بردی دین و دل یکسر***چه شد کاندرا حریم کعبه او را حکمران کردی

نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت با ایمان***چه شد کادم صفت زینسال به "یش رایگال کردکا

نه این زلف همان زاغی کزو ویرانه هر باغی***چه شد گان زغ را بر باغ عارض باغبان کردی

گره کردی چو مشت پهلوانان زلف مشکین را***به صد نیرنگ و فن افتاده بی را پهلوان کردی

الا ای زلف خم در خم چرایی اینچنین در هم***چه شد کامروز با ما هم ز نخوت سرگران کردی

گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو***گه از چنبر نمودی گو گه از چین صولجان کردی

ز بس چین و گره داری به تن مانا زره داری***خدنگ کین بزه داری از آن قد چون کمان کردی

نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی***نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی

نه طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی***نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی

تو خود یک مشت مو افزون نیی ای زلف حیرانم***که چون از بوی جان پرور جهان را بوستان کردی

همانا ناه [□] چینی نهفتی زیر هر چینی***و یا آهوی تاتاری به هر تاری نهان کردی

ز مویی اینچنین بویی مرا بالله شکفت آید***سیه زلفا مگر جیب و بغل پرمشک و بان کردی

کجا اسغفرالله مشک و بان این بوی و این نکهت***سیه زلفا گمانم آستین پر ضیمران کردی

نه هرگز حاش لله ضيمران اين طيب و اين طيبت***سيه زلفا

یقین جا در بهشت جاودان کردی

معاذالله بهشت جاودان این راح و این راحت***سه زلفا مگر الفت تو با حور جنان کردی
علی الله عارض حور جنان این زیب و این زینت***سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی
نیاید از دم روح القدس این طیب طوبی لک***که از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
سیه زلفا تو خود بر گو چه کردی تا شدی مشکین***که من اینها که بسرودم نه این کردی نه آن کردی
ولیکن برده ام بویی که این بو از چه شد پیدا***چرا سبسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی
نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را وز او***غباری عاریت از در گه فخر زمان کردی

قصیده شماره ۳۳۰: آو خا کز کین چرخ چنبری

آو خا کز کین چرخ چنبری***رنج را بر عیش دادم برتری
سوی دیر از کعبه یازیدم عنان***بر مسلمانی گزیدم کافری
نحس را بر سعد کردم اختیار***کردم آهنگ زحل از مشتری
از در نابخردی گشتم روان***جانب انگشت گر از عنبری
رو سوی بوجهل جهلان تافتم***از حریم حرمت پیغمبری
بر در یاجوجیان کردم گذار***از رواق شوکت اسکندری
بردم از موسی بهارونی پیام***جانب گوسالگان سامری
یعنی از درگاه دارا زی سرخس***اسب راندم سوی سالو از خری
از برای دیدن خفاش چند***دیده بر بستم ز مهر خاوری
خسرو خاور حسن شه آنکه هست***دست جودش رشک ابر آذری
حیدری کز نیروی بازوی خویش***کرده در روز محابا صفدری
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز***کرده اندر دشت هیجا حیدری

آنکه خط استوا و خط قطب***کرده چرخ حشمتش را محوری

باشد از تاثیر نوش رافتش***زهر را خاصیت سیسنبری

تفّ تیغش گر به دریا بگذرد***آب را بخشد خواص آذری

کرده فربه ملک را شمشیر او***گرچه همتا نیستش در لاغری

خسرو ای سطح درگاه ترا***با فراز عرش اعظم برتری

چون سلیمان عالمت زیر نگین***لیک بی خاصیت انگشتری

روزکین کز شورش کند آوران***گسترد دوران بساط محشری

گرد راه و بانگ کوس و شور نای***بر ثریا راه یابد از ثری

چرخ رویاند ز خاک کشتگان***گونه گونه لاله‌های احمری

وانگهی زان لاله‌ها احمر شود***لونهای احمری گون اصفری

از غبار ره

هوای کارزار***عزم گردونی کند از اغبری

هر فریدون فزه یی ضحاک وار***نیزه برگیرد چو مار حمیری

وزگرن پتک عمود گاوسر***کاوه وش هر تن کند آهنگری

چون تو بیرون تازی از مکمن سمند***لرزه افتد در روان لشکری

ز آب شمشیر شرربارت زمین***یابد از زلزال طبع صرصری

باست اندر پیکر بدخواه ملک***که نماید ناچخی گه خنجری

خسروای دست احسان ترا***در سخاوت دعوی پیغمبری

این منم قآنی دوران که هست***در فنون نظم و نثرم ماهری

چون نیوشد نظم من در زیر خاک***آفرین گوید روان انوری

ور ببیند عنصری اشعار من***دفتر دانش بشوید عنصری

در سخن پیغمبرم وز کینه خصم***متهم سازد مرا در ساحری

تا بریزد بر گها از شاخسار***ز اهتزاز بادهای آذری

باد ذات همچو ذات لایزال***از زوال و شرکت و نقصان بری

قصیده شماره ۳۳۱: ای زلف یار من از بس معنبری

ای زلف یار من از بس معنبری***یک توده نافه ای یک طبله عنبری

همسایه چهی پیرایه بر مهی***آذین گلشنی زیب صنوبری

گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی***مانا سیاوشی یا پور آذری

مرغ مطوقی مشک مخلقی***شام معلقی دود مدوری

جان معظمی روح مکرمی***رزق مجسمی مکر مصوری

یازی به روشنی گویی که کژدمی***جنبی فراز گنج مانا که اژدری

بندی به هر دمی دلها به هر خمی***زلفا به موی تو نیکو دلاوری

از اشک و چهر من بس سیم و زر تراست***جعدا به جان تو بیحد توانگری

چون چهره[□] بخیل چون ساقه[□] نخیل***پر عقده و خمی پر چین و چنبری

پیرامن قمر از مشک هاله ای***برگردن پری از نافه پرگری

غایب بود غمم تا در مقابلی***حاضر بود دلم تا در برابری

گویی نه کافرم گویی نه ظالمم***والله که ظالمی بالله که کافری

ظالم نه یی چرا مردم به خون کشی***کافر نیی چرا ایمان زکف بری

طوفان اشک من عالم خراب کرد***تو سالمی مگر نوح پیمبری

با اینکه از گناه داری رخی سیاه***در باغ جنتی بر گرد کوثری

بر مو فسون دمنند افسونگرن و تو***هم مایه فسون هم خود فسونگری

گر دیو راهزن ور دزد خانه کن***با آن پسر

عمی با این برادری

بال فرشته بی زان رو مکرمی***لام نوشته بی زان رو مدوری

در موی پر شکن شیطان کند وطن***مو یا تو خود به فن شیطان دیگری

آن چهره آتشت تو دود آتشی***وان روی مجمرست تو عود مجمری

گاهی به شکل میم برگشته حلقه ای***گاهی چون نقش لام خمیده چنبری

این خود ضرور نیست کز وصف تو قلم***خود عطسه می زند از بس معطری

تو درخور منی من درخور تو زانک***تو نادری به حسن من در سخنوری

هم من به حسن شعر مقبول عالمم***هم تو به حسن شعر مشهور کشوری

زلفا ستایشت زان رو کنم که تو***چون خلق صدر دین نیک و معتبری

مهدی هادی آنک نو کرده عدل او***آیین احمدی قانون حیدری

هر جا که قهر او فردوس دوزخی***هر جا که مهر او غسلین کوثری

با قدر و جاه او گر دم زند عدو***گو رو بها مزن لاف غضنفری

با جسم و چشم خصم با قهر تو کند***هم موی ناچخی هم مژه خنجری

ای مفتخر زمین از روی و رای تو***چونان که آسمان از ماه و مشتری

اخیار کاینات خارند و تو گلی***ابرار ممکنات بر گند و تو بری

طبعت ز فرط جود ناکرده هیچ فرق***خاک سیاه را از زر جعفری

با تو اگر حسود دعوی کند چه سود***بی شعله کی کند انگشت اخگری

زادی گر از جهان خود برتری از آن***او کم بها خزف تو پاک گوهری

صفرست اگر چه هیچ لیکن ز رسم او***افزون شود عدد هر گه که بشمری

صفری بود جهان لیکن ترا در آن***بفزاید از عمل آیین سروری

به هر عمل خدای دادت به دهر جای***تا خود به یاد گنج ویرانه بسپری

یک نکته گویمت از بنده گوش دار***اما به شرط آنکه ز انصاف نگذری

تو در لباس خود گویی ز من سخن***پس تو ز لعل خویش همچون سکندری

الفاکنی ز دل اصغاکنی به سمع***بستانی آشکار در خفیه بسپری

طرزی

دگر شنو تا گویمت عیان***از سلک شعر نه از راه ساحری

تو یک تنی به ذات لیک از ره صفات***افزونی از هزار چون نیک بنگری

هست آن هزار یک وین نیست جای شک***الفاظ مشترک آن به که بستری

من نیز یک تنم لیکن همی کنم***گاهی سخنوری گاهی قلندری

یک تن به صد لباس یک فن به صد اساس***گه همسر اناس گه همدم پری

قاآنیا خموش بسرا سخن به هوش***هم اینت ساحری هم اینت شاعری

اسرار خاصگان در محضر عوام***زین به کسی نگفت در منطق دری

قصیده شماره ۳۳۲: دوش درآمد از درم آن مه برج دلبری

دوش درآمد از درم آن مه برج دلبری***سود بر آسمان سرم از در ذره پروری

از دوکمند گیسوان وز دوکمان ابروان***بسته دو دست جاودان داده به چرخ چنبری

گر به دو زلفکان او شاه طغان نظر کند***همچو کبوتران زند بر در او کبوتری

سینه صاف چون سمن عارض تر چو یاسمن***مقصد شیخ و برهمن رشک بتان آزی

ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او***سنگ سیه ز موی او جسته رواج عنبری

غیرت سو و یاسمن آفت جان مرد و زن***غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری

گفت که ای اسیر تب خسته ی محنت و کرب***چند به پویه تعب پایه مرگ بسپری

شکوه بر از غم زمان پیش سکندر جهان***تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری

شاه جهان حسنعلی فارس عرصه ی یلی***غازی دشت پر دلی مهر سپهر سروری

آنکه به گاه حشمتش شمس نموده شمه ای***و آنکه به بزم عشرتش کرده هلال ساغری

و آنکه چو پور آتین کرده ز گرز گاوسر***مغز سرده آک را طعمه مار حمیری

آهوی چرخ رام او شیر فلک به دام او***ملک فلک به کام او بر ملکش بهادری

آتش زارتشت اگر ، قبله ی خاص و عام شد***خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری

رومی روز در برش همچو غلام خلخی***زنگی شام بر درش همچو سیاه بربری

بود اگر

به طوس در اژدر اهرمن شکر***تا به حسام سام یل زود نمودش اسپری
شاه به طوس اندرون بست و درید و ریخت خون***هر که ز طالع زبون کرد ز کینه اژدری
رستم یل ز خستگی تافت ز روی تن عنان***بر لب رود هیرمند با همه دلاوری
گفت که نیست کارگر تیر و سنانش بر بدن***زانکه نموده بر تنش زار دهشت ساحری
هان به کجاست روی تن تا ز خدنگ پادشه***کالبدش زره شود با همه روی پیکری
ای شه آسمان حثیم کارگشای ملک جم***داور کشور عجم وارث تاج نوذری
چرخ به پیش موکبت غاشیه برکتف کشد***ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری
خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا***شن تو هوشهنگ سا جن چرا نگستری
تات چو مرکز آسمان جا به کنار خود دهد***زاؤل شکل خویشتن خواست به هیأت کری
نی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه سان***وز پی صولجان تو کرده چو گو مدوری
پادشهی ترا سزد ورنه بغیر لاغ نه***کو کبه ملکشهی حشمت و جاه سنجری
دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی***طبع همیمت از همم رشک سحاب آذری
مهرا بخت درکفت داو به روی داو کش***تا ببری به دس خون داو فلک به شذری
رونق دین جعفری گرچه به تیغ داده ای***لیک ز بذل برده یی رونق جود جعفری
مهر ز شرم رای تو از عرق جبین شود***غرقه به بحر چارمین گر نکند شناوری
خصم تو گر درین زمان لاف انالهی زند***جمله خلق آگهند از حرکات سامری
پادشها حبیب تو چون ز ثنات دم زند***نیست عجب گر از سخن فخر کند بر انوری
لیک به جاننش ز آسمان هر نفسی غمی رسد***چون شد از ز مرحمت غم ز روانش بستری
جنس هنر کجا برد پیش تو گر نیورد***دانی کاندترین بلد تنگ شدست شاعری
تا که نجات هر تنی هست ز دین

احمدی***تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری

باد مخالف تراغی و ضلال بولهب***باد موالف ترا جاه و مقام بوذری

چهره دوستان تو گونه دشمنان تو***این ز فرح معصفری و آن ز الم مزعفری

قصیده شماره ۳۳۳: عقرب جراره دارد ماه من بر مشتری

عقرب جراره دارد ماه من بر مشتری***یا ز سنبل بر شقایق حلقه انگشتری

تو به عارن زهره و م مشتری از جان ترا***لیک کو آن زهره کایم زهره ات را مشتری

عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب***ذوذوابه در قمر داری ذنب در مشتری

مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان***غالیه بر نسترن عنبر به گلبرک طری

مردمان عنبر ز بحر آرند و من از دیدگان***بحر آرم در غم آن زلفکان عنبری

یاد زلف حلقه حلقه تست در سوزان دلم***همچو فولادین زره در کوره آهنگری

ساحران کردند مار از رشته موسی از عصا***قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری

وین دو ماری کز بر خورشید روی تو عیان***هر دو را نی حمل بر معجز توان نی ساحری

هر دو گر سحر از چه دست مو سویشان در بغل***هر دو گر معجز چرا بر مه کنند افسونگری

گر ندیدیستی میان آب نیلوفر دمدم***بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری

چون مگم دبتک به سر دارم ز حسرف روز و شب***تا ترا جوشان مگس بر گرد قند عسکری

قصیده شماره ۳۳۴: به گیسو روی آن ترک تاری

به گیسو روی آن ترک تاری***به ماهی ماند اندر شام تاری

مرا آن زلف تاری بنده دارد***نه آخر نام یزدانست تاری

کس از زلفش نتابد سر که گویی***کمند رستمست از تاب داری

به رخ چون موی ریزد بوی خیزد***چو ز آتش نکهت عود قماری

نبود از زلف او با من نمی کرد***فلک هر روز چندین کج مداری

به عشقش گرچه جهدم بی ثمر بود***ولی چون سرو کردم بردباری

چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم***که راحتها بود در جانسپاری

صبح من چه فرخ بود امروز***که از راه آمد آن ماه حصاری

دل و جان خواست دادم سیم و زر خواست***سرافکندم به زیر از شرمساری

نگاهی کرد و شکرخنده یی زد***که خودکان زری تا چند زاری

تویی مداح آن ذاتی که دارد***به جود او

جناب حاجی آقاسی که اوراست***مسلم شیوه پرهیزگاری
گرت روزی دو از خاطر بیفکند***نباید داشت چندین دل فکاری
خدا ایوب را گر داشت رنجور***نبود الا ز فرط دوستداری
زند استاد اگر سیلی به شاگرد***نباشد جز پی آموزگاری
از آن فولاد در آتش گدازد***کز او سازند تیغ کارزاری
طیب ار خسته را دارو فرستد***نباشد جز ز روی غمگساری
نه آخر شد عزیز مصر یوسف***که چندی بود در زندان به خواری
ترا خود صاحب دیوان شفیعت***گرفتم خود هزاران جرم داری
بس است این غصه و این قصه بگذار***که روز شادی است و شادخواری
ز جا برخیز و زین برزن بر آن رخس***که همچون باد پوید در صحاری
که صاحب اختیار کشور جم***که بادش تا قیامت بختیاری
ز قصر دشت نهری آرد امروز***به سوی دشت چون دریای ساری
به الفاظ دری از بهر آن نهر***بباید گفت نظی چون دراری
ز بحر طبع شعری چند شیرین***بکن چون آب در آن نهر جاری
که ناگه بحر طبع من بجوشید***برون افکند در شاهواری
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر***چو بر دریای بی پایان سماری
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو***که بادش تا قیامت شهریاری
محمد شاه دریادل که عفوش***به کوه آموخت وصف بردباری
شهنشاهی که جز گردون نپوشد***به عهدش کس لباس سوگواری

مگر در زلف خوبان باشد ارنه***به ملکش نیست رسم بقراری

مگر در چشم ترکان یابی ارنه***به دورش نیست خوی ذوالخماری

دو مژگانش به گاه خشم ماند***به ناخنهای شیر مرغزاری

جناب حاجی آقاسی که اوراست***در امر آفرینش پیشکاری

خداوندی که ابر دست جودش***کند کشت امل را آبیاری

ز حزم استوار او عجب نیست***که بر دریا کند صورت نگاری

نگرید هیچکس در عهد جودش***مگر در باغ ابر نوبهاری

نخندد هیچکس در روز قهرش***مگر بر کوه کبک کوهساری

نشاید داد در دوران جاهش***جهان را نسبت بی اعتباری

چرا کلکش که دولت زو سمینست***به سر هر دم درافتد از نزاری

چه خصمی دارد

او با زر ندانم***که در رویش نیند جز به خواری
حمایت گر کند گاهی سبک را***شود کوهی گران در استواری
دهد چون نور هستی هر کسی را***به قدر پایه خود کامگاری
حسین خان آسمان مکرمت را***چو یکتا دید در خدمتگری
مر او را ملک یزد و فارس بخشید***لقب دادش به صاحب اختیاری
چو صاحب اختیار این مرحمت دید***میان بریست بهر جان نثاری
شد از جان خواستار خدمت او***کز استغنا به است این خواستاری
سراپا حق گزار نعمت اوست***که بر نعمت فزاید حق گزاری
به وجد آید ز یاد خدمت او***چنان کز باد سرو جویباری
به راه او اگر جان برفشاند***هنوزش هست در دل شرمساری
نهد خاک رهش بر فرق گویا***به سر دارد هوای تاجداری
غرض چون آمد اندر خطه فارس***نخست از باطن او جست یاری
به بدخواهان دولت حمله آورد***چو بر گنجشک شاهین شکاری
چو حکم محکم او خواست سازد***قناتی چند جاری در مجاری
بر آورد از زمین شش رشته کاریز***همه چون شعر من در آبداری
چو روی شاهدان در روح بخشی***چو وصل دلبران در سازگاری
چو جان جبرئیل از تابناکی***چو آب سلسیل از خوشگواری
ز صافی آب هر کاریز در جوی***چو در قلب موحد نور باری
تو پنداری دو صد نوبت در آن آب***جین شستند خوبان خماری
به جوی آن آب چون می جنبد از باد***سلیمانست گویی در معماری

بدان شش رشته کاریز اندر آویخت***دلش سررشته امیدواری

دو ز آنها را به نام شاه فرمود***که سلطانش خواند و شهریاری

دو دیگر را بنام خواجه عصر***که بادش تا به محشر نامداری

یکی را نامی حاجی آباد***که از حاجی بماند یادگاری

یکی عباس آبادست کاین نام***غمین را بخشد از غم رستگاری

یکی را هم به نام شاه مظلوم***حسین آن زیب عرش کردگاری

یکی را هم به نام شاه مردان***علی آن شهره در دلدل سواری

فرات آسا چو گشت آن آب شیرین***به شهر اندر چو جان در جسم جاری

مرا فرمود قآنی چه باشد***که بر

تاریخ آن همت گماری

به تاریخش روان چون آب گفتم***حسین آب فراتی کرد جاری

قصیده شماره ۳۳۵: ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری

ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری***مانا ز همنشینی خورشید عار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره***تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری

آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا***دیوانه یی از آنکه پری در جوار داری

هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان***با زهره تا تعلق هاروت وار داری

بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر***جا بر فراز مجمر چهرنگار داری

سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی***کا رایش و طراوت و تری ز نار داری

گه گردگوش حلقه و گه زی رگری***گه پیچ و تاب عقرب و گه شکل مار داری

عقرب ز تیرگی به سوی روشنی گراید***تو قصد تیره جان من از روی نار داری

ما را ز شرار نار فروزان فرار جوید***تو بر فراز نار فروزان قرار داری

گویی بن آزری که در آذر بود مقامت***یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری

مانی به افغیی که بود مهره در دهانش***تا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

همچون محک سیاهی و از چهر عشقبازان***بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

مانی به غل شاه که چون خاینان دولت***دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

قصیده شماره ۳۳۶: ای زلف یار چرا آشفته و دژمی

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی***همخوابه قمری همسایه صنمی

من رند نامه سیاه تو از چه روسیهی***من زیر بار غمم تو از چه پشت خمی

نی نی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه***دلهای خسته کشی در آفتاب چمی

عودی بر آتش و دود در دیده از تو برفت***چون دود رفته به چشم خون گریم از تو همی

ماه فلک سپرد عقرب مهی به دو روز***تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی

گر گاهگاه دمد مهر فلک ز دنب***تو آن دنب که ز مهر پوسته می بدمی

پشت خمیده ز بس بار تو عنبر و بان***زانرو به هر نفسی افتی به هر قدمی

فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو***گر

دیده خاک نشین هر جا که محتشمی

نه پور آزر و گشت آذر ترا چمنی***نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی
چنگی به هیأت و هست مر تار تار ترا***از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی
خلقی ز مو من و مغ رو در تواند که تو***بر قبله گاه مغان پیراهن حرمی
چندان که از تو رم ددل همچو صعوه ز باز***تو ازدها صفتش در کشی به دمی
گاهی ز سنبل تر بر ارغوان ز رهی***گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
چون مشک بدهمی هستی به رنگ و به بوی***چون مشک بی دینی رنگ زمانه همی
رنگ سپر غمیت غم بستر دلم***زین در همی تو مگر خود پی سپار غمی
بر آتشین رخ دوست ضراب پادشهی***کز حلقه حلقه خویش هر گون زنی درمی
که گه به عارض خویش گریار کم کندت***غم نیست چون تو شبی در نوبهار کمی
فردا که آذر و دی افروخت چهره او***چون من به پیش ملک سر سوده بر قدمی
شاهی که او ز ملوک بر سروری علمست***چونان که در سپهی در برتری علمی
چون رای او به فروغ چون دست او به سخا***پرتو نداده مهی گوهر نزاده یمی
ای کز بلندی قدر در خورد تاج کیی***وی کز جلالت و شان شایان تخت جمی
از روی دانش و دین وز راه دولت و ملک***شایسته عربی بایسته عجمی
در کارهای خطیر چون عقل معتبری***وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
در منع بد کنشان هم شیوه خردی***در دفع کج منشان هم پیشه قسمی
چون صدق موتمنی چون عقل معتمدی***چون رزق مکتسبی چون عمر مغتمنی
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم***درویش و پادشهی محتاج و محتشمی
فضلی به صاحب ری داری ز فضل و هنر***کاو صاحب قلمست تو صاحب کرمی

شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست***در دست اصل وجود سرمایه^ل عدمی

از بس ضیا و بها می بینمت که مهی***از بس عطا و کرم پندارمت که

در روز فتنه و کین هان روزگار اثری***درگاه شادی و فرهین مشتری شیمی

در عقل و هوش و خرد بی مثل و بی شبهی***سرمايه خردی پیرایه هممی □

شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود***کامد ز هستی تو کامل وجود همی

قصیده شماره ۳۳۷: ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی

ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی***وانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی

نگذرد بر لب ز میل آشنایانش حدیث***ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی

می ندارم زهره تا گویم به هنگام شنا***زهره را مایل به خط استوا دارد همی

از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شگفت***می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی

گنج سیم اندر کمر مانا مگر دارد سراغ***تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی

زلفش آری از درست و گنج بیند در کمر***هر کمر کاو گنج دارد از دها دارد همی

پهلوانی می کند با اهل دل گیسوی او***بنگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی

می رباید زلف مشکینش دل از خوبان مگر***زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی

با سر زلفش که یک اقلیم دل پابست اوست***روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی

چون نماید میل کشتی صبر مرا***ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی □

میل چون جنبد به دستش میل من جنبد چنانک***تا دوصد فرسنگم از دانش جدا دارد همی

چون به چرخ آید بتابد روی هر ساعت زمن***نسبتی مانا به چرخ بی وفا دارد همی

زند و قلاشست در ظاهر ولیکن در نهفت***پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی

پیکرش یک توده نسرینست و یک خروار سیم***سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی

سیم و نسرینش ز اشک لاله گون و ضعف دل***سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی

ياسمينست آن نه پيكر ارغوانست آن نه خط***روي و پيكر كي چنين فرّ و بها دارد همي

هيچ ديدى ياسمين را سخت

سندان در بغل***یا شنیدی کارغوان مشک ختا دارد همی

بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان***یا نه بر سرو روان بدرالدجی دارد همی

چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رو زلف و لب***در کمین خلق دزدی جابجا دارد همی

دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست***وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد همی

تخت عاجش را نه دیدست و نه بیند هیچکس***تا نگار پارسی دل پارسا دارد همی

گاه گاهی بوسه ای گر می دهد عیش مکن***اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی

غیر وی از وی نخواهد هر که باشد پاکباز***پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد همی

ویحک از بالای دلبندهش که چون پوشد قبا***صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی

وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش***کاینهمه زیشان به لب مدح و ثنا دارد همی

تا نه پنداری هوسناکست و هر جا شاهدیست***خویش رادزدیده بر جورش رضا دارد همی

طبع را می آزماید در مضامین شگرف***وزسخن سنجان امید مرجبا دارد همی

ورنه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب***روی دل در هر چه دارد در خدا دارد همی

او به یاری بسته دل کش نیست هستی ز آب و گل***در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی

چون ولا خواهد بلا خواهد از آنرو روز و شب***خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

قصیده شماره ۳۳۸: اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی***منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی

نه کی قربان کنم خویشت همان قربان کنم میشت***از این معنی که در پیشت کم از میشم به نادانی

نه میپذیر از من ای جانان که جاننداری کنم بیجان***بهل خود را کنم قربان که برهم زین گران جانی

به گیسویت که از سویت به دیگر سو نتابم رخ***گرم صد بار چون گیسو به گرد سر بگردانی

مرا چشمیست اشک افشان بر او

سا زلف مشک افشان*** که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی
شبی پرسیدم از دلبر چه فن در عاشقی خوشتر*** فشانند آن زلف چون عنبر به رخ یعنی پریشانی
به خاموشی زبانها هست رندان قلندر را*** سراپا چون صدف شو گوش تا یعنی درافشانی
قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد*** که خلقش لال می دانند با آن نطق پنهانی
اگر خواهد دلت از ذوق گمنامی خبر یابد*** چو عارف داغ بر دل نه چون زاهد به پیشانی
مرا پیری خراباتی شبی گفت از نکوذاتی*** که ای طفل مناجاتی چه می گویی چه می خوانی
همی الله می گویی مگر گمگشته می جویی*** منم مقصد چه می پویی منم منزل چه می رانی
تراکی گفت پیغمبر که یاالله کن از بر*** ترا گفت از همه بگذر که یاالله را دانی
نگفتت کل شیء هالك الا وجهه یزدان*** تو تازی خوانی آخر از چه فهم لفظ نتوانی
تو سر تا پا همه بیمی گرفتار زر و سیمی*** ز شوق سیم تسلیمی به نزد عالم فانی
به ذیل قدرت داور تشبث جوی چون حیدر*** که نتوان کند از خیر در از نیروی جسمانی
دلی آور به کف صافی کت آید در زمان کافی*** چو دونان چند می لافی به حکمتهای یونانی
روان یک آرزو دارد زبان آن را دو پندارد*** نه بل یک را دو انگارد به عبرانی و سریانی
اگر لب تشنه یی رو آب پیداکن ترازین چه*** که ترکش سو همی خواند عجم او هندیان پانی
همین خاکست کاو را طبع هر دم رنگ رنگ آرد*** گهی رمان لعلی سازد و گه لعل رمانی
همن خاکست کز وی قوت سازد باز از آن نطفه*** ووزان انسان وزانسان اینهمه تسویل نفسانی
گل و بلبل ز یک خاکند کاو دلبر شد آن عاشق*** شوند ار خاک باز از یکدگرشان فرق نتوانی
همه آینه رویان جمله از خاکند سرتاسر*** هم از رندی بود کاین خاک خود را خوانده ظلمانی
بود آب حیات این نقش

و صورتهای جان پرور*** که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی
مرا زین حقه بازی همت آن پیر کرد آگه*** که چون طفلان نگر دم گرد سالوسات لامانی
دریغا دیر دانستم که دانایی زیان دارد*** پریشان خاطر م تا روز محشر زین پشیمانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سرتاپا زبان بودم*** کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
به رشته آه چون غم راز دل بیرون کشم گویی*** که بیژن رابرون آرد ز چه گرد سجستانی
مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آید*** ازین ارکان ترکیبی وزین طبع هیولانی
چو باشد میل دستارم که پر گردد پرستارم*** بهل دردی به دست آرم که برهم زین تن آسانی
چو از دستار سنگینم نگردد کار رنگینم*** چرا بر سر گذارم گنبد قابوس جرجانی
گر این هشیاری و مستی بود مقصود ازین هستی*** خود این هستی بدین پستی به مستی باد ارزانی
شوم زین پس مگر چاه زنخدانی به دست آرم*** که در وی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی
کس این اسرار را گوید اگر با حواجه اعظم*** به شکر خنده گوید تنگدل گشتست قآنی
بلی چون سینه تنگ آید جنون با دل به جنگ آید*** سخنها رنگ رنگ آید ز حکمتهای لقمانی
به حمدالله به دارالضرب جان بس نقدها دارم*** که ضراب از لشان سکه زد زالقاب سلطانی
اگر نه طفل ابجدخوان چو حزم او بود گردون*** چرا خم گشته می جنبند چو طفلان دبستانی
شفاعت گر کند ابلیس را روز جزا عفوش*** گمان دارم که برهاندش از آن آلوده دامانی
حدیث از فتنه در عهدش نمی گویند دانایان*** مگر گاهی که بستایند نرگس را به فتانی
هزاران در هزاران توپ دارد ازدها پیکر*** که دوزخ از دهان بارند گاه آتش افشانی
سیه موران خورند و سرخ ماران افکنند از دم*** شهودی بین هلا علم تناسخ را نه برهانی
تو پنداری که از نسل عصای موسیند آنان*** که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی
اسان قورخانه او بود چندان که در دنیا*** شد آمد وهم را مشکل

الا شاه ملک طینت که می بتوانی از قدرت***دوگیتی را بدین وسعت به یک ارزن بگنجانی
هرآن دهقان که جوکارد اگر جودت بهاد آرد***ز هر یک دانه بردارد دوصد لولوی عمّانی

قصیده شماره ۳۳۹: ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی***تنها نه همین جان منی جان جهانی
با ما به ازین باش از آنرو که در آفاق***آن چیز که هست از همه بهتر تو همانی
دنیا کند از فضل و شرف فخر به عقبی***تا حسن تو باقیست درین عالم فانی
امروز تویی دشمن مردم به حقیقت***کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه***آنقدر نکویی که ندانم به چه مانی
مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ***کاش این دل سودازده از من بستانی
گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو***تو مردمک چشم از آنروی نهانی
یاد آیدت آن روز که گفتم به تو در باغ***بشین بر گل کاتش بلبل بنشانی
گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر***گفتم تو بهر زانکه تو ایمن ز خزانی
گفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده***گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی
از بس که دل و جان به سر زلف تو آویخت***زلفت دگر از باد نجبد ز گرانی
تل سمنی بینم از آن موی میانت***باریک خیالی نگر و چرب زبانی
جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب***حسن تو ندارد به جهان ثالث و ثانی
پرسی همی از من که گل سرخ کدام است***جانا تو گل سرخ تصور نتوانی
کانجا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد***اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی
دانی که چرا دارم اینگونه همی دوست***ز آنروی که چون بخت خداوند جهانی

فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو***کز خنجر او رشک برد برق یمانی

سالار ظفرمند عدوبند حسین خان***کز نعمت اوبهره برد قاصی و دانی

آن صدر فلک قدر که در مطبخ

جودش***افلاک قدورند و مه و مهر اوانی

خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر***روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی

ای طفل هنر را دل وقاد تو دایه***وی کاخ کرم را کف فیاض تو بانی

گر خلد نهم خوانمت از خلق همینی***ور چرخ دهم دانمت از قدر همانی

از فخر در ایوان سخا صدرنشینی***وز تیغ به میدان وغا فتنه نشانی

چو جان که به پیرامنش از جسم حصارست***محصور زمین استی و سالار زمانی

هرچند به یک شبر میانست ترا جای***از جاه بر از حوصله کون و مکانی

گیتی مگر از حق ز پی فخر نشان خواست***کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی

مختار همه خلقی و مجبور سخایی***منشار سر خصمی و منشور امانی

بستان امل را به سخا ابر بهاری***پالیز اجل را به وغا باد خزانی

باکجروشان بسکه بدی ظن من اینست***کایدون به فلک دشمن برج سرطانی

بیند ز پی بذل کرم دیده حزمت***ناگفته ز دل صورت آمال و امانی

از شوق مدیح تو چو حمام زنانست***مغز سرم از غلغله جوش معانی

وآیند معانی به لبم خود به خود از حرص***بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه درو هست***از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

در مشت تو روزی به عدو کرد کمان پشت***پیوسته پی مالش دو گوش کمانی

رمح تو به آزار عدو کرد زبان تیز***زان در صدد تیزی بازار سنانی

پیکان تو پیکی ست سبک سیر که چون جان***جا در دل دشمن کند از تیز لسانی

بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور***زیرا که به عهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود ار خنگ ترا عرصه هستی***در یک نفسش طی کند از گرم عنانی

جز راستی از تیر ندیدی به چه تقصیر***چون کج روشانش ز بر خویش برانی

نی نی به سوی کج روشانش بفرستی***تا راستی کیش تو بیند عیانی

از دیدن تو

خصم شود زرد مگر تو***اندر دل او موجب درد یرقانی

در باس تو گیرد دل بدخواه مگر تو***اندر دل او مورث رنج خفقانی

فرمانده دنیایی و فرمانبر خسرو***ویران کن دریایی و برهمزن کانی

در خلد کشد گرتف تیغ تو زبانه***رضوان شود از بیم زبونتر ز زبانی

دو روز به یک حکم تو صد نهر روان شد***نی نی که درین معجزه رمزیست نهانی

از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب***وانگاه ز احکام تو آموخت روانی

کامی نه که از لقمه جود تو نجنبد***بخ بخ تو مگر تالی عید رضانی

گفتی نکشم دشمن خود را به سوی خویش***بسیار منت تجربه کردم نه چنانی

زیرا که دو صد مرتبه دیدم به خم خام***دو رقعہ عدو را به سوی خویش کشانی

نی شکر از فخر ببالد که تو چون نی***در طاعت و در خدمت شه بسته میانی

صدرا به ثنای تو زبان تا بگشودم***بر بسته در غم به رخم چرخ کیانی

ز الطاف تو غیر از غم خوبان به دلم نیست***غم نیست که تا گویم از آنم برهانی

جز خواهش بوسیدن کامت بروانم***کامی نبود تا که بدانم نرسانی

هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده***همچون فلکم در جلو خود بدوانی

نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو***کز طعنه بدگو ز جهانم به جهانی

تا هست جهان شاه بود شاه و تو پیشش***بر بسته به طاعت کمر ملک ستانی

از حکم ملک هر چه زمینست بگیری***بر روی زمین تا که زمانست بمانی

قصیده شماره ۳۴۰: ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی***بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی

با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش***خود را شناسی که چنین یا که چنانی

تا چند سرایی که چنینست و چنانست*** آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

این گرد که بر دامت از عجب نشسته*** آید عجبم کز چه ز دامن نفشانی

آن را که به تقلید

کسان زشت شماری***گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی

چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش***بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی

بر عیب تو چون پرده پوشید خداوند***ظلمست اگر پرده مردم بدرانی

شد قافله عمر تو وامانده ز دنبال***بشتاب مگر لاشه به منزل برسانی

چون همسفرانت همه از خویش گذشتند***انصاف نباشد که تو در خویش بمانی

جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد***تو مانده به صحرای طبیعت ز گرانی

خوش باش به نیک و بد ایام که ما را***نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی

بگشا نظر عقل و بین صورت مقصود***زیرا که گنجد به عیان راز عیانی

پرهیز مکن از لقب زشت که موسی***قدرش نشود کاسته از وصف شبانی

ای نفس به پیری نبری را غم یار***کان بار توان برد به نیروی جوانی

قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن***تا از دو جهان توسن همت بجهانی

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان***زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

قصیده شماره ۳۴۱: ای روی تو فهرست شادمانی

ای روی تو فهرست شادمانی***وصل تو به از فصل نوجوانی

در چشم تو صد جور آشکارا***در زلف تو صد فتنه نهانی

کویت به حقیقت بهشت دنیا***رویت به صفت عیش جاودانی

گیسوی تو طومار دلفریبی***ابروی تو طغرای دل ستانی

هر بوسه یی از لعل روح بخش***سرمایه یک عمر زندگانی

گر فاخته قد ترا ببند***نشاسدش از سرو بوستانی

هر شب رود از شرم طلعت تو***در زیر زمین ماه آسمانی

مشکم جهد از مغز جای عطسه***هر گه که سر زلف برفشانی

در هجر تو ای دوست زنده ماندم***شاید که بنالم ز سخت جانی

خواهم شبکی بی حضور اغیار***سرمست شوی از می مغانی

چون روح روان در برم نشینی***وز آب دو رخ آتشم نشانی

گه زلف تو بویم چنان که دانم***گه لعل تو بوسم چنان که دانی

تا صبح نمایم ز بیم دزدان***بر گنج سرین تو پاسبانی

ای ترک سرین تو کان نقره

است***زان سیم بریز تا توانی

ترسم که بر آن کان نقره □ تو***خود را بزند دزد ناگهانی

هرچند کس ار سیم تو بدزدد***زر در عوض نقره می ستانی

بسپار به من سیم خویش اگرچه***از گرک ندیدست کس شبانی

ترکا علم الله مهت نخوانم***مه را نبود قد خیزرانی

شوخا شهدالله گلت ندانم***گل را نبود زلف ضیمرانی

هر نکته که در دلبری به کارست***دانی همه الا که مهربانی

هر فن به عاشق کشی ضرورست***داری همه الا که خوش زبانی

زنهار کجا می بری به تنها***این بار سرین را بدین گرانی

از بسکه سرین تو گشته فربه***برخاستن از جا نمی توانی

آن بارگرن را فروهل از دوش***خود را به زمین چند می کشانی

من بار تو بر دوش خود گذارم***با این همه پیری و ناتوانی

ای دوست چو می بگذرد زمانه***آن به که تو با دوست بگذرانی

راحت برسان تا رسی به راحت***کان چیز که بخشی همان ستانی

با عیش و طرب بگذران جهان را***زان پیش که رخت از جهان جهانی

چون مرگ در آید ز کس نپرسد***کز نسل اعالیست یا ادانی

زان باده رنگین بخور که جامش***سرچشمه عیشت و شادمانی

وز جام به کام تو نارسیده***حالی شودت چهره ارغوانی

بینا شوی آنسان که در شب تار***بی نقش صور بنگری معانی

از وجد زمین را به جنبش آرد***گرد دردی از آن بر زمین چکانی

بر جرم سها گرتد شعاعش***فی الحال سهلی شود یمانی
از وجد بپرد دلت چو سیماب***گر قطره بی از وی به لب رسانی
زان باده علی رغم جان دشمن***نوشیم به آیین دوستگانی
گه ساقی مجلس دهد پیاله***گه مطرب محفل زند اغانی
گاهی تو پی تردماغی من***بوسی دو سه بخشی به رایگانی
گه من به تو از مدحت خداوند***ایثار کنم گنج شایگانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار***الله قلیخان ایلخانی
آنکو نظر حزم دورینش***در دل نگرد صورت امانی
تا تیغ هلالیش دیده خورشید***افکنده سپر در جهان ستانی
یکبارگی از چشم مردم افتاد***با خاک

رهش کحل اصفهانی

ای رای تو مشکوه عقل اول****وی روی تو مصباح صبح ثانی

رایات تو آیات ملک گیری****احکام تو اعلام کامرانی

در صورت تو سیرت ملایک****در غره تو فره کیانی

از فرّ تو عالی زمین سافل****وز بخت تو باقی جهان فانی

گر روح مجسم شود تو اینی****ور عقل مصور شود تو آنی

در تیره شب از رای روشن تو****اسرار نهانی شود عیانی

سروی که نشینی به سایه او****بر وی نوزد باد مهرگانی

باغی که خرامی به ساحت او****ایمن بود از صرصر خزانی

تیغ تو به دشتی که خون فشانند****تا حشر بود خاکش ارغوانی

بر چهره خصمت اجل بخندد****کز هیبت تو گشته ارغوانی

پیشانی رخس ترا ببوسد****گر زنده شود گرد سیستانی

گر وصف سمندت به کوه خوانند****که باد شود در سبک عنانی

ور قصه عزمت به بحر رانند****لنگر کند آهنگ بادبانی

خشم تو به تدبیر برنگردد****زانگونه که تقدیر آسمانی

اوصاف تو در وهم ما نگنجد****از ما ارنی از تو لن ترانی

ای چرخ هنر را دل تو محور****وی کاخ کرم راکف تو بانی

بی سعی قلم حکم نافذ تو****در نامه شود ثبت از روانی

آیات قضا نارسیده بینی****احکام قدر نانوشته خوانی

اندام معانی برهنه ببند****ادراک تو در کسوت مبانی

مفتاح فتوحست رایت تو***همچون علم نطع کاویانی
هستی به طفیل تو یافت مایه***زانسان که طفیلی به میهمانی
ای کرده به بام رواق جاهت***نه پایه افلاک نردبانی
از فرط ارادت به حضرت تو***این شعر فرستادم ار مغانی
هر نقطه ی او خال چهر جانست***گر نکته گیرد عدوی جانی
من نای معانی چنین نوازم***گو خصم تو بهتر زن ار توانی
ختمست در اقلیم دانش امروز***بر من لقب صاحب القرانی
خوارم ز جهان گرچه خواری من***بر عزت من بس بود نشانی
خواری کشد از گاز و پتک و کوره***ز آنرو که عزیزست زر کانی
طوطی به قفس کی شدی گرفتار***گر شهره نبودی به خوش زبانی
از دام بلا ایزدت رهاند***از دام بلاگر مرا

تا ملک بقا جاودان بماند***در ملک بقا جاودان بمانی

هر کاو نرود راست با تو چون تیر***پشتش کند از بار غم کمانی

مفعول مفاعیل فاعلاتن***تقطیع چنین کن ز نکته دانی

تا مطرب مجلس به رقص خواند***تن تن تنناتن تن تنانی

قصیده شماره ۳۴۲: ای مار سیاه جعد جانانی

ای مار سیاه جعد جانانی***یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل یزدانست***اهریمن را تو نیز برهانی

اهریمن اگر نه ای چرا پیوست***از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نه ای از چه***غارتگر دین بلای ایمانی

نه کافر دل سیه نیی ایراک***پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایه خلد و زیب فردوسی***مرغوله حور و جعد غلمانی

زندانبان فرشته یی گر چه***خود تیره تر از فضای زندانی

که سلسله سان به دوش دلداری***که حلقه صفت به گوش جانانی

گاهی زنجیر عدل داودی***که چنبر خاتم سلیمانی

خواندمت مسیح دوش چون دیدم***همخانه آفتاب تابانی

وامروز سرود در کف موسی***افسون اوبار گرزه ثعبانی

افسون اوبار نه نیی ایراک***استاد فسونگران ملتانی

سیمین زنج نگار من گویست***گوی آن گوی را تو چو گانی

همواره چو روزگار من تاری***پیوسته چون حال من پریشانی

پیرامن لعل دلبری آری***ظلماتی و گرد آب حیوانی

تا بوده بوده ماه در سرطان***ویدون تو به ماه در، چو سرطانی

گویند ز خلد شد برون شیطان***ویدر تو به خلد در چو شیطانی

همسایه سلسبیل فردوسی***همخوابه آفتاب رخشانی

بر عرعر قد کشمیری سروم***چونان بر سرو بن ضیمرانی

بر گلبن خدّ نخشی ماهم***چونان بر لاله برگ ریحانی

بسیار خطا کنی و معذوری***مانا بر شه حسن تو ترخانی

روی بت من شکفته بستانی است***وان بستان را تو بوستانبانی

بر قامت یار چون سیه زاغان***بر شاخه سروین پرافشانی

درد دل خسته را کنی درمان***مانا که سیاه چرده لقمانی

بسیار درازی و بسی تیره***در این دو صفت شب زمستانی

حمیر نه رخ نگار و تو در وی***چون حمیری ازدهای پیچانی

اهواز نه روی یار و تو در او***جراره آن دیار را مانی

مقدار شکیب ما مگر سنجی***کاونگک چو کفه های

آبستن پاک گوهری زانرو***تاریک بسان ابر نیسانی
طومار سیاه بختی خصمی***یا هندوی در گه جهانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی***آن کآمه کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجده[□] درش گردون***سر تا به قدم شدست پیشانی
ای کافت گنج و فتنه[□] مالی***وی کاتش بحر و غارت کانی
صد حصن به یک پعام بگشایی***صد سور به یک سلام بستانی
هر فتنه که در زمانه برخیزد***نشینی تا به تیغ نشانی
از جود به چشم مملکت نوری***از عدل به جسم سلطنت جانی
در دولت و ملک تو نشینده***کس نام کران و نام ویرانی
با آنکه جهان به طبع فانی بود***باقی شد از آنکه در تو شد فانی
فرخنده به بزم همچو فردوسی***سوزنده به رزم همچو نیرانی
از حلم فنای کوه الوندی***از جود بلای بحر عمانی
در بزم چو قلمز سخنگویی***در رزم چو ضیغم سخندانی
شخص تو درون عالم امکان***جا نیست اسیر جسم ظلمانی
در کین توزی و عافیت سوزی***هنگام و غا زمانه را مانی
در بزم به تن چو نرم دیبایی***در رزم به دل چو سخت سندانی
آن دم که به تیغ کوه البرزی***یعنی که فراز زین یکرانی
در بیمهری نظیر گردونی***در خونخواری همال گیلهانی
در مدح تو ای به مدحت گویا***الکن شده از کمال حیرانی

از گویایی به است خاموشی***از دانایی به است نادانی

باری چه کم از دعا کنون چون نیست***توصیف تو حد فکر انسانی

تا تاج و سریر و مملکت ماند***با تاج و سریر و مملکت مانی

تا خور یکران بر آسمان راند***چون خور یکران بر آسمان رانی

قصیده شماره ۳۴۳: به تار زلف دوتا چون نظر کنی دانی

به تار زلف دوتا چون نظر کنی دانی***که حاصل دل ما نیست جز پریشانی

بجز لب تو به رخساره تو نشنیدم***پری طمع کند انگشتر سلیمانی

دو طاق ابروی تو قبله ی مسلمانان***دو طرف عارض تو کعبه مسلمانان

به راه عشق تو چون گو فتاده است دلم***چگونه گوی بری با دو زلف چو گانی

فتاده بودم دوش از می

مغانه خراب***به خوابگاه بدان حالتی که می دانی

که ناگه از درم آمد بریدی آتش سر***ز روی قهر و غضب بانگ زد که قاآنی

تو مست خفته و غافل که زی معسکر شاه***رسید کو کبه □ موکب جهانبانی

تهمنتی که ز الماس تیغ او روید***ز خاک معرکه یاقوت های رمانی

دلش به وقت عطا یا محیط گوهرزای***کفش به گاه سخا یا سحاب نیسانی

به زیر ظلّ ظلیل همای رایت او***مجاورین جهان را هوای سلطانی

به نزد آینه □ رای عالم آرایش***ظهور مهر پذیرد رموز پنهانی

به دور مکرمتش آز گشته زنجیری***به عهد معدلتش ظلم گشته زندانی

ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش***شدست یکسره اندام چرخ پیشانی

زهی به گردش نه گوی آسمان جسته***نفاذ امر بلیغت خواص چو گانی

تو آن عظیم جنایی که بر تو تنگ شدست***وسیع مملکت کارگاه امکانی

تویی که دیده □ بینای عقل دوراندیش***نکرده درک کمالت ز فرط حیرانی

مجله ایست مسجل دفاتر کرمت***که صح ذلک چرخش نموده عنوانی

نبی رسول و ترا نیست در زمین سایه***نبی خدای و ترا نیست در جهان ثانی

صفای طلعت رای تو یافتی خورشید***اگر جماد شدی مستعد انسانی

اگر سنان تو رزاق دیو و دد نبود***چرا کندشان از خوان رزم مهمانی

چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم***که خوانده نایبه را مایه تن □ آسانی

وجود پاک تو اندر مگاک تیره □ خاک***چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی

چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شدست***مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی

ز نور رای تو هر ذره کرده خورشیدی***ز فیض دست تو هر قطره کرده عمّانی

ز بخل طعنه نیوشد به گاه بخشش تو***عطای حاتم و انعام معن شیانی

شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو***به سطح تیره غبر از مهر نورانی

کشیده میل به چشم قضا که تا نکند***به طلعت تو تشبه ز روی نادانی

سموم قهر تو تاثیر مرگ فجاه نهد***در اهتزاز

عصا صفت پی ادبار ساحران خصام*** کند سنان به کف موسویت ثعبانی
اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک*** سحاب دست تو هنگام گوهر افشانی
چنان شدی که به یک لحظه از تفاطر او*** شدی سفاین نه چرخ سفله طوفانی
از آن به روز و غا تیغ آتش افشانت*** به روز معرکه هنگام آتش افشانی
ز خون خصم تو تشریف خسروی یابد*** چو التفات تو بیند ز فرط عریانی
محامد تو فزون از کمال اهل کمال*** مکارم تو برون از قیاس انسانی
شها منم که زند طعنه رای روشن من*** بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
منم که تهنیت آرا از آن سراسر است به من*** سخن سرای ایبورد از سخندانی
کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست*** روا چکامه به شیرازی از صفاهانی
الا به دور زمان تا هزار طعنه رسد*** به شام تیره یلدا ز صبح نورانی
ز شرم کوب بختت به آفتاب منیر*** رساد سخره ظلمت ز شام ظلمانی

قصیده شماره ۳۴۴: بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی*** که در جانان رسی آنگه که از جان عیب برهانی
خرد شیدست و دانش کید و هستی قید جهدی کن*** که رخس جان ز جوی شید و کید و قید بجهانی
کمال نفس اگر جوی بیفکن عجب دانای*** حیات روح اگر مواهی رها کن خوی حیوانی
معذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان*** که تا برگش نپرانی نبالد سرو بستانی
بسان خواجه از روحانیان هم گام بیرون زن*** که فخری نیست وارستن ز قید جسم جسمانی
به ترک خمر گوی و درک امر طاعت حق کن*** که قرب روح و ریحان به ز شرب ریحانی
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی*** ترا طاعت به کار آید نه تسویلات شیطانی

به آب بی نیازی چهره □ جان آن زمان شویی*** که همچون خواجه گردهستی از دامن برافشانی

ازین مطموره □ تن جای در معموره □ جان کن*** که در مقصوره ی عزلت عروسانند روحانی

طریق خواجه گیرار همتی داری که روز و شب*** به خود زحمت نهد تا

خلق را باشد تن آسانی

برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کُن*** که دست آویز دونانست حکمتهای لقمانی
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضرر*** نه در تثلیث برجیسی نه در تریع کیوانی
چه گوی راوی قمی چه گفت از شارع امی*** درایت پیش گیر آخر روایت را چه می خوانی
لغت در معرفت لغوست گو رو هر چه خواهی گو*** چو مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیده امی بود پنهان*** که عارف داغ بر دل دارد و زاهد به پیشانی
به دست آر ار توانی دل به دستار از چه بی مایل*** که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار سنگین چهر جان رنگین شدی بودی*** زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی
اگر در مجلس خواجه به صدق و درد بنشینی*** لهیب هفت دوزخ را به آهی سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان راز دل سین*** که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر*** که در خورشید تابستان بتن بارست بارانی
اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق را*** به خوان فقر بریانی به کار آید نه بورانی
غمی کاو جاودان ماند به ازعیشی که طیش آرد*** که عاق را در الیک غم دومد وجدس وجدانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه*** کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی
تو آخر ذره بی با چشمه بیضا چه می تابی*** تو آخر قطره بی با لجه ی دریا چه می مانی
بهل تا دفتر دانش به خون دل فروشویم*** که من امروز دانستم که دانایست نادانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم*** کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
چه پوشم جامه بی در تن که گه درم گهی دوزم*** من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه*** که روحم نسبتی دارد به

به رشته آه چون غم را ز دل بیرون کشم گویی*** که بیژن را برون آرد ز چه گُرد سجستانی
تنم چون حلقه در شد دو تو از غم به نومیدی*** که وقتی خواهی از رحمت نماید حلقه جنبانی
حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم*** بمیرم کاش این هستی به هستی باد ارزانی
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر*** به یک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی
محمد خواجه عالم چرخ دوده آدم*** که سر آفرینش را وجودش کرده برهانی
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه*** حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی*** خهی شاهی که رایاتش بود آیات قرآنی
به امر او بر آمد ناقه از خارا و رمزست این*** که در خیل وی از صالح نیاید جز شتربانی
به تایید ولای او عزیز مصر شد یوسف*** و گر نه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی
بود دارالشفای لطف او را این دو خاصیت*** که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی
شی اندر سرای ام هانی بود در طاعت*** که ناگه جبریل آمد فرود از عرش ربانی
که ای فهرست هستی ای مهین دیباچه فطرت*** به سوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره*** ز پریدن فروماند آن همایون پیک ربانی
نبی گف ای مهین پیک خدا از ره چرا ماندی*** چنین کاهسته می رانی به پیک خسته می مانی
به پاسخ گفتش ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر*** که گر من بادم از جنبش تو برقی در سبکرانی
مرا جا سدره است اما نوگر صدره چمی برتر*** هنوزت رخس همت در تکست از گرم جولانی
نرود آی از براق عقل کاو و امانده همچون من*** بر آ بر رفر عشق و بران تا هر کجا رانی
پیمبر گشت بر رفر سوار و شد به او ادنی*** شنید اسرار ما اوحی و دید آثار

به جایی رفت کانجا جا نمی گنجد ز بی جایی***بدین جان و تن اما تن تنی ننمود و جان جانی
نهادنش به بر از خوان غیبی نزل لاریبی***پیمبر کرد از جان نزل آن خوان را ثناخوانی
پس آنگه ساز خوردن کرد ناگه از پس پرده***برآمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست دست تو***مرا این دست برد از دست و درماندم ز حیرانی
گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود***بلی در دستگاہ دستیارانند پنهانی
به شخصم دستگیری کن که تا این دست بشناسم***که اندر دست خود افتم گرم زین دست نرهانی
چون دستوری ز یزدان جست و در آن دست شد خیره***بگفت ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی
همه نوری همه زوری به جانت هر چه می بینم***بدان خیر گنبا دست یداللهی همی مانی
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد***مر آن حلقه هستی به فرش از عرش رحمانی
نه خود را برد همه بلکه بیخود رفت و باز آمد***که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او***به کاخ آسمان ماند که نهد رو به ویرانی
ولی نا رفته از دنیا خلل افتاد در دینش***که قومی سخت دل کردند عزم سست پیمانی
بدینسان سالها بگذشت کاین دین بود آشفته***که اندر مرز گیهان می نبد یک مرد ایمانی
پیمبر خواست در دنیا کند مبعوث شاهی را***که از عدلش نظامی تازه گیرد دین دیانی
گزید از جمله شاهان سمی خود محمد را***که در دین تازه فرماید رسوم معدلت رانی
س شاهان محمدشه که تأییدات حکم او***برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی
شهنشاهی که نام نامیش برنامه هستی***بماند از شرف چون بای بسم الله عنوانی
اگر پیراهنی دوزد قضا اندر خور بختش***فضای عالم هستی کند آن را گریانی
به غواصی چه حاجت نام جود او به دریا بر***که تا هر قطره آبش شود لولوی عمانی

بدخشان از چه باید رفت

کلکش بر به نارستان*** که تا هر دانه نارش شود لعل بدخشانی

نه تنها آدمی را دستش از بخشش کند دعوت*** که تیغش دیو و دد را هم کند در رزم مهمانی

دو مژه او دو پنجه شیر را ماند که از هیبت*** زند بر جان ناپاکان دین زوبین ماکانی

ز بس وجد و فرح دارد سراپا عید را ماند*** به عیدی اینچنین باید دل و جان کرد قربانی

اگر گردون گشاده روی بودی نه چنین بدخو*** گمان دارم که شاهش حکم فرمودی به درباری

فراز مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید*** جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی

معاذالله اگر با آسمان روزی به خشم آید*** نماید چین ابرویش به جسم چرخ سوهانی

بلا تخمست و تنها کشت و روز کینه تابستان*** روانها خوشه شه دهقان و تیغش داس دهقانی

ندیدم تا ندیدم خنجر الماس فعل او*** که از زمرد چکد مرجان وز آهن لعل رمانی

ز خون خصم در هیجا چو گردد لعل پیکانش*** بخرد جوهری او را به جای لعل پیکانی

سرگیسو گرفته حور در کف بو که بنماید*** به جای شهر طاووس از خوانش مگس رانی

بپاید کودک بختش به مهد امن تا مهدی*** نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی

امامی کز وجود او جهان برپا بود ورنه*** صورها باز گشتی جانب نفس هیولانی

همامی کز ولای او اگر حرزی به خود بندد*** به محشر وارهد ابلیس از آن آلوده دامانی

تبارک یا ولی الله آخر پرده یک سو نه*** که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی

چو بودی از نظر غایب نبودی شاه را نایب*** رسولش حکم داد اول تو امضا دادیش ثانی

بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید*** که تا شه را رساند از تو توقعات پنهانی

تو مانا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر*** که شه را آرد از سوی تو تنزیلات فرقانی

نبودی گر چنین کردن نیارست اینهمه معجز*** که از درکش

بود قاصر عقول قاصی و دانی

هزاران در هزاران توپ سازد ازدها پیکر**** که هر یک جانشین دوزخند از آتش افشانی

بسیج قورخانه[□] شه بری گر در بیابانها**** نپوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی

دیران سپه دفتر فروشیند یکباره**** کز آنسوی شمار افتاده جیشش از فراوانی

مرا از کار شاهنشده همی بالله شگفت آید**** که هر کاری کند گویی که الهامیست ربانی

به نظم جیش و امن ملک و طی کفر و نشر دین**** هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی

تنی سرباز را زان سان که سلمان زی مدابن شد**** کند از روی معجز والی ملک سلیمانی

به فضل خویش صاحب اختیار ملک جم سازد**** ز بهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی

مر آنهم بی سه آمد به لک فارس در وقتی**** که بودند اندر آن کشور گروهی خائن و خانی

همه اندر خدا طاعنی همه با پادشه یاغی**** همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی

زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور**** بسا مسلم که بر دار فنا جان داد چون هانی

به بخت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم او**** روان شد بی سپه چون در مداین حکم سلمانی

بدانسان فاربن ایمن شد که خوبان هم ز بیم او**** به هم بستند گیسو از پی دفع پریشانی

بجز دیگ سخای او که سال و ماه می جوشد**** خم می هم ز جوش افتاد در دکان نصرانی

ز یک تن در همه کشور خروشی بر نمی خیزد**** بجز در صبح و شام از نای و کوس جیش سلطانی

چنان شد راست کار ملک از وکاندر دبستان هم**** نگرده از پی تعلیم خم طفل دبستانی

کمانگر تیر می سازد ز بیم آنکه می داند**** به کیش شاه هر کز کار را فرضست قربانی

ز بن بر کند هر نرگس که بد اندر گلستانها**** به جرم آنکه نرگس نسبتی دارد به فتانی

ز بس پهلوی مظلومان قوی کردست عدل او**** سزد گر صعوه شاهینی نماید بره سرحانی

بسایتین را چنان کرد از درختان تازه و خرم**** که آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی

خسرو بود ویران تر****به یک مه همچو روین دز نمود از سخت بنیانی

ده و دو آسیاسنگ آب را زی دار ملک جم****ز قصر الدشت جاری کرد چون اشعار قاآنی

ز سنگ سخت بی ضرب عصا و دعوی معجز****ده و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی

به سی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور****که عمقش وهم اگر سنجد فروماند ز حیرانی

گران رودی که نتوانی ز پهنای شگرف آن****سمند عقل و خنگ وهم و رخس فکر بجهانی

شکم بر خاک می مالد چو مار گرز در چنبر****به وقت باد می نالد چو رعد ابر آبانی

بود چون حکم او جاری مر آن رود از یکی چشمه****که نامش مختلف گویند دانایان ز نادانی

یکی شش بئر می داند یکی شش پیر می خواند****که شش چه بوده یا شش پیر آنجا کرده رهبانی

میان خطه شیراز و آن رود روان در ره****بود کوهی به غایت سخت چون اشعار قاآنی

سرش شبری دو بیرون جسته است از چنبر هستی****پیش آنسو ترک ز آنجا که دنیا می شود فانی

بباید کوه را سفتن کزین سو رود یابد ره****که اینسو ره ندارد رود اگر که را نسنبانی

وزین سو تر یکی درّه است هول انگیز کاندروى****ز بس ژرفی توانی هفت دریا را بگنجانی

چنان ژرفست کز قعرش بینی گاو و ماهی را****اگر با دورین لختی نظر در وی بگردانی

بباید دره را انباشت با سدی گران کز بن****تواند می برآید آب تا گردد بیابانی

ز دوران کیومرث اولین شه تا محمدشه****که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی

تنی آن دره را انباشت نتوانست از شاهان****کسی نارست آن که را شکست از انسی و جانی

چه هوشنگ گران فرهنگ و چه تهمورس دانا****چه جمشید سپهراورنگ و چه ضحاک علوانی

چه افریدون و چه ایرج چه مینوچهر و چه نوذر****چه زاب دو ذراع آن شهره در فرخنده فرمانی

چه گرشاسب که بد خاتم ملوک پیشدادی را****چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و داد

را بانی

چه کاووس و چه کیخسرو چه گشتاب چه لهراس***چه روشن رای بهمن چه همایون دخترش خانی

چه داراب و چه دارا و چه اسکندر از رومی***سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی

بر این نسبت یکایک برشمر ایران خدایان را***چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی

بویژه جم که بیحد گنج داد و رنج برد اما***سر اسر ژاژ او بیهوده شد چون ژاژ طیانی

و دیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت و فزش***شوی آگه کتاب عالم آرا را چو برخوانی

به سالار مهین بارگه الله وردی خان***که بدهم در سر افشانی سمر هم در زرافشانی

بکرد این حکم را وان رفت و نتوانست و باز آمد***سه ساله رنج او ناورد باری جز پشیمانی

کریم آن پادشاه زند با آن قوت و قدرت***که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی

به سالی اندمالی چند از موج بحار افزون***به کار افکند و آخر خلق گفتندش که نتوانی

ولی آخر به بخت شهریار و باطن خواجه***که هستی نزد او خجالت برد از تنگ سامانی

کهن سربازی از خسرو حسین اسمی حسن رسمی***کم از شش مه نمود این کار مشکل را به آسانی

نخستین روز گفتندش مکن این کار و زو بگذر***که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی

نی یزدان که تا کوه گران از پیش برداری***گرفتمت به نیرو گردن شیران بیچانی

نه برقی تا شکافی صخره صما ز یکدیگر***نه زلزالی که یاری کوه خارا را بجنبانی

وگر این کار کردی بازمان باور نمی افتد***همی گویم یا پیغمبری یا سحر می دانی

بگفت از فر بخت شهریار و باطن خواجه***نه از زور تن و عزم دل و نیروی نفسانی

من این کوه گران از پیش بردارم بدان آیین***که خاقان را ز پشت پیل گرد زابلستانی

بگفت این را و از ایوان به هامون رفت و من حیران***که از ایوان به هامون چون خرامد سرو بستانی

مهندسه‌های اقلیدس مهارت خواست از هر سو***که یارند آزمودن

نخستین خود به عون بخت شاه و باطن خواجه*****بر آن که تیشه زد وان کوه حرفی گفت پنهانی
تو گویی رب سهل گفت و از دل گفت کآن دعوت*****همان دم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی
ز نوک آهنین تیشه شد آن که آهنین ریشه*****وز آن دهشت پر اندیشه دل شیر نیستانی
تو گفستی کوه آبستن بود کز هر کرا در وی*****جنین سان رفته نقابی و نقش کرده زهدانی
میان کوه را بشکافت همچون دره یی از هم*****دهان بگشاد گفستی کوه شه را در ثنا خوانی
تو گویی نام تیغ شه به گوش کوه گفت ار نه*****ز هم نشکافتی تا حشر با آن سخت ارکانی
وزین سو دره را سدی گران بر بست همچون که*****که گویی سد اسکندر بود در سخت بنیانی
مر آن سد را سه ده گز هست بالا و درازایش*****به نسبت کرده از مقدار بالایش سه چندانی
تو گویی دره را که کرد و که را دره یا که را*****ز جا بر کند و در آن دره بنهاد از هنردانی
چه شش مه رفت جاری گشت دریایی خروشنده*****که از طغیان هر موجش شدی نه چرخ طوفانی
مر آن را نهر سلطانی لقب بنهاد و می زبید*****کزین نام نکو موجش زند بر چرخ پیشانی
چو آن نهر از ره شش پیر آمد به که تاریخش*****بگویم کز ره شش پیر آید نهر سلطانی
و یا چون آبروی شهری از وی شد فزون گویم*****بیفزود آبروی شهری آب نهر سلطانی
به سدّ باغ شه چون دست خسرو ساخت دریایی*****که گر بینی سراب فیض و بحر رحمتش خوانی
تو گویی طبع خسرو بانی است آن ژرف دریا را*****و گرنه کیست جز یزدان که دریا را شود بانی
دمادم از حباب آن آب بر کف کاسه یی دارد*****که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی
به شب عکس مه و پروین عیان گردد ز آب او*****چو از دیر سکوپا شعله قندیل رهبانی
نهان از شب آن دریا چه نهری چند و از هرس*****سوی شهر و قرا جاری چنان کاحکام دیوانی
خیابانی بنا فرمود گرداگرد دریاچه*****که

می رقصد درختانش ز سیرابی و ریانی

ولی مشکل بروید زان خیابان سرو کز خجالت***نبالد پیش قد دلکشش سرو خیابانی
الف سان از میان جان کمر بر بست و در یکدم***مهان شهر را کرد از نعیم شاه مهمانی
به یکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از خیمه***یک انسان وینهمه قدرت تعالی شان انسانی
بزرگان مقدم رنج خدمت را کمر بسته***مقدم آری از خدمت توان شد نر تن آسانی
پر از ضحاک ماران شد زمین کز نیش هر نیزه***نمود از کتف هر سرباز خسرو نیش ثعبانی
ز بانگ توپ کر شد چرخ و دودش رفت تا جایی***که شد خورشید کافوری سلب را جامه قطرانی
همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین وینک***غو رعد از زمین بر آسمان شد اینت حیرانی
ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد***ز بهر آب جشنی کرد به از جشن آبانی
چراغان کرد شیراز و بساتین را بدان آیین***که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی
به جنبش ز اهتزاز باد هر سو شعله شمعی***چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی
به هر دروازه طرحی تازه افکندست کز شرحش***فرومانم چو باقل با همه تقریر سحجانی
به هر یک طرح چل بستان سرا افکنده کز گردون***ز فرط شوق کیوان آمدست اینک به دهقانی
به هر بستان سرا قصری که گیتی با همه وسعت***نیارد کردن اندر قصر هر بستان شبستانی
مرتب باب هر قصرش چو صنعتهای جمشیدی***مهذب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی
تو پنداری دو صف خوبان نشستند رویارو***که با هم طعن همچشمی زند و لاف همشانی
بود جنات عقبی هشت و اینک زاهتمام او***برونست از شمر جنات شیراز از فراوانی
حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند***که مشت زیره زی کرمان برند از بهر کرمانی
زلیخاوش عروسی هست اکنون دار ملک جم***که بر خاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی
به هر راغش بود باغی به هر باغش دو صد گلبن***به هر گل بلبلی همچون نکیسا در

به هر راهش د و صد باره ست و در هر غرفه صد طرفه***به هر کویش دو صد جو بست و در هر خانه صد خانی

سزد گر شه بدین کشور قدم را رنجه فرماید***که شه جانست و کشور تن نپاید تن به بی جانی

سراسر ملک بستان شد ملک را تا که می گوید***به چم لختی درین بستان که داد عیش بستانی

شه ار آید سوی شیراز هر خشت دیار او***بر آرد بایزید آسا ز شادی بانگ سبحانی

بغیر از نهر سلطانی که دور از شاه می سوزد***ندیدم نهر کانونی نماید آب نیرانی

شها با دست چون دریا سوی این نهر گامی زن***که تا آبش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی

به هر جا هست نهری سوی بحر آید عجب نبود***که بحری بوی نهر آید ز تقدیرات یزدانی

گر آید حکم فرمای عجم زی دار ملک جم***گل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی

شهنشاهها گر از سر چشمه جودت مدد یابم***به دریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی

ور این مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود***که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی

چو خود بودی محمد مرمر حسان لقب دادی***عجب نی گر محمد را خوش آید مدح حسانی

اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی***نراندی طعنه بر شاعر اثیرالدین اومانی

قوافی شد چو انعامت مکرر پس همان بهتر***که عمرت نیز همچون گفته من باد طولانی

قصیده شماره ۳۴۵: تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی

تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی***بنای معدلت را باز در ملک جهان بانی

هلاکوخان ثانی نایب قاآن اول شد***نه آن را ثالثی دیگر نه این را دیگری ثانی

فراز عرش و فرش مهتری بنشست وز چهرش***جهان اندر جهان آثار تاییدات یزدانی

چنان آباد شد گیهان ز عدل بی عدیل او***که جز اندر دل دشمن نبیند جغد ویرانی

چنان آمد فراهم کارها از داد او کاینک***ندارد زلف مهرویان تمنای پریشانی

ریخت خون از پیکر دشمن*** که همچون سبزه رست از خاک میدان لعل پیکانی
سیاوش از ز آسیب پدر شد جانب توران*** به خاک در گه پور پشن بنهاد پیشانی
به امر شاه و نیرنگ دمور و ریو گرسیوز*** گروی از طعمه [□] جانش اجل را کرد مهمانی
کنون کاووس کوسی را نگر کز رافت شامل*** سیاوش و ش گوی را داده فرمان جهانبانی
و گر گشتاسب شد چندی به روم از بیم لهراسب*** شدش آهنگری حرف ز ناهاری و عریانی
به دامان نطعش آویزان و دل چون کوره [□] آتش*** ش و روزش ستم پتکی نمود و سینه سندانی
ز سهم قیصرش بعد از هلاک سهمگین اژدر*** روان شد جانب روم از پدر یرلیغ سلطانی
کنون لهراسب تختی بین که مرگشتاسب بختی را*** مفوض کرده تاج قیصری و تخت خاقانی
و گر روین تن اندر بند شد از خشم گشتاسب*** ز دلتنگی بر او کاخ ریاست کرد زندانی
شد از بند پدر آزاد و لشکر راند زی توران*** به ارجاسب نمودن آن رزم مشکل را به آسانی
وزان پس تاخت زی زابل به عزم چالش رستم*** ز فکر تاجش اندر سر بسی سودای نفسانی
شد آخر ار خدنگ دال پر آهنین پیکان*** به چشم راست بینش روز روشن شام ظلمانی
کنون گشتاسب فالی بین که روین تن همالی را*** به والا تخت مکنت داده تمکین سلیمانی
کشیدی بر سرش خط خطا کلک قضا صدره*** نکردی حکمت ار برنامه [□] تقدیر عنوانی
اگر صد پایه بالاتر رود از کاخ خود کیوان*** تواند کرد در کریاس ایوان تو دربانی
چنان برداشت کیش کفر را تیغ تو از عالم*** که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی
جهانبانا تویی کز موجه [□] دریای شمشیرت*** هزاران کشتی جان روز ناور دست طوفانی
تویی کز گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا*** زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی
تویی کز رشحه [□] ابر کف گوهر فشان تو*** بود دامان سائل مخزن یاقوت رمانی
اگر ابر بهار از بحر بذلت آب

برگیرد*** کند هر قطره اش اندر دل اصداف عمانی

نی موسی ولیکن از پی او بار عفریتان*** نماید نیزه در دست به روز رزم ثعبانی

همین فرقت و بس با دست رادت ابر نیسان را*** که این را قطره باری هست و آن را گوهرافشانی

کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو*** چسان باقل نماید فهم حکمتهای لقمانی

سزد گر روح در جسم عدویت جاودان ماند*** که نگ آمد اجل را زان مخنث روح حیوانی

جهاندارا منستم آن سخن سنج سخن پرور*** که از قاآن دورانم لقب گردیده قاآنی

منستم آن سخندانی که دانایان گیهان را*** ز نظم دلکش من بر لبست انگشت حیرانی

ز استادان دیرین با دو تن زور آزما گشتم*** نخستین انوری وانگه حکیم عصر خاقانی

نه بهر خودستایی هست بل تا بد کنش داند*** که خاک فارس بیوردی تواند و شروانی

الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد*** به طرز گفته من قطره‌های ابر نیسانی

به خصم تیره روزت روز روشن شام قیر آگین*** به چشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

قصیده شماره ۳۴۶: چو دولت جمع گردد با جوانی

چو دولت جمع گردد با جوانی*** جوان لذت برد از زندگانی

به مانند نظام الملک کاو را*** خدا هم داده دولت هم جوانی

نمی گنجد جهان در جامه از شوق*** ز بس دارد به رویش شادمانی

چه خوب و خوش طراز افتاده الحق*** بر اندامش لباسی کامرانی

به رقص آید سپهر از ذکر نامش*** چو مست می ز الحان و اغانی

همای همتش در هر دو عالم*** نگنجد از چه از تنگ آشیانی

چو مدح او کنم اجزای عالم*** زبان گردند در همداستانی

هنر در گوهر پاکش نهفته*** به کردار معانی در مبانی

ز حرص مدح او بی منت لفظ****ز دل هر دم به گوش آید معانی

محیط عرش را سازد ممثل****محیط خاطرش از بیکرانی

دقایق در حقایق درج دارد****به کردار ثوالث در ثوانی

ز میل جود بیند در دل خلق****رخ آمال و رخسار امانی

کلامش تالی عقد اللالی****بیانش ثانی سبع المثانی

زهی این آن که با

یکران عزمت***نیارد خنگ گردون همعنانی

ملکشاه نخستینست خسرو***تو در پیشش نظام الملک ثانی

بساط نقطه موهوم خصمت***نیاید در نظر از بی نشانی

فلک گرچه زبردستست و چیره***نیارد با تو گردون پهلوانی

کمند رستمی چون تاب گیرد***نیارد تاب کاموس کشانی

از آن خندد به خصمت هر زمان چرخ***که بید روی بختش زعفرانی

تو اندر عزم و حزم در سفاین***کند این لنگری آن بادبانی

ز شوق آنکه زودش می ببخشی***زکان با سکه خیزد زرکائی

خداوندا ازین مداح دیرین***همانا داری اندک دلگرانی

شنیدم گفته یی قاآنی از چه***نمی جوید به بزم من تدانی

ز زحمت دادن خود شرم دارم***از آن درآمدن کردم توانی

بترسیدم که گر ارنی بگویم***ز دربان پاسخ آید لن ترانی

اگر هر خشمی از نامهربانیست***به من خشم تو هست از مهربانی

وگر هم در دلت غیظت شاید***که هم والکاظمین الغیظ خوانی

الا یا سرورا از چرخ دارم***حدیثی خوش چو وحی آسمانی

مگر دی با فلک کردی عتابی***که دوش آمد بر من در نهانی

همی گفت و همی هر دم ز انجم***دو چشمش بود در گوهرفشانی

که اجداد نظام الملک را من***چه خدمت ها که کردم در جوانی

زحل را هر شبی گفتم که تا صبح***کند در هر گذرگه دیده بانی

به مریخم سپردم تا کشد زار***عدوشان را به تیغ قهرمانی

بگفتم مشتری تا بر شرفشان*** کند هر عید ساز خطبه خوانی

به خوان جودشان از ماه و خورشید*** همی از سیم و زر بردم اوانی

بدان عفت که دانی زهره ام داشت*** که هرگز کس نمی دیدش عیانی

به رقص آوردمش در بزم عشرت*** به شبهای نشاط و میهمانی

چو گشتم پیر و در میدان غم کرد*** قدم گویی و پشتم صولجانی

نظام الملکم اکنون کرده معزول*** ز درباری و شغل پاسبانی

مرا هم عرضکی خاصست بشنو*** که در خلوت به رن ضه رسانی

که قاآنی پس از سی سال مدحت*** که شعرش بود چون آب از روانی

ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه*** گرفتی گنجهای شایگانی

گهی در جشنها خواندی مدایح*** گهی در عیدها

کنون پژمرده از بیداد گردون***چو اوراق گل از باد خزانی
به جای گنجهای شایگانش***رسد بس رنجهای رایگانی
مهل تا این ستم با او کند چرخ***چه شد آن خصلت نوشیروانی
بر آن کس کاین ستم بر وی روا داشت***رسید ارچه بلای ناگهانی
ولی چون سوخت خرمن را چه حاصل***که خود فانی شود برق یمانی
غرض عیش مرا می کن منظم***به هر نوعی که دانی یا توانی
که تا من هم همه شب تا سحرگاه***ز دست دوست گیرم دوستگانی
به چنگ آرم بتی از ماهرویان***رخ از نسل پری تن پرنیانی
بدن عاجی و گیسو آبنوسی***لبان لعلی و قامت خیزرانی
رخش چون خرمن گل از لطافت***لبش چون غنچه از کوچک دهانی
خمارین نرگشش در خواب رفته***ز بیماری و ضعف و ناتوانی
لب لعلش پر از لولوی شهوار***چو تخت قیصر و تاج کیانی
به کام دل رسی پیوسته تا حشر***گرم زینسان به کام دل رسانی
تو خود دانی که جان یک جو نیرزد***کرا در بر نباشد یار جانی
دلم فانی شدن در عشق خواهد***چو می دانم که دنیا هست فانی
الا تا ارغوان روید ز گلزار***ز شادی باد رویت ارغوانی
پاید تا جهان با وی پایی***بماند تا فلک چون وی بمانی

قصیده شماره ۳۴۷: سروش غییم گوید به گوش پنهانی

سروش غییم گوید به گوش پنهانی***که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی

تراز حکمت یونان جز این چه حاصل شد*** که شبهه کردی در ممکنات قرآنی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی*** که نفس علم قدیمست و نقش او فانی

شناختن نتوانی هگرز یزدان را*** چو خود شناختن نفس خویش نتوانی

در این بدن که تو داری دلی نهفته خدای*** که گنج خانه عشقست و عرش رحمانی

بکوب حلقه در را که عاقبت ز رای*** سری برآید چون حلقه را بجنبانی

ولی به گنج دلت راه نیست تا نرهی*** ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

به گنج دل رسی آنگه که تن

شود ویران*** که گنج را نتوان یافت جز به ویرانی

فضول عقل رها کن که با فضایل عشق*** اصول حکمت دانایی است نادانی

به ملک عشق چه خیزد ز کدخدایی عقل*** کجا رسد خر باری به اسب جولانی

عنان قافله[□] دل به دست آز مده*** که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی

بقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست*** بکش چراغ چو خندید صبح نورانی

گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل*** دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی

تو خود نتیجه[□] عشقی پی دلیل مگرد*** که نزد اهل دل این دعوی است برهانی

امل سراب غرورست زینهار بترس*** که نفس گول تو غولی بود بیابانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن*** که گرگ می نبرد گله را به مهمانی

جهان دهست و خرد دهخدای خرمن دوست*** که منتظم شود از وی اساس دهقانی

راکه دعوی شاهی بود همان بهر*** که روی ازین ده و این دهخدا بگردانی

به هر دو کون قناعت مکن کزین دو برون*** هزار عالم بی منتهاست پنهانی

گمان بری که هستی کران پذیر بود*** گر این مسلم هستی به هستی ارزانی

ولی من از در انصاف بی ستیزه[□] جهل*** سرایمت سخنی فهم کن به آسانی

کران هستی اگر هستی است چیست سخن*** و گر فناست فنا را عدم چرا خوانی

چو ملک هستی گردد به نیستی محصور*** نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی

ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افتد*** به یکدگر نرنی مژه را ز حیرانی

بر آستانه[□] عشق آن زمان دهندت بار*** که بر زمین و زمان آستین برافشانی

مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود*** خلاص بوذر بمای و صدق سلمانی

برهنه پا و سرانند در ولایت عشق*** که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی

همه برهنه و چون مهر عور عریان پوش***همه گرسنه و چون علم قوت روحانی

مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند***که همچو گیسوی جمعد در پریشانی

غلام در گه شاه ولایتند همه***که در ولایت جان می کنند

کمال قدرت داور وصی پیغمبر***ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که ز واجب کسش نداند باز***اگر برافکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق اولش گویی***بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی
به شخص قدرش هجده هزار عالم صنع***بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی
اگر خلیفه چارم در اولش دانند***من اولیش شناسم که نیستش ثانی
لوای کوکبه ذات او چو گشت پدید***وجود مغترف آمد به تنگ سامانی
شها تویی که ندانم به دهر ماندت***جز این صفت که بگویم به خویش می مانی
به گاه عفو تو عصیان بود سبکباری***به وقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چسان جهانت خوانم که خواجه اینی***کجا سپهرت دانم که خالق آنی
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی***ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
به پای عزم محیط فلک بیمایی***به دست امر عنان قضا بگردانی
نه آفتاب و مهست اینکه چرخ روز شبان***به طوع داغ ترا می نهد به پیشانی
نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید***که کرد آتش سوزان بر او گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه***هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر به جودی جودت پناه بردی نوح***بدی سفینه او تا به حشر طوفانی
امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل***اگر نکردی بر درگه تو دربانی
ازین قبل که چو خشم تو هست شورانگیز***حرام گشته در اسلام راح ریحانی
وزان سب که چو مهر تو هست راحت بخ***به دل قرار گرفتست روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم به مدحت تو***که خجلت آرد در مدح تو سخندانی

چنان به مهر تو مسظهرم که شاه جهان***به ذات پاک تو آثار صنع یزدانی

خدایگان ملوک جهان محمد شاه***که در محامد او عقل کرده حسّانی

به روز کینه که پیکان ز خون نماید لعل***ز خاک خیزد تا حشر لعل پیکانی

شها تویی که از آن سوی طاق کیوانست***رواق شوکت تو از بلند ایوانی

به طلعت تو کند خاک

تیره خورشیدی*** به هیبت تو کند آب صاف سوهانی

به روز میدان ببر زمانه او باری*** به صدر ایوان ابر ستاره بارانی

هماره تا که برونست از تصور عقل*** کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی

بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی*** ز خصم گنج بگیری و مال بستانی

به خوبش حتم کند آسمان که ختم کند*** سخا به شاه و سخن بر حکیم قآنی

قصیده شماره ۳۴۸: دلکی هست مرا شیفته و هر جایی

دلکی هست مرا شیفته و هر جایی*** عملش عشق پرستی هنرش شیدایی

پیشه اش روز به دنبال نکویان رفتن*** شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمایی

چه گویم دلکا موعظه[□] من پذیر*** ترک کن خیرگی و خودسری و خودرایی

می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر*** حیف باشد که تو دامن به گناه آلائی

دل سودای من چون شنود این سخنان*** به خروش آید و از خشم شود صفرای

چشمش آماس کند بسکه ز زرداب جگر*** پر شود چون شکم مردم استسقای

قصه ها دارم ازین دل که اگر شرح دهم*** همه گویند شگفتا که نمی فرسای

همه بگذار یکی تازه حکایت دارم*** که اگر بشنوی انگشت تحیر خایی

من و دل هر دو درین هفته به بازار شدیم*** دلبری دید دلم رشک گل از رعنایی

شور صد سلسله دل طره اش از طراری*** نور صد مشعله جان غره اش از غرایی

راست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع*** برد گامی دو سه همراه خود از زیبایی

گفتم از مادر آن ترک روم پرسم باز*** که اگر ماه نیی مه بچه چون میزایی

دل ندانم به چه مکرش به سوی خانه کشید*** میکی پیش نهادش چو گل از حمرای

من نشستم به کناری دل واو مست شدند*** مستی آغاز نهادند به صد رسوایی

دل سر آورد به گوشم که به جان و دل شاه***که مرا در بر این ترک خجل نمایی

خواهم از لاف و گزافش بفرییم امروز***که مرا وحشت شب می کشد از تنهایی

این سخن گفت و ز جا جست و به کرسی بنشست***رو

به من کرد که کو چنگی و چون شد نایی

خیز و خدام مرا گو که بیارند به نقد***یک دو رقص و دو سارنگی و یک سرنایی

تارزن زاغی و ریحان و ملیمای یهود***ضرب گیر اکبری و احمدی و بابایی

هم بگو مغچه یی چند بیابند و خورند***می چون زمزم با زمزمه ترسایی □

هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک***خوش بسازند که دارم سر بزم آرایی

نام رقص و دف و کبک و بره آن مه چو شنید***جست بریست به خدمت کمر جوزایی

به دلم گفت که ای خواجه □ با خیل و حشم***خاص خود دار مرا تا نشوم هر جایی

دل امیرانه ببوسیدش و گفت از سر کبر***غم مخور بندگی ماست به از مولایی

پس به من کرد اشارت که چنین نیست حکیم***جستم از جا که چنینست که می فرمای

دل بخنید نهانی به من و بار دگر***رو بدو کرد که ای ساده رخ یغمایی

خبرت هست که اخترشمیری فرموده***که به پیرانه سرم بخت کند برنایی

همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم***گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شایی

ساده رو در طمع افتاد ز سلطانی دل***چو سگ گرسنه از عاطفت گیپایی

خاک بوسید که من بنده □ فرمان توام***خود بفرما به من آن روز چه می بخشایی

گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش***دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنایی

ختن و روم ترا بخشم از آغاز چنانک***ترک رومی بدن و ماه ختن سیمایی

چون رخت آینه رنگست و خطت شامی چهر***بخشمت شام و حلب بالقب پاشایی

چین و تاتار به تار سر زلف تو دهم***تا ز رخ چین بری و زنگ ز دل بزدایی

الحقم خنده ز دل آمد و از مستی او***وانهمه ملک که بخشید ز بی پروایی

گفتم ای دل چه کنی قسمت ما هم بگذار***لاف شاهی چه زنی هرزه چرا می لایی

بازم آهسته قسم داد که قانیا***چشم دارم که به آزار دلم نگرایی

طفل

پنهان به تفکر که کی آرند کباب***لیکنش هیبت دل بسته لب از گویایی

دل به فکر بره و ماهی و بریان هنوز***برگان در گله و ماهیکان دریایی

شکمش گرم قراقر که هلا طعمه بخواه***مردی از جوع چه کار آیدت این دارایی

او زسودای ریاست چو صدف تن همه گوش***گوش چون موج به رقص آمده از شنوایی

کودک القصه بشد مست و بفتاد و بخفت***بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالایی

چشم بد دور یکی جفته[□] سیمین دیدم***که کسی جفت ندیدست بدان یکتایی

نرم چون برک گل از تازگی و شادابی***صاف چون قرص مه از روشنی و رخشایی

دل برو خفت چو ماری که زند حلقه به گنج***یا بر آنسان که مگس بر طبق حلوایی

گفتم ای دل چو رسد نوبت من زین خرمن***جهدکن تا قدری کیل مرا افزایی

گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز***وقت آن نیست که مهتاب به گز پیمایی

تو برو توبه کن از جرم که با دامن پاک***رخ به خاک قدم شاه جهان بان سایی

خسرو راد محمدشه عادل که بود***ختم شاهان جهانبان ز جهان آرای

شهریاری که به مهر رخ جان افروزش***هست خورشید فلک را صفت حربایی

وهم خورشید زمین گیرش دی داد لقب***عقل گفتا ز چه خورشید به گل اندایی

ای که در سایه[□] اقبال جهان افروزت***ذره را ماند خورشید ز ناپیدایی

چه عجب گر ز پی مدح تو یزدان به رحم***دهد اعضای جنین را صفت گویایی

یا پی دیدن دیدار تو نارسته ز خاک***بخشد اوراق شجر را سمت بینایی

خلق را شرم ز نادانی خویش است و مرا***در قصور صفت ذات تو از دانایی

جنبش خلق جهان از نفس رحمت تست***اثر ناله[□] نی نیست مگر از نایی

صیت جود تو اگر باد در آفاق برد***همه تن گوش شود صخره بدان صمّایی

ابر مهر تو اگر سایه به کوه اندازد***همه دل نرم شود سنگ بدان خرابی

پادشاهها تو به تحقیق شناسی که مرا***هست در قاف قناعت

چون بود دور تو مگذار که چون ساغر می***دل پر از خون شودم زین فلک مینایی

خانه یی هست مرا تنگ تر از دیده[□] مور***خفته برهم چو ملخ شصت تن از بیجایی

خسروا از مدد همت و لطف تو کنون***چشم دارم که به مرسوم قدیم افزایی

تا کند از مدد غاذیه در فصل بهار***قوه[□] نامیه هر سال چمن پیرایی

رقم نام ترا بر سر منشور خلود***باد در دفتر هستی سمت طغرای

شیوه[□] شعر تو قاآنی سحریست حلال***زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوایی

قصیده شماره ۳۴۹: شبی گفتم خرد را کای مه گردون دانایی

شبی گفتم خرد را کای مه گردون دانایی***که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینایی

مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل***چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمایی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن***چرا این یک بود مایل به پستی آن به بالایی

چرا ممدوح می سازند سوسن را به آزادی***چرا موصوف می دارند نرگس را به شهلائی

چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل***چرا ما راست رسم بندگی او راست مولایی

چه شد موجب که زلف گلرخان را داد طراحی***چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبایی

که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی***که اندر طینت آدم سرشت آثار والایی

چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی***به یوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخایی

که آموزد به چشم نیکوان آداب طنازی***که می بخشد به قد گلرخان تشریف رعنایی

ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را***که در کوه و بیابان سر نهاد آخر به رسوایی

یکی در عرصه[□] گیتی خورد تشویش شهماتی***یکی در ششدر دوران نماید فکر عذرایی

چرا وحشت نماید آدمی از شیرکھساری***چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی

خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمی داند***بجز فرمانروای شهر بند مسند آرای

امیر المومنین حیدر ولی ایزد داور***که در بان درش را ننگ می آید ز دارایی

شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش***بر انگیزد ز پنهانی همه آثار

ز استمداد رای ابر دست او عجب نبود*** کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریایی
سلیمان بر درش موری کند جمشید دریانی*** خرد از وی کهولت می پذیرد بخت برنایی
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند*** و گرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحایی
گدای در گه وی خویش را داند کلیم الله*** گرش نازل شود صدبار خوان من و سلوایی
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه*** عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینایی
به خورشید فلک نسبت نباید داد رایش را*** که این یک پاک دامن هست و آن رندیست هر جایی
نیاید بی حضورش هیچ طفلی از رحم بیرون*** نپوشد بی وجودش هیچ کس تشریف عقبایی
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند*** کسی او را قبول طبع ننماید به لالایی
ز بیم احتساب او همانا چنگ می نالد*** و گرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوایی
نمی خواهد ستم بر عاشقان انصاف وی ورنه*** ز لعل دلبران برداشت رسم باده پیمایی
به عهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس*** بجز چشم نکویان آن هم از بهر دلارایی
به دیر دهر ناقوس شریعت گر بجنبانند*** ز ترس از دوش هر راهب فتد ز نار ترسایی
ز سهم ذوالفقار وی بر آید زهره [□] گردون*** و گرنه بی سبب نبود فلک را لون خضرای
از آن چون شع هر ش دبه [□] انجم همی تابد*** که از خاک رهش جشنند یکسر کحل مینایی
شهنشاهها تویی آن کس که ارباب طریقت را*** به اقلیم حقیقت از شریعت راه بنمایی
چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت*** که یک جا آب و آتش را توانی جمع فرمایی
صباکی شوق و غرب دهر رایک لحظه فرساید*** نیاموزد ز خنگت تا رسوم راه فرسایی
از آن رو سایه خود را تابع خصم تو می دارد*** که ود را خصم نستاید به بی مثلی و همتایی
اگر بر اختلاف دهر حزمت امر فرماید*** کند دیروز امروزی کند امروز فردایی

همانا خامه گر خواهد که وصفت جمله بنگارد***عجب نبود خیالات محال از طبع سودایی

سبک گردی ز عزمت گر به سنگ خاره بنشیند***ز سنگ خاره برخیزد گرانیهای خارایی

حیب

از جان شها چون در و صفت بر زبان راند***سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخایی
ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد***چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشایی
الا تا نشوه صهبا ز لوح دل فرو شوید***نقوش محنت و غم را به گاه مجلس آرای
ز ذکرت دوستاران را شود کیفیتی حاصل***که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبایی

غزلیات

حرف ا

غزل شماره ۱: صدشکر گویم هر زمان هم چنگ را هم جام را

صدشکر گویم هر زمان هم چنگ را هم جام را***کاین هر دو بردند از میان هم ننگ را هم نام را
دلتنگم از فرزانیگی دارم سر دیوانگی***کز خود دهم بیگانگی هم خاص را هم عام را
خواهم جنونی صف شکن آشوب جان مرد و زن***آرد به شورش تن به تن هم پخته را هم خام را
چون مرغ پرد از قفس دیگر نیندیشد ز کس***بیند مدام از پیش و پس هم دانه را هم دام را
قآنی ار همت کنی دل از دو عالم بر کنی***یکباره درهم بشکنی هم شیشه را هم جام را

غزل شماره ۲: زین پس به کار ناید رطل و سبو مرا

زین پس به کار ناید رطل و سبو مرا***ساقی به خم می بنشان تا گلو مرا
لخت جگر کباب کنم خون دل شراب***کاین بد غرض ز امر کلوا و اشربوا مرا
من هر چه باده نوش کنم نور جان شود***نهی است بهر تجربه لاتسرفوا مرا
یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی***راهی ز خم می بگشا در سبو مرا
خمی بساز از گل صلصال و آب فیض***وانگوروار سر ببر اول در او مرا
چندی بپوش آن سر خم را که بگسلد***یکباره از حلاوت تن آرزو مرا
چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار***آن تلخی که هست حلاوت از و مرا

لتها زند به چوب بلا عشق بر سرم***تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا

جان از هزار ساله ره آید نموده کف***شادی کنان که آن تن ناپاک کو مرا

تا خون او به چشم بینم که کرده کف***ناید به لب کف از طرب های و هو مرا

عشق غیور کف کند از خشم و گویدش***من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا

کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل***نشاسدم ز بس نگرد تو

به تو مرا

اکنون تو را کشم که نگویی به هیچ کس***این سر به مهر حکمت راز مگو مرا

مست کنم ز باده و می را کنم حرام***تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا

هشتاد تازیانه زخم بر تو وقت هوش***در مستی ار به عقل شوی رازگو مرا

کاین عقل جزوی از پی نظم معاش هست***محتاط شحنه ای به سر چارسو مرا

ساقی کنون که قدر من و می شناختی***حوضی ز می بساز و در او کن فرو مرا

تلخ آیدم به کام به جز باده هر چه هست***کز عهد مهد دایه به می داده خو مرا

آلایش دو کونم اگر هست باک نیست***می آب رحمتست و دهد سشت و شو مرا

در عمر یک نماز شهادت مرا بس است***آن دم که چون علی بود از خون وضو مرا

چون موی شیر زرد و نزارم مبین که هست***صد شیر شرزه بسته به هر تار مو مرا

از بیم عشق لالم و ترسم که بر جهد***دل بر سر زبان به دل گفتگو مرا

آسوده هست جانم و آلوده پیکرم***تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا

سر بسته جوی آبم در زیر پای تو***هر گز نجویم چو بینی بجو مرا

گر عکس من در آینه[□] وهم تست زشت***با وهم خود قیاس مکن ای عمو مرا

ناژوی راست قامت در آب جویبار***عکسش نماید از چه نگون هین بگو مرا

نشیدی آن کنیز به خاتون خود چه گفت***کشت فلان خر چو ندیدی کدو مرا

پنهان چو جام خنده زخم گر چه آشکار***چون شیشه خون دل دود اندر گلو مرا

تا گم شدم ز خود همه عضوم شد دست روح***گم شو ز خویش ای که کنی جستجو مرا

از قول دوست وصف خود ار می کنم مرنج***کاین شور و های

و هو بود از های هو مرا

عشق از زبان من صفت خویش می کند***وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا

طبال پشت پرده و من یک قواره پوست***او در خروش و دمدمه روبرو مرا □

تعویذ روح و حرز تنم مهر مصطفاست***تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا

او رحمه الله است و همی روز و شب نهان***خواند به گوش آیت لاتقنطوا مرا

و آن اشک های بی خبر از چشم و دل مگر***قا آنیا شود سبب آبرو مرا

غزل شماره ۳: کنون که برگ و نوا نیست باغ و بستان را

کنون که برگ و نوا نیست باغ و بستان را***بساز برگ و نوای دی و زمستان را

گلوی بلبله و راح ارغوانی گیر***بدل گل سحر و بلبل خوش الحان را

چو آفتاب می و صبح روی ساقی هست***چراغ و شمع چه حاجت بود شبستان را

از آن فروخته گوهر که سوی نور جمال***دلیل شد به شب تیره پور عمران را

قرین شکر و عود و شراب و شمع کنید***طیور بازن و بزه های بریان را

چو جمع شد همه اسباب عیش موی به موی***به حلقه آر سر و زلفکی پریشان را

شو آستین بتی درکش و ز زلف و رخس***پراز بنفشه و گل کن کنار و دامان را

عبیر و عود بر آتش منه بگیر و بده***به باد طره مشکین عنبرافشان را □

به ار نماند درختان و بوستان را بر***درخت قامت گیر و به زنخدان را

گهی به گاز فراگیر سیب غیغ را***گهی به مشت بیفشار نار پستان را

مفتحی نه از آن زلف عنبرین دل را***مفرحی ده ازین لعل شکرین جان را

بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن***به دست دیو منه خاتم سلیمان را

به پیچ جعدش و از روی خوب یک جانہ***به روی گنج ممان ازدهای پیچان را

گوهر جانی نکوتر از خواهی***به رشته کش گهر مدحت جهانیان را

غزل شماره ۴: ضحاک وار کشته بسی بی گناه را

ضحاک وار کشته بسی بی گناه را***بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصد ذقن نمودمش از زلف عنبرین***چشم ندید در شب تاریک چاه را
هوش از سرم به چابکی آن شوخ کج کلاه***برد آنچنان که دزد شب از سر کلاه را
حیران زاهدم که بر آن روی چون بهشت***از ابلهی گناه شمارد نگاه را
می خوردنم به مجلس جانان گناه نیست***آسوده در بهشت چه داند گناه را
صوفی نشد ریاضت چل ساله سودمند***یک دم بیا و میکده کن خانقاه را
کو بادۀ دو ساله و ماه دو هفته ای***تا شب به عیش روز کنم سال و ماه را
هر روز و شب به یاد جمال جمیل تو***نظاره می کنم رخ خورشید و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان***گم کرده اند در شب تاریک راه را
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق***در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی***آگه کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاک در گه گردون اساس او***تاج زر است تارک خورشید و ماه را

غزل شماره ۵: حیران کند جمال تو ماه دو هفته را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را***خجالت دهد رخ تو گل نو شکفته را
دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی***تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را
باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر***رسمی نکوست آب زدن راه رفته را
بینم به خواب روی تو آری به غیر آب***ناید به خواب تشنه ناکام خفته را
هیچ افتدت که آبی و بازآوری به خلق***از روی و زلف خویش شب و روز رفته را

خاکم به سر که آب دو چشمم بسان باد***گرمی فزود آتش عشق نهفته را

طوفان به چشم من نگر از آن و این می‌رس***با دیده اعتبار نباشد شنفته

سوز دلم ز گریه فزون شد عبث مگوی*** کآ بست چاره خانه آتش گرفته را
 بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ*** در زیر پر گرفته گل نوشکفته را
 وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود*** بر سر کشیده چتر سیه نار تفته را
 قآنیا شه از سخن آبدار خویش*** بر خاک ریخت آب سخن های گفته را
 دیریست تا ز غیرت الماس فکر شاه*** سوراخ گشته است جگر در سفته را

حرف ت

غزل شماره ۶: چه شیرین گفت خسرو این عبارت

چه شیرین گفت خسرو این عبارت*** که نبود وصل شیرین بی مرارت
 سرم را در ره وصل تو دادم*** که بی سرمایه صعب افتد تجارت
 سزد گر زنده جاوید مانم*** که مرگ آمد ندیدم از حقارت
 مرا تهدید کشتن چون کند دوست*** به عمر جاودان بخشد بشارت
 برون نه از دل سوزان من پای*** که می ترسم بسوزی از حرارت
 که دارد فرصت خونخواری تو*** که صد تن می کشی از یک اشارت
 به زلف و خال و خط بردی دلم را*** سپه را حکم فرمودی به غارت
 مجو در گریه قآنی صبوری*** که نتوان کرد در دریا عمارت

غزل شماره ۷: ز ما صد جان وز آن لب یک عبارت

ز ما صد جان وز آن لب یک عبارت*** ز ما صد دل وز آن مه یک اشارت
 دلا از چشم خونخوارش حذر کن*** که بی رحمند ترکان وقت غارت
 به خون دل بسازم از غم دوست*** ناعت کرد باید در تجارت

چو سنگ سختم آتش در درونست***تنم را زان نمی سوزد حرارت
از آن رو بی تو چشمم کس نبیند***که نبود بی تو در چشمم بصارت
به شادی بگذرانم بعد از این عمر***که غم جانم نبیند از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه دانست***که شیرین دست ندهد بی مرارت
اگر از قاب قوسینت بپرسند***بفرما زان دو ابرو یک اشارت
تبه شد حال دل قاآنی از اشک***ز جوش سیل ویران شد عمارت

غزل شماره ۸: دامن وصل تو گر افتد به دست

دامن وصل تو گر افتد به دست***پای به دامن کشم از هرچه هست
عشق توام چشم درایت بدوخت***مه ر توام دست کفایت بیست
شوق رخت پرده عقلم درید***سنگ غمت شیشه صبرم شکست
رنگ رخت آب بروم ببرد***مشک خط ریش درونم بخت
ای دلم از یاد دهان تو تنگ***ای سرم از ساغر شوق تو مست
چون تو گلی را دل و جان باغبان***چون تو بتی را دو جهان بت پرست
مهر تو در تن عوض جان خرید***عشق تو در بر به دل دل نشست
باز نگردیم ز حرف نخست***دست نداریم ز عهد الست
یار پریر و چو کمان کرد پشت***ناوک تدبیر برون شد ز شست
پای مرا بست و خود آزاد زیست***کرد مرا صید و خود از قید جست
جور ز صیاد جفاجو بود***ماهی بیچاره چه نالی ز شست
دام تو شد نام تو قاآنی***باید ازین نام و ازین دام جست
وز مدد دادگر ملک جم***ساغر می داد نباید ز دست

غزل شماره ۹: که بود آن ترک خون آشام سرمست

که بود آن ترک خون آشام سرمست*** که جانم برد و خونم خورد و دل خست
در آمد سرخوش و افتادم از پای*** برون شد مست و بیرون رفتم از دست
سپر بر پشت و تیغ کیه در مشت*** کمان در دست و تیر فتنه در شست
فغان جای نفس از سینه برخاست*** جنون جای خرد در مغز بنشست
نه تیرش هست تیری کش توان جست*** نه زخمش هست زخمی کش توان بست
نه چشم از نیش تیرش می توان دوخت*** نه هیچ از پیش تیرش می توان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست*** جفا و جور در آب و گلش هست
به کام دشمنان از دوست برید*** به رغم یار با اغیار پیوست
هلاک آن تن که بی یاد رخس زیست*** اسیر آن دل که از دام غمش رست
عزیز آن جان که از عشقش شود خوار*** بلند آن سر که در راهش

ندیدم تا ندیدم چشم مستش ا*** که وقتی آدمی بی می شود مست
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم ا*** که چون ماهی اسیرم کرده در شست
برون نه یک قدم قاآنی از خویش ا*** که از قید دو عالم می توان رست
بهار و عهد صاحب اختیارست ا*** بیاید باده خورد و توبه بشکست

غزل شماره ۱۰: دل دیوانه که خود را به سر زلف تو بستست

دل دیوانه که خود را به سر زلف تو بستست ا*** کس بر او دست نیابد که سر زلف تو بستست
چکند طالب چشم که ز جان دست نشوید ا*** بوی خون آید از آن مست که شمشیر به دست است
به امیدی که شبی سرزده مهمان من آیی ا*** چشم در راه و سخن بر لب و جان بر کف دست است
من و وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد ا*** که ترا پایه بلندست و مرا طالع پستست
گفتم از دست تو روزی بنهم سر به بیابان ا*** دست در زلف زد و گفت کیت پای بستست
حاش لله که رهایی دلم از زلف تو بیند ا*** که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شستست
گرد آن دانه خال تو سیه موی تو دامست ا*** دل شناسد که تنی هرگز ازین دام نجستست
دل قاآنی ازینسان که به زلف تو گریزد ا*** چ و ن بر آشفته یکی رومی هندوی پرستست

غزل شماره ۱۱: قوت من باده قوتم یارست

قوت من باده قوتم یارست ا*** و آدمی را همین دو درکارست
عیش آدم بود به قوت و قوت ا*** قوت و قوت نیست مردارست
هر ولایت که خوبرویی هست ا*** هر که جز اوست نقش دیوارست
ای که گفתי مبین به صورت خوب ا*** صورت خوب بهر دیدارست
گوش اگر نشنود حکایت یار ا*** بر بنا گوش مردمان بارست

چشم اگر ننگرد به صورت خوب***پیشه بر روی آدمی عارست

دل به مستی ربود نرگس دوست***به خدا مست نیست هشیارست

چشم یار ار چه هست خواب آلود***اندرو هر چه فتنه بیدارست

دستم ای همسفر ز دست بدار***که مرا پای دل گرفتارست

خود کشم رنج و خود کنم شکوه***درد عشق ای رفیق بسیارست

بر من مست چند طعنه زنی***آخر ای زاهد این چه آزارست

گر عبادت به مردم آزار است***زان عبادت خدای بیزارست

من ز دریا روم تو از خشکی***به سوی کعبه راه بسیارست

نفس بیدار گفت دارم شیخ***نه چنانست نقش پندارست

موشکافست طبع قاآنی***از چنین طبع جای زنهارست

غزل شماره ۱۲: دل هر جایی من آفت جانست و تنست

دل هر جایی من آفت جانست و تنست***آتش عمر خود و برق تن و جان منست

از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق***در تن تیره اش از بس که شکنج و شکنست

حاصل و قتم از آن نیست به جز رنج و بلا***نه دلست این به حقیقت که بلا و فتنست

دیده آزادی خود را به گرفتاری خویش***زین سبب عشق نکویانش شعارست و فنست

در ره غمزه مهرویان از تیر نگاه***راست مانده مرغیست که بر بابزن ست

گاه با اژدر زلفست چو بهمنش مدار***بیژن آسا گهی افتاده به چاه ذقنست

هر کجا صارم ابروی آنجا سپرست***هر کجا ناوک مژگانی آنجا معجنت

گاه چون قمری بر سرو قدی نغمه سراسرست***گاه دهقان و به پیرایش باغ سمنست

که چو بیند صنمی گلرخ و سیمین اندام***عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زنست

هرکجا روی بتی بیند در سجده او***قد دو تا کرده چو در سجده بت برهنست

در پرستیدن بت رویان

از بس مولع***راست پنداری آن یک صنم این یک شمنست

سال و مه عشق بتان و زرد و رنجه نشود***عیش او مانا از رنج و گداز و محنست

در ره دانش و دین کاهل و خیره است و زبون***لیک در کار هوس چیره تر از اهرمنست

روز اگر شام کند بی رخ یوسف چهری***خلوت سینه بر او ساحت بیت الحزنست

هرچه گویمش دلا توبه کن و عشق مورز***که سر انجام هوس سخره مردم شدنست

غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق نزاد***ابله آنکش سرفانی شدن خویشتنست

فهم گرد آر و خرد پیشه کن و دانش جوی***کانکه عقل و خردش نی به سفه مفتتنست

دل به خشم آید و بخروشد و راند به جواب***حبذا رای حکیمی که بدینسان حسنست

باد بر حکمت نفرین اگر اینست حکیم***که حکیمان را آماده به هجو سننست

حاصل هستی ما هستی عشق آمد و او***منعم از عشق فرا گوید کاین نرفطنست

ای حکیم خرد اندوز سبک تاز که من***عشق می بازم و این قاعده رسمی کهنست

حکما متفقتند که خلق از پی عشق***خلق گشتند و درین کس را کی لاولنست

عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود***عشق زی بام کمالات روانرا رسنست

ز آتش عشق بنگدازد تا هیکل جسم***کی بر افلاک شود جان که ترا در بدنست

بی ریاضت نشود جان تو با فر و بها***شمع را فر و بها جمله ز گردن زدنست

متفاوت بود این عشق به ذرات وجود***ور نه پیدا ز کجا فرق لجین از لجنست

متفاوت شد از آن روی مقامات کمال***که به مقدار نظر هر که خبیر از سخنست

پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر***هان و هان بشمر تا شمع که اندر لگنست

فهم این نکته نیارد همه کس کرد مگر***خواجه عصر که در عشق دلش ممتحنست

غزل شماره ۱۳: چه غم ز بی کلهی کا سمان کلاه منست

چہ غم ز بی کلہی کا آسمان کلاہ

منست***زمین بساط و در و دشت بارگاه منست

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتم***نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
به راه عشق نتابم سر از ارادت دوست***که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
زند طعنه که اندر جهان پناهت نیست***به جان دوست همان نیستی پناه منست
به روز حشر که اعمال خویش عرضه دهند***سواد زلف بتان نامه ی سیاه من است
به مستی از ز لبت بوسه ای طلب کردم***لب پیاله درین جرم عذرخواه منست
قلدرانه گنه می کنم ندارم باک***از آنکه رحمت حق ضامن گناه منست
به رندی این هنرم بس که عیب کس نکنم***کس از من نپذیرد خدا گواه منست
مرا به حالت مستی نگر که تا بینی***جهان و هرچه درو هست دستگاه منست
دمی که مست زخم تکیه در برابر دوست***هزار راز نهانی به هر نگاه منست
چگونه ترک کنم باده را به شام و سحر***که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت***که این بلاکش افتاده خاک راه منست
مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی***ولای خواجه ایام تکیه گاه منست
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم***که در شاداید ایام دادخواه منست

غزل شماره ۱۴: اگر از خوردن می لعل لبت رنگینست

اگر از خوردن می لعل لبت رنگینست***بی سبب چیست که می تلخ و لبت شیرینست
حور در سایه طوبی اگرش جاست چرا***طوبی قد تو در سایه حورالعینست
چهره من نه سپهرست چرا همچو سپهر***هرشب از اشک روان جلو گه پروینست
دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند***راستی کور به آن دیده که کوتاه بینست
به سرت گر سر من بی تو به بالین سوده***سر و پا سوخته را کی هوس بالینست

این مراسم که ز وصل صمنی لاله عذار***شب و روز و مه و سالم همه فروردینست

هر کجا قامت او تا گذری شمشادست***هر کجا

طلعت او تا نگری نسرینست

هجر شمشادش تیمار دل بیمارست***و وصل نسرینش تسکین دل مسکینست
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا***مدح دارای جهان از دل و جان آیینست
خسرو رادابوالسیف که نوک قلمش***به صفت چون نفس باد صبا مشکینست
شاه آزاده محمد شه کاندلر صف جنگ***مژه در چشم عدو از سخطش زوبینست

غزل شماره ۱۵: آن نه رویست که یک باغ گل و نسرینست

آن نه رویست که یک باغ گل و نسرینست***وان نه خالست که یک چرخ مه و پروینست
شادیی راکه غمی هست ز پی شادی نیست***شادمان حالی ازینم که دلم غمگینست
مگس آنجا که لب تست گریزد ز شکر***تلخش آید شکر از بس که لبش شیرینست
عاشقان خسته مژگان دو چشم سیهند***زخم آن قوم نه از تیغ و نه از زوبینست
چون خرامی تو خلاق همه گویند بهم***آن بهستی که خدا وعده نمودست اینست
بت من چین به جبین دارد و حیرانم ازین***که بود چین به صنم یا که صنم در چینست
حور گویند نزاید بچه باور نکنم***کیست آن مه نه اگر بچه حورالعینست
ای که گویی که ترا دینی و آیینی نیست***عاشقی دین من و مهر بتان آیینست
گفتم اول چو کیوتر کنمش زود شکار***دیدم آخر که کیوتر منم او شاهینست
ای که گفتی که چرا دین به نکویان دادی***اولین تحفه عشاق به خوبان دینست

غزل شماره ۱۶: زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست

زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست***دل که مرا در برست به که به زنجیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چو گیرد کمان***دیده سپر بایدم کرد بر تیر دوست
پای به میدان عشق گر بنهی بنگری***مردم آزاده را رشک به نخجیر دوست

در همه عالم دلی رسته نبینی ز بند***صید گر اینسان کند زلف گر هگیر دوست

گردن تسلیم پیش آور قآنیآ***ور سر و جان می رود در سر تقدیر دوست

غزل شماره ۱۷: به چشم من همه آفاق پر کاهی نیست

به چشم من همه آفاق پر کاهی نیست***سرم خوشست بحمدالله ار کلاهی نیست

فضای ملک خداوند جایگاه منست***مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست

به غیر رزق مقدر که می خورم شب و روز***مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست

هر آنچه می رسد از غیب می نهم به حضور***خدای غیب بود حاضر ار گواهی نیست

ورای عالم جانم حواله گاهی هست***گرم ز عامل دیوان حواله گاهی نیست

حصار عقل مسخر کنم به همت عشق***که زلف و خال نکویان کم از سپاهی نیست

نصیحتی کنت هرگز از بلا مگریز***که از بلا به جهان امن تر پناهی نیست

به گرد صحبت هر دل بگرد و نکته مگیر***محققست که بی خاصیت گیاهی نیست

قبول باطنی دوست تا چه فرماید***که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست

به اختیار نخواهد کسی که زشت شود***چو نیک درنگری زشت را گناهی نیست

نه ز آرزوست هر آنچ آدمی که می بیند***ازوست این همه بیداد دادخواهی نیست

میان ما و توره ای رفیق بسیارست***میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست

یگانه بار خدایا منم دو گانه پرست***تو آگهی که به غیر از توام گواهی نیست

دری که بسته نگردد رهی که گم نشود***به غیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

نماند جز دل و چشمی اثر ز قآنی***چو نیک درنگری غیر اشک و آهی نیست

غزل شماره ۱۸: یارکی مراست رند و بذله گو

یارکی مراست رند و بذله گو***شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت

طره اش عبیر پیکرش حریر***عارضش بهار طلعتش بهشت
نقشبند روح گویی از نخست***صورت لبش تا کشد درست
لعل پاره را ز آب خضر شست***پس نمود حل با شکر سرشت
در قمار عشق از من آن پسر***برده عقل و دین جسم و جان و سر
هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر***قول لوطیان هر چه بود کشت
پیش از آنکه خط رویدش ز روی***بود

آن پسر سخت و تندخوی

وینک از رخس سر زدست موی***تا از آن خطم چیست سرنوشت

چون خطش دمید خاطر مفسرد***کان صفای حسن شد بدل به درد

نکتهت رخس باغ ورد برد***غنچه از لبش داغ و درد هشت

موی عارضم داشت رنگ قیر***در فراق او شد به رنگ شیر

در جوانیم عمر گشت پیر***دهر پنبه کرد چرخ هرچه رشت

خواهم از خدا در همه جهان***یک قفس زمین یک نفس زمان

تا به کام دل می خورم در آن***بی حریف بد بی نگار زشت

خوش دهد بهار نشوه سرخ مل***گه کنار رود گه فراز پل

گه به زیر سرو گه به پای گل***گه به صحن باغ گه به طرف کشت

مرد چون شناخت مغز را ز پوست***هرچه بنگرد نیست غیر دوست

هر کجا رود ملک ملک اوست***خواه در حرم خواه در کنشت

چون ملک مرا گفت کای حبیب***یک غزل بگو نغز و دلفریب

پس ازین غزل او برد نصیب***زرع زان کس است کز نخست کشت

زین عابدین زیب مجد و جاه***بنده امیر نیکخواه شاه

ملک را شرف خلق را پناه***هم ملک لقا هم ملک سرشت

غزل شماره ۱۹: دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت***حورش از فردوس و غلمانش ز جنت عار داشت

شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان در بهشت***ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت

حورالقدوس والقدوس و آن زیبا سرشت***الصباح والصبح اوراد در اسحار داشت

اندر افتادند حالی آندو سیمین تن بهم*** کاین شغب بسیار و آن دیگر شبق بسیار داشت
لب همی سودند برهم آری آن را این سزد*** کاین به لب شنگرف و آن برپشت لب زنگار داشت
نغمهای آوخ خاست زان حورا سرشت*** کانچنان دلکش نوایی زخمه مزمار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست*** گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
الغرض با آب غلمان چشمه سار حور را*** شیوه جنات تجری تحتها الانهار

حرف د

غزل شماره ۲۰: سخن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد

سخن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد****به میان بار دگر خون سیاوش افتاد
گشت یک سان شب و روزم که ترا از رخ و زلف****صبح با شام سیه باز هم آغوش افتاد
آنچنان در رخ نیکوی تو حیران ماندم****که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
مر مرا هیچ به شیرینی دشنام تو نیست****نوش جانست هر آن نیش که با نوش افتاد
شاه حسنت به جفا شیوه ضحاک گرفت****افعی زلف کجبت تا به سر دوش افتاد
پیرهن چاک ز نم دمبدم از غم چکنم****که مرا کار بدان سرو قباپوش افتاد
با همه زهد که قاآنی ما می ورزد****عاقبت در سر خم می زد و مدهوش افتاد

غزل شماره ۲۱: دل شکسته من آهش ار اثر دارد

دل شکسته من آهش ار اثر دارد****دعاکنم که خدایش شکسته تر دارد
ز سیم اشک و زر چهره ام توان دانست****که شهر عشق گدایان معتبر دارد
مراسم خانه بیابان و دل ز خون دریا****تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد
دلم به زلف تو آهی کشید و جانم سوخت****درست شد که به شب آه دل اثر دارد
به چشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه****ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رخت به خاک افتاد****که خم شود سر زلفت ز خاک بر دارد
چنین که زلف تو از ناز سر فکنده به پیش****محققست که بس فتنه زیر سر دارد
سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی****که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

غزل شماره ۲۲: مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد***جمال مهر و حس حور و خوبی قمر دارد
مُحَلَّق مشک تبت را به برگ یاسمن سازد***معلق ماه نخشب را به سرو کاشمر دارد
به رنگ نیشکر ماند رخس لیکن عجب دارم***که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد
مگمرا اکسیر طنازیست حس عالم افمروزش***که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
همی گویند صندل دردسر را می کند زایل***چه شد کان چهرصندل گون مرابا دردسر دارد
نه آخر جوهری گوید که مروارید رخشان را***به زردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد

غزل شماره ۲۳: غم عشق تو آ زادم ز غم های جهان دارد

غم عشق تو آ زادم ز غم های جهان دارد***بدان غم کرده ای شادم خدایت شادمان دارد
شبی گفتم ز شربینی دهانت طعم جان دارد***بگفت ار بوسیش بینی حلاوت بیش از آن دارد
مرا دارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن***به فضل خویش ایزد آن بلا را در امان دارد
مرا کز عشق می سوزم ز دوزخ چند ترسانی***کسی از مرگ می ترسد که در دل خوف جان دارد

غزل شماره ۲۴: دل تو خاره و جسمت حریر را ماند

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند***رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
رخم چو زلف تو پرچین شدست و شادم ازین***که موی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند***مسلمست که ماه منیر را ماند
بدین صفت که سر افکنده زلف پیش رخت***ستاده پیش توانگر فقیر را ماند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من***به بارگاه تو طبل و نفیر را ماند
چسان ز دست غمت صید دل خلاص شود***که مژه های تو یک جعبه تیر را ماند
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند***سرین سیمبران آن سریر را ماند
ز خنده گل و از رقص سرو معلومست***که باد صبح به بستان بشیر را ماند

ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت***گمان بری که سراپا خمیر را ماند
لطیفه های وی از بس که چرب و شیرینست***اگر غلط نکنم شاهد و شیر را ماند

غزل شماره ۲۵: رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند

رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند***روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
چون صبح از آن سبب نفس سرد می کشم***کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
با من ستم نمی کند ار یار من رواست***چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
گویای دل چرا نشد از هجر من غمین***آن قدر تنگ شد که درو جای غم نماند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم***در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان***کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند
ای خواجه عمر جام سفالین دراز باد***کاو بهر باده هست اگر جام جم نماند
قاآنیآ دل تو حرم خانه خداست***منت خدای راکه بتی در حرم نماند

غزل شماره ۲۶: نگار سرو قد من چو عزم باغ کند

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند***چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
به باغ می رود امروز نی غلط گفتم***که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش***اگر به فصل زمستان گذر به راغ کند
ز دلربایی چشمش شراب مست شود***در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
چو زلف خود به مشام نهد بدان ماند***که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
جز او که زلف به رخ حلقه کرده نشنیدم***کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
فراغ نیست مرا از فراق او آری***اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش***که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند

ز جان ثناگر زلفین اوست قاآنی*** تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

غزل شماره ۲۷: لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند*** کافر مچنگیز اگر با جیش ترکستان کند
ساز دستان چون نماید شور آوازش به بزم*** هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود*** زن گهی دستان کند گه جلوه چون بستان کند
خود بود هشیار و چشمش مست می خواهد به مکر*** صید هشیاران و مستان هردو زین دستان کند
کودکی شیرین زبانت او که لحن دلکشش*** دایه عیش و طرب را شیر در پستان کند
لاله روی نکویش لال سازد عقل را*** پس به هر معنی که خواهی بزم لالستان کند
در پس دف چون کند پنهان رخ رخشان خویش*** ماه را ماند که جا در کفه میزان کند
گرچه می خواهد که حسن خود بپوشاند ولی*** حس او پیداترست از آنکه او پنهان کند
این که می گویند اسماعیل قربان شد خطاست*** کاوست اسماعیل و مردم را همی قربان کند
این که می گویند یوسف شد به زندان منکرم*** او اگر

یوسف دل خلق از چه در زندان کند

غزل شماره ۲۸: ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا می کند

ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا می کند***چنگ را ز آواز شورانگیز رسوا می کند
آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم***صنع حق را در وجود او تماشا می کند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش می زند***صید چشم ناظران از روی زیبا می کند
نغمه شیرین او گویی غذای روح ماست***کز لطافت در دل و مغز و جگر جا می کند
حلق داودست گویی در گلویش تعبیه***زان مزامیرش اثر در سنگ خارا می کند
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او***خاصه آن دم کز پی خواندن دهن وا می کند
سخت می ترسد ز تنهایی دلش گردد ملول***زان سبب در کشتن عاشق مدارا کند
گرد او آشفتهگان جمعند و گویی ساحریست***کز بنات النعش ترکیب ثریا می کند
چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او***بس که جان بخش است بوسیدن تقاضا می کند
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباح***کار آن هر پنج را او خود به تنها می کند
وقت خواندن گرب شیرین او بیند مگس***بر لب او می نشیند ترک حلوا می کند
بس که سر تا پای شیرینست اگر آید به باغ***باغبان او را خیال نخل خرما می کند
گر فلاطون الهی آید از یونان به فارس***او به یک لحن عراقش مست و شیدا می کند
گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند***خاطرم پیش از اجل مردن تمنا می کند
هر کجا کاواز شورانگیز او گردد بلند***شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا می کند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشرست***با چنین زیبایی از محشر چه پروا می کند
گر خردمندی به کاود تا قیامت زلف او***زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا می کند
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید***روز دیگر چون مسافر سر به

وین عجتر گر مسافر بیندش در ملک فارس***از وطن دل می کند در فارس ماوا می کند

سر به دوش همنشینان چون نهد وقت سرود***ماه را ماند که جا در برج جوزا می کند

بار منت می نهد بر دوش یاران زان سبب***وقت خواندن تکیه بر دوش احبا می کغد

□ سینه او چون به درد آید به درد آید دلم***کز احبا رو چرا سوی اطبا می کند

روز مردم تی راهد ورنه چشمت تار نیست***سرمه در چشم سیاه خود به عمدا می کند

هیچ کحالی ندیدم بهتر از رخسار او***زانکه چشمش هر کجا کوریست بینا می کند

دل به مستی یک شب از دستم به عیاری ربود***هر چه می گویم بده امروز و فردا می کند

□ بوسه جانبخش و چشم جانستانش هر نفس***کار عزرائیل و اعجاز مسیحا می کند

زان خدای عاشقان دارد لقب کز چشم و لب***می کشد هر لحظه خلقی را و احیا می کند

از جمال او شرف دارد زمین و آسمان***حس او گویی جهان را زیر و بالا می کند

گو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیز***شور بختست آنکه با شیرین معادا می کند

جو شن داود دزدیدست کاین موی منست***با وجود آنکه از دزدی تبرا می کند

ماه را در مشک پنهان کرده کاین روی منست***ور کسی گوید که این ماهست، حاشا می کند

بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است***با وجود آنکه عقل و هوش یغما می کند

در جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان***جلوه آینه طوطی را شکرخا می کند

غزل شماره ۲۹: طالع مسعود چیست طلعت محمود

طالع مسعود چیست طلعت محمود***شکر که تنها مراست طالع مسعود

چند دهی زاهدا به خلد فرییم***طلعت محمود به ز جنت موعود

ما به تو مستظهریم از همه عالم***نزد تو مقبول به که از همه مردود

هست و زلف تو ساجد***ای سر و جانم فدای ساجد و مسجود
در شکر لعل تست چاشنی قند***در شکن زلف تست رایحه □ عود
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان***زلف تو قایم مقام جوشن داود
از همه عالم مراست کوی تو قبله***وز همه گیتی مراست روی تو مقصود
در گل رویت صفای جنت شداد***در سر زلفت هوای نخوت نمرود
دوش ز محمود حمد میر شنیدم***ای سر و جانم فدای حامد و محمود

غزل شماره ۳۰: شب دوشین که مرا لب به لب نوشین بود

شب دوشین که مرا لب به لب نوشین بود***شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام***تا دم صبح مرا کار به شب دوش این بود
نوعروسیست جهیزش همه شادی و نشاط***دختر زر نتوان گفت گران کابین بود
شوق آن ماه روان از مژه ام پروین داشت***کار چشمم همه شب با مه و با پروین بود
کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم***مگر آن صعوه که در صید گاه شاهین بود
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل***گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود
ریخت خونم به جفا یار و خوشم قاآنی***که مرا کامی اگر بود به عالم این بود

غزل شماره ۳۱: هر جا حکایت از صنمی دلربا رود

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود***از هر زبان بر او همه مدح و ثنا رود
در مسجدی که ساده رخی می کند نماز***صد دست بر فلک ز برای دعا رود
سر پیش چشم من به حقیقت عزیز نیست***الا دمی که در سر مهر و وفا رود
این پنج روز عمر گرامی عزیز دار***با دوستان بهل که به صدق و صفا رود
چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب***حیفست از آن نفس که به چون و چرا رود

روی گشاده دار و لبی بسته تا ز در***بیگانه آید ار به درون آشنا رود

تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من***مرگ من آن دمست که تیرت خطا رود

بر صورتت مگر در و دیوار عاشقند***کز هر کجا روم هه ذکر شما رود

بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا***چون از مقابل تو رود پادشا رود

از خاطر نمی رود آن ساق سیمگون***مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود

زلفت چو ما نگون و پریشان و درهمست***آشفته روز آنکه تو را در قفا

خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز کف***بر من ز یک نیامدنت تا چها رود
 دور از تو شخص من پر گاهی فزون نبود***وانهم به باد رفت کنون تا کجا رود
 مشتاق روی دوست نخواهد به غیر دوست***کان مدعیست کش سخن از مدعا رود
 گر خاک پارس شد همه دریا عجب مدار***زین آبهای شور که از چشم ما رود

غزل شماره ۳۲: خلق را قصه حسن پری از یاد رود

خلق را قصه حسن پری از یاد رود***هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
 هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ***چون کنم یاد وصال همه از یاد رود
 هر کجا کز رخ و بالای تو گویند سخن***ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود
 وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا***از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
 از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند***هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
 خون شود دجله ز اشک از خبر گریه من***وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود
 آن نه بالاست بلا نیست که از رفتن او***دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود
 با زبان چو منی خاصه که در مدحت شاه***ستمست ار سخن از سوسن آزاد رود

غزل شماره ۳۳: مست و بیخود سروناز من به صحرا می رود

مست و بیخود سروناز من به صحرا می رود***با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا می رود
 گاه می افتد ز مستی گاه می خیزد ز جا***تا دگر زین رفتنش یارب چه بر ما می رود
 گه تکبر می فروشد گه تواضع می کند***گاه شرم آلوده گاهی بی محابا می رود
 او به صحرا می رود وز رشک خاک راه او***در دو چشم ما ز اشک شور دریا می رود
 هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب***یوسفست این می خرامد یا مسیحا می رود

من هم از دنبال او افتان و خزان می روم***هرکجا خورشید باشد سایه آنجا می رود

چون دو زلف خود اگر صدره فشاند آستین***همچو گیسو از قفایش می روم تا می رود

بس که هر عضو به است از عضو دیگر چشم من***در سراپای وجودش زیر و بالا می رود

زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب***با رخ و زلفی چنین تنها به صحرا می رود

مردم این شهر شاهد باز و امردخواره اند***در چنی شهری چرا او مست و تنها می رود

هرکجا رو می نماید می برد یک شهر

دل***ترک تاتارست پنداری به یغما می رود

خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی به من***لیک قاآنی ندانم می دهد یا می رود

غزل شماره ۳۴: دولت آنست که از در صنمی تازه در آید

دولت آنست که از در صنمی تازه در آید***در بر اغیار به بندد سر مینا بگشاید

هر شبی ناله[□] من خواب جهانی بر باید***تا که در خواب نگارم به کسی رخ نماید

من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان***ضعف پیری ببرد زور جوانی بفرزاید

باده در شیشه همان به که پری وار بماند***ورنه عظم کند از ریشه گر از شیشه در آید

چشم مینا چه تمتع برد از آتش سینا***آب مینا مگرت گرد غم از دل بزداید

ای که فتی سخن عشق نشاط آرد و مستی***لب فرو بند کزین قصه بجز غصه نزیاید

بر کشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد***پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید

دوست با طلعت زیبا چکند خلعت دیبا***گل چنان سرخ و لطیفست که گلگونه نباید

گوییم ترک بتان گو که قیامت رسد از پی***خود همینست قیامت که بتی رخ بنماید

گفتمش دوش بین نقش غم از چشم پر آبم***گفت خاموش که این نقش بر آبست نباید

رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند***دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید

جوی خون خیزد از آن دیده بر روی تو افتد***بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید

عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت***مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید

می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی***خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید

لب قاآنی از آن بوسه زند باز دمامد***تا به وجد آید و سالار جهان را بستاید

میر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت***به فلک رخت کشد هر که به بختش بگراید

غزل شماره ۳۵: ماه من از زلف چون گره بگشاید

ماه من از زلف چون گره بگشاید***بر دل پر عقده عقدها بفرزاید

فکر دگر کن دلا که طره محمود***با همه بندد گره گره نگشاید

لعل شکر بار

او شبی که بیوسم***از دهنم صبح طعم نیشکر آید

دل به چه خو گیرد ار غمش نستاند***جان به چه کار آید ار لبش نرباید

هر که لب لعل او نمود به انگشت***تا به لب گور پشت دست بخاید

صبح وصالش چو روزگار جوانیست***نیک عزیزش شمار اگر چه نیاید

ای که بط باده داری و بت ساده***دیگرت از هست و نیست هیچ نباید

زنگ زدایی ز روی آینه تاکی***آینه رویین که زنگ غم بزداید

ای بت عبدالعظیمی از ستم تو***ترسم عبدالعظیم شرم نماید

مادر دوران عقیم شد که پس از تو***زشت بود گرچه آفتاب بزاید

گر همه خوبان به زلف غالیه ساینند***غالیه خود را همی به زلف تو ساید

تا دل قآنی از زمانه ترا خواست***حور گر آید برش بدو نگراید

ورد زبانش ثنای تست و زمانش***گر به سر آید جز این سخن نسراید

گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود***خاصه در آن دم که میر را بستاید

غزل شماره ۳۶: چونست که اسماعیل هر که به خروش آید

چونست که اسماعیل هر که به خروش آید***هشیار رود از هوش بی هوش به هوش آید

سر تا به قدم مردم از وجد به رقص آیند***آواز دلایزش هر که که به گوش آید

از نغمه لب نوشش صد نیش زند بر دل***من بنده این نیشم کز آن لب نوش آید

از پای نشیند غم چون او به طرب خیزد***خاموش شود بلبل چون او به خروش آید

زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد***گه تا به کمر ریزد گه تا سر دوش آید

ماه از نگرد رویش از شرم به زیر افتد***خام ار شنود صوتش از شوق به جوش آید

گوی که امیر امروز باشد نبی مرسل***کز لحن ویش در گوش آواز سروش آید

آن شاهدگویا را کس وصف نمی داند***قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

حرف ر

غزل شماره ۳۷: ای شیخ چه دل نهی به دستار

ای شیخ چه دل نهی به دستار***گر مرد دلی دلی به دست آر

بالای بتان بلای جانست***یارب دلم از بلا نگهدار

تن لاغر و بار عشق فریه***صبر اندک و جود دوست بسیار

ای دوست به عمر رفته مانی***ترسم که نینمت دگر بار

آهم به دلت نکرد تاثیر***در سنگ فرو نرفت مسمار

ای کاش چو عید نیک بختان***باز آیی و نینمت دگر بار

هم گل برم از رخت به خرمن***هم می کشم از لبث به خروار

دزدیست دو سنبلت زره پوش***مستیست دو نرگست کماندار

پوشیده به زیر سنبلت گل***روئیده به دور نرگست خار

امروز مراست بخت منصور***کز عشق توام زنند بر دار

گفتم شب تیره پیشت آیم***تا سایه نباشدم خبردار

غافل که ز آه آتشینم***صد روز بر آید از شب تار

ای ماه پریرخان خلخ***ای شاه شکر لبان فرخار

خار ستمم ز دیده برکن***بارالمم ز سینه بردار

با دوست جفا نمی کند دوست***با یار ستم نمی کند یار

مردم به نسیم روح خرم***ما از

خون خوردنم از غم تو آسان***جان بردنم از کف تو دشوار

چون حسن تو عشق من جهانگیر***چون زلف تو بخت من نگونسار

از حسن تو همچو نقش بی جان***هر کس زده پشت غم به دیوار

غزل شماره ۳۸: دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار

دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار***چون او برفت رفت به یکبار هر چهار

گویند صبر کن که بیاید نگار تو***آن روز صبر رفت که رفت از برم نگار

جایی که یار نیست دلم را قرار نیست***من آزموده ام دل خود را هزار بار

عقل به اختیار نخواهد هلاک خویش***پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار

تا یار هست از پی کاری نمی روم***دل داده را چکار به از عشق روی یار

شوریدگی نکوست به سودای زلف دوست***دیوانگی خوشست به امید چشم یار

آخر نمود بخت مرا زلف یار من***چون خویش سرنگون و پریشان و بی قرار

غم صد هزار مرتبه گرد جهان بگشت***جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور***می خور به یمن عاطفت صاحب اختیار

غزل شماره ۳۹: واقفی ای پیک چون ز حال دل زار

واقفی ای پیک چون ز حال دل زار***حال دل زار گو بیار دل آزار

یار دل آزار من وفا شناسد***و ه که عجب نعمتت یار وفادار

یار وفادار ار به چنگ من افتد***باک ندارم ز دور چرخ جفاکار

چرخ جفاکار پای بند غمم کرد***کیست که رحمت کند به حال گرفتار

حال گرفتار خواهی از دل من پرس***بیمار آگه بود ز حالت بیمار

حالت بیمار خاصه در مرض دل***وان مرض دل ز عشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود***کافت جان ها بود ز طره طرار
طره طرار او به حیلت و افسون***بس که دل خلق برده گشته گرانبار

غزل شماره ۴۰: هر کس به هوای جان گرفتار

هر کس به هوای جان گرفتار***ما بی تو ز جان خویش بیزار
جا بی تو کنم به خلد هیهات***دل بی تو نهم به عیش زنهار
جان بی تو به پیکرم بود تنگ***سر بی تو به گردنم بود بار
دلهای گشاده از غمت تنگ***جان های عزیز در رهت خوار

ابروی تو بر سرم کشد تیغ***مژگان تو بر دلم زند خار
ای تازه جوان که چون جوانی***رفتی و نیامدی دگر بار
در سایه زلف خط و حالت***مانند به شبروان عیار
در هند شنیده ام که طوطی***شکر شکنست و سرخ منقار
زانسان که خطت به سایه زلف***پیرامن آن لب شکر بار
زلفست فراز قدت آری***بر سرو بن آشیان کند مار

کویت به نگارخانه ماند***از حیرت طالبان دیدار

غزل شماره ۴۱: ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر***صد سلسله دل در خم زلف تو به زنجیر
عشق من و رخسار تو این هردو جهانسوز***حسن تو و گفتار من این هردو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو***تند از بر من می گذری چون زکمان تیر
هر آیه رحمت که در انجیل و زبورست***هست این همه را روی تو ترسا بچه تفسیر

از حیرت خورشید جمال تو ز هر سو*** از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر

از ناله من مهر تو با غیر فزون شد*** الحق خجلم از اثر ناله شبگیر

ریزد ز زبانم شکر و مشک به خروار*** هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر

وز آتش شوقی که بود در نی کلکم*** نبود عجب از نامه که سوزد گه تحریر

با قامت یاری چو تو گیتی همه کشم*** با چهرنگاری چو تو عالم همه کشمیر

وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد*** گر هجر تو بازم به جوانی نکند پیر

دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان*** و امروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیرست*** کا آورده

حرف ش

غزل شماره ۴۲: ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش***وی صفحه رویت ز خط و خال منقش
موی تو به روی تو عیبر است به مجمر***خال تو به چهر تو سپندیست بر آتش
روی تو حدیقه گل اما گل بی خار***لعل تو قینه مل اما مل بی غش
یک سوی کشد عقلم و یک سوی دگر عشق***با این دو من مسکین دایم به کشاکش
خورده چه خونم که آن ترک قدح نوش***برده چه هوشم که آن شوخ پریش
شوخی که به رزم اندر ماهیست زره پوش***ترکی که به بزم اندر سرویست کمانکش
در نخب ماهی بتابیده چنین خوب***در کشر سروی بنرویده چنین خوش
هر جا خط او تبت هرجا لب او مصر***هر جا قد او کشر هرجا رخ او کش

غزل شماره ۴۳: پیر مغان جام میم داد دوش

پیر مغان جام میم داد دوش***از دو جهان بانگ برآمد که نوش
می روی و از عقب می رود***جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
رفتی و برخاست فغانم ز دل***آمدی از راه و نشستم خموش
بر من و یاران شب یلدا گذشت***بس که ز زلف تو سخن رفت دوش
آب دو چشمم همه عالم گرفت***و آتش جانم ننشیند ز جوش
کاش بسازند ز خاکم سبو***بو که حریفان بکشندم به دوش
سرد شد از حکمت ناصح دلم***کآتش من بیند و گوید مجوش
تا به جمال تو گشودیم چشم***از سخن خلق بیستیم گوش

ناصح از آن چهره نپوشیم چشم***گر تو توانی نظر از ما بپوش

رعد بنالد ز تجلی برق***از تو کنون جلوه و از ما خروش

پردۀ دعوی بدرد دست غیب***گر نبود فضل خدا عیب پوش

نالۀ قاآنی اگر بشنود***از جگر سنگ برآید خروش

غزل شماره ۴۴: لحن اسماعیل و رویش آفت چشمست و گوش

لحن اسماعیل و رویش آفت چشمست و گوش***آن برد از چشم خواب و این برد از گوش هوش

حسن او دل را به رقص آرد ولی از راه چشم***صوت او جان را به وجد آرد ولی از راه گوش

شوق دیدار نکویش پیر را سازد جوان***شور آواز حزینش خام را آرد به جوش

چون به بزم باده برخیزد ز لب آواز او***بانگ چنگ از جام می آید به گوش باده نوش

ای که گویی گر ننوشد می چسان آید به رقص***او به می حاجت ندارد با دو چشم می فروش

از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی***می خوری سوگند کاینک بلبل آمد در خروش

رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام***راست بودست اینکه مجنون انس گیرد با وحوش گر نه یوسف از چه در مصر

جمال آمد عزیز***ورنه داود از چه دارد زلفکان درع پوش

او گر اسماعیل مردم را چرا قربان کند***گر خلیل صادقی

ای دل درین دعوی بکوش

سرخ زنبورست لعلش لیک چون زنبور نحل***هم زند از نغمه نیش و هم دهد از بوسه نوش
جای دارد گر بترسد زو امیر ملک جم***زانکه او از زلف دارد مار ضحاک کی به دوش
موی او بر روی او قاآنیا گر بنگری***خیره گردی کز چه شیطان چیره آمد بر سرش

حرف م

غزل شماره ۴۵: تا به شکار رفته ای گشته دلم شکار غم

تا به شکار رفته ای گشته دلم شکار غم***هست مرا ازین سپس طیش فزون و عیش کم
گر نه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان***نیست ز بختم این گمان کاو برهاندم ز غم
تا پی صید آهوان خنگ ملک بود روان***جان و دلم بود نوان از چه ز آه دم به دم
شه به غزال بسته دل من ز هزال خسته دل***او ز خیال رسته دل، من ز ملال بسته دم
ای بت سنگ شوخ لب خیز و بسیج کن طلب***تا بجهیم ازین کرب، تا برهیم ازین الم
چند قرین ناله ای داغ به دل چو لاله ای***خیزو بده پیاله ای تا برهیم ازین نقم
چین بگشا ز گیسوان، تازه کن از طرب روان***چند زنی بر ابروان این همه پیچ و تاب و خم
مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره***از قمرش بسر کله وز ملکش به بر خدم

غزل شماره ۴۶: نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم***به چه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم
چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول***ز معاندت نمودی به مفارقت عذابم
به خدا که چون منی را دو جهان گناه باید***که به هجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
بگشای چین زلفت که به رخ فتاده چینم***بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم
هم از آن زمان که غافل مژگان دوست دیدم***چو شکار تیرخورده همه دم در اضطرابم

به هوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم***ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم

منم آن گدای مبرم که کنم سوال بوسه***تویی آن بخیل منعم که نمی دهی جوابم

نه علاج می فرستی نه هلاک می پسندی***چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم

به دل و ز دیده دوری به خدا عجب نیاید***که کنار

دجله میرد دل از آرزوی آبم

چه شد این خروس امشب که خروش او ناید*** که مؤذنان بخوابند و برآمد آفتابم
به عتاب چند گویی که رو از نه ریزمت خون*** نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم
به خدا چنان بگریم ز جدایی حبیبم*** که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

غزل شماره ۴۷: به جرم عشق تو گرمی زنند بر دارم

به جرم عشق تو گرمی زنند بر دارم*** گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست*** که با وجود تو از هر که هست بیزارم
از آن سبب که زبان راز دل نمی داند*** حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم
مرا دلیل بس این در گشاد و بست جهان*** که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم
صمدپرست نخواهد صنم من آن شمنم*** که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

غزل شماره ۴۸: دست در حلقه آن طره پرچین دارم

دست در حلقه آن طره پرچین دارم*** پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم
این همه چین که تو بر چهره من می بینی*** یاد گاریست کز آن طره پرچین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور*** می حرامم بود ار من خبر از دین دارم
کافر و گبر و یهودم همه رانند ز خویش*** چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان*** که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام رهاکن که به نقد*** من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار*** من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم
خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم*** آخر ای قوم ببینید چه آیین دارم
در هوای قد و اندام و خط و عارض یار*** عشق با سرو و گل و سنبل و نسرين دارم

جام می بر لبم آهسته سحر که می گفت***تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم

تکیه بر زلف و رخ دوست زدم قاآنی***شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم

کاش با دادگر ملک سلیمان گویند***من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم

غزل شماره ۴۹: بکش ار کشی به تیغم، بزنی از زنی به تبرم

بکش ار کشی به تیغم، بزنی از زنی به تبرم***بکن آنچه می توانی که من از تو ناگزیرم

همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید***بکن ار کنی قبولم، ببر ار بری اسیرم

سر من فرو نیاید به کمند پهلوانان***تو کنی به تار مویی همه روزه دستگیرم

نظر ار ز دوست پوشم که برون رود ز چشمم***به چه اقتدار گویم که برون شو از ضمیرم

ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آیی***مگر ای جوان رهانی ز غم جهان پیرم

تو به

راه باد گویا سر زلف خود گشودی*** که ز مغز جای عطسه همه می جهد عبیرم
طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیایی*** تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم
مگرم نظر بدوزی به خدنگ جور ورنه*** همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم
به هوای مهر محمود چو ذره در نشاطم*** که چو آفتاب روزی به فلک برد امیرم

غزل شماره ۵۰: ز بس که هجر تو لاغر میان بکاست تنم

ز بس که هجر تو لاغر میان بکاست تنم*** قسم به جان تو کزین تهیست پیرهنم
مرا که پیش زبان دم نمی زند شمشیر*** بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم
ز خویشتن به جهان هرکسی خبر دارد*** خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست*** زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
اگر نظر بکنم بی تو بر شمایل غیر*** دو چشم خویش به انگشت خویشتن بکنم
اگرچه زار و ضعیفم ولی به قوت عشق*** به جز تو گر همه شیرست پنجه درفکنم
پس از هلاک تنم گر به دجله غرق کنند*** ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم
حدیث زلف بتان سر کنم چو قآنی*** گمان برند خلایق که نافه ختنم

غزل شماره ۵۱: دی من و محمود در وثاق نشستیم

دی من و محمود در وثاق نشستیم*** لب بگشادیم و در به روی ببستیم
گفتم برخاست باید از سر عالم*** گفت بلی تا به مهر دوست نشستیم
گفتمش ایثار راه میر چه باید*** گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم
گفتم شیر از کمند میر نجسته است*** گفت که ما نیز از آن کمند نجستیم
گفتم ما را نموده حزمش هشیار*** گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفتم ما را بلند ساخته جاهش*** گفت ولیکن به خاک راهش پستیم

گفتم قرینست تا که مادح اویم***گفت مفرمای بوده ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن***گفت مگر عهد میر بد که شکستیم
گفتم او خواجه فقیر پرستست***گفت که ما بنده امیر پرستیم

غزل شماره ۵۲: بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم***مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن***چون آب دی از سردی مهر تو فسرديم
بی ماه رخت همچو حکیمان رصد بند***شب تا به سحر ثابت و سیاره شمردیم
در بزم صفا صاف خوران صدر نشینند***ما زیر نشینان صف آلوده دردم
المنه لله که ز آینه هستی***زننگ دویی از صیقل توحید سترديم
تا نفس نکشتم نگشتم مسلمان***تا لطمه نخوردیم چو گو گوی نبردم

حرف ن

غزل شماره ۵۳: واجب نبود دل به بتی بیهده بستن

واجب نبود دل به بتی بیهده بستن***کاو را نبود شیوه بجز عهد شکستن
هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان***میاید از او رشته پیوند گسستن
چون یار ندارد خبر از یار چه حاصل***نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
یاری که وفا بیند و با غیر شود یار***شرطست برو از سر عبرت نگرستن
چون باد خزان آمد و گل رفت به تاراج***ای ابر بهاری چه بر آید ز گرستن
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند***آزاد کنش کاو نشود رام به بستن
بر زشت نکویی نتوان بست به زنجیر***از مشک سیاهی نتوان برد به شستن
با یار بگویند که از تیر ملامت***انصاف نباشد دل ما این همه خستن

زین پیش همه کام تو می جستم و اکنون***امید ندارم به جز از دام تو جستن
جان دادم و افسوس که جان نیست گیاهی***کاو زنده شود سال دگر باز برستن
قآنی ازین پس ز خیال تو صبورست***با آنکه محالست صبوری ز تو جستن

غزل شماره ۵۴: نکو نبود به یکبار ترک ما گفتن

نکو نبود به یکبار ترک ما گفتن***ز ما بریدن و صد شکوه برملا گفتن
نظر نکردن و از خشم روی تابیدن***غضب نمودن و بی وجه ناسزا گفتن
عبارتی که به بیگانه کس نمی گوید***ادب نکردن و در حق آشنا گفتن
نشان حالت شب یک به یک ادا کردن***حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن
هزار عشوه نه یک روز روزها کردن***هزار شکوه نه یکبار بارها گفتن
به سهو زلف تو گفتم شبی که مشک ختاست***هنوز خجلتم آید از آن خطا گفتن
تو گفته ایی که چه گفته است قآنی***به جان تو که ملولم از آن چها گفتن

حرف و

غزل شماره ۵۵: آن سنگدل که شیشه جانهاست جای او

آن سنگدل که شیشه جانهاست جای او***آتش زند در آب و گل ما هوای او
سوگند خورده ام که بیوسم هزار بار***هرجا رسیده است به یکبار پای او
جز کاندرا آب و آینه دیدم جمال وی***بر هیچ کس نظر نگشودم به جای او
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست***این عجز او بتر بود از کبریای او
گر مدعی نبود ز خود خواهشی نداشت***او را چه کار تا طلبد مدعای او
گر زیرکی بهل که همین عین آرزوست***کز دوست آرزو بکند جز رضای او
قآنی ار ز پای فتادست عیب نیست***نیکو قویست دست توانا خدای او

غزل شماره ۵۶: ای آفتاب بنده تابنده رای تو

ای آفتاب بنده تابنده رای تو***گردنده چرخ گرد سُم بادپای تو
تو سایه خدایی از آن روی چشم عقل***نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
زرین شود ز جود تو از شرق تا به غرب***خورشید تعبیه است مگر در سخای تو
گر صیت همت شنود نطفه در رحم***بیدست و پای رقص کند از عطای تو
در ملک آفرینش از فرش تا به عرش***یک آفریده دم نزنند بی رضای تو
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع***تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر مشیمه نطفه زبان خواهد از خدای***پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
نارسته برگ و بار درختان ز گل هنوز***اندر درون دانه نماید دعای تو
نظاره جمال جمیل تو کرد عقل***دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو
چندین هزار بار خرد جست و می نیافت***راهی که در دلست ترا با خدای تو
عمرت چنان دراز کز آن سوی شام حشر***طالع شود سفیده صبح بقای تو
قآنی از گنه چه هراسد که روز حشر***بی پرسشش بخلد ب رند از ولای تو
هلاک ازین غم که جان نمی شود فدای تو***که خورد آب زندگی ز لعل جانفزای تو

اگر رضا

شوی بسر، سرم فدایت ای پسر***رضای من معجز سر سر من و رضای تو
مگر به چشم ما نهی و گرنه بر کجا نهی***که هر جا که پا نهی سریست زیر پای تو
شدی به نیم چشم زد ز چشم فتنه خرد***که دور باد چشم بد ز چشم فتنه زای تو
وجو دت از چه آب و گل سر شته ای مه چگل***که می دود هزار دل همیشه در قفای تو
تراست بر بکف کمان که تا کنی مرا نشان***مراست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو
مرا زنی به تیغ و من نیم به فکر جان و تن***زبان گشوده در سخن به فکر مرجبای تو
دلم ز خلق بی گمان به کنج سینه شد نهان***نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

غزل شماره ۵۷: قاصدی کو تا فرستم سوی تو

قاصدی کو تا فرستم سوی تو***غیرتم آید که بیند روی تو
مرده بودم زنده گشتم بامداد***کامد از باد سحر که بوی تو
کاش می مردم نمی دیدم به چشم***این دل افتد دور از پهلوی تو
دل شده از جفت ابروی تو طاق***زان پریشان گشته چون گیسوی تو
عاقبت کردی به یک زخمم هلاک***آفرین بر قوت بازوی تو
می کشد پیوسته بر روی تو تیغ***سخت بی شرمست این ابروی تو
قبله جان منی پس کافر***گر نمایم روی دل جز سوی تو
عهد کردم تا برون خسبم ز بند***می کشد بازم کمند موی تو
من اگر ترسم ز چشمت باک نیست***شیر نر می ترسد از آهوی تو
گر بدانم در بهشتم می برند***کافرم گر پا کشم از کوی تو
من چه حد دارم که غلمان را ز خلد***می فریبد نرگس جادوی تو
پای قاآنی رسد بر ساق عرش***گر نهد سر بر سر زانوی تو

غزل شماره ۵۸: یار کی هست مرا به لطافت ملکو

یار کی هست مرا به لطافت ملکو*** به حلاوت شکر و به ملاحظت نمکو
دی مرا گفت به طیش غم برانگیخته جیش*** از پی موکب عیش ساخت باید یزکو
خیز و آن باده بنوش که روی پاک ز هوش*** رودت جوش و خروش بسماک از سمکو
پشه زو پیل شود قطره زو نیل شود*** زو ابابیل شود باز سیمین پر کو
جرعه می هاتوا که جم و کی ماتوا*** جملگی قد فاتوا همگی قد هلکو
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام*** دانه اش سبجه خام دام تحت الحنکو
بهر دیبای طراز تا کیت جان بگداز*** شادمان باش و بساز با قبای قد کو
هله قاآنی هان نقد خود دار نهان*** که شد از غیب عیان نقدها را محکو
شمع شیراز منم نکته پرداز منم*** همه تن ناز منم تو چه گویی کلکو
فعالتن فعالتن فعلن*** هست تقطیع سخن دک دکادک دککو

حرف ی

غزل شماره ۵۹: دلم به زلف تو عهدی که بسته بود شکستی

دلم به زلف تو عهدی که بسته بود شکستی*** میان ما و تو مویی علاقه بود گسستی
ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که یزدان*** ز تنگنای عدم آفرید گوهر هستی
حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته*** که هر که جست بلندی در اوفتاد به پستی
شراب شوق ز لعلت چنان کشیده ام امشب*** که صبح روز قیامت مراست اول مستی
نخست روز قیامت به عاشقان نظری کن*** که پشت پای به دوزخ زند از سر مستی
ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم*** که قد و روی تو بینم به راستی و درستی
چگونه وصف جمالت توان نمود کز اول*** دهان خلق گشود و روی خویش بیستی

حدیث نکتہ توحید از زبان نگارین***ہزار بار شنیدی دلا و ہیچ نجستی

بیار بادہ کہ گبر و یہود و مومن و ترسا***ز عشق بہرہ ندارند جز خیال پرستی

اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید***کہ نیست مذہب

ندیده ایم که شاهین به کبک حمله نماید***چنان که زلف تو بر دل به چابکی و به چستی

ز سخت جانی قاآنیم بسی عجب آید***که بار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی

غزل شماره ۶۰: ای تیره زلف درهم ای ناله تناری

ای تیره زلف درهم ای ناله تناری***کار من از تو درهم روز من از تو تناری

گر نیستی تن من تا چند گوژپشتی***ور نیستی دل من تا چند بیقراری

کردی سیاهکارم تا کی سفیدچشمی***کردی سفید چشمم تا کی سیاهکاری

تا رسم روزگارت شد آفتاب پوشی***رسم منست تا روز هرشب ستاره باری

جز تو کدام هندو بر دل زند شیخون***جز تو کدام جادو بر مه کند سواری

مارار نیی بگنجت از چیست پاسبانی***ابرار نیی به مهت از چیست پرده داری

آزر نیی چگونه لعبت همی تراشی***مانی نیی چگونه صورت همی نگاری

داود گر نیی تو با جوشنت چه بازی***هاروت گر نیی تو با زهره ات چه یاری

کلک موید دین گر نیستی پس از چه***همواره عنبر تر بر سیم ساده باری

حاجی که هست هر فرد از جزو مدحت او***بر دفتر سعادت سرلوح کامگاری

آن نور و چشم بینش وان رحمت خدایی***آن فر آفرینش وان فیض کردگاری

غزل شماره ۶۱: بتا ز دست بردی دلم به طراری

بتا ز دست بردی دلم به طراری***ولی دریغ که نمودیش پرستاری

به دلربایی و شوخی و صید کردن خلق***مسلمی و نداری همی وفاداری

به گاه عرض ادب همچنان ادیب ترا***به یاد داده همین چابکی و طراری

چنین صنم که تویی گر همی نپوشی روی***نهان شود ز خجلت بتان فر خاری

به عنقریب سلامت تنی نخواهد ماند***چنین که چشم تو مایل بود به خونخواری

مرا ز حسرت لعل دُرر نثار تو چشم***ز شام تا به سحر می کند دُرر باری

دو چشم مست تو خوابم به سحر بسته به چشم***شگفت نیست ز جادوی مست سحّاری

چنین که نرگس بیمار تو ر بوده دلم***سلامتم همه زین پس بود به بیماری

بلاى مردم آزاده اى و فتنه خلق***سلامت از تو میسر شود به دشواری

همیشه طبع تو مایل بود به ریزش خون***مگر به کیش تو طاعت بود

شمن ز طاعت بت بر میان نهد ز نأر***خلاف تو که بتی بنگرمت ز ناری
گمان مبر که ازین پس رود به چشمی خواب***چنین که فتنه مردم شدی به بیداری
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت***شگفت نیست که دشمن شود به هشیاری
شبان و روز به آزار خلق سعی کنی***عجبتر آنکه ندارد کس از تو بیزاری
میفکن این همه آشوب در ممالک شاه***مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری
به پای دوست روان سر بباز قاآنی***که در طریقت ما به بُود سبکباری

غزل شماره ۶۲: مگر دریچه نوری تو یا نتیجه حوری

مگر دریچه نوری تو یا نتیجه حوری***که فرق تا به قدم غرق در لطافت و نوری
مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من***حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری
گمان برند خلاق که حور بچه نزاید***خلاف من که یقین دانمت که بچه حوری
چو عکس ماه که افتد درون چشمه روشن***به چشم من همه نزدیکی و ز من همه دوری
به لطف آب حیاتی به طیب باد بهاری***به بوی خاک بهشتی به نور آتش طوری
چو عشق رهن عقیلی چو عقل زینت روحی***چو روح زیور عمری چو عمر مایه سوری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری***گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد***کنون که عنبر سارا دمیدت از گل سوری
به عشق دوست کنم ناز بر ملالت دشمن***که عشق را نتوان کرد چاره ای به صبوری
به یک دو جام که قاآنیا ز دوست گرفتی***چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری
بر آستان ولیعهد این جلال ترا بس***که روز و شب چو سعادت ز واقفان حضوری

غزل شماره ۶۳: گر به تیغم بکشی زار و به خونم بکشی

گر به تیغم بکشی زار و به خونم بکشی***من نه انکار کنم چون تو بدان کار خوشی
پیش روی تو دو زلف تو سرافکنده به زیر***چون بر خواجه رومی دو غلام حبشی
خوی خوش به بود از روی خوش ای ترک تار***ورنه من باک ندارم که به خونم بکشی
بنشین تند و بگو تلخ بکش خنجر تیز***شور بختی بود از لعبت شیرین ترشی

غزل شماره ۶۴: به رنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی

به رنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی***به حکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
ستاره ای نه مهی نه فرشته ای نه گلی نه***که هرچه گویمت آنی چو بنگرم به از آنی
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلایی***که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی***چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژبانی
فتد که آبی و بنشینی و می آرم و نوشی***به پای خیزی و بوسی دهی و جان بستانی
جهان به روی تو تازه است و جان به بوی تو زنده***جهان جان تویی امروز از آنکه جان جهانی
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی***همی نه فتنه ملکی که فتنه تن و جانی
ترا ذخیره راحت شمردم از همه عالم***چو نیک دیدمت آخر نیی ذخیره زیانی
امان خلق نیی از برای خلق عذابی***بهار عیش نیی در فنای عیش خزانی
به نام ماه زمینی به بام مهر سپری***ز روی باغ جنانی به خوی داغ جهانی
به قهر گفتمش آخر صبور بی تو نشینم***به خنده گفت صبوری ز چون منی نتوانی
خلاف شرط ادب هست ورنه همچو اسیران***به سوی خود کشت با کمند جذب نهانی
منم حجاب ره تو چه باشد از ز عنایت***مرا ز من برهانی به خویشتن برسانی

تو ای ستاره خاکی ز

چهر پرده برافکن*** که پرده[□] مه و خورشید و اختران بدرانی

چگونه در سخن آید حدیث روی نکویت*** که حدّ حسن تو برتر بود ز درک معانی

ز بیخودی شبی آخر دو طره[□] تو بگیرم*** بخایمت لب و دندان چنانچه دیده و دانی

کتاب شعر تو قآنی ار بجوی نهد کس*** ز آب یک دو قدم بیشتر رود ز روانی

غزل شماره ۶۵: دلا بیا بشنو از حکیم قآنی

دلا بیا بشنو از حکیم قآنی*** ز مشکلات جهان در گذر به آسانی

وگر نه بالله مشکل شود هر آسانت*** تو تا ز دغدغه[□] نفس خود هراسانی

هر آنچه جز سخت حق بگو ندانستم*** که عین معنی دانایی است نادانی

نعیم ملک دو عالم بدان نمی ارزد*** که جان سوخته ای را ز خود برنجانی

من و دل من و زلف بتان بهم مانیم*** بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

غزل شماره ۶۶: گرم ز لطف بخوانی ورم به قهر برانی

گرم ز لطف بخوانی ورم به قهر برانی*** تو قهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی

گرم به دیده زنی تیر اگر به سینه ننالم*** که گرچه آفت جسمی و لیک راحت جانی

نیم سپند که لختی بر آتشت نشینم*** هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی

من از جمال تو مستغیم ز هر که به عالم*** به حکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی

نظر به غیر تو بر هیچ آفریده نکردم*** گناه من نبود گر ندانمت به چه مانی

در انگبین نه چنان پا فروشدست مگس را*** کز آستان برود گر صد آستین بفشانی

اگر چه عمر عزیزست و جان نکوست ولیکن*** تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی

به حال خسته قآنی از وفا نظری کن*** بدار حرمت پیران به شکر آنکه جوانی

غزل شماره ۶۷: دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی***شیشه را آن طرف دیگر خود بنشانی
هر که نزدیک تر از من بتو زورشک برم***شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی
زینطرف جام دهی زانطرفم بوس و لبم***در میان لب جان پرور خود بنشانی
چهره گلگون کنی از جام و زرشک آتش را***زار و افسرده به خاکستر خود بنشانی
چون نسیم سحرم ده شبکی اذن دخول***چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی
تا به کی اسب به میدان وصال تازد***مدعی را چه شود بر خر خود بنشانی
ماه گردون سزدت تاج کله را چه محل***که ز اکرام به فرق سر خود بنشانی
کعبتین چشمی و من مهره چو نراد مرا***می زنی مهره که در ششدر خود بنشانی
مادرت حور بود غیرتم آید که به خلد***صالحان را ببر مادر خود بنشانی
دامن پاک وی آلوده شود قاآنی***ترسم او را تو به چشم تر خود بنشانی

غزل شماره ۶۸: ای شوخ نازپرور آشوب عقل و دینی

ای شوخ نازپرور آشوب عقل و دینی***طیب بهار خلدی زیب نگار چینی
کم مهر و زود خشمی گلچهر و شوخ چشم***طرار و دلفریبی طناز و نازینی
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی***حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی***ماهی ولی تمامی مایی ولی معینی
در حلق تشنه کامان یک جرعه سلسیلی***در کام تلخ عیشان یک کوزه انگینی
آهوی مشک مویی طاووس بدله گویی***شمشاد سروقدی خورشید مه جبینی
پرورده بهشتی همشیره سهیلی***نوباوه بهاری فرزند فرودینی

یک جویبار سروی یک بوشان تدروی***یک باغ لاله برگی یک دسته یاسمینی
یک مشرق آفتابی یک خانه ماهتابی***یک عرش روح قدسی یک خلد حور عینی

چون طعنه رقیبان در هجر جانگدازی***چون نکته ادیبان در وصل دلنشینی
همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی***عم زاد حور عینی گرچه ز ماء و طینی
از حلقهای گیسو

داود درع سازی***وز لعل روح پرور عیسای جم نگینی

تشویر نار نمرود از چهر پرفروغی***تصویر مار ضحاک از زلف پر ز چینی

باک از خزان نداری گویی گل بهشی***ارزان به کف نیایی مانا دُر ثمینی

بوسیدن لب تو فرضست بر خلاق***تا شاه راستان را مداح راستینی

فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین***آن کش سپهر گوید تو پور آتینی

ای کز سنان سر پخش آجال را ضمانی***وی کز بنان زر بخش آمال را ضمینی

شاهنشاه جهانی فرمانده مهانی***آسایش زمانی آرایش زمینی

در رزم بی مثالی در بزم بی همالی***در عزم بی نظیری در حزم بی قربینی

مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی***بنیان عقل و شرعی برهان داد و دینی

دارای تاج و گنجی داروی درد و رنجی***منشور دین و دادی منشار کفر و کینی

کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی***چرخنی چو با کمانی دهری چو در کمینی

در حمله روز ناورد چابکتر از گمانی***در وقعه پیش دشمن ثابت تر از یقینی

تندر چگونه غُرد تو گاه کین چنانی***خنجر چگونه بُرد در نظم دین چینی

چون حزم زودیابی چون حلم دیر خشمی***چون فکر دورسنجی چون عقل پیش بینی

با قدرت قبادی بافره فرودی***با شوکت ینالی با مکتت تکینی

با صولت کیانی با دولت جوانی***با همت بلندی با فکرت متینی

شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری***ایام را یساری اسلام را یمینی

هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی***هم شرع را امانی هم ملک را امینی

هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی***هم مسألت پذیری هم معدلت گزینی

بحر سحاب خیزی چون از بر سریری***بدر شهاب تیری چون بر فراز زینی

ملک ترا هماره حق ناصر و معین باد***زانسان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر سراپات از عرش آفرین باد***زانرو که پای تا سر یک عرش آفرینی

غزل شماره ۶۹: ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی***در مملکت حسن ترا

خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست***گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه تو***بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی
خالیست به رخسار تو چون مردمک چشم***روشن کن چشم همه در عین سیاهی
تو ماهی و دل ها عزیزست که هر سو***بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی
جز دولت و صلت که تباهی نپذیرد***هر چیز پذیرد به جهان رنگ تباهی
جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم***خون ریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی
همنام ذبیحی و چو هاروت اسیرست***در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
صد خرمن جان را به یکی جلوه بسوزی***صد کوه گران را به یکی غمزه بکاهی
از قامت افراخته خجالت ده سروی***وز طلعت افروخته رسواکن ماهی
ما پیرو حکمیم و قضا تا تو چه گویی***ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی
مهر ار بتو جرمست من و مهر جرایم***میل ار بتو نهیست من و میل مناهی
هر چیز که جویند بجز وصل تو باطل***هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی
قآنیت آن به که کند مدح مکرر***کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

غزل شماره ۷۰: دلبران اخترند و تو ماهی

دلبران اخترند و تو ماهی***نیکوان لشکرند و تو شاهی
چند گویی دلت چگونه بود***تو درون دلی خود آگاهی
بس درازستی ای شب یلدا***لیک با زلف دوست کوتاهی
اول از دشمنان بر آور گرد***آخر از دوستان چه می خواهی
ماه نو خوانمت از آنکه به حسن***می فرایی همی نیمکاهی

یوسف ار با تو لاف حسن زند***گو تو هر چند صاحب جاهی

لیک من چاه بر زرخ دارم***کف به زیر زرخ تو در چاهی

لاف طاقت مزن دلاکه ترا***شیر پنداشتیم و روباهی

گفتی از طاقتم چوکوه گرن***چون بدیدم سبک تر از گاهی

پنجه با باد کمترک می زن***ای که از ضعف کمتر از گاهی

چونی از هجر دوست قآنی***تن پر از زخم و دل پر از

غزل شماره ۷۱: به هر چه وصف نمایم ترا به زیبایی

به هر چه وصف نمایم ترا به زیبایی***جمیل تر ز جمالی چو روی بنمایی
 صفت کنند نکویان شهر را به جمال***تو با جمال چنین در صفت نمی آیی
 به ناتوانی من بین ترخمی فرما***که نیست با تو مرا پنجه توانایی
 مگر معاینه ات بنگرند و بشناسند***که چون ز چشم روی در صفت نمی آیی
 به حد حس تو زیور نمی رسد ترسم***که زشت تر شوی ار خویشتن بیارایی
 تفاوت شب و روز از برای ماست نه تو***از آن سبب که تو خود مهر عالم آرایی
 شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست***تو خود ستاره روزی چو پرده بگشایی
 مگس ز سر نهد شوق عشق شیرینی***با برویی که ترش کرده است حلوایی
 ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر***که نیست از تو مرا طاقت شکیبایی
 به قول مدعیان از تو بر ندارم دست***و گر ز عشق تو کارم کشد به رسوایی
 مگر تو با رخ خود بعد ازین بورزی عشق***از آنکه هم گل و هم عندلیب گویایی
 به سرو و ماه از آن عاشقست قاآنی***که ماه سروقد و سرو ماه سیمایی

غزل شماره ۷۲: تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی***که خورشید ار به خود بندی به زیبایی نیفزایی
 حدیث روز محشر هر کسی در پرده می گوید***شود بی پرده آن روزی که روی از پرده بنمایی
 چه نسبت با شکر داری که سر تا پای شیرینی***چه خویشی با قمر داری که پا تا فرق زیبایی
 مگر همسایه نوری که در وهمم نمی گنجی***مگر همشیره حوری که در چشمم نمی آیی
 به هر جا روکنی در روشنی چون ماه مشهوری***بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتایی

چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی***بدین نرمی نیفتد تن گمان دارم که دیبایی

جمال خوبرویان را به زیور زینت افزایند***تو گر زیور به خود بندی به خوبی زیور افزایی

ز بس در حسن مشهوری کس اوصافت نمی پرسد***که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید

چنان شیرینی ارزان شد ز گفتارت که در عالم***خزیداری ندارد جز مگس دکان حلوایی
اگر قصد لبّت کردم بدار از لطف معذورم***ز بس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوایی
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید***ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارایی
گنه کن هر چه می خواهی و از محشر مکن پروا***که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشایی
بده دشنام و خنجر کش برون آست و غوغا کن***که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمایی
به روی ماه خنجر کش به ملک شاه لشکر کش***کزین حسنت که می بینم به هر کاری توانایی
خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشاید***به مسکینی در افتادم که بر حالم ببخشایی
ز چشم هر چه خون بارد رقیب افسانه پندارد***نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرایی
نشان عشق بیهوشیست بیهوش ای که هبثیاری***کمال وصف خاموشیست خاموش ای که گویایی
بحمدالله که از خوبان نگاری زرد مو دارم***که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمایی
مگر هندوست زلف او که بر خود زعفران ساید***که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران سایی
مگر زان زلف خرمایی مذاق جان کنم شیرین***که جز د یوانگی سودی نبخشد زلف سودایی
زبان بر بند قاآنی که شرینی ز حد بردی***روا باشد که طوطی را بیاموزی شکر خابی
به صاحب اختیار ار کس سخن های تو بر خواند***ترا چندان فرستد زر که از غم ها بیاسایی

غزل شماره ۷۳: تو را رسمت اول دلربایی

تو را رسمت اول دلربایی***نخستین مهر و آخر بی وفایی
در اول می نمایی دانه خال***در آخر دام گیسو می گشایی
چو کوته می نمودی زلف گفتم***یقین کوته شود شام جدایی
ندانستم کمند طالع من***ز بام وصل یابد نارسایی

بر آن بودم که از آهن کنم دل***ندانستم که تو آهن ربایی
من آن روز از خرد بیگانه گشتم***که با عشق تو کردم آشنایی
نپندارم که باشد تا دم مرگ***گرفتار محبت را رهایی

مرا شاهی

چنان لذت نبخشد*** که اندر کوی مه رویان گدایی

سحر جانم بر آمد بی تو از لب*** گمان بردم تویی از در در آیی

چو دیدم جان محزون بود گفتم*** برو دانم که بی جانان نپایی

غزل شماره ۷۴: نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی

نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی*** چه شود کز دلم امروز گره بگشایی

ور تو آیی نشود چاره تنهایی من*** که من از خوبش روم چون تو ز در باز آیی

کاش از مادر آن ترک بپرسند که تو*** گرنیی از پریان از چه پری می زایی

شاه باید که خراج شکر از وی گیرد*** که دکان بسته ز شرم لب او حلوایی

تو بهل غالیه بر موی تو خود را ساید*** تو به مو غالیه اینقدر چرا می سایی

چه خلافت ندانم که میان من و تست*** کانچه بر مهر فرایم تو به جور افزایی

بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم*** زنانکه در وصف تو گشتم خجل از گویایی

درفشانی تو قاآنیم از دست ببرد*** آدمی در نفشانند تو مگر دریایی

غزل شماره ۷۵: این چه حالست که از سرکله انداخته ای

این چه حالست که از سرکله انداخته ای*** مست و بیخود شده از خانه برون تاخته ای

تبغ صیقل زده در مش و سپر از پس پشت*** نرد کین باخته و ساز جدل ساخته ای

ساق بالا زده و ساعد کین برچیده*** رخ برافروخته و تیغ برافراخته ای

گاه با دوست در آویخته گه با دشمن*** چون حریفان دغا نرد دغل باخته ای

بیم آنست که از پارس بر آید غوغا*** این چه فتنه است که در شهر در انداخته ای

ما چو پروانه کمر بسته به جانبازی تو*** تو چرا شمع صفت این همه بگداخته ای

هیچ کس را به جهان مهر تو باقی نگذاشت*** حالی از کینه پی قتل که پرداخته ای

مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست*** که تو مریخ صفت خنجر کین آخته ای
یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند*** که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته بی
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند*** خویش را از دگران حیف که نشناخته ای
هست مداح امیرالامرا قآنی*** شناسی مگرش هیچ که نواخته ای

غزل شماره ۷۶: دارم نگار سنگدل سیم سینه ای

دارم نگار سنگدل سیم سینه ای*** کز فرط مهر او به دلم نیست کینه ای
او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج*** احرام بسته سوی وی از هر مدینه ای
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش*** در شهر کس نشان ندهد عنبرینه ای
ران پلنگ طعمه من بود و همچو مرغ*** از ضعف عشق قانعم اکنون به چینه ای

مسمطات

در مدح و ستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری سترکبری و مهدعلیا مام خجسته شهریاری کامگار ناصرالدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

بنفشه رسته از زمین به طرف جویبارها*** و یا گسسته حورعین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده ای چسان جهد شرارها*** به بر گهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره می جهد ز شنگ کوهسارها*** ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد
نخورده شیر عارضش چرا به رنگ شیر شد*** گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد
ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد*** بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها
درین بهار هر کسی هوای راغ دارد*** به یاد باغ طلعتی خیال باغ دارد
به تیره شب ز جام می به کف چراغ دارد*** همین دل منست و بس که درد و داغ دارد
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعدارها*** بهار را چه می کنم چو شد ز بر بهار من
کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من*** خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من

دو زلف مشکبار او به چشم اشکبار من***چو چشمه ای که اندر او شنا کنند مارها
غزال مشک موی من ز من خطا چه دیده ای***که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده یی
بنفشه بوی من چرا به حجره آرمیده ای***نشاط سینه برده ای بساط کینه چیده ای
ب ساز نقل آشتی بس است گیر و دارها***به صلح درکنارم آ، ز دشمنی کناره کن
دلت ره ار نمی دهد ز دوست استخاره کن***و یاچو سُبُحه رشته ای ز زلف خویش پاره کن
بر او ببند صدگره وزان پس استخاره کن***که سخت عاجز

نه دلبری که بر رخس به یاد او نظر کنم***نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یک دمش ز حال خود خبر کنم***نه باده[□] محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم به کارها***کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره ام
نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره ام***نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام
نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام***نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها
بهشت را چه می کنم بتا بهشت من تویی***بهار و باغ من تویی ریاض و کشت من تویی
بکن هر آنچه می کنی که سرنوشت من تویی***بدل نه غایبی ز من که در سرشت من تویی
نهفته در عروق من چو پودها به تارها***دمن ز خنده[□] لب عقیق زا، یمن شود
یمن ز سبزه[□] خطت به خرمی چمن شود***چمن ز جلوه[□] رخت پر از گل و سمن شود
سمن چو بنگرد رخت به جان و دل شمن شود***از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها
به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا***که با لب طبرزدا به حنظلی نیرزد
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا***ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها***بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده
ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده***نگار لاله چهر من می به رنگ لاله ده
ز بهر نقل بوسه ای مرا به لب حواله ده***که واجبست نقل و می برای میگسارها
بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم***نهال را چه می کنم که ز اهل غرس نیستم
شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم***به حفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم
که منع جانور کند همی ز کشتزارها***من ار شراب می خورم به بانگ کوس می خورم

بارگاه تهمتن به بزم طوس می خورم***بیالهای ده منی علی رؤوس می خورم

شراب گبر می چشم می مجوس می خورم***نه جوکیم که خو کنم به برگ کو کنارها

الا چه سال ها که من می و ندیم داشتم***چو سال تازه می شدی می قدیم داشتم

بیالها و جامها ز زر و سیم داشتم***دل جواد پر هنر کف کریم داشتم

چه خوش به ناز و نعمتم گذشت روزگارها***کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس نمی کشم

به هیچ روی منتی ز هیچ کس نمی کشم***فغان ز جور نیستی به دادرس نمی کشم

کشیدم ار چه پیش ازین سبس نمی کشم***مگر بدانکه صدر هم رهانده ز افتقارها

کریمه ای که از کرم سحاب زرفشان بود***صفیه ای که از صفا بهشت جاودان بود

عفاف اوست کز ازل حجاب جسم و جان بود***فرشته زمین بود ستاره زمان بود

گلیست نوش رحمتش مصون ز نیش خارها***سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او

شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او***سپهر در قبای او ستاره در کلاه او

الا نزاده مادری شهی قرین شاه او***به خور ازین شرافتش سزاست افتخارها

یگانه ای که از شرف دو عالمند چاکرش***ز کاینات منتخب سه روح و چار گوهرش

به پنج حس و شش جهت نثار هفت اخترش***به هشت خلد و نه فلک فکنده سایه معجزش

به خلق داده سیم و زر نه ده نه صد هزارها***میان بدر و چهر او بسی بود مباینه

از آنکه بدر هر کسی ببیندش معاینه***ولیک بدر چهر او گمان برم هر آینه

که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه***خود از خرد شنیده ام مر این حدیث بارها

به حکم شرع احمدی رواست اجتناب او***وگر نه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او

حیای او حجاب او عفاف او نقاب او***وگر نه شرم

او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها***زهی فلک به بندگی ستاده پیش روی تو
بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو***تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو
نهان ز چشم و در میان همیشه گفت و گوی تو***زبان به شکر رحمت گشاده شیرخوارها
خصایل جمیل تو به دهر هر که بنگرد***وجود کاینات را دگر به هیچ نشمرد
چو ذره آفتاب را به چشم درنیورد***به نعمت وجود تو ز هست و نیست بگذرد
همی ز وجد بشکفد به چهره اش بهارها***ز بهر آنکه هر نفس ترا به جان ثنا کنم
برای طول عمر خود به خویشتن دعا کنم***حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم
که تا ترا به جان و دل ثنا به عمرها کنم***ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها
چه متمم ز مردمان که اصل مردمی تویی***چه صرفه ام ز این و آن که صرف آدمی تویی
جهان پر ملال را بهشت خرمی تویی***به جان غم رسیدگان بهار بیغمی تویی
همی فشانده از سمن به مرد و زن نثارها***

در ستایش علیقلی میرزا گوید

مگر باز بر فروخت گل از هر کنار نار***که هر دم ز سوز دل بگرید هزار زار
نسیمی که در چمن شدی رهسپار پار***هم امسال یافتست بر جویبار بار
که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار***ز فراشی صبا ره باغ رفته بین
چو روی سمنبران سمن ها شکفته بین***گل نو شکفته را مه نو گرفته بین
پس از هفته دگرش چو ماهی دو هفته بین***که جرمش پس از خسوف شود یکسر آشکار
چو پیچنده از دریست گریان ز کوه سیل***ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
به ظاهر اش ز شهر دوان خلق خیل خیل***زبان پر ز های و هوی روان پر ز وای و ویل

که این مارگزه چیست که آید ز کوهسار***چو رعد از میان ابر دمامم بغردا

دل و

زهرة هزبر ز سهمش بدردا*** به شمشير صاعقه رگ كه بيردا

سپس چون شراره خون از آن رگ بيردا*** مگر خون آن رگست كه خوانيش لاله زار

به طفل شكوفه بين كه بر نامده ز شخ*** دمدم مویش از عذار به رنگ سپيد نخ

چو پيران به كودكى سپيدش شود ز نخ*** وز آن موى همچو برف دلش بفسرد چو يخ

كه زودش سپيد كرد سپهر سياهكار*** ز مه طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ

ز هرسو به طرف دشت گروهى زده كرنك*** به سر شور ناى و به دل شور جام و چنگ

نه در فكر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ*** شگفتا كه نادر است همه صنع كردگار

كنون از شكوفه ام شك افتاده در ضمير*** كه گر شيرخواره است به صورت چراست پير

و گر شيرخواره نيست چو طفلان شيرگير*** دمادم چرا خورد ز پستان ابر شير

همه مست و مى پرست همه رند و باده خوار*** بده باده كز بهار جهان گلستان شده

گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده*** يكى بين به شاخ سرو كه صلصلستان شده

نه صلصلستان شده كه غلغلستان شده*** ز بس بانگ رعد و برق كه پيچد به شاخسار

چو آبستان كند همى ابر نالها*** كه تا خرد بچگان بزايده ز ژالها

پس آن ژالها چكد بر آن سرخ لالها*** چو در دانهائى خرد بلعلعين پيالها

و يا قطره هاى خون به گلگون رخ نگار*** الا يا پرئوشا الا يا سمنبرا

سمن سرزد از چمن چه خسى به بسترا*** به نظاره بهار برون آ ز منظرا

همه راغ مشكبوست ز مشكو در آ درآ*** بشو چهر و شانه كن سر زلف مشكبار

شبستان چه مى كنى به بستان خرام كن*** به گل تهنيت فرست به گلبن سلام كن

به گل از زبان مل پس آنكه پيام كن*** كه زخم فراق را به وصل التيام كن

كه چون عارضت شده دلم

خون ز انتظار***همیدون من و ترا فزونتر شدست داغ

من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ***مگر بهر چاره را کنی حيله ای چو زاغ

که مستان شهر را به هر جا کنی سراغ***پس وصل من بری مرآن حيله را به کار

ببوی از ره مشام به رنگ از ره بصر***به مغز و دماغشان چو دانش کنی مقر

که منهم ز کامشان دوم زود در جگر***و ز آنجا دوان دوان درآیم به مغز سر

در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار***الا ای که قوت تو شب و روز هست می

گل آمد به شاخ هان چه خسی به کاخ هی***به سالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی

بزن جام یک منی به آواز چنگ و نی***دو رخ کن دو گلستان دو نو بهار

پس آنکه نظاره کن ز اعجاز ذوالمنن***پر از چشم شرزه شیر ز لاله همه دمن

پر از گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن***هم از سرخ رنگ آن دمن تالی یمن

هم از نغز بوی این چمن تالی تتار***هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم

بنشکبید از عطا نیاساید از کرم***بیارد همی گهر پاشد همی درم

چنان چون به صبح عید ملک زاده عجم***مه برج احتشام در درج افتخار

فلک فرعلیقی که گیتی به کام اوست***خداوند اختران کهین تر غلام اوست

بهر نامه نامها همه زیر نام اوست***زمین شرق تا به غرب پر از احتشام اوست

جهانیست با ثبات سپهریست با وقار***بکین توزی آسمان بدیو افکنی شهاب

برخشدگی سهیل بیخشدگی سحاب***که حزم با درنگ گه عزم با شتاب

کرم هاش بی شمر هنرهاش بی حساب***چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند***سرانجام دست غم بسر از ندم زند

همان پیک و هم کیست که با او قدم

زند***نزیید حدوث را که لاف از قدم زند

ندارد ستور لنگ دو اسب راهوار***چه صدیق متقی چه زندیق متهم

چه خواننده صمد چه خواننده صم***بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم

بلی نور آفتاب به هنگام صبحدم***بتابد به برگ گل چنان چون به نوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجردست***جمال مجسمست جلال مجردست

عطای مصورست نوال مجردست***چو تسنیم و سلسبیل زلال مجردست

بدانگه که سرکند سخنهاى آبدار***به هر علم و هر هنر به هر فن و هر مقال

کند طی هر سخن کند حل هر سوال***گرفته ست و یافته به تایید ذوالجلال

ریاضی ازو رواج طبیعی ازو کمال***همان پایه علوم ازو جسته انتشار

بیان بدیع او معانی چو سرکند***سخن گر مطولست چنان مختصر کند

که هر کس که بشنود تواند ز بر کند***همان حل مشکلات در اول نظر کند

اگر ده اگر صدست اگر پانصد ار هزار***به هر علم بی بدل به هر کار بی بدیل

بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل***نه در زمره عدول توان جستش عدیل

نه در فرقه قبول تنی بوده زی قبیل***سخن سنج و پاک مغز گران سنگ و هوشیار

زهی ای به ملک فضل خداوند راستین***سپهرت بر آستان محیطت در آستین

امیران شه نشان به خاک توره نشین***مهانت به هر زمان ثناگو به هر زمین

به نزدست سما حقیر چو نزد هما حقار***تویی دستگیر خلق به هنگام پای لغز

تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز***همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز

حسد در دل عدوت چو چرک اندرورن چغز***به جوش آردش همی دمام ز خار خار

چو هنگام کارزار به چهر افکنی گره***چو گیسوی گلرخان پوشی به تن زر

چو ابروی مهوشان کمان را کنی بزه***همی چرخ گویدت که احسنت باد وزه

ازین یال و بال و برز و زین فرّ و گیر و

دار***بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا

تن چرخ را غبار به اکسون بپوشدا***ز تَف سنان و تیغ به یم نم بخوشدا

ستاره به زیر گرد دمامد بکوشدا***که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبداد***تکاور به میخ نعل زمین را بسنبدا

شخ و کوه را به سُم چو رنده برندا***مخالف بگریدا موالف بخنددا

سنانها روان شکر اجلها امل شکار***چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها

کنفها ورم کند ز آسیب گرزها***بیاماسد از هراس به پهلو سپرزا

چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها***که برجسته و بلند نماید به کشتزار

تو چون با کمان و گرز برون آیی از کمین***مه نو درون چنگ زمانه به زیر زین

همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین***به چرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

که بخ بخ ازین دلیر که هی هی ازین سوار***چو روز و شب جهان که گردند بیش و کم

کنی جیش خصم را کم و بیش دمبدم***دو را گاه یکی کنی بدان تیر راست چم

سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم***وزینسان برآوری از آن بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم به جبر و مقابله***که گر جذر با عدد نماید معادله

عدد را کنند بخش برو بی مساهله***چو تیر دوشاخ تو دو جذرند یکدله

ز هر هشت تیغ زن به هریک رسد چهار***الا تا بروی بحر نشاید کشید پل

الا تا به کتف باد نشاید نهاد غل***الا تا بهر بهار برآید ز خاک گل

الا تا درون خم شود خون تا ک مل***ملت باد در قدح گُلت باد در کنار

نشستن گهت مدام دلفروز قصر باد***کمالات بی شمر به ذات تو حصر باد

به هر کار ناصرت شهنشاہ عصر باد***ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان بماناد روزگار***چو قانیت به بزم ثناگو

گهرهای نظمشان همه آبدار باد***ز جودت به جیشان گهرها نثار باد
چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد***بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

شماره ۳ - وله ایضاً

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت***به سر ز یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
چو تیره زای سحاب بر آسمان پر گرفت***ز چرخ اختر ربود ز نجم زیور گرفت
که تا کند جمله را به فرق نسرين نثار***به بوستان سرخ گل چرا همی لب گرد
نهان شود زیر برگ چو باد بر وی وزد***چو دخت دوشیزه ای که زیر چادر خزد
ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد***کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار
صبا رخ ارغوان به شوخی از بس مکد***چو دانه‌های عقیق ز عارضش خون چکد
وزان ستم سرخ گل ز خشم چندان ژکد***که پوست در پیکرش چو نار می بترکد
بخوشدش خون دل چو دانه‌های انار***طبق ط بق سیم و زر به فرق عبهر چراست
به سیمگون بنجه اش پیاله زر چراست***به جام سیمایش شراب اصفر چراست
شرابش آمیخته به مشک و عنبر چراست***نخورده می بهر چیست به چشمکانش خمار
نشسته لاله خموش چو شاهی پر دلال***ز بس که خوردست می به طرف باغ و تلال
رخانش گشتست آل زبانش گشتست لال***به چهر گلنارگون نهاده از مشک خال
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار***سمن به باغ اندرون چو بر فلک مشتریست
چنان بود تابناک که زهره اش مشتریست***چو بر گشاید دهن به شکل انگشتریست
بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست***که دیبه رنگ رنگ فکنده بر جویبار
شکوفه طفلیست خرد تنش به نرمی حریر***رخش به رنگ سهیل لبش به بوی عبیر

ندانم از رنج دهر به کودکی گشته پیر***و یا دوید از دلش به عارضش رنگ شیر

چنانکه رنگ شراب به صورت باده خوار***هلا بیابان عمر چرا به غم طی کنیم

می گران سنگ ده

که اسب غم پی کنیم***بیا غمان را علاج به ناله نی کنیم

چو لاله برطرف باغ پیاله پر می کنیم***می که از رنگ آن رخان شود لاله زار

ز اصل صلصال خویش به پای او ریخت خاک***از آن می کادمش نشاند در خلد تاک

به سالیان تافتند بر او سهیل و سماک***به ریشه اش آب داد ز جوهر جان پاک

که تا سهیل و سماک به عاقبت داد بار***ز صنع پروردگار چو در مدور همه

ز قدرت کردگار چو خور منور همه***چو شعر من آبدار چو گل معطر همه

چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه***چو قلب شهزاده شان دل از برون آشکار

علیقلی میرزا امیر شهزادگان***یمین فرماندهان امین آزادگان

مجیر دلخستگان مغیث افتادگان***دلیر شمشیرزن چو گیو کشوادگان

به بزم کاووس کی به رزم اسفندیار***سحاب جود و سخا محیط علم و عمل

سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل***جهان عز و علا پناه دین و دول

مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل***به دشمنان تندخو به دوستان بردبار

چو رخ نماید قمر چو کف شاید سحاب***چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب

چو وقعه جوید هژبر چو حمله آرد عقاب***به حلم وافر نصیب به علم کامل نصاب

محامدش بی شمر محاسنش بی شمار***زهی ملکزاده ای که زیب دنیا تویی

بهشت اجلال را درخت طوبی تویی***سپهر اقبال را سهیل و شعری تویی

زمانه را از نخست مهین تمنی تویی***رسیده از هستیت به کام خود روزگار

به وقعه ضیغم کُشی به پهنه پیل افکنی***به قوت اژدردری به حمله شیر اوژنی

به بزم دریا دلی به رزم رویین تنی***زمانه قاهری ستاره روشنی

سپهری از برتری جهانی از اقتدار***نگردی از جود سیر بدین سخا ابر نیست

نترسی از اردها بدین جگر بیر نیست***به قدر یک ذره ات گه سخا صبر نیست

اگرچه بر تو ز کس به هیچ

رو جبر نیست***ولی به هنگام جود نبینمت اختیار

چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست***بجز دعایت مرا ازین سپس کار نیست

بلی شدن بر سپهر پلنگ را یار نیست***پلنگ را گو مپوی سپهر کهسار نیست

سپهر را فرقهاست به رفعت از کوهسار***هماره تا خور ز حوت چمد به برج بره

همیشه تا آسمان بود به شکل کره***هماره تا خط راست نمی شود دایره

به جان خصم تو باد ز نار غم نایره***به بند انده اسیر به دام محنت شکار

شماره ۴ - وله ایضاً فی مدحه

باز بر آمد به کوه رایت ابر بهار***سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار

باز به جوش آمدند مرغان از هر کنار***فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار

طوطی و طاووس و بط سیره و سرخاب و سار***هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت

کز همه گلها دمد بیشتر از طرف کشت***وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت

گوی بی باغالیه بر رخس ایزد نوشت***کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیده نرگس به باغ باز پر از خواب شد***طره سنبل به راغ باز پر از تاب شد

آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد***باد بهاری بجست زهره وی آب شد

نیم شبان بی خیر کرد ز بستان فرار***غبغ این می مکد عارض آن می مزد

نرمک نرمک نسیم زیر گلان می خزد***گه به چمن می چمد گه به سمن می وزد

گیسوی این می کشد گردن آن می گزد***گاه به شاخ درخت گه به لب جویبار

لاله در آمد به باغ با رخ افروخته***بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته

سرخ قبایش به بر یک دو سه جا سوخته***با که ز دلدادگان عاشقی آموخته

کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار***طفل چو زاید ز مام گریه کند زودسر

بهر تقاضای شیر و ز پی قوت جگر***وز پس گریه کند خنده به چندی دگر

طفل شکوفه چرا خندد زان پیشتر***کز پی تحصیل شیر

گریه کند طفل وار

باغ چو از ایزدی جامه مُخَلَع شود****ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود

یکی مخمس شود یکی مربع شود****یکی مسدس شود یکی مسبع شود

الحق بس نادر است هندسه [□]کردگار****بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد

نرگسک آن طشت سیم باز به سر بر نهاد****بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد

در وسط طاس زر زرین پر بر نهاد****تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد****از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد

نامیه همچون طیب دست به نبضش نهاد****پس بن بازوش بست ز اکحل او خون گشاد

ساعد او چندجا ماند ز خون یادگار****کنیزکی چینی است به باغ در نسترن

سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن****ستار گانند خرد بهم شده مقترن

و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن****نموده در نیم شب به فرق نسرین نثار

د ایره [□]سرخ گل گشته مضرّس چراست****بر تنش این ایزدی جامه [□]اطلس چراست

دبیه او بی نورد این همه املس چراست****بوته صفت در میانش زرّ مکّلس چراست

بهر چه تکلیس کرد این همه زرّ عیار****بلبلکان زوج زیر و بم انگیخته

صلصلکان فوج خوش بهم آمیخته****پشت به غم داده خلق در نغم آویخته

تیغ تعنت قهر یر الم آهیخته****خورده بهم جام می با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی****نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی

شاهد گلزار را خوش بستاید همی****نی غلطم کاو چو من مدح نماید همی

بر گل تاج کرم میوه [□]شاخ فخار****فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم

علیقلی میرزا زاده [□]شاه عجم****کلیم کافی کلام کریم وافی کرم

به بزم میر اجل به رزم شیر اجم***به غره افراسیاب به حمله اسفندیار

چون ز طبیعی سخن یا ز الهی کند***آنکه به ملک هنر

دعوی شاهی کند

چون ز اوامر حدیث یا ز نواهی کند****حلّ مسائل همه نیک کماهی کند

رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار****جداول زیجها نگاشته در نظر

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر****زاویه و جیب و ظلّ جمله بدانند ز بر

نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر****وین همه با علم او یکیست از صد هزار

بوالفرج و بوالعلا بوالحسن و نبطویه****اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه

ازهری و یافعی، جاحظ و بن خالویه****کل یتنی علیه کل یاوی الیه

کای تو به علم و ادب ما را آموزگار****که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض

به علم جغرافیا یعنی در وصف ارض****هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض

هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض****چندان داند که وهم می نتواند شمار

بی مدد دوربین دیده درنگ و شتاب****یازده سیاره را گرد کره آفتاب

قلی و قسنی ازو نکته بر و نکته یاب****دوره اعمار را نیک بدانند حساب

نیوتن و کپلرش حق شمر و حق گزار****مسائل فلسفی ز بر بدانند همی

مطالب صرف و نحو ز بر بخواند همی****شدن به چرخ برین می بتواند همی

ز علمهای غریب سخن براند همی****به رای ستاره سیر به فکر گردون سپار

ار ز علا قدر تو به چرخ پهلو زده****طعنه ز خلق جمیل به باغ مینو زده

پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده****گاه غضب با پلنگ پنجه به نیرو زده

لیک به هنگام حلم گشته ز موری فکار****در صف نورد تو بیژن و گودرز چیست

دیو و تهمتن کدام طوس و فرامرز چیست****جنبش بال پشه پیش زمین لرز چیست

کشور بخشی و گنج باغ چه و مرز چیست****گنج دهی بیشر سیم دهی بیشمار

به جود صد حاتمی به حلم صد احنفی ***به فضل صد جعفری به

جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی****در صف شهزادگان تو ز هنر سر صافی
چون به قطار ایستند پیش ملک روز بار****عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی
دهری در کین کشی چرخى در دشمنی****خاکی در احتمال آبی در روشنی
بادی در سرکشی ناری در توسنی****نیلی در وقت جود پیلی در کارزار
اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل****سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل****گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
لعل دهی گنج سیم دهی بار بار****خنده تو گاه خشم خنده شیر نرست
هر که نگرید از آن خنده ز شیراشیرست****قافیه گو جعل باش جعل ز من درخورست
حشمت من در سخن صد ره از آن برترست****کز پی یک طیبتم خصم کند گیر و دار
ملک نژادا چو من جهان نژاید همی****پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی
به مرگ من پشت دست ز غم بخاید همی****دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
که کاش قاآنیا بدی در این روزگار****تا که زمین روز و شب گردد بر گرد شمس
تا که بتازی زبان روز گذشته است امس****تا که حواس است عشر ظاهر از آن عشر خمس
سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس****ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار

شماره ۵ - و لَهُ اِيضًا فِي مَدْحِهِ

بت ساده رفیق بط باده رفیق****مرا به ز صد حشم مرا به ز صد فریق
نخواهم غذای روح به جز باده رفیق****نجویم انیس دل بجز ساده رفیق
جو دولت یکی جوان چو دانش یکی عتیق****بحمدالله از بتان مرا هست دلبری
به طلعت فرشته ای به قامت صنوبری****به رخ ماه نبخشی به قد سرو کشمیری

به دل سنگ خاره ای به تن کوه مرمری***به هر آفرین سزا به

خطش یک قبیله مور رخس یک حدیقه گل****تنش یک دریچه نور لبش یک قنینه مل

خطش ماه را ز مشک به گردن فکنده غل****لبش بر چه عدم ز یاقوت بسته پل

به سرخی لبش شفق به یاران دلش شفیق****خرامنده تر ز کبک سیه چشم تر زوعل

دهان نیستش وزو سخن هاکنند جعل****ز عشق وی ابرویش در آتش فکنده نعل

رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل****یکی یکی چمن شقیق یکی یک یمن عقیق

نخواهم کسی گزید ازین پس به جای او****که هرگز ندیده ام بتی با وفای او

چو جاوید زنده است دلم در هوای او****سزد گر به زندگی بمیرم برای او

که نادر فتد ز خلق نگاری چنین خلیق****چو خواهم ازو شراب دود گرم در وثاق

صراحی و جام را فرود آورد ز طاق****بریزد ز دست خویش می از شیشه در ایاق

پس آنگاه به دست من دهد با صد اشتیاق****که بر یاد لعل من بنوش این می رحیق

چو من در کشم قدح سراید که نوش باد****به قول قلندران همه جزو هوش باد

هزار آفرین ترا به جان از سروش باد****به جز در ثنای تو زبان ها خموش باد

که شهزاده را به صدق تویی داعی صدیق****فلک فرعلیقی که جودش بود فره

برویش ندیده کس مگر روز کین گره****ز سهم خدنگ او چو بیرون جهد ز زه

کند ماه آسمان چو ماهی به تن زره****بخندد همی ببرق سر تیغش از بریق

دلش بیتی از کرم مکارم نچود او****فلک رفته در رکوع ز بهر سجود او

نماید در جهان همه شکر جود او****تنی هست روزگار روانش وجود او

چه در هند برهنم چه در روم جاثلیق****ز رایش به مویه ماه ز جودش به ناله نیل

هم از فضل بی منال هم از عدل بی عدیل****سخن های

او بلند سخایای او جمیل

کرم های او بزرگ عطاهای او جزیل****هنرهای او شگرف نظرهای او دقیق

ز رخسار شاملش زمین روضه ارم****ز انصاف کاملش جهان حوزه حرم

به یکره چو آفتاب کفش پاشد از کرم****به قدر ستارگان اگر باشدش درم

محیطیست جود او دو عالم درو غریق****زهی بخت حاسدت شب و روز در رقود

به میزان خشم او تن دشمنان وقود****کمان از تو ممتحن چنان کز محک نقود

سزد عقد جو ز هر کمند ترا عقود****سزد برج سنبله دواب ترا علیق

پرد تا به عون پر همی طیر در هوا****دود تا بزور گام همی رخس در چرا

دمد تا به فرودین همی از زمین گیا****رسد تا به بندگان ز شاهان همی عطا

جهد تا به زخم نیش همی خون ز باسلیق****ترا یسر در یسار ترا یمین در یمین

به ارزاق خاص و عام دل و دست تو ضمین****ملک گویدت ثنا فلک بوسدت زمین

جهان با همه جلال ترا بنده کمین****خدا و رسول آل ترا هادی طریق

شماره ۶ - مسدس - و له ایضاً فی مدحه

الا که مژده می برد به یار غمگسار من****که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من****سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من گوزن من شکار من****حیات من ممات من تذرو من هزار من

دهند مژده نوگلان که نوبهار می رسد****به شیر او ز بلبلان نه یک هزار می رسد

نسیم چون قراولان ز هر کنار می رسد****به گوش من ز صلصلان خروش تار می رسد

به مغز من ز سنبلان نسیم یار می رسد****ولی ز نوبهارها به است نوبهار من

بهار را چه می کنم بتا بهار من تویی****ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من تویی

هزار و گل چه بایدم گل و هزار من تویی***به روزگار ازین خوشم

که روزگار من تویی

همین بس است فخر من که افتخار من تویی***الا به زیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد***شرابه‌های ملک ری مرا کفاف کی دهد

بلی کفاف کی دهد شرابه‌ها که وی دهد***مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد

که شور صد قرابه می به هر نظاره هی دهد***همین بس است چشم وی نبید من عقار من

نگر کران راغ‌ها چه سبزه‌ها چه کشته‌ها***زالاله‌ها به باغ‌ها فراز خاک و خشت‌ها

عیان نگر چراغ‌ها شکفته بین بهشت‌ها***نموده تر دماغ‌ها چه خوب‌ها چه زشته‌ها

نموده پر ایغ‌ها ز می نکو سرشت‌ها***چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من

دمن شد ای پسر یمن شقیق‌ها عقیق‌ها***نشسته مست در دمن شقیق‌ها رفیق‌ها

چمیده جانب چمن رفیق‌ها شقیق‌ها***گسارده به رطل و من عتیق‌ها رحیق‌ها

چو عقل و رای میر من رحیق‌ها عتیق‌ها***کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجاء مهان خدیو زاده مهین***عطیه بخش راستان خدایگان راستین

سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین***به صد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین

مهین سپهر هر زمان چنان بیوسدش زمین***که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فرعلیقی***چراغ دودمان جم به بخردی و عاقلی

همال ابر در کرم مثال ببر در ریلی***هلاک جان گسته‌م ز پهلوی و پر دلی

به عزم پورزادشم به حزم پیر زابلی***همین بس است مدحتش به روزگار کار من

به روز کین که جایگه به پشت رخس می کند***چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش می کند

به خنجری که خنده‌ها به آذر رخس می کند***سر و تن حسود را هزار بخش می کند

زمین رزمگاه را ز خون بدخش می کند***چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

او به نه فلک شراره ای***به یک سپهر ننگری نسوخته ستاره ای
ز روی خشم اگر کند به لشکری نظاره ای***گمان مبر که جان برد پیاده ای سواره ای
مگر که بردباریش کند به عفو چاره ای***چنانکه دفع رنج و غم روان برد بار من
اگر به گاه کودکی خرد نبود مهد او***به کسب دانش این قدر ز چیست جد و جهد او
به خاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد او***تمام نیشکر شود نبات ها به عهد او
به روز صید شیر نر شود شکار فهد او***چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من
اگر چه بهره ای مرا ز مال روزگار نی***چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
حمال نی خیول نی بغال نی حمار نی***جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی***بس است مهر و چهر او ضیاع من عقار من
همیشه تا بود مکان به بحر آبخوست را***هماره تا در آسمان نحوستست بست را
تقابل است تا به هم شکسته و درست را***چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
تقدمست تا همی بر انتها نخست را***هماره باد مدح او شعار من دثار من
همیشه تا که نقطه ای بود میان دایره***که هرخطی که برکشی از آن به سوی چنبره
مرآن خطوط مختلف برابرند یکسره***حسود باد صید او چو صید باز قبره
عنود را ز خنجرش بریده باد حنجره***اجابت دعای من کناد کردگار من

ترکیب بندها

شماره ۱ - در ستایش شاهزاده رضوان و ساده نواب فریدون میرزا گوید

امروز ای غلام به از عیش کار نیست***برگیر زین ز رخس که روز شکار نیست
تا می نگویی آنکه خداوند کاهلست***کان کاهلی که نر پی کارست عار نیست
انده مدار اگر نشدیم ای پسر سوار***کانکس پیاده است که بر می سوار نیست

ها صید من تویی چه گرایم به سوی صید***صیدی به حضرتت که در مرغزار نیست

گور و

گوزن و کبک و غزالم تویی به نقد****تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست
گر گویم ای غلام که داری سرین گور****هرگز سرین گور چنین بردبار نیست
باکشی غزالی و با جلوه گوزن****نی نی که کمانکش و این میگسار نیست
ور خوانمت غزال بیابان به خط و خال****هرگز غزال درخور بوس و کنار نیست
خیز ای پسر به خادم خلوتسرا بگوی****کامروزه ره به بزم خداوند گار نیست
ور آسمان به حضرت ما آورد نیاز****خادم کند اشاره که امروز بار نیست
انها کند که حضرت قاآنی است این****جبریل را نخوانده براین درگذار نیست
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم****کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست
شاهی که خاک از نظر پاک در کند****وز نقد جود کیسه آمال پر کند
ما ای ندیم دولت خویش آزموده ایم****لختی ز روزگار به سختی نبوده ایم
ما گاه کف به سوی بط باده برده ایم****ما گاه لب به لعل بت ساده سوده ایم
بر دل گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ****نهمار این سخن ز بزرگان شنوده ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر نمی کند****ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده ایم
شوخی که کفش بر سر ر خاقان نمی زند****ما صد هزار شب به کنارش غنوده ایم
ماهی که شاه را به گدایی نمی برد****ما بارها به بوس لبش را شخوده ایم
با ابرویی که چون دم شیرست پر گره****بازی کنان شجاعت خویش آزموده ایم
و ز طره ای که چون تن مارست پر شکنج****ما صد هزار چین به فراغت گشوده ایم
از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش****وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم
در عین سادگی همه نقشیم از آن قبل****کز زنگ حرص آینه دل زدوده ایم
در بارگاه شه به ارادت ستاده ایم****و اقبال خویش را به سعادت ستوده ایم

فرخ شه آنکه هست خداوند گار من***شکرش پس از سپاس خداوند کار من

خیزید یک قرابه مرا می بیاورید***هی من خورم شراب

و شما هی بیاورید

شاهانه خورد باید مهی را به های و هوی***طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید

تا با نفس پیاله شد آمد کند به کام***همچون نفس پیاله پیایی بیاورید

زان بارگیر روح که نارفته در گلو***چون خون فرو رود برگ و پی بیاورید

زان دست پخت عقل که چون نور اولیا***زی رشد رهنما شود از غی بیاورید

زان جوهری که از نفعات نسیم او***بی نفخ صوره مرده شود حی بیاورید

زان شربتی که در گلوی نحل اگر کنند***بر جای نوش هوش کند قی بیاورید

زان پیشر که طره طومار عمر من***چون زلف تابدار شود طی بیاورید

طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند***هان هیزمش ز تخت جم و کی بیاورید

در قم شراب نیست حریفان خدای را***برتر نهید گامی و از ری بیاورید

مانا شراب ری ندهد مر مرا کفاف***یک زنده رود باده ام از جی بیاورید

ور جام باده در دهن اژدها در است***همت کنید و از دهن وی بیاورید

بی خویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم***تا من روم ز خویش شما هی بیاورید

فرمانده ملوک سلیمان راستین***کش جم در آستان بود و یم در آستین

باز ای غلام سرکش و خونخواره بینمت***وز بهر جنگ زین زبر باره بینمت

بر پشت رخس شعله جواله خوانمت***بر روی زین ستاره سیاره بینمت

نایب مناب چرخ ستمکاره دانمت***قایم مقام هر جفا کاره بینمت

بر گرد گل دو سنبل ژولیده یابمت***بر گنج رخ دو کژدم جراره بینمت

پوشیده روی تافته در موی بافته***روح القدس اسیر دو پتیاره بینمت

از غرفهای باغ جنان بچگان حور***گردن برون کشیده به نظاره بینمت

مانی به روزگار جوانی که از نخست***گر روی چون مه و دل چون خاره بینمت

آمد مه جمادی حالی مناسبست***گر روی چون مه و دل چو خاره بینمت

مردم بر آب و

آینه بینند ماه و من***بر جای آب و آینه رخساره بینمت

چون خاکپای خسرو پیوسته بویمت***چون فیض دست دارا همواره بینمت

شاهی که از نوال ز بس مال می دهد***هفتاد ساله توشه آمال می دهد

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم***بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم

اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم***رکن وجود رایت جود آیت کرم

میقات حلم مشعر دانش مقام فیض***میزاب علم کعبه دین قبله امم

عرق جمال مغز جلال استخوان فر***الهام نظم سحر سخن معجز قلم

ایوان مجد طلاق علا شمسه علو***دریای فضل گنج عطا لجه نعم

شخص کمال روح سخا پیکر سخن***جسم وقار چشم حیا عنصر همم

باب ظفر نیای هنر دایه خطر***فخر پدر مطیع برادر مطاع عم

فرزند بخت بچه دولت نتاج تاج***پیوند ملک وارث کی یادگار جم

قانون عیش اصل طرب فصل انبساط***درمان درد داروی انده علاج غم

آشوب ابر آتش زر مایه سوز سیم***طوفان گنج دشمن کان خانه روب یم

ناموس عدل میر زمان مایه امان***قانون جود ناهب کان واهب درم

پیکان تیر نوک سنان نیش ناچخش***جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم

هرون حیا شعیب شرافت خلیل خوی***یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم

خلخال مجد یاره دولت سوار ملک***بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه یی***وی از نهیب قهر تو محشر فسانه ای

از چنبرکمند تو گردون نمونه یی***وز جنبش سمند تو دوران نشانه ای

در صحن فطرت تو معانی سراچه ای***از لحن فکرت تو مغانی ترانه ای

خورشید چرخ بزم ترا آفتابه ای***ایوان عرش کاخ ترا آستانه ای
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی***هر آنی از بقای تو عمر زمانه ای
در خنصر جلال تو افلاک خاتمی***در خرمن نوال تو اجرام دانه ای
چهرت چو مهر نو دهد بی وسیلتی***دستت چو ابر جود کند بی بهانه ای
ملک ترا مداین دنیا خرابه ای***جود ترا معادن دریا خزانه ای

سیر سپهر عزم تو

را روزنامه ای***کنج وجود جود ترا جامه خانه ای

وصف چو ذات عقل ندارد نهائیتی***فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه ای

از لطمه عتاب تو در جنبشست چرخ***با موج آسکون چکند هندوانه ای

جاه تو جامه ای که جهانست ذیل او***جود تو خرمنی که وجودست کیل او

شاهای خدایگان سپهرت غلام باد***بر صدر گاه سده جاهت مقام باد

چون فکرت قویم تو از جان قوام جست***بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد

از کردگار قرعه بخت به نام گشت***از روزگار جرعه عیشت به کام باد

از تیغ روشن تو که برهان قاطعست***بر منکران بخت تو حجت تمام باد

چون کرم قز که رشته او هست دام او***رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد

مشکین مشام کلک تو چون عسکه زن شود***زان عسکه مغز هفت فلک را ز کام باد

بی گرمی سخای تو در دیگ آرزو***هفتاد ساله پخته آمال خام باد

بی ماه خلخی می خلر بود حرام***با ماه خلخت می خلر به جام باد

نقد این زمان عروس جهان چون به عقد تست***با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد

گرد سمند و برق پرندت به روزگار***تا روز حشر مایه نور و ظلام باد

وز زهره کفیده خصمت به روز کین***ناف سما و پشت زمی سبز فام باد

قآنی ار چه سحر حلال آورد همی***کوتاه کند سخن که ملال آورد همی

شماره ۱۰ - وله ایضاً

ای زلف نگار من از بس که پریشانی***سرتا به قدم مانا سامان مرا مانی

چون زنگیکی عریان زانو به زنج برده***در تابش مهر اندر بنشسته و عریانی

هندو چو سپارد جان در آذرش اندازند***تو به آتش سوزان در چون هندوی بیجانی

افعی زده را مانی از بس که به خود پیچی***با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیچانی

افعی به بهار اندر از خاک بر آرد سر***ز آن چهر بهار آیین زین روی گرایانی

بسیار به شب کژدم

از لانه برون آید*** تو کزدمی و پیوست در روز نمایانی

آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی*** گویند بهشتی هست گر هست همانستی

زی کوی مغان ما را گاهی دو سه می باید*** وز چنگ مغان ما را جامی دوسه می باید

دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده*** مشتاق نکویان را نامی دو سه می باید

زهاد ریایی را انکار بود از می*** بر گردن این خامان خامی دو سه می باید

چشم بد بدخواهان از هر طرفی بازست*** بر چهر نگار از نیل لامی دو سه می باید

در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست*** آن طایر قدسی را با می دو سه می باید

از تاک به خم و زخم در شیشه از آن در جام*** دوشیزه صهبا را مامی دو سه می باید

زلف و خط و گیسو را زیب رخ جانان بین*** وان صبح همایون را شامی دو سه می باید

خواهی شودت ای دل کام دو جهان حاصل*** زی بارگه خسرو گامی دو سه می باید

شاهی که بر او ختمست آیات جهانداری*** و آمد به صفت رایش مرآت جهانداری

من بنده خاقانم از دهر نیندیشم*** تریاق به کف دارم از زهر نیندیشم

گر چرخ زند ناچرخ ور دهر کشد خنجر*** از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم

دوشیزه صهبا را من عقد بخوام بست*** مهرش همه گر جانست از مهر نیندیشم

گر تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام*** زان تیغ نتابم رو زان قهر نیندیشم

شهری به خلاف من گر تیغ کشد چون بید*** با حرز ولای آن زان شهر نیندیشم

چون نی ز فلک باکم باد است کره خاکم*** در بحر زخم غوطه از نهر نیندیشم

شاهی که ولای او داروی عمانستی*** دست گهر انگیزش آشوب عمانستی

شماره ۱۱ - در ستایش شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب الله ثراه گوید

برشد سپیده دم چو ازین دشت لاجورد*** مانند گردباد یکی طشت گردگرد

مانند عنكبوتی زرّین که بر تند***برگنبندی بنفش همه تارهای زرد

یا نقشبندی از زر محلول بر کشد***جنبنده خار پستی بر لوح لاجورد

برجستم و دو گانه کردم یگانه را***با

آنکه جفت نیست سزاوار ذات فرد

می خواستم ز ساقی زد بانگ کای حکیم***در روز آفتاب ننوشد شراب مرد

گفتم تو آفتابی و هرجا تو با منی***روزست پس نباید اصلاً شراب خورد

گفتا گلی بیاید و ابری به روز می***گفتم سرشک بنده سحاب و رخ تو ورد

خندید نرم نرمک و گفتا به زیر لب***کاین رند پارسی را نتوان مجاب کرد

القصه همچو لعل خودان طفل خردسال***آورد لاله رنگ میی پیر و سالخورد

بنشست و داد و خوردم و بهر کنار و بوس***با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد

من می ربودم از لب او بوسهای گرم***او می کشید در رخ من آههای سرد

میرفت و همچو مینا مستانه می گریست***چون جام باده با دل یرخون ز روی درد

کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم***بگشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد

تاکی هوای عشرت مدح ملک سرای***پیری بساط صحبت اطفال در نورد

برخیز و مدحتی به سزاگوی شاه را***تا آوری به وجد و طرب مهر و ماه را

تاکی غم بهار و غم دی خوریم ما***یک چند جای غم به اگر می خوریم ما

نر تخمه بهار و نه از دوده دبیم***از چه غم بهار و غم دی خوریم ما

دانیم رفته ناید وز سادگی هنوز***هرچیز می رود غمش از پی خوریم ما

در پای خم بیا بنشانیم گلرخی***کاوهی پیاله پر کند و هی خوریم ما

بوسیم پسته لب و بادام چشم او***تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما

رنجیده شیخ ازینکه نهان باده می خوریم***رنجش چرا به بانگ دف و نی خوریم ما

گویند عمر طی شود از می حذر کنید***از وجد آنکه عمر شود طی خوریم ما

می چونکه یادگار جم و کی بود بیار***جامی که تا به یاد جم و کی

در کام بر نفس ره آمد شدن نماند***از بس که جام باده پیایی خوریم ما
ساغر هنوز بر لب ما هم ز شوق می***گوییم لحظه لحظه که می کی خوریم ما
زاینده رود آبش اگر می شود کمست***یک روز اگر صبحی در جی خوریم ما
ما را خیال خدمت شه مست می کند***نه این دو من شراب که در ری خوریم ما
شاه جهان محمد شه آسمان جود***اکسیر عقل جوهر دانش جهان جود
ای زلف سنبلِ تو که بر گل شکفته ای***یا اژدری سیاه که بر گنج خفته ای
بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفتد***اینک بنفشه ای تو که بر گل شکفته ای
بر نار تفته [□]دسته سنبل کسی نکشت***یک دسته سنبلِ تو که بر نار تفته ای
بر نار گفته [□]حقه عنبر کسی نیست***یک حقه عنبری تو که بر نار گفته ای
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب***پنداشتم که جنگل آتش گرفته ای
بازی و پرده بر رخ خورشید بسته ای***زاغی و شاهباز به شهر نهفته ای
نمرودی از جفا نه که ریحان خط گواست***بر اینکه تو خلیلی و در نار رفته ای
چون دود و چون شبه سیهی و دل مرا***چون نار تفته ای و چو الماس سفته ای
چیزی ندانمت به جز از سایه بر زمین***از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته ای
پر فرشته ای ز چه آلوده ای به گرد***مانا که خاک راه شهنشاه رفته ای

شماره ۱۲ - در ستایش والی یزد علی خان خلف امیر حسین خان نظام الدوله

بالای تو سروست نه یک باغ نهالست***ابروی تو طاقت نه یک جفت هلالست
زلف تو شبست آن نه شبستان فراقست***ابروی تو گلست آن نه گلستان وصالست
یک زوج غزالست دو چشم تو نه حاشا***یک زوج کدامست که یک فوج غزالست

آن خلعت دیاست نه بل طلعت زیاست***آن دام خیالست نه بل دانه خالست

مویست میان تو نه مو محض گمانست***هیچست دهان تو بلی صرف خیالست

گلگونه نخواهد رخ گلگون تو

زنهار***گلگونه روا نیست بر آن گونه که آلت

رخسار تو تشنه است به دل بردن ما نه***دلهاست بر او تشنه که او آب زلالست

حسن تو به سرحد کمالست نه حاشا***گامی دو سه بالا ترگ از حد کمالست

سرخط جداییست خط سبز تو زنهار***سرخط خداییست که این حد جمالست

گویی که خوری باده بلی این چه حدیثست***پرسی که دهم بوسه نعم این چه سوالست

تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم***اقرار نکردم که ملک را پر و بالست

غمگین مشوار وصف جمال تو نکردم***کز وصف تو میر جهان ناطقه لالست

میری که بود حافظ زندان سکندر***وز حکم ملک مُلک سلیماناش مسخر

روی تو بهارست نگارا نه بهشتست***همشیره حورست نه فرزند فرشته است

در طینت تو کرده خدا دل عوض گل***وانگه به دل آب به مهتاب سرشته اس

زلف تو عبیرست نه عودست نه دودست***جعد تو کمندست نه بندست نه رشته است

روی تو رسیدست به سرحد نکویی***نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است

بیناست خرد لیکن در عشق تو کورست***زییاست بهشت اما با حس تو زشتست

زلفین تو گر تیره نماید عجیبی نیست***کز تابش خورشید جمال تو برشته است

باید که ز خط حسن تو بیرون نهد پای***من خوانده ام آن خط که به روی تو نوشته است

در عهد تو خورشید کس از سایه نداند***کاو نیز شب و روز به دنبال تو گشته است

در بزم تو ره نیست ز بس خسته که بستست***در کوی تو جانیت ز بس کشته که پشته است

گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند***در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است

آن کس که به دل مهر خداوند ندارد***بالله که عاجی به جز از بند ندارد

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان***از فتنه ترک تو جهانی شده ویران

کی

با تن سهراب کند خنجر رستم***کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان
آشفته مکن چون دل من کار جهانی***بر باد مده یعنی آن زلف پریشان
از گوی زنخدانت و چوگان سر زلف***آسیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان
از گریه من نرم نگردد دل سخت***هرگز نکند باران تاثیر به سندان
چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم***در فهم میان و دهنه ای بت خندان
بر وهم میان تو نهادستی تهمت***بر هیچ دهان تو بیستستی بهتان
بر و هم کسی هیچ ندیدم که کمر بست***وز هیچ بیفشانده کسی گوهر غلطان
سروی تو و غیر از تو از آن چهره رنگین***بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
زلف تو کمندست و دو صد یوسف دل را***آویخته دارد ز بر چاه زنخدان
بر یاد لب لعل تو ای گفت تو لؤلؤ***تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان
در خوبی تو نقصان یک موی نبینم***اینست که با مهر کست روی نبینم
بی روی تو در شام فراق ای بت ارمن***آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن
پیش نظرم نقش جمال تو مصور***هرجا نگرم بام و در و خانه و برزن
ای فتنه عالم چه بلایی تو که شهری***گشت از تو ندیدم ندم و همدم شیون
از جوشن جان در گذرد تیر نگاهت***هر که به رخ آرایی آن زلف چو جوشن
از دوستیت آنچه به من آمده هرگز***نامد به فرامرزیل از کینه بهم
پیدا ز عذار تو بود لاله به خروار***پنهان ز بازار تو بود نقره به خرمن
از لاله تو رفته مرا خاری در پا***از نقره تو مانده مرا باری بر تن
زین بار مرا کاسته چون که تن چون کوه***زان خار مرا آمده دل روزن روزن
باریک تر از رشته سوزن بود آن

لب***سودای توام پیشه بود عشق توام فن

با اینهمه ام دیدن روی تو پری شان***با اینهمه ام جستن وصل تو پریون

چون می نگرم بستن با دست به چنبر***چون می شمرم سودن آبست به هاون

هیئات که از وصل تو من طرف نندم***از دیده به رخ گر همه شنگرف ببندم

ای زلف تو پر حلقه تر از جوشن داود***ای روی تو تابنده تر از آتش نمرود

با جام و قدح زین سپسم عمر شود صرف***بگریدم چون مشرب آن لعل می آلود

ای سیمبر از جای فزا خیز و فروریز***در ساغر زرین یکی آن آتش بی دود

پیش آر می و جام به رغم غم دیرین***بی داروی می درد مرا نبود بهبود

ز آن می که از آن هر دل غمگین شد خرم***ز آن می که از آن خاطر پژمان شد خشنود

می سیرت و هنجار حکیمست و تو دانی***بیهوده حکیم این همه اصرار نفرمود

با دختر زر تا نبود کس را سودا***هیئات که برگیرد از کار جهان سود

ز آن باده که تابنده تر از چهر ایازست***درده که شود عاقبت کارم محمود

مقصود من از باده تویی بو که به مستی***آورد توان بوسه زخم بر رخ مقصود

از بوسه تو با من ز چه رو بخل بورزی***از اشک چون من با تو نورزم بمگر جود

بردی به فسون دل ز کف عشق پرستان***دستان تو ای بس که بگویند به دستان

ای تنگتر از سینه عشاق دهانت***باریکتر از فکر خردمند میان

همسنگ قلل شد غم از فکر سرینت***همراز عدم شد تنم از عشق دهانت

صد خار جفا در دلم از حسرت بشکست***آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت

قد تو بود تیر و کمان آسا ابروت***من جفته قد از حسرت آن تیر و کمانت

بگرفته سنان ترک نگاه تو مژگان***می بگذرد از جوشن جان نوک سنان

با آنکه خورد خون جهان

خاتم لعلت***در زیر نگین آمده ملک دو جهانت

دیگر به پیشیزی نخرم سرو چمن را***گردد سوی ما مایل اگر سرو چمانت

حسنى نه كه آن را تو دل آزار نداری***صد حیف كه پروای دل زار نداری

شماره ۱۴ – وله ایضاً

غُزُه شوال شد طرُه دلدار کو***تهنیت عید را ساغر سرشار کو

آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد***رطل عراقی چه شد خانه خُمّار کو

بادُه صهبا کجاست ساده زیبا کجاست***آن بط و مینا کجاست آن بت و زَنار کو

معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست***این همه اثبات چیست آن همه انکار کو

عهدِ خَلَق شد بعید بهر شگون را بعید***ز آیت بخت سعید مدح جهاندار کو

ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد***خسرو پاکیزه مهرداور با عدل و داد

ساقیکا می بیار مطربکا نی بزَن***هی تو دمام بده هی تو پیایی بزَن

ساغر می می بنوش ناله نی می نیوش***چند نشینی خموش هی بخور و هی بزَن

دور زمستان رسید عهد شبستان رسید***نوبت مستان رسید می بخور و نی بزَن

فصل دی است ای نگار بادُه گلگون بیار***یک تنه چون نوبهار بر سپه دی بزَن

حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو***طعنه هم از بخت او بر جم و بر کئی بزَن

فصل ادب اصل جود صدر هدی روی دین***خازن گنج وجود خواجه چرخ برین

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد***جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد

بود دلت گرم عیش روزه برانگیخت جیش***گرم در آمد به طیش عیش ترا سرد کرد

روزه به صد توش و تاب کرد به گیتی شتاب***یک تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد

از تن جانها به درد روزه برانگیخت گرد***آنچه به نامرد و مرد می نتوان کرد کرد

خیز و به شادی گرای مدحت خسرو سرای***مدحت او را

خدای داروی هر درد کرد

آنکه به هنگام رزم سخره کند پیل را***دست جوادش به بزم طعنه زند نیل را
آنکه بود روزگار ریزه خور خوان او***هر که به جز کردگار شاکر احسان او
بحر ز جودش نمی دهر ز عمرش دمی***وز دل و جان عالمی تابع فرمان او
ساحت کویش حرم خلق نکویش ارم***خازن گنج کرم دست دُر افشان او
تیغ وی اندر وغا هست یکی ازدها***خفته مرگ فجای در بن دندان او
هوش هژبران برم زهره شیران درم***جون به زبان آورم وقعه گرگان او
چون به وغا داد دست لشکر منصور را***پای تهوور شکست دشمن مقهور را
ای ملک مُلک بخش ملک تو معمور باد***در غمرات خطر خصم تو مغمور باد
تا که چمد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه***در ره دین اله سعی تو مشکور باد
هر که ز مهتر بعید جانش مبادا سعید***وز المش صبح عید چون شب دیجور باد
نیک بود حال تو سعد بود فال تو***وز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد
مکنت تو پایدار دولت تو برقرار***وز کرم کردگار سعی تو موفور باد
تا که چمد آسمان ملک به کام تو باد***ملک زمین و زمان جمله به نام تو باد

شماره ۲ - وله ایضاً فی مدحه

ای زلف تیره سایه بال فرشته یی***یا از سواد دیده حورا سرشته ای
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره ای***یا نی فرشته است و تو بال فرشته ای
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده ای***بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته ای
هندو به چهره لام کشد وین عجب که تو***هندویی و به صورت لام نوشته ای
عودی نه عنبری نه عیبری نه نافه ای***دامی نه حلقه ای نه کمندی نه رشته ای

طومار عمر تیره مایی و از جفا***طومار عمر زنده دلان درنوشته ای

برگشته ای چو لشکر برگشته از قتال***مانا ز غارت دل

بی کلفت مضار به بس قلب خسته ای***بی زحمت محاربه بس خلق کشته ای
در باغ خلد خسبی از آن رو معطری***در آفتاب گردی از آن رو برشته ای
از عود نردبانی از آن پایه پایه ای***وز مشک بادبانی از آن رشته رشته ای
دام دلی و در برت آن خال مشکبار***مانند دانه ایست که در دام هشته ای
یا تخم فتنه ایست که در مرغزار حسن***از بهر بیقراری عشاق کشته ای
چون سبز کشته ایست خط یار و تو مدام***دهقان صفت مجاور آن سبزکشته ای
آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک***زلفا مگر به مشک فروشان گذشته ای
شاه جهان فریدون سلطان راستین***کشت جای دست بینی عمان در آستی
ای زلف تیره هر دم دامن فرازنی***تا دامنی بر آتش سوزان ما زنی
خواهی مگر که گل چنی از باغ چهر یار***کاو یدن همی چو گلچین دامن فرازنی
زنگی فرو زد آتش و دامن بر او زند***زنگی نیی بر آتش دامن چرا زنی
هندو گر آف تاب پرستد تو ای شگفت***چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی
زآنسان که خویش را به حواصل زند عقاب***هر لحظه خویش را به رخ دلربا زنی
بر روی یار من چو دهد جنبشت نسیم***مانی بزنگی که برو می قفا زنی
معدور دارمت اگرم قصد جان کنی***هندویی و به خون مسلمان صلا زنی
مو کیمیای زر بود اکنون به چهر ما***مویا رواست گر قدری کیمیا زنی
بازو زنند بهر شنا اندر آب و تو***بازو همی به خون دل آشنا زنی
دلها ز کف ربایی و هردم به کار ظلم***تحسین کنی سپاس بری مرحبا زنی
کی سایه افکنی به سر ما تو کز غرور***بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی

هندوی آستانه ی شاهی از آن قبل****هردم طیانچه بر رخ شمس الضحی زنی

شاهی که هست کشور او عالمی دگر****در ملک جم بود به حقیقت جمی دگر

ای

زلف هر دلی که بود در ضمان تو***از فتنه^l زمانه بود در امان تو

دل جای در تو دارد و تو در دل ای عجب***تو آشیان او شده او آشیان تو

جان چشم در تو دارد و تو چشم بر به جان***تو پاسبان او شده او پاسبان تو

چشم شبان تیره همی آرزو کند***تا از شبان تی ره بجویم نشان تو

د امن فرو مچین که گرم جان رود ز دست***از دامن تو دست ندارم به جان تو

با ابروان به کشتن ما عهد بسته ای***مشکل توان کشید ازین پس کمان تو

حالی مرا عنان تحمل رود ز دست***هر گه که باد دست زند در عنان تو

دلهای ما چو بارگران می کشی به دوش***چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو

گویند سوی چین نرود هیچ کاروان***وین رسم باژگونه بود در زمان تو

دلها کند به چین تو چون کاروان سفر***وز چین زلف تو نرود کاروان تو

مانا غلام در گه شاهی از آن قبل***خورشید سرگذارد بر آستان تو

درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست***آویزه[□] عقیق و گهر بر میان تو

نی نی چو من مدیح جهاندار گفته ای***کانباشتست از در و گوهر دهان تو

مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود***زیب عرواب مدحت من داستان تو

شاهی کز آب قهرش آذر بر آورد***وز خاک تیره لطفش گوهر بر آورد

ای زلف گشته پیکر من مویی از غمت***از مویه دامنم شده آمویی از غمت

جایی ندانم از همه آفاق کاندرو***چشمان من نکرده روان جویی از غمت

محراب وار خم شودم پشت بندگی***گر در رسد اشاره[□] ابرویی از غمت

چو گانم احتیاج نباشد که روز و شب***سرگشته ام چو گوی بهر کویی از غمت

گر صد هزار کوه گرانم نهد به دوش***آسان کشم چو کاه به نیرویی از غمت

جنت جهنمی شود از تَفَّ آه من***گر بشنوم به ساحت

آن بویی از غمت

جان کیست تن کدام صبوری چه تاب چیست***گر در رسد بشارت یرغویی از غمت

تا بو که قصه تو بپوشم از این و آن***آرم همواره روی بهر سوئی از غمت

موی از کفم برآمد و برنامدم ز دست***کز کف به اختیار دهم مویی از غمت

زان رو که برده باد بهر سوی بوی تو***رومی نهم چو باد به هر سوئی از غمت

مانی غبار مقدم شه را به بوی و رنگ***زان در جهان فتاده هیاهویی از غمت

شاهی که کرده نو چو نبی دین ذوالجلال***بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز بینمت***یالیت اگر به چنگل شه باز بینمت

از بس به گونه تیره و در حمله خیره ای***پرّ غراب و چنگل شهباز بینمت

چون بخت دشمن ملک آشفته ای ولیک***چون خنگ شاه سرکش و طناز بینمت

شاه جهان مگر به تو دستی دراز کرد***کز فرط فرهی همه تن ناز بینمت

طراره ای به سیرت و جزاره ای به شکل***جادوی هند و کژدم اهواز بینمت

شیرازه صحیفه حسنی و از جفا***شور عراق و فتنه شیراز بینمت

بوی توره نماید ما را به سوی تو***مشکی شگفت نیست که غماز بینمت

اندر قفای لشکر دلهای خستگان***چون گرد خنگ شاه سبک تاز بینمت

مانند سایه علم شه به کوه و دشت***که بر نشیب و گاه بر فراز بینمت

در پای یار من به ارادت سرافکنی***ویحک چو جیش خسرو سرباز بینمت

شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند***چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کند

شاهی که چون به جوشن ماهی در انجمست***یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزمست

گر جوئی از جمال به مهرش تفاخرست***ور گوئی از جلال به چرخش تقدّمست

گیهان به بحر جودش چون قطرهٔ یمست*** گردون به دشت جاهش چون

غایب نگردد از نظر خلق رحمتش***ماند همی به نور که در چشم مردمست
بیضا فروزد از دل کاینم تفکرست***پروین فشاند از لب کاینم تکلمست
با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را***اول عمل که فرض نماید تیممست
در نوک تیغ و نیش سنانش به روز رزم***یک حمیر ازدها و یک اهواز کزدمست
آن کوه ره نورد که رخسش نهاده نام***چرخ مدورش چو یکی گوی در دمست
البرز کوه با همه برز و همه شکوه***چون سنگریزه ایست کش آژیده در سُمست
هم سیر او ز گرمی استاد صرصرست***هم پشت او ز نرمی خلاق قاقمست
هر گه به حمله آتشی از نعل او جهد***آن آتش دمان را الوند هیزمست
کوه رزین و باد بزین روز کارزار***گویی گه درنگ و شتابش آب و ام است
با بخت حمله اش را گویی توافقست***با فتح پویه اش را مانا تلازمست
یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد***یک رانی این چنین که ظفر همعنائش باد

شماره ۳ - در ستایش هلاکو میرزا شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

ای زلف دانت ز چه دایم مشوشی***ز آنرو مشوشی که معلق در آتشی
آن را که هست سودا دایم مشوش است***آری تراست سودا ز آنرو مشوشی
بدخوی و سرکشان را بُرند سر ز تن***ز آنرو سرت بُرند که بدخوی و سرکشی
سر برده ای به جام لب ماه من مگر***زان جام باده خورده که زینگونه بیهشی
گر می نخورده ای ز لب ما هم از چه رو***بی بی تاب و بی قرار و سیه مست و سرخوشی
بیمار چشم یار و ترا میل ناردان***جزع نگار مست و تو ساغر همی کشی
هندو به هند طعم شکر می چشد تو نیز***طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی

زان لعل شکرین مگس خال برنخاست*** با آنکه همچو مروحه دایم به جنبشی

ایمان و دین روان و خرد صبر و اختیار*** در یک نفس بهک حرکت خصم هر ششی

دیوانه ای و عذر تو این

بس که روز و شب***اندر جوار آن رخ خوب پریشی

همچون محک سیاهی و سایه به چهر یار***مانا در آزمایش آن سیم بی غشی

گاهی نگون به چاه زرخدان چو بیژنی***که در گشاد تیر بلا همچو آرشی

بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب***مانا غلام خسرو خورشید بالشی

شاه جهان هلاکو، خاقان شرق و غرب***سلطان بر و بحر، جهانبان شرق و غرب

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی***کز یک حدیث مایه ی تسخیر عالمی

تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد***چون می کنی، نه گر به صفت خاتم جمی

معروف و ناپدید چو عنقای مغربی***موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی

مریم نه یی ولی ز سخن های روح بخش***آبستن هزار مسیحا چو مریمی

در رتبه با مسیح، همین فرق بس تو را***که او روح بخش بود و تو روح مجسمی

شبنم نه وز حرارت خورشید چهر یار***سر تا قدم گذاخته بر سان شبنمی

دزدیده در تو راز دل خلق مدغم است***دزدیده همچو راز دل خلق مدغمی

چندین هزار عقده گشایی ز دل مرا***خود همچو عقده دل ما سخت محکمی

نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق***چون شهد و چون شکر به حلاوت مسلمی

نه نخلی و نه نحل ولی همچو نخل و نحل***تولید انگبین و رطب را مصممی

چون کوثری و سینه سوزان تراست جای***کوثر به جنتست و تو اندر جهنمی

شیرین تر از تویی نبود در جهان مگر***گفتار من به مدح خدیو معظمی

شاهی که ابر دستش با دوستان کند***کاری که ابر نیسان با بوستان کند

ای ابروی نگار نه گر قامت منی***چون قامت من از چه نگوئی و منحنی

باکس شنیده ای که شود قامتش عدو***با من چرا عدویی اگر قامت منی

مانی به شکل نعل و در آن روی آتشین***من عاشقم تو نعل

در آتش چه افکنی

می خواره بهر توبه کند رو به قبله تو*** آن توبه ای که قبله میخواره بشکنی
ایدون گمانم آنکه کمانی که از کمین*** از غمزه هر زمان به دلم تیر می زنی
ای لب اگر تو معدن شهدی و کان قند*** بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
ای زلف اگر نه چهره جانان من بت است*** تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی
نشگفت کاتش رخ یار است شعله ور*** تا تو همی به جنبش چون باد بیزنی
گر خود نه صبد آن مگس حالت آرزوست*** بروی چو عنکبوت چرا تار می تنی
با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب*** چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی
بالای گنج و سرو کند مار آشیان*** ماری به گنج و سرو از آن آشیان کنی
خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب*** تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
از خط یار قصد عذارش کنی بلی*** عقرب شب سیاه گراید به روشنی
ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده ای*** مانا تو در دو چشمم یک مشت سوزنی
ای ترک خلع ای بت روم ای نگار چین*** کامروز در زمانه به خوبی معینی
ز آهن پری به طبع گریزد تو ای پری*** چندین چرا به سخت دلی همچو آهنی
اینک به پیش روی تو اشکم رود ز چشم*** صبحست و ژاله می چکد از ابر بهمنی
تا چاکر خدیو جهانی به جان و دل*** چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی
جمشید شید چهر و کیومرث گیو گرز*** هوشنگ هوش و هنگ و فربرز فر و برز
شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود*** چون بخت او بسیط زمین زرنشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش*** خورشید زیر پرده خجالت نهان شود
گردون اگر شود چو خدنگ وی از کمان*** از غم خدنگ قامت گردون کمان شود

از رشك قصر و فخر قدومش عجب مدار***گر

آسمان زمین و زمین آسمان شود

از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست***گر روزگار پیر ز شادی جوان شود

شاهها ز میخ تیغ تو در دشت کارزار***از خون هزار دجله به هر سو روان شود

یا آنکه زعفران سبب خنده روی خصم***از خنده حسام تو چون زعفران شود

با خلق جانفزا چکنی سیر بوستان***هرجا که اختیار کنی بوستان شود

از شوره زار گر گذری یاسمن دمد***بر خاربن اگر نگری ارغوان شود

یا قوت تو که قوت عقلست و قوت جان***آید چو در حدیث گهر رایگان شود

قوت روان اهل بیانست ای شگفت***یا قوت کس شنیده که قوت روان شود

ذکر محامد تو چو جوشن به روز رزم***تعویذ دل امان تن و حرز جان شود

بدخواه تو نزاید تنها ز مام از آنک***تیر تو در مشیمه بدو توامان شود

چون با کمان و تیر درخشان کنی کمین***در یک زمان چو کان بدخشان کنی زمین

شاهی که تا به تخت خلافت مکان گزید***بدخواه پشت دست ز غم ناگهان گزید

چون شهدخورده کاو ز حلاوت بنان مزد***هر کاو چشید طعم بیانش بنان مزید

چون مرغ پرفشانده که در آشیان خزد***در کنج بینوایی خصمش چنان خزید

ماریست رمح او که زبونتر شود ز مور***هر شیر شرزه را که به نیش سنان گزید

از باد گرز او شده خصمش چو آن درخت***کاندر خریف بروی باد خزان وزید

پیدا نگشت دست خلافی ز آستین***تا بر فراز دست خلافت مکان گزید

هر کس ز کردگار سزاوار پایه ایست***او را ز حق مقام به تخت کیان سزید

هل من مزید گوید هر دم جحیم از آنک***خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

گو خود دوباره قافیه شود ال در جحیم***با خصم او به پایه شود توامان یزید

ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو***در اهتزاز و

وجد سریر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت***بیتی از خداست لقب او هن البیوت

بر سقف کاخ از چه تند تار از شعاع***گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت

چون خامه گیری از پی تحریر در بنان***گویی مقیم گشته عطارد به برج حوت

ای با حلاوت سخت زهرانگین***وی با مرارت سختت شهد انزروت

چینی برو درافکن یک ره ز روی خشم***تا خصم را برون رود این باد از بروت

جودت رسیده است به جایی که خلق را***شکر محامد تو بود فرض در قنوت

تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه***تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت

ای قصه مناقب تو احسن القصص***وی قبله حواجب تو احسن السموت

در ذوق عقل شکر شکر محامدت***هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت

نساج مدحت توام از شعر ناپسند***چون کرم قر که دیا سازد ز برگ توت

پیدا است در حقیقت بی اصل دشمنت***کاعدام صرف را متصور بود ثبوت

گویندگان مدح ترا بر قصور طبع***از فرط شرم سکتة علاجست یا سکوت

دشمن کشد نفیر به میدان حرب تو***ز آنسان که روح کافر حربی به حضر موت

رمحت دهد ز جسم پرستندگان لات***انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت

یارب به روزگار میناد هیچ کس***پایان دولت تو به جز حی لایموت

شاهان نشستگاه تو بر تخت بخت باد***از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

روزی که گردد از تک اسبان ره نورد***در تیره گرد پنهان گر دون گرد گرد

گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون***شمشیرها درخشان هر دم ز تیره گرد

از تیغ هر تنی را بر سر هزار زخم***از بیم هر سری را در تن هزار درد

از بیمشان نهفته به لب صد هزار ورد***از زخمشان شکفته به تن صد هزار ورد

نوک سنان ز گرد

هوا گردد آشکار***برسان دود بر زیر طاق لاجورد

چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم***چون یخ فسرده آید لب ها ز باد سرد

از هر طرف فشافش چندین هزار تیر***طفلان خردسال ز پیران سالخورد

گردند از مهابت پیکار پیرتر***از هر کران کشاکش چندین هزار مرد

گردد زمین چو قرعه رمال و هر طرف***دست بریده زوجش و فرق بریده فرد

از آب خنجر تو که بحرست موج زن***در یک نفس خموش شود آتش نبرد

از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم***کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد

خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان***بر وی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد

بیخ حسود بر کنی از گرز خاره کن***گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد

اکسیر گرز مو کند اکسیر از آن شود***از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد

تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم***در آسمان مه و خورد چون کعبتین نرد

ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون***چون آب نیل در گلوی قبطیان دون

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد***چون زلف یار رشته عمرت دراز باد

پروانه وار هر که نگردد به گرد تو***کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد

رای تو کافرینش عالم برای اوست***جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد

چون فرق تو کز افسر شاهیست سرفراز***از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد

پایان روزگار تو محمود باد و خصم***روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد

چون صرع دارکش ز هلالست احتراز***از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد

از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند***بر روی او هزار در فتنه باز باد

از جلوه وجود تو ظلمت سرای خاک***روشتر از جمال بتان طراز باد

چون آفتاب کش ز نجومست

امتیاز***از خسروان ملک تو را امتیاز باد

چون می گسار کآوردش می در اهتزاز***از خون خصم رُمح تو در اهتزاز باد

از حمله □ تو لشکر تازی و ملک ترک***آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد

در حلقه □ کمند عدو بندت آسمان***عاجزتر از حمام به چنگال باز باد

ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم***ختم بیان به خاتم پیغمبران کنم

شماره ۴ - در منقبت رسول اکرم حضرت محمد ص

شاهی که بر سرست ز لولاک افسرش***تشریف کبریاست ز دادار در برش

گیهان و هر که در وی نقشی ز قدرتش***گردون و هرچه در وی حرفی ز دفترش

اقبال و بخت پی ر و عضبا ورفرفش***خورشید و ماه خادم شیر و شبرش

شام ابد جنیه □ موی مجعدش***صبح ازل طلعه □ روی منورش

شب چهره سیاه بلال مودنش***مه غره □ جس بمراق تکاوررش

موجی بود فلک ز محیط عنایتش***فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش

قلبی بود مجسم فرخنده قالبش***روحي بود مصور زینده پیکرش

گردن مجله ایست بر اثبات معجزش***گیهان محله ایست ز اقطاع کشورش

در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه ایست***کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش

ک رد ار همی سلیمان تسخیر دیو و دد***او گشت صد هزار سلیمان مسخرش

ازردگار ملک رسالت مفوضش***از کارساز تاج ولایت مقررش

خاک سیاه جرده غباری ز موکش***چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش

با یک جهان سعادت جبریل خادمش***با یک فلک شرافت میکال چاکرش

بر چرخ هرچه انجم کیلی ز خرمغش***بر خاک هرچه مردم خیلی ز لشکرش

بحر محیط آبی از جوی رحمتش ***مهر منیر تابی از روی انورش

طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش ***طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش

گوی سپهر از چه ز جیب جلالتش ***بویی بهشت از چه ز خلق معطرش

صبح سپید آیت روی مبارکش ***شام سیاه حجت موی معبرش

شهروزه ای به درگه سلطان انجمش ***فیروزه ای ز خاتم گردون اخضرش

خشتی

ز سقف ایوان گردون عالیش***میخی ز نعل یکران خورشید خورش

انی ز دور بعثت ده ر مخلصش***نانی بخوان دعوت چرخ مدورش

هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش***هرچار جوی جنت دردی ز ساغرش

گر بی ولای او به بهشتم صلا ز نند***نفرین کنم به حوری و غلمان و کوثرش

ور با هوای او شوم جای در جحیم***بر من خلیل وار دمدگل ز آذرش

تا بر خط خطایم خطّ خطا کشد***سوگند می دهم به خداوند قنبرش

با اینهمه گناه نیم ناامید ازو***خواهم سیاه نامه خود را سپید ازو

شماره ۵ - در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله العالی گوید

خیزید و یک دو ساغر صهبا بیاورید***ساغر کمست یک دو سه مینا بیاورید

مینا به کار ناید کشتی کنید پر***کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید

خوبان شهر را همه یک جا کنید جمع***جایی که من نشسته ام آنجا بیاورید

ما را اگر به جام سفالین دهید می***خاکش ز کاسه سر دارا بیاورید

از ملک ری به ساحت یغما سپه کشید***هرجا پری رخیست به یغما بیاورید

وز روم هر کجا بچه ترسای مهوشست***ور خود بود کشیش کلیسا بیاورید

در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان***یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید

تا من به یاد چشم نکویان خورم شراب***یک جویبار نرگس شهلا بیاورید

تا من به بوی زلف بتان تر کنم دماغ***یک مرغزار سنبل بویا بیاورید

گیرید گوش زهره و او را کشان کشان***از آسمان به ساحت غربا بیاورید

تابید زلف حوری و او را دوان دوان***سوی من از بهشت به دنیا بیاورید

تا من کنم ثنای خداوند خود رقم***کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید

اول به جای صفحه ز بال فرشتگان***پری سه چار دلکش و زیبا بیاورید

ور از دو ساق غلمان ناید قلم به دست***از ساعدین آن بت ترسا بیاورید

پس جای دو ده مردمک دیدگان حور***سایید و هر سه چیز

به یکجا بیاورید

تا بر پر فرشته ز آن حبر و آن قلم***در مدح اردشیرکنم چامه ای رقم

ترکا مگر تو بچه □ حور جنانیا***کاندر جهان پیری و دایم جوانیا

معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود***اینک تو جوهر دل و معجون جانیا

سوگند می خورم که به دنیا بهشت نیست***ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا

سیم از پی ذخیره □ تن می نهند خلق***تو سیمتن ذخیره □ روح روانیا

شادی دهد به دل رخ خوب تو ای عجب***کز رنگ ارغوان به اثر زعفرانیا

هنگام رقص چونکه به چرخ افتدت سرین***پندارمت به روی زمین آسمانیا

دل را به نسیه گرچه دهی وعده ها ولیک***جان را به نقد زندگی جاودانیا

هر گه که تشنه گردم خواهم بنوشمت***پندارم از لطافت آب روانیا

سهراب وار خنجر عشقت دلم شکافت***ترکا مگر تو رستم زاولستانیا

گویند جان ز فرط لطافت نهان بود***جانی تو در لطافت و اینک عیانیا

معلوم شد که مردم چشم منی از آنک***در چشم من نشسته و از من نهانیا

بنگر در آب و آینه منگر که ترسمت***عاشق شوی به خویش و درانده بمانیا

روزی بپرس از دهن تنگ خود که تو***عاشق نگشته ای ز چه رو بی نشانیا

در عضو عضو پیکر من نقش روی تست***یک تن فزون نیی و به چندین مکانیا

الله اکبر ای سر زلفین یار من***خود مایه چیست کاینهمه عنبر فشانیا

اول ضعیف و زار نمودی به چشم من***و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا

از تار تار موی تو آید شمیم مشک***گویی که خلق والی مازندرانیا

شهزاده ای که شاهش فرمانروای کرد***بازش ز مرحمت طبرستان خدای کرد

ای زلف دانم از چه بدینسان خمیده ای***عمری به دوش بار دل ما کشیده ای

زینسان که بینمت مه و خورشید در بغل***دارم گمان که چرخ از آنرو خمیده ای

شیطان شنیده ام که برون شد ز خلد و تو***شیطانی و

هنوز به خلد آرمیده ای

مانی به زاغ خلد که عمری به باغ خلد***خوش خوش به گرد کوثر و طوبی چریده ای

رضوان چه کرد با تو و حورا ترا چه گفت***کاشفته ای و با پر و بال شمیده ای

غلمان مگر به شوخی سنگی زدت به بال***کز خلد قهر کرده به دنیا پریده ای

نزدیک گوش یاری و آشفته ای مگر***آشفته حالی من از آنجا شنیده ای

چنبر نموده پشت و به زانو نهاده سر***مانند اهل حال به کنجی خزیده ای

نوری از آن به دیده مردم مکرمی***حوری از آن به باغ جنان جا گزیده ای

پس دیو دل چرایی اگر حور طینتی***پس تیره جان چرایی اگر نور دیده ای

دامن ز پیش برزده چون مرد پهلوان***در روی ماه از پی کشتی دویده ای

خال نگار من مگس است و تو عنکبوت***کز بهر صید تار به گردش تنیده ای

وی خالک سیاه تو هم زان شکنج زلف***بنمای رخ که شبروکی شوخ دیده ای

متواریک چو دانه نظر می کنی ز دام***در انتظار صید شکار رمیده ای

مانند زاغ بچه نارسته پرّ و بال***تن گرد کرده در دل مادر طپیده ای

دزدیده ای دل من و از دیده گشته دور***در زیر پرده پرده مردم دریده ای

دزد دل منی ز چه جان بخشمت به مزد***جز خویش دزد مزدستان هیچ دیده ای

تاریک و روشنست ز تو چشم من از آنک***چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده ای

گر خود سواد مردم چشم منی چرا***پیوند الفت از نظر من بریده ای

یا قطره مرکب خشکی که بر حریر***از نوک کلک والی والا چکیده ای

فر ماندهی که مهرش نرمست و کین درشت***دینار بدره بدره دهد سیم مشمت مشمت

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی***فرمان شه به ساری جاری کند همی

زانسان که سار نغمه سرايد به شاخسار***بر شاخسار دولت ساری کند همی

رو سوی ساری آرد و آنگه به قول

ترک***رخسار دشمنان را ساری کند همی

ساری کنون ز وجد چو سوریست سرخ روی***بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی

ساریست رنگ زرد بترکی و زین لغت***ساری شود گر آگه زاری کند همی

نی باز شادمان شود ار بشنود که ترک***رخشنده نام یزدان تاری کند همی

باری سزد که ساری از وجد این خبر***تا حشر شکر نعمت باری کند همی

وقتست کاردشیر بر آید به پشت رخس***بر که نشسته طی صحاری کند همی

وقتست کاردشیر به اقبال شهریار***از چرخ و ماه پیل و عماری کند همی

چرخش ز پی علم کشد از خط استوا***مهرش ز پیش غاشیه داری کند همی

یزدان هوای طاعت او را به سان روح***در عضو هستی ساری کند همی

خورشید رایش از افق دل کند طلوع***صد روز روشن از شب تاری کند همی

در هرنفس که برکشد از صدق همچو صبح***باری هزار بارش یاری کند همی

آدم به خلد بیند اگر فرّ و جاه او***فخر از علوّ شأن ذراری کند همی

هرشب به شرط آنکه کند یاد ازین غلام***بالین ز زلف ترک تتاری کند همی

هرگه که دست همت او دُرفشان شود***دامان چرخ پر ز دراری کند همی

گوینده را مدیحش ابکم نماید***یک تن چگونه مدح دو عالم نماید

ای آسمان به طوع و ارادت زمین تو***گنجینه یسار جهان در یمین تو

گردون در افق نگشاید بر آفتاب***تا هر سحر چو سایه نبوسد زمین تو

الحق بجاست گر همه اجزای روزگار***یکسر زبان شود ز پی آفرین تو

با صد هزار چشم به چندین هزار قرن***گردون ندیده در همه گیتی قرین تو

عکست در آب و آینه مشکل فتد که نیست***کس در جهان به صورت و معنی قرین تو

ز آنرو به نحل وحی فرستاد کرد گار***کش موم بود قابل نقش نگین تو

تا جمله کاینات ببینند نقش خویش***حق ساختست آینه ای از جبین

نزدیک آن رسیده که بینی ضمیر خلق***ای من فدای این نظر دوربین تو
 نبود عجب که دعوی پیغمبری کند***روزی که بدسگال تو آید به کین تو
 کانروز خصم سایه ندارد که سایه اش***پنهان شود ز هیبت چین جبین تو
 و اعضای او متابعت او نمی کند***گر دشمنی بود به مثل درکمین تو
 از دست تست معجز روح الله آشکار***دامان مریمست مگر آستین تو
 اهل هنر به کُنه کمال کجا رسند***خرمن تراست وین دگران خوشه چین تو
 قآنی از بر تو به جایی نمی رود***تو انگینی او مگس انگین تو
 تا آن زمان بمان که ز پی شاهی به خلد***تنگت به برکشد که منم حورعین تو
 محمود باد عاقبت روزگار تو***صد چون ایاز و بهتر ازو میگسار تو

شماره ۶ - در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی طالب لله نراه گوید

زاهدا چندی بیا با ما به خلوت یار باش***صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش
 تا به کی زاری کنی تا صید بازاری کنی***ترک زاری کن وزین بازاریان بیزار باش
 نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان***گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
 کفر انکار آورد عارف برآن انکار شو***زهد پندار آورد واقف ازین پندار باش
 بی نظر کن جستجوی و بی زبان کن گفتگوی***طالب گنجند طاران تو هم طرار باش
 چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو***لاف مستی رد پرشی بردهد هوشیار بامن
 نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا***همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
 طالب سالوس هرشب مصطفی بیند به خواب***هم به جان مصطفی کز خواب او بیدار باش
 چند می گک بی فلان زندی و بهمان فاسقت***قادری غفار باش و عاجزی ستار باش

چون ترا بینی که دکان دار پندارند خلق****مصلحت در تهمت خلقست دکان دار باش

از سگ چوپان ره و رسم امانت یادگیر****پیرو احرار اندر جامه اشرار باش

هرچه پیش آید رضا ده وز غم و شادی مترس****بر غم و شادی قلم در کش قلندروار باش

نفس ابتر عنتر

است از حملهٔ او رو متاب***ذوالفقار عشق برکش حیدر کرار باش

بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان***ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمّد شه خداوند اُمم***روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم***من سرین شاهدانرا دوستر دارم ز سیم

گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند***آن نخواهم این بخواهم این ز من آن از لئیم

سیم و مال و گنج و جاهم آرزو نبود که هست***گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم ریم

بی پدر طفلی به چنگ آورده ام کز روی او***صد هزاران بوسه گر خواهی دهد بی ترس و بیم

نفس او در باده خوردن تاهمی بینی عجول***طبع او در بوسه دادن تا همی خواهی حلیم

او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند***من ز محنت چون سرین او دلی دارم دو نیم

پر شکن گردد دلم چون حلقهای زلف او***بر شکنج زلف او هر گه که می غلتد نسیم

راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج***عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم

گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای***لاجرم عیش مکن گر خصلتی دارد کریم

دی به شوخی گفت قاآنی مرا کمتر بوس***رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم

گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد***ظن بد باری مبر دربارهٔ یار قدیم

آن یکی از مستجاباتست در شرع رسول***کاآدمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم

این سخن از ساده لوحی باورش افتاد و گفت***بی سبب نبود که شاهنشاه ترا خواند حکیم

خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست***نه فلک بردامن جاهش غباری بیش نیست

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد به دست***عاقبت محمود باشد عاشقان را هر که هست

جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین***زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت به دست

بر رخ خوبش کنم نظاره

چون مفلس به سیم***در خم زلفش برم انگشت چون ماهی به شست
گه بناگوشش بویم چون کند از بوسه منع***گه در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست
در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد***در کمند زلف او هر کس به بند افتاد رست
باجمال روشن او قرص خورشیدست تار***با سرین فربه او کوه البرزست پست
چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت***پای من با رشه گیسو به کوی خویش بست
نرم نرمک بوسه ای داد و دلم از دست برد***اندک اندک عشوه یی کرد و تنم از جور خست
غیر من با هر کسی یار است زانو خوانمش***آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست
گنج وصل خویش را از کس نمی دارد دریغ***فاش می گوید دل خلق خدا نتوان شکست
هر چه زو خواهی بلی گوید بنام حفظ او***کان بلی گفتن فراموشش نگشتست از الست
گوی سیمابست پنداری سربنش کز نشاط***یک نفس آسوده بریک جای نتواند نشست
مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم به چنگ***لیک چون ماهی به چنگم دیرآمد زود جست
دوش گفتم بوسه ای ده لب به شیرینی گشو د***کز پی یک بوسه نتوان لب ز مدح شاه بست
داورگیتی که میلاد کرم در مشت اوست***هفت دریای جهان جویی ز پنج انگشت اوست
چند بارت گفتم ای محمود چشم خود ببوش***ورنه از شیراز غوغا خیزد از مردم خروش
پند نشیدی و شهری را که بی آشوب بود***ز آتش سودای خود چون دیگ آوردی به جوش
تا چه گوید شه چو بیند شهری از جورت خراب***مصلحت را از وفا چندی در آبادی بکوش
ترسمت سلطان بگیرد کاینهمه غوغا ز تست***یا سفرکن زین ولایت یا دو چشم خود ببوش
دوش با یاد لب هر گه که جامی می زدم***می شنیدم هاتفی از آسمان می گفت نوش
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد***ای بدا احوال امروز ای خوشا

از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجاست***کاین زند از غمزه نیش و آن دهد از بوسه نوش
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو***چون زره بک مشت چشم چون سپر بک لخت گوش
تا دو زلف پست دیدم شادم از افتادگی***تا دوچشمت مست دیدم دشمنم باعقل و هوش
با لب محموم مردم را به می حاجت نماند***خیز و لب بگشای تا دکان ببندد می فروش
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم نهند***رغم عهدی کز ریا سجاده می بردم به دوش
یاد دارم کز شبستان دی چو در بستان شدم***مرغکان باغ را آمد ندایی از سروش
گفت کای مرغان بستان خاصه ای مشتاق گل***ای که بلبل نام داری پندی از من می نپوش
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود***مصلحت را بهتر آن باشد که بنشیند خموش
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست***همت عالی یراق و قرب حق معراج اوست
بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می***ممکنم باری نشد نه ترک می نه ترک وی
ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام***ای لب در رنگ و بو همسنگ گل هم رنگ می
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزند چشم***پای از کویت نبرم گر مرا برند پی
نیشکر قسمت به رخسار من و لعل تو کرد***بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بس که در چشم جهان تاریک کرد***در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم***آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گویی کایمت وقتی که کام دل دهم***خون شد از حسرت دلم آن کام کو آن وقت کی
خزمت اینک جهان جام ار کشی بشتاب هان***خلوتست اینک سرا کام ار دهی وقتست هی
چند در قاقم خزی و انگشت از سرما گزی***به که

جام می مزی کامد بهار و رفت دی

ای بت رازی مشو راضی که از دنبال تو***همچو گرد افتان و خیزان رو نهم تا ملک ری

یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان***با تو بودم در کنار زنده رود ملک جی

بارها گفתי به شوخی جامکی ده یا ابا***من تو را گفتم به زاری بوسکی ده یا بنی

یاد آن مدت چه سود اکنون که بر کام حسود***مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی

ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچ کس***جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی

داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست***وین همه ادوار گردون آنی از ایام اوست

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان***شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان

مرگ را در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل***مار در انگشت گیرد اینک آن رمحش نشان

خشم او یارد زهم بگسستن اعضای سپهر***حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان

چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال***چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان

بس که اسرار نهران از نور رایش روشنست***آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان

مُلکِ مُلکِ اوست تا هر جا که تابد آفتاب***دور دور اوست تا هر گه که گردد آسمان

ناخدا تا داستان حزم و عزم او شنید***گفت زین پس مرا این لنگرست آن بادبان

حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من***در مدیح شه کنم هر دم شگفتی ها عیان

یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر***نام خشم او برم آتش بر آرم از دهان

رعد غرد گر بگویم کوس او هست اینچنین***کوه پزد گر بگویم رخس او هست آنچنان

نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل***وصف جود او کنم بخشم به سنگ خاره جان

نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر***ذکر عزمش

در میان آرم زمین گردد روان

شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر***یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان

ای سنین عمر تو چو سیر اختر بشمار***وی رسوم عدل تو چون صنع داو ر بیکران

بس که در عهد تو شایع گشته رسم راستی***شاید از مرد کمانگر سخت نتواند کمان

ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته***جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست***هرچه در هستی بود در حیطه تسخیر تست

شرق تا غرب جهان گیرد به یک دم آفتاب***غالباً نایب مناب تیغ عالمگیر تست

هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست***راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست

خلق تصویر تو می بینند در یک شبر جای***غافلند از یک جهان معنی که در تصویر تست

از پس یزدان جهان را علت اولی تویی***عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست

راست پنداری قضایی کز تو زاید خیر و شر***وین بلند و پست گیتی جمله در تأثیر تست

جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم***تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست

در ظهور آفرینش علت غایی تویی***لاجرم تقدیر ذاتی موجب تاخیر تست

زین سپس شاید که هر پیری جوان گردد ز شوق***تا که این بخت جوال همدست عقل پیر تست

هر که گوید مرگ را چنگال و ناخن نیست هست***چنگل او تیغ توست و ناخن او تیر توست

مهر و مه گویی، اسیر حکم و فرمان تواند***و آسمان زندان و انجم حلقه زنجیر توست

خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار***دفع تحقیر جهان در عهده توقیر توست

خلعت امساله از شه خواهم و انعام پار***وین دو رحمت رشحه ای از فیض یک تقریر توست

تا جهان باقیست یارب طالعت مسعود باد***طلعت بخت چو نام ترک من محمود باد

شماره ۷ - در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

اکنون که گل فروخته آتش به

گلستان***افروخت نباید دگر آتش به شبستان

رو رخت خزان در گرو دخت رزان نه***بستان می و پس با صنمی رو سوی بسنان

در فکرم تا لعبت بکری به کف آرم***بازی کنمش هرشب با نار دو پستان

گر نار دو پستان ویم خون نشانده***هیچم ندهد فایده عناب و سپستان

مستان همه گر خضر دهد آب حیات***بستان می باقی ز کف ساقی مستان

بشنو سخن راست ز مستان و بخور می***گر فصل بهاران بود از فصل زمستان

ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم***وز باده گلستان را سازیم ملستان

ای هر دو لب سرخ تر از پهلوی سهراب***آندم که برو خنجر زد رستم دستان

گویی روم امشب که کنم دست نگارین***سهلست نگارا بهل این حیل و دستان

خواهی که حنا بندی بر کف قدحی گیر***تا سرخ کند عکس میت پنجه و دستان

تو طفل دبستانی و من پیر معلم***برخوان سبق خود ز بر ای طفل دبستان

دانی سبق درس تو امروز کدامست***مدح شه دریا دل جمشید غلامست

ای زلف همانا ز نژاد حبشی تو***وز خیل حبش زنگی بی غلّ و غشی تو

مانا که رسول قرشی هست رخ یار***کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو

بريال بتم سرکشی از کفر شب و روز***پیداست که از نسل ینال و تکشی تو

چون زنگیک عور که در آب نشانده***در آب نشستستی از آن مرتعشی تو

از شدت سودا جگر اندر طپش افتد***سودا به جگر داری از آن در طپشی تو

در قید دل ما نیی و عذر تو پیداست***کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو

درب کشی آن روی چو خورشید نگارین***الحق که عجب سایه خورشید کشی تو

تا چند کشی سر که سرت را بزند یار***زان سرکشی اندر خور این سرزندی تو

زلفا همه دم تشنه به خون دل مایی***مانا

که چنین سوخته دل از عطشی تو

هر حلقه تو سلسله گردن شیریست***گویی که کمند ملک شیر کشی تو

فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه***خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

نبرد عجب ار وقت جوانی جهانست***کاقبال جوان ملک جوان شاه جوانست

مملوک وی ست آنچه فرازست و نشیبست***مقهور ویست آنچه مکینست و مکانست

دی گفت حکیمی که زمین از چه نجنبد***با آنکه درو حکم شهنشاه روانست

گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح***تن ساکن و چیزی که روانست روانست

شاهها ملکا فر تو جمشید زمینست***وان چهر درخشان تو خورشید زمانست

هر چشمه و هر سبزه که از خاک بر آید***دیدار تو و شکر ترا چشم و زبانست

نگرفته به کف گرز بکوبی دهن خصم***با خصم تو این لقمه عجب دست و دهانست

از سبزه تیغ تو خورد طعمه بداندیش***آری چکند سبز غذای حیوانست

آن چیز که با این همه همت ز کف تو***بیرون نتوان کرد عنانست و سنانست

شاهها تو مهین وارث اورنگ کیانی***جمشید جوانی نه که خورشید جهانی

ای تاج تو از گوهر و، ای تخت تو از عاج***هر تاجور تخت نشینی به تو محتاج

دندان خود از بیخ کند پیل به خرطوم***تا پایه تخت تو مهیا کند از عاج

بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند بخت***بر تارکت از فرط شعف سجده برد تاج

آن روز که بی واسطه کوره آتش***در کان ز تف تیغ گران آب شود زاج

چشمک زند از گرد سپه نوک سنان ها***چون بر زبر چرخ کواکب به شب داج

هر کاو ز بر زین نگردد شخص تو داند***کان شب به همین جسم نبی رفت به معراج

چون جوش زند جیش تو بر گرد تو گویی***دریای محیطی تو و افواج تو امواج

زانسان که طپد نقره به کان از تف تیغت***در بوته بر آتش نتپد زییق

در نزد خلاف تو ببازد سر و جان را***بدخواه لجوج تو بدانگونه که حلاج
سوزنده تف تیغ تو جان را بگدازد***خود جان چو بود هردو جهان را بگدازد
شاهها ظفرت بنده و اقبال قرین باد***این روی زمینت همه در زیر نگین باد
اول نفس خصم تو در روز ولادت***آخر نفس مرگ و دم بازپسین باد
چون گنج تو لاغر شود از کف جوادت***از مال بداندیش دگر باره سمین باد
هر حامله کاو را به درون کین تو باشد***یکباره شرارش به رحم جای جنین باد
ور نطفه خصمت شود از خلق جنینی***خون گردد آن نطفه و تا هست چنین باد
بی مهر تو هر صبح که خورشید بتابد***چون سایه همه رنج کسوفش به کمین باد
با بغض تو هر جا ملک شاه نشانیست***آن شاه نشان همچو گدا راه نشین باد
در روی زمین هر که بود خصم تو بر وی***این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد
یزدانت دو صد قرن دهد عمر ولیکن***هر ساعت ازو ماهی و هر ماه سنین باد
تا طره ترکان تтары به کف آری***اول سفرت سال دگر تبت و چین باد
ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی***تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

شماره ۸ - در ستایش شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

سحر دیر مغان را در گشودند***دری از خلد بر کشور گشودند
دری زانده به روی خلق بستند***ز شادی صد در دیگر گشودند
از آن یک فتح باب ابواب رحمت***بروی مسلم و کافر گشودند
بروز نشوه می لشکر عیش***دو صد کشور به یک ساغر گشودند
پی تقلیل خون مینای می را***رگ اندر جام بی نشتر گشودند

سحرگه پرده دلالان افلاک***ز چهر شاهد خاور گشودند

به صحن باغ اطفال ریاحین***زهر سو طبله[□] عنبر گشودند

وشاقان از بیاض صفحه[□] روی***به قتل عاشقان محضر گشودند

بهستی ز آتش نمرود رخسار***بر ابراهیم بن آزر گشودند

گره کردند باز از زلف مشکین***گره از کارها یکسر گشودند

به نقش طاس نرادان عشرت***ز شش

جانب در ششدر گشودند

خطیبان طرب منبر نهادند***دبیران فرح دفتر گشودند

پس آنگه هریکی از خطبه فتح***زبان در مدحت داور گشودند

شجاع السطنه دارای اعظم***بهادر خان حسن شاه معظم

دگر باد صبا عنبرفشان شد***غم از ملک جهان دامن کشان شد

زمین زیب نگارستان چین گشت***جهان رشک بهشت جاودان شد

جمن با تازه رویی هم قسم گشت***صبا با خوش رکابی همعنان شد

سبک در خواب چشم نرگس مست***ز آشامیدن رطل گرن شد

مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی***ز مشک افشانی باد وزان شد

نگون بید موله بر لب جوی***چه مجنون واله آب روان شد

و یا بر فرق عکس خویش در آب***ز راه خودپرستی سایه بان شد

به شاخ سرو قمری داستان زن***ز طور و جور دور مهرگان شد

ز اوج چرخ و فوج موج یاران***زمین چون قطره در دریا نهران شد

سحر جانانه ام پیمانه در دست***تماشا را به طرف بوستان شد

ز شکر ریز لعل نوشخندش***چمن بنگاله هندوستان شد

ز شورانگیز سرو سربلندش***قیام فتنه آخر زمان شد

ز هر جانب خرامان نغمه پرداز***به مدح خسرو صاحبقران شد

که احسنت ای خداوند ظفرمند***پس از داور خدا گیهان خداوند

مغنی ساز عشرت ساز می کن***بسوز این ساز را دمساز می کن

رهاوی را به راه راست می زن***پس از کوچک حجاز آغاز می کن

به شهر آشویی از زابل درانداز***ز خارا تکیه بر شهناز می کن

نشابور و عراق و اصفهان را***پر از آوازه آن آواز می کن

مهاری در دماغ بختی بخت***ز آهنگ حدی پرواز می کن

مخالف را مولف ساز با اوج***نوا را با رها و انباز می کن

سحر ساقی سر از شادیچه بردار***بنای جشن سنگ انداز می کن

ز مستی شور بازار قیامت***عیان از قامت طنز می کن

هویدا فتنه □ آخر زمان را***ز رعنا نرگس غماز می کن

به تیرانداز ترکان ترکنازی***ازین ترکان تیرانداز می کن

بیا قانیا خاقانی آسا***در دُرج معانی باز می کن

گر او بر گلخن شروان کند فخر***تو فخر از گلخن

شیراز می کن

گر او نازد به دور اخستان شاه***تو بر دوران دارا ناز می کن

سلیمان مان منوچهر جوان بخت***غضنفر فر فریدون فلک تخت

شه غازی خدیو مملکت گیر***سکندر رای رسطالیس تدبیر

جهانداری که حکم نافذ او***کشد خط خطا بر حکم تقدیر

طمع را داده جا، جودش به زندان***ستم را بسته پا عدلش به زنجیر

به معنی ذات او موصوف تقدیم***به صورت شخص او منعت تأخیر

مطهر دامنش ز الایش کفر***چو ذیل کبریا از لوث تزویر

نه بر دامان ذاتش گرد عصیان***نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر

نیاید پایه جاهش به مقیاس***نگنجد صورت قدرش به تصویر

جلالش مهر و مه را داده فرمان***شکوهش انس و جان را کرده تسخیر

هر آنکو خنجرش را دید در خواب***به جز تعجیل مرگش نیست تعبیر

ز امن عدل او گیتی چنان شد***که خسبد در کنار شیر نخجیر

معاند را بود مرگی مجسم***همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر

به جز امر قضا کامد مسلم***به هر امری تواند داد تغییر

پس از داور خدا گیهان خدا اوست***به جزو و کل اشیا پادشا اوست

زهی آفاق سرتاسر گرفته***سلیمان وار بحر و بر گرفته

به نیروی جهانداور خداوند***جهان از قبضه خنجر گرفته

ز مشرق تا به مغرب قاف تا قاف***به نغز آیین اسکندر گرفته

جلالت باج بر خاقان نهاده***شکوهت ساو از قیصر گرفته

نفیر نایت اندر دشت پیکار***خراج از نعره ی تندر گرفته

به میدان و غا پوینده رخشت***سبق از پویه صر صر گرفته □

به یک تکبیر نصرت حیدر آسا***هزاران قلعه چون خبیر گرفته

به عزمی ملک قسطنطین گشوده***به رزمی حصن کالنجر گرفته

به یک فتراک صد ضحاک بسته***به یک قلاده صد نوذر گرفته

به یک پیچان کمند پیچ در پیچ***دو صد چون رای پیچانگر گرفته

به یک ایمای ابروی بلارک***دل از گردان کندآور گرفته

ز یک چینی که بر آبرو فکنده***ز صد خاقان چین افسر گرفته

به یک نیروی بازوی

جهانگیر***ز ملک طوس تا کشر گرفته

زهر در فزه ات فریرز***ز گزرت لرزه اندر برز البرز

به روز رزم کز خون روی مکمن***پوشد ارغوانی جامه بر تن

به عزم رزم آهن دل دلیران***نهان گردند چون آتش در آهن

ز چار آینه گردان شود مرگ***چو عکس روی از آینه روشن

سنانها بگذرد نو کتش ز خفتان***کمان ها بگذرد تیرش ز جوشن

یکی چون غمزه دلدار دلدوز***یکی چون ابروی جانانه پر فن

یکی تابنده تر از برق نیشان***یکی بارنده تر از ابر بهمن

تو چون بیرون خرامی از کمینگاه***دوان فتحت ز ایسر بخت ز ایمن

نه در جان باست از ناورد بدخواه***نه در دل باکت از انبوه دشمن

به دست تیغ رخشان جام باده***به چشمت طرف میدان صحن گلشن

به گوشت بانگ کوس و ناله نای***نوای بریط و آوای ارغن

بری چون شست بر تیر سبکروح***زنی چون دست بر گرزگران تن

به خاک از بیم رخ پوشد فرامرز***به گور از سهم تن دزد تهمتن

ز برق تیغ خونریزت درافتد***عدوی ملک را آتش به خرمن

کنون قاآنی ختم ثنا به***به دارای جان داور دعا به

الهی شاه ما گیتی ستان باد***به گیتی تا قیامت مرزبان باد

بهین گیهان خدیو عدل گستر***میهن کشور خدای کامران باد

بر افرنگ ریاست حکم فرمای***بر اورنگ ریاست حکمران باد

سلیمان وار در زیر نگینش***ز ملک باختر تا خاوران باد

ظفر با لشکرش هم تازیانه***اجل با خنجرش همداستان باد

به هر رزمی که عزمش آورد روی***سعادت با رکابش همعنان باد

رواقش فتنه را دارالسیاسه***حریمش چرخ را دارالامان باد

نتاجی کاو نزاید با وفاش***اگر عیسی است ننگ دودمان باد

مقیمان حریم حرمتش را***خس اندر زیر پهلو پرنیان باد

به عهدش هر که همچون لاله نشکفت***دلش چون غنچه در فصل خزان باد

چو او صاحبقرانی بی قرینست***ز سعد و نحس گردون بی قران باد

بجز بختش جهان و هر چه در اوست***به

به کامش هر چه خواهد باد یا رب***چه گویم کاین چنین یا آن چنان باد

چه باشد کاین دعا از بی ریایی***فتد مقبول کاخ کبریایی

شماره ۹ - در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

خلق موتی را همین تنها نه احیا ساختند***هر گیاهی را ز شادی خضر گویا ساختند

در هوای مهرگان هنگامه را کردند گرم***نوشدارویی برای دفع سرما ساختند

تا شود صادر به هر ملکی مسرت قدسیان***ز آفتاب و آسمان تویع و طغرا ساختند

در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط***کفه جان را پر از کیل تمنا ساختند

ای عجبت آنکه بی تأثیر نفس ناطقه***آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند

از پی تفریح جان ها ساقیان سیم ساق***بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند

یا ید بیضای موسای کلیم الله را***مشرق اشراق نور طور سینا ساختند

بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان***از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند

در خط و قد و خد و زلف پیرویان شهر***سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند

همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه***خصم جوزن را به میزان شکل جوزا ساختند

شرزه شیر بیشه مردی شجاع السلطنه***کز هراسش خون خورد ارغنده شیر ارژنه

بوالعجب هنگامه ای خلق جهان آراستند***طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند

گر نشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب***جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند

تا ز نشان روح نگریزد ز شادی در عروق***رشته ها هر یک ز بهر حبس جان آراستند

جان به نشان تازه شد از تنگ ظرفی لاجرم***جای اول روح را در استخوان آراستند

تا حمل را باز شناسد ز جدی آهوی چرخ***جشن نوروزی دو مه پیش از کمان آراستند

گر نه افریدون فری بر بیوراسی چیره شد***مهرگان جشن از چه رو در هر کران آراستند

یا فکند آرش کمانی تیری از آمل به مرو***کز طرف فرخنده جشنی تیرگان آراستند

یا

نه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط***جشن شایانی به روز مهرگان آراستند
یا مقید ساخت خصم نامقید را ملک***کز فرح جشنی فره در جاودان آراستند
ابن همان خصمی که مغلوبش ملک زین پیش کرد***پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد
عافیت اکنون چو تیغ شاه عالم گیر شد***کان دَدِ پتیاره دیوانه در زنجیر شد
تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت***تا نپنداری که در پاداش او تأخیر شد
گفته بود اختر شناسش تاج ورخواهی شدن***حکم ازین بهتر که تاج تارکش شمشیر شد
خوشه عمرش از آنرو احتراق تیر سوخت***کاو به برج خوشه زاد و کوکب او تیر شد
نوجوان تر گشت بخت شه به عالم ای شگفت***کز مدار مدت او چرخ گردان پیر شد
دید خم خام شه بر یال خود در خواب خصم***خم خام اکنون به بند آهنین تعبیر شد
قهر شاه آمد چو یزدان دیر گیر و سخت گیر***سخت بگرفتش چه غم گر چند روزی دیر شد
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد***صورتی بی جان بسان صورت تصویر شد
تا ابد تیغ ملک بر فرق اعدا تندباد***در ثنای تیغ او تیغ زبان ها کند باد
ای پس از داور خدا گیهان خدای راستین***شاه گردون آستان دارای دریا آستین
قابض ارواح را تیغت بود بئس البدل***واهب نصرت سپاهت را بود نعم المعین
لفظ شمشیرت نگارند ار به فرق بدسگال***اره بر فرقش نهاد دندانهای حرف شین
در رحم گر نام تیغ جانستان بشنود***از هراس جان به سوی نطفه بر گردد جنین
ای که اندر نسبت کاخ رفیعت آمدست***پایمال گاو و ماهی پیکر عرش برین
گر شتابد از پی اخبار ماضی توسنت***داستان نوح و آدم را نگارد بر سرین
تا بنای آستان بر زمین شد آسمان***در توهم کز چه ساکن عرش اعظم بر زمین
گر مدد از شاهباز همت یابد

ذنب***افکند در کاسه^۱ گردون طنطن از طنین

گر به دوزخ جا کند لطف گنهکاران زند***طعن ها بر آنکه اندر روضه^۱ رضوان مکین

باد یارب بدسگالت اندرین دار سپنج***ششدر اندر نرد درد و مات در شطرنج رنج

بخل را تنها به به ذلت معن باذل ساخته***فتنه را عدالت انوشروان عادل ساخته

تا بخوابد فتنه در عهدهت به خواب نیستی***دایه^۱ گردون ز مهر و مه جلاجل ساخته

حلقهای نجم را درهم کشیدست آسمان***از برای گردن خصمت سلاسل ساخته

بس که از رشک ضمیرت گریه کردست آفتاب***اشک چشمش رهگذار چرخ را گل ساخته

طعنه بر رایت مگر زد کز مدار آفتاب***سایر سیاره را قهر تو مایل ساخته

بدسگال اکنون به قانون عرب رفعش رواست***کش به فعل بغض تو آفاق فاعل ساخته

لطف از زهر هلاهل نوش نحل آرد ولیک***قهرت از قند مکرر سم قاتل ساخته

وانگهی چون تیر رانی در کمان گویند خلق***نک عطارد بین به برج قوس منزل ساخته

چون سپر بر سرکشی هنگام کین گویند بدر***خویش را بر پیکر خورشید حایل ساخته

رفعت کاخت اگر می دید چرخ چنبری***از ازل در دل نمی آورد فکر برتری

چون زری شبذیز راندی زی خراسان ای ملک***گشت ز آهننگت دوتاری دل هراسان ای ملک

هر دو را بر تیره دل اندیشه رزمت گذشت***نز پی گردنکشی ز اندیشه جان ای ملک

چهره^۱ اقبالشان در ششدر خواری فتاد***زانکه بودندی حریف آب دندان ای ملک

زان سپس هر یک فرستادند زی خوارزم شاه***هدیههای وافر و پیک فرآوان ای ملک

آن دد ناپاک زاد از هیبت جان داد از آنک***بود در گوشش هنوز افغان افغان ای ملک

زان سپس با چار گرد از خاوران راندی به قهر***زی دز با خزر و مرز زاوه یکران ای ملک

قومی از افغان دون یاری ده خصم زبون***بسته با هم از پی کین تو پیمان ای ملک

کوته کشتی از آن ناکسان چندانکه گشت***تا دو صد فرسنگ سنگ مرچ مرجان ای ملک

لاجرم ز آن هردو تاری دل یکی را کرد چرخ***چون برهمن بسته زنجیر رُهبان ای ملک

بس کن ای قآنی آخر از ثنای شهریار***از ثنا چون عاجزی بر گو دعای شهریار

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاه باد***بر رعیت شاه و بر هر شاه شاهنشاه باد

تا نگردد چار مادر بر عدویش حامله***شوی نه افلاک را زین پس عنن درباه باد

تا قیامت بر لبش از فرط بخشش حرف لا***نگذرد و بر بگذرد با لفظ الاالله باد

گر نیندازد به گردن ماه طوق بندگیش***رنج سرطانی ز سرطانش به باد افراه باد

خدمتش را گر عطارد بندد از جوزا کمر***خوشه چین خرمنش مهر ار نباشد ماه باد

ور به میزان سعادت زهره سنجد طالعش***تا قیامت گاوش اندر خرمن بدخواه باد

گر به خاک آستانش رخ نساید آسمان***تا ابد اندام شیرش طعمه روباه باد

بهر خوانش بزه را مریخ اگر بریان کند***نیش عقرب در مذاقش نوش خاطرخواه باد

گر کمان خویش را پیشش نیارد مشتری***جسم حوتش صید قلاب ستم ناگاه باد

ور زحل در چرخ دولایی ز بهر مطبخش***جدی را بریان نسازد دلوش اندر چاه باد

تا قیامت شه مکان بر تخت عرش آیین کناد***بی ریا کردم دعا روح الامین آمین کناد

ترجیع بند

جشن محمودیست ساقی خیز تا ساغر ز نیم***ساغری ننهاده از کف ساغر دیگر ز نیم

چیست ساغر خم چه تاب آرد به کشتی ده شراب***تا به ط وفان پشت پا چون نوح پیغمبر ز نیم

نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریا خوشست***تا در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر ز نیم

ساقیان بر کف می چون جوهر دانش لطیف***دانشی مردیم ما باید دم از جوهر ز نیم

گنج بادآور ز هرسو بسته رفاصان به پشت***ما تهی دستان بیا بر گنج بادآور ز نیم

شاه را محمود شد نایب مناب***وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر ز نیم
ناصر دینست شه بر خیز تا محمود وار***سومنات کفر را آتش به بوم و بر ز نیم
تا به بزم شه ز بهر تهنیت یایم بار***خرگه از هشتم فلک باید که بالاتر ز نیم
بزم شه عرشست آنکه ما در او جویم بار***کز جلالت پشت پا بر چرخ پر اختر ز نیم
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را***کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
جشن سلطانیت ما امروز می خواهیم خورد***عیش می خواهیم کرد و باده می خواهیم خورد
مژده داد از جشن شاهنشاه چو پیک نیک پی***می به فرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد
چون بود شاهنشاه ما یادگار جم و کی***می به جشن یادگار جم و کی خواهیم خورد
تا درین نیلی خم از مستی در اندازیم شور***سر به سر خمخانهای ملک ری خواهیم خورد
ساغر و چنگ و دف و کف دمبدم خواهیم زد***شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد
ما نه تنها می به یاد جشن سلطان می خوریم***کآب کوثر هم به یاد روی وی خواهیم خورد
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار***چون بهار آید علی الله تا به دی خواهیم خورد
جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت***گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
گر به یاد آن ملک محمود می خوردی ایاز***ما به یاد این ملک محمود می خواهیم خورد
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را***کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
ملک ری را باز از آیین آیین بسته اند***یا ملایک عرش را از نور آذین بسته اند
طاق تو پرتوی رنگارنگ چون قوس قزح***خلق بر هر منظری با اطلس چین بسته اند

از سیمین رسن آویخته قندیل ها***بر مجره[□] چرخ گویی ماه و پروین بسته اند
زلف مشکین از دو سوی افکنده رقاصان به دوش***از بر یک آفرین گویی دو نفرین بسته اند
یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند***یا دو حرز از کفر بر بازوی یک دین بسته اند
خاطبان عالم بالا عروس ملک را***عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان***در قباله[□] نوعروسش شرط کابین بسته اند
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام***کآفتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند
جانشین شه شود امروز اندر تهنیت***طبع و کلکم بین چسان این شعر شیرین بسته اند
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را***کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
ساقیا می ده که می در جسم جان می پرورد***قالب خاکی چه باشد کاسمان می پرورد
باده گویی از دم روح القدس دارد نژاد***زانکه در تن دم به دم روح روان می پرورد
ناشده از لب فرو پیدا شود رنگش ز چشم***لاله ای بین کاو به نرگس ارغوان می پرورد
می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه***در دل و جانمان بهشت جاودان می پرورد
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن***کانکه گل را گل کند دل را همان می پرورد
راست گویم بر خم می سجده می بایست کرد***زانکه در یکمشت گل یک مُلک جان می پرورد
وصف می زین به نیارم کرد کاندر مدح شاه***در زبان چون منی نطق و بیان می پرورد
ناصرالدین شه که دایه رأفتش در مهد ملک***کودکی شیروژن و ملکت ستان می پرورد
یک جهان جانست جود شه ز بهر خاص و عام***حبذا جودی که جان یک جهان می پرورد
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را***کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
توپهای خسروانی اینک آوا می کنند***رعد و برق و ابر خیزد چون دهان وا می کنند

از آسمان آید مدام آواز رعد***توپها نک بر خلاف رعد آوا می کنند

از زمین هزایشان هر دم رود زی آسمان***گوش گردون کر شود هر دم که هزای می کنند

در گلویشان مار سرخ و در شکم مور سیاه***طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا می کنند

بنگر آن زنبوره ها کز برق آتش هر زمان***همچو زنبوران خون آلوده غوغا می کنند

هر طرف جشنیست برپا چیست باعث خلق را***کاین همه رقص و طرب در باغ و صحرا می کنند

سیم و زر هر سو به دامن می برند از گنج شاه***جود شه فرموده با خود خلق یغما کنند

آن چه کوه است این که رقاضان مجلس گاه رقص***چون مدار اخترانش زیر و بالا می کنند

جشن محمود است زان رو چون سر زلف ایاز***مشک می پاشند و صحن بزم بویا می کنند

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را***کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

تاج می نازد که نیکو تاجداری یافتم***ملک می بالد که فرخ شهریاری یافتم

نصرت از وجد و طرب در رقص کز بازوی شاه***کاخ دولت را ستون استواری یافتم

نخل ملک در نماکز برگ ریز حادثات***خشک بودم تازه گشتم خوش بهاری یافتم

خاک ابران در طرب کز موج طوفان فتن***بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم

ملک شه نازان که بودم در بلا و اضطراب***ایمنم تا چون اتابک پیشکاری یافتم

شاهباز همت شه هفت کشور کرد صید***باز می گوید که بس کوچک شکاری یافتم

تیغ خسرو خنده زن کز خون بدخواهان ملک***از پی مستی شراب بی خماری یافتم

لعل خندان کز تف خورشید عمری سوختم***تا ز فر افسر شه اعتباری یافتم

رخش شاهنشاه ز وجد و شوق هر دم شیهه زن***کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را***کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

بر فراز تخت شاهنشاه مکان دارد همی***مهر را ماند که

جا بر آسمان دارد همی

از نشاط آن که شه بنشست بر بالای آن***بس که بالذ تخت گویی تخت جان دارد همی

تهنیت گویند از بس شاه را از هر کران***خاک و خشت ملک ری گویی زبان دارد همی

بس که می رقصد زمین از خوشدلی در زیر پای***جمله اجزای زمین گویی روان دارد همی

شاه عمر جاودانست از برای شخص ملک***ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی

کودک مهدار ولیعهد شهنشه شد چه باک***بخت شه طفلست و فرمان بر جهان دارد همی

بچه شیرست پنداری ملک محمود از آنک***شیرخوارست و دل شیر ژیان دارد همی

در کمانه مهد هر ساعت کند انگشت خویش***بس که عزم بازی تیر و کمان دارد همی

ابر و مژگان خود را دست مالد هر زمان***بس که در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را***کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد***اختر مسعود او را فر نامعدود باد

آرزوهایی که هریک هست افزون از دو کون***بر زبان ناورده پیشش حاضر و موجود باد

از وجودش جان بود خرسند و از جودش جهان***یک جهان جان خاک راه این وجود و جود باد

بر در معبود چون شاهان به طاعت صف کشند***سر صف شاهان عادل در بر معبود باد

چون همه قصدش به سوی حرمت دینست و بس***حفظ یزدان قاصد و جان و تنش مقصود باد

هر زمان کارد ملک محمود بر تختش سجود***جان یک عالم فدای ساجد و مسجود باد

زین همه مولود و والد کز نتاج آدمند***آن نکوتر والد و این بهترین مولود باد

چون بود روز ولادت با ولیعهدی یکی***مر ملک محمود را کش ملک نامحدود باد

از پی تاریخ

سال هردو قاآنی نگاشت***ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را***کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

مثنوی

الا ای نیوشنده[□] هوشیار***یکی نغز گفت آرمت گوش دار

به گیتی بسی رفت گفت و شنید***که تا آفرینش چسان شد پدید

به اندازه[□] وهم خود هر کسی***سخن های بیهوده راند بسی

چو مرد از خرد ره نداند برون***خرد را شمارد همی رهنمون

گرش از خرد راه بیرون بدی***شناساییش لختی افزون بدی

نبینی مگر کودک شیرخوار***که بادام و جوزش نهی در کنار

ابا پوست بگذارش در دهان***ندانند که مغزش بود در میان

همی خاید آن جوز و بادام را***به ناکام رنجه کند کام را

ولیکن پس از یک دو سال دگر***که لختی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی در کنار***شود مغز را زان میان خواستار

بیندازد آن پوست را از برون***که تا مغز پیدا شود از درون

تو آن طفلی و وهم تو کام تو***زمین و زمان جوز و بادام تو

نبینی در آن بودنی های نغز***همی پوست خایی ابر جای مغز

مگر فیض عشقت شود رهنمون***که تا مغز از پوست آری برون

کس این مغز را باز داند ز پوست***که با خویش دشمن شود بهر دوست

کسی پا گذارد درین دایره***کش از عشق در جان فتد نایره

کسی راز این پرده داند درست***که بی پرده جان برفشاند نخست

تنی گردد آگه ز سرّ خدای***که از جان و دل سر نماید فدای

نیندیشد از تیغ و تیر و کمان***نپرهیزد از زخم گرز و سنان

ننالذ گر از زخم تیر درشت***شود تنش بر گونه خارپشت

نپرسد گرش تیر و خنجر زنند***نترسد گرش پتک بر سر زنند

و گر خیمه سوزندش و بارگاه***نگردد ز سوز درون دادخواه

پسر را اگر کشته بیند به پیش***غم دل نهان دارد از جان خویش

و گر خسته

بیند برادر به تیغ***بندد زبان از فسوس و دریغ

و گر دختران بسته بیند به بند***و یا خواهران را سر اندر کمند

نگوید به جز شکر پروردگار***نماید بر آن بستگان زار زار

و گر تیر بارند بر پیکرش***همان شور یزدان بود بر سرش

و گر اسب تازند بر پیکرش***بجنبد ز شادی دل اندر برش

چنین درد در خورد هر مرد نیست***کسی حز حسین اهل این درد نیست

ندیدی که در عرصه کربلا***چسان بود صابر به چندین بلا

لب تشنه جان داد نزد فرات***چو اسکندر از شوق آب حیات

ز یکسو تنش گشته آماج تیر***ز یکسو زن و خواهرانش اسیر

زنان سیه پوش از خیمه گاه***سیه کرده آفاق از دود آه

ز یکسو بهشتی رخان دستگیر***درون دوزخ و آهشان زمهریر

سکینه به زنجیر و زینب به بند***رقیه بعلّ عابدین در کمند

چو برک گل از غم خراشیده روی***چو اوراق سنبل پریشیده موی

رخ از خون چو تاج خروسان شده***نگارین چو کفّ عروسان شده

یکی را رخ از زخم سیلی فکار***یکی را کف از خون دل پرنگار

یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت***یکی را سر نیزه بالای پشت

یکی ژاله پاشید بر لاله برگ***یکی خسته عناب را از تگرگ

یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب***چو دود پراکنده بر آفتاب

ولی این همه زجر بی اجر نیست***که زخمی که جانان زند زجر نیست

مگر دیده باشی به عشق مجاز***که معشوق با عاشق آید به راز

بخندد همی عاشق از زخم یار***کزین زخم زخمی قوی تر یار

و گر جز به عاشق نماید ستم***دو چشمش شود خیره و دل دژم

به معشوق زیبا درشتی کند***بدان خوبرو ساز زشتی کند

پس ایدون ز آیین عشق مجاز***ز عشق حقیقی توان جست راز

که مشتاق یزدان بلاجو بود***خوشست از بلا چون بلازو بود

بلا هست تخم و ولا

هست بر***به اندازه تخم خیزد ثمر

هر آنکس که افزون بلاکش بود***فزون تر دلش در بلا خوش بود

بلاکش زرست و بلا آتشت***زر پاک بی غش در آتش خوشست

حیات روان در هلاک تنست***از آن رو که جان را بدن دشمنست

نفرساید ار دانه در زیر خاک***نیارد در آخر ثمرهای پاک

همان روشنست این سخن نزد جمع***که از سوز دل سرفرازست شمع

همان آهنست آنکه انجام کار***به چنگال حیدر شود ذوالفقار

ولیکن از آن پس که آهنگران***زندش ا به سر بتکهای گران

اگر خون نگرده غذا در جگر***ز ادراک در مغز نبود اثر

نه آن نطفه است آدمی را نخست***که باید ز رجس تن خویش شست

کز اول شود خون به زهدان مام***از آن پس بنه ماه ماهی تمام

نه سنگست کاخر به چندین گداز***شود روشن آینه دلنواز

ولی نیست او را بلا سودمند***که طینت بود زشت و نادلپسند

نه هر دانه ای میوه تر دهد***نه هر نی به بنگاله شکر دهد

نه هر قطره ای در صدف در شود***نه هر گز ریاحی بود حر شود

نه هر زن بود در سعادت بتول***نه هر مردی اندر شرافت رسول

نه هر کس که شد کشته در کربلا***بود در قیامت ز اهل ولا

بسی بد حسین نام در کوفیان***که شد کشته و شد به دوزخ روان

نه هر کس که او را بود نام نیک***بود در قیامت سرانجام نیک

بانوی شه قبله اهل حرم***گلبن رضوان گل باغ ارم

مهر فلک شیفته[□] چهر او^{□□□□} زهره و مه مشتری مهر او

زلفش گردون و رخس آفتاب^{□□□□} موی همه چین و به چین مشک ناب

راهزن زهره دو هاروت او^{□□□□} لعل جگر خون ز دو یاقوت او

آینه[□] حسن عروسان بکر^{□□□□} پرده نشین تر ز عروسان فکر

پردگیان فلکی برده اش^{□□□□} پرده نشینان همه پرورده اش

لعلش در پرده ره جان زده^{□□□□} پرده[□] یاقوت به مرجان زده

در طرب قدش در بوستان^{□□□□} پرده[□] قمری زده

سرو روان

خواجه خاتون ختنی روی او***ترک فلک خال دو هندوی او

تابستان چون به شمیران چمید***در کنف خسرو ایران خزید

روزی از بس که هواگم شد***روهینا موم صفت نرم شد

خاطرش از گرما بیتاب گشت***ز آتش خورشید گلش آب گشت

از پی راحت سوی سرداب شد***آهوی چشمش به شکر خواب شد

مطبخی از بهر طعام سره***داشت قضا را بره ای نادره

آهوی چین شیفته چشم او***نرم تر از موی بتان پشم او

دنبه او چون کفل گور نرم***بلکه به نسبت قدری چرب تر

تالی مشک ختنی پشک او***مغز جهان عطسه زن از مشک او

بی خبر از مطبخی آن شیر مست***رسته شد از بند و به سرداب جست

بره به خلوتگه خورشید شد***ثور به سر منزل ناهید شد

خورشید آرد به سوی بره روی***لیک ندیدم بره خورشید جوی

لاجرم آن بره آهو خرام***کرد چو در بنگه آهو مقام

چون بره کز گرگ فتد در گریز***هر طرفی آمد در جست و خیز

آهوی بزم ملک شیرگیر***آنکه کند شیران ز آهو اسیر

کرد بدو رو که دلیرت که کرد***راست بگو ای بره شیرت که کرد

تا که ترا گفت که شیدا شوی***در برگی گرگ زلیخا شوی

عادت گرگان بهل ای شیر مست***تا نرسد بر تو ز شیران شکست

غفلت خرگوشیت از سر بهل***همچو پلنگان چه شوی شیر دل

شیر نپی بگذر ازین فکر خام***کاهوی وامانده در آری به دام

شیر شود صید دو آهوی من***روبها خیره میا سوی من

شیر زخم ای بره شیر مست***شیرزنان را که کند زیر دست

آن بره نازک نغز سره***مات شد از آن سخنان یکسره

بار دگر از دو لب نوشخند***خواست که سازد بره را گرگ بند

گفت که ای انسی وحشی خرام***چشم تو آورده ددان را به دام

چند در این خانه چرا می کنی***جلوه درین طرفه سرا می کنی

بهر من این خانه خریدست شاه***تا

نبرد کس سوی این خانه راه

فارغ از اندوه شد آمد شوم***روز و شب آسوده درا و بغنوم

خانه گر از تست من اینجا که ام***خفته به سرداب ز بهر چه ام

ور ز من این خانه تو پس کیستی***جلوه کنان هر طرف از چیستی

بره کش از هوش تهی بود مغز***گوش فرا ده بدان گفت نغز

آن سخنان را چو ز خاتون شنود***یک دو سه عسطه زد و برجست زود

همچو کسی کز پی تقلید کس***بجهد و خنبک زند از پیش و پس

جُست ز هر سوی و همی زد عطاس***مهره در افکند تو گفتی به طاس

بانوی شه آهوک سیمبر***خیره شدش چشم پلنگی به سر

گفتش کای برّه ز بس ریمنی***مانا کز تخمه اهریمنی □

روبهکا بس کن ازین مکر و بند***شیر ژیان را چه کنی ریشخند

خرس نیی خرسک بازی چرا***خصم نیی دوست گدازی چرا

این همه تقلید چو عنتر چه بود***عطسه ئی مغز مکرر چه بود

تا که ترا گفت که موذی نیی***بره نیی لاشک بوزینه ای

عطسه زنان چند ز جا می جهی***گه به زمین گه به هوا می جهی

بس کن ازین گرگ دلی ای بره***چند به خورشید کنی مسخره

تا کی چون موش نمایی دغل***گر به حیلت بفکن از بغل □

بار خدایی که ترا برّه کرد***گرگ صفت از چه ترا غزه کرد

الغرض از شومی ات ای شوم بخت***من کشم این لحظه ازین خانه رخت

این تو و این خانه و این جایگاه***این من و از کید تو جستن پناه

سگ بسرایي چو نمايد قرار***نست در آن خانه ملك را گذار
طوطى همدم نشود با غراب***شب چو در آيد برود آفتاب
گيرم اين خانه بهشتى بود***چون تو كنى جاى كنىشتى بود
گر تو درين خانه نمايى مقر***گرچه بهشتست نمايد سقر
جنت از آن گشته مهذب بسى***زانكه در او نست معذب كسى
هر كه به مردم

برساند گزند***گرگش دان گرچه بود گوسفند

ای دل از معنی هر قصه ای***کوش که باری بیری حصه ای

قصدم ازین قصه نبند یکسره***صحبت بانو و سرا و بره

بانو روحست و سرا روزگار***بره همان سیرت ناسازگار

جا چو کند سیرت بد در بدن***روح گریزد به ضرورت ز تن

کوش که از سیرت بد وارهی***تا به سرای ابدی پا نهی

هر که به جان سیرت بد ترک کرد***صحبت نیکان جهان درک کرد

قطعات

حرف ا

شماره ۱: بارد چه؟ خون! که؟ دیده! چسان؟ روز و شب! چرا

بارد چه؟ خون! که؟ دیده! چسان؟ روز و شب! چرا؟***از غم! کدام غم؟ غم سلطان اولیا

نامش که بد؟ حسین! ز نژاد که از علی***مامش که بود؟ فاطمه جدش که مصطفی!

چون شد؟ شهید شد! به کجا؟ دشت ماریه***کی عاشر محرم، پنهان نه برملا

شب کشته شد؟ نه روز چه هنگام وقت ظهر***شد از گلو بریده سرش؟ نی نی از قفا

سیراب کشته شد؟ نه! کس آبش نداد؟ داد!***که شمر از چه چشمه ز سرچشمه فنا

مظلوم شد شهید؟ بلی جرم داشت؟ نه***کارش چه بد؟ هدایت یارش که بد؟ خدا

این ظلم را که کرد؟ یزید! این یزید کیست***زاوآلود هند، از چه کس از نطفه زنا!

خود کرد این عمل نه! فرستاد نامه ای***نزد که نزد زاده مرجانه دغا

ابن زیاد زاده مرجانه بد؟ نعم!***از گفته یزید تخلف نکرد؟ لا

این نابکار کشت حسین را به دست خویش***نه او روانه کرد سپه سوی کربلا

میر سپه که بد؟ عمر سعد! او برید؟***حلق عزیز فاطمه نه شمر بی حیا

خنجر برید حنجر او را نکرد شرم***کرد از چه پس برید؟ نپذیرفت ازو قضا

بهر چه بهر آن که شود خلق را شفیع***شرط شفاعتش چه بود؟ نوحه و بکا!

کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن***دیگر که نه برادر دیگر که اقربا

دیگر پسر نداشت چرا داشت آن

که بود***سجاد چون بد او به غم و رنج مبتلا

ماند او به کربلای پدر؟ نی! به شام رفت***با عز و احتشام نه! با ذلت و عنا

تنها؟ نه! با زنان حرم؛ نامشان چه بود؟***زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا

بر تن لباس داشت بلی! گرد رهگذار***بر سر عمامه داشت بلی! چوب اشقیا

بیمار بد؟ بلی چه دوا داشت اشک چشم***بعد از دوا غذاش چه بد؟ خون دل غذا

کس بود هم‌رهش بلی اطفال بی پدر***دیگر که بود؟ تب! که نمی گشت ازو جدا

از زینب و زنان چه به جا مانده بد؟ دو چیز***طوق ستم به گردن و خلخال غم به پا

گبر این ستم کند؟ نه! یهود و مجوس؟ نه!***هندو؟ نه! بت پرست؟ نه! فریاد ازین جفا

قآنی است قایل این شعرها بلی***خواهد چه؟ رحمت! از که ز حق! کی؟ صف جزا!

شماره ۲: ای ترک من ای بهار جان افزا

ای ترک من ای بهار جان افزا***برقع بکش از رخ بهشت آسا

کز باغ بهشت نوبهار اینک***هموار فرو چمید زی دنیا

عید عجمی به فروردین***در سبزه گرفت ساحت غربا

بست ابر سپید کله بر گردون***زد لاله سرخ خیمه بر صحرا

دامان چمن از آن پُر از لؤلؤ***سامان زمین ازین پر از دیبا

از لولو آن چمن یکی مخزن***از دیبه این زمین بتی زیبا

آن داده نشان ز مخزن قارون***این برده سبق ز دفتر مانا

اندر دمن از شقیق و آذریون***و ندر چمن از بنفشه و مینا

آورده برون بهار لعبتگر***از پرده هزار لعبت زیبا

نوشاد و حصار گشت پنداری***باغ از گل و سرو و سنبل بویا

یانی ز بدیع نقش دیگرگون***بگرفت طراز خلخ و یغما

از کشی ایدون چو ترک یغمایی***هوش از سر بخردان کند یغما

هر صبح آرد صبا به پنهانی***بس نغز صور ز هر کران پیدا

یانی گویی که صحف انگلیون***در

باغ همی پراکند عمدا

بازار ختن شدست پنداری***دشت و دمن از شواهد رعنا

بس نزهت و خزّمی به لالستان***ماندست شگفت خاطر دانا

از جنبش باد طره[□] سنبل***چون زلف تو حلقه زا و چین آرا

وز گریه[□] ابر سبزه تو بر تو***چون خط تو خوش دمیده در پیدا

از خواب گران چو چشم بيمارت***بیدار شدست نرگس شهلا

از بس که نشید مرغ گردون پوی***از بس که نسیم باغ عنبر سا

نک غلغله زا بود هوا یکسر***هان لخلخه سا بود زمین یکجا

ای ترک من ای بهار مشتاقان***بردار نقاب از رخ رخشا

تو عید منی و نوبهار من***کز وصل تو پیرم و شوم برنا

پیش آی و درین بهار و فروردین***پرورده[□] خم بریز در مینا

از بلبله سرخ می بکش بکشد***بلبل چو به شاخ سرخ گل آوا

یاقوت روان بریز در ساغر***ها قوت روان بگیر از صهبا

چون کشتی ابر دُرفشان آید***بر ساحل این کبودگون دریا

کشتی کشتی گسارد باید می***اینست حکیم وقت را فتوی

خاصه که به فصلی اینچنین خزّم***ویژه که زدست چون تو مه سیمما

گل شادی آر و فصل اندوه بر***می عشرت بخش و تو روان بخشا

چند از غمت ای بت بهشتی رو***در تاب بود دلم جحیم آسا

زان سلسله ات که هست پر حلقه***چون زلزله ام همیشه پر غوغا

پیش آی و به عنف بوسه می در ده***پاکوب و به جهد باده می پیما

از بوسه و باده می مکن ضنّت***کاین هر دو من و تراست مستی زا

بستان و بده مر این دو را چندان***بی چون و چرا ولیکن و امّا

کز نشوه و سکر باده و بوسه***بیخود افتیم هر دو تن از پا

ما فتنه کشوریم و خفته به***فتنه در عهد خسرو والا

تو فتنه به روی دلفریبستی***من فتنه به نظم دلکش شیوا

امروز به چاره کوش کار ارنه***در نزد ملک تبه شود فردا

فرمانده ملک جم فریدون شه***کافریدون و

جمش کمین لالا

شاهی که به فر و فال دارایی*** در هر دو جهان نیایش همتا
بر پاکی طینتش هنر واله*** بر پرچم رایتش ظفر شیدا
برقیست حسام او مخالف سوز*** بادبست سمند او جهان پیما
چون از بر رخسار فتنه گیتی*** چون در صف بار رحمت دنیا
دستش ابرست دُر گه ریزش*** تیغش مرگست در صف هیجا
تارست سهیل و رای او روشن*** دونست سپهر و قدر او بالا
حزمش ببرد ز نیشتر حدت*** عزمش بدر آرد آتش از خارا
سر هشته روان به طاعتش گردون*** بر بسته میان به خدمتش جوزا
بر راحت هر که در دهد فرمان*** در ذلت هر که بر کشد طغرا
نه در ید اوست چرخ را قدرت*** نه در رد اوست دهر را یارا
فوجش موجی بود مخالف کش*** خیلش سیلی بود عدو فرسا
قدرش بدری که شوکتش پرتو*** چهرش مهری که دولتش حربا
تیرش شیری که ناخنش فتنه*** تیغش میخی که قطره اش غوغا
م یتی مصرس و دشمنش فرعون*** او موسی وقت و رمحش اژدرها
ای شاه فلک فحیم که قآنی*** در پای تو سوده فرق فرقدسا
آری به ره تو هر که ساید سر*** بر تارک نه فلک گذارد پا
عید آمد و شد جهان فرسوده*** در پیری همچو دولت برنا
بر جای سخن کنون نثارت را*** پروین و سهیل دارم و شعرا
ارجو که ز پرتو قبول تو*** چون مهر فلک شود جهان آرا

تا جرم قمر همی ستاند نور*** از هور فراز گنبد مینا
در سایه ظل حق بود فرت*** تابنده به بر و بحر چون بیضا

شماره ۳: سحرگه ترک فلک تنگ بست خفتان را

سحرگه ترک فلک تنگ بست خفتان را*** ز خیل زنگی خال نمود میدان را
دو چشم من به ره مهر آسمان که ز راه*** نمود ماه زمین چهره درخشان را
بتم در آمد و چون یک چمن بنفشه تر*** فشانده از دو طرف زلف عنبرافشان را
خطی به گرد لبش دیدم ارچه در همه عمر*** ندیده بودم در شوره زار ریحان را
عرق نشسته به رویش چنانکه گفتی ابر*** فشانده بر رخ

گل قطره‌های باران را

نموده چهره و تاراج کرده طاقت را***گشوده طره و بر باد داده ایمان را
درست خاطر مجموع من پریشان شد***از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را
دو زلف او چو دو زنگی غلام گشتی گیر***که بهر گشتی بالا زنند دامان را
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او***که جبرئیل هم آغوش گشته شیطان را
به مغزم اندر از بوی زلف و کاکل او***گشوده گفתי عطار مشک دکان را
دو چشم او به زبانی که عشق داند و بس***سرود با دل من رازهای پنهان را
درون دیده من عکس روی و قامت او***به سحر تعیبه کردند باغ و بستان را
دو مژه اش همه بارید بر دو چشمم تیر***ندیده بودم اینگونه تیرباران را
زمان زمان به دلم مار شوق می زد نیش***که یک دهن بمکم آن دو لعل خندان را
نفس نفس ز جنون نفسم آرزو می کرد***که یک دو بوسه زخم آن دو چشم فتان را
من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم***دل غریب و تن زار و چشم حیران را
نه حالتی که کنم منع بیقراری دل***نه حیلتی که کشم در کنار جانان را
به چاک پیرهنش نرم نرم بردم دست***که رفته رفته به چنگ آورم زنخندان را
ز بهر آنکه مگر سینه اش نظاره کنم***به نوک ناخن کاویدم آن گریبان را
به زیر چشم سرین سپید او دیدم***چنانکه بیند درویش گنج سلطان را
سخن صریح بگویم دلم همی می خواست***که جان فداکنم و بوسم آن دو مرجان را
ولی دریغ که سیمین رخان غلام زرنند***رواج نیست به بازار حسنشان جان را
غرض غلام من آمد بشیروار ز راه***پی اشاره بهم زد ز دور مژگان را
چه گفت گفت که قانیا بشارت ده***که روزگار وفاکرد عهد و پیمان را

بگفتش چه بشارت چه روی داده چه

شد***مگر مدار دگرگونه گشت دوران را

بگفت آری برخیز روز تهیت است***به شوق شعر برانگیز طبع کسلان را

به انتظار چنین روز شد سه سال که تو***به جان خریدی چندین هزار خسران را

امیر دیوان شد مرزبان خطه[□] فارس***به مدحش از گهر آکنده ساز دیوان را

چو این شنیدم از شوق و وجد برجستم***چنانکه تارک من سود سقف ایوان را

همی چه گفتم گفتم سپاس یزدان را***که داد فر ایالت امیر دیوان را

به حکم شاه برانگیخت بر ایالت فارس***جناب میر اجل میرزا نبی خان را

بزرگوار امیری که با کفایت او***به آبگینه توان خرد کرد سندان را

هژبر زهره دلیری که با حمایت او***به دشت بشکرد آهو پلنگ غرمان را

قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را***فناست تیغش از آن تیز کرده دندان را

سنان او همه ماران فتنه خورد مگر***خلیفه است عصای کلیم عمران را

به بادپا چو نشیند به رزم پنداری***عنان باد به چنگست مر سلیمان را

بدان رسیده که با رای گیتی افروزش***به مهر و مه نبود احتیاج گیهان را

ز بسکه درّ و گهر ریخت جود او بر خاک***ز خاک ره نشناسد در عمان را

کند چو با کف زربخش جا به کوهه[□] رخس***به کوه جودی بیند ابر نیسان را

زهی وجود تو کادراک آدمی زین بیش***شناخت می نتواند عطای یزدان را

ز بهر آنکه شود چون تو طیتی موجود***خدای از دو جهان برگزید انسان را

ببوی آنکه شود میخ نعل توسن تو***فلک چو تاج به سر برنهاد کیوان را

نخست جود ترا آفرید بارخدای***قوای غاذیه زان پس بداد حیوان را

به عون لنگر حزم تو ناخدا در بحر***فرو نشاند در روز باد طوفان را

کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد***محیط وار به موج آورد بیابان را

چو روزنامه خلت نگاشت کلک قضا***به نام نیک تو زینت

خدایو را چو تو فرمانبری بود زانرو***غلام خویش نماید خطاب خاقان را
سپهرگردان در چنبر اطاعت تست***چنانکه گوی مطیعست خمّ چوگان را
بزرگوار امیرا رسیده وقت که من***غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز همت تو چنان نام من بلند شود***که برفشانم بر نه سپهر دامان را
به موبک تو جنیبت کشان به فارس روم***لجام زر فکنم بر به فرق یکران را
ز گلرخان پریچهره محفلی سازم***که کس نبیند ازین پس بهشت رضوان را
گهی بچینم از روی این شقایق را***گهی بیویم از بوی آن ضمیران را
گهی بینم صد ره به یک نظر این را***گهی ببوسم صد جا به یک نفس آن را
ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان***شبان و روزان بستان کنم شبستان را
چنان به مدح تو هر دم نوایی آغازم***که غیرت آید بر من هزارستان را
ز گوهری که به مدح تو پرورد خردم***گوازه رانم پروردهای عمان را
هماره تا ز بت ساده و بط باده***سماع و وجد بود خاطر سخندان را
بقای عمر تو تا آن زمان که بارخدای***بهم نوردد طومار دور دوران را

شماره ۴: ای پسر درکار دنیا تا توانی دل میند

ای پسر درکار دنیا تا توانی دل میند***کز پی هر سود او چندین زیان آید تو را
چند گویی شب بهل کز می دماغی تر کنم***صبحدم ترسم خماری ناگهان آید تو را

شماره ۵: باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع

باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع***آنکه گوید می نسوزد شمع جز یروانه را
شمع راجز پرتوی کز عشق آن لروانه سوخت***پرتوی دیگر بود کآتش زند بیگانه را

شماره ۶: چون به عشق مجاز نیست نیاز

چون به عشق مجاز نیست نیاز*** به دو گیتی هواپرستان را

ظلم باشد که سر فرود آید*** به دو گیتی خداپرستان را

شماره ۷: حکایتیست مرا از که از کسی که بود او

حکایتیست مرا از که از کسی که بود او*** چه کار داری برگو بکن سوال بفرما

ز اسم گویمش آری ز رسم نیز بدیده*** که باشد او علی عسکر کنون ز شغلش بسرا

حجابم آید غربیله خوب نیست بیان کن*** برد لحاف برای که هر که زر دهد او را

شماره ۸: حل معمای حکمتش نتواند

حل معمای حکمتش نتواند*** آنکه کند حل صد هزار معما

فهم شناسایش چگونه کند کس*** مشت نشاید زدن به صخره صما

شماره ۹: در سخن گفتن چو ماه و آفتاب

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب*** رهنمای خلق هر صبح و مسا

مدح او در گوش نادان ناگوار*** چون شمیم گل به مغز خنفسا

شماره ۱۰: در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز

در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز*** لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را

شمع را هم نور و هم نارست سوزد لاجرم*** نار او بیگانه را و نور او پروانه را

شماره ۱۱: گر بداند لذت جان باختن در راه عشق

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق*** هیچ عاقل زنده نگذارد به عالم خویش را

عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان*** ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را

شماره ۱۲: مانند گربه ای که خورد بچگان خویش

مانند گربه ای که خورد بچگان خویش*** خوردند دایگان بچه شیرخوار را

عاشق به لذت لب نانی فروخته***هفتاد سال لذت بوس و کنار را

حرف ب

شماره ۱۳: بسکه سرگرم حجت خویشند

بسکه سرگرم حجت خویشند***غافلند از خدا اولوالالباب
ای خوشا حال عارفی که ز شوق***همچو دیوانه بر درد جلاباب

شماره ۱۴: مردکز عیب خویش بیخبرست

مردکز عیب خویش بیخبرست***هنر دیگران شمارد عیب
جام بیچارگان چرا شکند***آنکه مینای می نهد در جیب

حرف ت

شماره ۱۵: استرم را اگر فرستادی

استرم را اگر فرستادی***نکنم جز به مردمی یادت
معنی آن فلان تحیاتست***وان فلان روح پاک اجدادت
ورنه گویم که آن فلان ذکرست***وان فلان مقعد پر از بادت

شماره ۱۶: مر آن خدای که پیمانہ را نگهدارد

مر آن خدای که پیمانہ را نگهدارد***به زی ر خاک چو پیمان اهل عشق درست
ز روی صدق دگر به کام شیر روی***به رهروان طریقت قسم که حافظ تو ست

شماره ۱۷: ای که از عشق و عقل می لافی

ای که از عشق و عقل می لافی***هست نیمی دروع و نیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق***زان وجودت اسیر خوف و رجاست
عشق را با امید و بیم چکار***بیم و امید اهل عشق خداست

شماره ۱۸: کلام عاقل و جاهل به گوش یکدیگر

کلام عاقل و جاهل به گوش یکدیگر***چو نیک بنگری از روی تجربت بادست

همین به باغ نالنند بلبلان از زاغ***که زاغ نیز هم از بلبلان به فریادست

شماره ۱۹: چو زنی در دام شهوت شد اسیر

چو زنی در دام شهوت شد اسیر***خر به چشمش به ز طاوس نرست

همچنان در چشم شهوت مرد را***دیو با حور بهشتی همبرست

شماره ۲۰: عاقل از دیدار معنی غافلست

عاقل از دیدار معنی غافلست***زانکه هر حجت که گوید آفلست

لا احب الالفین فرمود حق***این سخن آسان نمای و مشکلت

در گذر از خویش و واصل شو به دوست***کانکه واصل شد مرادش حاصلست

شماره ۲۱: ظلم ظالم ذخیره ایست نکو

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو***که در آخر نصیب مظلومست

ظالم خیره عاقبت چو بخیل***خویشتن زان ذخیره محرومست

شماره ۲۲: درین کتاب پریشان نبینی از تربیت

درین کتاب پریشان نبینی از تربیت***عجب مدار که چون حال من پریشانست

هزار شکر که با یک جهان پریشانی***چو تار طره دلدار عنبرافشانست

شماره ۲۳: خازن میر معظم راوی اشعار من

خازن میر معظم راوی اشعار من***آنکه می گوید بلا مفتون بالای منست

راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری***راوی اشعار نبود دزد کالای منست

طبع موزون مرا دزدید و چون پرسم سبب***گویدم کاین قامت موزون زیبای منست

شعر شیرین مرا بر دست و چون جویم دلیل***گویدم کاین خنده لعل شکرخای منست

حالت بخت مرا در چشم خود دادست جای***گویدم کاین خواب چشم نرگس آسای منست
هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم***در کله جا داده کان زلف چلیپای منست
رای رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف***فاش می گوید که این روی دلارای منست
دزد کالای امیرست او نه تنها دزد من***میر را آگه کنم زیرا که مولای منست
تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان***گوید این مژگان خونریز جگرخای منست
در میان سینه خود میر را دادست جای***گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست
نرم نرمک هشته درع میر را زیر کلاه***واشکارا گوید این زلف سمن سای منست
کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر***نیک می بالد به خود کاین قد رعناى منست
گوش تا گوش او کشد هر دم کمان میر را***گوید این ابروی خونریز کمانسای منست
بسته است اندر ازار خویش شوشه[□] سیم میر***گوید این ساق سپید روح بخشای منست
لیک او با اینهمه دزدی امین حضرتست***بنده[□] میر و امیر حکم فرمای منست

شماره[□] ۲۴: رنج بیوقت و مرگ بی هنگام

رنج بیوقت و مرگ بی هنگام***پیشکار وبا و طاعون است
چون کسی بی محل به خشم آید***زود بگریز ازو که مجنون است
ساده رویی که میل باده کند***غالبا خارشیش در کون است

شماره[□] ۲۵: منافق آنچنان داند ز تلبیس

منافق آنچنان داند ز تلبیس***که افعال بدش با خلق نیکوست
نمی داند که چشم اهل معنی***صفای مغز را می بیند از پوست

شماره[□] ۲۶: نفس اماره تو دشمن تست

نفس اماره[□] تو دشمن تست***چون شود کشته دوست گردد دوست

تن تو پوست هست و مغز تو جان***مغزت ار آرزوست بفکن پوست

شماره ۲۷: امید عیش مدار از جهان بوقلمون

امید عیش مدار از جهان بوقلمون***که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست

ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ***بسان مرد مخنث به دامت ننگیست

شماره ۲۸: ز عهد مهد تا پایان پیری

ز عهد مهد تا پایان پیری***ترا هر آنی ای فرزند حالیت

منت سربسته گویم تا بدانی***به حد خویش هر نقصی کمالیست

شماره ۲۹: ای دل از جویی که جز احمد کسش میراب نیست

ای دل از جویی که جز احمد کسش میراب نیست***چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست

جو چه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش***صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست

شماره ۳۰: زینگونه که امروز کند خواجه تغافل

زینگونه که امروز کند خواجه تغافل***گویی خبرش نیست ز فردای قیامت

امروز مگر توبه کند چاره و گرنه***فردا پذیرند ازو عذر ندامت

شماره ۳۱: ای کعبه به ما از ما نزدیکتری اما

ای کعبه به ما از ما نزدیکتری اما***در چشم شترداران دورست بیابانت

ما زخم مگیلانت مرهم شمیریم اما***بس کس که نهد مرهم بر زخم مگیلانت

شماره ۳۲: ذکر خیری که پیش ازین بودت

ذکر خیری که پیش ازین بودت***از تو و رفتگان ملعونت

به دو فتحه فزون و یک یا کم***باد تا روز حشر در کونت

حرف د

شماره ۳۳: چو از نعمت حق شود بنده غافل

چو از نعمت حق شود بنده غافل***خداوند بر وی بلایی فرستد
تو گویی بلا نعمتی هست دیگر***که غافل ز بیمش خدا را پرستد

شماره ۳۴: آه مظلوم تیر دلدوزیست

آه مظلوم تیر دلدوزیست***که ز شست قضا رها گردد
گر رسد بر نشان عجب نبود***تیر از آن شست کی رها گردد

شماره ۳۵: ای وزیری که به دهر آنچه بود دلخواهت

ای وزیری که به دهر آنچه بود دلخواهت***همه از فضل خداوند میسر گردد
گر چکد نقطه ای از کلک تو در بحر محیط***چون سخنهای تو موجش همه گوهر گردد
پشه در سایه اقبال تو سیمرخ شود***باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد
قطره از تربیت لؤلؤ رخشنده شود***ذره از مهر تو خورشید منور گردد
گر به بال پشه ای صورت حزم تو کشند***بال او سخت تر از سد سکندر گردد
میر ملک جم از آنجا که تو را دارد دوست***زیبیدار قدر تو با عرش برابر گردد
چند محروم ز لطف تو شود قآنی***دل چون آینه اش از چه مکدر گردد
در علاج غمش امروز بکن تدبیری***کانچه تدبیر نمایی تو مقدر گردد
حالی او تشنه آبست و تویی رود روان***از لب رود روان تشنه چسان بر گردد
گرچه صد ره چو قلم تو بریش بند از بند***همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

شماره ۳۶: بخیل چون زر قلبست و پند چون آتش

بخیل چون زر قلبست و پند چون آتش***نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد
ز حرص مال بخیل مگو به ترک مال***از آن بترس که روزیت بخت بر گردد

شماره ۳۷: نفس کافر زنی است زائیه

نفس کافر زنی است زائیه*** که به بیگانه رام می گردد

بسته از روزی حلال نظر*** پی رزق حرام می گردد

شماره ۳۸: آنکه تیز از لطیفه نشناسد

آنکه تیز از لطیفه نشناسد*** چه خبر از اصول دین دارد

نیست جرمش ز بانگ بی هنگام*** چکند بینوا همین دارد

شماره ۳۹: مست کز بول خود وضو گیرد

مست کز بول خود وضو گیرد*** از چه آن را طهارت انگارد

حال احمق به دوستیست چنانک*** بد کند با تو نیک پندارد

شماره ۴۰: بیا به خویش به گوهر نصیحتی داری

بیا به خویش به گوهر نصیحتی داری*** چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد

بسا طیب که دردی نکو علاج کند*** ولیک خود به همان درد عاقبت میرد

شماره ۴۱: ای داور گیتی که بود شهره آفاق

ای داور گیتی که بود شهره آفاق*** چون مهر فلک هر که به حان مهر تو و رزد

دارد رخم از خون جگر رنگ طبر خون*** با آنکه بود شعر مرا طعم طبر زد

این پارسیان را که به صد بیت ستودم*** مسکین تنم از همت این طایفه لرزد

صد بیت که هر بیتش ارزد به دو صد ملک*** گویا بر ایشان به یکی ملک نیززد

شماره ۴۲: کار خود را به کردگار گذار

کار خود را به کردگار گذار*** تا ترا مصلحت بیاموزد

لطف او بی سبب سبب سازد*** قهر او با سبب سبب سوزد

شماره ۴۳: ای پسر نیست حرص را پایان

ای پسر نیست حرص را پایان***زانکه با هر تنی درآویزد

پیش هر منعمی که بنشیند***به تمنای سود برخیزد

آبروی کسان ز آتش آزد***هر زمان بر زمین فرو ریزد

لاجرم عاقل آن بود به جهان***که به جهد از حریص بگریزد

شماره ۴۴: گر تو جانی دهی به بوسه من

گر تو جانی دهی به بوسه من***بوسه من هزار جان بخشد

بهر یک نیم جان کجا عاقل***به کسی عمر جاودان بخشد

شماره ۴۵: صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا***گرد به گردون گرد گرد برآمد

گشت هوا ز مهریر بسکه ز هر سو***از جگر گرم آه سرد برآمد

شماره ۴۶: ای خواجه هر خطا که کنی خود به خود کنی

ای خواجه هر خطا که کنی خود به خود کنی***رو شرمی از خدا کن و بر دیگران میند

موی دراز ریش اگر کوسه بر کند***هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

شماره ۴۷: بکن ای نفس هر چه می خواهی

بکن ای نفس هر چه می خواهی***لیک با جاهلان مکن پیوند

جاهل ار فی المثل برادر تست***آخرت زو رسد هزار گزند

شماره ۴۸: بارخدایا ثنای همچو تویی را

بارخدایا ثنای همچو تویی را***همچو تویی هم مگر قیام تواند

اینقدر از ما کفایتست که گوئیم***همچو تویی هم مگر ثنای تو خواند

شماره ۴۹: ای دل آن کس که خویش را شناخت

ای دل آن کس که خویش را نشناخت***مر خدا را شناخت نتواند

تا نگوید به ترک هستی خویش***نرد توحید باخت نتواند

شماره ۵۰: آنچه افتاده شو در راه خلق

آنچه افتاده شو در راه خلق***کز برون راز درونت بنگرند

در تواضع همچو خاک افتاده باش***بو که پاگان بر تو وقتی بگذرند

شماره ۵۱: نفس شریر بدرگ غدار خیره را

نفس شریر بدرگ غدار خیره را***از کار بد چو منع نمایی بترکند

نف شریر چیست شراری که هر کجا***افتاد سوز او به دگر جا اثر کند

شماره ۵۲: سیهروزی از بخکسی ندیده یل بتر

سیهروزی از بخکسی ندیده یل بتر***که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند

از آنکه تا هنوزش بود به تن رمقی***ز ناز و نوش جهان طبعش امتناع کند

ولی جنازه اش از در برون نرفته هنوز***در آن زمان که جهان را به جان وداع کند

به مال و دولت او سفله ای گمارد چرخ***که نان او خورد و با زنش جماع کند

شماره ۵۳: خسروای آنکه قهرت روز رزم و گاه کین

خسروای آنکه قهرت روز رزم و گاه کین***چرخ را با تیره خاک ره برابر می کند

گر نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا***روزگار از بیم تیغت خاک بر سر می کند

حاجت نبود به خنجر روز کین کز روی کین***گردش مژگان چشمت کار خنجر می کند

بُـرّش از بازوی ارغونست نر برنده تیغ***با بداندیشش مگو کاین حرف باور می کند

ذوالفقار چه که عمرو عبود دارد خبر***کانچه با او می کند بازوی حیدر می کند

خسروا شخصیست نورانی جمال از اهل نور***کز جمال خویش بزمم را منور می کند

نوری است اما ز عریانی به نور آفتاب***آیت نور علی نور اینک از بر می کند
هست چون تیغ تو عریان لاجرم چون تیغ تو***زاشک خونین رخ پر از یاقوت احمر می کند
از غلامی تو دارد گفتگو وین حرف را***قند می پندارد و هر دم مکرر می کند
هرچه می گویم مکن این آرزو را لب ببند***کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر می کند
او همی گوید که گر الطاف شه باشد قرین***قدر خاک تیره را از چرخ برتر می کند

شماره ۵۴: کنون که دامن مقصود اوفتاد به چنگ

کنون که دامن مقصود اوفتاد به چنگ***به کام غیر ز کف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم***که بر که می نگرم خواب یا خیال بود

شماره ۵۵: چه غم از بینوایی آن کس را

چه غم از بینوایی آن کس را***که کرم باشد و درم نبود
کرم بی درم از آن بهتر***که درم باشد و کرم نبود

شماره ۵۶: معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح***کی به طاعت جاهلی نوح پیمبر می شود
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی***در تنش هر ذکر نای روح دیگر می شود
ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل***زو همی بیزاری یزدان مکرر می شود

شماره ۵۷: ای داور آفاق که از فرط سخاوت

ای داور آفاق که از فرط سخاوت***بر خوان نوالت دو جهان ماحضر آید
چون خانه زنبور مر آن کاخ مسدس***با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
تنها نه ترا مژده فتح آمده امروز***هر روز ز نو مژده فتح دگر آید
انگیخت عدویت شرر فتنه و غافل***کش عمر به کوتاهی عمر شرر آید

آمد ز در مهر و به کین رفت ولیکن***زان ره که به پا رفت دگر ره به سر آید

عفو تو ز آغاز امان داد مر او را***تا مایه آسایش خیل بشر آید

عدل تو نمی خواست که آن دزد خطاکار***از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید

می خواست دگر باره زند نوبت طغیان***تا باز بر او کیفری از بد بتر آید

خصم تو چنان کرد که عدل تو همی خواست***تا باز سزاوار زیان و ضرر آید

حالی ز میان رفت و به کین تو کمر بست***غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید

از حيله به جیش تو رسانید گزندی***پنداشت که آن حيله بلا را سپر آید

غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ***در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید

انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل***کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید

بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست***کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید

فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید***از مردمک چشم بتان تیره تر آید

فرداست که در دشت و غا تیر خدنگت***بدخواه ترا بر رک جان نیشتر آید

فرداست که در شأن تو از عالم بالا***آیات ظفر

بیشتر از بیشتر آید

گفتند ازین پیش بهم بیهده گویان***در پارس نه جز تنگ قماش و شکر آید

از فارسیان فتنه و آشوب نیزد***زی پارس سپه از حشر در حشر آید

هر کس که به شیراز در آید ز پی جنگ***گویی به مثل بر سر گنج گهر آید

زین مشت طرب پیشه نازک تن عیاش***کی سختی ارباب و غا در نظر آید

هر گوش که نشنید بجز زمزمه چنگ***شک نیست که از دمدمه کوس کر آید

بخت تو چنین کرد که تا خلق بدانند***کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید

تنها نه ز بنگاله بدینجا شکر آرند***گه جای شکر حادثه جان شکر آید

تنها نه همین تنگ طبرزد رسد از مصر***گه در عوض تنگ طبرزد تبر آید

تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملک***تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید

گه صارم و خنجر هم از آن ملک بروید***گه جوشن و مغفر هم از آن ملک بر آید

تنها نه مطر بارد میغش به بهاران***کز میغ گهی تیر به جای مطر آید

تنها نه به صحراش غزالست خرامان***گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید

القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد***از عهده یک روز این ملک بر آید

نه هر که ز همدوشی قدر تو زند لاف***فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید

نه هر که نهاد پای بر اورنگ شود شاه***نه هر که به سر تاج نهاد تاجور آید

بد کن به عدو دادگر تا بتوانی***نیکست هر آن بد که به بیدادگر آید

تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید***هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

شماره ۵۸: طلعت مقصود چون ز پرده در آید

طلعت مقصود چون ز پرده در آید***خلق جهان را تمام پرده در آید

دوست مگو جلوه گر شود به قیامت***هست قیامت چو دوست جلوه گر آید

دیده ما تاب آفتاب ندارد***گر فکند

پرده یا ز پرده بر آید

شماره ۵۹: ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود

ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود*** که خاک در طرب و آسمان به رقص آید
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن*** چو ذات عقل مبر از عیب و نقص آید

شماره ۶۰: آوخ آوخ که مرگ نگذارد

آوخ آوخ که مرگ نگذارد*** که کس اندر جهان زید جاوید
نه ز بهمن گذشت نر دارا*** نه فریدون گذاشت نه جمشید
چون وزد باد او به گلشن بود*** نخل تن بی ثمر شود چون بید
سپس رفتگان بسی دیدیم*** جنبش تیر و گردش ناهید
نیز بی ما بسی بخواهد تافت*** جرم مهتاب و قرصه خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول*** دهم بر خلود نفس نوید
به امید بزرگ بارخدای*** بگسلانیده ام ز خلق امید
چه ازینم که روزگار سیاه*** نامه گو باش روز حشر سپید

شماره ۶۱: به هر کس نعمتی گر زان فرستی

به هر کس نعمتی گر زان فرستی*** که یکره شکر احسان تو گوید
پس احوال به که او هر نعمتی را*** دو بیند شکر احسانت دو گوید

حرف ر

شماره ۶۲: چو دشنامی شنیدی لب فروبند

چو دشنامی شنیدی لب فروبند*** که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز*** که بر جان آفرین بادش ز داور

خری را گر به زیر دم خلد خار***شود محکتر از برجستن خر

شماره ۶۳: گدای راه نشین گر کند تصور شاهی

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی***اثاث پادشهانش شود چگونه میسر

نه هر که را که درافتد به دل خیال خلافت***برند باجش بر در نهند تاجش بر سر

در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد***چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

شماره ۶۴: مفتی شهر ما که آگه نیست

مفتی شهر ما که آگه نیست***از حلال و حرام پیغمبر

مال محتاج را نموده هبا***خون مظلوم را گرفته هدر

چه شود یارب ار شود وقتی***از حلال و حرام مستحضر

شماره ۶۵: ای دل ار نور جان طمع داری

ای دل ار نور جان طمع داری***یک زمان لب ببند از گفتار

خواهی ار صحن خانه نورانی***پیش خورشید برمکش دیوار

نه ترا گفتم آفتاب منیر***کم شود فیض نورش از آثار

کم نگردد تو کم کنیش به عمد***چون که بر دیده برنهی استار

دست خود چون حجاب شمع کنی***کی به چشمت قدم نهد انوار

هر چه افزونترست ستر و حجاب***پرتو مهر کم کند دیدار

ای خداوند هست و نیست همه***که به تحقیق واقفی ز اسرار

عمر و توفیق ده مرا چندان***که کنم زانچه گفتم استغفار

شماره ۶۶: جور اگر کم بود اگر فزون

جور اگر کم بود اگر فزون***زان زیانها رسد در آخر کار

ای بسا دودمان که خواهد سوخت***آتش ار اندکست اگر بسیار

شماره ۶۷: عاقلان مست حجت خویشند

عاقلان مست حجت خویشند***عارفان مست جلوۀ دیدار

دیدۀ حق شناس اگر دارید***لب ببندید یا اولوالبصار

شماره ۶۸: لاف طاعت چند در پیری زنی

لاف طاعت چند در پیری زنی***ای نکرده در جوانی هیچ کار

آنچه را در روز روشن کس نجست***چون توانی جست در شبهای تار

شماره ۶۹: محققست که دنیا مثال مرداریست

محققست که دنیا مثال مرداریست***حرام صرف بر آن کس که هست برخوردار

ولی به حکم ضرورت به سالکان طریق***حلال گشته به هنگام نیستی مردار

شماره ۷۰: مگر به خنده در آیی و گرنه هیبت تو

مگر به خنده در آیی و گرنه هیبت تو***زبان عارف و عامی ببندد از گفتار

من از کلام تو گویم سخن چنان که قمر***ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

شماره ۷۱: اگر خاموش بینی عارفی را

اگر خاموش بینی عارفی را***مزن طعنش که هست آسوده از ذکر

چنان از پای تا سر غرق یارست***که هم ذکرش فراموشست و هم فکر

شماره ۷۲: آدمی را کاو نباشد تجربت

آدمی را کاو نباشد تجربت***بر چنان آدم شرف دارد ستور

می خورد مسکین نمک بر جای قند***طعم شیرین را نمی داند ز شور

مختصر گویم به هر کاری که هست***کور بینا بهتر از بینای کور

شماره ۷۳: نفس اماره نو دشمن توست

نفس اماره تو دشمن توست***دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم***لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار***هم مده آنقدر که گردد سیر

حرف ز

شماره ۷۴: گفت رندی با یکی در نیمروز

گفت رندی با یکی در نیمروز***از در اندرز رمزی از رموز
که اگر در دور ناهموار چرخ***عیش یا غم بایدت بیدرد و سوز
دل منه در هیچ کار اندر جهان***کاین تعلق هست رنجی فتنه توز
هرچه پیشت آید از دشوار و سهل***شو رضا بر هم مکش رخسار و پوز
چون در آیی با مغان خانه کن***چون درافتی با بتان خانه سوز
آنچه حاصل بینی از صافی و درد***بی تمجمج درکش و جان برافروز
وانکه حاضر یابی از زیبا و زشت***بی تعلل درجه و در وی سپوز
بر امید نسبه نقد از کف مده***زانکه بر ریش طمع کارست گوز

شماره ۷۵: ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر***اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
الا بر آستان جلال تو آسمان***پیش کسی نبسته به خدمت کمر هنوز
در مدح اهل فارس سرودم قصیده ای***کز رشک اوست شخص خرد خون جگر هنوز
هم اندر آن قصیده ستودم ترا چنانک***از غیرتست دست حسودان به سر هنوز
داند خدای من که نپرورده باکمال***مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
و آن دوحه ثنا که برو باد آفرین***ناورده غیر رنج و عنا برگ و بر هنوز

کردم سؤال خانه و الحق ندیده ام*** از این سؤال غیر مذلت اثر هنوز
کردی حوالتم به امیری که مام دهر*** آزاده ای نزاده چو او یک پسر هنوز
لیکن دو هفته پیش کنون کز تغافلش*** چون بدسگال جاه توام در بدر هنوز
باری گواه باش که جز حرف مدح او*** نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

حرف س

شماره ۷۶: عارفان را شرم امروزست مانع از گناه

عارفان را شرم امروزست مانع از گناه*** کز خدا غایب نمی بینند خود را یک نفس
زاهدان را هست حال باده پیمایی جبان*** کاو ننوشد شب شراب از بیم فردای عسس

شماره ۷۷: هر گناهی که خود کند جبری

هر گناهی که خود کند جبری*** همه را از خدای داند و بس
ور ازو خیری اتفاق افتد*** بر گشاید به شکر نفس نفس

شماره ۷۸: هزاران مکر و فن باشد زنان را

هزاران مکر و فن باشد زنان را*** که نتواند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل*** بر او آسان کنند ایشان به تلبیس

حرف ش

شماره ۷۹: ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد

ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد*** جز این چه سود که خوانند خلق کذابش
گرفتم آنکه به شب کرمکی همی تابد*** چه حد آنکه برابر کنی به مهتابش

شماره ۸۰: مگر خدای منزّه نبود ای فرزند

مگر خدای منزّه نبود ای فرزند*** که این زمان تو منزّه کنی به تسییحش

کنایتیست سخنهای اهل شرع تمام*** که هست شیوه ارباب فقر تصریحش

شماره ۸۱: شهی که پرده امکان اگر براندازد

شهی که پرده امکان اگر براندازد*** شناخت می تواند جز ز دادارش
فرشته و فلک و عرن و فرش و لوح و قلم*** بر او سلام فرستند و آل اطهارش

شماره ۸۲: هرکرا حسن اعتقادی هست

هرکرا حسن اعتقادی هست*** عذر منکر نمی کند خاموش
این مسلم بود که خسرو را*** عیب شیرین نمی رود در گوش

شماره ۸۳: هر وقت که خر بر آورد بانگ

هر وقت که خر بر آورد بانگ*** وز نعره او بدردت گوش
فارغ بنشین که گردد آخر*** مسکین خرک از نهیق خاموش

حرف ص

شماره ۸۴: وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره ای

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره ای*** بر دو کس رحم آورد پرورد گار از لطف خاص
هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان*** هم بر این رحم آورد کز دوزخش سازد خلاص

حرف ط

شماره ۸۵: ای وزیری که صدر قدر ترا

ای وزیری که صدر قدر ترا*** هست نه خرگه بسیط بساط
تو مطاعی و کاینات مطیع*** تو محیطی و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن*** مهر تو مایه سرور و نشاط
بر عالی بساط میمونت*** آسمان تنگ تر ز سم خیاط

پیش عزمت چه خیزد از گردون***نزد شاهین چه آید از وطواط

پیر عقل ترا زمانه ردا***طفل بخت ترا ستاره قماط

مهر در جنب رای تو سایه***کوه در نزد حلم تو قیراط

چرخ انجام امر و نهی ترا***چیست دانی معلم محتاط

هست منشور احتشام ترا***آسمان صفحه و نجوم نقاط

تو سپهری و سروران انجم***تو کلیمی و مهتران اسباط

خلعتت زیب پیکر حکام***خدمت طوق گردن ضباط

گوش ارباب فضل و دانش را***نیست الا محامد تو قراط

کَلَّ مَنْ غَابَ عَنِ حُضُورِكَ خَابٌ***كُلُّ مَنْ بَالَ عَنِ وَ لَائِكَ شَاطِ

جنبش خشم تو به گاه عتاب***شورش حشر را مهین اشراط

پیش نطق حدیث آب خضر***قصه گوهرست و ذکر مخاط

نیل خشم ترا اجل نابل***خط مهر ترا امل خطاط

قهر تو پایمرد مرگ فجاءت***خشم تو دستیار موت فلاط

آن اساس منیه را بانی***این لباس بلیه را خیاط

لرزد از سطوت تو پیکر خصم***چون دل عاصی از حدیث صراط

آسمان نظم کار گیتی را***از ضمیر تو کرده استنباط

صاحباً بنده تو قاآنی***که کمین چاکرش بود وطواط

شده از بار حادثات تنش***گوزتر از کمانه خراط

کارش از کینه فلک فاسد***چون طبیعت ز جنبش اخلاط

آسمان در عتاب او چالاک***چون شتر مرغ در شکار قطاط

دهر در یاریش کند تفریط***چرخ در خواریش کند افراط

در تنش از محن فسرده روان***در دلش از الم گسسته نیاط

کارش اینک به سعی تست منوط***زانکه در ملک حکم

تا قیبحست نزد اهل خرد***شغل او باش و شیوه الواط

بارگاه تو قبله اشرف***آستان تو کعبه اشراط

ذکر خلق تو در نشیب و فراز***شکر جود تو در تلال و رهاط

حرف غ

شماره ۸۶: ای برادر گرت خطایی رفت

ای برادر گرت خطایی رفت***متمسک مشو به عذر دروغ

کان دروغت بود خطای دگر***که برد بار دیگر از تو فروغ

حرف ک

شماره ۸۷: من همان رند و مست و بیباکم

من همان رند و مست و بیباکم***که ندارم ز هر دو عالم باک

راستی را دو عالم ار اینست***باد بر فرق هر دو عالم خاک

شماره ۸۸: آنکه را شمع هدی نیست به دست

آنکه را شمع هدی نیست به دست***چون شود هادی ارباب سلوک

مفتی ما که خورد مال یتیم***حیف باشد که دهد پند ملوک

حرف گ

شماره ۸۹: مسلمست که گنجشک نیست چون شهباز

مسلمست که گنجشک نیست چون شهباز***ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک

تفاوتی که بود مشک و پشک را با هم***معینست ولیکن گزیر نیست ز پشک

زرشک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت***ولی هم از پی بیمار نافعست زرشک

شماره ۹۰: ای ستمگر ستم مکن چندان

ای ستمگر ستم مکن چندان*** که به مظلوم کار گردد تنگ

زان حذر کن که آورد روزی*** دامن عدل کردگار به چنگ

شماره ۹۱: ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد*** جمال هستی ما را فروغ روتق و رنگ

چو در برابر خورشید نور آینه*** که لمحہ لمحہ به صیقل ازو زدایی زنگ

شماره ۹۲: مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع*** از لقمه گوناگون وز جامه رنگارنگ

گویا نشنیدستی کان خواجه به زن فرمود*** کای زن چکنی زینت برخیز و بنه نیرنگ

خلقی که کربه آمد از جامه نیابد زیب*** فرجی که فراخ افتد از وسمه نگرده تنگ

حرف ل

شماره ۹۳: چون زبانت نیست با دل آشنا

چون زبانت نیست با دل آشنا*** لاف ایمان محض کفرست و دغل

زشت باشد پارسایی خودپرست*** سبحة اش در دست و مینا در بغل

شماره ۹۴: چنان بیغوله دشتی آدمی کش

چنان بیغوله دشتی آدمی کش*** که نگذشتی در آن اندیشه از هول

تعالی الله بدانسان وحشت انگیز*** که شیطان اندرو می گفت لاحول

شماره ۹۵: جهان ز حوصله آرزو فراخ ترست

جهان ز حوصله آرزو فراخ ترست*** ولیک بر تو بود تنگ تر ز چشم بخیل

تراکه خوشه خرما به دست می نرسد*** به غیر خار چه قسمت بری همی ز بخیل

حرف م

شماره ۹۶: شنیدستم که بوتیمار مرغیست

شنیدستم که بو تیمار مرغیست*** که هست از عشق آتش در درون غم

نشیند در کنار آب و گوید*** که گر نوشم شود آب اندکی کم

بخل بدکنش را در زمانه*** تو گویی این صفت باشد مسلم

ز فرط حرص مال خویشتن را*** همی بر خویشتن دارد محرم

به هر حال از برای غیر جاوید*** ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

شماره ۹۷: ای داور زمانه که از وصف رای تو

ای داور زمانه که از وصف رای تو*** خاطر شدست مطلع خورشید انورم

از وصف خلق و رای تو تا گفته ام حدیث*** مجلس منور آمد و مشکو معطرم

عرضیست مرا که زداید ز دل ملال*** لیکن به شرط آنکه دهد گوش داورم

اکنون دو هفته است که دار ملک فارس*** بی آفتاب عون تو از ذره کمترم

نه والی ولایت و نه عامل عمل*** نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه*** نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم

نه میر بهبهان و نه خان برازجان*** نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم

نه ضابط کوار و نه بگلربگی لار*** نه دزد گیر معبر و نه دزد معبرم

نه کدخدا نه شحنة نه پاکار و نه عسس*** نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم

نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار*** نه برزگر نه راعی گوساله و خرم

نواب نیستم که دهندم به صدر جای*** بواب هم نیم که نشانند بر درم

نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس*** نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم

نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث*** نه غرچه لئیم و نه قواد منکرم

بقال نیستم که نمایم ز بقل سود*** نقال هم نیم که از آن نقل برخورم

نه شعر باف شهر نه صباغ مملکت***نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم

نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس***نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم

نه مرد تیغ سازم و نه گُرد تیغ باز***نه مهتر

قبیله و نه میر عسکرم

نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فالگیر***نه سیمیانگارم و نه کیمیاگرم

رمال نیستم که به قانون ابجدی***از نوک خامه نقطه اعداد بشمرم

نه قاضیم که در که تقسیم ارث شوی***بینی مساهم پسر و دخت و همسرم

نه واعظم که بینی به هر فریب خلق***تحت الحنک فکنده به بالای منبرم

نه مفتیم که همچو حروف قسم ز کبر***یابی به صدر بزم بزرگان مصدرم

هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر***فتح یزید و شمر روان بینی از برم

منت خدای را که ز یمن قبول تو***با هیچ فن به صاحب هر فن برابرم

قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق***شیرین سخن به است ز قند مکررم

عطار نیستم ولی اندر مشام روح***مشکین مداد به بود از مشک اذفرم

فضاد نیستم ولی ای ششتری قلم***در سفک خون خصم تو ماند به نشترم

ضراب نیستم ولی از پاکی عیار***نقد سخن گوازه زن زر جعفرم

نساج نیستم ولی آمد هزار بار***خوشتر نسیج نظم ز دیباب ششترم

معمار نیستم که گذارم ز گل اساس***کز قدر خود مؤسس افلاک دیگرم

سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند***در مسلح ستیزه به تن پوست بردرم

صباغ نه ولی چو ثیاب از خم خیال***هردم هزار معنی رنگین برآورم

استاد شعر باف مخوان مر مرا که من***استاد شعر باف شعور مصورم

با این همه صناعت و با این همه کمال***در پارس بی نشان چو به شب مهر انورم

گر در دیار فارس غریب عجب مدار***کاندر درون رشته خر مهره گوهرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس***چون بدسگال جاه تو دایم در آذر

یک تن مرا نگفت که چونی درین دیار***تا بر رخس به دیده امید بنگرم

یک تن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش***از بیم آن گمان که ز خوان لقمه ای خورم

جز چند تن که بر سر این ملک

افسروند***گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافر

زان چند تن هم ارچه بود خاطر مملول***لیکن به آنکه راه مکافات نسپر

حاشاکه سرکشم ز خط حکمشان برون***ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فردا بر آستان شهنش ز دستشان***دست هجا ز جیب شکایت بر آورم

زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان***و آتش کشد زبانه چون دوزخ ز خنجرم

با حنجری چنان که کشد شعله بر سپهر***پروا نبینی از زره و خود و مغفرم

آخر نه من به دیده این ملک مردم***آخر نه من به تارک این شهر افسرم

یارب چه روی داده که اینک به چشمشان***از خار خوارتر شده از خاک کمتر

اینان تمام قطره و من بحر قلمم***اینان تمام ذره و من مهر خورم

اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون***چون چشمه حیات به ظلمات اندرم

قرن دگر نماند از ایشان نشان و من***نام و نشان بماند تا روز محشرم

بودی دو هفت سال به کرمان و خاوران***صیت جلال بر شده از چ رخ اخضرم

اکون دو هفته نیست که در دار ملک فارس***پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم

این شهر قوم لوط و من ایدون چو جبرئیل***زیر و زبر همی کنم آن را به شهیرم

بوجهل وار دشمن جان منند از آنک***مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم

با رأفت تو باک ندارم ز کینشان***کاینان تمام مار سیه من فسونگرم

شاهین اگر شوند نیارند از هراس***کردن نظر به سایه بال کبوترم

ور شیر نر شوند نیارند از نهیب***کردن گذر به جانب روباه لاغرم

ایران به شعر من کند امروز افتخار***در پارس چون گدا بر مستی توانگرم

آنان که گرد اشقرمنشان به فرق تاج***در گردشان نمی رسد امروز اشقرم

معروف بَرّ و بحر جهانم به نظم و نثر***اینک گواه من سخن روح پرورم

کشتی فضلمی به محیط سخنوری***از عزم بادبانم و از حزم لنگرم

گرفی المثل ز

من به تو آرند داوری***حالی مرا طلب که نپایند در برم

آری تویی به جاه سلیمان روزگار***اینان چو پشه اند و من آن تند صرصرم

ایدون دو مدعاست مرا از جناب تو***کز شوق آن دو رقص کند جان به پیکرم

یا خدمتی خجسته بفرمای مر مرا***کز رشک خون خورند حسودان ابترم

یا همتی که با دل مجموع و جان شاد***بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم

پویم پی تظلم این ظالمان ب ری***تا داد دل دهد ملک داد گسترم

باده ستور چون کنم و چارده عیال***کآرد هجوم هر شب و هر روز بر سرم

با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان***مطعون هر کسانم و مردود هر درم

اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو***خرم مگر شود دل بیمار در برم

عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر***خود نامه درنوشت خداوند اکبرم

شماره ۹۸: هرچه بر من زمانه گیرد تنگ

هرچه بر من زمانه گیرد تنگ***من ترا تنگتر به بر گیرم

گر به سر آیدم زمان بقا***از لقای بقا ز سر گیرم

شماره ۹۹: توان گریخت به جایی ز دشمنان لیکن

توان گریخت به جایی ز دشمنان لیکن***چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم

ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست***جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

شماره ۱۰۰: ای که جویی جمال شاهد جان

ای که جویی جمال شاهد جان***جان نهانست زیر پرده جسم

این جهان و آنچه در جهان بینی***عدمی خودنماست همچو طلسم

یک معماست آنچه خوانی لفظ***یک مسماست آنچه دانی اسم

شماره ۱۰۱: درویش قناعت گر و سلطان توانگر

درویش قناعت گر و سلطان توانگر***پیوند نیابند به صد کاسه سریشم

هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش***خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

شماره ۱۰۲: کم خور ای نادان و بر این گفته کم جو اعتراض

کم خور ای نادان و بر این گفته کم جو اعتراض***زانکه بر این قول گفتار حکیمستم حکم

آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز***قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

شماره ۱۰۳: هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد***ازو نماند بجز نام زشت در عالم

اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی***به عدل و داد شدش نام در زمانه علم

شماره ۱۰۴: دوستی گفت عیب من با غیر

دوستی گفت عیب من با غیر***من خود از عیب خود ابا نکنم

چون وی آهسته عیب من می گفت***من همش عیب بر ملا نکنم

گویدم گر هزار عیب دگر***طبع بر عیب او رضا نکنم

آفریدش خدا به صورت هجو***همجو او بنده چون خدا نکنم

ندهم شرح مختصر گویم***من هجا را دگر هجا نکنم

شماره ۱۰۵: قانیا ز گفته بیهوده لب ببند

قانیا ز گفته بیهوده لب ببند***کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم

آن بی نشان که ملک دو عالم از آن اوست***بیرون بود ز حیز فکر و جهان فهم

حرف ن

شماره ۱۰۶: پیرکی لال سحر گاه به طفلی الکن

پیرکی لال سحر گاه به طفلی الکن***می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن

کای ز زلفت صصصبحم شاشاشام تارک***وی ز چهرت شاشاشام صصصیح روشن

تتترياکيم و بی شششهد لبت***صصبر و تاتاتبم رررفت از تتن

طفل گفتا مَمَمَن را تُتُو تقلید مکن***گگگم شو ز برم ای کککمتر از زن

ممی خواهی ممشتی به ککلت بزئم***کهیفتد ممغزت میان ددهن

پیر گفتا وووالله که معلومست این***که که زادم من بیچاره ز مادر الکن

هههفتاد و ههشتاد و سه سالست فزون***گگگنگ ر لالالالم به خخلاق ز من

طفل گفتا خخدا را صصدبار ششکر***که برستم به جهان از مملال و ممحن

ممن هم گگگنگم مممثل تتتو***تتو هم گگگنکی مممثل ممن

شماره ۱۰۷: گل عزیزست هر کجا روید

گل عزیزست هر کجا روید***خواه در راغ و خواه در گلشن

خار خوارست هر کجا باشد***خواه در باغ و خواه در گلخن

شماره ۱۰۸: جنبش مژگان دلیل جنبش جانست

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست***جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان

کی بودش آگهی ز جذبه قدرت***آنکه ندارد خیر ز جنبش مژگان

شماره ۱۰۹: دل و جان مرد عاشق دوست دارد

دل و جان مرد عاشق دوست دارد***ولی با این دو مهرش هست چندان

که دل بگذارد اندر دست دلبر***که جان بسپارد اندر پای جانان

شماره ۱۱۰: وزیر عصر و مجیر جهان مشیرالملک

وزیر عصر و مجیر جهان مشیرالملک***دبیر دولت و صدر مهین و بل جهان

محیط جود محمدعلی که همّت او***چو فیض هستی و صنع قضا نداشت کران

چو نور در بصر و جان به جسم و دل در بر***بزرگتر ز جهان بود در میان جهان
چنان دقیق که کلکش دقایق شب و روز***حساب کردی از ابتدای خلق زمان
عجب نباشد اگر در حسابگاه نشور***حساب خلق سپارد به کلک او یزدان
ندیده بودم الا پس از وفات مشیر***که زیر خاک رود بحر و جان سپاردگان
بمرد و مرد به همراه او سخا و کرم***برفت و رفت به دنبال او قرار و توان
برفت و زو دو گهر یادگار ماند بلی***بجز گهر چه بود یادگار از عمان
چو او بمرد و گهرهای او یتیم شدند***گهرشناس خرد گوهر یتیم به جان
پس از هلاک وی این نکته گشت معلوم***که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
قدش کمان بد و کلکش به راستی چون تیر***به حیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان
به کیش من سر آن تیر را بریدن به***به جرم آنکه کمان را چرا نشد قربان
حکیم گوید چرخ از زمین بزرگترست***ولی منت بنمایم خلاف این برهان
از آنکه من به سر تربت مشیر شدم***سپهر دیدم در خاک تیره کرده کمان
ز بسکه عالم امکان به شخص او بد تنگ***نموده جانش بدرود عالم امکان
بزرگتر ز جهانی شد از جهان بیرون***جهان به خلق جهان تنگ گشته اینت نشان

شماره ۱۱۱: ای دزد ز کوی اهل توحید

ای دزد ز کوی اهل توحید***چیزی نبری به زرق و داستان

ترسم که به جای پا نهی سر***در خانقه خداپرستان

شماره ۱۱۲: یک جهان تسلیم در یک پیرهن

یک جهان تسلیم در یک پیرهن***یک فلک توحید در یک طیلسان

خلق او مستغنی از اوصاف خلق***خنجر خورشید کی خواهد فسان

پرده پوشم به روی از اوصاف خویش***تا نهران ماند ز چشم ناکسان

ورنه خاموشی بسی اولیترست***زانکه کار قلب ناید از لسان

شماره ۱۱۳: بسا مزور و صوفی نمای ازرق پوش

بسا مزور و صوفی نمای ازرق پوش***که اقتباس کند گفتگوی درویشان

به ذکر و فکر همی خلق را فریب دهد***که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان

کجا شبانی ارباب دل بود لایق***کسی که سیرت گرگست و صورت میشان

شماره ۱۱۴: ای برادر جامه عوری طلب

ای برادر جامه عوری طلب***کز دریدن واره‌ی وز دوختن

هم بیفشان آبی از بحرین چشم***تا امان یابی به حشر از سوختن

شماره ۱۱۵: به سوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا

به سوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا***زمین ببوس و ز روی ادب سلامش کن

برای آنکه دلش را ز من نرنجانی***فزون از آنکه توان گفت احترامش کن

پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام***ز من به گوش به آهستگی پیامش کن

که اسبکی که به من وعده کرده ای بفرست***و گر چو گردون سرکش بود لجامش کن

شماره ۱۱۶: ای دل ار عشق یار می طلبی

ای دل ار عشق یار می طلبی***نیستی جوی و ترک هستی کن

مست شو از شراب عشق الست***ترک هستی و درک مستی کن

شماره ۱۱۷: دو سال تلخ نشاند شراب را در خم

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم***که عیش دلشده ای زود می شود شیرین

چه گنج ها که نهد زیر خاک تا روزی***به التفات وی از مسکنت رهد مسکین

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان***ناامید و بیکسم دست من و دامان تو
ای تو آن دریای بی پایان که در هم بشکنند***نه سفینه آسمان را موج یک طوفان تو
جون شوی در طی اسرار دو عالم گرم سیر***خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان آسیمه سر گردد به گرد خود هنوز***غالبا روزی قفایی خورده از دربان تو
نوبهار رحمتی زانرو که در وقت سخا***پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدایی بر خلائق از خدای***کیفر از یزدان برد هر کاو کند کفران تو
شرح حال بنده را بشنو که باطل را ز حق***نیک یابد در حقیقت گوش معنی دان تو
حق همی داند که تا این دم که می گویم سخن***بوده ام دایم ز روی صدق مدحت خوان تو
حاسدی گر از جسد بر من گناهی بسته است***این من و این حاسد و این هم صف دیوان تو
ور کسی گوید به شانت ناسزایی گفته ام***راست گوید مدح من نبود سزای شان تو
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد***با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
نی گرفتم هر چه در گیتی گنه من کرده ام***یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو
هر چه می خواهد دلت آن کن چرا مانی ملول***من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو
همچو اسماعیل قربانم کن از قتل مرنج***تو خلیل الله وقتی ما همه قربان تو
گر به چرخم بفرزای یا به خاکم افکنی***شا کرم کان نیز ملک تست و این سامان تو
این همه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب***زان نمی گویم که بس می ترسم از طغیان تو
نی چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار***واثقم بر لطف عام و عفو

بی پایان تو

بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان رانده ای***چون پسندد این عمل را فیض بی نقصان تو

غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود***همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو

روزی سی تن عیال بینوا نتوان برید***زین عمل گویا ندارد آگهی احببان تو

گو شیریم دان چو مار و گه حقیرم دان چو مور***هم نه مار و مور قست می برند از خوان تو

میزبان مهمان نوازست آخر ای نفس کریم***میزبان عالمستی ما همه مهمان تو

هم مگر جود تو باز این ماجرا را طی کند***تا به شیراز آید از وی خلعت و فرمان تو

خود گرفتم شوره زارم ای سحاب مکرمت***گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو

یا نه گفتم کلبه ای ویرانم ای خورشید فیض***گو به ویران هم بتابد چشمه رخشان تو

جان قاآنی به دور دولت آسوده باد***زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

شماره ۱۱۹: میر زمانه ای که نگرده مرا زبان

میر زمانه ای که نگرده مرا زبان***در کام جز برای ثنا و دعای تو

ای کاش وعده های تو در صدق و راستی***بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو

اکنون مرا رسیده به خاطر لطیفه ای***از وعده دروغ کلاه و قبای تو

جاوید تا که هست به دیوان روزگار***نام و نشان مدح من و مرحبای تو

وارونه کلاه که گفתי برای من***وارونه قبا که ندادی برای تو

بگذشتم از کلاه و قبا چون شد آن کتاب***کش و صف کرد فک رت معجزنمای تو

اعدات از جفای تو یارب چه می کشند***گر این بود وفای تو با اولیای تو

حرف ه

شماره ۱۲۰: صاحبای که در مدایح تو

صاحبای که در مدایح تو***گوی سبقت ربودم از اشباه
دل نمودم به خدمت تو یکی***پشت کردم به حضرت تو دو تاه
تا بر آلایم ز جود به سیم***تا برافرازیم ز مهر به ماه
هفته ای می رود که چشم امید***از توام مانده همچنان در راه
باد عمرت دراز گر ز کرم***چون زبان قصه ام کنی کوتاه

شماره ۱۲۱: داورا ای که خاک پای ترا

داورا ای که خاک پای ترا***شاه انجم به دیدگان رفته
هفته ای می رود که شاهد بخت***رخ به جلاب غصه بنهفته
زانکه مداح خود به مثقب فکر***در مدیح تو گوهری سفته
کس بدان پایه مدح نشنیده***کس بدان مایه شعر ناگفته
لیک از آن کاخ مدیح دلکش را***داور روزگار نشنفته
فکرتش از کللال پژمرده***خاطرش از ملال آشفته
چه شود گر شود ز رحمت تو***مستفیض این روان آلفته
باد از یمن طالع بیدار***بدسگالت به خاک و خون خفته

شماره ۱۲۲: درین کتاب پریشان نگر به خاطر جمع

درین کتاب پریشان نگر به خاطر جمع***مگو چو کار جهان درهمست و آشفته
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش***چون روح در دل و دانش به مغز بنهفته
ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را***ازین که بر سر هر گنج ازدها خفته

شماره ۱۲۳: گلستانی که هر برگ گلش را

گلستانی که هر برگ گلش را***هزاران گلشن خلدست بنده

روان اهل معنی تا قیامت*** به بوی روح بخش اوست زنده

شماره ۱۲۴: در کمندی اوفتادستیم صعب

در کمندی اوفتادستیم صعب*** پای تا سر حلقه حلقه چون زره

هر چه می پیچیم کز آن وارهم*** بیشتر گردد ز پیچیدن گره

شماره ۱۲۵: هر که را نیم جو قناعت هست

هر که را نیم جو قناعت هست*** از دو عالم ندارد اندیشه

یک شمر آب و یک بیابان مور*** یک درم سنگ و یک جهان شیشه

حرف ی

شماره ۱۲۶: تویی چرخ و بس بد ترا فخر رفعت

تویی چرخ و بس بد ترا فخر رفعت*** منم خاک و بس بد مرا ذلّ پستی

شکستی دلم را ولی شکر گویم*** که دل از شکستن پذیرد درستی

شماره ۱۲۷: گر نشدی ابر تیره پرده خورشید

گر نشدی ابر تیره پرده خورشید*** یا به شبان آفتاب رخ ننهفتی

می نشدی آشکار آیت ظلمت*** کس به عبث مدح آفتاب نگفتی

شماره ۱۲۸: اکنون که در رزق گشادست خداوند

اکنون که در رزق گشادست خداوند*** انصاف نباشد که تو بر خویش بیندی

بر حالت خود گریه کنی روز قیامت*** بر حال تهیدست گر امروز بخندی

شماره ۱۲۹: دائماً چون دو دست اهل دعا

داماً چون دو دست اهل دعا*** هر دو پایش بر آسمان بودی

غالباً جز به گاه وجد و سماع*** کف پا بر زمین نمی سودی

شماره ۱۳۰: ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست***لیکن به شرط آنکه تو از خویش بگذری
با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش***بی خویش چون شوی همه در خویش بنگری

شماره ۱۳۱: عاقلا همنشین ساده مشو

عاقلا همنشین ساده مشو***که ز گفتار ساده بر نخوری
مرو ای دزد در سرای تهی***که از آن دست پُر برون نبری

شماره ۱۳۲: قانیا اگر ادب اینست و بندگی

قانیا اگر ادب اینست و بندگی***خاکت به فرق باد که با خاک همسری
نی نی سرشت خاک سراپا تواضعست***ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

شماره ۱۳۳: گر هزار آستین برافشانی

گر هزار آستین برافشانی***ندهندت زیاده از روزی
آتش حرص را مزن دامن***که خود اندر میانه می سوزی

شماره ۱۳۴: دلاکنون چو نداری به عرش و کرسی راه

دلاکنون چو نداری به عرش و کرسی راه***کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی به کرسی و عرشت اگر اجازه دهند***سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی

شماره ۱۳۵: جوانمردی نه این باشد که چون برق

جوانمردی نه این باشد که چون برق***به شب بر کاروان یک دم درخشی
جوانمردی بود آن دم که چون ابر***به کشت جان سائل آب بخشی

شماره ۱۳۶: نفس با عقل آشنا نشود

نفس با عقل آشنا نشود***زاع را نفرست از طوطی
سفله را اگر هزار گنج دهی***نشود رام جز که با لوطی

شماره ۱۳۷: چون زبان راز دل نمی داند

چون زبان راز دل نمی داند***چیستش چاره غیر دلتنگی

چون نداند زبان رومی را***از حسد تنگدل شود زنگی

شماره ۱۳۸: باادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان

باادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان***خود مگو کاورا نباشد بهره از فرزاندگی

ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق***روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

شماره ۱۳۹: چون کاسه و کیسه گشت هر دو

چون کاسه و کیسه گشت هر دو***ار باده و زرّ و سیم خالی

جز زهد و ورع چه چاره دارد***دردی کش رند لاابالی

شماره ۱۴۰: آن راکه گنج معرفت کردگار هست

آن راکه گنج معرفت کردگار هست***بی اختیار ذکر خدا سرکند همی

وان راکه نیست معرفت ذکر کردگار***از روی اخ تیار مکـر کند همـی

آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق***کی این دو را خدای برابر کند همی

شماره ۱۴۱: داد از سپهر غدار آه از جهان فانی

داد از سپهر غدار آه از جهان فانی***کان حاسدبست مکار وین دشمنیست جانی

آن دزد مردم آزار در زئی اهل بازار***این گرک آدمی خوار در کسوت شبانی

هریک چو مار قتال زیبا و خوش خط و خال***ما بیخبر ازین حال وز حیلت نهانی

آن هر دو مار خفته ما نرم نرم رفته***سرشان به برگرفته از روی مهربانی

ما بیخبر که ناگاه نیشی ز نند جانکاه***کان لحظه طاقت آه نبود ز ناتوانی

ز انسان که یکدومه پیش آن هر دو خصم بد کیش***کردند سینها ریش از نیش ناگهانی

صیت بلا فکندند در ری وبا فکندند***سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی

کشتند کامران را شهزاده[□] جوان را***کز داغ او جهان را مرگیست جاودانی
چشم آهوی رمیده رخ میوه[□] رسیده***خط سنبل دمیده لب آب زندگانی
دل گوهر شہامت کف لجه[□] کرامت***فد معنی قیامت رخ صورت معانی
خط یک سفینه عنبر لب یک خزینه گوهر***تن رحمت مصوّر رخ کوکب یمانی
خاقان ز فرط جودش کامی لقب نمودش***کاو رنگ و مهد بودش در عهد کامرانی
او رفت و مهد و اورنگ از غم نشسته دلتنگ***رخساره کرده گلرنگ از اشک ارغوانی
چون در غمش ز هر تن برخاست شور و شیون***چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی
قآنی از هلاکش شد سینه چاک چاکش***گفتا برم به خاکش تاریخی ارمغانی
زان پس که خون دل خورد این مصرع ارمغان برد***شهزاده کامران مرد نومید در جوانی

شماره[□] ۱۴۲: دلا از خویشتن چون درگذشتی

دلا از خویشتن چون درگذشتی***شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت ز وی کامی نجویی***هم از حیرت ز وی نامی ندانی

شماره[□] ۱۴۳: یکی به چشم تامل نگر بدین تمثال

یکی به چشم تامل نگر بدین تمثال***که تات مات شود دیدگان ز حیرانی
یکی درست بدین نوجوان نگر ز نخست***که راست ماه دو هفته است و یوسف ثانی
به زلفکانش چندان که چشم کار کند***همی نبیند چیزی بجز پریشانی
سپید سیم سرینش چو کوه بلورست***که می بلغزد در وی نگاه انسانی
چنان عودش برپا بود که پنداری***ستاده گرز به کف رستم سجستانی
فکنده رخس در آن عرصه ای که می بینی***فشرده میخ در آن ثقبه ای که می دانی
زن نجیب کهن سالش از قفا نگران***چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی

چو صرفه جویی و امساک عادت نجاست***نحیب وار کند شرفهای پنهانی
به شوهرش ز نجابت جماع می ندهد***که از نحیب عجیبت فعل شهوانی
قضیب شوی نخواهد به فرج خویش تمام***که مال شوی نسازد تلف به نادانی
غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه به در***ز پیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی
چنان کنیزک زن را گرفته است به کار***که هر که بیند گردد ز دور شیطانی
کنیزکی شهدالله ز شهد شیرین تر***لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی
تبارک الله فرجی دو مغزه چون بادام***به شرط آنکه به بادام شکر افشانی
زن نحیب وی اندر قفا یساول وار***گرفته چوب و درافکنده چین به پیشانی
کنیز مطبخی از خشم نیم سوز به دست***ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی
کنیزک دگر استاده گرم شکر خند***ز کار زانیه و فعل شوهر زانی
به شهوت و غضب طبع آدمی ماند***اگر تو معنی این نقشها فروخوانی
چو شهوت از طرفی دست عقل برتابد***سپه کشد ز دگر سو قوای روحانی
تو نقش فانی دنیا بین و عبرت گیر***که این ستوده سخن حکمتیست لقمانی

شماره ۱۴۴: چو کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه

چو کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه***بگذار هر دو بگذرد ازین مایی و منی
شمشیر عشق برکش و از خویش برآی***آن را به دوستی کش و این را به دشمنی

شماره ۱۴۵: ای آنکه گشاد کار خواهی

ای آنکه گشاد کار خواهی***در حضرت دوست بستگی جوی
چون دوست دل شکسته خواهد***در هر دو جهان شکستگی جوی

شماره ۱۴۶: شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو***کز زبان هر زبان هر دل ندارد آگهی
غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن***هر که را افتد نظر بر روی یار خرگهی

شماره ۱۴۷: ای خواجه به نزد شحنه امروز

ای خواجه به نزد شحنه امروز***از عهده جرم بر نیایی
در روز جزا به نزد داور***تمهید خطا چسان نمایی

شماره ۱۴۸: هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی

هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی***بود چو گوشه ویرانه بدترین جایی
به اختیار به ویرانه عاقلان نروند***جز آن زمان که طبیعت کند تقاضایی

شماره ۱۴۹: یکی را دیدم اندر ری که دایم

یکی را دیدم اندر ری که دایم***همی نالید از درد جدایی
به خون دل همی موید و می گفت***بتان را نیست الا بیوفایی
چو بر ما حاصل آخر خود همین بود***نبودی کاش از اول آشنایی

شماره ۱۵۰: ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل***کز برای خنده می خواهند شیرین قصه ای
زان سبب در قصه باید رازها گفتن تمام***تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه ای
هم مگر قانیا صاحبدلی پیدا شود***تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه ای

رباعیات

حرف ا

رباعی شماره ۱: از کشت عمل بس است یک خوشه مرا

از کشت عمل بس است یک خوشه مرا***در روی زمین بس است یک گوشه مرا

تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم***چون مرغ بس است دانه ای توشه مرا

حرف ب

رباعی شماره ۲: دوشینه فتادم به رهش مست و خراب

دوشینه فتادم به رهش مست و خراب***از نشوه عشق او نه از باده ناب
دانست که عاشقم ولی می پرسید***این کیست کجاییست چرا خورده شراب

حرف ت

رباعی شماره ۳: این دل که به شهر عشق سرگشته تست

این دل که به شهر عشق سرگشته تست***بیمار و غریب و دربدر گشته تست
برگشتگی بخت و سیه روزی او***از مژگان سیاه برگشته تست

رباعی شماره ۴: تا قبله ابروی تو ای یار کج است

تا قبله ابروی تو ای یار کج است***محراب دل و قبله احرار کج است
ما جانب قبله دگر رو نکنیم***آن قبله ماست گرچه بسیار کج است

رباعی شماره ۵: ابروی کجست که دل برو مشتاقست

ابروی کجست که دل برو مشتاقست***محراب شهان و قبله آفاقت
طاقست ولی به دلنشینی جفتست***جفتست ولی ز بیقرینی طاقست

رباعی شماره ۶: آراسته جنتی که این روی منست

آراسته جنتی که این روی منست***افروخته دوزخی که این خوی منست
شمشیر جهانسوز بهادر شه را***دزدیده که این کمان ابروی منست

رباعی شماره ۷: آمد مه سوال و مه روزه گذشت

آمد مه سوال و مه روزه گذشت***و ایام صیام و رنج سی روزه گذشت
صد شکر خدا که روزی روزه ما***گاهی به غنا و گه به دریوزه گذشت

حرف د

رباعی شماره ۸: نادل به برم هوای دلبر دارد

تادل به برم هوای دلبر دارد***افسانه عشق دلبر از بر دارد

دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری***دل از دلبر چگونه دل بردارد

رباعی شماره ۹: گر چرخ جفا کرد چه می باید کرد

گر چرخ جفا کرد چه می باید کرد***ور ترک وفا کرد چه می باید کرد

می خواست دلم که بر نشان آید تیر***چون تیر خطا کرد چه می باید کرد

رباعی شماره ۱۰: زلفین سیه که بر بناگوش تواند

زلفین سیه که بر بناگوش تواند***سر بر سر هم نهاده همدوش تواند

ساید سر از ادب به پایت شب و روز***آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

رباعی شماره ۱۱: در میکده مست از می نابم کردند

در میکده مست از می نابم کردند***سر مست ز جرعه شرابم کردند

ای دوست به چشمهای مست تو قسم***جامی دو سه دادند و خرابم کردند

رباعی شماره ۱۲: یک عمر شهان تربیت جیش کنند

یک عمر شهان تربیت جیش کنند***تا نیم نفس عیش به صد طیش کنند

نازم به جهان همت درویشان را***کایشان به یکی لقمه دو صد عیش کنند

حرف ر

رباعی شماره ۱۳: آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر***چون کار جهان بی سر و سامان خوش تر

مجموعه عاشقان بود دفتر من***مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

رباعی شماره ۱۴: آن نرگس مست فتنه انگیز نگر

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر***آن خنجر مژگان بلاخیز نگر

در عهد ملک که باده مستی ندهد***اندر کف مست خنجر تیز نگر

حرف س

رباعی شماره ۱۵: بر روز ستاره تا کی افشانی بس

بر روز ستاره تا کی افشانی بس***در روز ستاره بالله ار بیند کس

دهرت ز مراد خویش دارد محروم***یا دست جهان ببند یا پای هوس

حرف ش

رباعی شماره ۱۶: تا یار مرا ربوده از هستی خویش

تا یار مرا ربوده از هستی خویش***واقف نیم از بلندی و پستی خویش

آنگونه ز جام عشق مستم دارد***کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

حرف گ

رباعی شماره ۱۷: گفتم به زن نظام کای لولی سنگ

گفتم به زن نظام کای لولی سنگ***خواهم که به چاله ات فرو کوبم دنگ

خیاط صفت لباس الفت بیریم***من از گز کیر و توز مقراض دو لنگ

حرف م

رباعی شماره ۱۸: با آنکه هنوز از می دوشین مستم

با آنکه هنوز از می دوشین مستم***در مهد طرب به خواب نوشین هستم

ای دست خدا بگیر لختی دستم***کز سخت دلی و سست بختی رستم

رباعی شماره ۱۹: تا دل به هوای وصل جانان دادم

تا دل به هوای وصل جانان دادم***لب بر لب او نهادم و جان دادم

خضر ار ز لب چشمه حیوان جان یافت***من جان به لب چشمه حیوان دادم

رباعی شماره ۲۰: صدرا دیشب به باغ نواب شدم

صدرا دیشب به باغ نواب شدم***امروز به حضرتت شرفیاب شدم

آن باغ چو روی ناکسان آب نداشت***از خجالت بی آبی او آب شدم

رباعی شماره ۲۱: گاهی هوس باده رنگین دارم

گاهی هوس باده رنگین دارم***گاه آرزوی وصل نگارین دارم

که سبحة به دست و گاه زنار به دوش***یارب چه کسم کیم چه آیین دارم

رباعی شماره ۲۲: بگذار که خویش را به خواری بکشم

بگذار که خویش را به خواری بکشم***مپسند که بار شرمساری بکشم

چون دوست به مرگ من به هر حال خوشست***من نیز به مرگ خود به هر حال خوشم

رباعی شماره ۲۳: تا دست ارادت به تو دادست دلم

تا دست ارادت به تو دادست دلم***دامان طرب زکف نهادست دلم

ره یافته در زلف دلایز کجت***القصه به راه کج فتادست دلم

رباعی شماره ۲۴: بگذار که تا می خورم و مست شوم

بگذار که تا می خورم و مست شوم***چون مست شوم به عشق پابست شوم

پابست شوم به کلی از دست شوم***از دست شوم نیست شوم هست شوم

رباعی شماره ۲۵: تاکی غم زید و گه غم عمرو خوریم

تاکی غم زید و گه غم عمرو خوریم***آن به که به جای غم ز خم خوریم

خوش باش به نیش و نوش کز نخل حیات***فرضست که گه خار و گهی تمر خوریم

حرف و

رباعی شماره ۲۶: شوخی که بیاض گردن روشن او

شوخی که بیاض گردن روشن او***آغشته به صندل شده پیرامن او

صبحست و به سرخی شفق آلوده***یا خون خلاقست در گردن او

حرفی

رباعی شماره ۲۷: تو مردمک چشم من مهجوری

تو مردمک چشم من مهجوری***زان با همه نزدیکی از من دوری

نی نی غلطم تو جان شیرین منی***زان با منی و ز چشم من مستوری

رباعی شماره ۲۸: نه باده نه جام باده ماند باقی

نه باده نه جام باده ماند باقی***نه ساده نه نام ساده ماند باقی

ما زاده[□]مام روزگاریم ولی***نه زاده نه مام زاده ماند باقی

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

